۷۰۸/۱

روض الجالس

فهرست نشده

۱۴۱۰۲

محمد کبیر

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب

کتاب .....
مؤلف .....
مترجم .....
موضوع .....
شمارهٔ قفسه .....

۱۰۴۳۳

ن-۱۱۰۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب محمد ۱ مثنوی روض الجالس ۲ مثنوی بدیعیا
مؤلف ۱ شرف سلطان دلقندی ۲ مثنوی طرق النجات
موضوع عبدالقادر بن موسی بن یوسف (قصیبی کرانه ای)
شماره قفسه
۱۴۱۰۲

شماره ثبت کتاب
۸۷۵۲۴

فهرست شده
۱۴۱۰۲

۷۰۸۲/۱

انس المجالس

خطی نسخه

۱۴۱۰۲

محمد کم

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب .....

مؤلف .....

مترجم .....

موضوع .....

شمارهٔ قفسه .....

جمهوری اسلامی ایران

شمارهٔ ثبت کتاب

۱۰۴۳۳

ن-۱۱۰۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب محمد ۱ـ منوی روض المجالس ۲ـ منوی مدینه

مؤلف ۱ـ منوی سلطان دلبس ۲ـ منوی طرق النجات

موضوع محمد بن محمد بن موسی بن شیب (نصیبی ترانه ای)

شماره قفسه ۱۴۱۰۲

شماره ثبت کتاب ۸۷۵۲۴

خطی - فهرست شده

۱۴۱۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نامی کسی آن لغز عیسی ذات است — بنام ذاتی که در اوهر صفات است

بنام نامی که انشی بی دوال است — که اندر هر صفت مشکل محال است

بنام نام کارن جسم [illegible] دهی تی یابد و رویاری

قلم بگذار از ناز — که نه اجابتش پذیرنه آغاز

[illegible] بر عمل دانش زفضلان و عیوب [illegible]

[illegible] کمینا جابیش [illegible]

که آن محبوب کرده درک مطلب — که از ابهام مطلب کرده ادراک

ادا دانی بود آن یار زیبا باک — زخیل عاشقانش کرده همتا

بهر عاشق که کرد از عشوه ادناز — برد دل لیک در دل جایش ندارد

کران دیر که استغنای دارد — کند چشم نکویان جمله منسوخ

شود هر که دمی بی پرده این شوخ — بدانم زلف آن مشکین کمند است

هر انکس اندرین پست دلبند است — سپهر ناجوردی را بنا کرد

چو کون فرمود عالم را بنا کرد — نیرده کوه ها میخ برخاک

ستون کرده هوا را بر نه افلاک — زمین گسترده چون جای نکو راست

بگردش زد سپهر نیلگون راست — فلک چه حقه زور است بر در

زمین چه یک بساط خاک بیمر — چو آدم صورتی از مشت خاکش

براین چیز و کمال چه ذات پاکش — زنی این کوزه شکر ریزی از اوست

امه ناچیزها را چیز کلاز اوست

تنور آتشین طوفانگه از است
کند زانش شکوفه در درختی
بهشت بیش رحمت گلستانی
دهان تا بسه از غرب تا شرق .
چو از دشمن در این عالم چو از دوست
هر آنچه در زمین و آسمان است
زمین بر آب و کردون بر هوا آذ
قرار این دو از آب و هوا است
همه بیچند و هر چه هست آنست
همه او هر چه را بینی تو اسم است
دو عالم بر ز ذات پاک آنست
یکی ذات است اما متصف شد
خدا چو مودمان . بر هر لبا سند
تو از چون عقل او داده ز اول
هزار افسوس دیدن را نه تاب است
کنی خود گم اگر یابی تو جانان
زتن یکبار به آن عالم سفر کن
مریخ ای شیخ زین گفتار از من
بر از جان از زمین تا آسمان است
چو گویم ای ندیده وصف دوست
ندانم آنچه میدانم تو باشی
خرد در واری حیرت فتاده
تو اندر عالم پنهان ز دیده
زبانم چاک زین گفتار بی بود

کف مرسی نصاحبان کن از آزاد
کشد از جزیره او نیک بخش
جهم در بر قهرش دو خوانی
شده در بحر توحیدش همه غرق
خود ذره کواه هستی اوست
عناصر چونکه بی بینی در آن است
زاین دو هست دو
قرار آن دو تا هم از
ملکان ها پر از اوراق بی ملکان است
بر آن اسما جهان همچون طلسمی است
نشان ها ز دو لفی خود بی نشان است
یکی حرف است لیکن مختلف شد
بهر یک از لباس او در اسما سند
مسوا اندر شناسائیش احول
دگر نه پر جهان از آفتاب است
نه بینی او ر عالم جان
جو جان کشتی تو بر جانان نظر کن
که جان پنهان به پنهان است فدا
ز کهنش لیک جانها بی نشان است
دهم جان عاقبت از آن ز دیست
جو جانی مالک جانم تو باشی
جو تصویر او بحیرت ایستاده
تر ایکسان دیده در عالم ندیده
کجا آید بدیده ذات معبود

ندانم

ره تو مجالس نهمش نام
ترقی ده مرا تا اوج گیرم
بگو در بر گزینم سر گشته بر کنار
بیابم بر دهم در این بابی قرین گنج
نه نام چون تو دو گردون
ریشه سازد رنگین
در این ره دقیقم
ز ای مرا باشد رضایت
دگر نه کی از این عهده بر آیم
ز تو لفظ مرا معنی عیان است
به توفیق تا مطلب سیر آیم
کیم من هیچو طفلان بی تمیزی
بسوی کعبه ذاتت نیست راهم
در این بحری که بحرش نیست پایان
نه یک قطره ، از بحر است آگاه
هزاران ذره از خورشید پیدا است
ره دل را بجانان نیست سپردند
همه حیران شده در گشت حیرت
بدور حکم تو پیمانه گردان
گر رنگی رضم روی دلم کن
ری ده ای درمان دردم
ز عالب نفس شوم بنا
سیه ابرم ز اخورشید گردان
چو جان از کالبد بیرون نهند پا

تو ای شهره نما بچون نه نام
بگیر دریا مرا تا موج گیرم
بوم شش در گشادم ده در این کار
مکن نامم مثلث شاه شطرنج
چو خود نشدم ز کردون آر بیرون
منور صفحه کن از ظلمت مکنین
نمارا ره چه از این طریقم
بیابی ده خود حمد و ثنایت
بود مسدود از هر ره در آیم
ز تو سنجیده حرفم در بیان است
طرق ده که از یاران سر آید
باین ناچیزم بنما چیزی
روان در بحرم و کشتی بنا هم
که یکرفته جهان از گفتن کس
نه جسته ناخدائی اندر او راه
چو خورشیدی که نورش در دل ماست
سپرده جان در ره بر او بنرد تن
ندیده ملک دل صاحب بصیرت
بیفتاده خم گردون ز دوار
اگر نا قابلم خود قابلیم کن
که آید گرمی بر آه سردم
خرابم بکن آن بوم بنا
چو خورشیدم بدانش شید گردان
روان کن رحمت خاصت بر ما

فیضی کز بیمری نیست نشونش
که عفو حق بود از جرم ما بیش

ایضاً مناجات با حضرت قاضی الحاجات و کافی المهمات

الٰهی ناله‌ام را سوز بخشی ده — بشیم دل از آن افروز بخشی ده
بگریانم کن کز غم خندم ده — کنارم گشته دل بنما بچندم ده
دل از دو سوا سی نغش شوم زار است — جلالم زاتش غم
ترحم کن بر دنش زار بلا کن — بسوز عشق او را
بپرور آرزش کز طوبت خانه توست — بشمعت اندر آن بر دانه
زعشق ای گل یکی بلبل سرودش — بگل زار زه بیار رود و عودش
یکی آن لاله را تو آتشین کن — تر و تازه کهنش از قطره خون
زاشک شمع برنگت باده‌ام ده — مگو نقشی بقلب ساده‌ام ده
بشیم خود مرا بر خود مسان زن — بسوزانم بر و بال و دل و تن
بده تیغی زیانم آب زاتش — که هر حرفی نه آید تیز تر از نوش
کنی گاهم عصای دست موسی — نماید بصفوه تیز و بیضا
کرم از نخل طورم خامه بنما — چو توراتم بحرمت نامه بنما
سخن را چاشنی بخشی روان کن — روان آنرا بکلیم جهان کن
خور حمدت سخن ای یکسن دروز — بیا سوزم چو توتی نو آموز
که از حمد تو عالم گیر گردم — بلالی صاحب تقریر گردم
کیم من خود ستایم حمد خوانت — زحمد عاجز بود قدوسیانت
کرم توفیق بخشی لال بندم — کفم گیری اگر پامال بنوم
فصاحت زاده دیوان حمدم — تنم خاکیست لیکن جان
بود خاموشیم نطق و تکلم — لیم گنجی است آموزش بتسلیم
نیاید گر زمن حمد حبابت — خرستم کو پیرزم من بوکت بت
تویی از راه رحمت نی ز دینار — بهر دکان بی رونق خریدار

قمر

تا غنچه لب بسته گلزار — زا عجاز ت سخن گاهست گلزار
ق بهینه هر گ رویت — بسی جان داده اند آرزویت
رشید دیده ن تو پرتوی — نمودی کوکب هر کیش منسوخ
تو سنگ فقه شک پوبت — عیان آیات نور ق زرویت
ما یه ابرت سایه بان شد — کجا خورشید را سایه توان سد
طلایع مهر دین شد — منور از سما تا بر زمین شد
عالم را بر تو پیشوا نیست — کسی غیر از تو منظور خدا نیست
مهتر هر ا نبیا — خدا محبوب محبوب خدائی
تو هادی امت مرسل را — تو از علم اعلم هنرو کل را
رتو مقصودم تو موجود کردید — زتو حاصل امم مقصود گردید
چو رفتی هر نبی دیبا پوشش — بجز تو رفتی و بر جا بود کیشش
شد منسوخ سخ از امت تو — چنان منسوخ بود از دولت تو
سرایم چون ترا بر ای خداوند — که هر چه گویم از آنی تو صد چند
ن خاکی بر صفت آسمان کن — تمام کرده ات خالق ستوده
فزودی هر چه تو اعزا نبوده — نوازم آن بیان و آن زبان من
سان احوال تو سازم بیان من — صفت کی مر احد بیان ست
که وصاف تو خلاق جهان ست — ترا یک رشحه کرده صد سمایت
ترا یک ذره هنده افتاب ست — ترا مداح یکجا او صیا بود
او صاف یک یک انبیا بود — ترا مداح یکجا او صیا بود
ع تو تمام شرع لم — باهل تو تمام فرع لم
ایت جان شیرین خ کلام — زروز نو زه آگهی زشام
آنرام من اعتماد در دست — بجوم درد بر ای حسم فزود ست
شاهی ز انچه داده خالق — دلم کرده درد انذر خلایق
تو دانی مدبر دانا و رنجور — تو دانی مرهم ا زرخم ناصور

علاجی کن ای دردلا علاجم
نخستین گنهکاری کاکنون
که از خود دم نشود به دردم
عبادت کن نجود از دل
دلی اندر جوارت ده مرا جا
علاجم از کرم کن دردرد
شفاعت کن مرا در روز محشر
زکوثر تشنه جانم خشک
که کوتم قصه یک یک انبیا را
مگردان روز حشر عاصی و
مرا یاری کن و دار دعبا
خرابم از کرم آباد
که از انجام تا اغاز احوال
تمام نظم از تقصیر
بردفتر المجالس نهم نام
بیاری تو برآید سازم به نام
که هر خواننده از او هوش یابد
دل ار با سعی زان جوشی یابد
تو جان حنیفی عزیزت
نیرزی ده بنظم پاک چیزت

مقصی چون درود مصطفی را
بلقبی مدح جا مرتضی را

مدح و ثنای مخاطب به لافتی جناب علی مرتضی صلوات الله وسلامه علیه

بسرعم نبی شاه خداداد دست
حقیقت حق پرست نیز بی کرست
سریر آرای گاه نیلگون طاق
بزهرا جفت و ابذر را صفت طاق
صدا را او دلیل و کار پرداز
شب معراج پشت پرده راز
دو عالم را زعوش و فرش معمار
سپهر لاجوردی را بیاراد
دخیل آفرینش از خداوند
بود مخلوق اول آخرت ما
زرا میش شده گرده کسب نور
مسیح روزان او بی روز
بغیر از حضرت خیر الورا را
معلم انبیاد او حیا را
ملک زد جبهه اریک حق شناسی
سپاس او گرده حق بی نیاز
زبث کاه ماهی تا سر ماه
زهر ذره بود از خاک تا راه
چو علم او بود از علم بی چون
زمغرب آفتاب آورد بیرون
زهی درگه و صحرا را کلی جا
نباشند سجده گه نبود سجده ای

علی مرتضی

هدایت ای امیر المؤمنین من
تو اصل و فرع مکسر اعنیا ایز
ولایت محور عرش بریش
با بهر دین چو مشی
حق جانها فدایت
تا با نهادی
نه نام از لات عزی بی اهل ماند
بدامنه پنجه ات از تیغ دو دی
چو تیغت از غلاف آنگه بیرون
سلامی از دق شیر با قیمت
تو بر تنها به تنها حمله کردی
زدوش کافران کس ابودی
عدویت هر که از قوم عریست
قریشی چون ترا بر شکستی
عظفر فر تو سلمان از عظفر
از اینت فضل با اعجاز بیش است
من از پی دانشان مدح خوانم
سلیمان چون نظر بر مور نمود
نم مور ضعیف و تو سلیمان
تو ای ساقی مجمع ما لف
تو آب و تیغ سوزنی ده
در او صفات علی فراست
حام و کاس بر
قدر را

دلم خون کست از اعدای دین ش
غلامت او صیاد او لیا اند
قوی اش زحل ایمان مقصد کیش
خدا جویی عیان بر خلق کشتی
بعرش دوش احمد است پایت
بتان کعبه از پا او فتادی
براه دین نه از دزدد دغل ماند
سعایم کز رایی نام کردی
زخون کفر شد اسلام گلگون
نه بیند روی آن مرکس که طاعتیت
دماغ سرکشان بر خاک سودی
نیز دحق مثال جو هبت شد
در اخلق صفت دو شوم بستی
راندی بودی بذر غیب اندر
مراو صفت بقدر فهم خویش است
عدحت حرف برگ سی شاخم
از او دران ملخ منظور بنود
بگسیم کلام مدح بنشان
بده جایم بر رغم مخالف
معلم می مرا اموزشی ده
منزه از خیال حادثات است
نه مرهون بشرب اهل نایس است
خوشا که بی دارد فروزا

فلاطون کست اندر علم ابدان
وجود آراسته از هر کمالات
بدیم اگر فرع کست و اصلها
بملا مهدی اردستانی مشهور بکسر
رنسل کیست کز پرسش توان نوز
بجهم [illegible]
چو از احوال موسی میکنی یاد
بنظم آورد م و اتمام کردم
چو مجمع البحرین ما بینے
بفرمودی که دیگر انبیا را
بنظم آور ز احسان تمامی
شنیدم چون من از ادوار سخن را
کبرای معانی پرفشانم
دگر ره بحر طبعم جوش بر زد
سخن بینی نمودم تا بر من سر
سخن را الهام ربانیست میدان
مسیحا را سخن پیغمبری داد
تجلی چون کلیم الله از نور
کلیم ار شد از این سحر سخن او
کنی تو هست حرفت دلنشینم
سخن اندر جوابش گفت والله
چو ختم الانبیا دور نه طبق شد
نبودی چیز سخن اندر میانه
سخن از آسمان گردیده نازل

وصف

محیطی هست بر اطعام ادیان
ز حق یابند هر احکام آیات
بپرسیدن اگر از نام و از نسل
بچشم فهم و دانش نو نه بینند
نبود از مجتهد ها یک
ز اهل بصر ا با د آ
نمودم شهره شهر
مرو بیقدر ا
بپیدی ز
تو هر یک
بپرو رونق تو
نمودم پرز گوهر
یکایک را یکی پرسی پرفشانم
نخوانم مشک افشان کلک دربار
فشانم صفحه را از خامه گوهر
سخن الفاظ قرآنیست میدان
همان لحظه که آب مریمش زاد
بدیدی شد سخن کو در تل طور
نگفتی ابتدا با وذ الملن او
مگر در پرده مرویی نبینم
که نبود و مدین خالق میسر
شب معراج او مهمان حق شد
نبی را باخذا دند نیکا
نجم المرسلین در هر منازل

سخن بر اهل

سخن بر اهل دانش نو بهار است
ز اشخص و سخن با چو هر آست
سخن را نظم ار جادل فزون است
سخن بینش از جهان است
دوم سخن چون نغمه در تار
شنیدی ز چو سرو طبع موزون
زدم بر بیت پرشی دیوار
یکی مجو بر م
بوده زادم
ز گنج
بلفظم الجی [illegible]
اسیر سحر سیدم [illegible]
چنانم عشق گفتن زود میدارد
بیازید عشق را قدرش بلند است
ز انکس راز گه توزین است عشق آمد
چو آتش بر شد پرش سنگی گواز خرد
ز ان سنگی که آتش نسبت چوبی
فروغ عشق کست سوز رق سیدارد
سر بی عشق یکسه دوش را بار
اسیر چه است و عشق است آنچه دانی
بمیری عاشقی گر نه زنده باشی
الهی عشق را سرمایه ام کن
ز رحمت ده تو توفیق بیا بم
چو دیق المجالس است نامش

که یک کلمش بود و کلا صد هزار است
چو آدم در بیست [illegible] گوهر آدست
بلی گنج سخن در دل و دین است
کی طالش زمین تا آسمان است
کرامت کردمی از کنف اسرار
کلندی سایه بر بیدای ها سون
بصفر ریخت کلکم مشک تاتار
اسیر بی اب و دام مانند آدم
بمیدان سخن با را رها دم
باو رنگ سخن گفتم سخن سنج
بنان گوهر صفت نکیا معانی
بسنه سر مشق بلبل مقام
که کردم خود خود خود فراموش
معلا را از آن سر در کمند است
دل بی سوز چون سنگ و مشک است
سکندر را از او آینه سازند
شود سالیده هر خانه را پی
کهر از عشق رنگ و آب دارد
ز دوش آن مایه را بر ما بتیغ بر دار
مرو کر عشق یابی رتبه جانی
از ابزد وصل را لعل بیده باشی
بحسن از عشق تو همایه ام کن
که تا این نظم بر آخر رسانم
معالم گه بن چون ماه تابش

کیفیت عشق

نکن آنرا اهلال از بیم بدبین — چو طفلی را رسش نبود کلهای نو رنگین
نو توفیق گیرند بکام دهم — بماند در زمانه یادگارم
نگه دارش ز چشم عیب جویان — پسندد طبع عالی طبع گی آرا

چو کار بنده بر صواب است
خرابت هر که خواهد خود خراب است

ذکر اثبات وجود غیبت باری جل و علا و اثبات انبیا

یکی از حضرت صادق بپرسید — که ای تو قبله حاجات و امید
که اثبات رسالت را بیان کن — نهانی بسته را بگشا و بر من
کنون زکیج ریانی بشد باز — بسائل گفت
که اثبات رسالت با دلایل — زعقل
چو ثابت شد که صانعی است — نمی گردد بدیدش هیچ کس
زدیدن ها منزه است ذاتش — گواهی میدهد آن بر صفاتش
مقدس ذات او را عقل قاصر — زبان در وصف او از نقل قاصر
زممکن کیف و کم بیرون از آن هست — نزاید جسم ریحان و بکندر را ذنیت
چو آن صانع خداوند علیم است — هر آنچه مصلحت داند حکیم است
بجا داد سزا چون و چرا نیست — سزا گر با کشش پیوند آن هست
نموده خلق خالق ما بشر را — سبب نبود او مام و پدر را
اگر جو ذات او قادر بر آن بود — کند بی اب و ام مخلوق موجود
چنانکه خلق آدم کرد عیسی — شد عاجز بدین سان خلق دنیا
زقدرت چون بشر ایجاد بنود — زما فانی سزا اباد بنود
نمی آمد رسل گر بار سایل — که بیشه بر خزاو ندیش قایل
نمی آمد رسولی کز خلایق — بخود ماندی همه حیران خلایق
بود لازم خداوند جهان را — بیاد ارنده نه آسمان را
کسی را هم نما از جانب خویش — فرستد بنده گان خوبش را به پیش را

کند ما

کند ما را ذ لالت تا جهان است — بآن چیزی که نفع او در آنست
برا و بد هد از خیر و رسایل — که بیند بنده کار فایل
زما هم جا بیفتد ها — بآن حق سروران است
چو در حال وصف شد — نگیرد با ور ها تند
بهار — بهر عصر و زمانی — نبوده از نبی باید گرانی
فرستد سوی از جانب او — گذارد هر فریضی بر ربی رو
شهد حرفی از خطائی — چو نفرستاده باشد رهنما چیز
اخلق کرده — عنایت خلق و رزق و حلق کرده
به بیده — که ما را از عدم او آفرید
م — شفقت بر رو ر ما فت
ن فانی داده داور — یقین فاعده ریست بهتر
شه و یکی بیا بیم — اگر از امر داور سر نتابیم
بسر اصحب برد و جهت د — عنایت کرده ما را یکی فرد
یکی زان نفس نورانی خط کرد — یکی هم عقل روحانی عطا کرد
بداده نفس را شهوات چندی — که بر عالم خدیش است بندی
دگر بر روح پرانی هم عقد آد — به حیوانات اندر اشرکی داد
بایں شهوات نفسانی یقین است — علایق بون کارش همین است
بنا شد کر کسی گیرد غنا نش — نماید سرکشی انجنا نفس
که از ره برده در جاهش دراند — عنان را جون بدست او گذارد
پس از ای رکشت داجنه بر خدائی — که نیز ستجا ها پیش وا یلی
ز غیر جنس ما کر میفرستاد — اذا د نگرفت مردم میکش باد
پس از این ره مقدس روح ما را — نمودی خلق حق بر صورت ما

کرآن مقدس اره ... ع ا ... متوجه بود دایم ... با لا
بشر ... بند آنها ... بر باطن و ... ظاهر
با ... ا ... شما یل ... چطا بر حرفشان ... مایل
... خارق عادت ... ذکر دارد ز رفتارد
زخود از هر جهت بنیم بهتر ... بطوق طاعتش بنهد ... سر
چنان طوطی در آئینه چو بیند ... بجنس خود عوجی نه بیند
چو مثل خویش در آئینه جوید ... نماند آنچه تخیل
رفع از انبیا آئینه کردار ... نهاده پیش ما
عبادت ربنا ... دی بکو دتر ... راه دین
خدا ... ن را کبر عبادت ... خود
... ی ... ین ما نویم ... زهاعت
زدایش انبیا ... ما روان کرد ... بهمه ما و کو مهدی مهدی
زغیبش آمد آن روز مبارک ... که کمتر فتنه جهان را کند نکیسر
نبی را بعثت انبا بود کفتم ... در مطلب مقدم فهم سفتم
اگر سهو و خطائی رفته از من ... ببخشنده دانم می زوا لطف

غیب ربطیی این بیان بود
بدل بود آنچه اش اندر زبان بود

ذکر خود انبیا و حق رسول و امام و محدث و پادشاهان پیغمبران و اولاد ایشان تا ... ای
سمادی و دانش اولالعزم و رسول جنی و پیغمبر و زیادتی انبیان

زقول بهتر اولاد آدم ... کز آدم بیش بود و کشت خاتم
پیغمبر یکصد و بیست و چهار است ... ولیکن از عدد هر یک هزار است
از انها سیصد و پنجاه و ده است اکمل ... خداوند جهان شان کرده مرسل
کتاب جمله صحف و بیست و چهار است ... باین ترتیب آنها اشمار است
صحیفه شیث را بنیاد حق داد ... صحیفه ادریس را سی نامزد شد

کرام

کرام بیست کردی عرض ما هم ... دانشد جمله چون ... نه تو کم
زبور انجیل با توراة و قرآن ... بماند از انبیای ... سیحا د
نبی عارف سریانی ز فقد میس ... که آدم شیث و ادریس ... ست ادریس
... نام بگرفت و ... ت ... بود ادریس کاین نقش نکو ... ت
... پیغمبر ... چارش ... بود ... که عالی قدر و هم عالی نسب بود
شعب و ... ود صالح با ... پیمبر ... که ختم الانبیا کو دید و سرور
... بار اول ز ... وسی ... پیمبر شد که آخر ... عیسی
... چین این ... ود ... پیمبر ... شدی اندر سرائیلی مقرر
روایت ... کشر از موسی ... جعفر ... کیش ضرار کم با یکجا پیمبر
... فحه کنز ... نصف ... خیان ... شود نزدیک ... ه را از دل ... ون
... از نوادر ... ند از پیغمبران ... که پیشند بر علام خدا کیج
یکی نوح ... ستاده ... ام ... ذکر موسی و عیسی ... ت و احمد
بحق و ... ش ... ور مشرق با غرب ... شده مبعوث و دارد حکم بر جمیع
اولالعزم ... که حکم شرع بینین ... کند نسوخ و خود باشد نو آئین
چنانکه دین ختم المرسلین ... کز او منسوخ یکی کتیر و دیر کوت
حلال او ... لال خاص و عام ... حرام او بابن هر دو حرام ...
بود ... ش با تا ... قیامت ... شود ... ش قیامت را علامت
حقیقت ... ین بود اصل اولالعزم ... که در باب محمد هم عهد محشر جزم
ذکر در باب یکیا او ... ائش ... بیاب ... ستود ... کر حیائش
عزمای رسل کو ... ده اقرار ... چنین باشد بنا شد ... نک یکتا ز
قبول انکس محمد را نمودی ... محمد با وصی او ستودی
اولالعزمه ... یحیی ... جاه ... زمهر او بجسته طلعت ماه
نموده ... ه برا ... بجان عرض ... نمود کفت ای طاعت ترا فرض
نوفیر نبی با ... رسل جلیت ... محمد با امام آنها یکو ... ست

بیان کرد با قوم عنی رسل را
بگوید زین پیش کس تو جزو کل را

شد معجزه را بر او وحی نازل
چو الگو داد از رمز نهانی

ز سوی آن رسول آگاه جبریل
بنزد او شود تا جوئی تنزیل

که بیند در کهف کشتن ملک را
ز پیغام فرا گیرد

شنود و رو برد از جبرئیل او
به بیند او که رود

نبی است که خواب بیند
خلل وحی خدا در خواب نبیند

چنانکه دید ابراهیم در خواب
که اندر ذبح اسماعیل

محدث می نمی بیند ملک را
شنود حرف او

صدائی می شنود او را نه بیند
بگوید آن دل سکینه بیند

وگر الهام گردد نقره در دل
که اندر دل نگردد جاه باطل

چو صنعت
سئال انبیا را

یکی دیگر ره دل بر گشتن آید
از آن اندازه بر خود برتری

خلیل الله ز وحی اول نبی بود
خدا او را به پیغمبران نفرمود

بگفتش دادم از الطاف
خود او بر نبی آدم امامت

خلائق بیست و اندی گفته گویا
حقیقت نیک دانم

رسول الله نامش هست اعجاز
نبی زادی گذارد

نگنجد بیرهانی دیگر
گذارد دعوت با صدق یکسر

براهیم و دگر اسحق و یعقوب
بهر ادوار ایشان حجت بود

بپیمبر اندر ایشان حق در زمانی
زحق گشتند بر مردم نشانی

شد ابراهیم و اسحق کمنام
سر پیمبر القدس دادیشان

زمین مصر را یعقوب بگرفت
که انگشتی را چون حجت بگیرند

بچاه از شهر ها شد لوط سردار
سر دون و عامر صفادر دیگر

سه کس پیغمبران در یک زمانند
مر او را دارد زمه تا ماهیانی

که بودی اولین آن سه داود
که یوسف با سلیمان نیز بود

بهار کر

جهار کس با دشت بودند دیگر
دو مؤمن بود زایشان دو کافر

که ذوالقرنین سلمان موسیان بود
دگر تن در دو بخت بنفر سر بود

سر [illegible] یابد
خرد اکنون که سر از حق نتابد

[illegible] داد او نشود
یا کنون سعی ایجاد نبود

[illegible]
سخن گوید شجر با نار پرنور

فرستیدن چون خالق خلق را
چندان ز بدل وحی آن ملک را

[illegible]
از آن پس بر رسانیدن او بپردیز

خدا چون وحی می باید کسی را
کند آن حکم اندر وحی ایجاد

سرافیل اندر آنرا
نوشته خواند و دیده باشد

[illegible]
زیاده وحی نزادم تمام

[illegible]
بهر پیغمبری یی چون دیگر جنه

حرکت سیکند آید بجولان
که با زر سیکند حرب و مروت

دوم دست اورد از نوع قوت
که وی آن علم و خرد بهر زمان را

سوم دست نوع شهوت آورد
که حق جوئی بپیغمبر از این هست

جهارم نوع ایمان هست در دین
که آن عامل بپیغمبری بار

سپاه نوع القدس خلاد
نه خواب و نه غفلت و سهو دیگر

از آن نوع القدس دارد
بود نوع القدس اندر اطیاب

بود نوع دیگر
یقین دان انبیا را آن نه تنه
که با نوع القدس گویند دانه

نفسی کو تو عصمت انبیا را
که نیکو نیک بشناسد خدا را

در وصف عصمت انبیا کز آن وصفت لازم ذات ایشانست یا اوصیا
ایها صلوات الله علی نبینا و علیهم السلام

عصمت انبیاء علیهم السلام

ما بود همی او بنده کسی گوش
زتوبه نیرو ای که غیبان است
کنده او با خدای دشمنی را
جهارم گر بجای برکنا ها
بود فاسق قبول از او شهادت
پس این لازم بر آن عالیجنا
قرار آرا شاهد او بر این
توبیخ این گشتگان مجد سرور
زامت و رحم تمیز است باشد
هم ازیشان کرده حق رفعت غایت
رفعت ذوی کا این بر ایشان
یکا بک از مردم برگزیده
زنگیر خلق ان عمار کرده
اگر بر کفت غیبان بگیرد
کنند از معصیت از هر جوانی
کرا ما قل کنند این حرف باور
تو پیرا هوس غیبان کی بگردند
خدا بر جاهلان لعنت فرده
حکیم و عالم و دانا چنین کرد
کو کجا انبیا معصوم باشند
خدا خبر ز حال جمله دانست
ز هر خبث انبیا را پاک کرده
وجود کاکیت ایجاد ایشان
نبی را در سر نخل لهد راز کتابی

بسا زندش گشاد سر شعله خاموش
کو دشمن ار که با پیغمبران است
نیفته در دو عالم ایمنی را
کنند اقرار دایم با کم کاش
بیاید کرد از جمله مردانه
که در هر حال خدا و هر رسولش
چو ساز شاهد او بر کرده
فرشتگان از عالم ز

خود او بست تا کم بست باشد
بداده قدر و رفعت شان نهایت
عطا فرمود او این جمله با او
رفعت ذات آنها آزاد
کنون علم خویش فیاز کرده
پی لذت نفس این بیان بگذرند
زهد کی معجزت بشارت

کو پیغمبر خود زنی تو
خدا داند بر این راه نی بگذرند
بنی این معجزی بر خود نشسته
اگر کم عاقلی این قدر
چه بیش حق اهم
حلیم و قادر و دانا و توانا
اگر جو خلق خلق از خاک کرده
خدا از آتش پرورد شیطان
بر باکی گر اهل او داده کو لاق

نسخه هفتم

... اقرار ... جمیع انبیاء ... خاتمیت جناب ... صلی الله علیه وآله وسلم

... صادق بپرسید
... بیاشد بیچ ... الیه
... شده ... بجهت پیمبر
... از بعید آنها

... سرای بیگانه ...
... را اگر بی فرموده ... این
خدا را بر خدائی کردم اقرار
پس از ... قدرت ... پذیرد
کم چون گفت دادار
جلیم و زان سبقت کرفتم
رود عالم ارواح خلائق
فرجمند و عاقم از آن
... نشستیم
... است در اولاد صید
بلی گفتند در دست ایمان
خدا از روز کردند اقرار
اگر خود شید بر زره تابید
... مطلق گشته انور
... از زمان ... آدم
... قدمت ...

که این ... گاه قدمت ... پاسید
گرفته زنبیا پیشی ز این
بهر پیغمبر ... سرور
بیاید جمله را بر جمع و علیا
کشیده قد موزون این ... را
اگر با عث وجود او نبی ...
که بود عالم ز راز ... پیش
بلی تم بود ... اول بلعثار
خود اقرار با ... زدان
زهر کس پیش ما کردم اقرار
از آن سبقت چنین عزت کرفتم
که بودی انبیا را خلائق
که بیاشیم رسول و خدم یکجا
که از اولاد ... بر جا کنیم و دعوت
پس از صد ... عالم محشر
مراد و سر علی این بود چنان
علی را هم شمر از جان و دل یار
کجا زره بدیدند بیاید
وکر نه کی شدی بیگانه پیمبر
... دوستی این پست دارد
... بیارم که فرمان
... از اول ... خود عهد ...

قصه نوح

شد چون نوح با سوار کشتی
موزه آل من نزد چون یاد
کعبه نو چون خلیل آورد آتش
شد بر حضرتش آتش گلستان
عصا را چون ز کف افکند موسی
از او ترسید موسی نام من برد
چو موسی اگر امام عهد میدان
نیامد گر نمی بود
ز زیت بس چهل چو آید
که عیسی از فلک آید بیاد
نیامد اقتدا از ره بازش
بود امت او در سه [illegible]
با دم بیست دیگر او عمل چو
ز اسما او شمل آمد را هشت
بعیسی دو بوسی چار از آن
محمد از لد مقصود داد
غرض سر کرده در سر انبیا را
محمد رحمة للعالمین است
بجز حق تو محمد دان و صدیق
قبول ار تو نداری مرد کام

زنام موسی محمد
گلستانی چو باغ خلد
بگشتی از دعای او شکن بود
بگشتش جام دانش صد فضیلت
من آوردم از دل [illegible]

[illegible]
او خاید نوشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یعنی قصه آدم بیان کن
بیان کن داستان [illegible]

ذکر فضیلت

شنو از من فضیلت بوالبشر را
ذکر از خلعت بشیه [illegible]

[illegible]
[illegible]
سوای هفت ارض دیگر [illegible]
جنی را آدم از دین آب [illegible]
که منم خواهد ز اختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوابش گفت پس مقصد [illegible]
دگر پرسید آن از خرد مند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نمرودی ملک را حق تعالی
که می‌بیند ورا آسان تعالیم
از این فرموده چون بگذشت یک چند
شد حکم از خدا بی خلق بر در
تعالی را دهند آنجا رهوا جا
ز چشم آدمی مستور باشند
بادم شان چنان پاشد یقینی
ملک چون از فلک نازل نگردید
چو شد در میان خود زنار بستی
ببرد ند از زمین شان پیر و برنا
شد شیطان اسیر بر ملایک
چو رفتی بر فلک آن مایه شر
نمیشد عاقل از ذکر و عبادت
عبادت آنچنان بنود او سر
ز انجا بش ملل آگاه حق بود
نخود حضور آن ملعون ز کردار
که حق را ایزد ملک در راند از پیش
بدستی بحضور آدم متقل صورت
که تا این شود ملک ز بین خود
بجای ایشو با آتش سرشتند
شده در ملک جان از باد در آرد
که چون خود برانده درگاه کردند
کنند عاصیین بر حی. یکا ثم
سیم آخر براین بیتی کر شتم

ز اول ما نب این بست و بالا
زمین را پاک خود از جان خالیم
داری چو جان از کشت آ
ملک جا نرا کنند از ارض بیرو
نباشد شان بس از این ارض
ز ارض و آسمانها دور باشند
بوکار آن قوم آبودی دوبین
آساس طاعیان با طل گیرد
ز نوری گشت ثانی قرار
تا می در هوا داد نشان جا
ز اهل کفر شد خالی سما
عبادت کا نانه ملک
عبادت کردن آدم
که بر حی ملایک گشت
که نار آغاز فارس است تا بود
رسیده نبود آدم را نیز
کلان بر پا که نور کرخ
نتا دس
بدار خود
نشیمنه
نبد آدم در اجسان خاری بیارد
الی که در ۸ ماه گرد
خانه نر و شانی در زا
بر بیداز لعن نر آدم خود رحمت

کل آدم

کل آدم چو حق ترکیب دادی
جواز الطاف بوحی طالب آد
چو خان حبتی و محمد حق نزدیک
بسجده آمدند خیل ملک را
ترنه کرد شیطان رانده کردید
بس از این ذکر آ
منجی خلقت آدم بیان کن
بیان از جسم خاکی هم زمان کن

قدم ۲ شق نوتن با پرورد کار جایان و از یا ملق

بوادم خلق کرد
زریت آدم سر اسر
بپیچ
عهد هشتم الانبیا را
عهد سوی یا را ما نت
رض خلق کو از پیش
ی فضیه مهر آل و صید
ما تمامی آن یا بر داد
مردان
وحی بنود ن یا د
ی ایزد جان دیان
ن صورت خود ی را
را هم خود ی چون فلک را
از زره دیدی اسکا

فکر و احوال حضرت آدم با خالق عالم

رخصورت نقص او در اعیب دادی
دهیدی روی خود بر غالب او
زبان بر شکر خالق بر کشودی
مجاور شی هر نه تا فلک را
ز مجمع ملک و ا مانده کردید
خام کفت و کو با خدا سین

۲۱

زریت آدم بسر اسر
زعلم و قدرت خود انبود پاک
ز پشت او بیرون آورد بردن
بگیرد داد بر آنها بیان را
دکو اولاد آن داد و جبا را
بود بر دشتی اهل دیانت
توانائی بدیدی بر تن خویش
محب کشتی زدل ام بر بپیچ
چو پشت کوهی ذی از خزا
از زریت آن

بین زریت خود را تو کیدم
نودم خلق و دادم از ن کفتن
تو در زریت را من بندرم
بپیچین زنده انفرزن از ملک را
نمودند عرض خلاق جهان را

دعوی حضرت آدم از زریت از ملک

نبود از بیم حادثات هراس
چو شه روح مشفق روح گوید
چنان کز آدم آن روح گزیده
چو جان بر جسم خاکی روح پوید
چو جان بر قالب آدم دویدن
بود نیک عطسهٔ محمد خدا کرد
خدا الحمد جوابش رحمت خویش
همو زان روح یکجا نوع بنیاد کرد
سرایت روح نشوده بیا پیش
نگوده چون تعجل نشود
نگوده چو یابد رزق مقدور
چو آدم را ز بند تعجل در کار
چو جان بر قالبش مجموع جا کرد
که او می بود بر سجده آن
نگر کو چون از آنجا فراز
او را داد بر سجده آدم فی ذالان
نگر در رتبه بودت بلند کی
نگر کودن ای ملعون بدین
چو سر پیچید از فرمان حق ملعون
کنند آن عالیان بر تو نفرین
به بیدی بیخ تو شیخ خواهند
نبی بود و علی زهرا و دگر پنج
ز اولاد حسین بود نه یکی
بر آنها او سجده حق نفرستد

دلی برق شتابی کانت مفتوح
از آنرو ریح بر انش دیده نامید
چنان خالقش سزا فرمود
ز بیگانش حسد نیکوئی نجوید
ندیده عالمی چشمش بهبودی
خداوندی آن پدر کردم بیاکود
نوشته بادم پیش از مدت
که آدم کرد تعجیل آنچنان
بیا برخوان که افتاد آنچنان
عجولی زان جهت خالق فرمود
بخوردی خوشه تا گفتم انکو
بیاتو تو ده از دستور

ملک

امه کو تو سجده نه

ز ان امر عزیز تو بین لوحان
چو عاصی شد ترا از سجده کردن
که تو خود را باین پستی مکن
مگر دوزخ تو هم بینی عالیه
که این دوزخ صفتین مثل این جان

ملک

خداوندا تو بخشنده

دگر گوید که دیدی عرقه دوزخ
که چار دیوش در آنجا بهر پیدا
چو آنها چار ده لک ایمان بود

جوانمرد

چو آمد بر پشت آدم نور سبحان
ملک سجده بادم زان سبب کرد
چو شیطان از آن استاد منور
سزا بود دعایم سجده بر خاک
قسم بر عزت پروردگارا
نیارد سجده آدم نفرما
کنم طاعت ترا از
ستاد از سجده کردگار است
عبادت برتو بنیاد چنان هست
کسانی که بنی دادند حسنیا الله
من اندر طاعت زانها سزا آم
خدا قرمود واشت منیت ناجی
بفرمودش دگر ره وصل بیشی
رجیمی دلعینی دستک سارانی
برو از اسمان بر صور خاک
برایی بیشه شیطان عرقی خود
ترا رجم و رودشی صاب سپت
را ندی جاودانه کی نهایت
خدا گفتش بخواه ای بخرد خوانی
تو گفتی زیر بر میثاق مجهود
مراد رد دانم چه بهر
چو خوش خود درک اجابت روان کن
بهر صورت که من خوانم مصور
بشر ابیم آنها من نه بینند

ملک بر سجده آدم نور سبحان فرمود
بادم نه که بر فرمت عریب کرد
بدیدی عرض تمرد بود و داود
سزا بود دعایم سجده بر خاک
که پنهان است نزدت آشکارا
که تا باشد برادر روح بودا
از این سجده شود پنهان چو خاید
نه شد خاک و ذلیل بر عبادت
که بنود در ملک تا نیم دگر
تمام عمر در ذکر خدا ایند
همه از وحی و الهام پیغمبر آیم
مرا بر طاعت نبی احتیاجی
نه لایق بر سجاوات و بهشتی
نه لایق بر جنان باشی بیاری
که لحاف باکه پنهود جای ناپاک
ترا ای غیر از خوبی بنود رنج سجود
عیان اگر کودن را چون آفتاب است
عنایت کی مرا غیر عبادت
نه هیچم بر تو از زمه تجاوز
که مهلت ده مرا تا روز نوشت
شط ده بغرزندان آدم
بجد جسم و اعضای تجو جانی کن
شوم ده قدرتی از بانی
بهر مجلس شود گاهه نشینند

وقتی خودش شیطان بعلت
نمیرد از سجده آدم و بعاقبت او
که جایش تا بکجا میرسد
اجابت ملک فرموده باشد

سجده کردن ملائکه
حضرت آدم را
شیطان ملعون

خداوندی که این خلقت از آن است
بفرمود آتشی را آفریدند
چو شد افروخته آن نار بر تاب
که بر آتش در آرد [illegible]
[illegible]
[illegible] خدا آتش گلستان
تمرد بر تو و اصحاب اسیر
همه کافر شدند از سرکشی شان
بصورت هر یکی بر خود بر ماه
چه بیند در دلم گشته معلوم
[illegible] شان نبود در او
آزاده کرد پس ایجاد آدم
ملک را کف خلقی است منظور
تمام جانفزا تان در زمانی
شما را باز بر کرد و در او را

ملایک چون شنیدند این سخن را
کنی خلقی که خونها هم بریزند
چو فرزندان جان کافر بکردند
نه الحذر زمین نسیج کوئیم
برون ما را کنی از صفحه خاک
ملایک را ز دون لطف معبود
بدانیدند آنچه را بس خود بدانم
که اگر سر کشد از گفته من
غرض منظور شان این [illegible]

از او ایجاد ارض و آسمان
که تا هی بنده کان از او شنوند
بر آن سوریچه دستی با کرامت
که بر دکتی شنوند یا

بخاطر چیه [illegible]
جوابی هم شنید بر آن کلمه
بیاد [illegible]

شنید تو [illegible] در او حوس
شد کافر هر اکس گشت کو را
با عرض شنیدی هر دو معنی
سزای او دو تا ماندی بحیره
از آن دو دو فاک گشته و اخلد
خالیم

بر آدم از
[illegible] را این چرا آنها را دادم
نموده عرض تکبیا فوالمن را
بهر این حکم تو دانم سزیده
عبودیت صفت دادم بکردند
برای کو رضای تو ست پویم
[illegible] جای با کار دنیا باشد
و با [illegible] این کو نفرمود
[illegible] و شناسم
[illegible] چو دستور
که کو را [illegible] آنها این ورق تو

بادم جلیه

بادم نعت اسما بیاموخت
عنایت کرد بر او جمله اسرار
اسامی امینان خدا را
همه نامها ملایک با آدمی زاد
[illegible] داد بر [illegible]
صوبات دکیاه [illegible] کل
محمد باعلی و جمله اولاد
[illegible] آنها [illegible]
[illegible] این چار دیگای پی چون
[illegible] ملک را آخر کار
[illegible] نیان بر من نایند
[illegible]
[illegible] آنها
حسد [illegible] که این
[illegible] کی بر سد غلت از تو
کیا ما [illegible] بر او دم بر او ریم
تو عالم ما هم [illegible]
بیاد آنی [illegible] کردند
بادم نوید از آن پس کلامی
[illegible] و جنت
[illegible] کرد
تمامی بهر آنها گشت موجود
[illegible] جاوده من را بیان کن

رضا را چون کل صوری بر افروخت
کهی آید زبهر آدمی کار
دکر اسم تمام انبیا را
بادم داد حق از مرحمت یاد
تمامی نام ها را یاد او داد
[illegible] ز یمن [illegible]
تمامی اسم شان را یاد او داد
بفرمودی بر او شکیم داد ر
[illegible] خواش از عقل بیرون
محمد کیست با اولاد او طه
[illegible] علم زبر چیزی
حقیقت کر شما ها حق پرستید
نمی آید بلا بر دین و عقبا
حکیم و قادر و حی و علیمی
[illegible] هر کار
خدائی دو [illegible] از تو
نکوئی کر تو ما علمی ندارم
تو ئی حق سکر انت جمله با هل
همه اقرار علم یار کردند
که کو خیل ملک را زان اسامی
[illegible] ملایک این با جان
بیفتاد رکه زانها دور افتاد
بنور عالمی زانها رسید بود
ملک آنکه از اولاد ان کن

بگو یا نی گروه آن بندهٔ کا سند — شما جمله عبید و آنها ابجو حاجتند
بعلم و حلم افضل از شما بینند — پایین یکجا بلا با مبتلا هستند
اگر پیوسته در آزار باشند — بطاعات من اندر کار باشند
حسین این علی فرزند احمد — [illegible]
شود سر گو بلا سر بدهد از تن
خود اولاد یا اصحاب یکجا
برای حفظ احمد اهل و عیالش
بغیر از سگ دون جور خواری
کی آید از شما کاری بزرگان
چو آید این سه از شکل آدم
ز دنیا این صفت ها الزام جسته
بصبر ای بنده در دار دنیا

بگو پی کن چو یاز آنکه شاید
که در [illegible]

ذکر فرستادن باری [illegible] و بردن را باطاعت یکجا بهشت

ملک چون سجده آدم نمودند — علو قدر و جایش را شنودند
ز درگاه خدا آنده رانده شیطان — نکردی از تکبر سجده چون
چو شد رانده ملعون رابت محکم — که رانده بجو خود از خانه آدم
چو خاک آدم از ضعف الهی — بجنتی آدمیت آنچنان
ملک را حکم شد حوا و آدم — برند اندر بهشت عدن
بحکم حق ملک آمد به پرواز — ببردندش به [illegible]
چو داخل در بهشت عاد و دلشاد — زمین
خورند می مخور [illegible] از آن میوه
ز نعمت بهر حوا زیر و فرحت — شیخ جو [illegible]

چنان شان قدرت حق قامت آراست — کشد یا مال کو بودی کم و کاست
بفردوس برین هر نوع خوبی — مت خالق فردوس کوثر
تماشا گر بظرف نور گشته — ملک غلمان و حیل حور گشته
بهر دیدار [illegible] — چو گشتی محو رفتیش گرد رست
شد [illegible] — نبودی صورتی بر جویی اگر
[illegible] — بندد لسان بر ام هوی آنها
[illegible] — جاند عروسان پرده
[illegible] — تو دی عقد حوا را به آدم
[illegible] — ز بالا در حق افتاد او برد
[illegible] — براو وحی الهی این چنان شد
[illegible] — که نبود اندر این جا رنجوه
[illegible] — بهر یک کو رسد از قصر جنان را
[illegible] — طرب باعیش با رنج و تعبی
[illegible] — بخور هر یک کز آن تا بیکریزی
[illegible] — بخواهی تو ز هر ده که بخور
[illegible] — مخور از این شجر بشنو شما را
[illegible] — که از قدرت نزدم آفرینش
[illegible] — ز سعداد دگر بر اکل اجر
[illegible] — بزاد مر با زهی داد گاه
[illegible] — نمودم اختیار آنرا و البش
[illegible] — مرینا کو بود نزد کو بعقبا
[illegible] — ترا بر پی نیا بجا ره اولاد
[illegible] — برادر شد بر افطار خود تاج
[illegible] — که این شجره بر آنها طعام است

ذکر آمدن آدم حوا از بهشت بزمین و بیان حال ایشان

زجنت مانده آنه برایشان
تناول چون از آن کرده خوار
برآن معصیت چو گشتند سرافراز
درختی بود آن هر میوه بودش
درادیه کندم دانکه زرد عناب
محمد را بود مخصوص با آل
بماندند این دو شه بهر دگر
حرز دل رضیعم زان هر که زنهار
بباید قصه کردن خوردن آن

که بود از آن بخوردن کشته حیران
عقب ماندند کی مرضت یکجا
مشقت می بینی صید تواز آغاز
[illegible]
[illegible]
بجز اله [illegible]
بود در نزدش او آزرم
که قصی می بیاید چون [illegible]

یعنی آن درخت را تمثا
نمودن حوا آدم علیهما السلام را

چو آمد این حوا ارواح با کرد
علی و فاطمه را کرد ایجاد
نمودی نور حق شان زاعرض افلاک
زمین و آسمان زنهار ایشان
حرارت آسمان با و زمین
خلایق را تمامی پیشوایند
ازایشان دوست نرسی کس نخواهم
برای هر که ایشان دوست دارد
بهشت باد دین آفرینم
هوای دشمن آنها سقر من
کند هر کس که دعوی قصد ایشان
عذابی شان کم حل را خواهد

خلقت حضرت آدم و حوا و خوردن گندم و هبوط ایشان از بهشت
نمودن با خوای شیطان ملعون

حلیم جنم الاشیاء
سرافت داد شان با جنت
بکوه و بحر با دصحرا خاکی
سفر کردند جو روز از پی روزی
بلعنتا جنت بی بهر ایشان
شفیعه امت نقطه جزایند
تمام کار در ایشان یا کذارم
زمغز دل خود از بهت طارد
زمحمد تا بشیر یک شمارد
[illegible]
تمام از غضب حق بر دشان
که ماند نسل معصوم آن نباشد

[illegible]

ذکر با مشرکان دار دنیا
مرآنها هر که اقرار ولایت
[illegible] جایش بتابوت جهنم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو کردی آرزو آن منزلت را
که از مجموع عالم افضل آمد آن
اگر خواهی که حق راضی نباشد
سوال از او بحق چارده تن
که اندر ساق عرش آنها نبشته
بیاد آدم آمد قصه پیش
ز بحر بیکران یک قطره آبی
شفیع خویش آن آقا نمودی
شفیع خود چو خیر الانبیا کرد
خدای داوری دین
اگر آدم نظر دارد این خطا کار
الهی که عفو آن سر
یکی این نکته از معصوم پرسید
که چون آدم ز خلد جاودان رفت
بگفت حق از آنجا تا که آدم
تو دی عرض جنت جاودان است
چنین معصوم فرمودی جوابش
شب معراج چون او را ز خود خواند
تو دی حضرت آدم اگر نه
که بود آن ساعت از ساکنان دنیا
تعصبا آدم پرسی تو هر گاه
خدا آدم بجانت خوانده
نه از بهر بهشت او کرد ایجاد
اگر این ترک اولی را نمیکرد

حسد بردی تو صاحب مرتبت را
بناشی بجواو در هر دو عالم
ز خود راضیش چون خاطی نباشد
کی دیدی هیچ زین نکته از علم
ز اندازه ار غلامش شمار
یا صد نا
سر به اصداف دهد
سجده شکر خالق یکتا کرد
قبول توبه آدم خدا کرد
رسیده بسته پرسته بجا آورد
نیفتد یک تن از مردم بهر کار
قبول توبه از دیگر نیفتد
گدای کهن جنابت بابد سید
دبا انکه زاد و آسان بسکر
ز بحر او ز دیده ریخته خون
برد در رفتن جنات الدان
جوابش گفت لیکن با صد اسف
دخول دام خروجی مقطع شد
جاودان را نعمت
که بودی آنجا همراه حوا
بپرس از من تکردی تا که گمراه
که او را در زمین محبت نه
که در خلد برین لذت
خدا بر های دنیا
گا تقدیر

گا تقدیر حق میبافت ایام
نبد پیغمبری اندر بهشتش
واگر
بن بست
این آیه
قرآن
جاودان
تکلیف
شنیدی این سخن کز کیمیایی
خدا دانه گوئی از کرمش را
در آنجا
بدانی آن حکمت
چو آدم توبه
بگفتم
نبودست
مقدر بود
غرض از چو بسته تقصیر کارست
بدید قبول او بی گناهست
عرض بردن زجنت زان پذیرد
بهر او در عروسی جامه آمد
چو برگشت از عروسی نیز بهرا
که گر جامه او را از جنان بود
بخلق حکمت
آن
که آخر

بنگر دل خطا کرا نبد عمر تا م
از آن دستور تو دی این کار نشتش
باد پیغمبری معلوم گردید
ترد سر زان خطا و ترک اولی
که بهر عاقلان
داد
فرع و آن عمران
نبودی خانه تکلیف آدم
از این تکلیف این تکلیف معلوم
بمانی در بهشت جاودانی
بدستش عقل دادی
نمودی گر بعقل خویش نمود
گمارد
شد ابلیس خود
مقدر بود
خودش
قبول توبه از بردگار است
مرا آیات قرآنی گواه است
بر طلعت باید جامه نو
مخالف را بی نظامه
بجنت باز شد آن جامه یکجا
تمام بنده گان را جامه آن بود
که کسب جامه دنیا نمانند
که آخر

تلاشی کن بیضی تا از آنجا تو هم با پیما

بگو تو کز زمین آدم چنان قامت
چو کردم من تحمل تا تو آن قامت

ذکر فرود آمدن حضرت آدم علیه السلام از بهشت بزمین و با حوا علیها السلام

چو بیرون از بهشت خواند آدم سر بندی فرود تا با چشم نرسم
محل بر نزول آن سر ابرار خلاف از خاصه و عامه بسیار
صحیح این از همه قول است بیشتر که ملک هرزان شود در سلک دوزخ
بیفتاد نه از آن اوج اعلا نصف آدم و بر مرده حوا
صفا سلدا از صفی شتق از آرزو زحوا نیز بوده ایما بیاسو نی
بوده زن بود آن نام چستی چو چستی چست او رفعت بچستی
دلیلی بر بسر زخیار جیبا ر که بر هند او فتاوندی بیکبا
زهندستان بمرده رفت حوا بهند اکرم بیاندی زارد تیم
فرود او هم بسراندیب اندر آدم کو کوهی در کلو او دو جو تم
اگر کم بایه بودی بایه چستی اگر بی مایه بودی مایه چستی
اصح ا بسد پس در صفا شد تنزل
بشد تر ده بعفر صفا شد بر صفی الله تسلی
چو نازل بر زمین هند گشتند ز رفعت زد چو بر پشت بستند
چو حوا سوی در جنت بنظر نموده بود با مشاطه
به عنبر بافته گیسوی مشکین نموده سوی سر راعطر آگین
چو او فتادی هند از خلد جاوید معذب پیش را از گرد چون
شکسته دل کنودی سوی کیسو با رحق صبا بر دشت زان بو
بملک هند آن حر حر ا کیا او دامه خرسل بوین کرد
در آن خرش بو کیا ان فراوان بهر ای کل بست
تلیلی زان سوا ایر شرق کر عنبر

بهر جائی

بهر جائی که از آن بو رسیدی هما نجا وحش بو کیا ود کل دمیدی
چو رانده هر دو از جنت بمشقت بروی خاک با ذلت بگشتند
فتادند چو حه هر دو بر کا ولی از ان ز خرفه ایزد پاک
رید شیطان از نه سوی در نده کان میرا
خت و از بر ی کر دن بیفتاد ست اند بر سوی
بیا یاران جانب آنها بازید نخود آن هر دو نا را طعمه سازید
دو آنشان فر دهر بند د چا قند بشته گوشت بشان بر از ایا
سیند یا سخی در نده کا چان چو هر مردی بشتندی بهایون
دیو ند تها شیطان بهر اه چو دیدی کا رشد بر جیب و فرا ه
من بر گفت گفت کو دیو دا ش بگشتی آب جا ن از نر با ن
فرا ان آب در سنگ کو ا ایجا فرو ا ه از آن پس حکم شان را
آ ن ما نه بهشا برقی ما ه بشر بر تر د حوا
س ا ین در نده کان رد حوا د کر از آدم حو ر
در نده حو بر ند برانند بعفی کر د تر
از ا زو ی کم بر حوا ه آدم شد ندی یا ر ان ت د هر م
یک در نده کان د ش بگشتند ز دل د ش ا ان د ش بگشتند
حوا آدم از بهشت آ ه ز ا ضعف بگر ید رو ر ر ب بودی تو سکب
بسته رو ی ا بو ر بهراه سر ا پا پیکر او
سیا ی جا ی آن ا ر و کر فته سیا ی جا ی آن ا ر و کر فته
ز دو ری بهشت عنبر ز دو ری بهشت عنبر
بر د و ر یا بهشت تا بر د و ر یا بهشت تا
ا ین ا ن ر ا ر یا د او ا ین ا ن ر ا ر یا د او
بهر و ی با آدب بن بهر و ی با آدب بن
ف ر د ه ه از آن ر و ی خا ی ف ر د ه ه از آن ر و ی خا ی

غیبی تا کی تو میباشی بیان کن
جوابش را علیی آدم چنین داد
بابا حالی که می بینی بیا نم
مگو رحمت کند پروردگارم
بوا و جبرئیل گفت از کرده دادار
رسانیده حق زسانی خود سلامت
چیا کرا مر شود دست و دیناک
دهم از معنی ارد و پیا می
سجده رفت چون این زده شنید
بحق حق زسجده سر چو برداشت
دادند انجی جارده تن
بگردان حسن من زادل زیاده
جوشریف چه سلطان ماهی
نمودی عرض ای صانع بهر کار
بزدانه ... پسندیدین ...
بفرزند ... قیامت
جوادم بیخ کن زولاد و آدم
یکی یعقوب از بهوان یوسف
جناب فاطمه در نوشت اجر
دگر سجاد گر بهر صلح زار
زگریه روی بخ بود مجروح
دگر آدم که چشمش پاره کیان بود
چو آدم را خذو حوای محزون
چو از خلد برین بر بود نودس

بیان در دولت یاد دستان گوید
بهشت جاودان نامت بریاد
دو دیده از فراقی خون فشانم
که از زین گونه دست دادم
نمودم بر توانی ادا
نموده یاد داد بر این خط
ترا از رحمت خود نیز دادا
که فردان پس انور نیک نامی
چو دین کام حاصل کرد دارم
سوی کیهان با گرچه سر کرد
بحق از ذره لطفت تو بهره
مگر از من زادل آنچه داد
بدیها گر براو رین سیاه
چو موهای این زرد چشمید
که یزدان را رضی از این کار نیکو
کم این خوب روی را عنایت
بخشکیدی کهی سان دیده ادم
بگی یوسف پی اب با تا سف
نورک ایضا یعنی
دیده بود چون ابر کهر با
چو گریه بود طوفان غیرت
زخوف دیم رب العالمین تم
زخلد جاودان ...
صود ... از درخت

چهل زاهنا بخوبا سفره دیا بخوت
چهل دیگر در روشن برد با گوش
جوابی پر بهره از صوبابت
چو بیرون از بهشت عاطفه ...
... ناکان حالش بپرسند
... پرسی چو ...
... آدم دار رحمت ...
... دی ...
براود ... رضی چون ...
بسجده جبهه بنهادم
... کشیدش سر بشد
... ارسند از ایزد باک
... کرزین پس نزارد
... ان اجابت
... ا بر او بر سیدن
صفی الله چو آن روزه کرفتی
نمودی عرض کرمن بره رویم
نرم کن من بست این روسیاهی
... ترسان از ... شد
سه روز پی بپی چون روزه
نسیزده تا به پانزده روزه نهاد
... روزه کم اکرم بر جزا کوند
... دکه ... فردان سبب بهشت
... دار

مدی تا کوار نیکو در یکدو خوش باشد
چهل بیرون سان ماکول مقطع
بهره دکشت آن سیر چیل آیات
سپیا تا سر سش در لحظه ... شد
یکا یک نا بها از دل کشیدند
که ای خالق تو بر جنوت دوانا
ز مخلوق او بر ای خود کنز بیری
نمودی روی او چون مهر رخشان
کنون شد کو دیش از کید دشمن
دل بر کفته دادر بنهادیم
بدین سان حاجت نیک او بر ...
که ای بیوده یکجا دیده غماک
یک امروزی برایم روزه دارد
تا یم ... جواد را حاجت
سراز افلاک ... کشیدی
کرفتی نیک ...
ترا بارد وی بره رو سیدیم
مکن غرقه در این کشتی تبا ای
از او ظلمت سیاهی بر طرف شد
سیاهی از بدین کجا فرد و بند
خدا ایام بیفتش کرد بین یاد
نفرشتکان او را دراعظ کرد
بر آدم بشد جبریل و بنشست
سیاهی بر صفیدی ارزش بنهاد

براو جبریل گفتا کو زفرزند — نه تو کو نه انبیه کو نه این بند
نماز پنج وقته این جهان گشت — که از پرتو سعید و بیت جهان گشت
گناه آنکه این بر جا نیارد — سیاهی در دل و ایمان نیارد
کنون صرف گشتنش را این سبیل بود — که جبریل امین هفته نبود
محمد یا علی زهرا حسین — تنیسی خود کن ایشان
تلقی آدم از کس نخوانی — نوشته ریته کلمات از نیز
بیاپی قدر دوستان مصطفی را — دگر خانه و جلال مرتضی را
محمد نقش خاتم کرد آدم — کنیه او محمد بود و نیز هم

مفتی راهنمای جبرئیل
بر واز هند بر جای خلیل

جو سائل رو — من سنه نیز آدم — جواول باز کو دیگر
قبول — او کو د — دگر رضا ره هر دو نکو کرد
بیا آدم سنه نه اسعد آیند — زاول اصلاح کار خود نما بیند
رضای من بهر جو سنه — هر آنکه خرمه بهت آنچنان کرد
دگر در عرض خشنود حق نیز — در آنی قوت از من جو نیز
زنس خایف اگر باشی دگر بان — نم ایمن شما را من ز شیطان
عفیف از شما نا باز دارم — با صلاح آدم نان دگر
شده جواد آدم هر دو گر بان — نوه بنی مدبر سان عرض
گو ای خلاق بود حد نا بود — کنه کارم از نا نه خ
بگیر یاری که نا اصلاح یا بیم — سراد
زنهیت روی خود تا بم ز بان — که عرب

برو ای مژده ده رضوان جبرئیل — که آدم را خدا بخشید و داد
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را
بیا ای حور و غلمان بر سر آئید — بیارید از بهشت آن حله ها را

نا یم آن عل آید ز اوش — به جعیتی دل شه مشو
با آن کن بود خشنود ی تو — به بود ما نده به بود
بهر بود شه نه او دیگر ز دار — کنم آنرا شما را هست بهتر
شود هر که نه دیگر شما را — ز دل تو به کنید از آن خوار
تو آرید هر دو در پنا م — چو من بسیار بخشی هر نما هم
دل تو به نیم شما را — چو عفو و رحم بیا شه خوار
ما را ای خدای مهر با م — دگر جا نان دهم اندر جنا م
بر آدم منزلی عرض بر ضی — که ای ار کار را ز تو ست رونق
به بهتر بقعه ما را سکان ده — زمین گر هست قدر آسمان ده
نه جبرئیل آمد ز دادر — که این ژرف آبشهر نکه میر
درود خود بر بگذ ر ست — صفی الله را ایزد صفی دا ست
چو نزل در رضی و مژده کرد ند — ندا ت بی ز کرده فور دند
ز بوی ره سپید دیده — که شوید جرم از دیده چکیده
بگان گردند رو ر ا — خیل گرید برده حرم او را
شما را دو گردن بگ نو ند — بگرید بی به بی خون ا بر بودند
ندا آمد بر ایشان از خداوند — نه بخشید م شما را گر به تا چند
رضیم از شما را ضی بگشتم — رضا از کرده ما ضی بگشتم
دگر با نا م آدم کرد این عرض — که ای طاعات تو محلوق را ز ان
بگر به جرم ما آمرزیده ما را — دگر نه جر بان دا نم هزار ا
تا بگ ما را ز ما تیج و تقدیر — زنا مخفی نمودی گید ابلیس
با ظاهر بگشته عورت ما : — جنان ما ن جرم ا مکنه است ا نیا
تو دگر طا قت بر خوا ستی ا نیت — مرنی عفو کنه را خوا ستی تیت
گنه مضطر بگرد ا نه ست ما را — برای اکل بشر ید ار دنیا
بود دشت با ا بز جا بی — ا نیس ا م نما ما ن از خوا ئی

جبال بارغا بیاز نقل دیده
دویدی تا زمروه رفت بالا
سلامش کرد آدم باز با نیه
کل نظاره چون از صوتش چید
بدیده ندی که دیوار بپاسد
از آنجا بر صفا آدم دگر شد
بگویم رفت دل کی تاب آرد
چو آدم چار دفعه رفت و آمد
که حوا را کند دمساز با آن
دعا پس استجابت حق نمودش
زوال اشتهی اندر آن اولاد فرمود
بوا بر جبرئیل آمد ز یزدان
بیان آن دعا جمع نیسا
بشب جبریل آدم را خبر داد
فرود آی از صفا بر مروه تنها
بسه دفعه گرد سر خویش بپاکود
چنین دادی بجا صرف جبریل
بگردیدند پس هر دو مناسک
چو آدم هفت دفعه در تکاپو
مقرر شد از آن هفت شوط آنجا
پدر را چو کند اولاد تنزا
تمام آداب حج جبریل بر او
چو رمز اول ذالحجه بسردن
ز شهر بر سما آمد چو آدم

همان بر دیده بر دفع دگر دید
مهیای خاست یا نه آن آگاه
اگر عاشق آن حال دانست
نمودندی بکعبه رو تا عید
بناخانه فرمان خواند
رواں شد لیک او با چشم تر شد
که معشوقه بجا عاشق نه بیند
قسم دادی خدا او را بر
نسازد جمعشان از آدم
دگر بر کلمه رد رو نیارد
که آدم را ز بدو زده
رسان خود را
بگی پردام
دل غمدیده کس دانست
که حیثی کار پستی خو
که خود را استنا با استنا کرد
که آمد از خدا بادی تنزل
زدل گردند شکر انیزد
نمودی از صفا بر مروه آورد
بپانج صفا و مروه نرما
خلف گر بهر راه می آورد جا
نمودی لیک با تعلیم تنگر
شد از جنت دل با قلب پرخو
نه تنها آدم از جبریل با هم
نزکشوری

تراشیدی سر و جامه بزد کرد
ز دستش هفت سنگ بر تنفیر جبریل
بهر باری کجفت الله و اکبیر
مرد جمره اول که این کرد
سنگ انگندی بشیطان
سنگ سنه شیطان فراری
جبریل امین این
مواسات کبر دیگر هفت ره کرد
که سعی صفا و مروه بنود
مشهور بر جوزا است
پس بر طوف خواست حلاش
نمودی جبرئیل مر تیغ را
حلاقت سنگ دید با داد
بدند تراجمیع منزل
دگفت نماز ادا کرد
قبول توبه آدم خدا کرد

که شیطان روی اندره برادکرد
که باشد جمره اولی بر جوز از ریل
بگفتی روز چو شیطان کافر
بجمره دوم اچنین کرد
دل اله دا کبر بود کو یان
فراری شد دلی بار ننگ باری
نخواهی دید دیگر از شیا طین
دعا بنود و باز از خود کره کرد
بکعبه هفت شوط دگر افزود
حلال از آن زنان ما جا است
بخوبی روی مشق باز حالش
بجا آورد داد اعمالی حج را
نمودی امر بر حضرتش رو
ترا احکام حج کردید مقبول
قبول توبه آدم خدا کرد

مفصل گوی باز احوال آدم
ز شادی دی داز روز ز غم

ذکر ادامه حالی آدم صفی علی نبینا و علیه السلام گوشته است

چو آدم باز از کعبه دور کرد
بشد روح الامین دیگر چو جید
پس آدم از صفا با فرمان بدو گشت
که جبار بر ابراهیم مکه را آن
بجای خانه کان از مهبود
مشاده آدم و دل پر ز غم بود
بجای مکه آری بی بوا ر
دلیکن مر مدینه پس بیا یه

ملک بر طوف آن ماموز کرد
بهم طوفان آن خیمه بر چید
بر بیت معمورش کمر داشت
بود آن خانه عجز حرخ کردان
بجای خانه کان از مهبود
مشاده آدم و دل پر ز غم بود
بجای مکه آری بی بوا ر
دلیکن مر مدینه پس بیا یه

کمال کودن بخود زین سان فرا دل
چو آتش تا کرد آگه دید خاریش
دو تنش سوخته یک تن بیک بار
تا دم گفت جبریل سخن دان
یکی تلخی که ماند از تو بجا شد
از آن شد سوخته مثل تن آب انگور
چو آدم بر زمین آدم ز جنت
که او خود از زراعت نان بجوید
جبین بر خاک مذلت آدم فرساد

بعض حال فرزندان آدم
بگو شاهی دعم شاه کشور دانم

ذکر و بیان کیفیت هم رسیدن نسل آدم علیه السلام از جنت تا هابیل

کسی پرسید از ختم النبیین
ز آدم چون رسید از حکم یزدان
چنان مذکور را نه رخاص و عام است
که کس تا روز حشر خواهد برادر
که اهل خلق پیدا این زان است
یعنی فرمود الله حق تعالی
که صادر گردد از اولاد این جنس طاعه
مسلمانان و مؤمن روستان را
که این کار او قدرت ندارد
توانست از حلال آرد پدیدار
بود این اختر ایزد ذات خالق
کو حال آنچه بر فرزند است پیدا

نبی گفتا خدای داد حق از راز
شنیدستم بیاور تا بگویم
برادر خسته است و فارغ گشته از کار
بخورد تا ترس ریزم جی سخن را
خورده زان جلاک آن خوشی را
روح رضی این کار گردد
که تا این آشته بگذارد
بماند تا این کار آید
آن سخن را حق شمارند
این است خسته انبیا را
زآید رخنه کرده شیطنت را
نه الهای ز راه شرع و آیین
بجایی که مورد امور پرسند
تا و حلال و گواه باشند
قلم را الله کوش جی داور
ز آدم پیشتر تا بر قیامت
خبر داد از کتب های کبار است
بدار و دیوسی و بعیسی
چو در انجیل بیاسد خود ورات
که خواهد برادر کرده دشمن

بهر یک نبی خود را برادر
هلاک از حق شود نه از ابیات
چو بهر دین ابیات آدم بیاید

کجا خواهد برادر کرده دشمن
خود آشته است خواهد را برآورد
پس از آن کشته از فعلش فروتر
بگیرد نفس خود را آدمیزاد
چنان باور کنی تو این سخن را
کجا آن مرد بر خود زار گردد
مدان تو خالق آشیاد لاچاره
ز قادر این چنین کاری نشاید
که الهای ز حکم حق ندارند
گرفته پردم تا کو خدا را
فرا بگرفته راهها لعنت را
نه مجبر از نبی خود واقف از دین
به حرف جاهلان ناشسته خورسند
کجا از حکم حق الهاه بسته
که اندر لوح بنویسید سر سر
ضلالان و حرامان را علامت
بهر سفری از جمله آیات
بمن ختم الفتوح جمله گفتا
خود خالق ز نور راز جدا است
که در گهوارهٔ این از مقام است
با این یک روز فزاز کو امد
که از این تا نباشد مهتری قوم
نه خود تنها خود مدم بیامد

چو گشتی تو به پیش مقبول پزدان
بجو آنچه آرد ز داور فرمان

زادم سر نجید از در بابت
بود این کنه سر بسیه ز بابت

بقربانی آدم زبان کرد
بحکم و امر رب العالمین کرد

بگفتی خدا را بدادی نیاز
که هر دفعه دو تا اولاد از تو

یکی بودی سر بیک پنج دختر
بهر اول یکی قابیل کافر

ز سعید او دگر هابیل را زاد
که عمرش رفت از دنیا بر باد

دگر پرسید سبحان از پسر
که ای آگاه از اسرار داور

بفرما چو سبب بودی که قابیل
نبودی قبل بی تعقل

صبا بی مطلعی گویا در خشه
سلمان در جوابش زد

وصی خود چو آدم کرد هابیل
از او رشک حسد آمد بقابیل

که هر هابیل یکی اکرم اعظم
وصی هابیل گو دو گفت آمد

جواب قابیل شنفتی پر کشت
یا هابیل این حیل از خبیثی فرو گشت

کشم اگر تو اس ای راد دیر
باشد کذب حرفم ساز با هیر

نخواهی جان رهین بر دن سلامت
منم چون او بی پور کو رست

رهین بر تو بداده بر تری چون
ترا بکشم کو سزد رهین خون

بادم وحی آمد از خداوند
بگو او لا خود را ازره مبند

که قربانی بدر گاهم بیارند
بقربان گاه آن هر دو گذارند

قبول افتد بین هر یک از آنها
وصی وجانشین خویش بنما

مقصی نقل قربانی بیان کن
سخن روشن چو خورشید جهان کن

ذکر قربانی بردن هابیل و قابیل بقربان گاه و قبول کردن قربان هابیل و نا قبول شدن قربان قابیل و در رشک بردن قابیل بر هابیل و آخر او را کشتن

چو آدم را بحکم از حق سبحان
رسیدی بر سر او در فرمان

بیاورد یکی از بهر قربان
زمال خود هر آنچه بهتر آن

بقربان گاه بر قربانی من
شود مقبول هر کس هست احسن

یرا آنها حکم حق آدم بیان کرد
قبول این سخن را او دشان کرد

هری هابیل را از گوسفندان
گزیدی از میان شان بهتری آن

گزیدی قابیل را او دی ز زراعت
برای قربانی چیزی کفایت

زبهر قابیل اندر کشت خود دید
بی قربانی حق آن نپسندید

پرانده هر دو قربان بر سر کوه
یکی شد بشارد و دگر دیگر نهاده

رسی چون وحی تنزیل
زاوج آسمان قربان ها بیل

من گوسفند دکشت مقبول
ز قربانی شد قابیل معزول

بدیدی چشم آتش
چو شمش روی بر هابیل نمود

یکی بر بین حراق است
که در سلک کنیانت تو نامم هست

گزارم کی بدینسا
که با شی سوزین در نزد یا با

در بن دادی هابیل سخن داد
که قربانی قبول حق سبحان

در بن دان تو از پیغمبر کار
نه از خون یزد بد کاران دور ار

بین آهن تو گر هست کشانی
بسوی من برای قتل آنی

تا هم من کجا بر قتل تو دست
که جز ا بر بدو نیک این در است

ز خوف ترسا از خلاق یجون
ترا کی توانم ز نخیق خون

دل خواهم که تو با شی همه کار
که سازی زان همه غوای در نار

بسم کاران چیم هست
که ایمن از عدل و انصاف

چو شد قابیل در تدبیر کشتن
ز حق با المره آن ناحق کشتن

نماند
چو کوته آن لعین این خون خواهد

رسید ابلیس لعین ضمن آمد
فن اولین آدم در زمین بود

بگفت ای بد سگالش زن بی دین
که هنگ دکیش زن بی دین

بگو واخر شیطان با پسر چه کرد
سزای کو بدید

گر اینجا باز گشت کس مبادا
سخن ران چاره در پس نیست
چو آبیت کبوتر فرق بشکاف
کم بر نشه کیت فارس شکاف
چو رنجم چون تو نابل کرد ناگه
فرو نشست بجای چو گلزار
که دیگر باز گشت این سرا نیست
بجائی گو تر این ادعا نیست

بعضی گفتار از احوال قابیل
که حق چون میرد او را بر قابیل

ذکر مطلوب کردن رب جلیل قابیل را در دنیا تا ابد زنده

روایت از امام پیشین است
که او را خلق را راهنما
که در پشت بلاد هند شخصی است
که تا دنیا بود او را
ستاده یک چاسی در تنش این
سوکل حق براه کرد
از آن قریه که او را نزد آن دیار است
همان ده کس براه بگذر
یکی زان ده نفر در پیش او هست
بیاید دیگری جایز
همیشه ده نفر در پیش او هست
دیگری نیست یک اهرمن
چو خورشید از افق سر بر زند سر
سلام زنگ ملائک
یکی بر زند صلای ده بجز مرسید
چو نزدیک بر سیم تا بیند
بفرقش صد آب جوش ریزند
دگر آن ده نفر او دستی
شکنند استخوان آنرا چو پیوند
چو مقدار دی شود از آن بیاسود
جو نفس او شود از آن بیاسود
بسر از آب سرد دی بر زنند
که چون باران بی در پی
معذب زو شب بر این عمل است
زآب گرم و سرد آن دل
ز آدم تا بحضرت دگر کسی نه
که قابیل شد او را زنده
بر نیامد تا قیامت زنده
تنش فرسوده

در این

حضرت آدم از آن دیار رفتند تا بابل

زین بابت حدیثی بر مقول
که خاتم کشته از انبیا سر
کنون زعلم و اسرار خدا را
بیان آن قصه بهر حاضران کن
که از دار دنیستی در ربیعود
حکیمی حاذقی تجربه کاری
که شیرین آبی از نزدیک آن بود
نهاید آنرا از بالای چون ماه
کسی در سلسله دیدم کز آن تاب
بر آمد بسوی من ز افلاک
قدح با آب سرد بالا نمودم
دگر آن آب انگبین شکردم
بود آن آب سرد خورشید سوزان
بخورده آب آن بالا کشیده
که کشتی از ستم مظلوم
غزالی این چنین آهو نبیند
بود از بهر استقلام بود این

حضرت آدم از آن دیار رفتند تا بابل

یکی قابیل و دیگر خود دیگه
یکی فرعون غرق رود دیگه
نصارا او بود اخوا خود است
که غا جمیع گشته حق آل تیمی
معاویه تریدو یود عفا در

نقص ظالمان در این قرآن بسیست
که نام هریکی در هر کتابیست

ذکر تزویج کردن حضرت آدم دختران خود را از برای پسران خود بطریق خاصه است

چو حوا دشکم زائید تو ام
پسر یک را بهابیل نام قابیل
دو دختر را یکی اقلیما نام
بدی اقلیما خواهر بهابیل
چو نور ابهترین دختران بود
بنه اقلیما بر قابیل آن
چو بر حد بلوغ هر دو رسیدند
بتر سیدی مبادا فتنه برپا
طلب آدم دو پور خود بخودی
که ای پسران نور را تو زن کن
چو قابیل این سخن بشنید از باب
چو نور ابهره او یک شکم بود
بگفتا نیستم راضی بدین کار
مرا خواهر نجویی بی مثال است

مذکور در تاریخ میدانی نهایت
یکی فرعون غرق رود دیگه
نصارا او بود اخوا خود است
که غا جمیع گشته حق آل تیمی
معاویه تریدو یود عفا در

ذکر تزویج کردن حضرت آدم دختران خود را از برای پسران خود بطریق خاصه است

پسر دو دختری هر دو شکم با
یکی دیگر بهابیل نام قابیل
یکی نور ا که بودی چون قمر تم
دگر نور امیری خواهر بقابیل
چو ماه چارده در اخران بود
برای جان شوهر بود بسوخان
چو آدم آن دو را بی کوی دیدند
بگیرد عاقبت در هر زمانها
برابها باب این مطلب بگفت
تو ام اقلیما بشنو زمن گفت
پی نور ادلش کو دیر بی تاب
بصورت بجو اد محبوب کم بود
دلش شد این کو کرد اد
مگر دل خواهر اد چون دبال است

چنین

چنین قابیل را آدم بفرمود
که قرعه ها کنم بر نام تو را
بنام هر که آن قرعه بر آید
تو بندی قبول آن مرد و با هم
برآید قرعه تو را با هابیل
من عقد شان از پهر آنها
سخن گویم با هم
بیار حضرتی
تو قبض حق بیا نها

حسد بردی از این کردار قابیل
که قربانی هابیل مقبول
زان گیتی زاول در دل بود
بکشتی بی گنه هابیل را زار

ذکر دقش پرستی قابیل بتعلیم شیطان ملعون و آتش کده ساختن آن و آتش پرستی تا حال در اولاد او

چو قابیل لعین هابیل را کشت
زاد ور ابجا گزین بگذاشت
شد قربانی او چون مقبول
پرستش کار شیطان بود بنمود
بدانی از چه رو قربانی تو
زان آتش در چون [illegible]
از آن قربانیت آتش نخورد

شوی راضی بامر و حکم معبود
دگر هم قرعهٔ اقلیما را
بیار و نوری را آنرا بیچ با هم
نگفتی قرعه از آن بعید آدم
دگر اقلیما بنام قابیل
بحکم قرعه دختر نسبت مارا
که خواهر پرادر زاد آدم
زما نها گفتن چون روا نیست
دراخر هم حرامش کرد بر ما
پی نور ا که کشتی جفت قابیل
بگردیده بشد قابیل معزول
تبر جسته زان آتش کده بود
جزای خود ستود از رسم داور

یکی آتش کرد بنیاد بنا
تو آتش خانه ایجاد بنا

داد قربانیت انداز روزد
سر ایشان آسمان بر فرق زد

به تبصیص یعنی آتش کرده ساخت
با آتش خویش زان آتش انداخت

برادر قربانی او میبرد و دایم
از او آتش بر سنگی ما مرد جا

طیور وحشی اندر عهد آدم
خود در نده طان بودند با هم

حو قابیل بیامد پیش او راست
هم کردند آن درنده کار خود

خود هم جنس خود گشته دمساز
بصد او حش بیفتاد

بیضی از خلقت بیفتاد کو
نسخه دین بگزین از داد او

ذکر حقیقت تزویج پسرهای حضرت آدم علیه السلام
و بیان کردن حکمت خداوند عالم از بهر فرستادن حضرت
آدم علیه السلام یکی را بعقد شیث کردن دیگری را

چو شد قابیل از ده قابیل کشته
بخون برجان ستان شد مشتهر شته

چرا کهه زان ستم آدم بگردید
جنان او از جزع گریان بگردید

که پا نصد سه با افغان گشتش
مباشرت بجا قطع گشتش

چو مدت جزع آمد بپایان
تسلی یافت از فرزاد و افغان

شبی با حضرت حوا بخوابید
از او حوا دگر حامله گردید

چو هم حمل حوا بر سر آمد
بزادش از صد فرشته سر آمد

برادر حق شیث را کرد عنایت
که تا خلقی از او جوید هدایت

همه آله او را نام کردند
هدا را که زان انعام کردند

بودی شیث را حوا بهراه
تو او فرزند ملک الله

نمود آدم وصی خویش او را
کزوی داد از حق آن نکو را

دگر از حکمت خلاق دانا
بیافت بار دگر دید حوا

قولد شد

قولد شد چو آن فرزانه فرزند
که بر جوار آدم بود دلبند

قولد یافت آنهم خود بدین صفت
هم رغم از دل آدم ایمن رفت

زهی حکمت بزرگ واجب بر خدا شد
یا سافی نه که دشوار گردد او

تو سل از این دو تا بسیار گردد
که بودش باز یک لمعه نور

مصور در پنج شعبه یکی حور
بیاورد بش هند بر شیث مت

بود او را ز جهت
برای شیث او را ساز مسرور

دو جنس به پرورد
دو تا نور هزار ا با هم ساخت

جگر او ز جهه حور بن ناز
فرستادش ضیای حاقه از راز

نهفته بود نام او با دم
که بر یافت یکی تزویج این هم

ز حوا یافت عقد او است
بوادی هر دو را کو بر بست

خدا بر شیث از نزل پسر داد
دگر منزل زیافث دختری زاد

بر حد میزان هر دو تا شه
هم آدم باز از خاق مذاهب

ه و ف را شیث هر
به پور شیث آن عالی پیر

بیاورد فرمان خدا را
به بستی عقد با هم هر دو تا را

شکم دگری نزل پسر زاد
بزادش نزله دختر هم با داد

قولد از آن و پسران رسید
وصی و مؤمنان و شیعه یاران شد

نزادی دگر ای کز مقولم
که حرف او نیست از قول معلوم

بیافت از اجنه حق فرشاد
که آدم عقد کرد آنرا با داد

هر جو نیک خلق و مند کو است
مسلمانه از شیث الکنی است

سلامی کو ستی مت تا مش
بلاج دین و ایمان مت خاتش

بود از جمله این بیت احوال

معاذالله که خواهد بر او در
عقیده عامه را این بست زنهار
که خلاق جهان بالا از این بست
اگر بی قدرت و عاجز جدانیش
حدیث دیگری از رسان روایت
که بر آدم بسر حق چار چون داد
بجز حق تعالی از کرم داد
به دو اسکم دو تا دو تا بسر بود
خدا از خلقت خود چار از حور
بادم وحی شد این چار دختر
یکایک را برآنها عقد آدم
ز هر یک پسر آمد پدیدار
از آن پس خالق مجموع آیات
چهار از دختران چون فرستاد
بود مخلوق از آن چار دختر
بسر عم دگر دختر عمو را
یکوئی از پدید زشتی زمادر
صورهای نکو و زشت از آن
بیان این حدیث اشکال بسیار
بهر بیت بهادر گشته یکسان
صعب و بهر این نامی فرستاد
جلال الدین در این آخر حرا کرد
غرض این خلق ز انها کشت پیدا

بداد آدم با مرو حکم داور
کرت عقیده این باشد تو بگذار
که عامه دانش اولی چنین است
بهر چیزی دلت خواهد بجو انیس
تمام بر تو زخبار و حکایت
بنودی دختری با
بسر تو ام دو تا
بنودی
فرستادی ز جنت
مره بر چار تو خود بس بود
تو و جفت شان چو
شد بالغ بسر ها بتر
بهر دی حوریان را
بهر یک از بسر
پدر حوری نزاد و حی زمادر
بعقد خود در آورد دختر یکیا
بود مخلوق را مجموع بنگر
ز حوریه بود با فرقه جان
بود ممکن بود بیشه همه گاه
ز حور و جان حاضر گشته گاه
دیا بوان نزاد و ورد یم نداد
مرام او به تمام حاجی
که کردم ذکر

از آن جنیه و حوریه نباشد
از آن نار یه و نوریه نباشد
بلکه سید صدق آن اکرم است
از آن پس مصطفی و مرتضی است

فصل بیست و یکم از دیباچه بیان آن
بعضی بود جن زان و دیگران

ذکر بعضی از اولاد شیطان ملعون از آدم و حوا علیهما السلام و حضرت حوا را

بزاد آدم چو دید
بکام دل برخواه تو دید
برون از کعبه بردن آن نکو را
برون کعبه بیا جوا بید
ز لطف حق از او اولاد دید
بزایندی ز اولاد هفتاد اسکم
ولی هر اسکم او بود تو ام
بهره نری را با سپر داد
بزایندی حزاد مه بود دو یکو
سرت بردن کعبه ملکو
جواز بیرون بکعبه روی آورد
بنعیم حرم بطهر کوده
بهره نیز او حوا بسر ده
ت اله میشته دا خل
از این سان نام شیطان نیز حاصل
۴ حدیثی روی از آن است
بگفته او بس او لیس زیباست
جو حاملہ شد حوا ز آدم
مژده بود بودن این مقدم
جو فرزندش حرکت در شکم کرد
بادم شکوه زان درد و رم کرد
ام حیرت و سیدم فزاید
حرکت در شکم سر نماید
بزاد آدم بگفتا نطفه مره
بود در اسکمت از لطف ذالمنن
از آن خلقی بحوا آرد به بیار
بود فرزند خاطر جمع سیدار
بسر بودن ز گفتار تو شاید
خدا زان امتحان ما نماید
بزاید بعد نیز شیطان
بگفت از جمیت احوالت پریشان
بگوتا در شکم اولاد دارم
منی از جنبیدن او جان قرارم

نقیه بود و ظاهر است چون مهر — عیان بینه خلاف قصه از چهر
زآدم این سخن جاری شد ما را — زندگی سر چنین کارش زوال

حقیقی که حدیث از قول طاووس
به پیش عاقلان کرد مقدمت مانوس

ذکر حدیث طاووس که شیخ ابن امام زین العابدین علیه السلام و فرزندان
که در وی نسبت آنچه طاووس حکایت کرده است در حدیث ابن عباس شود
و بوده است

چنین منقول بیاننده ز طاووس — که بنیاشد همیش قصه‌ها راست
بسی الحرام آن وقت این گفت — زجای خود دو فرسنگ یا سه
که اول چون که بر روی زمین گشت — بود زان فتنه که قابیل انگیخت
گشتی از ستم قابیل را زار — بود او اولین خون اول کار
شدی از زور کشته زیر مردم — شدی از زیر مردم کشته زیر مردم
رسیدی این سخن از جبل عباد — که بر هوش شد از وی جمله آباد
امام اهل دین زین العبادین — شنیدند از مومنان چون دوده
بفرمودی چنین تبود که اولین — جنایت اول الاول
که بر روی زمین نوعی که اول — بلشتی ریختی از دشت
بود آن خون چون حق حوا — نه از قابیل مطلب درک فردا
شنیدی زین سخن مردم که دیدند — بگشتندی زجان و عمر نومید
کسی نبود و عرض آن رها را — بیان فرمای از رحمت تو ما را
که بسته کشته شد و نیک مردان کی — بهار عمر شان گشتی خزان کی
بفرمود آگه از جمله اسرار — بعهد حضرت آدم شد این کار
که آدم بود و حوا نیز و هابیل — از آنها رود فرزندان بسیار
همه دشمن بود مردم را دران وقت — گرفت هابیل قابیل بر بخت
مشی و نیک کشته شد ز هیچ مردم — سخن کوته بشد از طاووس

معنی حرف اولاد پیمبر — بود چون نقش سنگ بر دل زر

قصه عجیب بر عنق است که در ذکر
حضرت موسی علیه السلام شنیده شد

روایت از امیر المومنان است — که دلایش با ایمان درین است
که اول کس که طغیان در زمین کرد — زنسل آدم عاق لعین کرد
نبود او دختر جز او آدم — بعصیان بجز [illegible] کم
همه یکسر دکوهی بود میش مشت — گرچه یکسر دکوهی بود میش مشت
بهر انگشت ا [illegible] — گز آنها هر یکی داس طلا بود
چهل جریب جا را داد شیئی — زمین را دل ز سنگی نخستی
چنان ملعونه طغیان بر جا کرد — مسلط شد بر کوه اوج اژدها کرد
براورد [illegible] نیل بشری را فرو کشت — یکی چون خشتر پس حکم حق داد
نمود [illegible] ضربی ام کرد — فرستادی خدای خود را تا
[illegible] ملعونه را سانند پاره — کند مجروح آن نخجیر ستاره
[illegible] را کشت کشتند — زبا نخل سقاوت را کاشتند
[illegible] این عناق کشت — سبب بهر زناکاری عناق است
[illegible] بود عرق بر کس — که موسی زنده کی گردی حراس
بهد نوح طوفان تا بزانوش — رسیدی آبروی تا بروش
[illegible] شبه فرو رسید میرد — گرفته ماهیان بیخت دیخورد

معنی گو باد کم چوسیب بود
که تخشیدی ز عرق خود بیاورد

ذکر بخشیدن حضرت امام [illegible] از عرق خود بحضرت آدم علیه السلام
و معجزه السلام و فرزندان آدم بخشیدن را بجا بوده است

از قول جعفر صادق روایت — نموده این کسی جسته هدایت

مقصی دفن آدم در کجا بود
که او سر خیل کبیر انبیا بود

ذکر خلقت آدم علیه السلام اول بر حسب صحت ثبت علیه السلام و ثبت
او در اخبار الکثیر نهاده و حضرت نوح علیه السلام در طوفان او را کجا
نهاده بعد از طغیان طوفان کجا دفن نمود

روایت این بود از خاوری و از بحار
که سید عمر آدم چون با جا
چو رخت از کشت زین فانی سرا چید
مساط عیش را در خلد بر دید
بجنت بود یک ساعت از دار فنا رفت
نشد از سرای جاودا بیخبر
وصیت نامه را بنود آدم
چو من از تربه برخیزم
تجلم تا کنم تجهیز و تکفین
بجا آرد وصیت او را وصیت
بغار الکنز هشتم ساز خوابگه
چو عهد نوح طوفان کشد سر بر
در آنجا دفن کردش از حنیه
بنوح آید ندا از رب
بردن آدم نه بنا دست
رسان اکنز تو بر انوار
توجسم پاک او ملذار در خاک
بگفتی نه بیار در سوی
روان شد نوح بس بر امر معبود
در آنجا تخت گشود که
بر بر آمد ز کشتی آنذر آدم
برون آورد نعشه
بگفتی برود در ما بوست بنهاد
از آنجا نیز اندر راه افتاد
چنان طغیان طوفان آدم بگرفت
بگفتی آسمان را سوی بگرفت
زمین را آنچنان شد دیگر زاید
که آبی نیش را کجا فرو
برون چون از تنور کوه رشد آب
فرود آمد بجودی کشتی نوح
بنوح آمد ندا دیگر زداور
در شادی بدیش گشت مفتوح
در آن خاک مقدس نعش آدم
که تو تابوت آدم بر نجف بر
ببردی نوح آنجا دفن کردش
تو بر سر خاک آن با آسمان کرد
بفرمان خدا از بهر تسکین
چو در رعدان تو بر سبز دشت
نعش فرزندان از بهار کن
تو دیده در قفاشش خود چطار کن

ذکر خلیفه

ابتدا نقش بر حضرت آدم نهاده
در اخبار الکنز طغیان

صفحه نوشته شیث را
مقدمتا دم بحکم خدا

ذکر حضرت او شیث علی نبینا و علیه السلام را بحکم خدا در زمان رفتن
او از زمین بقای سبزه ای جاودانی

رسیده نیل از قابیل کشته
شنیدی تا که آدم آن حکایت
ز حال خود خبر را عرض نمود
ز جور و ظلم قابیل جفا کار
خبر آمد بآدم از خداوند
که ای کرباز تو از قتل فرزند
ز علم من سرا با حق نوری
نگهدار این سر از هر بشر
با حق از او شد شیث پیدا
تولد را چو فرزند یافته آمد
براو امید از لطف خدا داشت
بیاموزد این ترا بخشیدت از من
بنودش چون مانند سر او
ز رفتار و ذکر دارد ز حالات
که این ایجاد کشته از کفی خاک
کنون هنگام اغاز دمن است
بیا رم بر جوار رحمت خویش
که چشمت را ز دوری او نبود نور
ز دیدار سر نمودم کامیابت
ترا تعلیم دهم تسلیم کردم
براو تعلیم بنما ای پیمبر
بود تعلیم بنما آن ابدی را
نماید راه هر کس گونه که

کنم من حجت او را امیر طایفی
بپردازم همه چیز
طلب آدم در آدم از زن مرد
ز فرزندان خود از حکم
برانها مردن خود را خبر داد
بیاد روی تمامی را بیاد
و کز تمکین نشان داد و بپرسید
که میباشد مرا این حکم معبود
وصی موجود خاتم شیث دین
بوارید شد رضای حق تعالی
با و سازید بجا عهد و پیمان
بود لازم اطاعت کردن آن
سر طاعت ز حکم او نپیچید
کز الطاف خدا گردید توفیر
قبول او را اطاعت جمله کردند
بیستش بست پیوند
بگفت آدم که تا بودی بیا رنج
کتابم سق را او سپارید
هم اسماء و علم و جد اسرار
دراد بنهاد آدم آخر کار
بخوانی شیث و اندر پیش هادی
هر آنچه علم بودی
وصیت کرد پس او را بر این کار
که این یاد شهر تا
توام بسپر بوقت رفتن خویش
به اولاد و ذریت او رقیت حق
ز فرزندان تو نیک نوح ناجی
رسد بر هم دل شب
تمام امت او غرق طوفان
بگیرد و چند کس با
وصیت کی تو بر فرزند و ایت
نپیچید سر یکی زان از رضا
چو دریا بند آن ایمان بیارند
سر طاعت به پیش او کنند
ز حکم او نپیچد هیچ کس سر
شود او غرق در طوفان و چار
بود او را دو ماند کفتر
بیاسوده کافران را جای جز نار
بگفتا بیته الله را حضر کن
ز قابیل معما آن اصل شر کن
چو حکم حق هم بر جا بیاورد
بهشته الله را تابوت بسپرد
ازان پس این ندا آمد ز معبود
که باید تا دو بنمود بدرود

ملک ایت

حواء آدم دیوان یاد کنود ا
شما در گفت و او را
شهادت بر خدا بنده عبادت
سیم بشنو شهادت
شمال و زیت پاک او محال است
زد است و قایم بی فعال است
اگو خلق را بهشم خویش
نهم یک بنده از بنده گانش
بر از زیت جهات عدن خاداد
را از زیت خالی کرد ایجاد
توهم قرب رو انها کرد
را حق اوهم زمین کرد
مرا بیش او از تقدیر نزدان
را خود ارادهٔ
بجمعه او دفات رفت بر یوکش
دل آدم نمود از وی هوانی
نفیر پوکش بر و ای بوکو یه
طعامیم دهد از نخل زیتون
عطا سازد مرا از روی رحمت
سلام و مطلبش گفتا به
که او را روح رود بر آسمان کرد
فرستادت رحمت با نشانی
بگویم آنچه بر تو من چنان
بغار الکنز بنمود و نشانه
کهر را غار کز دیدی صد شکر
که جنت از زمین او کرد آن دلبر
که رفتی بر جنان چون بوکش آنگاه
بگفتندی ملک با حسن تقریر
بگفتندی که حق را رحمت
بروز جمعه بر پا گفت ماتم

بعضی رفت حق ساملش باد
بنام کام از رحمت حاصلش باد

ذکر خاتمه قصه آنچه حضرت آدم علیه السلام تا بود در زمین رفت

بتوفیق خدای نوازش آموز — که روز از شب برآرد شب ز روز
رسانیدم قصه آدم بپایان — ز گلبن خانه صفوه شد گلستان
بقرآن گفته ها سر به دیدم — بتعدد دانش از آن برچیدم
معانی لفظ او بر زبان ها — نمودم نظم چون لولو لالا
که تا دور زمانی آنچه از اسرار — نخواهد یافت کس زین گونه گفتار
کند هر کو تفریح از این باغ — به چیده
بانصاف ار کسی بر آن به بیند
ندارم حرف من با عیب جویان
بگو شاها که بر اصلاح عیبش
بقی نظم گر این تا بخواهند — ز حال انبیا میگویم آنها

ذکر جهد باری تعالی در ابتدای خلقت قصه شیث علیه السلام

چو آن نامی که از او سر دهر است — بداند هر که آن پیغمبری هست
چنان نامی سزا کیمند ضراعت — که از کم تعدم آورد عالم
بود بی بهره از هر دو دو عالم — خاندی گرده با قیمت سما
حکیم کرد علم و قادر وحی — نه آکاهی بیابد هیچ مخلوقی
به یکتا هیئت آن یکتا سزاوار — یکی بود ز استاد از لو جداند
ز آدم تا که بوذر البشر شد — ز نور او تمامی جلوه گر شد
محمد باعث ایجاد اشیا — از آنچه بهت در دنیا و عقبی
صلوات و درود حد ما تر او باد — بر او باد و تمام آل و اولاد

سلام ما

بگو تو بی خبر از قصه پیمبر کراد
شبان ره کو سفندان نگاه دارد گرگ
وصی و جانشین کرد و امین او را
برادر خود و راه رشد و هدی
دگر برادر غاری داد پرورش
نخوردی بسر ما در
چو پند پور خود را این چنین داد
از آن پس جان بجانان داد و جان جان
برادر مثل او نوشت چنان
کفن کردند از جامه جان
نمازش با سپه جمله کردند
بخاک اندر نهفتش او سپر بند

فصل گویند از احوال ادریس
و نسبت و وقت

ذکر او صاف و احوال و افعال حضرت ادریس علیه السلام

بحمد الله کنم مثبت ز احوال
ز تاریخ و روایات و اقوال
رسیدی نوبت ادریس دیگر
که بعد از شیث او پیغمبر آمد
که در قرآن خدا ذکرش بدین کرد
ز خوف رقعت بهشت از خلد مشرف
بباید بقرآن حق تعالی
که کرد او درس چون اسفار پیغمبر
چو وی رفعت که کس چون او نیابد
بیالا بر دمش از جوف چرخ
بگویم وصف آن حضرت بدین خوبی
دلیلی کو کس از حال او نداند
ز صنع صانع او اظلاع تام
بحمان فربه شاده سینه سو
سرش را سوی بالا چون برآرد
جو باقه مشک بیزد بیز بر
لبالب کوثر از کوثر چو پر
بسینه سوی او بار دیگ بکر
بهادی راه رفتی تام نزدیک
سخن آهسته او سکته نداشت
بلغتی درس سنت های اسلام
دل حکمت پذیرش در زبان داشت
میان قوم خود در حکم و دانش
بنودی مسلم کس بدینش
عظمت و جلال حق تعالی
نمودی از فکر خود او درس چندین
بگفتا این زمین و چرخ گردان
دگر این مهر و این ماه رخشان

گواهی

چنین ثابت نیز بسیار
کزا بوید دراز آبا و اجداد
فروغش تا بیاورد و دوام داد
این تا صانع بوقاد ری است
او تدبیر از اصلاح این تا
نبیه کرد اشیائیں کو در او ذریت
نهاد اوار

قوم خود ان

بر ایشان از عضب بے مصیبت گفت
بیاورد نداز جمیع ایشان
از آن هفت کس بدیدم اگر شد
شد از عدا از آن اعلا مقصد
ز ایشان بر هزار اقوام چون شیخ
از آنها هفت کس را خوب بر دید
ما حله کی باید بیا بیند
لیک اگه دعا را از طریقت

بن بود مقصد شان دلالت
صحف خود بر زبان اعجا نهادند
نشد ظاهر بر آنها هیچ چیزی
نه فتند از زبان آن هفت کس چیست
بسوی کیان چون تف کنند او
ز اوار و تکریش کفتند ایای

که محمد عبده ضیغ و بستام و دعا
کل دلالة ذکا ثبت فزاد تلاع
نه محمود قند چو از ذات نام و نا ذاتم
کنها لا وستا و نبود و کر بست
نموده صفت او بست یکجا
بود اعلم چو بیاشد دگر بیست
بود مار اعشی دم با بجا
بیاورد ی خوار یاد ایشان
لوالی عبادت جمله کی سفت
به بیشش هفت کس از قوم ایمان
سیطع او دگر هفتاک کس شد
زیکان جمله کی نه یک از آن بد
رخ ادریس و رولاله گون شد
زیکجا پیروان آن هفت گزیده
دعا این هفت کس یابه نمایند
نه مجموع کرشان از شریعت
کند خالق کند او را اجابت
زبان را در دی کردن کشادند
نه از راه دگر از بی تمیزی
بیالا برده خود را او کشته بست
دعا را از دل و از جان نمودند
دعا ای شد قبول از آن و از این

ذکر شاه زمان علیت برسیدن نمودی نقل آن صاحب بصیرتی را
امرا که لکه بود آن مرد دانا بر
بیشه آن زن بگفت ای فتنه جهت
که قدرت نبود او را هیچ تغییر
نخواهی نی بجهت کز خلق او را
کم نیز بیرون در گشتی آن
که آن زیرک ترا برگت آید
ترا در نزد مردم اعتباری باشد
شه از تدبیر او پرسید از او
بگفتا از ازارقه که اصحاب
که آورنداک صاحب زمان را
شهادت پیش تو اصحاب برند
که بیزاری ز دنیت چیست او
چو کشتیش زمان بر کشتاری
شه او را از زن در امان داد
فرستادی زن از اصحاب خود را
بنزد شاه بردند آن جماعت
که ایمان آرد بر شاه بیزار باشد
شهادت تر دشه او نزد ایشان
نزد بیرشاه بیزاری بجست
باین تهمت شه او را قتل فرمود
تصرف کرد ملک مال او را
ازان کز دار خلق شد غضبناک

چو شه آن قول بگرفت از همه
کنون بگشیم شاه دین
زهر زن نزد ایشان اظهار
ز کاری بگذرد آن مرد آزاد
ترا حکم است جاری هر نقد
بخون خویش آغشتی او را
برون مهر دون تا نشتی آن
نه قدرت بیش از انچه
بیاشد هیچ حرفت
چرا بر شست ای
مرا باشد فرشته من
بعین گویم بی ایمان در دین را
گواهی جمله نزد ایشان بر شه
چو بشنید ان شهادت قتل او کرد
سبل آمد تر ازان من قراری
ره ظلم و ستم از آن شه دین
که آزار نبی بیاور زد چون او
برادر بدی تا میان شما
بگیش دیگرش اقرار باشد
که بیگانه را حق از دین و ایمان
بگیش شاه طوع و لعن
چو شه را مطلب از قتلش زمین بود
پریشان ساختی او حال او را
غضب خود بر آن شاه ناپاک

رسیدی تو

بگفتا ادریس برادر ادریس از حق
بدو بر نور آن جبار او را
بگفتا را که کشتی بی گناهی
بگفتا مرد مومن گفت مفتاح
ستم چندان مباد کلم را کو د
ثم ایمان انتقام از خدا قامت
بگفتا شاهی ایم کشور از تو
کم ویرانی ترا این شهر و کشور
بگفتا هم بر محمد بگذرد بس زان تو
ترا من امتحان از علم کردم
بدو ادریس پیغمبر برشاه
برادر حکم حق بگسیر بیاران کرد
بگفتا گفتی مرگو خدا کیست
بگفتا من رسول کردگارم
که مالک هست از من تا یکاهی
شنیدند این سخن جبار از جهل
بگفتا رو بیرون از مجلس من
وگرنه جان تو بر دان تو بر

گوای تو دین حق در دهر رونق
بده آگاهی بیش از ملکوت ما
گنه نبود روا در پادشاهی
شمارس خویش را صاحب تاج
تلافی را کمر از قادر فرد
بیاریم نخواهی شد سلامت
زن و فرزند و مال و افسر از تو
بیاریم دولت زان گونه برسر
تمامی دیهات و ضیاع تو
مدارا با تو من از علم کردم
امیران جمع در بزمش بخرگاه
از آن پیغام آن آتش بجان کرد
مقامم ضروری بر تر از ماکیت
بنزد تو بر بیم شهریارم
زمه تا ماه او را هست شاهی
زمه و ذات نگردی نگردی هیچ
بیاورد خون خود بر گردن من
بجز آنکه تن خود را بخون برد

بقیه ی کردن ادریس از بزم
بقتل او چو شه را عزم شد عزم

و ز شهر ان شاه گمراه یاران ملعونه خود در حضور ایشان حضرت ادریس

علیه السلام

بردن ادریس چون از انجمن شد

رسالت کردن ادریس به اردوی
رضی افروخته از دود آتش تا
زنش گفتا مخور غم جونم شما
که بیند چون خدای آسمانش
بهتر غم خوردن و نظاره کردن
رسالتش کنم باطل بران سان
گفتا شاه جبارش یکی زود
بیا ای ادریس دا اصل سعیدی
شدندی میزبا در مجلسش جمع
با بهانه تا می گفت ادریس
بر آنها وحی شد از بهر آنشاه
جواب شاه را هم خط نمود
نمیدانم چو باشد آخر کار
بتر گفتند از او ادریس اصلا
تمامی زان خبر رم خورده از وی
زن شه از از ارقه چهل کس
فرستادی دم صبحی به غافل
خبر دادند بر اصلی سه ادریس
چو بشنید این سخن اصلی سانان
خبر داد ادریس را داد و نذر زان
بیا باید رفت از این شهر بیرون
خود اصلا سه ادریس سخن دان
دم گرگ سحر چون بانگ بر زد
رسید ادریس حق را در مناجات

گفتا طاوسش چون با من آید
دلش چون سنگ آتش مشو سر
دو آرم آنچنان ادریس را باز
بحال او بیاخیزد فجا ش
بتوانند ضرابش چاره کردن
که بر تواند آورد از عجز ایما بر
برآورد از نهادش زود تر دود
شنید آواز ش سان زود هفت پیدا
چو بردانه کوفته گرد آتش شعله
چو گاه و هفت چو قبیل و تقد بس
بیان کردی بگاه و عقد دلخواه
که از پیغام سه شش آزود
خوشم آمد ز سر راز ادار
که شه از ابتدا زد گفتو گا سه
شبی را روز کرد نی بر تو پیر
برای گفتن ادریس دان پس
بنده ادریس را از ابها عزیز ل
یکی از دوستان بجون چو اهس
بسه بیعت یکی بر سیاران
که حال خویش را اهکم بر آمال
ترا تا آن لعین نا ریخته خون
بردن شهر زان ملعد بردی بردها
رسید ادریس وقود او بصحرا
گفت ای قاضی محمد مراقبی

بیا در دم نزد او چار رسالت
کنون بسته کمر بر گفتن من
خدا ادریس را آگه ز داور
مرا گذار با این شاه جبار
بادس ای خود جانس نمایم
سک کم گوشت تر و او
رسالت تو بر او حق نمایم
چو بر داد ادریس حق این وحی بود
که دار ای حاضی آنرا روا کن
خدا اگر کن حاجات خود عرض
بود ی عرض او ادریس ای خدا دند
نکو یم کس باران نیاید
بیا بد وحی بر او نوس دیگر
ز کر سنی آنها ریگ
نرا سیلی ان شهر کرده
بفت او ادریس حرفت اکه یا سد
اجابت کرد حق گفتار او را
گهی باران ز با بر من خدا کرد
این اصلا سه گفتا تو از این شهر
اصلا یا ه هست کس سعید
بنده مهر رتق صبح باران
بنده در یک شهری ز اصلا سه
خود او این دو عالی مکان کرد

نو با بنام من آوردی گذار
بان جبار سان ز ظلمت
بجو با سه سیان آغشتن من
که از این شهر تو خود را بردن بر
که گذ ر م از او دود آثار
زنش را نیز آن طاری نمایم
گیم زنده گانی از دشمن او
اساسش جبر یل بر تو نمایم
دگر از این گف بر حرص مکنو د
ز لطف خویش این دردم دوا کن
قبول حاجت ما را بود فرض
از این ها قطعو کن باران و بگذ
بر ای قوم گنهکاران بیا ید
که آسیب عمر ای مخلوق بر سد
تمام از صفحه تی از یا نشینند
دهد تلق از ی یک لقمه نان جان
کنین آنچه مو آذو لو امت بکشد
با صحابش بگفت این گفتگو را
ز هیو فرمان تقدیر قضا کرد
بیا بد رفت از حاضی دهر بهر
برای حضرتش این است بر جد
کجا بیا را او دی یعنی ان
ام سیم غ سان گشتند نا یا
عبادت شصت سال او اندر آن کرد

ادریس علیه السلام را چون حق تعالی برای رزق مقرر فرموده بود از آن ملک
او حق تعالی بر او گوشه بود از شکر نعمت نیاورد و این را
بجان بیوست تا این حال نیاورد

کنم داد ادریس چون بر اهل طغیان
بشد وحی آن ملک را او بدو ماموز
پس ادریس اندر غار شب
میرد یکچو طعام از بهر ادریس
که ما یکذره اشیم آن سر خود آن
بیاید از تماشای خود سوی خویش
بدی او ادریس روزه قوت افطار
دو چشمش در ره و دل منتظر گشت
شبی آن شام بگذشت تا سحر دید
شبی دوم نیامد نیز افطار
شبی هم سیدی نوقت کو نان
نگفتی حمد لله صبر مفتاح
قوی را رافق زمن روزی کرمتی
چو تقصیری زمن صادر بگردید
نمیدانی تو رزق هیچ جان دار
تو بیش از نیز روزی بر زمینی
خدا الله تا ادریس سه روز
خبر زانها نبودت سیر بودی
شبه شد که تو تا باقی قوت
کو سنگی تا از او چیزی بدزم

سوال از ذوالمنن از بهر یاران
کجا شب بود افطار ادریس
بگفتا حرم بخش ذوالمنن
زنعمت خانه خلد و فراوان
که خود تحصیل از خود گشتن آسان
بود اندر جهان تا خورد بانعمتی
نگفتی رزق هر سه روز آید
ندانستی زبام افتاد تیر حادثه
فرق افتد روزم تا شبه سر برد
عبادت کرد و شکر کرد و نه برد
که ستاند حال یا مال
بگفت ای قاضی حوج حاجات
که نی رزقم رسد هم نی گفتی
که زان سخت مرا کردی تو نومید
مرا جان است رزق من بدان آمر
زمن بنده چه داند چون دهنده
که ستکی بگشت جان و دل سیر
پی آنها کجا دانگیر بودی
رسیدی ناگهان بر او دو لا بوت
ترا این خبری از از دوده

که از دی

کز او عاجز فقیران بیش آگاه
بیینی در زمان باشی اگر ماه
بسا سنگ خارهای بود و پشت
برون شد کز خواش بر جاست
ترا در ریق بنهادم بهر روزی
طلب کن از مقامش از رضت روزی
ترا در این سه روزه بین حاجت
چو توان بنده خان را چیست کار آست
اگر نی تو از آنها
تو خود در غار بودی سر تنها
سوی او سیدی از حال انقوم
که قوتی را نجستی در دو سه یوم
چو شد سه روز بگذشت بسیار
ز خوف جوع بردن باهشت اندر غار
سه روز آمد ترنگ دیو
روان با کیل دیده گشت از سو
بغار از بهر ما فی او بدر شد
ز جست بهر گندم بوالبشر شد

فصلی این شکم به جاک سازی
شب و روزی بمشت خاک سازی

اگر خود دون حضرت او علیه السلام تا بدین پیره از روزی دون سیر پیره زن از خضر
تان خود دیده کرد حضرت ادریس از پیره زن ادب فرا گرفتن تو هم بفلان از

جوابش داد از غار بزیر
که ساز دبهر نانی تکه و تیر
شب ساز دیدا دون بر شهر دنیا
ز فرط جوع قرص بود بس در انگار
بدید از خانه توخوار سی دود
زدل کز سینه سوی دود اول جا تود
بدید از پیره زالی قرصنیده
بود قرصی که سنگی نگشیده
دقیقا بار تنگ برساج دارد
ولی از ضعف کوری چاره ندارد
بیاد ادریس گفتا ای تکمو زن
که سسته ام طعامی ده تو بر من
که از یا طاقت رفتار رفته
زبان را قوت گفتار رفته
بگفتا پیره زن بی عذر دو تیس
نمانده چیزی از قوت ادریس
بدزم قدرت یک لقمه نان
که تا نواند دهم بر راه مردان
دو قرص نان کرسنی می بزم من
بهر سستش چاسان میوزم من
یکی از من بود یک بهره از تو
از این تا بر تو داد نی تفاوت

بجزه لابه آنها پیش رفتند
وی با ناله و شیون رفتند

بگفتندش یکایک بیمه حال است
که با تو ما را نور وبال است

کنون برقوم وقت شادمانیست
نه نفرین کردن استاد جانیست

نمودی صبر باران رحم جا
نه آنگه بگی نفرین قوم

جوابش داد ایشان از ترحم
بگفتا در جواب جمله

نمی آیم بران شاه جبار
بیاران خود سخن نبود

نه بهنه پادشه کز شاه آید
شما را جمله

نمایم من دعا تا انگه باران
عطا سازد شما را ای مسلمان

پرسش آنگه خوان قوم یکسر
نه پیش تو نمی آید پیمبر

مگو آن دست بر نفرین بکشاید
دعای جز بدین مورد نشاید

که از ما تو خواهد هست دیار
کشد مان از دعای او به

اگر تو در دیاری در براوی
نخواهی زنده فانی گردی

بهنه شاه آرد بر سر تو
نه تو فانی بجا نه

تراوبران کند او شهر و کشور
نماند نربیت سر بسر اصر

بهنه پادشه با خاص و عام
برادریس رود استی سر انجام

باین حال آمد و استاد بر پا
بگردون می کی آن قوم یکجا

نمودی شاه استسقا ز ادریس
که ای مشهور انور زهد و تقدیس

دعا کن تا ما باران بیابد
بر دیه حاصل و کشتم بیارد

که رفته انچنان از دست ما کار
که رگ در ترح نایان گشته چون تار

چو دید ادریس آن قحط پریشان
ترحم کرد بر احوال ایشان

طلب کرد از خدا باران رحمت
که شوید خلق را یکباره زلت

بپاشند قطره ابری بحر بودش
مشتی برق او یک لمحه خواهش

صدای رعد کوش فلک کر
ز اعلا و دان بر اسفل مطر کرد

زمان سیاحت پیشان بکردن گرفتند
که رفتن خلق را دشوار کردند

یکی بسته کمر پیش دوانم
که از آنکه من بعضی تشویش

کلام انبیا را آیت معنا
نه زید با خلق سخن

سوال از من کن باران دهنده
در اول کرده ام لیکن شما را

سپاه بکشید که ماه
شوید عاقل اگر دیوانه

نقب بودیس بهر دین معبود
نقب بودیس بهر دین

راه بهنه پادشه محنت
پناه خدا بت و درگاه ذلت

چو وسعت نیست بیان
زمنه باهی دین میتند

کشند این منه قوم
که کیهن دین حق بردم

بزرگین بنی بشان مهربانی
اگر دینت بیکباره

شران بگذر دیا
زمهوری دین و ران

راه مهر تا نیست
زدل بنی انکه چون بردم

یعنی انچه بتحریر نمایند
به بینند آن گردون نشاید

دکر ایشان بنقل حضرت ادریس علیه السلام بیاری ملکی که بر پیا

بود منقول از ضحاک انفس
که تا محشر بود دایم

که حق دستی عنایت میکند از ملک
بجایش را بجایی ملک را

بپرسیدند از او کاین
بفرمان کرد حق

بپرسید از او کاین
بخود چیزان

در اینجا نوبت بیا
سپر لیکن

چو ادریس این
زرق

دکر ادریس علیه السلام و قصه او با ملک الموت علیه السلام

ملک بر حضرت ادریس رد کرد
که باز رحمت بیمنتها و عاصی
کند تقصیر و جرم عفو در رتبه
که تا پرواز نسازم بر فلک من
قبول مطلبش خود داد در بین
دعایش را خدا کردی اجابت
پر و بالش خدا ابراد عطا کرد
ملک شد شاد و کردی عرض ادریس
منم کو حاجتی داری بیان کن
برادا ادریس گفتا حاجتم هست
مرا یاخود ببر از تودهٔ خاک
ملک الموت را بدهی نشانم
خودش تا به پیری از جوانی
ملک در از روی خاک بگرفت
ملک الموت را در چار ادرنگ
چو دید ادریس را سر را بجنبانید
رسید ادریس و جنودی سلامش
بپرسید از او ادریس دانا
سرخود را حضرت از چو دادی
تعجب آمدت از آنکه موئی
جوابش قابض ارواح او داد
از این دادم حرکت من سر خویش
نفاتی این ندا ادریس رسید من
که در این چار بالین او رنگ اخضر

ده و نالان ز دل بس عرض او کرد
که شاید بر رسم از آن بجائی
شود راضی زمن بدهد مرا باز
سئوم محسوب دگر از اولاد
روان کرد از دی تر
ملک حیث
خدا راز اراده
که ای پیوسته اندر
مرا از خلق آن شاد دارد کر
بیاید کز تو آن کار از دست
بماند ملک بر اوج افلاک
که از یاد ش دمادم در رفتا
حرامم کرد در عد
یا مرحق رواه
نشسته دید یا بخود در خلد
زدیدارش عجب کرده بخود دانم
جوابش داد با شیرین کلامش
که ای در کار خود بس شاه ما
بحیرت دیده بر دوختم گشادی
نبود این امون جز آمد اجل
که ای پیغمبر از لطف خدا داد
ترا از آمدن یکلحظه پیش
که گوش هوش من از آن آسیبی
تمام قبض روحت را ز پیکر

از این حیران

قبض روح حضرت ادریس ملک الموت حضرت شاد در زمان بیان نمودن حاجت از ق

زآن حیران بخود دادم چو جان من
نبی این جا بگیرم جانت از تن
توئی اندر زمین من در سما دانست
بخود دادند از این احکام ما
تعجب من خود دم از درد دوست
چو نوبت مرگ پیش آرد رزدوست
بحضرت رفت روح پر خوش
بحضرت رفت روح پر خوش
که رفعت داد سش در جای اخلا
که او خود اهل بر ایمان و دین کار
خدا داد ادریس را سر بردی به بالا
بهشت جاودان دار گرد جایش
حدیث دیگری باشد ز مسعودم
که نبی با ملک بر چارم اورنگ
ملک الموت تقیض روحش آنجا
بمردی حق بپرسید به بالا
عزت اوست
و رفعنا مکانا رفعت اوست

نصی باز کو چو ادریس بگیرد دل
باید ادملک الموتی جوں

از حدیث دیدار ملک الموت بجان حضرت ادریس باسمان چهارم علیه السلام نقل از اخبار
در قبض روح حضرت ادریس باسمان چهارم علیه السلام نقل از اخبار

روایت کرده عبدالله عباس
که خود بشنیده از آن مخبر ناس
داد ادریس نبی هر روزه در گشت
بی آیات حق در این همین گشت
سیاحت کرد در هم بحر و بر را
نخم بود او شمس در قعر دریا
ز سیر ثابت و سیار آگاه
ز اعیان زحل تا فرکه ماه
بجز ذکر خدا کاری نبودش
همانش کار کرد اوی نبودش
مدیر او قاتم چهار ساعت روز
برادا قبال یار و بخت فیروز
بهر جائیش تنگ
گذیده و گشت از جا بود بخودش

بگویم صفت بشنو برادر ز — بشرط آن نگوئی تو مکرر
چو باد آن شاه معنی بین چو بشنید — کز این لباس نخواهم رفت بیرون
خدا آنچه را نموده دیدم — کشیدم آنچه میباید کشیدم
ببردم پای هشتم در بهشتم — که این حکم خدا بشنید با دم
خروج از داخل جنت روا نیست — بود این ظلم لایق بر خدا نیست
چو ادریس علیه السلام بشنود — یکدست تعجب از اظهار بنمود
پسر داد متوشلخ او بودش نام — چو هشتاد و دو بودش سال و ایام
خلیفه ساخت او را جانشین کرد — و کو بنیاد آن را استوار کرد
متوشلخ چو نهصد سال در داشت — بدیدار از تنزه کی دگر داشت
بگذار و فنی از دنیا چو برداشت — بسوی جنت الماوی بشتاخت
ز ملک فتح پس آمد پدیدار — که خواهم ذکر کردن آخر کار

وصی کردن متوشلخ ادریس را و وصیت کردن ادریس با پسر خود متوشلخ را

چو دریا پر ز خود مشغول دیدار — ز هر موجی بر آرد صد گهر بار
ز هر قطره که بر خیزد ز دریا — بود صد بحر و بر صد بحر پیدا
ز هر ذره که بر خیزد ز صحرا — بود صد کوه و بر صد کوه صحرا
ز هر برگی که بر خیزد ز گلزار — بود صد باغ و بر صد باغ گلزار
ز هر مویی که بر خیزد ز هر تن — بود صد تن بر و بر صد تن صد من
ز هر نقطه که بر خیزد ز پرگار — بود صد دایره بر صد دایره بار
ز هر حرفی که بر خیزد ز دفتر — بود صد نکته بر صد نکته دفتر
ز هر نقشی که بر خیزد ز کلک — بود صد نقش بر صد نقش صد ملک
ز هر نقطه که بر خیزد ز پرگار — بود صد دایره بر صد دایره بار
ز هر حرفی که بر خیزد ز دفتر — بود صد نکته بر صد نکته دفتر
ز هر نقشی که بر خیزد ز کلک — بود صد نقش بر صد نقش صد ملک

شنوی عبرت

بیفتی در زمین مانند مردار — بیا عبرت بگیر از مرگ بیچاره
که البته بتو آن مینهد رو — نمی گوئی تا دمی راست قامت
بحقیقت ره بهی کان جاودانیست — شنو تا زود یک ره بردن هر ادانی
ترا آن میبرد آخر بهائی — ترا مرگ است پیکان کوش هموار
پس از مرگ آنچه آنجا بهشت گوار — بگیر کاری روی زانجا سلامت
بنا شد غیر از پرهیز کاری — بود آن نعمت عظمی نهانی
نبود آن نعمت عظمی نهانی — ترا خواند سوی خیر سبحانی
خدا چون بنده گان را داد دعوت — برآنها رد کند عقل بلند زشت
یک یک انبیا را بود مقرر داد — بر دشمان پرده اسرار بگشاد
دیانت را بنا شد آن فره بنا شد — ز راه راست رو برچه بیاکند
متابعت کنندو برشند یابند — سر خود را ز سر کشی بتابند
کنار بنش چو رو بند غالب — بیابد هر یکی را زانها مطالب
کیا بیا شد خدا با لاتر از آن — کیا در راه کند از فکر ایشان
اصالت حق عنوده هر دو دنیا — کند تدبیر او بر زشت و زیبا
چنین بر کار او بردن تواند کس — کجا از ارض کس بر آسمان رشد
عقل و زیرکی بر راست او بی — تواند بردن بی ریوزه پی بی
بیا بد خواند زد بر دم حضرا را — بیا بد خواند زد بر دم حضرا را
تو بی کس با مرد کاری نیاید — بیابان هر صور از نعمت آرد
بروزه دار تا دشمن کاران — بیابد کرد فیکه یاد تا پاک
شود زروزه در روزه بشد

همین بود تخم ورزیدن و روزه بودن — بود خوردن گراز و دریوزه بودن
بیا تا یکی از قبایح حذر اعضا — بود روزه نه از خوردن به تنها
نمایند از خانه پنج گانه — برای خالق وحی یکتا
تمام مکرها باید نهادن — دل و دیده همیشه می گشادن
نمائی سر دعا با آه و زاری — بگوئی در دعا حاجت که داری
خیالات بد و افکار دنیا — بیاید یک بیک در آن وقت بگیرد
صفات زشت و دنیه ز خود دور — خیالی دل بجای حله از نور
خوشی دل قیام است و قعود است — بگفتار سوره خواندن آخر است

اگر زاد حجی افزون خالی
بصد زور سی آخر بیائی

در گوشه خانه حضرت ادریس علیه السلام و تشریح حالت او از زبان خود

هزاران سکر بر معبود یکتا — که گوهر قصه ادریس پیدا
هر آنچه بود قصه این کم و بیش — بگویم من بقدر دانش خویش
صفا انصاف بر هر عیب جو را — نگوئی بیشتر بر هر نکو را
بباید بر اصلاحم بیشگار — نه بچسبد بر من افزوده بر این کار
امیدم این بود از نزد پاکت — وقیقت را حقیقت ساز دادار
کند هر کس مرا با رحمتی یاد — برادر رحمت از خالق بیننده را
بجهدی نظم من این قصه کردم — که موزون دل از نسبت بخت خود
بهندیزه من از بحث در خواب — نه بجز غم نزد خود دیدم نه بر دار
نه بر اهل سخن کس را هوس بود — نه بیدل شعر شیرین نغز کس بود
زبان مطلب و قوال بودن — جز اینکه بر این اعمال بودن
شمردند اهل و ارش را ز ارزال — ولی پیش اهل سخن صفت لال
شیری شاخی را در بها بود — بها و ارش او نی و نی انتها بود
بهر جا در طبیعت چون زنی بود — بهر جا در طبیعت چون زنی بود

حضرت

عرض کرد که روز دیدن و دخل تو
بصی و خوف بودن بودن بس
که کس را کس نباشد همدم و یار

حمد الهی تعالی و صفت نوع علیه السلام و تشریف احوال خویش آنست

خالق مجموع اشیا — که پیدا شد در این بست و بالا
اراد از بودن خلقت — بنا شد علم او بجهت علت
بهر جاد بلا نی منفعت او را — نداد و حسم و نا شد دست او را
ز حمد و ثنای فرد اکبر — درود مصطفی و آل حیدر
از طفیل آن ست ایجاد — شد این دوران سرا از فیض آباد
هم انبیا را او سبب شد — که تا خود آشکارا در رسید
بنیت نوح فرزندش چنانکه چون — که با پشت صد عالم رسیدن
زد و ده — که آقای بیاید هر کس از آن
ملک را نوح پیغمبر مدی بود — وصی چند ازو یک پسر بود
ملک سی — ایلک پسر بود — از آن دریای آن عالی گهر بود
متوشلخ پسر ادریس بادریس — که توفیق خدا بر هر دو فرمود
چو نوح همصد و پنجاه از پدر — بزرگی بود و دانا از همه بیش
از آن مشهور شد بر نوح دانش — که توحید از که بودن اختیار است
بنام دیگرش ادریس خواندند — دلارام عبد بر خفار بلتا
بلی اک یک صد الاف — بدو الف و پانصد از پدر بیشمار
عراه نرا ستادم مزد — که شد سوشو و کشتی کو نشان ماه
و شش عمر شصد سال شاه — کم از نیها صد آن نیک افعال
از قوم خود ذرا ز ارزد — نمرد فضل بر او از قوم یک رد

دو صد سال کوکشتی بنا کرد
نکرد از خواهش از حکم خدا کرد

چو طوفان در گرفت از کشتی آمد
دگر با صد زیان از در بدر شد

دو صد مرد دگر با کرّ بسر بود
بسر لیکن بجز نامی حکر بود

صباح و شام در لشکر خدا بود
بتر از اش خدا زان وصف بنمود

که عمدی نوح از عبد اسکوار است
زفضل و رحمت بی حد غفور است

چنان یعقوب را در دیده نور بود
بگفتم کم کرده در بین بود نور

نزد کش چشم و سر بودی گشیده
خاص بر کم بندگش در سنبده

دلکبوه بهش بی یار یک بودی
شبه سان موی او شام یار یک

دو زلفش گوشت دار کمان یار یک
رکش مجموعه پر خم بود

بلندش قامت و لکن خمیده
سفیدی آور اعضف لکن بود سیم

بعض جبریل از نزد دادن
خواندن دین نوح پیغمبر

گرامی دولت حق خوانده بنی را
گواه این سخن دارم بسی را

خدا را جو نا عبادت را دبسیار
سنوی در رشته طاعت آهر دار

رقوم خویشتن را عزلت گزیدی
چو حق چیزی از آن مردم ندیدی

خدا بیش بسیدی پشت از رع قامت
عطا کرد و از او مرد م هدایت

زراع عهد خود قامت بکش آن
نه نرخی کو ظاهر شت الله

کلاهی جامه پشم سیل بودش
خدا جوئی زاقبال کیش بودش

بر شت نزاده بودی در عبادت
خدا ش از کیاران خود نهادت

چو چار صد بر از عمرش گزشتی
که بر عهد نبوت پای گشتی

رسیدی فوج خوبان بر حد تکمیل
براد پیغمبری را

بگفت

بگفتا قوم می منظم و مشق را
نمیدانند و نشناسند حق را

که چون ایشان نکردم من بریشان
آی دوری نودم من ز ایشان

که با اینها نکن در راه حق جنگ
مرا جبریل کو دمن خوانا نیک

اگر با بنده بر اینها رو کنارم
بگفت طاقت دعوا نیارم

که چون مخلوق دنیائی نیاکو
بگفتا کیستی تو

که از ده بر دل کوه بر زمین شد
بگفتا نام من

وگر یک ذره از تو ده خاک
بیاد با یک بیکش ز افلاک

چو بخواهی چو سکوئی بفرما
یک جوابی جمله اشیا

بلرزه آمد از هر سر اپا
بسی بوشی بر نوحی پیدا

که من پیکم ترا از نزد داور
از آن پس چیز یلش گفت انوار

بتر د حضرت تو ای پیمبر
سیدنه جبریل خاص دادور

که کار تو ز طاعت کشت بیهود
به رب بیعی تو

در پیغمبریت هست نام
بیاور دو بر است چار جامه

وگر جامه ترا باید معین است
یک ارجامه ترا شاید یکی بیش

که از آن حق بمانی در هدایت
چهارم را بیامد بیاشند رسالت

چو پیغمبر شوی کرده طائق
ترا پیغمبر خود کرده طائق

کنی تر ویج هر خوبی که آن
نه علم بر تو وحدت خوان

از آنت پیشوا فرزند عابد
مدار امید او در بیش است دعا باید

هم از طی آن دهم از جان یاری
پیش از ام ایمان

بگفتی دیده اش از دو جهان روشن
جوابی نشنید طاقت دیدن

که با بسطیش کردیم متفق را
ز در روز عاشورا نشد فوت

که بر اد گفت پیغمبر که شنید
ماتم گشت اندر آسمان

ازاد و از یکی قوم بشفقت
بس دگر شفقت

فصلی با بیان نطفت کشته مفتوح
کوار از شهر جای حضرت نوح

ذکر شهر و جای مکان نوح علی نبینا و علیه السلام

جناب نوح شهری در شمت یمن
سمت غربی کوفه بدی شهر
رضعت ها همه نجار پیشی بود
خواهیش بر کتوبده کو دکسور
بنای کشتی اول او نهادی
میان قوم پنجصد سال و پنجاه
همین دعوت بدین حق نمودی
برا و سخریه استهزا نمودند
شریعت بر جناب نوح این بود
شریک بر خدا و بت پرستی
عبادت بر خداوند یگانه
همه احکام شرعی نوح بودش
بدعوت بدیهان بنگارا
ز فرزندان شیث بوده تصدیق
بگفتند پیش همه نوح قابل
چو کشتی شیعانش جمع برسر
ز بندی نوح را با شیعانش
بحبس سخت سختی بدیدی
ز بندی نوح را القدر بر دش
ز کوشش زان بزدن خون بود جاری
چو بودندی قلیلی شیعیانش

ساحل فرات و بندگ حرکتی
که جاری از فراتش بود آن آب
دل و دکار نیکو کار پیشه
بقوم خویش نبود کس بهتر
که انه و ردی و ریا ایشان
همه عوت بود و بودی خود
هدایت را کسی قابل نبودی
ز فرزندش گاه و گهه دعوا نمودند
که ترک سرستو هر قوم فرمود
نمودن منع تا بودی
نماز اندر مساجد نه خانه
پی میراث احکامی نبودش
نهادی روز و شب دیشاد بیشتر با
همه قوم او همیارد زنه یقه
همه کافر شده از قتل قابیل
ز بندی پسر او قوم کافر
نمودندی همه دم قصد جانش
نداده جان کجا جان بسپرد
سه رنج و تعب همین افتاده نوکش
نمی انکه زنانیه نوکش یاری
فتاده می نبودند از میانش

زبیفزایش چون کشته شصد ساز
بانی خانش این دعوت بدی کار
پسوان می همین بنجو اندر دم
شده طغیان آن قوم بد اندیش
بقوم از قوم چون بگذشت ازو
همه کافر بدین ملت در شت
بمرده و باقی ماند اولاد
که حرف نوح را آویزه گوش
خانوده را بر اوفت ن دارد
رهنمونی این را اطاعت
بقوم نوح عرایض نبود یکجا
دعوت نوح چون بر نبود
خدا آنرا نه ارحمی نمی
بجز آن چند کس از شیعیانش
منو شکایی تو از کردار ایشان
نمودن نوح عرض رسیغفار
هلاک قوم را چون از خدا خواست
علیم آن قوم را بنمود زنها
چنان بودند زنها تا چهل سال
شنفر مزنی از ایشان تولد
نکردی می از ان زاده فوت کوم
چو بودند بنیا هند کشته
چو بگذشت از بود دلد سو توفان سال
کشتی نوح چون از قوم دلتنگ

کز شتی بودش این از قوم احوال
امیش بود دام کار و کردار
زدندش همیش مردم همی گوم
همان یوم قیوم بیش از بیش
زدین حق بزیدندی یکی بار
نمودندی هم او را از کشت
بدر اولاد خود را یاد این داد
مکن یکسر اگر عقل در کوشش
نشان چون داد او را خویش جاوید
اگر خواهی که باشی تو سلامت
که سیصد سال بندی هر نیا
خدا را بر نجات موثق خواند
که قوم تو همی آرند ایمان
که ایمان جسته باشد بی رو است
که بر درد تو خواهم کود درمان
منه باقی تو از این قوم دیار
هزاری و منه غیر از زست
نمود و نا و لاد پسیدا
علیم است حق بر انجه قبل احوال
علیم من ترا از آن تهمه
سواد نکه از قتیه تو شویم
چو کوم غرق نیکو دیش داد
تمام قوم بودندی بد افعال
بخردی کشته غیرش چو بیرسند

نمودن قوم را [illegible]

[illegible] [illegible]

بشد بر قوم ساز دتیز تقرین
برای دین حق فی از ده کس
که کویم فرق کن با رسیدن دیر
نه باقی از ایشان دو یا چند
چو کشتی عزم خرم بدر دعای
که نیک از قوم را نند

فصل از ملک مارا خبر ده
ذکر از نوح نبی پیشر ده

ذکر جهانشان حضرت نوح برای بیرون دعای کردن قوم و امدن ملک بر نفرین
هر ایزی دوازده هزار ملک که بر دعای بد و نفرین نوح بر قوم بد
هر دفعه با قرن ملک صد سال مهلت دادن که منتظر باشد

پس از بانصد زسال این زمانه
که بودی در جهان نوح یگانه
چو شد مبعوث سعید سعی بر قوم
نمودی مدت آن قوم بر بوم
بیاورد و چو ایمان یک از آنها
نشد کس امتش او بود تنها
مسلم شد کز نفرین آنها
ملایک ده دو دو هزار یکجا
طلوع آفتاب از ادبی افلاک
شد بر نوح نازل در سر خاک
ملک ها از سپهر اول بود
که بر نوح پیمبر رو می نمود
بگفتا نوح انها را کی پسندید
ز مخلوق زمین یا کس نیند
بگفتندش که ای سرور رستیم
که ما در عرش رحمان در بهشتیم
طلوع آفتاب از طاق اول
سبو آرد گروه ما هیون دمی منزل
بعین ظهر پیش تو رسیدیم
نرخ بهتر زماه تو ندیدیم
برای التماس فرقه ناکس
برو آمدیم از سبز قبا پس
بگفتا نوح سعید سعی بهلت
که نخواهد امن مردم به یزدان
بدادم من برایشان نرخ زاهد

حوکشی

ذکر نمودن نوح و ابتدا کردن و نفرین کردن بر قوم و فرستادن حق تعالی فرشته را بر ایشان و قحط آمدن و طاعون

چو کشتی منقضی آن عهد و ایام
برنجیر آمد و کز زیر نیلگون بام
ده ار زده الف دیگر از نمایک
ذکر نوح نبی پرسید زانها
که ای نیکو همه از زی و بالا
که خلق ارض نیکون خلق است
تعالی ساکن دوم سما چیست
بها کز هم بیشت رو بسفلا
که آنها خلق حق را بنده ها نند
بدادم مهلت آن قوم گنه کار
بزیر آمد ملایک همچو آیات
هم گفتند بر نوح ای پیمبر
مکن خالی تو دنیا را از آنها
بحرف قدسیان بر فیل است
نبود آمد نوا از زیر سعید و
مگر آنه چند کس هستند الان
کز دند این بخش ها کز اطیاب
که ای از حال مردی سوء آگاه
تو از بهر آنشان بر داد من رس
شود فرزند این مخلوق یکجا
بقصد کشتم بسیار کردند
چنین امد ز حق وحی از برایش
چو رستی پاس او از مفسدین دار
ترا از آنها غم و غصه برآرد
که آنه رسد با تدبیر تقدیر

ذکر نمودن نوح و ابتدا کردن و نفرین کردن بر قوم و فرستادن حق تعالی فرشته را بر ایشان و قحط آمدن و طاعون

ذکر حکم فرمودن باری تعالی حضرت نوح علیه السلام را که چون آن حصه بروید و نخل شود و ثمر دهد تو را هلاک خواهد کرد

هر انکس فرح را ایمان بیاورد
ز بیداران مدیل بیش ستم خورد

برآنها زود میآرد آنقوم
نه سال و ماه هفته نود و یوم

بنزد نوح بر فریاد رفتند
الهی با نالهٔ و داد رفتند

نمودند عرض بر نوح پیغمبر
بحال ما ضعیفان نیز بنگر

که ما از ظلم اعدا در عذابیم
ز سوز چشم تر دلها کبابیم

فرجی از خدا بر ما طلب کن
دعا کن تو زما دفع این غضب کن

نمودی دعوت ما را نوح بالا
چنین نمود عرض حضرت تعالی

که یارب یار ما باش بلطف مخصوص
بروی شیعیان بنده بگردان فرح

بمانده فرح از ظلم اعدا
در آخر رحیل جبارانرا فنا

خدای عالمین روح الامین را
فرستادن بهره هفت حور

بفرمود رسل تکبیر بر نوح از من
که دزیاید ترا از لطف خود تو

که این مخلوق را من خلق کردم
بیخشان من زناسخ دلق کردم

بضاعه نخواهم کشت این را
که ویران میشود بی خلق دنیا

چو اینها را همه من داده ام جا
ز رحم من هلاکش دور میدان

شود تا کید اعورت چون برانها
بفرمان بری دطاعت ما

شود اتمام حجت چون بر ایشان
بیارم صبح ایشان از پی شام

بکن سعی و مشقت کش بر حورت
هدایت کن تو انها با سهولت

ترا خیر و صوابی هست در آن
بگو ان آر قوم را بر دین و ایمان

بتاول کن تو یک یک هفت فرسنگ
با مرمن بکار آن حصه تنها

چو روید نخل ها کامل بگردد
ثمر بر نخل ها شامل بگردد

فرج بر تو بین از آن آورد رو
رسد کار تو از آن بعید تو

بماند این وعده بسامان و ایمان
بیار این وعده بسامان و ایمان

صفات نوح

جناب نوح فرمانوس جان کرد
بیابان حصه نخل و نخل بر بار

پس از فرض که بگذشتی از این کار
شما آن حصه نخل و نخل بر بار

چو کشتی حصه ها نخل و ثمر داد
تو گفتی یک یک از آن ها بهر داد

شنید نوح نبی پس بر مناجات
گفت ای قاضی مجموع حاجات

که گشتم حصه نخل و نخل بر بار
رسیدی وعده چون شد آخر کار

غضب کن قوم را بیداد کردند
مرا از کارشان ناشاد کردند

چو شد امر از خدای داور
کزاین ها حصه بیکار دیگر

از این بس چرخ بر ظلم این ها
که نیز یک یک عضب کردن ما

شما تو جرد تبلیغ رسالت
بکن اتمام حجت قوم را تو

بهر یکشان صلات و صوم را تو
رسیدی این خبر چون تا بجانها

در نوح محض خواندند حرفشان را
شد سعد نفر و قی از آنها

که مؤمن خود شمردندی بدنیا
بهم گفتند با نوح گوا ما

اگر بد بر تست کو از قول و از تو
خلاف وعده از اول و فیاد

بود کاذب بجا از آنچه خبر داد
چو حق هفت بار گردی امر بر نوح

بیارد حصه یابد با سب تفتوح
بهر بار دی در فتار میوه میداد

کروهی دین ایشان میرفت برباد
از تا بعین او شد قد کی باند

پر میری مرغ و خالی بر قفس ماند
در و غی مؤمنان گشتند کافر

بشد یا کفر ایمانشان بر دبر
ذکر شد وحی بر نوح از خداوند

رها بندم دلت از قید و از بند
نمودی سام فلانی طپیدن

نمودی سام فلانی طپیدن
کدورت های تو رفتی بیکجا

بگو با این پیر طاهر از سدان شد
نمودی پیر دانت جمله اکمل

حصه مرتا کنان نوح علیه السلام بیاری پیوند و بکار و دیگران تا بیان نوح علیه السلام بیاید

حکیم حق امان لفظ شت یافت
بدو دش زار بحالت او دایافت

نمودی قوم را از آن خبردار
بجوم خلق شد بر قلک یکبا

سبر تا بای مالیدند از آن
بحالیدی ار انکس یافت در دان

چنان شد عاقبت شصت یکبا
ز آب آن بهی داد ند جان را

چو طاهر از جالت کشتی کشتی
بکیلوئی نهادی در زشتی

دگر نوحی بی یکار پرداخت
سلمان آنچه پر از غله ساخت

بهر حیوان خوراک آن مهیا
نمود در بک بدر او

مهیا شد چو کشتی را سراسیا خم
رسیدی کار شوه

بعض فوائد و لطائف از حضرت نوح علیه السلام
از هر جنس یک جفت نر و ماده و داخل
باشند فقرا از تا بعان

چو کشتی شد مهیا حق تعالی
بدارد نوح را از او و اعلا

ز حیوانات انچه هست در سیر
ز خانه کی حوادث یا بیز

ز هر یک یک نر و ماده بهر اه
بکشتی برده جانان در د بو نو؟

چو بنوح آواز خلاق فرمان
بهره بر داز مجموع حیوان

چو خروار در کشتی در آرد
بر حیوان ها آن را بیا رد

شرق دید شیران دارد آن را
سیان بای او کرده سلمان را

بشیطان گفت داخل شو تو یکبار
کو برس ازان میا شد زبان چون

ترا داد ست مهلت ارب سعود
مرا زان ست از جانا نر نمود

بنوح چون بخر داخل یکر دید
بهر ایشان آن یا طل یکر دید

میان بای خر جای بو دش
بشتی بود و آن برا

چو حیوانات را داخل یکشتی
نمودی از زنا

ذ مش

چو از نری میش را کردید داخل
رسیدی نوح خود پیش

ز نوح و خر بر کشتی سوار ان
چو از دشمن و طیور و انس دار ان

سه تن از لطف خود بنداخت
زدند ان جمله یارا مد کوس صت

بردی مار جا یکر نت عصفور
بچشم مر جا بنود ز نجور

با لیوس بره بر کرک خود را
بخوا بید ند گاو شیر یکیا

یک جا بر دش
بهم زو باه و سگ تو د ند یا ور

بهم زو باه و سگ تو د ند یا ور
شده بیگانه گان با هم یگانه

بر ا بنود از میانه
بدل بر شهد کشتی زهر ها ران

دا نیچ یک اکیب بر هم
بشام با هم جمله اعدم

فریادو نزاعی بود در شام
نه نفر یی نه کس بردی کشتی نام

بدر بر حق نگه کرد فتار
تو گفتی نیست اندر فلک دیار

کشتی حضور کمت بسیار
زنوش روی بر درد ند آزار

شکایت کرد
ندا آمد سنوح از حق سلطان

کرد ست صرف بکش بر حمد سبر
بر مالیدن بزو غط

دو تا گر بر زبنش بفتا
نزد ماده سیان

چو گفت فیل را مالید نبرد
نزد خوک او

تمام فغ ه را خوزند آنها
پاک شد از آن

بهر نوعی ز حیوانات دیگر
پی زاد و در آن

ان ما یل
بهره

اجابت کرد هر آنی که بودی
دگر یک سر کفو انجو ا بش

تمام آب دنیا را ظلب کرد
بجز ابی که او در

بود

که آن آفت از او کرد یاد همه
از او در حشیه خود دست معذور
بروز اول ماه رجب بود
سک و خوکش اگر جود در پیش
زنش چون دید کشتی گشت طیار
تو گفتی میشود طوفان پدیدار
بگیر سری و کرای برو از خویش
بیاری کشتی اندر صفحه خاک
کز آن آید آن طوفان علیان کن
برن کفت زدم طوفان بیارم
سر تنور کشر بهر بگشود
بگفتا کن نظر این زن بطوفان
بزن کافره با بور آن زن
بگفتا تو دو بر فلک از آن بید
بگفتند رود بار الات با است
بتعجیل ام امر بکشتی
چو عطف نداریشان بر صفحه خاک
الهی اهل بیتم را نظر کن
فرا زنده فلک را از سر خاک
شده دم هوسان را اهل بر او
فرود از آسمان آمد چنان آب
بران سان آب کشتی بر هوا برد

که ماهی بس بجای خویشتن او
یکی شان تخم کو دیده یکی شور
بکشتی فوج رفت وجای خود
چرا نزاده بزودی فوج دیگر
چو این یکفتا فوج را اتمام شد کار
چو شد طوفان که کشتی گشت طیار
بگو در دوغ تو نیش پس از این چه
بگو می پرورد آنرا بدانا
تو کشتی از زهر بر آسمان رن
تراد در فرق سر گردان کو ادم
که سیل آب بدد برجانه نبود
تو در طوفان بیا با ما فراوان
نهاد دو فوج را بود نه فرشی
خدا جوید دیت بی را کز ادم
تو طوفان تو از نسع کو بسا رست
زن دختر زند را بر جای خویش
فرودی فوج روی خود هوا فتاد
براهنا انچه دانی خوبتر کن
مخلوق زمانه آبزد پاک
که نیکو کار مد بهت نیکو
که سطح خاک
که سر کشتی
که کشتی رو نیل بر پشت نهاد خود

بروز هفتم

بروز هفتم طوفان کشتی
بود کشته فوج و نقش ادم از خاک
صفر و پنجاه روز و یا که شش ماه
دگر از روز آن ایام پنجاه
بود از نیک که طوفان را نه زیر بست
بطوفه یعنی کشتی روی کشتی
برادر دو کشتی بر دو جانب
دگر از روز آن ایام پنجاه
بود از نیک که طوفان را نه زیر بست

قصص قرآن پور اده بیان کن
از او اگاه کیا مغز مسلمان کن

و گر خواهی شنودن خود روایت دیگر بحکم ملک جبار و بیرون هلاک کنعانیان

کشتی فوج چون بنهاد بار را
زبسم الله خواندی او خود را
مشد از ابر سیه طوفان پدیدار
زمین و کهان میمود طوفان
چنانکه فرق نمیمود و یقران
ش ده کشت راه آب پدران
زهای قطره کشتی زود جاری
زمجمع بسمان از گذاری
شکافته شد زمین را چشمه آب
تو گفتی ارض افتادی بکودک
چو آب چشمه سار تو ده خاک
و سیدند بهم با آب افلاک
بسیر خویش
که اندر آب افتاده بتشویش
کهی افتد کهر بر های خود
سوی کوه سنجو اهل کریزد
بفتنل یابی از کب در ان حد
میابش از کافران کرت بصال
جواب فوج را زین سان بیرد
که اندر کوه کریم های هراد
که کرد کو جهان را آسیب یکی
کا رو میتوانز آرد بر ما
کشم خود را چو برای قله کوه
نه زنهار از خشی تو ان برارد
نگام کوه زین طوفان بیارد
شود باکی چو تو معصب بدادار
نوشد کو هست کی نگهدار
کسی نبود جهان داد دست بند
ضا اوند
زهر او مرادی کشته صد خاک
ک ایزد پاک
نه بیند یک از ایمن طوفان زیان
تو صد دیده اهل بیت را فی

کنی تو حکم بکسر حاکمان را
خدایا نوح مسکین را مدد ده
ندانی آنچه کرد از من سوالش
کمون انگه تو از جهال باشی
چو بشنید این ندا را نوح و گفتا
پناه من توئی از نا تمامی
که مر آن علم من نبود تمام
وگرنه باشم از جمله زیان کار
چو گفتند گفت که باشد بنام
برادر تو یک گواهی در نخست بود
تا بیت زد ندا آن گوه را رحمت
بتو عزه کرد گفتا از عذابم
ندیده گوه بر خود هیچ چاره

بکشتی جای او دریای پرشور
بخفد او... بن سنگ کردستان
سر او منبسط بحر خنک نی جف
غرق نی جف زیستان بسیار
نرسیده بر آد گفتا بلند غرق
میان آن گنه گفت حایل
زمودی چند آخر غرق گردید
دل گفتی زدی بنهاد

نگه داری ز رحمت این دار
که بنود اهل تو این سرک کافر
نجات از غرق بدهم نیکم اکرا
گفتا آنچه ترا سازنده زدا
چو آن جهال بد افعال
خدایا پیش نادان بیخشا
سوال از تو نه ام من زچیزی
تو داهست بجهل حایل جانم
مرا این عفو کردانم که کافر
کجا طوفان توان کردن تمام
که کردی وعده کو پیش از تخف
که چون لاام ز خوف حق بترسم

طواف مکه چون بنود بهفت بار
همه روی زمین شد غرق در آب
عتیق آنرا از آن خوانند مردم
برآمد آب از اطراف آن کوه

روان کشتی از اینجا یاد کردار
بغیر مکه بیت رب الارباب
که اندر آب طوفان آن نشد گم
در آن طوفان زمین را ناف آدم

مضی حام و یافث و آخی کو
پس از آن کودک از سام نیکو

یکی شنیدیون حام و یافث بر عورت پدر و حضرت نوح علیه السلام
فرمودی که مر خواریه دو باد دامان او را بالا رده بود و بر کشادن سام او را

بکشتی نوح روزی بود در خواب
چو کوزی کشف عورت یافت او را
نمودی خنده با ایشان کو را سام
بردش سام سوی و کشیدن
چو این پوشید آن نیکو دو تن
از این کردار یافث حام با سام
از آن فوغا بکشتی نوح بیدار
بپرسیدی سبب سامش چو داد
نمودی نوح هر دو کف بالا
بدو تیغ و دوشان را سیه کرد
بر آنها علام را تق سودی داده
چو حام و یافث هر دو زشت کردار
از آن پس بر خود بر یافث و حام
بود خادم دلو شان آنچه کار
خدا نفرین ز تا بروز قیامت

هوا او در دش جامه کود در تابید
شنو این قصه و این لشکر را
نمودی شمع خنده هر دو را سام
به بستی دیده را بر او ندیدی
غرض چند یار بر این کار بودند
رسیدی کارشان بر جنگ و خصام
زنطفت گشت آنچه آخر کار
خبر از کرده هر دو پسر داد
که یا رب تا بیت این دو تن را
نشان از این طارد کن کن
تو سود رس یا پیغمبری داده
بود کن نطفه شان وا تیره و خوار
بگفتا ایکه دل... است چون شام
مغز زندان سام نیک کردار
بر آنها هست در چهره علامت

طواف مکه

نخواهم خاتمی هرگز ستاره
کواه خود کرفتم من خدا را

بود اولاد سام نیک کردار
سفیدند سر و همچون سیب خندار

زردی دقامت و از خلق و اخلاق
بود مجموع اینها جمله نیکو

سیاهان جمله برآنها غلامند
غلام نوح و سام نیک نامند

سفیدان جمله فرزندان سامند
سیاهان جمله کی اولاد حامند

[illegible]
قلیلی نیز از ایشان اعراب

نتایج سام عم است و اطباب
تمام کنعانیش و هم حبشی

زیانست ترک و هندو چینی
ز اهل هند هم چندین مقام است

حبش و زنگبار آن دو زنام است
که شد نوح نبی را دل پر از سوز

بکشتی مختلف شان رنگ و اندوز
بعضی کوه ها پس سر کشیدند

ندا آمد از خدای خود شنیدند

ذکر خطاب کردن حق سبحانه و تعالی کوه ها را که بس کشتی حضرت نوح علیه السلام یکی از شما قرار خود کرد از این جهت ای از شما اجلاس نمائد و نشیند بر کوه جودی که در وصل است چون ایشان کوه جودی و غیره

بکشتی نوح جو با را بهشتی
بلند بر اختیار نوح کشتی

بروی آب طوفان فلک سرداد
عنانش را بهمت داد کز داد

با مر حق بروی آب میرفت
دل از اسلام با پرتاب پرنست

بشد وحی از خدا و [illegible] از
بروی ارض بر مجموع کهسار

فرود آرم بروی [illegible] ها
پس از طوفان فلک دهشت افزا

ز آب وحشی که خود داد و
زجای خود کشیدم کوه ها سر

تفاخر کرده [illegible] ی
بر کوه از ناز بلندی

بجز از کوه جودی جبت پستی
تواضع کرده جودی سر فرو برد

شدستی خود و سر فرو برد

خود بگفت او از خاکساری
بونا کوه ها اندر شاری

کیم من قطعهٔ ناچیز و نالنک
که کردد کشتی نوح بار و رنک

مشرف پست خود را دید چیزی
بکشتی نفس را جستی در رسی

ز شاخی جبت حق رفعت بیاورد
بفرقش فلک را چون تاج بنهاد

بجودی خود او را بر کزیده
که بر جودی خدا میش لودی خود

تمامی هولناک از غرق کشته
رهانید اهل کشتی شد سکینه

سراسر ساحل کشتی نوح درکرد
کف افسوس ایشان بر فرق کشته

بدو حی اطهر آب کشتی و موج
بکوه جودی خود او نظر کرد

دو کف بکشود از بهر مناجات
که ای خلاق [illegible] ی صاحب املاک

مطیع امر و [illegible]
نمودی عرض بر قاضی حاجات

ز بهر شاه خوبشان بودی
ترحم کن یا صلاح آور این فلک

اجابت شد دعا و فتح کردیان
بخاطر دار دیگر بر حسنین

چهل روز و چهل شب بود باران
توکشتی را ز طوفان بر زمین کن

چو نوح از خوف جانش نوحه کر شد
بر کاه رحم و حی آمد که ای نوح

نمودش وحی کز ترسی ز طوفان
که کشتی بر فلک رفتی ز طوفان

چو آرامی آن بکشتی دهد آرام
ز رحمت مهریش داد کر شد

زمین را بعد فرمان شود زادور
مولا الاعلا سخوان

دکر بر کهسان نشدامر یزدان
نمودی نقش انکشتر همان نام

زمین خورد ز قای آب خود را
که آب خوبیتی یکجا فرو بر

نشستی کشتی اندر کوه جودی
زبار بدون کبی کو قوت یاران

بفرمود حق جل و علا
نمودی باز ادبر آب خود را

که ای خاک ز سر آب خود را
ولیکن آب باران جمع بودی

بلع آن آب ها را رو بدریا
کهمن آن آب ها را رو بدریا

که بیرون شود از کشتی ای پیر
که بیرون شود از کشتی ای پیر

غضب را تا تو نگیری در کمین — نفس افتاد این مردم در آتش
تا ز خوی بد نگردی تو جدا — کو پیغمبر تو کی خواند ترا
بگذرد قوت تو چو سیصد بهست — بگذرد قوت تو چو سیصد بهست
غضب را گر خورد شخص غضبناک — نگذرد سینه از دست او چاک

بغضبی کاژدها را هم ز جا کند
بر آن ره نیست کاو خود را نیفکند

ذکر حدیثی که از جناب امام زین العابدین علیه السلام در وصیت بهشام

باب آن که شکم خلقت

سر عباد و زهاد این بگفتند — که از شکم کس فرا این نرفتند
سپاس بیکران خدا از تو مردم — ز ایوب بتی صبور تر هم
ترحم بود این مر کرم افتاد — گرفت ایوب دانه
حسد از حد فزون همتان یعقوب — که یک یوسف بود در حیله ی صد

بس سازا این حیله کوشش
بکن این حرفها مرکز فراموش

ذکر وصیتی که حضرت سجاد علیه السلام کرد و میراث انبیا و اسمهای پیغمبر را با اسم اعظم بمن میراث شما بر خود پیغمبر که من ذهبی را خالی از عالمی نخواهم گذاشت

وگشتی نوح چون بر روی آب — زودی ترک بر کوه جودی بیاند
نمودی زنده گانی با مقدر — بجا برگشتم از بود در دهر
در خانی که از کشتی بیاورد — خدا جوئی بر داشت از او بهر
شد اولاد او در دهر بسیار — بر ان وصیتش در روم و تتار
فرودی حریر تا ملک تو داد — جنودی و شمالی گشت از آن
بیامد جبرئیل بیک داد بر — بنزد نوح و گفتا ای پیمبر

ترا پیغمبری کردیم اکنون — بتی بعد از تو با شد نام
برادر میراث علم و سر — ام اسماء در پیغمبری
برادر تعلیم بنما اسم اعظم — کتب را انچه میباشد زادم
که فرموده خدای ارض و افلاک — کوی باید بتی صفحه خاک
امینی بهر تو دیگر بدیا — بود از بهر امت نیز ازا
بر پیغمبری خویش ترسانم — که عمر حضرت تو گشت اتمام
که تا او خلق را بر حق بخواند — بجمعی ها و در حضرت نماید
شود دادی بر هم بر رو درست — چو بر مردم بر بنا حجت کاست
بس آنهم دیگری را امر حق داد — هم اسرار ها را ای داد
دیگر — بود پیغمبری امر که بر دم
جوا و بر دون رود از داد دنیا — نشانم دیگر بس نیز بر جا
رسانی از انبیا خالی نه دارم — بجای او کلی دیگر گذارم
سقر کرده از اشخاص اخیر — فرستم ار گردان را کسی من
کند دعوت بدین او دین و آن را — نماید هدایت مردمان را
رساند حجت تمام از دین و آئین — نماید با اطاعت دوی بر من
دگر از دشمنان دوم زشتن — زجان و دل کلام او بسندید
چو بنهام خدا را نور بشنید — بجای خویش بنمودش پیمبر
طلب نمود مردم سام در بر — زخود میراث از پیغمبری داد
برادر اسرار علم و سر دین داد — دراز او بر نبوت هست دنی
برادر موهبت کرد اسم اعظم حق — نگردی علم حق تعلیم انسان
بر دی بهره حام و یافث از آن — بندی حکم دیگر چون خدا را
از آنرو عاق کرده آن دو را

نوازد روز محشر پرسشی آن — کجا ماند بحمد در قصر رضوان
پس از طوفان یافت سد ارتفاع — خود این غلام دهی را بگاه
بیفتاد و دادم دویست و اندی — علی را در پس سر بهشت عدن
پی او پیشوای خاص و عام است — که پیشی هر کجا او در اسلام است
چنانکه در زیارت آن دو تا را — نیابت داده اند این سان نمود

قضی نوح را از فوت فرما
ضدایت اجر جو هر نیز بو ما

ذکر وفات حضرت نوح علیه السلام بعد از ده هزار و پانصد و پنجاه سال

چو از نوح نبی دل شد بسیار — بعالم شهره شد صیت عدالت
دو هزار و دگر هم پانصد سال — گرفته ساده گیتی
نشسته بود اندر آفتاب او — همی بر آسمان بردی سر از رو
سلامش کرد و اندر پیش گه داد — بیاورد رش بجان و هم برگ و بایه
چو دیدی نوح او آمی کشیدی — بروی گرم شان او بدیدی
بگفتا گاه ها این جان کن — قبر کردی ز خاک ما تو این گن
اگر حکمی بمن داری بفرما — بیاورد حکم حق را امتثال
بگفتا عمر تو چون گشت سر آمد — عزائیل ماش چنین داد آمد
که سازد قبض روح تو بیابت — بیرم بفرمانش اعظم من ز خالق
بدو گفت او رم از دار فانی — بیرم ای که باشد جاودانی
بگفتش نوح دارم بر تو کاری — مرا آیا تو یک لحظه گذاری
که رود از آفتاب آرم بسایه — سپارم بعد بر گفت تو مایه
بگفتا آن دارای ای بهین — تو از این جای بدو بر سایه آور
چو رفتی نوح اندر سایه جا کرد — پس عزائیل بمیش خود صدا کرد
بگفتا آنچه از عزم تو گشته — که داند انکه عمر تو نوشته

مثال آن بود

مثال آن بود کز زیر خورشید — سیاه آمد هم چشم تو آن دید
دو آن کوش ای مرد دانا فرا تو — کمن دل را بالفانی غره در بند
بمیر خفر کز دنیا بری بهر — که رفتن زود روزی هست گمتر
بدان از این حرف عزرائیل آگفت — کوان تو لوی جان کرد بایدت گفت
ز خالق حکم دارای — در نگ از حکم نبود اختیاری
بدو فرمود کاکنون بیا پی — همی قالب بجان پاک او ساخت
جلالش کرد شامل رحمت حق — بعقبا کار او نیکو فت در رفق
بشیری کز برای خود نشان داد — بیردی سلام و را نجاشی نهاد
از آن فارغ ز هول محشر آسان

ذکر خاتم قصص نوح علیه السلام

بحمد الله که گفتم قصه نوح — مرا شد خود اجوا سبب مفتوح
نبودم متهم من لیک در جان — ز اخبار و شد از اخبار و قرآن
چنین رود انش خود نعل سفتم — هر آنچه گفتی ا بود گفتم
زمن بهبود خطائی گر فتد در آن — به بینند ار کسی از نکته بینان
باصلاحی وی از انصاف کوشند — نه بهبود خرده کس بر آن نجوشند
نهند حسنش هم بلکه عیب کرد — نپیرا نیست اگر این بر نپرد
نظم م حرفها با حیله بیان — در این باب است حضرم با گمانان
نه از بنگال ساید سر بری زد — بدی باید که سر از دیگری زد
مرا نه خود گمانی بود منظور — که گفتم کم ز بوش دگاه از غلو
غرض این نوبد از خواننده دل — گنه بر خواندن ش حوم احسان

خدائی هست در عالم یگانه
عبادت کردنش بایسته و سزاوار
پرستش غیر او کردن سزا نیست
عبادت باید آن معبود خود
چو بشنیدند قوم این گفت دلکش
محل اعتماد ما تو بودی
کنون دیگر نوای سیر ابی
جواب قوم را او داد این چنین داد
ز کجا قوم بهتر بهتری داد
فرستادم شوم ها دی شما را
که داده دشمنی با من و اولاد
خدائی این چنین گفتی ستایید
پرستیدن بغیر او سزا نیست
بگردید همه بیزار از جهل و پستی
خدا را رازق و معبود دانید
شنیدند دی چو از او این سخن را
تمامی جمله بر یک تن بر آمد
بتندی با هر آن او از طرب بیاد
شبی در دشت چون این سخن بود
در آن افسرده دلی گردی سما شد
رسانم حکم تو بر خیل کفار

که میخته بگو را با بها نه
نه بت را آگهی بود و نه بینا
از آنکه دهر آزاد ما
خوبت را قبول از نا خود بیجا
باد کرد از هر سوی ابرا
این سقف از هر جا تو بودی
سرائی بیمت دیگر نوای
پسند حق مر اطاعت بیفزاید
کنید از قوم خود بهتری دارد
شما سازم شما را آن

هر کس دید لایق در خور آمد
دگر ترکیب بت و آتش فتنه
بت خود ساخته هر کز خدا نیست
نهد از کف بکیش بت پرستی
بجز او دیگری خالق مخوانید
هم در دم روزگار انجم را
سر مشتش زده گو

قادر

یاد حق کرد بینی رسیدم
یاد حق خلیلش
لام حق بیاندی گفت او را
دالی ره سره بر خاطر خویش
نکا رخ نیشتی تی تو خدا
نه تیر سی بیندازم بدو تا
بایزایت دگر قادر خدا شد
ز دین کرده بدو گفتا خلیلا
زمین کرده را بیهوده داد
تو بیهوده از خدا کرده شما را
بگفتا مر نگی شان تر دین کن
چنان بر دین دفعه کشما بیزار
بر آنها بود گفت خالق من
بیا تو به کنید از بت پرستی
بسوی خالق جی روی آرید
دگر نه بر خدای خالق نر
کما از آنها و ایزد دنیای خدار
از این گفتی بر آن ان بر خلقان
بگو احده و بر او نگشته
ز

بر رساند
بر دو قادر تر
اقوم جبار

چو غربت تا کو از این قوم زه یدم
بشد نازل همان دم جبر ئیلش
که فرماید ترا دانای یکتا
بدعوت باز نه بار او در پیش
که گویم عاقبت مر سخت آنها
که بینندت بیاسند آب گلشان
ز خوفت جمع شان از هم بپاشند
مر آن قوم نه خالق یا خیان را
گذشت از حد ستمکار ظلم و بیداد
که شاید هود او را سزا را
بیا این هود ترک این سخن کن
که بیمانی فراموش او لعین بار
نهد از دم از شر د شوم
اگر در هر سخن ابهد پستی
طریق بت پرستی را گذارید
که خود هم قوم را قرین چنان کرد
نخواهد هست باقی ماند دیار
جا کم نام بت شان رفت از یاد
سپس تنها به تنها بر دی هشته
که وقت آن رسید گردن نابود
چنان افتاد کلی جان هود و
فزودن ماندید در طغیان

بگفتند با هم بجای یکجا — چو قوم نوح مانده پیر و برنا
رسیده وقت آن نفرین کرد بر قوم — بدان تا هم نسوزد هم نگردد
بگفتند او در آن قوم ناپاک — که از نفرین تو نبود جا باک
خدائی که او بود قوم آن بود — بگاید شان ضعیف و نه توان بود
خدائی که بیا شند ما را — قوی و اهل تمکن مقتدا را
بطول و عرض قوه نظر کن — ترا گفتیم آزما حذر کن

بعینی کن بیا راز و بپرسان حقاق
که کشتی چیست شان هر سو درا طراق

ذکر دعوت کردن حضرت هود علیه السلام قومش را بعبادت خدا و طلبیدن ایشان در نصرت دادن خدا ایشان را بعذاب

چو بود دین امور هر یکی را — بدعوت در میان قوم اضلال
گمر بندی کمر بر دعوتش کوش — گرفته جمله خود را در خواب فرگوش
چنان شان نفس شیطان کرد اغوا — که یکباره گذشتندی ز عقبی
هم از راه گمراهی و دستی — خدا و آشنه کرده بت پرستی
دل هود از پی آن قوم بد کرد — بیا مدیام آن چیزی که او کرد
خدا آگاه چون کردید انهود — که الحاح حریص از فهم کرات نبود
هلاک قوم را بر هود ناشاد — خدا
که هفتاد و دو یک مشت احقاق — هم چیزشان
ز صحرا ریگ انگیزد روان شد — و کرسی شد
که بر نهاد ریگ دشت خضرا — چو این تا

چو اندر دور شان تابا کرد — عیان شان غنچه چون از خواکرد
هم آن ریگ آورد شد ریزه — بجای این بیابانک در ستیزه
روان شد کوه ارانی نشانها — نه چار هزار ده ریگ ارغانه بتیها
چو این دید آنها را اجز کرد — چرا قوم از نمود و ضرر کرد
بگفت این شنک و ریگ اقرشما را — عذابی کرد و اند از از پا
کنه کر اکه حق بر شنک با ریگ — نماید روز تان چون شام تاریک
زکرده ها دم در شنیده کرد دیر — نموده توبه حق را بنده کردید
چو پند هود نشنیده تند کفار — جوابش این چنین گفتند بیکار
که هذیان کم بگو زین هود یاوه — که باد آورده شنک ریگ خواه
هر ارکین شده جمع این جا — چو خرد عرسانند کوی بیا
چو گوئی آن خدا بر ما فرستاد — خدایت را کی حکم است بر باد
جهان است خاک و باد و شنک و ریگ — و کر اشیاء و انگار رنگ دارد
تو ای ها را چو بینی بر عذابی — چو کرده آن خدا بر کو برایت
نمود اده نیاست نیت از جو — جو پشتی خوار آنی تنفعل شو
از این گفتار کشتی هود عملان — زدل اکور بر لب حرف نفرین
بگفتند پس از این شنک و این ریگ — که بر باد کرد جبریل این رو
برایه ها دری کرده چنانشان کار — بجای این بکرد و بیشت نزدیک
چو پرسیدی از آنها هود لفتند — که سازنوت زکار خود فرد ا
که هر یکم خدا شد تو ای هود — غم اندیشه اش از دل بر فلتند
زنا قوم تو کردند جمله با بود — زنا قوم تو کردند جمله با بود
ترا یک تن از این دشمن خانه — ترا یک تن از این دشمن خانه
که بگرد بیابان آن ریگ — که بگرد بیابان آن ریگ
چو هستی بود عائل پای بر لب — چو هستی بود عائل پای بر لب
منی کاینه چو نفرین ساز بر ما — منی کاینه چو نفرین ساز بر ما

جواب از دعایت باز ایستاد
کمین نفرین تو کند بر خویش بین
که موئی از سرما کم نکرد
دعایت زخم را مرهم نکرد
تو گوئی ریگ دشت سوخته صحرا
غضب از خلق تو هست بر ما
ملامتش پیش ما هست در باب
سبب پرسان ترا زیبد خود این آب
جواب گفتند یک یک بر دوم عاد
بفکر دل ز جا بردن بیفتاد
شروع حمل و نقل سنگ کاشد
سحر تا شام و شام تا سحر شد
زدود خانه تا بیرون بردند
زار تنها شده بر بردند
از آن هر قدر میبردند افزود
ببردند آنچه را بر جای خود بود
بهر جا بیستدی باد بر داشت
بجای اولینش باز بگذاشت
نمودی هود عرض حاق پاک
که ای عاجز ز کینه ذات ادراک
رسالت آنچه فرمودی رساندم
مر آنها حکم تو یکجا بخواندم
زیاده کوششان کردیده از پیش
بود از پیش ظلم و کفرشان بیش
بدادند بهود اصرار و انکار
که کی ترسد از این قوم خاطر
بدارم باز باران را ازایشان
کنم شان صاعقه کوه بر یشان
کود یکبر بخشم کشتی شان نیاسند
زبی آبی لبی نانشان نیاسند

بعضی گوی شد بر هود اخبار
رسانید باز او بر قوم کفار

ذکر باز داشتن حق تعالی باران را از قوم عاد بعد از ایمان

چو آمد موسم از داور ببود
که ای ابر هرچ آمد رود بسود
بقوم عاد باران
که با رحمت بیا بر یکدگر خان
ز ای بشنید هود از خالق خویش
نهادی پای در سجاده و کرد پیش
ثنای خلق آفریده داده خالق
هلاک عاد و قوم آن مرتد فوق

بفرمود

بفرمودست باران را بایشان
نبارانم کنید یاران طاعت
ولی این حرف را یاد فرمود
که وحشی وطر کوه و دشت شدند
ت از بطر و وحشی و از دد دام
رخ فرمودشان از قلب آدم
نشست رو به هود کرد و گفت
ولی با ایزگشت چون آکود گفتند
بده عرض بر هود ای پیمبر
مبین رحمی بجا بی جرم و مغفر
خدا داد ملک از نوع قوم
که عاری از صلا نشناسد و صوم
تراه اندیشه باطل نمی کنایم
ترا از لطف حق امروز بینایم
خدا دادیم حی لایزال است
شکیبائی نیست فرد بی فعال است
تو آنجا که خالق بی نیاز است
ما از تنها سر بیگانگی قوم آسوده
کشتی مارا روا نبود خدا را
کنی خود فعل تو بر این قوم ما را
جناب هود آمد در جواب شان
شنودن عرض حق را بر زبان شان
که ای جاهلان این وحشی وطر را
که اندر کوه و صحرا اند در سیر
ترا اندر پرستش حلم استند
تعالی بی کنا عفو پرستند
عجب این حلیمان رحم فرما
هلاک این امت با این قوم مما
مدارا آمد رضی بر حضرت هود
نخواهم کرد بیل تقصیر نابود
کسی کو معصیت بارا نکو دست
زراه حق کجی بادر نکو دست
چو کوته من هلاک او را خواهم
نه من آن بی گنه را خواهم
کجا من بی گنه بر جرم دیگر
کشم عادل قوم من بی ستم کر

بفرمود

فرستادن حضرت هود علیه السلام قوم عاد را

بفرمود حق تعالی باد را رحمت عاد و ثمود را

بهمد هود قوم عاد کردند
زقید رنج و غم آزاد بودند
همه را عمر طولانی خدا داد
قوی هیکل نمود و سخت بنیاد
تعالی شانشان در بادیه بود
بخود پنداشتندی کو خود

بیارد در بیابان گشت آبها
که از برخ او فتاده جمله ریزها

خبر دادی برآنها رحمت حق
زباران گشت سیراب زمین‌ها

بیارد اینقدر باران ستاره
که سیراز آب گردد دره و کوه‌ها

سوی عمان خود آرد رود را
کمویش سپید هر خانه‌ها

دگر برهود بگوا عرض کردند
چو بشنیدند عاد

براو گفتند صرف آن زن کور
کهیره قلب و پیش تو مرا

برآنها هود گفتا آن زن من
بود اما من از آنم تو شمر

دعا در حق او دارم بجا هم
مجرش از دعا

بگفتندش که این گفتن چه حاجت
دعا کردن بر شش تو نصیب چیست

بگفتا هود پس از عزمی را
خدا چون خلق بنماید بر ما

ترا دیگر درستی باید که آنها
که ایمان عام از وحش ضرا شد

پس این بر اختیار من بر شش
بود این اختیار خصم بر من

دواعش قوم کرد آورده ایمان
قلیلی نی تمام مردم آن

چو از خدمت مرخص گشت آنها
بعوبت هود بودی چون بتنها

صباح و شام دعوت را ادا بود
بضیعت قوم را گر دار آدبود

نمودی قوم را هر چند هدایت
نکرد تبع کس حق را اطاعت

بگفتی چون لبا بی ماند یکتا
بگردن کوش یک کس حرف شنوا

بعضی گفتهود دعوت کرد احیان
تو از قرآن یکو با بل قرآن

ذکر ایمان آوردن اقوام هود علیه السلام بر حسب نصیحت ایشان

چو دعوت هود از جانب حق
که بر اسلام بهر بنده رزق

سیاه قوم سند بر او در آورد
ولی کس حرف او نشنود باور

نکرد قوم عاد او را اطاعت
نشد میل یکی شان بر عبادت

جناب هود را چون نه خواندند
بکیش ثبت پرستی جمله ماندند

همین فرزند او سام بن نوح
نمود دعوا بر دین باب مفتوح

سراو اسلام آورد و ایمان
بزرگ جمله کی خلیان و نقباء

ج اد محو از سام
ز خلق و چهره و گفتار و نام

اطاعت
خدا را نیز و ندی عبادت

ج جزشان
پس از من او دست بیغمبر خلقان

چو زد سر قوم ما از حق پرستی
ندیدند از آن پس نیک دستی

ل جاب نخل با
چو گاهی نخل دو صد ساله خرما

ب یب خوشان بر چار صد سال
رسیدی جمله تحت بخت و اقبال

تعاقب صاحبان دولت و زور
که چون دولت شان رو در نشیب بود

بنی ثبت که حق راه کرده انعام
نبرد ند ی ز خلق هیچ کو نام

بنسل ثبت پرستی مت گشته
خدا جوئی هم کمیوی نشسته

خلق سر سیر بیگانه گشته
بشیطان و بهه کی ام خانه گشته

بعضی قحط باران را بیان کردن

ز قوم عاد دیگر ایمان کرد

ذکر قحط باران هفت سال بوقت عاد و رفتن ایشان بحرم و دعا کردن ایشان بجهت باران و ایمان آوردن ایشان

چو قوم عاد و زیدند عصیان
بنا دور بر جی بر ایوان

بر ایشان قحط دو دیگر خشک سالی
بر ایشان قحط دو دیگر خشک سالی

معذب چون شدند این جرم خواران
معذب چون شدند این جرم خواران

خوابیدند آن زمان بر در نزیق
بجای نوبتی بر یک طرف

اگر مشرک بدند و کار سمان
بر حمت که گه و دند ایمان آن

چو کار شعب یک از روی میدار
به بیت الله نهادند روی یکبار

دعا کردند خود سیکی از ایشان
برآنها که قحط آید بآنان
بدو آن استقا هر کس بداند
در آن ایام بهر زنان علاقی
رئیس قوم عاد به نامش
بدی کل بهره نام پسر را
قبل سرخی همی جای مرو را
چو قوم عاد روشان بر صراط
بهره چله نامی این چنین
خود ملقب کس کرد و نزد
بخانه معاویه چو فتنش
معاویه بقاتل کی بود
رطعام و شراب آنجا بیاست
دو گز بغته خوش رود
بمجلس بعد از خوردن فرستاد
بعشرت یک سه ای بر سر ببردند
دو عاجز بهر یزدان زان قوم گزیدند
که شهری چند گفتا بر گزیدان
دعا کرد و بدید از دشمن فرامش
جوابش گفته شنیدی گفته دانا
بگفتند که با بر چو خود شید
دعا کیجا با باران نمائیم
ازان ابر سیه مژده دراز

اجابت حق نماد بیان به حاجت
بلی ان کار دشان بود سجوان شد
فرستادی به بیت الله ابیاری
شریف مکه بود نام او در آن
روایق کبر بود
که نوشی کرد
دلیلش بود فرسنه بر آن را
قبیل مره سردار رشم شد
به یمن خان سعاد به نیزی
رسیدند بکه چله از حی
در آنجا یک یک سکنا کرفتند
بیاران قوم قدرس نام فرزندش
مهیا کرد یکجا آنچه شایست
که دوام بهر بی شان تا رسید
عیش دلها شبد از صورت شان شاد
غنا شنیده و باده بخوردند
کشاد کار را زیرو کنکلو دید
سجوخواستند بر آن نا پیران
زبانها الکی دعی آغیشه بر هوش
کشیده بست [illegible] از خوان
طلب باید بدو ما روز شبید
سر کبت دیده را بر زان نمائیم
که اندر قوم بود او را تو ابا

بهود آورده

بهود آورده بود ایشان پنهان
زکار خویشتن با شبید غافل
شما را تا زمان از اول نباشد
بیاد آورد کار ایشان نیارد
پیمبر خود را دانا چنین گفت
خدا ترس و اد مرد قبول است
که بعد بعلوم قوم از گفته آن
مفارقت از اد کردند یکجا
بموضع دعا تیشا فتندی
مزار کاه کریم کار پردار
طلب کردند باران از خداوند
بلون مختلف اهتلاف کس دید
یکی اودار زنگ ارز سماوات
شمول ابر خود یک زان نمانند
کنفتندی بهم آن قوم یکجا
که باران اندرین بسیار باشد
نمود و قدر اعراض از سر فرو کشید
در آنندم ز قتی آواز در داد
روان شد ابر از یکه با حقاف
زنگه ابر چون کردید نابود

دعا کردند هود بر ایشان باران بطلبند ابر ایشان را بیاران مطلوب شتابان ابر بر آن قوم

بگفتا قوم را تا کی چو مستی
زکار خویشتن غافل چو عاقل
که هر اعمال تان دل میخراشد
شما را قوم تا ایمان نیارد
ازان آخر پس کار را بیارد توان دیدن
نه دیوانه بهست او صاحب عقول است
که آورد است او بر خود ایمان
بهاده بود مؤمن را به آنها
بسی این قصر با فتند بی
که واقف او بود بر جمله راز
که نشر از ابر طاهر قطعه چند
سه قطعه ابر پیوسته سرخ و اسپید
که این سه ابر حق را هست آیات
فرستاد بر سر خود آن بلند
که ابر سیه بسان پی ما
ازان روچهره آخر تار بشد
سیه را قوم بهر خویش بگذید
که خود را عاقبت داد بر باد
گرفت اهقاف یا مجموع اطراف
صلاح شان خدا موجه بیند

قصهٔ سورهٔ را عرض نمود
تمامتر اختیار دارد از تقریر ما

در سلک نمودن حاکی عباد سورهٔ را بر قوم عاد بی بنیاد

چو حرف هود قوم عاد نشنید — بحرفش هر که نشنیدی بخندید
چو میدید زشت استهزا پیش گرفتند — نشوخیدند و او را پیش بردند
جواب او باین مجموع آزار — بدعوت می‌گشتی و سب بردند
صباح و شام بشتابان گردی — از آنها گرچه میدیدی نفوذ
چو استهزا همه کردند بر هود — سیاست شان خدا بر وجه بنواخت
بقوم عاد حق آمد چو برخاست — بتندی در میان برگرد شان چرخ
به بینی در میان شان گشت داخل — شب قوم با طل
شد بر جا بنیاد آنها — حطل ماند بجا کاخ آنها
چو چاره از دفع آن ندیدند — زخانه خویش را بیرون کشیدند
بکوه و دشت روزی میچریدند — زمینش بود همت تا بخود زد
نبد آن زور بازو حیله پرداز — تمامی پنجه شان از کار افتاد
قوی هیکل بیان بیچاره گشتند — زرنج ناتوانی خود آواره گشتند
باین ضعف و بان بیچارگی هستی — نکرده ترک کیش بت پرستی

مصرعی باز کو زبود و نبود ما
که گفتی چون خود قوم آن سیمبر

در نصیحت نمودن هود قوم را در آنحال کما مال بود چه بود خود آنها

را ابوالبشر حق فرستاد بقوم از هم ذاتی درست پرستی خود

زمانی چند قوم عاد — بقحط و خشکسالی بود افتاده

بر آنها قحط باران گشت ممکن
چرا از آن قوم پرستی حضرت بود
بصد نرمی بصد سیر بها دادی
بصحبت کرد و هم آنجا بود ایشان
همیشه باز راه راست پیمودن
کمتر از آن قوم مکر

بان چه عاقبت اندیشه بابا
برین تا بر تکبر پیش

راه بر او کرده

کنید از کرده استغفار الله
شما را خالق و معبود جز او
بترسید از خدا ای ناکهانش
عذاب غضبش ار رسید در راست
رفته بر عصیان ما کار
رود چون بر سر افتان
غضب تا در نیاورده شما را
که بیند بر شما رزاق دائم
چو بشنیدند قوم از کفتگو را
صفت با قوا میدانه داشم
نمودار آورده بهتان کاذب

وکر نور حضرت نجد بابا ل
با مر حق بر آنها رد کی بخود
چرا نور انکار او بها ن
شنید بسوی راه ربت پاک
نخواندن هود را آن قوم مخذول
براه راست کردن نیست یکباه
نهیدانم را لق کجا برون با
نکرده باده بیجا چند مینی
بخشایند بامر حق تعالی
بخود آورد احکام خدا را
پرستش نی سزای ما سوا له

چو بنود تو ریه از دل بر آورد
نمودیم و چو زدی نشانش
دلیکن بود چو خست پیر
نرفته راه طبیب بتوانه بت
بپرس آور نرش مثل توان پرس
نگوساز نه خوش لا فخود خدا را
ورا بکذار و لا ای خود حق
بر او با میش خود نه
کلامت دا نه ف
مکو کی کلامت نیست باذب

نصیحت کردن هود علیه السلام قوم عاد را و فایده نبخشیدنش

دهد باران و رویاند زراعت
باد و ابر و رعد و برق و صاعقت

در این گفتار بودی قوم با هود
که ابر غیب حق روی نمود

بگردیدن لگه ابری پدید آمد
سیه چون قلب قوم عاد کافر

چو دیدی قوم آن ابر سیه را
کنندهٔ عافیت یکباره بنیاد

بگفتندی بهود این ابر باران
عطا از لطف بهت کرده بیدار

هدایت را کجا باران بیارد
بیامد در پی رعد و برق و باد

برآها هود گفت این ابر باران
نباشد ابر عذاب کاشکارا

بلکه بر شما مردم نمودی
که در او باد سرد جز نقمتان نبود

کنون آمد عذاب حق پدیدار
در او بادیست وزدگ کهربار

زجا کرد نمایان سر به آخر
شتابی زان نخواهد هشت برجا

وزد چون بر شتاب آن غضب انود
گمیخ پی شتابی را مجابه نابود

نماند کوه دیار و قصر و حیوان
نه باقی قوم را از جسم و از جان

دران ابر آن عذاب دردناک است
که قوم عاد یکسر زان هلاک است

بگفتند تا بهود آن قوم نادان
بجا کرد و گذارد باد زیشان

دعا در حق ما مخلوق دیگر
نماند کو هرا اخبار هستند

جوابش داد هود از قوم کافر
بجانوری خلقت دیرزیدن نیست

که شد با دعقیم اندر زمینان
یکسی کوه و کلاخ اندر پریدن

فرستی از زمین شان باد یکجا :
ببردی قوم را اکنون به بالا

که ما سنگ خ بودند معلو
بجا بود چون آن باد خلوم

زدی از آن بلندی بر زمینان
که گشتی تو شا سا سیم بی جان

شان بی از جماعت بی جبل ماند
نه از عزی و از لات جبل ماند

ستونهائی که گردون قدر بودند
بی ستون قوم سرما بود

دران بادی چو ریگ ره گذر شد
عنا در ریگ ره بر کاروان

دران دره که نشد کز بیم بادش
ز قوم هود اندر وی بپیوند

ز قوم هود اندر وی بپیوند
بیک جا

قوی هیکل بلایان آن دره را در
فرو برده بجا یک آن قوم بد اخ

گرفتم دست هم را ایستاده
چنانش پشان کند باد قهار از جا

ز زان گروه جمعی نیرو گردار
نجنبد غار کز تخمی بجا زار

که چون قهر الله ظاهر و هود بود
نماند چون ستون و غار و خاری

خزانه دار باد از زیر دامن
که تا کاند بر باد فنا داد

بعالم فی بیابانش کوه و فی دشت
بجا ماند نه سر سبزه نه بیت

بشد ده ماه باد زمهریر باد
ز زدی بی هشت روز و هشت شبانه

عقیمش چنان بگرفت آنها
ز قوم هود اندر وی بپیوند

بدش زیر چو پی غار گردار
بروز شمس یا ماهش بروی بود

بیاد آنش رسانیدی بتعجیل
بشد بر الجود اندر و زد ارام

براد زین نمودستی

هلاک شدن قوم عاد از باد صرصر

که در داد قوم بر دین دولت خویش
ببرد ند دیدند اندر آن جا

که قوت صحت اجون یاب خیس
یکایک بای خود را تا بزانو

تو گفتی کوه بر هم پشت داده
که هر یک کوه دستش سر افلاک

ز خوف باد جا کردند در غار
چنانش از منظر ها برد بالا

نهانش چون ملخ دی صیم سپید
غبار آسا بگشتی آن همه جا

گشادند راه باد انگشتری وار
اگر زان میر خالق ازن بداد

نه دشمن بر طرد و دد و دام دشت
نمودی

نماند از قوم شوم عاد دیار
نشان نگذاشت از مردم عاد

کوشد بر باد گاه و قصر و صحرا
چو دیدی مهر را خال بجای

زدی حلقه در آنجا
ببردش دلیکن سر بگردون برد

چنانکه قوم فرعون اندر جهٔ نیل
ابوسای چنین اثبت ایام

بوان سردی ببستند قوم کافر

رئیس قوم عاد شوم خلجان
بگاه باد پیش او آمد
بگفت ای او دل یاری کرا آ
شما را در سر چه عهد و سوگند
بلا آرند آنها بر سر ما
بگفتا او خلجان را در فرستاد
خلجان گفت کو ایمان بیاریم
خدایی تو که کوبی هست دانا
کز ایشان انتقام خود ستانیم
جوابش داد از روی خرد داد
سلط کی کند بر اهل طاعت
خلجان گفت زین سان زنده کی
تو هم زنده کی این جانی
بگفت این دیار ار گشت ملحق
بدی نزدیک قبیله قرنه عاد
نبودی در عرب مانند آنها
دگر بر عرو زد رحایل ایشان
بلا دو قوم عاد از هم بادی
روایت از امیر المؤمنین است
که خلقت کرده خالق پنج از باد
یکی از باد ها باد عقیم است
عقیم از رحمت پروردگار است
چو قوم عاد شد بر باد یکتا

که آنهم دیر در اطراف دشت و دیران
ولیکن بود بیش معهود آمد
در او خلقی بسی سان می نماید
از آنها قوم را نابود بودند
کیا نند آن کسان بر عرض بیغما
که خالق شان بدین گونه سرشت است
زگفت مایت برق داگنون درم
سلط میکند ما را بر ما
یا نگوئی بدین تا کم دهیم
معاذ الله کند حق ظلم بر ما
که بی آگه بوده در ملا لت
بود بر ما بس از قوم و پس از یار
بنا بنده قوم رس بنیم جهان ما
برفت از کار قوم عاد رو سی
که حق شان داد عمر و مال بسیار
بیاغ و قصر با در ملک بنا
نبودی هیچ قومی چو ایشان
بدی اباد حق بر باد در دین
که دنیا دار سخی معجزه است
بر آنها این یکی صنعت فرستاد
که آن باد جذاب در زمین است
که آنرا چون چو از سو زنده آنها
بگفتا تا بعین راهبر

که این جا هست جای با مرادی
در او بودند جا های نشاید
در آنجا بود تا بود آن نشان
همان بادی که کشتی بود عاد
مصنف را چنین مفهوم گردید
که این صرصر در زبون اوی بنود
بغار حضرموت است معلوم
بود بر قوم عاد دنیا خافی
بدی نوشش کو اکنون یک آن ماه
بعالم نه بجد سال تم بود
گذر از زیاد ق بر آن در قرار
یعنی کو تو از شوید بشواد
که نا ایشه ز معبد قرنه عاد

ذکر ما قصه هود علیه السلام بر وفق قاری علام

محمد الم کمار الطاف یزدان
سمانداری چنان سر بر کشیده
صحت آنچه من یا جناز
بنه نقش کشیدم
نقد عارف ۴ و ۱ تا
ته

رسانه نبود او قصه بیا یان
بود زحمت با ادراک مبتذ ه
نمودم نظم با الفاظ کهر باز
بالفاظ معانی لم یزل
مرا در نظم نیک سخنه انشا
ز عارف نه ابا

حکایت کرده‌اند از انجام و آغاز
از او پرسیدند

سعادت‌یار بوالعجب کرد پیدا
به پرسید این سخن از کیست

که او دانش ورز و تاریخ‌دان بود
بیاورد این قصه بر

بیا تا هیچ نیست
بهمه عمر خویش

بتوان وصف آن کرد هست صانع
کز نیرو در جان ما

ز چشم خلق عالم ناپدید است
جو عبدالله نقاش

یکی از امت خیم النبی
بباید دید از آن

پس از لاریج کس آن را ندیده
نخواهد هیچ کس در آن

بود پنهان بسام ناقیامت
شود ظاهر بحشر آن علامت

بقصی قصه فایق ارواح
و بیان کردن شاطر رسا و ارواح

ذکر آن نمودن حق سبحانه از قابض ارواح و امر آن حضرت به قبض ارواح افراد آدم و بعض ربع آدم
باز رحمت بر لبی آدمی فتح آب دادن او یا نه غرق نمودن ملک الموت

خدا از قابض ارواح پرسید
که ای امین وحی از تو نمیدم

بگو ای شغلی که مشغولی شدید و لاز
دلت چون سوخت ای خاقان سودم

نمودی رحم کاهی آیدت یاد
بحال فرزندان آزاد

نمودی عرق بر یکتای بی‌چون
که دور کشتی تو را بینی

طفلی رحم آمد اندر آن آن
درین آبی بلند از فرق کردید

بزیر و بطن کشتی غرق کردید
زیر و بطن تخته بود غلطان

بروی تخته افتاده بود آه
که تا مادر بدرنی یابد راه

نمی دانم چو آمد بر سر او
نقد تا نمیرد

دگر هم آمد بر حال
بیاورد

چو آمد تا کند آنرا تماشا
بفرمود

بپایندی همه دل او حسرت آن

بفرمود حق او را بزودت یا کم
که آدم قبضه باشد در

هلا قابل است کز در بار ما نم
بایما جاش که تو دیدن رسانم

چو کفران کرد و عصیانم پدید آرید
سزای او همین بودی که دیدید

بقصی برخی از بیمار خوردن
که شیطان در برکت است بر جا

حدیث نهم از علامات قیامت

بفرمود حق ای حی دانا
رسانم قصه شداد بر سر

بگویم آنچه در تاریخ دیدم
زهر دفتر حکایت آورم

نمودم آنچه دیدم جمله تحریر
رقمزدان و حبر و دانش و خبر

اگر سهو و خطائی کرده باشم
طلای غیر حق آورده باشم

سخن بسیار گفته کاهلی
هر مردمندان گفته دان عاقل

بملاحی دری از انصاف گفتم
کس گر آنی بر من عزیز گفته

ز انی خود نمائی بود زین کار
که بینم نیز دم نظم و نثر

مرا شعری دمی داد خاطر
نه نظم آنرا نمودم قابل ذکر

بیک جمدی مرا خود رسته سازند
خدا را ایمن محزون مکارید

که ایزد
تعالی

در آن عهد و امان بر اهل دانش
عنوز بر دنیا آفرینش

نه حال اهل دانش کس بپرسید
نه روی با هنرمندان کسی دید

بر قاصان و مطرب جمله مایل
سخن دان پیش ایشان چون فرومایل

بهمدی این چنین مشکل شود یکو
تو از نظم کردن مشکل

بقصی کز کسی مایل نمیرد
به بهتر بر کلامت کز نمیرد

حدیث دهم از علامات قیامت و در قصه حضرت صالح علیه السلام

نهم گفتم بر دن ناقه از سنگ
بیاورد و دست و داده سنگدار

نمودی بتان شان از بت پرستی
بهشیاری نجوانند یزدان ز مستی

ثمودش قوم سنجانند از آن
ثمود این عامر هر ایشان

دلی خالی از دین راجود بودی
ادیم زمین تا بان خود بودی

وگر نام کرد این قوم بیدار
بود این صید با ابای ایشان

ثمود این قوم از این باب خوانند
که جمله نور دز از آن نوا سند

دلی ایشان بی اعمام عادند
که از دیر صوا بخ نا.

که عاد این عوض این ارم بود
ز نعد عاد یکسان قوم ثمود

چو قوم عاد شد برباد از باد
ثمود و قوم او زاد بی رو داد

بجز آن قوم رفته جا کر فتند
زنجای در این خرم بوه سفتند

خدا هشته پرستش بت نمودند
بگفتند زنده قرنا بود بودند

خدا شان عمر طوفانی عطا کرد
و کر اولاد چون رستها کرد

کرم کردی برایها مدسیار
زناری مرکبان با در فتار

رنودی کرم تا و اعتام
فزون کردی کرم بر جوانان و سعا

بمقتضای آنکه این الان
که مؤنوده خدا آنرا ابقوان

که طغیان از غنی معنی نمایند
جوی بسته از بهر سر آیند

مخالفت نمودندی زوا در
بپرستش بت نمودندی چو آبا

برستش بت نمودندی چو آبا
عبادت را بها دندی جکیا

شده مشغول بر طغیان و سداد
ثمودش قوم بجز ایزنه عاد

چو کبتر دستی زصد افساد آنها
خدا صالح در ایها کرد پیدا

صفی بعثت صالح علیه السلام و مطالعه نمودن با قوم با عهد چنان

چو طغیان شود از حد کذشتی
سزد نه اصنام چو نز بر دوشتی

سزد مشغول

ده شمارا قبله صالح ... عذاب خدایمان قوم طالح
رخسارتان گردد همه زرد ... ازان زردی به بینند هر کسی درد
سخن گردد اگر صرف اندر راست ... بود خواستن دون نیز بجاست
اگر کاذب بود در وقت دعوی ... براو زیرا بمردن نیست دشوار
باین حرف آن گروه داده ایمان ... بخشیدند تمامی ...

بیضی از عذاب ... بیان آنچه بر آنها شد همان گفت

ذکر نزول عذاب از زمین و درود بر قوم ثمود و نجات صالح

صالح وحی آمد از خدا ... خبر داد قوم را
که تا سه روز دیگر بتوانند ... که از عذاب
بگو تا سوی ما آورند ... نه بینند از بد
بیایند یکجا ... بنی آرند زدی خلیفه
بشد در جمع قوم ... توقف نمودند
بگفتا وحی بر من شد در این دم ... که تا جمع باشید
بگویم بر شما حکم خدا را ... رسانم آنچه فرمود
که گشتند ناقه راس نزدیکان ... فرستادم که بودی آنچه
بر آنها ناقه غیبی پی فرا بود ... که شیری شیرا
چو از آن این جهت گشتند کفار ... تمامی جسم شان
بیامد من عذابی را بر ایشان ... که سازد جمع شان بلیا
نماند در دل جماعت نیز دیار ... سوزم جمله را از سوزش نار
شد روز آن قوم را مهلت سه ... بروز چارمین از بر دادار
فرستاد عذاب دونا کی ... رسوزان دگتی بر قوم بهتی
که نزدیک آرکه بیت را حق ... بجویند براه مستقیم ما نجویند
بتوبه گر بر او پیش آیند ... قبل از آورده پی پیش آیند
که بیخشم

که بیخشم گناه کرده شان را ... قبول توبه آورده شان را
قبول توبه آنها نمایم ... در رحمت بر روشان بگشایم
وگر نه جمله را در روز چارم ... رسم من عنیف زنی سبز طادم
بود ... خبر از گفته الله بنوا
بدانند ... بگستی کفر آنها بیش از پیش
بترسیدند ... زنا از خالق میسرو دند
بر ایشان رود غرور ... که از قول خدا ساری تو افکار
قوی آن بلا آور ... نخورده ای ز چل خوین شان
رابت پشان ... کوتره ای شود آنچه انکور
قوم ثمود در ... نکردی بعد شان باز لطف یارین
بر کنارین ... بشد معلوم هر یک یار و دشمن
بگشت روشن ... سر اسر غرقان ز
بشد پیش سیر آگشته ... نه بیخته غیر آنها هیچ
نهاد وقعت ... ازان سرخ چهره
شان سرخ چهره ... ازان سوی بدیده لیک بهره
دروی بر آنها از آگر داد ... که بر گردون سه روی شان آه و خیزد
سیه روز سوم شان گشت رخسار ... چو لشکر روی کشتی بیره و تند
بشد صالح روان سوی فلسطین ... بهره تا جان یافته
شب چون سیح صادق ... بهم گفتند آن قوم صا
یقین امروز نازل ... چرا باشیم مالد خوین غافل
بلی گفتند جمله خرد خاسیم ... کفن پوشیده بر صحرا در
چو این گردند قوم از کشت گرم ... غضب آمد بر ان مردم بیوار
یازل آتش از سما در ... بهادن روی بر ان قوم تبا کاست
ز هیچ جان روح الامین آزاد ... هم کهی اهم بودی ز بین نرد
نزد نزل رده شان تبا دیگ ... نبد الوز چون بشتر یکجا نفادی

زدن خواستن آغوش غذا
صالح را قوم نمود

علی رام مثل مدامت ش چو صالح مکرانش همه شد تحقی

مفتی هفتم رئیس چکور
که نمودن طاعت نعمت بلند

ذکر فرستادن حضرت صالح علیه السلام رسولان را بدالاحرام بقوم ثمود و دعوت
قوم رئیس ایشان را و نشنودن دعوت حاتق اکبر ایشان

پس ار قوم ثمود اهل حجنیار خدا از رئیس قوم ثمود بقران
دو فرقه بود قوم رئیس آن وقت فریقی نیک و قومی بد بدبخت
یکی زان طایفه در شهر سنوا کرد قوم دیگر هم معجرا
همه را کله و رسم فرد ان بود ولیکن دین ایشان یکجا ربون بود
رسولی حضرت صالح بدان دار بسوی الکه در صحرا سلمان نام دار
چو دعوت کرد اینها را بره راست همه از راه کج بر پای برجاست
بگشتند آن رسول پی کنه را بخونه آغشته شاپی سپه را
خبر صالح چو شد از قتل آن مرد رسول دیگری آنجا روان کرد
بگشته تر او را پی کهنه زار خبر شد صالح از دیگر سوم بار
رسولی باولی دیگر روان کرد بر آنها حجت ایمان بکرد
ولی ماند در رسول زار کشتند ولی را نیز در آنجا بهشتند
ولی حجت رسانیدی با تمام عیان بنمود حق دین از شام تا
بخواندن قوم رئیس شوم نابود براه حق ارائه بر دو زان بود
ولی او قوم رئیس زشت کردار بگفتند نش خدایان زشت در کار
خدایی ما بود در تعویذ یا هر سال شود یکروز پیدا
بود آن روز عیدیه جاعت تو گوئی هر چه باشد از موافقت
ایی گوئیم را با حاصل درایی آن دشت قوم رئیس منزل
عیدشان بیرون نهلی شدند ی از بحر لیکه

سوار

سوار و پیاده چهار از ثمود که در ارسلک یکره رئیس بود
براه آن قوم رو بارا نهاده رسیدند زود براد چو سوده کردند
ولی صالح ریش را زمین گفت بلطفی او را از بهر دین گفت
اگر آن نامهای کار شما هزای خویش میدانید یکجا
بخواهیم آنید با اطاعت فوقفی از ریا ساعت
اجابت دعوتم خواهید کردن شما را جمله گردان برد از زن
خدا را بنده کی برجای آرید نبی صالح رئیس بر خود شمارید
نمیگرید یا از کیش خود دست تمام قوم کافر این چنان هست
خودش قوم یکجا عهد و پیمان یکی آرند قوم رئیس ایمان
بیکتائی حق سازند اقرار ازاده و بگرند ز قوم انکار
شاید بود زن حق را اطاعت اطاعت چه نماید ش عبادت
ولی صالح آنم خواند او را که بر حکم خدا برتر دس آ
نهاد از پشت ها ناقه بشد زیر هان لحظه بزودی نیک شو دیر
ولی ناقش سوار و نزدش آ که بیشه ست تام قوم یکجا
برفت و ناقه سوار جلد ما ای زخوف حق چو کشتی تباهای
بخود او زید زان بحار یکباره زود یا رو س بر صحرای نهاد
خبر [illegible] صالح آمد بدیدش جمله قوم طالح آمد
نمودن قوم نکمتیش و کردار که تو از سحر خود ش هایل کار
جنین بیخبر که بشنیدی تو قصه تو و کر سر از خدا حق کشیدید
چو قوم رئیس طغیان کرد بنیاد خدا با دشمن آنها بر ستاد
[illegible] گرفت از جای و افکندی بدیه
[illegible] که قوم رئیس آن خط اسوان
[illegible] و داد آن قوم هم در زیر غفلت
[illegible] آور د با آن

هر نقص بر اصحاب نبود
چرا صحابی کو بد اطیاب نبود

بر راه نکه دارد قطع همت آن جاه
که جاه رئیس کو بندش مدارد خواه

ز فاخر دو عالم از آن نقل بسیار
نموده منیت نگاهت بندار

که جاه رئیس بیارد بطان جاه
بود کینه باشد مدار سر راه

چو گشتی ختم صافی از اطایت
ز تقصیر و حدیث دراز روایت

دلی خاطم بر آن بیان کن
بیان از حوض و دار این داستان کن

ذکر خاتمه قصه حضرت صافی یافوم خود در حبس

بتوفیق خدای جمله آگاه
که باشد ضعفش در بست و چاه

رسانیدم قصه صافی بر اتمام
تمامی صافی در دست و چاه

بنوشتم که او را کی بست کردند
بیا پرده کی پا بست کردند

بجوید وصل یار پرده کی را
تا سفر کند سر پرده کی را

دهد بر دست جانان اختیارش
نباشد جز رضای یار کارش

نمودی فخرای خاکت بباد
ترا آن خاک بر سر تا کمر باد

هدایت مردمان را ابتدا کرد
بعهد خویش دیگر مصطفی کرد

بچیند نقد سر از حرف آنها
که معجز بود شان گفتار یکجا

تو بر سحر حلال خویش نازی
که از آن می نیابد کار سازی

بحرف او نه سر دارد و پا
بگردد گوش کی یابد مرا پا

مرا با مردمان باشد سر و کار
نه دنیا دوست مردم راز گفتار

چو شد گوشکر از من بیشمار
که ختم المرسلین را کرد انکار

مرا با منصفان نظم کار است
که بر گفتار آنها اعتبار است

ندارم حرف با نادان جاهل
که او فرعا بلان پوچ

ندانا باش تا ترا نسپندند
نه میوه چیدن

که از نظم خطائی کو بپندند

خدا رحمت کند آن کار رحمت
بین تا هم سزایم چون و چیست

که من این نظم کز کلکم بر ختم
من از خاک زمین با نهفتم

مرا با مال کردن مردی نیست
که این را طبع کردی نیست

کسانی کز مرا بینند اشعار
اگر مستند با گفت هشیار

که بعد از مرده بر کلکم سرانیست
مبرده نامم از خوبی بردانیست

که دانا مرده سازد زیاد با خیر
بنادان منیت کارم کان بود غیر

مرا با غیر نبود آشنائی
که آنها را نباشد آشنائی

تمیز نیک و بد بینند از هم
برای زخم دل بخشند مرهم

نجویند از نزو شعر و معنی
تنگ ظرفان را یکی است غوغا

یفی را بضی جز دعا نیست
دعا گو جز از مرد خدا نیست

ذکر حمد باری تعالی و نعت خاتم الانبیاء شاه علی المرتضی صلوات الله وسلامه علیه در قصه اسکندر ذوالقرنین بتوفیق الله تعالی

بنام آنکه هستی سر دین است
چو اسکندر ز هر اندیش امین است

ز دریا بر کم و دم بر ز کرت او
کمینه بنده پیش اسکندر است او

هزاران خلق از خاک آفریدست
که تا بر آدم خاکی رسیدست

زیاد از طینت آدم چو دیدی
ازاد و از قدرت اگر بدی

مسیحا از دم بی بد زاد
پیشش مرده یارا بر داد

ز اران طفل خرد سر بر بزد
بی مرسی چو بر موسی رسیدی

بر موسی دشمن را مهربان کرد
چو دشمن آنچه با او عقد جان کرد

زمین ثابت فلک سیار از اوست
در او از ظلمت و انوار از اوست

ملک جن و بشر [illegible] حیوان
زحکمت قدرتش جا داده در آن

[illegible]
نتوانم در سکر بیده در بیان

[illegible]
ای خود در ایک تحمد کلند از

بگو بوحی او در حق رفعت فرشته
غافر نعمه ام راه نجات ست

فصیح در نظم کن زیبک گی
مرا یاوه سی گوی بخش از بن

چنانم از کرم کن نکته پرداز
کو واقف گردم از اکرار دم راز

کنم نسر نعت ختم الانبیا را
فراکیرم از او راه خدا را

براه او خرامم پای از سر
بگیرم دامن ساقی کوثر

علی الکه مذیده حرف کردان
ز رحیق صهبام اسر اکنت

صفات حق بود یکپا صفاتش
صفت های خدا منظم بذاتش

کریمی کز دراش کوچه بستم
برون الجاس چیره دستم

که کویم قصه یکی از نبیا را
بهر فردوس کتم چهر خدا را

خدا وندا بجانی که داری
مرا دادار از رحمت بیا بین

که باشد یا عدت خشنودی تو
نجوئی بود و نا مردودی تو

اکر کم کرده ام ره بر رهم خوان
بکبری کفته ام را اجبه بنشا

فصلی بخ زن حبل المتین را
کو می یابی تو از آن اصل یقین را

ذکر قصه اسکندر ذوالقرنین و ولادت و سلطان و ابتدای حالش تا وقتی که بیاد اجابت رفت

فراوان دیدم از اخبار دانا
پس از صالح نبی نامد پدیدار

پس از صالح خلیل الله دانند
بهر تاریخ پس او را بخوانند

ز تاریخ سلف این قصه بنود
که ذوالقرنین پس از صالح بنود

بایمان این دو را از لطف دادار
سکندر را بیاورد دی پدیدار

بود مشهور ذوالقرنین اکبر
که بوده عهد صالح او چهر

نبی مرسل کرت باشند دلیل این
که ذوالقرنین بر کلام حق مومن بود

خطی بستند ازین از خواسته
که او از آدم و حوا مسلمان

که باشد این خطا بر سر نشانه
که باشد این خطا بر سر نشانه

ز پیر بوده بشنو از نوا این مشک
سکندر دو بود بی بود یکیف

یکی اسکندر رومیست میدان
که این دارا پسر چهرش نیست دران

نه این آن اسکندر رومیست مشهور
بتاریخ عجم کرده مسطر

بود غیب دو القرنین کی کوشش
اکر یابی تو از عقلی دریا هوشش

ز فرزندان یافث این فرخ است
که بکشاده براو باب فتوح است

بود اسکندر از اولاد اعقاب
که این فتح طوفانی بعام است

که آن اسحق از اولاد سام است
سخن از چیز هم دیدم فصیح است

خدا اخباره کفت قول صریح است
نبی بر قوم خویش و اجلی شد

که ذوالقرنین پس از صالح بنی شد
بکشتی شهره عالم چو فرزانید

چو پیغمبری معبوث کردید
بنودی ایکه از خلیه زنکش

اقامت بود در ملک فرنکش
بکفتا قوم او نیک ناموس

شدی شهریه اسکندر روس
بکفتا دوستی و کردار

در انجا بره زال مادرش بود
خداوند جهان خود یاورش بود

جاوب بود و نیکو خلق و کردار
فراوان دولت شیرینی بکفتار

چو بر صدر نیز آورد او رو
شبی در خواب دید آن نکو خو

که شد نزدیک بر خورشید اخوز
در جنبا و کرفت از نور خود نور

چو از آن خواب دیدن کشت بیدار
بتور خود کرد خواب خود اظهار

یکی در روم بود و دیکر اینجا
بکفتش پادشاهی در دو دنیا

بکشتی شهریان بس از خراب
ازان خوابی که کفتی چهر منیر

بکفتا قوم را کام سعادت
عزیز قوم کردیدی بهر جا

ز اخبار اینچنین آمد بدیدار
خدا را یافته من دین و ایمان

سعادتمند کشت از خاص و عام
سعادتمند کشت از خاص و عام قوم

که خلقان جهان کشتند مطیع او

از آن پس قوم را این فکر شد سود
که امروز آن عبادتگاه حق نامیم
که باشد طول چار صد زرع آنرا
بود بیست زرع ارض اندر او بنیاد
طلا آرایزه اش از خاک آیخت
برای فرش او صد ذرع زر
هم الماسش و آن سیم بیاشد
شدش ملکی عظیم و پادشاهی
جهاد کافرانش کار بودین
عبادت خانه را این زینتی داد
عمارت تا ذرا این بنیاد نمود
که طعنه بر گلستان ارم زد
نبودی مثل او در ربع مسکون
حصاری راستال سیم بجوج
چنان شفاف کو آن برج و دیوار
برنگ روستی تلعه د شهر
بنفشه زار نقاشی ابد بود
طلاش کم نزنگان حال دارند
صد و پنجاه سال آن شهر اتمام
شماری باد در آن بر نیاورد
که هر کس دید گفتا این بهشت است
در آن آینه را بود بر کار
بهر جا رشتی نگ نشیدی
بدفع دزد آن بود رخشنده تیغ

که باید مسجدی تا بر پای نهود
تمو آئین خود رونق نمائیم
دو صد ذرع فرض دیگر آن سلطان را
بازین چو دو صد ذرع دیگر
چو مزدوران خاک کار بیخت
نیفزان مجد کی گشتی تو انمند
شهنشاه جهان او از خدا شد
بحکمش بود از سه تا جا ای
بحق اینش آئین کو دار بودی
طیاد او هم شود آباد
جنان آن ملک را آباد منمود
زفردوس برین گفتی که دم زد
که از تعریف کردن فرد فرد بیرون
نبودی مثقال از سنگی سنگ
که چشم از دیدنش نیکشت بیمار
کسانی کز نیکنامی داشتی بهر
که دیده بود از آن آرمیده
ازان وقت است هر سیکنده اردا
زافراسیاب خود دس تا ما بجائیم
که گفتی دیزک افلاک بود کی
ستون بر بین ستون زنجیل کوان
که عالم شد دراز و پهنا پیدا
در آن آینه اسکندر بدیدی
با سان کار او

در آن مناره

در آن مناره یک سو زانچ هم بود
هزار و یا نصف از سیصد چیزی
پس از آن چون بنا کرد دید در آن
نمودی زود علامت هست باقی
بیفتاد قوم سر بر دامنه دشت
رسانند تکار را آخر بجائی
نمودی و غط شان هر چند بسیار
شدندی از کنه شته روز بدتر
آخر قصد جان او نمودند

کسی را کو در آن شهر و آفاق مشهور
ذکر اسکندر زدی جا
قدح خانی نبود جوز رقت ساقی
چو بت خانه کاشتند
کسی نوش است بر بی فیاضی
کز او از کوش سکندر اسم آثار
بفضله از چه نو دیان سکندر
کشیده تیغ زود بر آن نمودند

مضی مدت آنها بیان کن
از آنجا روی داده اچنان کن

و کو فرشید ورد قوم پسر اسکندر را از طرف مشرق دشمن او و معاند صدیق
باز قاد دیبی تنها او از تنه کوه بدار و بنا کرده بر قوم فرشاه و او آن
ضربت علامتی ما نده شان سلاح از آن اسکندر سلاح دار کوید

چو بشنیدند فرقش پست عهدان
فکندند دل بفرقش پیچ از پیچ
از آنکه خواندشان بر دین دانا
که فرمانش دل نرمش بر خواست
بدین صورت بر دند باز
روانه کاخ بفرمان نمودی
که او را باد او با خاک اجداد
بگرد خویش و فرمانش اندر
چنین عمر عزیزش رفت بسیار
نام قوم کیا بنده کرش کرد
بدو القرنین مشهور و از آن
فرشید ورد پسر از دشمن

۱۱۹

خلاف من شنا را
هلاک این قوم
سکندر را هم از یک گفتار
مسیح پیروز را چه کشتند
رفت و بر قبله شد سلطان
بزرگ قوم را خواندی سکندر
جوازا طوار بد طایه خودکش
سلیمان را با قوم خود داد
بگفتا شیر خود بنما حلالم
چو ملک خویش را دادی سرانجام
رخوطن عهد بیرون با نهاد
نخیبی با سکندر رهنت بیرون
زاوانش بیان یک شه بنا

بر بیت خالق در آئید
نخواهد از شما هستی شما نه
بدین حق نبوده میل و اقبال
همه پروانه بر آن شمع گشتند
چه باشد دیو از دل فیله ایمان
با دیو و قوم در شهر یک سیر
بجای خویش نا بیه نودش
سر کج آورد پیش پا نهاد
ز زحمت ها کرد دیرین سالم
بسر انگر چو خورشید سر بام
تو گفتی صور اسکندریه افتاد
زملک خود بسیر بیه سکندر
نه اش را رانهان در بیه بنا

ذکر بیرون رفتن ذوالقرنین لذ اسکندریه بسمت مغرب

سکندر کار ملک و شهر و اقوام
بخستین عزم مغرب بایه کرد
تفرج در بلاد سهر بنود
تمانی را بدقت در بیرد کیفیت
دلی بودی سیاهش جمله مسکین
برادر شد رجی از بر در کارش
که تو با هستی این و حجت من
کلام من ترا تعبیر خواب است
نمودی عرض ذوالقرنین نخالق

چو بر دلخواه خود دادی سرانجام
جهان چارده او طی ره کرد
بود در هر جا شهر و ده بود
دگر در ها و کوه و منزل بود
فیقر دل نی حاجت لیک با دین
ضرا در نزد جان گر دید بارش
بشرق و غرب بر در دور زن
که انور در دو سمت افتاب است
گوای با جهت و طلای طابق

گرم گوئی ترا از لطف گویم
تمام عرض حال خویشتن را
باین خلق کم و زردی زمین است
بایشان باگذاری فوج دعوا
کنند ایشان تهیه غالب آیم
بچه گونه نکنم من رام ایشان
تحمل شدت های آنها
چو زانها دشمن گوم بر ایشان
شنود ار بیسان فرمایچه گوئی
بچه حجت مخاطه بر آنها
بچه حکمت نم تدبیر امور
چو عدالتی سازم عدالت
چو صرفی من حکم ارانم
بنزد من کلی نبود از این ها
درایشان هم ز رحمت قوتی ده
که تو پروردگار مهربانی
کنی تکلیف غیر قدر قوانا
امین دانم قوی عادل پروردگار
نمی دادی اگر ایمن تو بر من
گذارم رسمی او سالم سلامان
بقدر طاقت هر کس برد بار
بذر اگر که آنچه گفتی آنها
گشایم دیده از دیگر زبانت
فراخت سینه سازم تا که اسرار

مرا ای کیتی پرور عطیم
مرا نخیه هست نیکو ذو الکرمها
که گفتار ند دیک اهل دین است
کنم ای آنچه از احوال فرما
برادها غالب از مطالب آیم
کم باشد طالبی زانها پریشان
بچه صرفی شوم بر بین غیرها
که می باشد رعیت ها شان پریشان
کنم او ان زبان هر جابت خواهش
کذ این بنده عاجز به تنها
قوی کی بود در ظلمت و نور
کشم بر او کم بنگان ها بت
بقوت میکه نیخبد بیا نم
دهی تر اچون آدم جا
بران قوت ز رحمت اصی ده
ندانم هر فرومیاش تو دانی
تو تا ای از این ها نطف فرما
نمایخار بر شان نیکه دستوار
چو سان تکلیف کردم بر شان
کنی هر کار مشکل را تو آسان
نمی بر کار بیننده جهان کار
عطا از بهر گردید بکیا نه
که کرد صد اشکالا را بهانت
ز راز و سازش بقدر جای ابنار

قوی گردم ترا از دیدن این
که نترسی کهی از آن و از این

تهایتی بتو دادم بدان سان
که ترسد از تو دیو و دد و انسان

مسخر بر تو کردم ظلمت و نور
که اند حضرت باشند مامور

سرای تو دو لشکر کردم آنها
بجاه ظلمت و نورست دو تا را

بگردد رهنما هر یک از آنت
سلامت ماند از آن هر دو جانت

جوابی زار داد خالق حق گرد
بغرب رفتن باقوج خود آورد

جوانور راه مغرب چون گرفتار
بدیشان منزل و جای بسیار

تمامی لشکرش مردود و ملعون
ز راه حق پرستی

بهر جا ماند ذوالقرنین یکسال
مدعو بود با قوم بد اعمال

بجز از هر که ایمان داد و احسان
به همه نه سر زدم هر که از آن

بظلمت گفت بگرفت آن بلد را
که مادی بنده بین و نور را

نمودی قتل و عام آن قوم یکجا
مکندی نامشان از دی دنیا

چو پرسش آن جماعت را بدانست
بر از اسلامیان آن

چو هیچ کفرا نکند از بن
سلامان خود دیا طوعن

جو کردی آن بلاد و ملک آباد
زفوج خویش آنجا نیز بنهاد

ز ظلمت هر کسی طایر بکردی
باسکندار بر دوش هستی

مسلمان چون شدی از وی بدانباز
ز ظلمت روز شد هیکلت دوشن

روان گردید با لشکر از آن پس
بیابانها پر بیت المقدسش

مقدس سر زمین بیت المقدس
ز ایرای که دار گردن خار آدم

رسید چون نهم زانجا روان شد
بیت الله از ان حاجیان شد

طواف آنجا نمود و باز برگشت
چه از کوه حرم با هبت برگشت

بگفتا پیر مردی مهر رخسار
حکیم دیدش در طریق یکبار

بدیدم آن خداوند جلیل آن
که برره کم کنان را دلیل آن

پیاده گشت از توسن بسکنار
پیاده فوج گردیده نذیر

پیاده شد

پیاده شد ردان بر تخت آن
حدیث این گروه تا بترجمان

ملامات دو از میان هم شد
بکستان از قران دو خود دم شد

ز دیدارش چو بنیق جا ملی دید
از آنجا با سپه او پس بگردید

بمغرب همچنان دین نهاد
بسی بیداد گر آزاد داد

براندی کافران را از بر اسلام
برون آورد شان از ظلمت بنام

بدیدی قدرت حق هر آوانی
منادیه بین از بی فنائی

چو بر ساحل رسید چون روز
بسلد بر تخت او بافت فیروز

بجای آن
نزد زو تخت سلطان جهانه

از آنجا نیز مشرق زد اکثر
تو گفتی از زمین بر آسمان شد

بهان ره رسیدی چون بدریا
توقف کرد بسکنار آنجا

بیبنی سیر دریا گرد خویش
که خلقی را نبد تکفیر عیش

فکر صندوق ساختن ذوالقرنین از آنجهت بجهت سیاحت دریا به آسمان بردن حق تعالی او را اجابت نمای ملکوت

چو ذوالقرنین ز مغرب باز گردید
بدین راه بر دریا رسیدی

فرود آمد دلشکر بر ساحل
نمودی ساحل دریا منازل

بخاطر این خطور کرد آنجا
که باید کرد صندوقی دریا

صفا را سید باید بلند و دون
شناور باد و موج عبوق

یکی صندوق ساخت از آبگینه
که بودی چون بهندوقی سکینه

بصندوق نشستی چون باشکستی
درون از آب دیدی خود چیستی

بدریا اندکی سندی دو فرسخ
گویند او ز مخلوقان بکاهه

چو دیدی ناسزا این کار باشد
هستی تا بان از آن پس کم این داد

ز ارزندی نباشد صادق او را
زکستی تا خدا او را بدریا

اگر خلقی بر بسته رسیدی
بطول آن بیش از طول جهانی

بایستی کرد ذوالقرنین از مغرب به روانه شدن شما دیدن دریا

ذکر رسیدن اسکندر بجایگاه یاجوج و ماجوج و ساختن سد

چو از یاجوج و از ماجوج بسیار
بحضرت شان رسیدی چون بخواست
ستم شان چون بر بردم فزون شد
بشد از ظلم شان بر جان بسیار
تو دی حکم ذوالقرنین عادل
بپای دو کوه بسیار شمار
بجز دره ذوالقرنین نبود
پرش از لخته سنگ کوه سارو
برابر باز نشش کرد از سنگ
که سازند قطعه باز سن و آهن
بردی ام نهادن بر سر یاردی
بپالا برد آن سد را زهبت چوش
چو پر شد رخنه او گشت کم
صد و پنجاه گز سیخ حرش دیوار
دو لایه کرد الوند شد از رفعت
خلاف این آن حجر دیوار
چو تقریر سیف تحریر کردم
سکندر چون ناضر بر د آن کار
چنان از اسکو جای اندازه بنود
بگفتا قوم را از زحمت حق
خدا را داد وعده حق بود درست

رسیدی خلق را در هر دیار آزار
تظلم شان کنان سوی تو آمد
ز هر بیداد کردن شان بر دل ریش
طبر رو وحش با سر شان بباد
در آن جائی که بود در شان مناز
مهر برفت و آنکه بر تو عسیر
چنان کز بد آنرا آب نبود
نمودن چون بدید آن راه پاره
نمودی حکم پس در وردی آورد
باوزان چار صد من پاره آهن
ز آتش آب کرده ریخته بر پی
بتا بیدی رخش پس ریخت در روش
ندیدی رخنه باینده آدم نه
در آن اهن و مس رفت در کار
بلندیر خود از زبر دی صعب
ازین باز مرا نامد بیدار
بپرسش مه نبی را داد تاخیر کردم
بشکرانه نمودن سجده بسیار
ازین سد مهر بر آورد از زمین
کز فتی کار سد پرین کوه رود
دل ناحق کسان ریش

زکار سد چو فارغ خویش دید
بجانب شمال از شرق کرد دید
سه از ل قطع کرده ره بریدی
کز پیشهوی خود لشکر رسیدی
حصار این اندش بر چشم آزدور
کز شاعش بر دی از بصر نور
فاش بر دن تا بی عبد ارسش
نموده بیقلی پس اهل کارش
چنانیدی بر او انواز خور شید
بنودی دیده را قدرت شان دید
شعاش چشم را میکرد خیره
کز او خیره کری میگشت تیره
بدیدی بیقلی اکس بر و ش
بدیدی بیقلی اکس بر و ش
بجمله نیز نقرنین و زنا
کسی را کو زان دیوار بالا
چو دیدار آن سدی لشکر فزای
نودی زوی و خندیدی ز پیش
بس [illegible] ز روی دیوار
بفتادی بر آن جانب بیکبار
بر آن چندی چو [illegible]
بصد خنده بر آن سمت افتاد
[illegible]
نهاد آن راز را چون نامه ملفوف
[illegible]
ملان کو دیاقی اکسی بود
[illegible]
جنوب هندرا دیدن گرفت
ملان گشتند از آن قوم بسیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذوالقرنین رقائیل نامی
زگردون آمدی بر زیر که گاه
بصحبت او دو یا هم سر بر دند
بپرسیدی ازاو روزی سکندر
بگو قدسیان را چون عبادت
چو توفیر است از اهل زمین شان
رقائیلش بگفتا ای پیمبر
بدیدم طاعت اهل زمین را
نباشد هیچ در نزد ملایک
قدمی جا نگذاشت لاجوردین
ملک ها ایستاده در عبادت
یکی اندر قیام و یک قعود است
نمیرند و نباشند زنده
نه خوردی هست شان نی خواب آنها
که از روزی که خلق کرده خدائی
نموده پشت هم اندر سجود است
سر هر یک زیر کرسی فرو برده
سکندر چون شنید این وصف عجبها
بجا آرم سزای حق پرستی
چو سازم مردم دریا ورا آن
رقائیلش بگفتا ای سکندر
خورد هر کس ازآن باقی جانها
بآبی زنده کی شهره باشد

ذلیلک نیز دانش نامی
به ذوالقرنین نطق بود همراه
حکایت ها پی هم میشمردند
که ای اندر عبادت از همه سر
کنند بر خلق از راه اطاعت
بیان پرس تمین یک مشه از آن
بخلق دهر از داد پرور
دگر از عابدان دین دار
بیکدیگر ملایک بگذرانند
نمانده کار ایشان هیچ کردن
عبادت شان بحق از بهر
یکی اندر تشهد یک
خدا را در عبادت جد
بود اندر عبادت تا بآنها
پی تسبیح پوشانیده
ملک بالها اندر سجود است
خمیده پشت تا شاهی نیاید
بگفتا خود ندانم از همه خلق
که نام جمله عابدان را
عبادت هر کرا من یاد کردم
ندانم در عقب هیچ یک را
یکی چشمه نموده خلق را دور
چنان بر کو تر آن ساقی جانها
بظلمت نیست اکبر را خور باشد

چنین بی مرا چون دید هر دست
بی واقف زبانها اسما نم
چنان در جسم پیره نور جان کرد
کسی تا حال آن گنج نهان را
مگر وقتی که آن سکنه ز بر آن جا
چو گوئم رفت جا ذکر برما

ذکر تجسس و تفحص نمودن سکندر از علماء حکما آب حیوان را

چو ذوالقرنین شنیدی وصف چیها
فقیهان حکیمان جهان را
بپرسیدی که آب
بهر سوی از آن حرزی بیابند
اگر اندک کسی بر پس بگوید
جوابش آن همه انکار کردند
که آبی این چنین هرگز نبود
شنیده کس ازآن سکندر
بحال خویشتن کوشید زار
جوان نومید تر از مردی
بگفت ای شاه بر پس این سخن را
بر پس علم آن جمله همه است
بگفتا بیان این نور دیده
بگفتا از کسی کم جنبی به آدم

بپرسید و بگفتندش ز هر سو
بجان آب حیوان

که آنجا در زمین سنگ آفریده
زدیده رود چو از بند
دراو دیدم ظلمات چشمه آن
رود از دیده باقی نفق تهمتن
بود عین الحیات نام بلندی
خرابیش کرده زدان کوته کوان
که هر کس زان خورد جاوید ماند
عاینا مه وفا هیچ
سکندر باز پرسیدی یکی را
که ظلمت در چه جسمی است گفتند آن
بگفتا زان کتابی این ملک علم
بطرف ظلمت ست نامش تعدد م
فرستادی سکندر بر قلم رو
چهره‌ای بیابی یا تک و دو
بهر جا عالمی بودی چو جمی
فقیهی صاحب علم رسیدی
شدی حاضر بپرسیدی در رکابش
بگفتی نزد یکی دارد قیامش
چو گشتی جمع آنها راه پیمود
بهراهش سپاهی را گران بود
بهادی رای را بر مطلع امور
رسیدی
دوازده منزلی آنجا رسید او
که ظلمت را در اول
در آنجا خیمه آنها بزد زود
فلک سان یک بیک بالا بدون
بقصبی کو بظلمت اوچنان بود
بهمراهش دگر کی

ذکر رفتن ذوالقرنین بظلمات و آب حیوان

برای آنکه بنده نکاتی دان آب حیوان
حضر علیه السلام بدست آرد

چو ذوالقرنین بظلمت راه جستی
زنانی رود بسیار آن نشستی
عجب تا کی دهد ظلمت
بیفتی اندر آن چون حیرت
نبود اندر آن شبه ظلمت شب
یکی فرسخ بود آن ظلمت از
در آنجا چشمه آبی بود خرم
قباب چشمه آبی
طلب نمود یکجا فاضلان را
نفیهان سود کرنا ریخ دادن
ز صاحبدانش و دانا و عاقل
مران دو کر از پیر
برآنها گفت من ظلمات را طی
نه نادیم

فرستم

و نستم شش هزار از اهل دانش
که هر یک سر بود در آفرینش
ز خود دس پیشتر آنها روانه
نام و در خود یک یک یکانه
برم چار الف دیگر مرد همراه
که باشد هر یک از اسرار آگاه
دوازده سال این جا توقف ماند
در این ضرم زمین مرکب چرا نند
باین وعده اگر من با نهم پس
بیاید کام دل واغم نو رس
زمین برگشته باشد بخت و اقبال
یقین داند که من رفتم بآن سو
گذارین چار پایند تیز بین تر
که چون روز پیشش شام تار است
بجا گذاشت یکجا کرده آن را
چو باد آرند بر پس رو کذارند
شود از خردمندان دانا
بهر چشمه فرو آن مرده بر ده
بسازد هر کدیدا کاهم از آن
مظاهش دگر رفتن بر مود
مظلمت گم اگر سازیم با هم
بسوی هند کو جوید کونه آنجم
بگفت اکنون تو این آنچه بفرمای
بهم رو دراز با تنگ او کذارید
مظلمت بچو نو دیده گاه شد
چهل از روز زره چون طی کردید
هبوس آنرا چنان افتاده بود نه
چو ماهی را به آب آن جا لبد
چو شد زنده ز سنگش دفت دراب

که هر یک سر بود در آفرینش
نام و در خود یک یک یکانه
که باشد هر یک از اسرار آگاه
در این ضرم زمین مرکب چرا نند
بیاید کام دل واغم نو رس
زمین برگشته باشد بخت و اقبال
یقین داند که من رفتم بآن سو
گذارین چار پایند تیز بین تر
که چون روز پیشش شام تار است
بجا گذاشت یکجا کرده آن را
چو باد آرند بر پس رو کذارند
شود از خردمندان دانا
بهر چشمه فرو آن مرده بر ده
بسازد هر کدیدا کاهم از آن
مظاهش دگر رفتن بر مود
مظلمت گم اگر سازیم با هم
بسوی هند کو جوید کونه آنجم
بگفت اکنون تو این آنچه بفرمای
بهم رو دراز با تنگ او کذارید
مظلمت بچو نو دیده گاه شد
چهل از روز زره چون طی کردید
هبوس آنرا چنان افتاده بود نه
چو ماهی را به آب آن جا لبد
چو شد زنده ز سنگش دفت دراب

دفتر مطالعات و آب
حضرت خضر شود

جناب خضر از آن آب نوشید
فکنده مهره یاران را حاضر کرد
سکندر را برآنجا ره نبهتا د
چو طی راه بنود ند چل روز
نه از خورشید روشن بود آنجا
یکی قصری در آنجا شد نمودار
در آنجا نردبانی خود بالا
بوسعت بهشت با مسن ربیع مسکون
جوان خوش لقائی دید آنجا
بدیدی در پیشش آمد روان راست
سکندر را چو دیدی شاخ پرسر
برسیدی ز اسکندر که ای مرد
جوابش داد ذوالقرنین اکبر
تو نیز کو بر دین دست از چه داری
بگفتا من بگانیل است نامم
قیامت چون بگردیده است نزدیک
بوم من منتظر کز خالق نور
تو ذوالقرنین بنودی مرا نزدیک
به پیش او فکندی پای در تنگی
اگر در وزن این را سیر کردی
بسنجیدی سکندر هر چو آن سنگ
ترا زو را نماندی طاقت بار
شنیده شد از کوه ندا چنین
از آنجا اندر آمد باز برگشت

در آوانش نشست و رخت چون کرد
خدا بینش چشم کم پیشش نظر کرد
خدا بر آنکه مینا یست آن داد
بدیدی روشنی بهتر از روز
بجای از نور حق چون طور سینا
که طول او نی آمد پدیدار
سکندر رفت در سیر دی تماشا
ز گفتن طول او را دید بیرون
بشد بر پیش آن از خس زمینا
وفی رو پیش بست آنجا درخت
که بشد آبی فی قوم دیگر
کمی کین جا رسیدی گمره بود
کمینه بنده خالق سکندر
بهشت اشیان در انتظاری
دمیدن صور باستیز گاهم
جهان جز اهرمن کو دید تاریک
بگوید حکم رسیدن کی بس هوز
بهادی ملک عالم را تو بیرس
بقدر کردی او ریزه سنگی
تو ام از ملک دنیا سیر کردی
بجا بر گفت آن سنگ چون لنگ
کشیدی بوسه او دل را در دو از گا
بپرسی رو بهشت جاودان آشنا نیز
بهادی نادیان را رو دی تو

چو برجا کرده بنهاده چو دند
سکندر قصه خضر پیمبر
پس از آن از نظر چون شد نهانش
ز دانش کرد درک مدعا را
که آب زنده کانی من بیابم
دو پاره سنگ را اندر ترازو
بهادی در دن کردی هر دو تا را
هزاران سنگ بالا نیش بیامد
عزیز اهرمنگ چشمی در ترازو
تعجب کرد آن اهل دانش
همه حیران زورن او بماندند
ز اسکندر خضر پرسید احوال
که یک مثقال پانصد سنگ با او
ز اسرافیل اسکندر بیان کرد
گرفتی خضر آنگه هوزن او خاک
کشیدش سند بر ابر درست راست
سکندر سیر از او از خضر پرسید
بگفتا مرد دنیا دار را بهسر
بنور زش چشم پر دنیای دیگر
که خاک گور چشم آدمی پر
مثل تو بود مانند آن سنگ
تو شاکر بهر چه داده داور
بگفتا خضر را زان پس سکندر
ز ظلمت کو بدین آیم سلامت

بسوی کره دو پس نمو دند
که حبتی چشمه راد لبندش تر
بگفتی چشمه سار آب حیوان
نبودی را ضی این معنی خدا را
ز کوثر چشمه ها از لطف آبم
نهاد و سنگ دیگر را د
بر قتی سنگ هوائی به بالا
تمام آن بهم وزنش میا مد
نهادی می نیامد هیچ او
ز ریزه سنگ دانی آفرینش
شنیده هوزن اهرمنگش نشا ندند
که آوردی کجا این سنگ مثقال
نهی هر چو نگردد هم ترا زو
خضر از گفته او درک آن کرد
بیاورد و یکی ریخت جالاک
بشد قدرش ز قدر آن خاک برباد
خضر چون راست گفتن خوبتر دید
خدا هر که دهد صد مثل این دهر
نبود باید بدانی ای پسر
دگر نه سیر کی گردد ز اکثر
که هم وزنش بنا شد یک سنگ
بود بر اوج علیون ای سکنده
که ای از دانش او مغز خردمند سر
کم و در دو همه جدال اقامت

جوابش گفتند افتاد دنبه بر راه — ندیده پیش پا راه یا چاه
ز زیر سم اسپان برق تیغی — که روشنی زو هر دیده تیغی
و زان ساعت ندائی آمد از غیب — که کوکبه ست بر دانای بی عیب
که بردارد کسی هر گز ازین ریگ — که رخشان است اندر دشت تاریک
چرا از ظلمت رود کرد و پشیمان — هر انکس برده و ناپرده از آن
گر فلانی قلیلی بعضی از سنگ — که اندر روشنی بدرنگ و دارنگ
چرا از ظلمت بردن رفتند لشکر — بدیدند جواهر هست یکسر
بشیمان گشت چرا افزون نیاورد — نیاورده تاسف نیز نخورد
چرا آوری چو یاران او نبودش — چو آورده نبوده هم فزودش
سکندر نیز با آن فرد آن شان — بمولد رود خود فرخ با آن
چو پایین آمدی از رفعت راوج — مرضع کرد یکجا لشکر و فوج
نکان نبود در دره منه جندل — تو گفتی رفت دهقانی بمنزل
بگشتی کوه گیر از خلق یکجا — عبادت کرد بر باری تعالی
بس از چندی ندا از وی رسیدش — چرا لایق حق برهمت نیز و دیدش
که گفتار این جهان و نرد ما آ — نکین این ملک را هم تو نباشا
سمعنا و اطعنا گفت از دو بر — بپستی رفت رفتن تا برد بر
مسیم شد بمیند مادر خویش — کبودی قرنها گان رفتنش از پیش

بعضی از رود مانده در دول
کپی حکم خدا فکر است یا طل

ذکر رفتن اسکندر با آن ده منه جندل برای دیدن مادر کردن اسکندر
دفعات با بانی آن در راه با در زنبیده

سکندر ابقی شد بر یک نزدیک — شنیده طی کرد با پنج راه با ریگ
بپرسید از کلیان سخن راند — که اینجا چیز بان می رسد هم جان

بگفتندش

بگفتندش فقیهان خود رسته — که ای کم نیستی در دهر مانند
ز ما سیر کواکب کی افلاک — نماند تر نشیبی در سر خاک
زمین آهن شود افلاک گوهر — روی زین خاکدان از نو زبر زور
ولی این رود را امری قوی ساز — تغیر پذیرد با فنی لیک این سوال آ
نه آنجا باشد اندر دور افلاک — لکن خوش زنده کانی نیست باک
چو بشنید این سخن را از حکیان — ولی ناچیته بر رود و رمان
بشد غرش که بینند رودی مادر — نهند در پای او با تاج بر سر
روان گشت بر سکندر یه دلی خوام — حکیان را پیاش جمله امرا
سواره خویش از پیش روان کرد — روان از پیش چون نادر اکبر
اخا کرم و نه اندر عقب بود — که اسکندر بعجز راه پیمود
چو پی خود شد زیست زین غلیظ — امید و ثیقرار او دید نومید
سپهری زیر پایش سایه بان شد — بلی آنچه که گفتند سلف هان شد
ز بهر مرسلی بر زیر پایش نمودند — حکیان هر چه بر پیش نمودند
دو انعمی نه بخشیده ضرر کرد — یکی رحمه داد ایش بتر کرد
بدو داده اسودی نه بخشید — چو اسکندر گشودی چشم را دید
نزد این نزد و اسپر زر — بگودیدست او ز اسپاه بر سر
خاطر آمدش گفتار دیرین — بگفتا جای تو ست بود این
وصیت کرد با خواصان درگاه — که اندر آن سفر بودیش همراه
چو من مردم بیاوتم گذارید — یکی دستم از آن بیرون بدارید
که بیند کس که سکندر — باین کوشش گرفتی جمله کشور
کفن خالی رود از دار دنیا — بجا گذاشته اموال یکجا
چنان بخی داد — از این دیرینه سنگ بر ملک آباد

شدا فانی سرا بر ملک جاوید
بعضی از گریه خواهد این دید

خاتمه قصه اسکندر ذوالقرنین علیه السلام بتوفیق ملک علام

بحمد الله که از یاری داور
سکندر را رسانیدم بمقصد
بگفتم آنچه دیدم گفتنی بود
سخن باقی ضرر مجموع پرسود
اگرچه بیشم لایق بگفتا
خوشم اکنون که بودم مهم فیصل
عزیزان صاحبان دوک و دانش
فزودم بی قرین در دافر بخش
مرا این منظم فی از بهر نام است
بگفتم آنچه خالق را کلام است
خدا داند که از بهر خود او
مرا این منظم فی بهر ریا بود
بگفتم انکه حکمت های حق را
بیاد آرنده این نه طبق را
که آیت های حق را خلق دانند
چو بینند نظم خلقش بیش خوانند
اگر چو نظم من در خور نیاشد
اگر فی عمل کم از در نباشد
شعوع دُرد در بر دیده قوت
بلندیده زان دیدن از زیت
بنظم گرد و سهو و حظ فی
دراین قصه اگر جائی بجا بی
باصلاحش زروی لطف کوشید
نه انکه چون تنگ دیدان بخروشید
غفار اسمها چون بود کارم
نمی پیچید بر بنگ درشت اشعار
دراین حیدار دو بینی فریبند
معانی طبع ها مرغوب یابند
بباید چشم از زیدها پوشید
گذارد در دو صافش جله کوشید
مرا بس گر بگوید یار سافی
کند در حق من بر حق دعائی

بفضلی را به بنگان همت گماری
نمی چرید ز خود بیشه یاری

ذکر حدیث پیدا چه قصه حضرت ابراهیم علیه السلام بتوفیق ملک علام

بنام انکه او رب جلیل است
که یک عیبش
خلایق را همه خلاق اکنست
همه نقاش مخلوق او
بلندی بخش این کاخ معلق
بپا نه انداز این فرش مطبق
فروزان مشعل شمس و قمر اوست
زجیب شعبان پرساز سحر اوست

هرانچه در زمین و اسمان است

چو یکسر بنگری آیات اوست
اگر خاست و گر رنیا از آن است
صفا داده زگل بر صورت خاک
بوقت حکمتش کاران حکام است
که کیفه کم بگردار خدا نیست
بود چی لیک او را نیست جانی
بذات او رسیدن دور کها فی
بدی مجموع ملت قوم جاهل
که نشناسند از آنها خدا را
بیاراه و چه حق راشان داد
بپیغمبری امت رسیدی
سرو سر دفتر خلق جهان را
نمی شد از عدم بیکش موجود
نخست الانبیا لایق چو دیدش
سرا پایان و خاک پایش
لوای آن ولای شاه دین است
علی دست خدا جان پیمبر
تبرا از عدویش نیست ایمان
نباشی عاقبش گر دون بر تو
خداوندا مرا آن ده که دانش
تو این توفیق بخشی جمله کار
بگو توفیق تا کردم رفیقم
که روزی المعالی را بیا توام
مفی را سخن آموزی گر دان

ذکر قصهٔ حضرت ابراهیم علیه السلام و نسب و سلطان و ولادت و اسم پدر او
و باذکر پادشاهانی که نمرود و نمرود سلطان را فاضل و کردار شاهنشاه

خلیل الله را آزر پدر بود
پدر آنه خلیل الله پسر بود

ولیکن اسم آزر بود تا رخ
بقامت سرو بود و بحسن گل بروخ

مقامش نینوا و کوسار بابل بود
چو دو کوساره باهم نوید نمرود

زکوفه یک فرسنگ بود آنجای
دران نمرود دون را بود منزل

به نمرود و بعین کنعانان پدر بود
ولیکن لوس را کنعانیان پیر بود

پدر لوس لدم پور سام است
که سام او لاد نوح نیک نام است

ببابل پادشاهی داشت نمرود
تمام ربع مسکون طاعتش بود

بهفت اقلیم بودش پادشاهی
دران شاهی بخسته راست لاهی

دو سوس پادشه بود و دو کافر
گرفته ربع مسکون را سراسر

دو سوس یک سکندر یک سلیمان
دو کرکس دو پلنگ و دو شیر دندان

چو نمرود بعین بر تخت بنشست
در ظلم و تعدا ر اچنان ببست

که کرکس و میش باهم آب خوردند
پلنگ و گورباهم ره سپردند

بنزدی نام سارق کاردانی
زره زن کس نمیدیدی نشانی

چوشاهیش دمادم اوج بگرفت
چو دریا عدل و دادش موج بگرفت

رعایا را باانصاف و عدالت
سلوک او اینچنین کردی حمایت

چوسلطان نیک و عادل میرود را
بشب یارالله پیش و کردگارا اخفا

نکو پرداخ سر کشش داد
تو گفتی بود خاموشش داد

بظلم و زور او را راضی نباشد
رسانیدی بجائی کو نباشد

گذشت پادشاهی نیز آن شاه
نمودی دعوی انی انا الله

مریضی بر خیالات و کژ کرد
بانذک فرصتی خالی نبر کرد

جو این معنی بخواطر نقش نبود
قرار او را چنین امر فرمود

عبادت خلق نمایند اورا
خدا خویش نمایند اورا

چو امر خویش

چو امر خویش را مضبوط او دید
فرستادی از آن بیت ها بهر شهر

بهر جا معبدی از بهر بت ها
بوضع طرح خوبی کرد برپا

نقیبه عالمان را بر پرستش
نمودش او و کردی حد و لایش

بشغل بت پرستی خلق افتاد
هر وقتی کسی خود القرض از یاد

بعهد او پنجم بود سیار
و کو از کاهنان دست کهتار

بدادی جملگی فرمان ترتیب
دلیلان خویش نمادر وضع و ترکیب

نجوانند اعیان کشور جمله دراگر
و کو از کاهن و اختر شناسان

زبهر مصلحت امر کشور
نمودی خلوت او مجلس زدیگر

چو بر تخت پر شور آرام دادند
گرفته جام و بط ها بر نهادند

خلید این عاجز از روی پستی
بدیدار او چو کردون نقش بستی

تفوق چون بدیدی بر حواسش
تفوق داشتی اندم بر آنش

که سازد نکته سربسته افشا
نمایدکشف او اسرار اخفا

چو در علم نجومش بود دستی
بدی آگه زحد اوج و پستی

نمودی روی بر نمرود و گفتا
که معلوم شود از اسرار بالا

رد وضع انجم علوی بهوی کسان
که در این سال شخصی جاهلیان

پدید آید که دین تازه آرد
نخواهد کیش قبلی تا نیارد

سوی به دستای تو از آن
باندک فرصتی یابد نیز نقصان

شود ویران تو اکشور سراسر
شود هر روزه کارت نیز بدتر

بیاید این هم کردن ندارد
نیفتادست تا اطلیل تارک

چو بشنید این سخن نمرود نادان
زاو هم نیز خویشان سخن نمرود بر آن

که او را نیز جمله آید بدبار
چو وقتی میشود بر کو نمودار

جوابش داد در این شهر پیدا
قرار او نمیشود امثال کو با

برادر نمرود گفتا دفع این کار
بود آسان و دانش سوزم کردار

سبب بت پرستی کردن نمرود

سپردی ده زمردان بر یکی برد
که از زن تا نماید جمله را قدر
نماید متع ایشان از صحبت زن
بر زن هر که شد مادر است کس
یکیف هر زن که دختر آرد امساک
که آرد پیش که باشد فارغ البال
اگر زاید پسر قتلش نمایند
زتیغش سر زن در دم ربایند
چه آزر از خوامی بادشه بود
باو گفتند شخصی نیز عزم رد
دگر از قائلم بر خیل نسوان
معین کرد آن جبار نادان
بتاریخ کسائی بود مسطور
که آن ضد الیعین از مغفرت دور
نمودی صد هزاران طفل بی سر
که ظاهر شد برایم پیمبر
چه دیدم آن نوشتم من نوشتم
بجایش آن رقم کرده نهشتم
نهانی و ظاهر نادکر بار
بر بزدود رفته گرده اظهار
ظهور قابض الارواح هان کس
بنطفه سید دامنیب همین بس
چو بشنید این سخن نمرود در دم
بخوردی قطع امید بادره برهم
نمودی حکم در آن روز نمرود
رونده از شهر بیرون غیر نسوان
نه کس از بهر به شهر آید آن روز
بدون یک زن نکرد دعا قبت سوز
بدی آزر یکی زن پاسبانان
که بودی شهر را دروازه بانان
چو شد قطع الرجال از شهر زنها
برون از خانه رفته بر تماشا
زن آزر بدر دروازه رسیدی
چو آزر دید آن طلعه دیدی
بادمیلی خود آشیب یکه در گشت
در آن دم تیغ بر زد آن دمادم
بقول دگر این مسطور دیدم
نوشتم چون یکی از سیدم
که آزر زاد کی نمرود کفار
روان بر شهر گردید از پی کار
چو شد بر شهر در خانه بود
بخلوت با زن خود نیز بنمود
همان دم نطفه او بسته گردید
بر ظاهر گشت بدکه سته گردید

بعضی از خلیل نیک پی
که از جمله اقوال دگفتار

ذکر ولادت خلیل رحمان حضرت ابراهیم علیه السلام در روز ولادت آن دشمن یزدان

خلیل الله را چابی ولادت
بود کوثار یا در هر روایت
محل کوزه چون کوثار یا بود
تولد نیز آنجا گشت نمود
برا بهرام آب و نام در آنجا
بهر تاریخ دیدم خود مکرا
ولیکن مادر یوطه دیرا هیم
ودیگر بود بنز خواهر مرد سلیم
پدر شان بود لاحج از پیمبر
بدی در قوم خود از نطفه داور
نبودی او رسول این نکته میدان
پیمبر بود و مردی پاک دامان
برا برایم سالده خانه زاده
که او در راه حق برادر بسر بود او را
چو در دین برایم نبی بود
یار حق بجو در تو دیج نبود
که او در قوم خود بد یاره حق او
زنهای قبایل بود نیکو
کهن سایه بنوده در پس سر
کهی از خانه با نهاده بر در
جنابی باک دامن چون سپهرات
نخل از طلعتش در حشر بهرات
ولیکن داشت مایل دگه بسیار
برایم پیشیدش بر یکبار
برایم نبی احوال او را
باصلاح آوردی اندر آن جا
زراعت پیشه بود و بهمان دوست
ولی در دوستی آن مغز پی پوست
چنان بد بارشد احوال دهانی
نبودی در قبیله کس انا گش
بیان عامه شهر سپهر آزر
بدر بد بر برایم پیمبر
بنازد بود با روشش بدر بود
بدان حق چون خود او را پسر بود
ضد آزر نیز بود بتران
بجز از هست این حقیقت نیست میدان
بود هم خلیل الله بی باب
بلکه نکته سر سبته در باب
تعارف در ریب هست هیچ را
که بدر نیز گویند عم را
فرودش تر بهیت آزر پس از باک
خلیل الله را تا گشت شاداب
اگر آزر بود نمرود سلمان
تو بیت تراشیدن نقیه میدان

معزز بود چون در نزد نمرود
از او پنهان دین خویش نمود

سلمان بود طفل خویش را نخست
نگفتیش چو خود آن تخم را کشت

خدا پیغمبران را بیشت در بیشت
سلمان کرده در آفاق ره بیشت

کجا پیغمبری چون بر ابهیم
پدر کافر بود زین حرف کم بیم

یقین محمول بوده بر تقیه
که عاصه ذکر نمود ده بقیه

بقیه ذکر مولود ابراهیم

یکی چون نام مخفی کردنش ازیم

ذکر سبب نظمه بسی حضرت ابراهیم و ذکر اولاد خلیل کریم و مناظره او با مادر در غار بیشتا سنایی بود و کار خفا رد حالات آدم بر گزیده و اولاد

نبودم عرض از این پیش اوان
زمنع مردم زنا با هم ز افعال

که نمرود لعین از حکم این بود
که هر دم با زنش گیرد بفرمود

حدیث دیگری دیدم روایی باب
زنام و با بسا ابراهیم اطیاب

شبی زان پیشتر از شهر بیرون
رود مخلوق آزو نوزد شبی خون

به بیت خویشتن امراه همسر
نخوابیدی چو بودی حکم داور

که بسته نطفه کودان شب
بگیرد مهر و در نه ماه کوکب

یقینش شد که کشتی نطفه بسته
کز او نمرود کردد نیز خسته

نخود دکفتا بهمن خرند باشد
که او نمرود را دولت بباشد

مسلمان بود چون براد عیان شد
عیان بر خود ز ابراهیان شد

زنان قابله جمله شنیدند
ولی اثار از جمله ندیدند

برحم بود چون آن صاحب بخت
خدای قادر شو چیانوذ دیخت

چو در حمل او ظاهر نبودی
حقیقت حامله آن حور بودی

تولد چونکه نورش کم دمید
زنورش ماه سالا نور بدید

نبودی عزم از ایشان نمزود
بود شد چشم جفتش کور بالود

لبعنا خود بها طفلت بکشتن
غرق لبعنت ترا کرده بهشتن

سنن برده

سنن برده نیک عادی کذارم
برام و ورد و جیشش سپارم

خورند انها بش یا که خود بود
چرا نمرود او را زنا بکرد

شد از زر راضی اندر کفته زین
برون از خانه شد با سور بر آن

سبز دوش بر دی بهر شتن
رضای حق جو دیش بهشتن

بیاوردی از زان زن بر بردن آن
ببرد آن شیر زان او را د پنهان

بیاری کرد و حد از سنا بستش
خدا را خواند و دادی او بهشتش

به پس آمد کرا این بود کارش
که رفتی پیش او روزی دو بارش

از رفت مردود کردش خاکت
زد سواسش دل آزار بنده پاکت

خدا ا کمنت بهمن بر ابام
نبودی بوز شیر نهر تسنیم

کجا او روز شیر ا کمنت خود را
یکوه حق براد بشت خود را

بر فتی مادرش را روزی سر وقت
بدیدش زنده یکسر آن کو بخت

ز اکمنت بهشش شیر جاریست
ز تنوز اد رسوز د ستکاریست

شو روزیش چون ماه اطفال
میاد بود بر اطفال یک ساله

کرفت انبر ا د چپا نوذی سینه
بسینه کو خالی بد ز کینه

برادرش ابوسه بر رخسار نیکو
کشیدش باد دانه دست بر رو

بفارسش بشت بستی دیکر شی فور
زسنک باز پسپو دش براور

بلکه با ا... چون کفتی سه روز
سخن جز لا کمنت آن طفل نوآموز

بکاه فرصتش ... دیدن
سبد و قتی بیفتاد او بر سیمین

سرو روی ز کرد و خاک بر فت
باد بود باز آن کاهش بکفت

یکی روزی بود و قت پیشش
که چون برام بیرون کلب ریشش

چو بر خار اود انفر برشش شد
چو بود ابهمن کو در برش شد

بچشم نور دل با و در
برش این کفت کو کن و کر چشمکار

یلفتای بود بر و در د خارم
برا کو کینت بارد اضطرارم

بر ابام کفتا مادر من
ترا مالک نم ای جان در ین

دگر پرسید ابراهیم دانا
بود بر دوردگار تو نکویی
بگفتا بارها تو دیده روزی
بپرسیدی پدر بر دوردگارش
بگفتا مادرش بشنو تو در باب
بیاورد گفت کی میاشد بود
بگفتا مادرش خاموش دم کش
تو قدر هیچ کس بر او مگذار و
خلیل الله از او پرسید دیگر
منم یا از تو در شکل و شمایل
بگفتا تو بهی ای نور دیده
بگفتا تو نکو روئی و یا بد
بگفتا من بوم بهتر ز بابت
دگر گفتا که ای مام مگو رو
پدر هم بود گویا که تمرود
بگفتا بابت از شکل و شمایل
بگفت ای مادر از حق رود بگذار
کجا یابد مرا از خویش بهتر
دگر یابم تو خود بهتر ز اچون
اگر تو خالق من بود و ای مام
خدا آن بهتر از او صد چنو بود
بود الحاه از کو داد مردم
کجا نزدیک ما باجز است

زادوای مرا در رزق توانا
که بهتر از تو میباشد بسی او
مرا در رزق از او شاد است جانم
که میباشد که دارد راحتانش
خدا نمرود میداند ترا یاب
بگو بر دوردگار حق به مزدد
که او یاساند هر غافل بقیت زان چون
خدای خلق عالم خود شمارد
که بر من راست گو فرزانه مادر
دیا تو راست گو حق گو نه باطل
ز روی صدق تو بامی برگزیده
بمن گو راست ای مادر ز بابت
نم چون چشمه او باشد سرابت
بپرسم حرف دیگر راست بیگو
که این بود چون پرده کو زود
از او دم بهت بگشود صد حیل
خدا بودی اگر نمرود
نمودی خلق عالم را همه راست
نمودی خلق با او روی کلی
کجا دیدم ترا چیزی بر سر اکمام
ستاره چو شنید کار غیب نبود
چرا در دوستی از گفتار بردم
خبر زین حرف چون نمرود بشنید

عجوزه گشت عاجز از جوابش
نهاد او در و بر خانه خود
از او از بر بپرسیدی ز احوال
بگفتا پور نه دیدم کس در بیچ
بپرسید آذر را ای گرام تو کجائی
بر او سر از کی در غار گفتی
بگفت آذر که گفتی مرد آن بود
بگفتا از تو پوشیدم حیاتش
روان از رشد با مادر داد
عیان از روشن آیات الهی
پرویش یکسره با آشتی کرد دید
گرفت آن را در خانه آذر

بدیدی چهره چون آفتابش
دلی پر خانه چون دیوانه بنود
بگفت آنچه شنیدی او ز اقوال
چو خود از خود شخص تو آگهی
که نمرودش چو ظلمت پیش نورست
ظلمات سر بیا را نفی
زنده کی دگر گردد عیان نور
که نمرودی تو با عفت بر جاستش
چو شد بر غار دیدش صورت نور
امیدا از جلالش با دشاهی
چو از هر چیز بیش او را شتی دید
چراغی را بن کاشانه آذر

مطلبی فرمان دیگر را بیاران کرد
به تحریر آنچه دیدی ننظم آن کرد

شنو ای طفل خیر المرسلین کیست
چو مزدد صبی این ره چنو بود
بپرسیدن بر او از مرد و زن نیک
چو آزر دید چشمش را بگشاد پسر
گرفتی دست او را از خانه
چو آزر با رئیس آن شاه طاغی
بدر سر منزل چون او را بدید
گرفتی مرد را دل صفت او را

مطلب دیگر در توحید حضرت ابراهیم علیه السلام چنین از قول خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

که هر حرفش چو سنبل نافه بیست
کز او طفلان رحم سازند ناجود
کشیدندش ز گهواره ز پای پا مالت
صدف سان پر شده لؤلؤ دانه در
بردن از شهر شد با صد پیمانه
بگشتی بی سپاه و کوچ با قی
بگشتی ملت طاغی خود نور
میان یک نمی زاد آن گوهر را

که اشک خسته گرشه بقطع آن
برآمش اگنی از او سوزنی
منم نابرای جا گفت پر آن
معین کرد تخرد و جا گاه
بیاید کو پسر باشد شان دم
بنو دا نار حمل صفت آذر
چو وقت زادش نام برایم
ز خانه رو دی بر ناس نهادی
در آب چشمه آورد ف و نشست
چو دیدی کز دل آن خرشید کردار
ز قول دیگری این میسر آید
نهان از هر کسی آن لال آذر
باز گفت من حامله باشم
اگر آرم پسر با پدر برد و
که حق او بجا بسیار باشد
اگر در حوض حقش چنین کار
چنین کن تا ز ما خرسند گردد
عطا ما را کند از سیم و از زر
نهان بودست و ما خود دیده ایم آن
به پیشش اعتبارت بیشتر دیم
ز حرفش آذر از دل شاد مان شد
که مهر او بدل اندر کهن بود
رسید تا چو گه هنگام و زادست
باز گفت از دردم هراسان

بترسم از هلاک خویشتن من
بحق صحبت دیرینه ای یار
مبر دل منکف گردن ترا نیز
مقرع سر کشی زاری نمائی
که گردانند کسان زادن من
نیائی از خدم خانه ببردن
برادر آر بگفت ای با جانا
گر آید بای هنگام مردن در نیابی
منم مجنون و بر صحرا نهاده رو
قسم بر صحبت دیرینه تو
شتابم کردم در آنجا منکف من
روان آذر چو کس او بزادنه
بگفتای نقبی ابزر خانه خویش
ز انگشتش در آمد سر سر کرد
دگر هر دفعه مادر رفت بیرون
گذشتی از بعینی چون ز زادن
طلب از بیت کرد آذر نمودی
بلفتا میبرد زادم مکن رد
بقای عمر تو جان داد آن پور
چو آذر این شنیدی بکس با کرد
که دود از سر شر خرد دگر خلاصی
خلل بر عزت و شانش نیاورد
در آن سرد راه او شو و نا فیت
بر سیر روز ها آذر به پیرد

که ای در دم نمی ماند برادر
به بیت خانه بیا تو دی بگفتا از
بریت ای اعظم شفقت شب ها
بحق من کنی آنم دعائی
را بندم ز چنگ سخت مردن
مرا از خود بکن بیزار هرگز
بیایم تا تو نفرستی بشت
نخواهم هست دیگر رو بجا نه
مرام دیده بان تو حیدل جو
بآن صبحی که دارد دسته تو
دعا سازم بجا بت ای نکوزن
یکی سه باره بوری بهنگ رو دید
بهانش کرد در آنجا ز تشویش
خلیل الله از ادغام تر کرد
بلشتی مواجی از بهر رشتش
بنا کردن ز بهر طفل مشم
ره سیاب از دیده گشودی
محیط دکرت مکلین رنگ کیسو
براه کهواره کردم تنگی کو
نه یزدان شنید به خدا کرد
چو بودن پیش نمرود این معاصی
بچهره رنگ عصیانش نیامد
نه از خود یادت از لطف خدا فیت
برفی [illegible] گشته بر خون

سیر وقت خلیل الله تنها
بدیدی قاصدش هردم دوتا
برون آورد نفیس سرداب
که تنها از کس نیوشد نور مهتاب

ذکر بیرون آمدن ابراهیم خلیل از سرداب و از اطاق بر خلیل

چو ابراهیم نه پا بر زد ز سرداب
روان شد سوی آن بیدیوان بدریوان
چو دید آن نادر و نادره آثار
روی از پیش او ای عالم آموز
چرا این جای بیجون چاکوار ای
چو آن بشنید ابراهیم مهتر
بود این جمله از دار و سیا
ز شر دشمنان این جایت هستم
شنود نمرود کز آنجا از این راز
فرستاندی برا و احکام بنرود
دگر نه ای عزیز جان مادر
جهانی است از بحور و بیابان
خود یک عالمی لاغر از آن هست
زبیخی از در این عالم وسیع است
شبش کوکب فروزان در سپهر است
برایم این طلایت تا کم شنبد
که بیرون بر مرا زین جای دلتنگ
به از نمرود جان من برآید
بجانه بر دلم زد اینچنین تیر
زنان برسید از در ایمن بحکمت

شدی در نقم یاد و خار جانی
برای حل بسته گر سید ای
بلفتش جای دیگر هست زین غار
نگو کینه بجان جایی رود ز
جز این جا هرد کو جایی تو نشناز
کرای از هر بقعت برده از چهر
که از خوفت در این جا داده ایم جا
ز مهر تو مرد در این جا نشستم
بفرمان تو کردم کار
ز فضل تو در خاکش نقل بنود
جا در مرد یکه در دیده سر
که آن را کس ندیده جز دو پایان
از او پایان یک شخص عیان است
بر و بش ایمانی بر او بیع سر
خنه روی هر دو ای زهر سوده
بشد دانا مادر را بهمید
خرد کو بشنه ابنم بر شنفت
نه در این تنگنا غرم سر آید
چو آمد از برون بر خانه آذر
صفیه بر این چنین پنداد بگشت

آذر گفت ای فرزند از کوشت
بگفت خویش آذر روی بنمود
کجا بوده چنین فرزند از من
بگفت این آن بود کم نیکو سرشت
بدین سرداب من بنهادم او را
چو بر این حد رسید آمد بیرون
بپرسیدم ز احوال نمرود
از آنکه در قدیم لاجرم چنان بود
سبب را گفت او احوال آن مرد
شنیده چون از ز طلعتش یاد
فراوان کرد اظهار مسرت
منجم بود چون در هندوستان قوم
چو بشنید از بره در افلاک شد بید
سبب پرسش بود اقوام و برادر
بزهره گفت هذا ربی الآفل
بگفتا لا احب الآفلین را
چو دید ای ماه شب تابنده چون ماه
چو دید ای ماه سر بر غرب بنهاد
سر چون بر از مطلع برآمد
چو دید او را که نورش بود بسیار
چو دید آن هر یکی را در خور خویش
میان قوم این نکته بگفتار
دو جنبه کرد پیش آن جماعت
پس او در جهت وجهی برایشان
ما کبوده ز اختران نشان ها

مرا جان است دارم دل بتو باز
مرا کو راست حق بر جان نمرود
که می بیند بجز این را نتواند
نخاکش مادر مسکین سپرد است
بفرصت شیر میدادم بدو زود
نکرد این سر بحق در روی خاکش
بیاد کوچکم این از بیشتر بود
نه این کودک ز مهد خاک است
بدین اندیشه کم کردی دلتنگی
ز سر تا پا به نیکو خلقتش کرد
که بی رنجی برا و رو کرد دولت
که ابراهیم را پرستش کرد مریم
چو ابراهیم نور زهره زاد دید
به استفهام زدانی عرضه از او کرد
چو شد خایب ز دیده دید کم کم
که بیزارم خدایی این چنین را
بگفتا این نیکو بر من نمود زیب
بگفتا لا احب الآفلین باز
ز انوارش نمود کوکب سر آنگه
بگفتا این خداوند کبیر است
نمود او را احب الآفلین یاد
چو گفت این بر خدا اقرار بنمود
خدا از لطف کرد بیش هدایت
دگر روز ابری آسمان کرد
بخلیلی عیان کو من نهان ها

باد آیات خود یکجای نمود
زمره نامهای انچه بود دیدی
ملکوت سماوات در زمین را
چو دید این جمله را از اکبر خویش
که پیزارم شما را از خدایی
بود خالق کسی کین نوده خاک
نیم مشرک بیا شد شما سن
که ورچو بتگری مخلوق انست
پدر را اعتراض این کو نه بود
که آنهم چون تو یک بنده خدا است
پرستی بت که گفتار ش خدا نیست
بود معبود تو صانع مگردون
نه چون را که حدیثش خود چو آن
ترا بینش ز ست عقل و فهم داد است
مگر خود را تو پیرا ستی سزاوار
تو او را از ز این گفتار بشنید
ترا کار ش بدین ما نه بود
اگر باید کز این سخن ها
زگفتار ت غنی گردد بپردار
جوابرا هیم بشنید این سخن را
بهر امری که آند گفت او نبود
چو راه حق پرستی پیش رو گشت

جو لایق دید این آیات حق بود
بگفتن سخن یکجا رسیدن
زبونش در فرستن یکسر ما و طلبها
چنین پرتوم گفت آزر دش و گفت
[illegible]
پرستش می نمایم من خدا را
بود خالق خدا و رزق ما است
که حق را نامده از هیچ نمود
چو تو بیگانه گشته کرشما بهت
زنی تیشه تراشی بت که خود
چو معبود ان ما تیشی هیچ چون
نخواهد دید ز تیشه تو ان
خدا باشد همان از بهر بهت پاک
نمی کاری کنی آتش و گلزار
بهم پیچید و گفت او را بهتید
بهت خیم بر آن و این بکشید
بگوئی میرسانم بر تو این را
بشو از پیش من تو دور بسیار
بریدی پیوندش از خلق و بهر راز
مغرا نیز پرستش زمعبود

خدای خویش را از دست مدهید

نیفتی او کز بت فروشی
سخن گوئی بجا به از خموشی

ترجمه فرمودن حضرت خلیل با پدر جلیل و ریسمان انگشته نمودن
بت او در بازار ها و ریسمان بودن انشیدن

چو آزر بت تراشی پیشه اش بود
بر او مردود بودش اعتباری
پرستش اندر خلاء در ملا بود
بر او مردود بودش اعتقادی
چو آزر بت تراشیدی بیازار
ببر ها پیش بتان بنهاد خشتی
زبت ها خلیل الله ام داد
خلیل الله زآزر دربها پا
بیفکنده کشیدی چو زنیش
بود لازم بیایان ستانه
کشیدی در قفا سر تا بپایش
بلغتی دکشیدی باز آزاد
ضربه پرسش از او با بهت پیش
نهادی ضربه پرسش بجز این
زاو نفعی نیابی جز خسارت
بر و بر دش در هر جا بجوید
بیاشام این تو کام تر کن
باین فصحش بر و جه او را
بر و اندند کو چی آمد
بگردن ریسمان بها . او را
بشهر ریسمان خانها کل
بار سمه از آزر آمد

بیاوبت ها ی خود بسپرد خورد
از آن منصب بخود بسته و قاری
یکی بودش کز او جدا بود
که سرا زیش برادی بهادی
فرستادی سوی در لحظه دینار
بر گرد صد اراد غو خشندی
بیازارش چو دیگر ها فرستاد
بت خود را بگردن ریسمانی
بلغتای خدایان این چنینش
از این بندگان او را آزادی
بدیدی اگر کسی زین سان خدا یی
خدا را خلق دیدندی گرفتار
چو دل شان میدا از فتاد راه دینش
که از آنست خود ها بهت بر دین
بی بت را بین پاشد تجارت
که آنرا خود از این ای شکل خرد

بیازارش خود ی بیع دیگر را
که بت را بر بی مالند رخ و سر
بدی ها بر سر آرد آن کنو را
کو بیدار ی خدا ی هست با طل
شد مرقوه زان بیخود تر تر

کشیدن خضرت ابراهیم
وسعت خود شن در پای
بی دلیل

چو دیدی خلق گرد بت پرستی
بخندیدند و گفتند ای برادر
خلیل الله گفت ای خواجه بی‌شرم
نمودی نعش بت تا بت پرستان
چو بت‌ها را نمودی سر زنش چند
که ابراهیم بت‌ها را شکسته
چو حاضر بودم این سخن‌ها را
به از روز قیامت یاد کردند
به بیت آزر اورا دید رفتند
به عزت بود ایام مشغول
بگفتندش که ای طفل جوان بخت
چو دین و مذهبی نگرفته پیش
مکن کاری نه راست بار آرد

که آنها را شما معبود دانید
که بر آنها عبادت می نمایید
سوی ایشان اگر یک بند آتش
بهم گر بشکنند جمله اعضا
مرا اینک خدای این جهان گفت
بود خالق بجمع خلایق
نه هرچیزی که تا بینی
یقین را از گمان بشناس و بگذر
شما خود صانع آنرا بدانید

ذکر گفتار ابراهیم خلیل با قوم خود

بگفتا ای پدر چیزی که بینم
نگفتندش ز ابراهیم بردار
بگفتا لا احب الآفلینم
که آگاه شد ز اخبار و دستان
شنیدند حرف او الواط و اوباش
ذکر بت پرستان میزنند طعن
بیاورند سوی آتش او را
گز این گفتار دل جامع شود او
بگفتندش دل و دیده سیه را
ولیکن گفتهٔ آن مجمع عقول
مگر کاری که بنیادش سخت
ضرابی از چو طی آباد آکین
ضرورت تو با خود دار دانا
بگویندم چو باشند این تماثیل
خرد معبود این نابود داند
نفهمیده ز اصل طاعت نمایند
نه عکس بیشه از آن ولی خوکرد
بیاز بد بر طاعت ایشان تو را
بدان زیبا و آسان زیست
بجز خالق او نیست خالق
بود شش بند کوای
ترا شنیدیم یعنی پرست
خدا داند چو چی این چنین شد

چو میدانند ترزین بت پرستی
چو دیدی ای نیاز خویش را
به دعوت پای خود پیش نهاد
قضیٰ کو بیا آن دلستان را
خلیل الله شکستی چون بتان را

ذکر رفتن نمرود قوم او بجشن گاه و عذر آوردن خلیل به ایشان و رفتن و شکستن بت خانه او و بیرون آوردن تبر از گردن بت بزرگ و آویختن

جواب ابراهیم قوم از بت پرستی
نمودی طعن ایشان از نادرستی
بدادند و جمع گردند آنگه مردم
زآن کردار بیجایان خجل گرد
چنان او را بدین داعیه افتاد
که باشد آنکه بیجا اعتقادم
که بت‌ها را پرستش می‌سزاوار
که دور از راه ایام است بیزدان
پرستش را سزاوار است و هرآن
نه نفعی در ضرر آرندشان ها
نه بتوانند آثار سنگ کردن
در این تدبیر بودی آن نکونام
چنین بود عادت اقوام نادان
به پوشیدند ماکولات و پوشش
بت خانه بودند
ذکر عید گاه خود
بسی عید آورد
در آن

بخندید و گفتند ای برادر
که بینیدی از ایام کس سخن را
بیا هین کس ما حق کرد او را یاد

ذکر رفتن نمرود قوم او بجشن گاه و عذر آوردن خلیل به ایشان و رفتن و شکستن بت خانه او و بیرون آوردن تبر از گردن بت بزرگ و آویختن

نمودی طعن ایشان از نادرستی
زآن کردار بیجایان خجل گرد
که ظاهر آتشی سازد شود شاد
کند معلوم او را خاص و برعام
شعوری نیست شان نیروی چو برمار
که دور از راه ایام است بیزدان
پرستش را سزاوار است و هرآن
نه نفعی در ضرر آرندشان ها
نه بتوانند آثار سنگ کردن
در این تدبیر بودی آن نکونام
چنین بود عادت اقوام نادان
به پوشیدند ماکولات و پوشش
بت خانه بودند
ذکر عید گاه خود
بسی عید آورد
در آن

بهم گفتند هر یک زان جماعت
که ما را این بتان مجموع برمال
همین معنی سبب خیز برخویش
چو روز عید شد آن قوم مردود
بگفتندی بر ابراهیم بسیار
موافق تا با ما دم کنی تو
ز بهت خویشتن آزاد مینا
جواب قوم ابراهیم این داد
غرض از بس نمودی عذر اظهار
قسم خوردی نهانی بر خدا و بنو
که یا اصنام من گیدی نمایم
سر و دست تمامی شکم من
ز سگ دوچوب کی گفتی بیاید
نهانی حرف او بعضی شنیدی
روان از زیر لب سوی براه مزدد
براهیم او بت خانه سپرد
چو بت خانه شد خالی ز خدام
باستهزا بر آنها روان شد
بگفتای خدایان به جهال
لباس از چوب پوشید بر خویش
همی خوردید از ماکول جزیی
گرفته تقه شان اندر دهن کرد
ببرد و کرد اعضای شکسته
سر و پا دست شان را جمله بشکست

که ابراهیم تا کی سنگ پرستید
مذمت نو نکنده تا کرا ساخت
بدانستند آن قوم زبون کیش
که بت تا پرستیده نزدد خود
که رد بر عید گاه ما تو بگذار
برادر زده یا رالنا نیک نامی
بتان را سجده گاه ما شاد مبنا
کجا دارم ندارم خاطری زاد
رنده بعید گاه قوم گفا
خدا ورندی که بی چون کس چند
که سر از دوش من بیش شان ربایم
زآنها بشکنم مجموع را تن
سخن گفته چو زاحی شنا ید
ولیکن فعل او را کس ندیدی
بردن وقتی یکجا امر شش بود
همه بت پرستان جمله کی برد
روانه شد خلیل بگذاشتم کام
چو بت ها بر جناب او عیان شد
زگفتار او چو بیا شنید چون لال
فتی بت های در پیش
نمیاید یا تان یک چیزی
سطوعات زبان آورده تو
بجا مانده از آنها در

شکستن حضرت ابراهیم بت های خود را

شکستی جمله را بر هم کجا وی
دلش خال شده از کثرت غم
بروان آمد در بت خانه را بست
بدید سنبل بتان را خورد بر هم
یکی برده تبر بیک مصف از روش
از این خم نامه ها از دل کشیدند
تبر بر شان اعظم بت بدیدند
بگفتند ما بن کار بر ابهیم
بقین چو شش این کار او نشست
بر فتندی با فغان پیش نمرود
براو گفتند احوال بت ها
نمودن گم امر ابهیم آذر
بقبضی با خلیل الله فرمود
بگو بخوانی تو روز جوانی

ذکر طلبیدن نمرود مردم خلیل خود او تو قبلیل بعد از شکستن اصنام
و محبوس کردن آن سرخیل انام را در حصین بگنبد و زندان

که ابراهیم بنگر بیت اصنام
دیوانه و یا عاقل همان مرد
عدالش بهتر از پیران کامل
به بگفتن بردار هر یکی نام
نماید لعن و طعن بت پرستان
ندانند است قلب او خراشد
چو حاظر شد بر نمرود کرش شد در بدار
که از من دیده باجاه و دولت
این کردم تر اندر اهور بی

خیانت با خدای خود نمودی
زمن پنهان نمودی این پسر را
جواب شاه را آن زن چنین داد
خیانت دیده گاهی تو کز من
خیانت کرده کرده مرا زن
بگو ای شاه را این عرض دارم
غفلت تا که آن زمان با طفل نرود
بگفتیل چه باعث اند راین کار
زمن پنهان نمودی زاد و پرورش
که بشکستی خدایان را سرودست
جواب شاه دادی آن کهن زن
برای پاس اولاد رعایا
رعیت را چو خود دی رعایت
نمودی قطع نسل خاص با عام
بلغزم کو بود فرزند من آن
دهم پرسته کسد آن بی حمیت
بهر زجری کنون خواهی تو کشتن
تواین آرش با آب تیغ بلبان
ازاد بزود عذرش را پذیرفت
که تو بشکسته بارا خدایان
برا بم نبی کردی خطا بس
که رود پرسس از اصنام اعظم
که از کی گشته صادر این چنان کار
بگو ای کعبت بت ها را شکسته

مگر آگهه زقهر من نبودی
بپالیدی چنین بیداد کو را
کرای از خدمت من خاطرت شاد
خیانت کرکم بینی کردم زنم
اگر خاین بوداو گر دشمن زن
برادر عرض خود دن فرض دارم
طلب یام خلیل الله بنو د
نمودن این پسر مرا جزو ر
که کیفیت عاقبت این کار را بر
نمودی از شیدی بشکست بت
که کوشش بهر کرد ای شاه زمن
نمودم چونکه دیدم بر کس شاه
رعیت راز شه باشد حمایت
من از بهر رضای شاه واصنام
که گفته کاهنان از بهر سلطان
نمود کشته اولاد رعیت
بکن اصنام را از کرشمه خویش
مرفرزند به بت سازد قربان
ازان پس با خلیل الله این گفت
خداوندی ترکین قوم اویان
به بل فعلته بگر جواب
که اند نزد شه بهتر
اگر معبود شته زود خبر دار
تا ای فضل شان ارام کسته

خدایا

خدایا به بود آنچه زهر کار
بپالی پیش او حاجت بخواهی
ترا حاجت برسان سازد روا او
شود ایا نخ برای چوب با شکست
که من پیغمبر بر و زد گا
گفت خلیل الله
بگاهیک مرد بنفس خویش کرا
بقدرت شان بشناسد حق با خلیل
نزد ای شان بوان کو صد چنان
چو من بنداز خلیل الله جزا بی
برای آیم و بکو روس بنود
زبان گفت و کو کردن نداریم
نمی بایسته زهل نطق و گفتار
بخواندی بس خلیل الله را تا
تو معبودی که بیا بسل بلغا
که هر چه شوی از زشت و نیکو
بهتی و تا بی چوب با سنگ
خود رفع حضرت کرخدا
خود کردن نمایند از آنت
بدار ان تیشه بهتر از آنرو
که کرده دست ما اصنام را عشوق
ایا می لو نلوسی

اگر آگهه نباشد از چو زوزار
چو بت این کار لال است از کوایی
روا نبود که بیوانی خدا الله
روا نبود دکتی بر خواست با چنگ
بگو بون دعوت خلق آست بکار
نمرود مشرکان را گفت پیدا
تامل کرده بر سکوبش کو خود
سخن تو بس بحقیقت دلیل آ
که آرد بر خلیل الله ایمان
بشنیدن گفته لو را ب
خدا ای تو که او ایمان بخود
که چوب و سنگ با این اعتبار
چو بیطل تر زجر و طل آواز
انتقید دن من دون الله آنرا
زضع ای
را
که این کار آمر بود بس سنگ
برستش کردن او نیز شاید
بود تعظیم او از احقیت
بپرست و بلواد با سنگ بسی
خود خلق خود آنت بخوان
بزرگ بت بود دیوا بخود
بخود آید کرمت دفتار بد

نمرود مشرکان را زدن
زدن ابراهیم با نمرود

چو کاری هست این کو فتنه پیش
نخیزد کشته ساکت خود نشیند
از اینجا نیز بیرون شد براهیم
بدعوت خلق را برپیش آمد
باو جمعی بیاورند ایمان
بشورید بر ظالم لم دگر بار
که مردم را هم گراه نبود
طلب کردی خلیل الله را باز
بگفتش می نترسی تو از من
چو شور انگیخته در دین مردم
ضمان تو چو ترسد چو توان کرد
خلیل الله گفتا فرد یکتاست
بمن آنچه در این زندگانیست
گذارد زنده میماند دگر هست
چو بشنید این سخن بنمرود غدار
کنم زنده بنام مردمان را
طلب بنمود و کس را از زنان
بگفت این کشتم اکنون زنده کردم
براهیمش بگفت ای مردبیکس
بروز حشر خلق از ظلمتی
چو تو هرگز نکرده چاره را
اگر قوم و قبیله داشتی او
هزاران من بخرسند زسالان

زخالق مرنوازا در خور و شوند
زجهلت سر بزانو خجل باشند
زنمرود بس نه خوفی بود و نی بیم
به پیشش آمد نه ماشوبش آمد
بهم زد قوم را او کیش را دیان
رسانیدند بنمرود اخبار
که گراه نو دلخواه نبود
برفت آن مخبر از انجام مراغار
که از دشت بگیرم یار کوهت
نموده قوم را از راه خود گم
جوابت راست بان صورت نبود مرد
زحال [illegible]
تمامی صاعقش آن مرد یکتاست
غضب آورد و فرمان با سوزش
بگفتا زین آبد نیز این کار
بگیرم جان و خصم نیز جان را
یکی را کشت و دیگر را دو بسر کرد
گذر بین گرد از حد چون رسید فرد
از آن بر گفتار حد بان باش حاضر
کشنده و یک از آنها نیست خالق
جوابش داد کس گر آوازه داد
گا قدرت [illegible]
کشنده تو زرین گاه آن
بنود او گشادم

بود این دشمن این زنده کردن
بگین ما قدرم ایمان نزا من
بدین کس را کم کشتی زنده کردان
چو تو هرگز نتوانند کشت مردم
قوی تر دشمنا گفتا زیک مور
ضرف کو پشه تا بکشد ترا بس
چو بشنید این جواب سخت بنمرود
خلیل الله را او حبس بنمود

قوی تر دشمنا ساز این ترا بس
بگردم دوست تو باشم چه دشمن
بدین یک جان بده کو فادن جان
کشندا چون تو نتوانند مارو کردم
زشیطان از خزو کو دیده فرو
بگین تو به هزار اگین بر ستمی
چو بشنید این جواب سخت بنمرود
خلیل الله را او حبس بنمود

بیضی عالمی کو مود شورش
چو اندازد خلیل الله در آتش

ذکر برآتش افکندن نمرود حضرت خلیل و سبب خلیل را از گلستان سوختن برآمد

چو ابراهیم [illegible] نمود
غرض چون حبس شد آن برگزیده
بنمود بش یک سر موجود نبود
بشد کفار بدزی جمله جمع
بنود یدی جمع ارباب مشقاوت
چنانکه صد هزاران کودک شیر
سخن چون دام از بر دو افتاد
زاندم تخم باب فتنه بنمودند
چو فرعون قوم را در ریاب کرد
نه میخواران طلبکن جنگ جا
چو بر تخم خلیل اقوام زا بنود
چو بگذاشتی دشا بود بر نمرود
خلیل او تمامی جمله بگرفتند
فراز قتل بعد از مشورت بسیار

بقولی آزر او را حبس بنمود
که آیا این چه دیده
اگر خوفی بدش او از خدا بود
بشد بنمرود اندر بزم شان شمع
که قتل او کنند شان بود عادت
بهر بش نعره کردی بشر
بهر آنجا سخن بر شور افتاد
سخن اعظم بر قتلش بنمودند
نمرود مشوره گفتند بگجا
بقتلش فی الساره شتند ایجا
بنمرود یک بگفتندی بلس او
بخر قدری هم تخم زنا بود
بگاه شور قتلش عهد کردند
بدادند شش اهرا قدر بنار

سوال جواب حضرت خلیل با نمرود از بیشه زبان

برای حرمت اصنام او را
نمودی امر پس نمرود مردود
که یک محوطه ودو داس کوه
که طولش شصت گز باشد ز هر سو
تمرض بلیت گز باشد بدیوار
جهت حرمت الاه اصنام
بیارد هیزم اماد بخوار
به بیت هر کس محبت بیش دارد
پس از چندی محوطه بناشد
بردی امهم اهم نفت بسیار
زدند آتش چه یران هیزم و نفت
زتاب شعله آن نار پرسوز
شد ندی دود راز کوی آتش
از آن آتش شدی نمرود خورسند
چو آتش در گرفت و شعله در شد
چه سان اندازند ایم را
که ابلیس لعین از دود را
به آنها گفت کار خام کردید
بردی هیزم اول بهشتید
کنون افکنده اید هست دشوار
مرا تدبیری اندر بهران هست
عمل بنجنیق آن قوم را باید
از آن اعلام و آن گفتار رفتار

بیاید یکوحتی چون بشنیع یکجا
بقوم و اهل شهرش هر کسی بود
بنا سازند آن گفتار اینرو
چهل گز عرض باشد نیز در اید
درسد بر زود دی آن طیار از کار
زبیت خویش هر کس حاضر باعام
بردانند احاطه بار بار بار
زخانه هیزم آنهم بیش آرند
نیالایند آن سکان از بیه
باشیدند از حد بیش کار
علوسد از آتش بر سما نفت
طیور و دحشیان را داده ده روز
شدی آن کوه را دل زان شرر سوز
که سوزانداز او افتاده در بند
بخود حیران آن بیداد گر شد
بآن تدبیر کشته جمله حیران
بمجلس او تمثل دگر آمد
نموده کار نا اتمام گردید
از این آتش منش را نه بر گشته
گلندوز است مشکل اندر این کار
که او را دست آتش سکان است
چه از نا مهربانی مردود مرداد
نموده بنجنیق خویش طیار

یکی سنگ
بیهاده اطا
فکندی سنگ را در رقی آتش
قبل الله را از قید بیرون
بحقیق پرو ندو نهاد و بند
از این واقعه عالم خرد دیوم
که حور دی و غلمان مظطر شد
جلوی سر سر رد حانیان زار
خروش افتاد از نیز عرصه خاک
طیور و وحش با دیو و دد و دام
فغان بر بر آسمی تا نیل گون طاق
بنوده
سوحه
بردی خاک یک بدی از دانی
اجازت ده که ار یک خدمتی
بدا آنم بعز و حسن سر انجم
بهر یک از شما یاری نمایم
و ترغ خواز سال نیم بیار دی تا
حصه بر نت و بنداش از آن کار
این جلیل آتش را دو بیرون
دو فرشته که بر باران و بر باد
رسید بندی خلیل اندر هوا بود
یکی لطف خلیل الله فرا
بر سرم بر سراد
که ای ظلم بیاران سوخت سر دار

که فرمان بر آنها کار ابکلی
از او نمرود و مقرب ادر بیشش
نمود بر پیش و بنهاد خوان
سوی سوزنده آتش سر بیاورد
خرد و قصر حیت کشت آگاه
سلام علیش ستان بر هم کو سپاه
ز آتشگاه بوده کرده کهر یا
عزود ابن ابن کیر بر افلاک
با تش در حین بگشت بر بر و بام
زبیر آه کردون گشت سوداتی
که ای قادر بهر کار و توانا
که جز او کس سلمان نیست در کیش
چرا خواهش این کو تو بخواری
سازم آتش سوزنده از خود
کند گر که ظفر یاری بمیرم
برای حضرت کاهی نیفتد
بر آتش او تاندی از بس آب
نشد لکن ز کارش کشته بر دار
که تا شعله نیزم سر کشیدی
سوا مل بود در عرض بنهاد
جدا کشته ز منجنیق نمرود
که کریم من زنا بد این آتش از جا
کنم آن قوم را بیکباره نابود
نمودی عرض بر خلیل داور

بگو پس کو یاران را بیارم
شود خواموش و گردد سیلش از جا
خلیل الله گفتی آن و دو تا را
تر سیدی از آن سوزنده آتش
بگویم نکته از قول احمد
بموسی چون بحکم فرمان ایزد
از آنها رو بدل خوفش نمودی
تر سیدی خلیل از آن ز دشمن
ز روی منجنیقش چون کشودند
بشد نزدیک سر تا پایش رسد آن
بگفتا ای الهای ذوالمنن چیز
بسوزد تا بها کنه دراتش کین
مدارا الله بردباری خامیش
بما بین هوا برداد رسیدی
بگفتش حاجتی داری بیانش
بگفتا حاجتم باشد نه بر تو
چنین روح الامین گفت با سوز
باکه خوانش خواهی التجا بر
بگفت ایکه مرا دل مغز درین
شود برد انه بلبند شمع روشن
اگر با رحمت خویش از سوزش من
بگفتش جبرئیل او خود بسوزد
پی دیگر نباید سوختن خویش
برایم امد ز آن جاب بر از شور

گلی بر قی ز آتش برم
نماند حصه آتش به بنیا
کو نبود حاجتی از من بشما
ز کرمی محبت رحمت دل خویش
بسرد و سر خیل ار سرد بر محمد
نمودی ایسمان را صورت نار
تو خود با هوا انس نبودی
که پیشش رحمت خود چاره کن
بسرا زیر پرش سوخت آتش نمرودیان
که جبریل امین آمد بافغا
خلیلت را اگر باد
ترحم بر اد احوال اندین
منه تا کاه سوزد او در آتش
چو یکسو حق خلیل الله بدیدی
دگر نه اندرین آتش بفکن
بفکن دان التجا آرم تو بر تو
که وقت آن مو بشنا سد که روز
که وقت فرصت نیست د
بگویم کو فرو ارد چو سوزش
بسوزاند دل جان و پر و تن
نسوزانم چرا چون شمع من تن
ز خاجه
باری بنده چون
که نزدیک باتش بود بی دور

نمودی بی خلا

گلستان شدن آتش بر خلیل
ز سر خلیل

ز بس عالم آمی قاضی حاجات
قوی نالک کسوز انی ز دانی
فروزان آتش ایزد الجنی کن
نشانی خیر از اخگر نماند
از آنجا تیز سی دانی چنان کن
بر آتش از هوا کشتی سرا زیر
بروی آب گسترده خاک
که سوزاز گرمی خود سرد گردد یکبار
چنان از گرمی خود سرد گردد
جانش سردی آتش ز خود برد
دگر بر آتش مقدر بنود
بشد سردی چو وقت امتحانش
ز سر ما خنک برق سیندش پست
بگشتی بر طرف سرزد حرارت
که آتش گلستان گردید بر روش
ز جنت خلعت فاخر و ماندش
عیان شد جمله زان سان بهم
با طراف شجرها بر ثمر بود
طرب رسته گل در هر کنار
گلستان آتشش در رود رفی داغ
بهاری تخت زیرپای بلبل
گشیدی سر زمین از زدوش افلاک
ملک آورده اند پیش او دست
که از محوطه طیور بگذشت

بگشیدی دو باره دست از پیش
شه او دست از پیش خلق کوته
کشیدی دست خود زان سرّ اجلال
چو دیدی ساره را افزود بهتا
که اسماعیل را آن حور عام است
ساره عوض کرد او در خود داد
خلیل الله را چون خود اکرام
مرخص گشت ابراهیم از او
برون شد عیش شه از سر اسف
که ابراهیم را اسف وحی دادار
مرو تو بیش بیش از شاه بیراه
که او فرمان ده روی زمین است
که او را پیش انداز در قفس
خلیل الله باز اپس کشیدی
نمودی روی خود خلق خدا را
چرا اندر عقب ماندی بیان کن
بگفتا وحی شد از رب اکرم
جلالت کم چو دیدا از بستی من
که صاحب عزت سازد پیمبر
به پس ماندم چو قدرت حق فزودی
که خالق امر بر من این چنان کرد
بگفتا رب تو این امر فرمود
مرا اسف دست تنگ از یک دو بیت

خلیل الله دعا کردی مرا نیز
چو صحت یابسوم گفت او در
به او گفتند عاشورا مه ماه
کنیزی دخترت حاضر نام دنیا
همان بچوشه او را غلام است
کهدیگر نادر روزان کرده بر یاد
چو مهمان بود او در رود او اطوم
سوی بیت المقدس کرد آن رو
خلیل از پیش او نیز از قفاشد
که پای پیش رفتن را ندارد
بره گذار با او پیش شه شاه
سزاوار همی او همین است
که این نام است بر تو طاعت من
بماندی پس چو شد این حال بر وی
فرازنده این نیل طبق را
بیان بر من تو از سبب آن کس
که تو شاهان فرادارم مقدم
خفا چیست بین زی او از پیش
چو سایه آمدت او از پس سر
برازنده بقیع بر قرار بودین
برای تو نه بهر دیگران تو
گلستان بر تو خوشبار خرد
باد
روی دارد

هدایه گفت آری چنین است
بت بنمود ابتدا
روز قیامت دای بر تو
شاه عزت و اجلال سر
پس گفتا خدایت گر چنین است
شهادت گفت او اسلام آورد
خلیل الله و داع شاه از او
چو ما بگشتیش اعلای مقامات
فرود آمد در آنجا جای بگرفت
روان شد لوط در راه طلبات
بان موضع که شهر سدوم است

هوشت ای کهدر روی زمین است
از هدایت پیشوی کرده خلق عالم
بچز دو فرع تنها شب چنان نیست
پر او او رنگ به ملک بهمال بدین
بگو پس پر او آنچیز چون است
پر از تحفل دو دارد از سفیده چو درد
نمود روی اندر راه بنهاد
چو دیدا از شام و ملک او علامات
در آنجا منزل و مأوا بگرفت
بقعی کو دار اقوام الوا د
روان با عذاب الله گوش

بقعی باز کو از حال نمرود
شاره از جو رو بیداد بیاسود

شاره ساختن نمرود بر دو شاره که بر پای رفته در آسمان با مداد خان

چو نمرود لعین از پشه بر سر
یکی برمی بیا از غیض بنمود
بگفتا تا خداوند آسمان را
نیاساند بر او رام در دل
خطاب آمد که ای ملعون دو گفت تو را
نه رفعت با سپهر بس مسری ده
قوی بنیاد و فکم با بیم بساز
کاز آن بالا رویم بر اوج افلاک
به تنها تو را

بگشتی حال آن نمرود ابتر
که سردار آن لشکر اندر آن بود
بیفتاد از سقریب چنع از پا
خدا بیش نساناتم تا که با طل
شاره بلندی ساز بر پا
توانی ار چو برتو بر بری ده
بنزدیک کاردان آن کار پرداز
خدای آسمان را دل کنم چاک
به تیغ تیز خونش را بریزم
بسازیای با تمام شاره
نمرود بجز و جهد

بیتی ۱۰۰ چو خود مرغ او را نام
باآن رفعت ستاره چون بپاسد
بیالا رفت زانجا بعد یک ماه
چو بالا رفت او از معبد چندی
بدیدی آسمان را گشت نومید
خجل از کرده سد شرمنده زخجلت
امید خویش را چون دید نومید
چو یکتر خوالشش بر سنگ آمد
دل با دعمش افزون بگرد بید
بگشتی صد و جهدی بیش از پیش
چو چون بخشش از ایجاد سد گرانی
بود زد یکدیگر آن ستاره افتاد
متنبه شد از کرده خویش

ز هیبت صدای بر چرخ دیران
تمامی از صدا اصل رفت از هوش
چو بر هوش آمد آنچه رخ داده بود
زبانشان گشت بیگانه و دود انواع
ز اختلاف گفتار زبانها
چو تبدیل السنه بر قوم رود داد
فتادی برزبین چون آن ستاره
بگفتا نگذرم از ریاض افلاک
قسم خوردن نخوام زد کرد گشتو
چهار از کرد کسان را گفت آرند
بگویم سعید چو آن نمایند

ز سعید پرش اندر رفت
دمان شد و در برجنگ خدا
زمین بنود پیش چشمه چا
که بر حاتی رسانند او کز تو ش
چنان دید ش که در رودی زمین گیر
کشیده آرزوها در فرود ها سا
چو تخت خویش و اورون بگردید
از آنجا بسر او نگ آمد
نه تنها غم که پر از خون بگردید
که رسانند با دل آسان خویش د
بیامد راست بر سر بر نهاد سر
مراد او نه نده فانی و دریا
گرفتی کار دیگر بعد او پیش
بیابل هر که بد از ابن داز آن
بشد کز زان صد شان سر بر کوی
تکلم او با قسام دگر کرد
نگردی در رکه یکدیگر اسماع
بیابل نام کشتی آن نهاد ند
بیابل آن زمین را نام نهاد
دل غرد شد از غصه پاره
چندانم ز چرخ بین تا بر خاک
نخواهم زنده اکنون زین خجلتش
بقول او
چو فرمه مرد بر کار اسند

صبی حال الکی

رود آسمانی گرد
رد بان را بر آسمان

دار چهار چه کرکس بر و زبن فرود و با انها بسیان نیارغه قادر
رود ز خوف شان در عین اوج رود بحضیض نهاد ند چون برج

چو زد غرود را ستاره دیران
چهار از کرکسان را بر دوش کرد
دو بیتی شان شراب یکدگر شت بیاد
قوی شان بکل و یکدیگر بر و زور
که ملم بود شان در پای صندوق
که بردار طعم می ربود ند
بلفتا قه غرود سا ز ند
در آن صندوق دو در کرد ند تدبیر
بهر گوشش چو ان تیغ گو دار
بهر یک تیغ بستی گو شت محکم
ند اد ی طعم چندی کرکسان را
خود ش نیز نه شد تا بود
برای گوشت بر دن پرواز
شب در زدی چو کرکس ها بر ند
چنان دید غرود در زدی زمین شان
زمین را دید همچون خانه غربال
شب در زد کرکسان پرواز کرد ند
برای گوشت بسته از ره آز
فلک را دید از ایشان در ان دم
زمین دید ند چون خلت سرائی

زغصه آند آن مرد د بر جان
بگو تقلم و فرمه از خورش کرد
قوی شان گشت از آن طعم بنیاد
چو این شان بود گاه طعم ما مور
بر بیه ندی از انجا تا بیسو ق
صباح د شام در ان غار بود ند
بقدر صندق آنرا فراز ند
یکی راه در بالا دیگی زیر
در آن بخار ها بر دند بر کار
که صد انکار نتو د پس از هم
بسی بر قفس هر یک از آنها
نهاد ی کرکسان را رد بلا هوت
برده بر هوا غرود هم راز
فلک را آفتا ب نان هر دو دید ند
همیشه دیده و دیدی این رهم آن
چو مورس گرد دیدی در آن حال
چو رعد آسمان آواز کر د ند
چو طر د هم بر یک دا شت پرواز
ز فعل خویش نادم بگر د ید
بچشم شان نیا هم هیچ جائی

اگر مشهور این از زبان است آن
یقین از سلطان بوده بی شک
زن فرعون آسیه مسلمان
چنان هم بوده پنهان دین آذر
همو بوده بنی دین دار اسلام
علمای امامیه بر آنند
جواد بر رحمت حق گشت و اجمل
کرختی نام ابراهیم آذر
عرب خواند پدر را عام خود را
یقین آذر را بد کفتن سزا بود
نمودی پرورش او را چو فرزند
نمودی خدا در باب آذر
اگر آذر بود کافر یقین دان
مجاز است یا که فرمودست داور
اگر پرستد از من قوم نمرود
که بودی عید قوم و دوم او را
کواکب را پدیری گفت بیمار
دروغی این چنین کو بر پیمبر
بجا ماندی شکستی جمله اصنام
شنو این حرف از اسرار پوشه
وگیوئی که بیماری نبودست
چو می بود ابر دی بر سماوات
ندیدار کواکب کی توانی
نجوم بود دران عهد سیاست
حکیمان بود از عهد قدیمی

خدا بیش ذکر فرموده یقران
تقیه کرده از نمرود بد رحم
بدین در عهد فرعون لعین چنان
چو خالق گفته احداد پیمبر
نگشته از احادیث این چنین کم
که تاریخ را پدر را داد بخواند
شده با انبیاء رفته داخل
چو بودی تارخی برحق برادر
یا مسر چو پدر نامی چو خود را
چرا مش مسر آن با خدا بود
که تا اقناد اندر افترا
چنان هیچ جاهلانست و قر
یقین کردن خدا از کس چنان
پدر باشد برابر اهیم آذر
که ابراهیم از چه کذب فرمود
بگفتنش بیا با ما صحرا
نوم طاقت مرا نبود برفتار
نه تب بودش نه دردی دشت در سر
بدو گفتی بت بزرگ انجام
که آگه از همه اسرار پوشه
یقین از گفته آذر بیمار بودند
نمودی آنکس از جمله آیات
زهر اصحاب کردش ماه
عطا علم نجوم مش کرد دادار
به او لطف و داد زی رحمت حق عالی

چنان علمی که مرده زنده بنمود
عصای دست او را اژدها کرد
یضی بود در عهد پیمبر
خدا قرآن به پیغمبر عطا کرد
چو ابراهیم از علم الهی
چنان علم نجوم مش بهره حق داد
در آن شب دید کواکب دیده بگشود
چو دیدی کوکب خود را بر سیار
شب نوبه نمودی صورت آن
چو دیدی صورت تیرا از ستاره
علم کرد بعد اندر آن شب
بعد بر ده آن اقوام کفار
که بیچاره ندی دیگست احکام
دروغی مصلحت آمیز میدان
چرا گوید پدر بشکسته بت را سر
ذکر کو گفت بیمارم از این راه
زبیماری واکم کی پارسی نباشد
چه همدینی زبیماران ندارد
زبیماری نکی فهمد آن کو درست
کجا در کیش کس بیماری هست
اگر مسلم رود با خیل کفار
بیک از این نبوده این معنی بود
دگر چون از نجوم اسمانی
بپرسیدی ز احسن را با رفقا ن
اگر گوید معصوم انبیا اند

موسی بن عهد ساحران بود
بدو بیضا بدست او عطا کرد
بلاغت دلق را در صرف یکسر
که ساکت ندی از مدعا کرد
بدین ماه در انام با ما
براو القای این ز طبق داد
شمال بهر عارض را بر افروخت
در انظر بکستی نیز جبا ر
همان دم در وقت نوبه بود میدان
بتی تب لرزش از آن نظاره
اگر کو بیمار در بستر و در تب
کرخی کو میگفت بهر آن کار
بود این مصلحت گفتن بدو نام
بنا شد کو سب از نزد سحران
نماید حق زباطل باز دیگر
که قوم او نمای بود کراه
کرا صحت بود بیمار باشد
چنین میدان که صحت آن ندارد
که کس بر کیش باکش دوی نگذارد
که بیمار یم از کفر شما هست
براهی است او بدتر ز بیمار
که ابراهیم بیمار هم بفرمود
بپرسیدن بی باسرار بها نی
بگرداند بتون کرده خلقان
بود حق جمله معصوم از خطا اند

ز کافر نکی پیغمبری را
کجا کافر رسالت را سزاوار
میان قوم ابراهیم بودی
بهتر از خود قوم را رد
که یعنی پرستش باشد خدا را
چو رد بر قوم آشتی آن ستاره
ندارم دوست من زین سان خدا را
اگر از ابتدا انکار میکرد
بگفت اول جهان آخر چنین گفت
که اول لا احب الآفلین را
کجا ترک پرستش از کواکب
چو هزار پیش شمس و قمر شد
بر آنها نیز گفتی این چنین را
خدایان از زمان قوم خواندی
که اول آن بگفتی آخر کار
نشینم عارفی بر گفته دانی
که ظاهر هر دو سان خوب بودی
برادر گفته ام بشنیده ام را غیاب
جوابش گفته دان با خود گفت
مرا یاری بری از عیب باشد
چنین خود کام باز اری نیاراست
اگر خورشید را شیء است بسیار
خلیل الله را انکار زین سان
نه زان گفتی غرض بود آن خدا را

نخسته بلکه شان برتری را
بود بایسته سزا بیش خود شناسد
که زهره از فلک عارض نمودی
چو زهره دید هزار تیر او
نه از ابود چون آن قوم این
بگفتا قوم را آن چیست ساره
که از قصد اندکی تغیر پیدا
کلاس خصم را کی کار فرماید
بگفتی هر چه را از هر دو بین گفت
بگفتی قوم کی چیزین را
نموده دین حق را غیب
از او جستند پس قوم فرستاد
چو اول لا احب الآفلین را
نخود بهر شان آنگه بخواندی
به استدلال را انها گشت بیزار
زشت هر یکی دادی نشانی
معارف لیک فی محبوب بودی
که آن خورشید و ماه یکسر ترا یار
غبار از قلب عارف دان سخن رفت
نهان در پرده های غیب باشد
که این پرده بهر ملک و بار است
بود ظلمت به پیش جلوه نار
پس انکار اقرار است پیدا
که این اقرار انکاری نما است

بگفته این

بگفت این تا عیوض خاص سازد
از آن پس لا احب الآفلین گفت
که بیزارم از این آنگه شما ها
سپس او کند رم قلب و رو را
که او رض و آسمان او داد زیده
اگر پرسند گاه بت شکستن
که اعظم از همه اصنام او بود
که تو بت ها شکستی گفت از آن
بپرسید گر خدا در پرسش است
سخن گوئی سخنی لال باشد
نیاز
به حرف ابراهیم
نه بر یکتایی او اقرار فرماید
بگفتا بر خدا الگاه ها را
بگویند کو خدا باشد و دانا
سخن گفتن اگر کی بت تواند
بزرگ است جثه ابراهام خواندش
برای مصلحت این حرف بگرد
چو جان مصلحت چون در انیا
بود در شرع جایز گر بتی سان
بنوده فتنه انگیز آن سخن دان

بهر خود گام در او پس سازد
پس از آن قوم را در این چنین گفت
خدا او را خالق است بگو
که خالق هست ارزشت و نکو را
محمد از خلایق بر گزیده
تو رهنما و دوست را بگزیدن
بپرسیدند از او کو سبب فرمود
که تو را نهاده بر پرستان
بگویید کی شما را علت شکست آن
عیان بر عاقلان احوال باشد
که یعنی منیت او قادر بر تحکیم
نه او از کار خود انکار بنوده
بود باشد بیان از آن ضرر دار
که شکستن بت ها را سزاوا
شکستن کی بیان را می تواند
نه بر زبان از تعظیم را ندش
که از هیبت کند عاجز زبان و دیده
شاید گو سخن از بهر مصلحت را
بنوده فتنه انگیز آن سخن دان

بعضی منع کردن ز تعزیر
بر ابراهیم عطف داد کز این

از این آیه که میاشد خدا را
نشان او بر خلیل الله داد
بر ابراهیم نبی از اوج افلاک

چنان قوت بر ابراهیم من داد
بدید آنچه در افلاک و زمین است
ملایک عرش و کرسی را نظر کرد
هم آیات را بی کیف دیدن کم
نبی جهان بشد آنشب بر او در
هر آنچه بود خود تا انبیا دید
بهر یک از امامان حق خود بین
خلیل الله چون از اوج افلاک

تمامی ملکوت سما را
در افلاک بر او پیش گشادی
بدید آیات با تا توده خاک

که بر هفتم سما او پای بنهاد
و گه در زیر خاک آنچه دنی است
نظر در سر بضیع داد کو کرد
خودی من بحقم آمد سلامی هم
بشد جهان ابراهیم آزر
هر آنچه دید او تا
نه مختص خلیل الله
نظر افکند او در صلب خاک

زخود نفی هم چون موسی بچه
دش تاریخ زنانی نگشت او رقم
چو نفرین کرد شان گشتند ویران
جوان دو مرد و زن شان شد نیلا کرد
رسید این وحی از الله اکبر
بنفرین بنده کان من میران
و لیکن بر تو لن من این خطاب است
که میباشد تو اندر نسل نادان
خودی آنچه نیکو بود پس بس
مکن غیبت و کر نفرین شما را
ز عصیان بنده کانم را کنی هم
مکن کردند از کفارت حرمان

خودی من

خودی من بجوانان ساز و بگو
من آمرزنده و هم مهربانم
بود مخلوق من آنها مکن تو
تو من جبار و قهاری بنباشد
مصنع کرده ام روزی بر آنها
نگه دارم غضب خشم خود را
نگیرند بر غضب هر که سزاوار
هر جا با ایم مبتلاشان
که سر جرمش نیاشیدن تا بپوند
شریک مرتبی شما چنین کار
بنباشی حافظ من تی نگه بان
بتو هر چه رسد حکم همان کن
ترا با بنده کان خود سه کار است
کند با توبه آن شخص بد افعال
قبول توبه او ی نا یم
بیامرزم گناهش را سراسر
عذاب خود که دارم از انشان
چو سید اهم که فرزندان جبار
بود حق انعم اقوار دارند
و گر آنها که نسل پست و مرتد
عذاب من شود نازل بر آنها
عذاب من زنفرین تو بیش است
مر آنها نیز گو ار

برابهای تو بکن انتقام حجت
ترحم کن بکیف ما حیا نم
بگو از عصیان آنها سازگونش تو
برایشان آن مرا کارس نباشد
که جز همان سزا دیگر جزا ها
دگر نه خلق با یدکشت یکجا
بهیچ آید بجا رقهر تهار
بزجری یکرم از آن مردمان جان
بدیدن تا سب انذر خواب بنود
زبان خود ز نفرین شان کم دار
مکن از بنده کانم بعید زین سان
نه خود سر بدعائی این دان کن
که حکمت هر یکی را بی شمار است
شود انجام کارش نیک اعمال
بر دیش با بجنت میکنایم
که نفرزده بعید تو به دیگر
بپوشم عیب شان از این دار آن
ز لطف هر یکی آید بدیدار
سلامان جمله تا روز شمار نه
بود از رحمت لیصد من رد
بلا بفرستم آنها را ز بالا
که کوه از زنده آن قلب بر لرزد
عذاب من بود بر خلق عالم

دگر یک صف شان از نور میدان است | که کامل جمله را الاسلام و دین آراست
بهشت جاودان سطوحی آنهاست | قصور خلد و جنت جای آنهاست

مرا با بنده کان خویش بگذار | ز نفرین شان تو لختی خود بکاهار
قضا و قدر خود را برایشان | کنم جاری ز علم خویش میدان
منم عامل من از کردار بیزار | همه نزدیک من یکسو نی دور
بمن نزدیک تر از نور چشمند | ندارم معصیت را هیچ بخشمند
تمام هر دو رحمت بیش آرم | محبت هر فریقی را دراکنوارم
که شاید او پشیمان گردد از کار | بر این مضمون احادیث است بسیار

بنه این گفت دگر بار اینچنان گو
مگس زنده کردن مرغ را گو

دگر مناجات کردن حضرت ابراهیم خلیل بر سبیل که چگونه مرده را زنده خواهد

خلیل الله یکی روزی بساحل | بجاه سیر آنه کرد منزل
بدیدی مرده نصف او دراکنیت | دگر نصفش بدیدن در افتاده بیست
بدیدی جانور ها را بدریا | بلون مختلف در خلقت آنها
خورد آن مرده را از گوشت اعضا | دگر از نصف بیرونش نمود دام
طیور و وحشی و درنده گان نیز | گذار از گوشت آن با تعجب تیز
گذرد هر جانور یک لقمه آن | بخود گفتا که یکجا گوشت این مرد
بمیرند آنها هم آخر کار | بصحرا بهر جانور خورد
ز گوشت هر یکی شان جانور ها | مگر نه زنده میگردد بدین سان
باین رفتار باید کار شان بود | چو این مرده شود یکجای مردار
چو گوشته زنده گردد این چنین کس | خورد در بحر بمذبوحا بصحرا
از آنها گوشتها یکی جمع گردد | خورد زنده از گوشت ام تا یوم موعود
گذشته این بی سمع گردد | که گوشتش با بیابان خورندگان کس
تمت

بشب کو در دراین کار بسیار | مرا یارب بنده گان خویش بگذار
خدا زنده کند مجموع اموات | ز نفرین شان تو لختی خود بکاهار
بنودی چون ز کیفیت خبردار | قضا و قدر خود را برایشان
خلائق جمله صدق و دل نشان اند | منم عامل من از کردار بیزار
بیک جا چو کنه مردگان را | همه نزدیک من یکسو نی دور
یکی گوید دگر گوشش جانور خورد | بمن نزدیک تر از نور چشمند
چسان از هم جدا گردند در حشر | ندارم معصیت را هیچ بخشمند
رسیدی وحی از غفار باری | تمام هر دو رحمت بیش آرم
که من این گفت را واضح سازم | محبت هر فریقی را دراکنوارم
خلیل الله مردی عرض ایمان | که شاید او پشیمان گردد از کار
الهی تو تمام کن اطمینان مرا یم | بر این مضمون احادیث است بسیار
اگر بینا نیم این گفته آیات

تویی قادر ز ذرات بالا فائی
دلم را مطمئن از آن گردان
بعرش و فرش هر جا هر چه بودی
دل این خواجه این را هم بنمائی
مرا انگه هزار از مرغ رنگ
ز جنس هم گر آنها نه گشتند
بجز از هم دگر آنها فراین
تو هم چهار آنها را هم گویه
سر آنها بنزد خود نگه دار
تو هر حصه بیک کوهی جدا نه
پس سر ها جدا در بین او دست
تمام هر یکی آنرا جدا کن

موفق چون خداوند عشق و دش کاخر کار
بگوید اطمینان بیش لیکن ز خالات
نمودی چون ز کیفیت خبردار
بود لاجرم بداند بر این راست
تمام جمله را چیها
از او هر یک بقدر رزق خود برد
کهسازی از زمین تو مردگان را نشر
بگو بر تو رتم ایمان نداری
در باره آنرا چون شرح سازم
بگو دارم دلی ای حی سبحان
از این رو هم ز هر سر سر آرم
دهم قوتی بر اعتقاد است
از این بالاتر آیت ها فائی
مرا محکم بتو دین کرد ما یان
تمامی را بجد خود نمودی
چو کم گردد ز لطف پادشاهی
بیاورد مختلف و هیئت و رنگ
هیئت دگر هم سوا آنها نشد
بیاشیدشان بیابان سازگاری
یکی قسمه خود بر جبلی گویه
چهار حصه یکی بر قدر وحدت از
در آنجا شان بگو بر امر خدا نه
بخوان آنها بر آید از زودیت
صدا تو یک بیک از حق جدا کن

اعوذ بوجهک الکریم و کلماتک التامات من شر ما انت آخذ بناصیته انک علی صراط مستقیم

بخوان اکنون یکایک بنام خویش آنها
جدا کرد و ندازم کوشش با پر
بحکم من بخوانشان و در حال خویش
ملائی را دطاوسی کبوتر پر
یکی را هدهد بیرده نام زان چار
ز جائی سر حدیثی است منقار
چو برهم کوفت آشتش بر قلل ها
زنده چون بیه را حلاج بر هم
جدا شان عضو ها از هم دگر شد
شد بذی زنده خورد و تراب دانه
خلافی است در مرغان مذبوح
بر ابراهیم اینکه بعید است
نبودی مطمئن بر حی اموات
نبودی شک فزودی یقین قوت
که سازد زنده یکجا مرده گان را
چگونه می زنده گردان آن
چرا ابراهیم انرا دعا کرد بید
ولی اشخص ابراهیم مشاخت
یکجا در بر من یک دلیل است
که زنده مرده گان سازد بر انش
بر ابراهیم خلیل از او بهانه تا
که رب ارنی کیف بیان کرد
که بیند او بر ابراهیم خلیل است
از این ره عرض این مطلب نمودی
مرا این نکته حدیثی غیر از آن

که تا ظاهر به بینی قدرت ما
بصورت آورد چیزی بر سر
نه بینائی مرا را امر خویش
کرو تی با خود بس کبوتر
کبوتر را بفکنده بیک بار
به پیش خویش بنهادی از آن چار
بخواندی هر یکی بر نام آنها
بدید ابراهیم جدا گشتند کم
سوی آن مرغ چون ملحق بسر سر
نمودی سکر خلاق جهاد
عرض چار است از آنچه گشته مفقود
که عرض از بهر دیدن بود دیده است
که گردی بر خداوند این مناجات
یقین دانست خلاقی بجان هست
خدا دانستی ولی کیفیت کز را
نمیدانست خواستی آن ز سبحان
کسی شایسته از سوی منان دید
چرا او نزد دانست یکمشتی باشد
خدا از نیک بر ابراهیم خلیل است
خلیل خویش بخواهد خدا ایش
بخود بردی خلیلی را کما حقه
که یکی امرت را هم ضم بر آن کرد
دیا از بهر دیگر این دلیل است
بفقیش زنده گردن نیز بودی
که بنمودم بیا از بهر یاران

عرض بودی

عرض بودی یقینش مرده احیا
عرض بر معجزی پیشه بر ایش
یا دانا است در هر امر دکارش
بر انستی بود ایمان و دستش
از این خلقی عرض است و کیفیت
ز چون راه استای دین دار دانا
عرض سد بس سخن این اشکارم
بی افزودی یقین و دانش
که ار کس بشنود مطلب بخواند
خدا نیز حکمت در سخن بود
که یعنی که ترا ایمان و دین است
که او گوید زیادت یقین را

کند از قدرتش با دس عطا
که از دست عطا کرده ضرایش
چرا گفتی بر ابراهیم بداری
چرا کردی خطاب این چنینش
بود خواهش نمودن این چنینت
بیان کن تا بماند این بدنیا
که ابراهیم گو پر شک نداری
مرا از حضرت این گفت گوئی
بر ابراهیم نبی نادان نباشد
که ابراهیم را این حرف نبود
ز چون بهت سوالی این چنین است
مرا مطلب بود از حق تعالی

خدا دانا مقصی در کلام است
ترا این نظم کین در این مقام است

برسیدن اباذر رضی الله تعالی از جناب خاتم الانبیا که در چه صحف صحیفه صورت
ابراهیم علیه السلام چو سطور بود

چنین از صعفر صادق روایت
که اباذر بهم از مرسلین عرض
خدا بیست از صحف بر خلیلش
چو سطور اندر آنها بود فرمود
یکی از آن مثل این بود بشنو
مخاطب کرد ابراهیم را گفت
که مغرور شاه ام جشنو ترا من
بود آن مال دنیا گان ربا کن

نماید اهل تاریخ و حکایت
نمود و گفت ای طاعت ترا فرض
فرستادی کرتا پند و لباس
مثل یا پند و حکمت اندر آن بود
که طلاق سراسر گهنه و نو
از این ره کرد غفلت از کرش گفت
که سازی جمع کار است دشمن
شود در قبض مشغل از حلال است

فرستادم دعا مظلوم را
بین آری زهر یک بی نوا را

که من سازم اجابت ناجیاد
بود کافر اگر هم این دعا گو

در این بند و نصیحت بند ده مهت
گشادی از کسش از خود نجیزست

عاقل است لازم روز خود آن
نماید جا رقست بهر این دان

یک قسمت کند یا حق سناه است
بود از خدای خویش حاجات

حساب بقش خود از قسم دیگر
کند کو کرده چو از خیر و از شر

بقسمی نیز تحصیل معیشت
بود از دوده بهر تخوی زیشت

ولیکن از حلال آن ساز پیدا
حرامش می نماید مرد رسوا

بقسم دیگری خلوت نماید
حلال خویش را الفت نماید

اگر دارد مخاصمه بکرد ار
نبیند تن او سوی رشش بار

غرض اصلاح کار خود بداند
بهر کارش خدای خویش خواند

زند گفتن زبان دارد نگهدار
نرساند بیک مظلوم آزار

نگوید غیر نفع خویش با غیر
اگر دانجمن باشد اگر سیر

مزن بد سنبود دیهان بنند د
به بهد کو بی ما را نخندد

نهد یک سوی او بخل و حسد را
نخواهد ز کسی جز نیک بد را

این بکشد خیانت کار نبود
خدا نگذارد کس لاچار نبود

کو بی چیزی برد ایمان و دین را
خورد یکجا امانت آن و این را

سه چیز و دیگر عاقل رهت لازم
بهر یک زان بباید بود عازم

سخا و عدل پس مهمان نوازی
حقیقت از دل و جان بی مجازی

خدا اندر خلاصش این خبر را
بداده از کرم جبرائیل را

که ابراهیم را دار کار و بارش
نمودی استخوان پر رد و کارش

بحرفی چند پس اتمام نبود
جوان اتمام کردش نام نبود

ابا ذر گفت یا خیر الانام
چو بود آن حرف ای عیب دین

بگفت آن حرف ادوم تو کرا
بشد مقبول بر درگاه سبحان

که نام من بود یا اسم حیدر

ز زهراد دگر شبیر و شبر

چو بردار بیخ تن از قد ادنام
رساند کار حکم حق با تمام

شناسائی ما از لطف داور
بشد ظاهر بران عالی پیمبر

چو کردی توبه مارا پیش آورد
ز عفو حق خود از تشویش آورد

فاطمه نش باشد عتیق این
که یعنی زده دود اولاد تیمی

نبودی اوقبول اقرار نبود
بزرگی شان نبود اهوار نبود

بعضی قصه سازه بیان آن
تو جاجرا ابهبت السلام راوی گوید

ذکر مناجات کردن ابراهیم علیه السلام ملک علام از برای پسری از ساره و زنده
گردانیدن حضرت او مهمان دوست خود را و رسیدن حکم حکم علی الاطلاق
لطف فرمان ایجاد را نمودن یا ساره بفلاحت کرامت

چو ابراهیم را آن شاه جبار
که سوی ساره برد ی دست بیمار

دو دستش خشک گردیدی ز کرده
ز کرده نیز اد افسوس خورده

خلیل الله دعائی کرد و بر شد
ز غار بسته آن چون وا گر شد

خلیل الله را گردی نوازش
برادر جا جر بوادد گردن بوز بش

بهان داری او نیز بر دوام
بعزت از دیار خود زدان جست

خلیل الله چو از آنجا بدر شد
بگهو دسکر حی داد گر شد

بیامد تا کرا علای شامات
سرا بجای بدادی بر بهمات

گذشتی عز دیا ساره چندی
نشد اولاد از ساره بر ایشان

سیاره گفت کز دی بر ابراهیم
بین بفرد شی حاجر بار دیم

که عبری شد ز تو اولاد نبود
دلم غم صبره زین راه شاد نبود

که شاید حق ازاد اولاد بر ما
عطا سازد کز دد دیده بینا

چو ساره این شنید ی خشم گرفت
بجا جر بعد چندی اد یگر شب

بشد روزی که آن معبود سازد
خدا نعمتی که آن بر غود سازد

زاعضایش بریدی کوست قدری
دو گوسفند و بینش سه راغ بنود
از آن ست کنون زینهای اسلام
و کهورا غ بنی گوسفندها را
چو ساره عضو حاجر را بریدی
نبودش سرزنش بسیار اودا
که بوی بد بیاید از کنیزان
به او حاجر بگفتا من کنیزم
لباس اهل خدمت بوی دارد
بدلجوئی ابراهیم ساره
خلیل الله خزیدی تا که حاجر
بخلوت یکسری با او بخوابد
بوجود آنه اسماعیل از او
غلاف افتاده دبریده اوناف
ستد ساله گشت اسماعیل دردار
چو ساره دید اسماعیل و حاجر
دلیکن پر بود و سال دیده
بدو ابراهیم بنبی دیدش چه عملکن
ز سر زقدیه یک شیاد دعا کرد
عطا هم یکدیر بر ساره سازد
ملکی ساره را از آن خبرداد
بشارت داد بشنید ساره
بگفتا من عجوزه عقیمم
مرا شوهر چو من ادپیر گشته
جوابش داد زین سان آن فرشته

فرو دش حس افزون بچو جاری
دل سوراخ با صداخ نبود
فظنه میکند خود را نه از عام
کنز اسلامیان آن در سه تارا
بتحقیق دختم بر دیش مدیدی
بگفتا این چنین میکنه سو را
ترا هم بهره بیاشد از آن
نه بر خاور نه با فوی غربنوم
اگر جواری و تن نیکوی دارد
نبودی بیچ آخر ماه باره
دو یا لاحس گشتش بهر انور
هما رطیب ظفه او بسته گردید
بلی نیکو بزاید طفل نیکو
تو دانست از خون جسم او صفه
خدا از جمله نیکی دادیش بهر
بی اولاد کشتی دیده کش تر
قد بترسش کمان کشا خمیده
بگاه پرسش از چهر و دیرین
اجابت آن دعا را پس خدا کرد
رفویش قلیا زام باره سازد
که حق بدهد ترا هم نیز اولاد
جوانی دید از خود کناره
چو سان اولاد میخواهد کریم
باین پیرستعاری دیر گشته
زشتی خاک حق آدم سرشته

برابراهیمی

و عیسی بیا بود نبود
اما ز این بشارت چون کوشش
بیق او از آن بشارت
ضاله از جفت آن طاق
برابراهیم ساره عرض بنود و
نمیری تا که خود مردن نخواهی
تو با ابراهیم بنیا یم جاوید
خلیل الله عرض ساره بگیا
را دشد وحی درگاه عبارت
ساره داد ابراهیم مژده
ندا بر جوانش من مرگ بگذاشت
نخواهم مرگ من تا خود زداور
بشکر ضاد و ده طفلی
چو ابراهیم را این بود پیشه
بنا کهن بر سر آن جمع گردید
بپرسیدی پیر مردی رفته از کار
گرفتی لقمه قوی و بان برد
ز رعشه کهربیانی بنادین
که فایده رست او را بر دهان برد
خلیل الله تعجب کرد زان حال
نمودن عرض کز پیری چنان گشت
خلیل الله بگفتا شما جات
شود چون عرض کن بر حق تعالی

تو قادر زنبودی را کنند بود
ساره رو بشارت باز هستی
چو شد ایام بنودی ظهارت
تو گفتی دادریش دادوار آفاق
شما جاتی نکن دیگر به معبود
نیاید مرگ بر عمر تو را آی
روا نبود ما را حق چه امید
نمودی خود سوال از حق تعالی
که نبودم سوالت را اجابت
که اهل بی حیا تم کم شدرس ده
تلم از مرکم عزرائیل بر دست
نیاید عمر من بی ازن بر سر
بسکینان که از آن کام یابی
که در خوان نایدش همان همیشه
خلیل الله بمجلس شمع گردید
ضعیفی رعشه دارش کهربیار
که شستش از دهن بر دیده گان برد
کجی از دست او لقمه فتادی
چو هشتی بر دهانش لقمه زاخود
بپرسیدی ز فایده پیر افعال
که از پیری بدین سان ناتوان گشت
که گردم زنده فانی خود حاجات
چو این پیر کهن من ناتوانم
که او را دطارح بنیاد دوران

مرا عمر آنچ در اول نوشتی
فزودی عمری ما بیجا رام
برو زد وعده عزرائیل آگه
بگو خود ساخت در شکل دشمایل
سلامی بر خلیل الله بنو د
بلطفا کیستی ای فوز دیده
فرودین عرض حاضر بر دوانم
بگفتش آمدی بر خواهش من
ملک گه عمر بر آخر رسیده
زروی دلخوشی برس فرده
ملک الموت دیگر عرض بنود
ترا هوانم بلقای الهی
اجابت کن خلیل الله این گفت
که هرگز دیده بگرده خلیلی
کشد اورا که میباشد خلیلش
ملک الموت چون این حرف بشنید
فرودین مالک ارواح را عرض
بشنیدی ز ابراهیم گفتار
بفرمای ار آنچه آن تمایم
فرودین عزرائیل دلدار
که دوست آنست نزد دوست آید
نمی خواهد لقای دوست الکن
خلیل الله چون این دوست جوید
خلیل الله چون این پیغام بشنید

دراد میران مرا بر بست رشت
که برخوردن نباشد راحتی
دل برصورت تبدیل
که بر دیدن نباشد هرگز دیده
خوابش را خلیل الله افتر
که دیده چون تو خوش صورت ندیده
فرستاد دست طلاق بها م
که گیری جان شیرین من از تن
بحکم انکه جابها آفریده
خبر از امر حکم داد گ
که بر امر تو فرمود است سبحا
که اگه هستادم تا بپا ای
درطلبت زدانش این چنان گفت
بخواهد بر خلیل خود دلیلی
که نبود در خلیلی کس شکیلش
خاکار رفیق روحش بای بر چید
بگفت ای طاعت مخلوق را فرض
چو برداشتش نیز مودن کم خار
بگویم جان تو با باز آیم
که ابراهیم را کو را بمیرد
لقای دوست آرزو نماید
که دارد دوستان غیرا بس
چو خواند دوستش بوسی بجوید
ممات او از حیات خوشتر نگوید

زدل راضی بگردید بی دهد جان
عرض از ساره و حلقی سخی بود
چو ایکام تو لو شد چه برار
خته گشته اولاد پیمبر
علاف حضرت اسحق بودی
خبر چون ساره دید بسیار
بگریه بر براهیم آن بیان کرد
فرودین عرض ابراهیم ان حال
ترحم کن سبب برادر ما
براهیم از حق این بنداشت
چو حاضر را فرودی سر زنش داد
بنه اشت خویش خوردم نیز بوکتو
باین کن خته نیز اسحاق
خته گردانید ابراهیم اورا
پس از آن هر که از اندام او اقوا
بنیچ کرده از آن جا خته دید
عجوز زوشیخ رفته هر دو از کار

مقصی طیش ساره از جهود بود
که اسماعیل و حاجر دور خود

ذکر سبب رفتن ساره حاجر و اسماعیل را از نزد خود بجانب فاران

که ساره گشت اسحاق این ساه
بدامان خلیل الله روزی
که اسماعیل آمد دید اکرام
نشستی چون بدامان براهیم
چو ساره دید این گونه از لو

بصورت نیک بودن ماه پاره
نشسته بود با صد دلفروزی
زدامان پدر گه میکرد بر پا
بگردانید ساره او نه خوش دید
براو نام گودی با غضب رو

که خان باید بود و نزد جانان
سخن از مفضل و لطف فزانی بود
علامت ان ساره گشت اظهار
تو لو بیشوی از بطن ما در
که بر دیباز بطن او رود فرود
بیفتاده علاف الت کار
بیان با دیده های خون فشان کرد
بخلوق آفرین صاحب اجلال
که تا گرد دل ساره قسلا
زساره شنید ان آنچ بر شما شد
ز اعضایش بر بود خواند بدجو
بلیند آنم علاف او را از فرزند
که تا بینه طلاقی کرده شاق
که آن سنت شود بر خلق دینا
بدیه اسحق را چون ماه تابان
خلیل ساره بیکار کس کسیدید
خدا شان داده طفلی ماه رخسار

زدامان تو اسماعیل حاجر
بجای او بدامان تو بنشست
دگر حاجر بود اسماعیل سیمین
نخواهم بردبا او زن دگر بس
چو ساره دختر پیغمبران بود
عقیق بود دگر دخت خالش
چرا بس حرمت او در انگشت
غلام ساره را عرض خدا کرد
براهیم وحی آمد زخالق
مثل زن بود چون بنده یکی
نکرده راست خواهد او شکستن
بجای خویشتن او را نگذار
نمودش امر اسماعیل و حاجر
بجای ایمنی کانجا حرم است
براق آورد حاجر با اسماعیل
چو بردادی فنی زینش برآمد
قدم هرجا که ابراهیم بنهاد
روان شد آب زمزم بر کنارش
عرب آن شهرها را جا نمودند
چو ساره کرده بودش با براهیم
بیاورد بر زمین پا را ز حرکت
براق جانش رسانده گفته دادند
زمرکب بر زمین تا ما را نهاد

مرا فرزند بر با کرد خود سر
مرا از این عمل او پشت بشکست
نخواهد کرد بعد از این برمن
بگیرد پیش شهر او را زود بیرد
براهیم حق او کران بود
براهیم داده جله مالش
دو دست خویش از جای برداشت
چو دستش عرق نکیس با بجا کرد
بگرد رفتار با ساره مواظب
کنیش کرد تا آری نسیج
که شکستش نکرد به زبر بن
تمتع از زن صالح نیز بردار
ز نزد ساره تو فرا برون بر
در آنجا ار که با شد محرم است
با مر حق سواره گشت و جبریل
فرود آورد در آنجا نشاندی
بحکم حق بنای شهری اباد
منال از تشنگی غلز ند گردید
در او ساکن شده حوا نمودند
چنان با عهد و پیمان کنند معلم
نماند نزد حاجر روز یا شب
نه نشیند دمی او پیش حاجر
بیاید او در آن صحرا گذارد

بجا بهادش آنجا باز گردید
که ما را اندر این صحرا نجا پیر
بیاریم بر که ما را اینجا پیر
بانس میسیاریم من شمارا
چنین آمد جبرایم رود را
از این خلاق دانای رزاق کریما
نزاد رخانه من فرزند هشتم
کنین مخلوق را از هر طرف جمع
دل او رم کنین مایل برایشان
زدست شان برون آرد زرحمت
برایشان ها رزق بوسیه عطا کن
چو ابراهیم رفت و ماند حاجر
بر آن یک درخت اکفند اجا
نه آبادی در اجا بود و نه آب
رسنیه بی حال قرب بردن
بروان حاجر دید کوه صفارا
بیاده بر بفراز انجا سماعیل
چو گردی بخت دفعه رفته و آمد
چو اسماعیل از تش تاب تشنش
کف با بر زبن مالید بی تاب
که حاجر با هزاران تاسف آمد
بدیدی آب جاری گرنه در دست
بخاک اندر بست راه آب جاری

اراده حاجر بزاری باز پرسید
بروان چیکنواری بره و تنها
جوابش داد براهیم آزر
که کرده حکم از کم من براین جا
براینجا کرد و کرد این گفتگو را
شنیدنهای تو بود بنیاد عشقی
باین حال که بینی بر نگشتم
چو پروانه و اسماعیل کن شمع
که خیمه نداند این صحرای تنها
جوابش حاجر مهربان و دوست
از آنجا خوب دانی ان خدا کن
زسر بگرفت گریبان بتر چادر
بزیر اندر بشد بگرفت مولا
زبن آبی شد اسماعیل بی تاب
طلب از نام کرد این آب خوردن
بمرده نیز اد بهاد پا را
دگرش بر صفا زانجا بتعجیل
بچشمش آب در جائی نیاید
زترح تاب از برای آب قلبش
بحکم حق عیان شد چشمه آب
ندیده هیچ جا آن آب آخر
بگردش باشعف چندین بگشت
چو دید آب اندر این قوارن

توجه استاد با عظمت پیرمرد
عوض اسماعیل با ابراهیم خلیل علیه السلام

خواب ابراهیم کعبه را بنا کرد
بنا آن را بفرمان خدا کرد

بشد جبریل در ایام سدید
ز حق او را ندای پیش رسید

بر او آورد چیز تعلیم نمود
فرا گو وقت آنچه حق بفرمود

منا نامی ز اسماء آورد یک جا
چو خنجر ماند سیف نام دیگر را

بدیدی خواب آن فرزند قربان
اگر جویی رضای حی سبحان

سحر از خواب چون گردید بیدار
ترا این ذبح میگردم چو قصاب

گمان بردم ای پسر چیزی در خواب
بخواب این تو ای فرزند دانا

چو بینی کن تفکر تا چه باشد
گمان آنچه ز حق شد بر تو ارشد

جوابش آن سعادت مند ابرار
روان او هم بخندید جاودان کرد

تو ماموری بهر صورت ز داور
صبوری جو که پاشد نیک کارا

بزودی یابهم گر صبر داری
که فرمان آمدی پیش براهیم

نموده امر حق را او قبول
بگفتا ای خلیل خاص اعلم

مثل مرد پسری نیز کراه
جو تو جود بهام نیک بختی

مسلم بهنت بر کار سختی
مگر خواهی ببری فرمان حق را

بپرسید چیست کو این کار کردن
مرا گویی ز کار دست مردان کو

جوابش داد ابراهیم حق جو
نمودم کون من عزم دلبند

من اندر خواب دیدم امر فرزند
شود قربان تو را پیش داور او

بنامم ذبح در راه خدا داد
بگفتش زود رفت قلبش ارش

دگر ابلیس با تلبیس بسته پیش
زبا اندازد این تخیل بر دمند

ز خوابش تا مدیه ذبح فرزند
مثال شیخ خود از علم مزدوز

چنین بگذشت بی خار سوزند
مشو پیرا من این گونه گرفتار

مود این خواب شیطانی خردار
مود در چشم تو او نور دیده

تو بوری را گاز از عصیان فرمود

زینه خدایی

زینه خدایی که دیدی ز شیطان
نگفتی فرزندی مانند قربان

چو شکوی جواب حق تعالی
برادر جز از این کار بیجا

براهیمی بگفتا او داور
ای شیخ بلند

خدا از خواب بر بن حد چنان داد
سماوات و شکوهش بر زمان داد

بگفتا ام جواب الهام فرمود
نشاید ترک کردن حکم معبود

دو شیطان بگفتش ما عث خود
مشو بر گفته ایشان ملعون

خدا بر چون تو فرمان بیست راضی
تو در مستقبل دلی روز ما می

براهیمش بگفت ای شیخ کامل
مگو دیگر ملامت بهت باطل

چو کردی عزم بر ذبح سماعیل
بیا سماعیل پس گفتا عزازیل

بیاند حکم حق بر کشتن تو
چو مرجانت بخون آغشتن تو

بگفتا ای سر تا اکنم چاکت
بزن تو دست و پای ناتوان است

سماعیلش بگفت ای پیر بیداد
بهیچم سر چو سان از حکم الله

بره بنما مگو زین راه دیگر
که حق باشد کند آنچه پیمبر

بگفت ای خلیل این طفل بگذار
مرحم کن بر آن دشت حکم دار

که مرطوق خدا تو بیش ای
اگر تو ذبح فرزند ما می

شود دست بیان و دم این کار
بگردد گشته از اطفال بیزار

خلیل الله مذاوی پسر را بش
چو دیدی گفت دگر با صواب

براسماعیل رو با تیغ مجرد
سماعیلش مطیع امر جان داد

بگفتا ان بدار و دم بیکان
بفرمان خدا بنهاد گردن

سماعیلش بگفتا ای پدر جان
بگردن تو ز حکم حق بر یزدان

چو بشنید این سخن از حق فرستاد
بیاند تیز از سر برید ان

نگفتی فرزندی مانند قربان
بیار جز از این کار بیجا

ای شیخ بلند

سماوات و شکوهش بر زمان داد

مشو بر گفته ایشان ملعون

تو در مستقبل دلی روز ما می

مگو دیگر ملامت بهت باطل

بیا سماعیل پس گفتا عزازیل

چو مرجانت بخون آغشتن تو

بزن تو دست و پای ناتوان است

بهیچم سر چو سان از حکم الله

که حق باشد کند آنچه پیمبر

مرحم کن بر آن دشت حکم دار

اگر تو ذبح فرزند ما می

شود دست بیان و دم این کار

بگردد گشته از اطفال بیزار

چو دیدی گفت دگر با صواب

سماعیلش مطیع امر جان داد

بگفتا ان بدار و دم بیکان

بفرمان خدا بنهاد گردن

سماعیلش بگفتا ای پدر جان

بگردن تو ز حکم حق بر یزدان

چو بشنید این سخن از حق فرستاد

بیاند تیز از سر برید ان

بس دیجم چه فرمان کریم کهست
جوابش داد و ابراهیم ازین سان
چو کوته دل کو را رسید او از
بزیر او ز ضریفوت بالان
کشیدی کارد بران بر طویش
زغیظ بلکه از الکفه بخاک
بر اهیش بگفت بس اشکارا
با وحی بگفتا ست با او

ضا کو دید مرا ز بیا بتری بر
اطاعت بهت خالق را سزاوار
اطاعت بر تو واجب هست بر من
خلیل الله و کران کار بر داشت
برای ذبح کردن دست تعجیل
کشش بر کار و چندین بار دادی
کرا نا بهر جبرئیل از جانب کو ه
رسیدی ا بیر ابهم خلیل او
بگفتا این نبو خالق فرستاد
را بتای اسماعیل و این بند
تا هم صبی تو مکور کرد بد
چو قربی قوچ نر شاخ دار ین
چریده در سیابان ارسیده
عوض بر ذبح اسماعیل دادور
خلیلش عوض فرزند قربان
در جانی که اندر ذبح فرزند

که او بر بنده گان خود رحیم هست
بود بس ایکه سازم هر تو قربان
که بندم هست دیابت را بر سمان
بیفکند و بکشدش بهر قربان
نبودی کی در خلق سو بش
بشبلی خورد و کردی بهتدا چاچ
ببری کوشت بوی سنگ خارا
که ای بر امر خالق کار نیکو

بر پیغمبرا تو کو نیم کار
نمی با بد بحرف تو کنم کار
ولیکن بهتر هست تو این حکم تو دادن
بخلق نا زنین بود بگفتار
دا د کار بسر کرد الله جبریل
از او حاصل بگفتش نا مردی
بهره تو سفندی کو ثمت آنبوه
بیا قربان بکشتیش دلیل او
عوض این قوچ بر قربانیت داد
که عوض حق فرستاد ست بهر تو
قبولت نیز ذبح پور کرد بد
بر نگ ابلق ندیده کس بیا بان
کریده خلق آن ما در ندیده

نبود حق او بی بابت ه در
نبودی سنگ حق بنود کریان
عطا مکرد می ای دانا خداوند
کیا در ذبح

کجا در ذبح قربانی دهی ان
نبود ا ثواب و کمری بود
چو ابراهیم آن بطیف او اکرد
ز خلق من ترا محبوب تر کیت
بلفظ ا هذا و ا ذبر آ تم
بجود اسماعیلی قربان
کر شد وحی از حق بر خلیلی
رخانت بهت بهتر تا کو جان زان
بلفظا او زبان من بود به
دکر شد وحی فرزندان او را
من ۲۰ عوض کی واقف ز احوال
چو اسماعیل فرزندان بی حد
خدا اکنون ز افزاید با کثت
بریت دشمنان مقتول مظلوم
پدید آید کروهی از مخالف
بجوند از امت ختم النبیین
حسین را طبیند و بعد از آن
شمال کو شفدش سر بر تن
ز راه ظلم و کینه اهل عدوان
خود زواد او را سر بر تن
بیرند و ا در تا می او را
سمی و اصحاب او اسر اسر
بغارت و از دست کری

اکر بس نداری و اجر چندان
ز ضعف طاعم آن روی نمود
امان لطف او وحی از خدا کرد
ز فرزندت به بهشت آید بگفت
ز خنت المرسلین بهر خدا تم
تا تم کردیم و بر دین آن
که لطف حق بهر جا مسند دلیش
کیو ای پیشوای خلق دوران
براه او زود جانم بود به
نمودی قربانی پور کو را
جزا ز جله نیت دی اقبال
خدا با د ا بفرزند محمد م
که فرزندان او را جد بن خاک
شهد او لاد او جمیع معصوم
که ضد ا میشمانند از مخالف
رند وهی ظلم و جور و صف از کین
کرفته دور او با تیغ بر اش
به تیرش سر بریده پیکر بی سر
نه دین دارند نه اسلام و ایمان
سر با کردن از پیکر بیرند
براه بغی از ظلم یا با
جدا سازند سر از تن شان ز پیکر
بر شد ایل بهتش بر اسیری

حذا خلیل خود از دار رحلت
بسر دش بود یار دار رحلت

ترا هم نیز این راه است پیش
بنا شد در زمانه نوش بی نیش

باسماعیل طفلی را چنان دار
که او چیک تر بین از حد اولاد

بآن فرزند الفت دگرست سیار
محبت نیز افزون تر ز گفتار

نبوت بهر او میخواست از دل
بجز حکم خدا ار فکر با طل

زحکمت از گرا و لاد دلاور
وصی کردی بر آن یزدان پیر

چو اسماعیل او صدر و زرقش
بگفت آنرا ادا کرد بود گفتار

وصیت کرد و گفتش گوش میدار
قوام چون کرد بنمائی از این دار

وصی خود کمن ار کس خدا کرد
چنانکه جد و دم اباد ما کرد

وصی کرد از برخود انکه خالق
ز رحمت دید بر انها سوابق

وصیت کرد بر او مدعا را
اجابت کرد بیک ضد ارا

بنزد مادر خود خاک کردید
بجره خاک کشت و باک کردید

وصی حال نهاسماعیل
کمر بیک شمه لیکن بتفصیل

ذکر وصیت حضرت ابراهیم علیه السلام و وصای حیات و داد زنان و حضرت اسماعیل علیه السلام را پیش از وفات خود و بعد از وفات زن دیگری که از نسل جلهاد

زنی را از عا لقمه سماعیل
خودی عقد نادان بود و بخیل

زمهمان دگرست نفرت سیار
نکردی هیچ گاری بغیر دخواه

بیان قوم شهره شامه نامش
دلیکن تلخ از حنظل کلامش

عمالقا دوزی بر لام خرومند.
بسر مشتاق بر دیدار فرزند

اجازت خواست از ساره بر تفتن
براسماعیل تختی راز گفتن

اجازت داد بر رفتن بستاده
نگردد از سوارش پیاده

نمانه نیبی دران جایاز گردد
نه انسی کز حاضر در باشته

خلیل الله حکم چون بر سیدین
بجای خویشتن حاضر ندیدی

بپرسیدی از آن زن حالت جان
بدل انهوس از نگر سیار

زحال شوهرش پرسید زان زن
بپرسیدی چو سان احوال بابد

ندانیم با سخنی سیار
دیدسان بود کی آن زن عنودش

نه نانش داد دنی کردی خوش آمد
بگفت آیت چو رسو بجا نه

بگوش گاه رفتن گفت بر من
قرای خانه خود بی خلل کن

چو اسماعیل آز صحرا بیا مد
پدر را او شمیدی شامه او

بگفتش زن که پیری رفته از ما
ز شرحی کرد بودش بر نمانش

بپرسیدش ترا چیزی نیز سود
بگفتا در بپرسید در اگفت

بگو چون شوهرت آید بخانه
فرای خانه خود بی خلل کن

شنیدی باسماعیل این سخن را
سخن دیگر گرفت از نیک نامان

بخود گفت این زن کردار یکدیر
بمان نشین نمودند

پی آزار خلد جاودان
نیکوئی بصیر کشتی کهر

مقصود اکثر رفته صید از کاخ
بگفتا حال کو تا قال

کمر زین زنده کی مرد و صد یار
که تکلیفی نگردین بر ذمه ش

خلیل الله را زان ناچیز آید
مرا بر او به یک یک شاه

ندیدم عارضت ای جان و رشک
عتیقه خانه را البسته بدل کن

بنزد یار ما رعنا بیا مد
بزن گفتا کجا شد صاحب

الا غی را سواره بود راهوار
بین شد یکدمی در راز گفتش

سفارش هیچ چیزی بر تو نبود
در گفتا ربی جاعی چنین گفت

نسازد هیچ چیزی را بهانه
عتیقه خانه را البسته بدل کن

مطلقه جان دم نگردن را
نخورد یک از شیرین کلامان

بر ایم بین بیک احوال
بپرسش از زان دلبند آمد

چو ساره دختری از انبیا بود — کرا دخانه زاده با ابا بود
کرا هفت اوان دست اک زن — جوادی جبه از بهر پدر بر
بود از این جهت پایان نیامد — نهاده بگذارد راز
بگفتا زان کو بود زین ره دور — چو گو نی کنه ار امر
تبسم کرد زیبا دلبر زیبا — بگفت این چیز نباشد
زمین بچیده گردد زیر پایش — بیارد بسر دز
بفضلی حق ترا رحمت نماید — چو پیری جای تو
چو کردی ختم او را قصه یکسر — بگو حمد او

ذکر ختم قصه خلیل علیه السلام بتوفیق داده باین عبد ذلیل

بحمد الله رسانیدم بانجام — خلیل الله را آغاز و انجام
نبودم قصه‌گو اینجای تحریر — بقدر دانش خود من
بتوفیق تمام کردم این حکایت — نبودم شرح این شیرین
که بودی اختصاص کشف دل — نبی کردن دام
نه یکسان دیم بود همدم — نه دم دل
خلایق گنه‌ور با اهل دانش — هم
کجا خفاش بیند نور مهر — شده دیده
بهندم بود در آن عصر مکن — نامی
سراپا گوش همچون نی اختش — نشستند بود
چو دانستند از زبان من بودند — میز
اگرچه گفته بکنه ذرک — نکردم
نبی گوید کس حال — نه دانم
از این ره بود دارم پریشان — هم
اگر سهو و خطائی رفته باشد

عزه مدان نمانیه اصلاح — برون رفته چو تیر از دست
ز راه بدن مکن یکبو بد — تمام گفته رنگین
خاصه هم همان با مغفرت شاد — کنیم انوات را با مغفرت یار
کنیم وقتی از آن دانش به تیرش — کنانیه بجرم گفته
مغفل هر که داند بر خود خویش
که هر کس خود نمایه قلب خود زیبا

ذکر توسیه بابی صفا و درود خاتم الانبیا و شفای علی المرتضی علیه السلام در ابتدای قصه حضرت

هزاران حمد بر دانای بیچون — که از خون و جمادات
سیاط انگیزه دست از توده خاک — عمارت کرده پی پی
بشب نیلگون باشیده کوهر — شبیه روز روشن
مدار این بیت و بلند خاک و افلاک — هر انچیزها از افلاک تا خاک
نامی صاحبش او خالق اوست — بخوانش همان از زشن و دلکش
سپهر گردان را بر خاک مالید — از او افکنده سر بر زمین
یتیمی از عرب بر دگرت زادگان — کاز او بر پیت کاخ
خود بر دست بیاورد و دش پرورد — زهر چو هستا از جان
در این افلاک پیروزی زینش — نودی برحمة للعالمینش
وصی او جانی کو رحق بود — کهران اضه از اد کرده آنین
بست خویش اشیر خود بخواندش — دانش کرد علم خود
زور و رش کرد مردان کو نبرده — کو در را با خود
دلیل خویش بود در کار جو کار — کهنه کرار
چو این افتاب از غیب برتافت — بزرگ چار اعداد
یکی جانش و دیگر مصطفی کرد — زمو رخویش
ابی بن یک بار و دو شش — از آن حالت
الهی تا بود چرخ برین — نماید راه و چه در

نسخه این قصه حضرت سلطان حسین اللهی مرحوم مغفور

که تا از آلوده دور نیستم
کجا آنکه زو نیستم بر
کجا آنکه زو نیستم بر

که چون عزم رحلت بعالم کرد
نام ساز او را چون
نام ساز او را چون

یقینی طلب دل زا حاجات
بغوث ملکوان مستغیث گردد
بغوث ملکوان مستغیث گردد

بیاد تعمیر لوط نبی را
چو گردد مستجاب اجابت بود حاجات
چو گردد مستجاب اجابت بود حاجات

بلفظی فریبنده نظم نما

ذکر حضرت لوط علیه السلام و ترسا در حضرت ابراهیم علیه السلام و ابو نعطاب بیان نمودن
نعمان و کرفانی نوشتن خدا از قوم او و در شهود و در شهود لغات از شهود الورقا
جوان قوم لا علی صداقت سر کشیدن شدن خدا را

جوابرایم را نزدد مردد
بچیزا از وطن اخراج نمود

روان شد از وطن بر ملک شامات
بجهت از لطف حق از آن علاقه

برا علی منزل شامات جا کرد
نه برخواهش خود کرد از خدا کرد

جناب لوط سازه بود همراه
روان در جای باخود شهود بیاه

برای دعوت از هر جا نشش
روان نبود بر بوستکا نشش

کزان بیخ شهرد ریلک آروان بود
ولکین خلق او کمبر زبون بود

بکی تهدیش سود هو یک عمودیت
که شهوی چون بکی آهنا بنودست

دگر اصرایم است داز دمار است
بس ازان صفر پر انجاره آرگر

بهر یک صعود از آن مرد بودی
بلا یک در دیری فرد بودی

تمامی بیت بست و بشت در زن
اهم اینه بست در از زن

لواط آن قوم را دسته رو دین
زان اهل که بودند در خود دین

چو آن قوم داخل لوط گردید
اضعف خبر دادا دید

نصیحت کرد در عظ پند بسیار
مسخره کرد از دان بنیاد

پرسیدند از لد کیستی تو
بود انها نیستی

بگفتا این عم بر خلیلم
شما را نا دین نزدیک جایم

بدیم الکه برادر نمرود
گلستان کرد دشمن چه نگه نی

بگشتند

قوم بر بردن طاقتها را در شدن بر جبرئیل علیه السلام بسوختن کردن او را

چو بی بختی اهل دما — تمنا لوط کرد از حق دعا

که ایشان دخت و دختر زاده طالبان بود — نجات آنها درخواست بنمود

دعای لوط را حق از کرامت — نمود او را علم از حکمت اجابت

مقرر کرد جبریل و ملایک — که قوم لوط را سازند هالک

نماید سر نگونه آن شهر را — کما فرگشته آنه کیفر خود را

بشکل آدمیان دین دل پر — بشد روح الامین وجمع دیگر

شدند نازل اول بر ابراهیم — چو مردم دید چوف بر تشیم

باسحاق از ضعایش مژده دادند — درخت بردی لاکن دادند

خلاصی جناب لوط دیگر — بگیرند تا رفع از قوم کافر

هلاک قوم لوط او را رسانند — یا این ارسنه مژده رو نمانند

چو ابراهیم را آن مژده دادند — از انجا روی جانب راه نهادند

رسیدند بنزد لوط در کشت — سلامش کرده امد مرحبا گشت

که مشغول زراعت بود تنها — بنا بدی تا جناب لوط زنها

یکایک الصورت دید او خوب — بچشم قوم لاطی جمله مرغوب

بخت بردی بناه از سر فساق — بصورت میدیدن این امردان طاق

نهانی بر دهرمسان بخانه — بخانه کردش چیزی را بهانه

درآمد شد از این راه کرات — رهبر پاس شان در پیش بنشست

بفرمودی زن کافره را آن — که دارد این راز را از قوم پنهان

که این تازه جوانان راز سیما — عیان باشد که اشراف نیجا

برایند بعمل بد لایق نباشند — مر اهمان جوانان را نکشند

بنا شد این طریق میزبانی — فرید بر قوم خود هر گز زنی

شد آخر ملعونه بر کاری بدبخت — بهر کس گفت چندی در مکنون

نمود چیزها

که واقعی بشر زین سان نباشند — بری کرم سرد از سال نباشند

چنان فرمود لوط بر ست کردار — بسینه هیچ دو در خامت صویر

که را تم نهان را از سراس — دوباره او جوان را آبیا نید

زده در کسر از سر تا بدامن — خبر زان صوتها شاه گردید

نمود دیخ جیاتم کو کم خواهش — به بیت لوط او غافل فرستاد

خایم عهد و بفرستم منش پیش — که مرغ چند را آورده بر دام

دهد لیکن نخواهد داد مهمان — ببرد بر ده صیدی را بدانه

بزرگ خویش را اشنیده بسپرد — بدست او مان ها تو تسلیم

از آن آتش زدش بر جانک دامان — پیام حاکم خود جمله گفتی

که ما را امنیت با قهر سرو کار — نمی آید زمن امر کز چنین کار

مکو صرف که ما را دل فرا کست — نخواهد شد رود ار کس سراز تن

مزا جنبا د خواهم عاقبت کیش — نمود شمع حیاتم کو کم خواهش

هلاکت را کرانه با زاپس — خایم عهد و بفرستم منش پیش

اگر بندی تمنا دیده بگذرد — دهد لیکن نخواهد داد مهمان

شمای اهل زمن بشنو جوابش — بزرگ خویش را اشنیده بسپرد

از آن آتش زدش بر جانک دامان

که ما را امنیت با قهر سرو کار

مکو صرف که ما را دل فرا کست

مزا جنبا د خواهم عاقبت کیش

هلاکت را کرانه با زاپس

شمای اهل زمن بشنو جوابش

چو بودی ده نفر از اهل افساد
که از خانه کشند او را بیرون
که جبریل امین گفتش که چیناس
چرا آوردم این بیداد بیجا
دمیدی باد بر آن هر دو منزل
مردون هشته آن هشت کوشک
مردون از خوف جان بنهادم کور
بزرگ جوئی از آنها برگردند
بگفتند آن جوانان ساحرانند
فرستادی دگر شخصی سمنی دار
تو دزدانی ملک الموت نودی
بجا ناگفتی او حرف نگفتی
مرا اندر میان ما مگذاشت
کنون از ساحران آکل نخانه
ز شهر ما برو اکنون تو هیچ دون
اگر اینت دران کشور بیابان
کنم اتباع و آلت سر بسر کور
نمانم زنده بر روی زمین دگر
جناب لوط از گفتار ایشان
تصور کرد این ها ساحرانند
ملک ها را بگفتا از کجایند
سئوالش دید چون او را جوابش
حقیقت حال را او را بیان کرد

دو بر دو والا بس بس دوی بنهاد
جناب لوط چشمش گشت پر خون
نخواهی گفت دیگر این بیابد
که افسادی شود از این فسانه
که گشتی چشم شان چون چشم دل کور
زبیت لوط با آن زنده اعما
شد تا لذ خانه چون شود باز نور
خبر دارش از آن کو در کور سر
بگار سحر و ریگ ماهر استند
بتر د لوط آن سر جمل طغیان
هر انچه خواستیت دل خود دهی
زدل کرد کور و رفت مان مرقه
معاشت بود همگی بود و یکسان
نمانی کور از نها بیانه
و گرنه ریزمت از تیغ کین خون
بجنبید دیده لا سحر زنده نمانی
کنم شق جیم تو یکباره ساطور
بر و اثبت تو خواهی یا که نهاری
شد حال شریف لوط پریشان
بفن سحر و ریگ ماهر استند
شما ها مر قوم ساحرانید
بهوا از بلعتا این جنبید
تشی خاطرش آزرده شان کرد

ذکر انکارا

ذکر رسانیدن جبرئیل حضرت لوط علیه السلام که ایم کوازیران
سرکوب کردن پیشوقفات حضرت لوط علیه السلام

بدیدی لوط را جبریل حیران
بگفتا لوط را ساحر نباشیم
برای قلع و قمع قوم گفار
کنیم اکنون خلاص امانده از عذاب
شنید این مژده چون لوط پیغمبر
بگفتش لوط ای محبوب جبریل
بگفتا هیچ موعد بر عذاب نیست
جناب لوط بر گفتار جبریل
نمودن هیچ آنچه دشوار در کار
با بعاد ملک از شهر بیرون
چهار ده کس شعاب بهراه
سوار از سر حد مرقفات آن
کرانی تره شهر نزد بر ایشان
بیه گفته بعضی رسن نهاد
غرض بیرون شدن زان مرز و بوم
ولیکن صفر و اهل صفر زان کار
عقیب از حق شد نازل بر آنها
از ار زد فاعل فعل ذمیمه
از آن بلیه بس محفوظ بودند
چگفتی هیچ را ظاهر تباشیر
بهم ملتق این قوده خاک

خوانق سوکوار و دلشی پریشان
ملک باشیم ما جانبه بنا سلیم
نزول ما شده بر انبوه ادبار
نخواهد ماند باقی ملک یکتا تمام
بگفتش شاد گردان خاطر و دل
با بصال عقوبت بنا تعجیل
عذاب قوم پیش از آفتاب سر
پی از شهر رفتن گرد تعجیل
بر کب ای خود گردن هم بادر
شنید بهاد روی خود بهاجوان
گرفت و طی منزل کرد چون شاه
گذشتی بهجو هر هر زان بیابان
ملایک منزلش میداد تعلیم
گرفتن مصر گفته کرد ابا د
خراب ملک را نها د بر بوم
نبود ندی نه نه از قوم بیزار
نا آن مردم و آن شهر بیرحم
نبود ندی نه نه در نار بیم
اگرچه بیت برسی می نشستند
دو منزل بیک گذشت از زادن تیز
بگفتند برش جبریل چالاک

چهار از شهرهای متوقفات
زمین و قوم با یکجا سواد سی
چنان بستان امیج و ادی ان آسمان افراز
ملایک بانگ یک بیت بدند
یکی پیری کهن با ریش اسپید
ندا آمد جبرئیل از ارزد پاک
که یک زین مردمان شب زنده دارند
زنان را هم جوانان مردان
بکار خود همه مشغول بودند
چو شد بر کهن فارغ ز کردار
ضوار و شرم از ریش سفیدش
بخوابیدی دلی رو بر هوا داشت
چو غلطید بر دان زشت کردار
چو افتادی زبان و مرد از جویش
فما جاء امرنا جعلنا
ملایک شهرها کردی سرا زیر
زد اعلا چون اسفلا روی نشستند
باعتق و حکما چنین شد
که آتش زان بام مردم و شهر
عرش غضبش نا بودشان کرد
و کرطه هر زقران مجید است
که در رمی ضرو و لوط و طوفان
که دره مکن بر تو نقلهاست

وز آنجا کمتری رسانیدی نا سماوات
بپردی بر هوشان با هوا شی
که بر گردون رسید از مرغ آواز
ز قوم این ماجرا ملک کس ندیدند
نخواهد بود دران سلیت تو کهید
بما مدبر نگون را نقاشه این خاک
اگر جویت نزاکی شغل وطار است
طبق زن کرده مردین دیو شیطان
که بر دی هوا آنها ربودند
بسیر رفت بهر خواب کفتار
بدی مد ضراب کردن نا امکن
ز رسیدن شرم از رحمت حق آمد
شده مرد و زنان هم فارغ از کار
بخواب مرگ رفته کشته خاموش
کرین عالیها و سافلها
چو غلطیدی بر دان مرد کپسر
بود زنی ردی نیستانه بیشتند
شتاب عذر دخانی از زبان شد
نماند نار آنها زنده در دهر
ز رحمت کرد اول بودشان کرد
بر این معنی بقران مجید است
در سیر پرسش از زین سان
بگردان غضبش اهبند آن نست

جناب لوط

جناب لوط در یکی خانه باشش
بگرد این بگرد ده بر بودند
که بیند قوم کافر را بجز دود
بر دین بر زمینش هیچ یا را
از بیت آنچ او در لوط بود
عاش در کل ارض را از هر بود
چو خود دین شک فرعی خر دار
دانش نا علیهم با الحجاره
براد سنگی مقرر حق نمودی
یکی زان نی پی کاری بکله د
نصرت بر هم براد بنفتاد
بر دن آن سنگ دا چون از جهم سر
بنرش خرد بر دن بر زمینش
روایت هیچ از جبل اخیار
که چون لوط نبی از شهرها شد
شنید پیش خلیل الله از راه
پس از نها که قرش بود هفت یک
سوم چار شنبه دهم ماه
بغیر دختر این رد از نجات نشت

بهره بود زن با دختر و نشش
زن ملعونه آنجا بر پس چو دیدند
که سنگ از آسمان بر دین افتاد
بلی آری بد نکار ان
بگشتی آنچ را آن تخم بدرود
از این واقعه معلوم می خیز بود
شنیدستی که دیدی خوبش در نار
بر این قوم است از آنیه اشاره
معلق در هوا آن سنگ بودی
رعان کرده بودی دشت حکمه
مرین ایستاده اند قبله ما د
براد سنگ غضب با عث مردم شد
چو قومش بود او گردار و دینش
چنین دارد بگرد بره د راخبار
براد تعظیم جبریل از حد آسمان
خودش کشتی راز جهر آن ماه
چو مرکب حطی او اند بدنبال
بسیع او مش اسنه عمر کوتاه
زنانی دهر ده بر جاودان نشت

لبغی کو نوز نگوان د صفاتش
زقصه د معجزه د طول حیاتش

ذکر قصه د صفاتش د سرعت د معجزه اتش د مدت حیات د دیگر
حضرت لوط علیه السلام

د جناب لوط را با ما جا نم نمود د طاق بیلا نم

سیه‌چشمی غزالان صید کرده — نگاهش وحشیان را قید کرده
در آرایش ساعد بر ساق او بود — برستش زنده اسمعیل معبود
شریعتش شریعت ابراهیم — ازاو گرفته احکام تعالیم
صفتش زاید... راه — نبودش غیر ابراهیم چون آن
سخی و مرد یار و میهمان دوست — وادی دوستی او مغز پای پوست
خلیل الله را تابع به افعال — هر کار و هر حرکه هر مقاله
ز راعت صنع او را بود پیشه — هر دل او حاصل دشت ریشه
ز اعجازش یکی باران پی اوست — دگر چیز قوم خویشان همین
چو بخواند خالق را این خواند — ز سنگ خاره آرد شیر غرنده
زمان مرعشی بنیاد از سعد — میارک مرقدش نزد خلیل است
دگر اسحاق و سارہ دفن آنجاست — همه ابراهیما نامبرده نزد آنجاست
سپیدیسم بود اصلی بلوط اینجا — شنوای مرد عاقل گفته را بین
چو بر قلیه خلیل الله محبت — گرفته از جناب لوط الفت
ملقب زان جهت بر لوط گردید — چنین اسمی ز مهر خویش تر دید

بقی تا بروز واپسین تو
سلام الیه علیهم اجمعین تو

ذکر خاتمه قصه لوط علیه السلام از خطابات بی‌غایت ملک علام

هزاران شکر بر باری تعالی — که گفتم قصه لوط نبی را
ز آثارش رسانیدم بانجام — چو کردم صاف بر کردم از اوهام
بدو را نکنم اورا باده کوتاه — گرداند او سنه اوست اسیار
کند هر کس دماغ از ساغری تر — چو از دریای او یک قطره نوشی
مجدی ساز دم از برحمت یاد — گرفت از فضل او صد بهره دلشاد

نرخ نامه

رهی نمود خطائی که بر بندند — نهد آن خار و گل بر چیده
اگر یک ذره از آن برخوار آید — دعا بر حق من آواره شاید
که هیچ بر من بعد مردن — نداند آن بوقت جان سپردن

بقی دستان دیگر پیش
بگیرد راهی بگذار بر اوش

اخبار قصه حضرت اسماعیل علیه السلام و ذکر بعضی از احوال او

بتوفیق خدای است دیا — که حمد اوست ذکر جمله اشیا
بهر کس هیچ لایق دید بجوئی — کرم کردی مرا هم طبع موزون
که از آدم الی خاتم حکایت — نمودم قصه هر یک روایت
اگر چه پیش یاران سخن دار — بود مانند اطفال سبق خوان
ولی حضار کمالان هنرمند — مرا تشنه کو بر نظم چون پند
دریغ و صد دریغ ای کوکبه کار — بیا به بر نظر اشان ز اشعار
شعار خویش را نکنه گیری — نمی سازند از راه دوبینی
به بینند و کنند اصلاح آنرا — نگذارند ناقص آن بیان را
اگر چه بعد از سطف خداوند — نصیحت است نظم جمله با پند
بعهد خود نخود بیم بیشتر — اگر چه خود بیم بهتر ندانم
به تحت درک و دانش شاهم بود — ز اسرار سخن آگاهم بود
بسی بعل و گهر در نظم سفتم — خلیل و لوط را تا قصه گفتم
باسماعیل چون نوبت رسانم — ز شکیل خامه لعل در فشانم
کنون احوال اسماعیل مشتو، — فراخرقم بگیرد با خرد شو

بقی کن بیان احوال او را
بگوئی تا بیان کن آن نکو را

ذکر بعضی از حالات دلکش و کلمات دلفریب و سخنان جذاب حضرت اسماعیل علیه السلام

ز اسماعیل ذبیح از آغاز تا انجام — بیان سازم ز بهر خاص با عام

قوی بود و حدود دشام بود دش
بر طفلی او بهوت مبتلا شد
یارق که دشمنود نمایانت
به تیر انواختی شد شهره شهر
قبیل کرد اد پرداخته کردار
با غائش برکت حق جنان داد
چو ابراهیم در حقش دعا کرد
بجبرئیل و میکائیل فرمان
که برداد فرشته طایف از جا
که میوه ها و نعمت های بسیار
که بر اولاد اسماعیل وسعت
خدا از صدق اسماعیل اضبار
یکی از صدق وعده این چنان بود
که در آنجا بمانم تا تو آئی
فراموشش شد آن شخص گفتار
بیامد معد سه روزش نخاطر
در آن سه روز آنجا ایستاده
پس از فوت پدر شد جانب شام
خود اخوان قسمت ارث نبود
نخاطر آنکه هم نقلی در این باب
محمد چون شنید از دار دنیا
گرفتند غاصبان آن باغ از داد
که از بعدان یک ارث اولاد

رفی مانند ماه تام بود دس
ولیکن او بفرمان خدا شد
ادا نجا یافتی او از خدا قیمت
چنانکم ماه انور بقصهٔ شهر
رسانش کرده مال دجان بیکبار
قلم عاجز نوشتن را ز اعداد
خدا نعمت برادر بی حد عطا کرد
زحکمت داد وحی رب سبحان
که وه که بگذارند آنها
ازان مردم زمین آید بدیدار
رسد بهم با صل ملکه نعمت
رسانده در نظام البه بسیار
بجائی وعده بر شخص بفرمود
دران جا ماند اندر راه بائی
رود نزد اسماعیل وفادار
چو آمد دید اسماعیل نا ظر
ز صدق خویش آن بر نقش ساده
زیارت نمود سرش قبر مادرم
برادر لیکن نبوت را دو مسعود
بگویم ای اولوالالباب در باب
بدو که راد داده بود بی لو نزا
زبی سری بگفتند کرد
ببرگفت و زارش اد نشاد

ذبیح الله

ذبیح الله بوکونه ارث بردی
بدیم در حدیث دیگری این
چو او بهوت بر پیغمبری شد
زاد قبل در دین بود
برفت رد دعوت ایخ آنها
ز سیادت عظما سر کشیدند
دو دار زده سر اسماعیل را حق
زین ثابت بزرگ از جد کی بود
ده دیگر از آن اولاد اطیاب
از آنها هر یکی رو بر ملا دین
ز نسل آنها شعوب بیشمار
بدشمن نام غالب یکشته
چو اسماعیل بر پیری رسیدی
وصی خویش نمود بهر کار
ولی عهد و وصی خویش کردش
چو روز وعده ماهون سر آمد
شد از فانی سرای دهشت اباد
ببرد ماه پس در حجره مدفون
چو ابراهیم بودی لحیهٔ آن
علام بر سازی صفتش بود
نثارش مدام جای شوق بودی
ابو اعلب کنیه بود او را

که خود اولاد پیغمبر شمرده
که در عهد پدر زنده نبودی دین
بهوت کردن مردم چرا شد
بهوت شان هر او حق از فزود
شنیدی از روزشان بهتر زفردا
کلام حق او باطل شنیدند
مدادی کارشان بگرفت رونق
خود قید ریکه جان بنهاد
توطن کرده اند در قوم اعراب
باطراف عرب لبس نهادی
بیامد در عربستان بدیدار
هو پسر دس طالب بگشته
خود او ضعف پیری را ندیدی
ز مجموع پسرها نیز قبدار
ز فرزندان تمامی بیش کردش
برادر قابض روح از در آمد
چو بیرون پای در فردوس منها
بگو دیدی همان الولوی مکنون
صبور و صادق الوعده بدو را
ز دیم او سوش خویش بنمود
بصیر آهوانش صدق بودی
فراوان معجزه بود ان نمودا

یکه از اعجاز او این بس بشنو — کو ناقلیت شود چون مهر بر ضو
بخشکیدی چو سر کوسفندان — رساندیشان چو بست خود بپیشان
مرادش بود از عادت زیاده — ابراهیم خواستی آنکه بشیر داده
و کرچی کثرتش مهمان بشد — بیاد مهمان بشود در آن روان بشد
که قرصی نان هم بکس نبودش — بدرش خود بخرما قانعش دش
کشیدی آب او از چاه زمزم — بدیلی رکنی و صعبا از آن هم
بودی آتشش آن آب بنهاد — طعامی را که مطبوعش داشت حق داد
طعامی چند بود از آن برآکو — ازایشان عجز بقوم خود سر آمد
صدی سیصد و راغر بوده — حدیث دیگری پنجش فزوده
تو دسمداد بهراه بدر بود — همین و پنج بر دعوت در بود

بعضی کو ظهور بست برستی
شروع اندر بیان چو کو بر چستی

ذکر عبارت و بر بتش اصنام در میان اولاد حضرت اسماعیل علیه السلام

چو شد اولاد اسماعیل بسیار — ذکر اضعاف بی حد پدیدار
چنان کثرت رسید در دور و مانش — که تنگ آمد بهر جا تنگ جایش
بهر سو رو از آن عالی نسب شد — متفرق بیلاد و عرب شد
برون هر یک ز مکه رفت سنگی — هر دی بود و بیش چون آمد و رنگی
بهر ملکی که کردی استقامت — بجای دیگری شد از کرامت
طواف او همین بنیان نمودی — سر و صورت بر او با کرد سودی
ز هجر مکه از احترام و کرست — سر و صورت بر او بد روزه بگذاشت
طواف کرده تعظیمش نمودی — شدی پای و در سجده بر او دی سودی
و سیل رحمت فرصت از دار جلال — نمودش هدیه را اعواد اضلال
[illegible] — شغل بت پرستی بوده از جا

بخوان

بخوان آن کار را یکسو شدند — بت پرستی تا کجا مردم رسیدند
دلی در حکم و احکام براهیم — قضا یا وقع فکر دند با بیم
که حج را آورده برجا — در بت از بود دران از پیرو برنا
م ابراهیم بنیان نود — ولیکن بت پرستی شان بیفزود
با حکام براهیم آن گران بود — که از اولاد اسماعیل آن بود
حز آنها بعد هم احکام شرعی — بیان را جز اتفاق دند دز پی
ظهور کارد با ربت پرستی — زیک مردود زشتی رونق بجستی
اتساق دنیا بلیه مردود زشتی بود — زقوم جرهم و دین دشمنی بود
زنا با هم بیان گفته گو دند — چو لذت از جماع هم بر دند
غضب تر بود تا مردم دو تا را — سنگ تبره روی هر دو تا کرد
مراد این عرب مردم دو تا را — بروز از کعبه آورده مصورا
سر کوی صفا آساف مرود — بهاسندو بروده نائله بود
چو اندر این دو جا آنها نهادند — مراد و کام شیطان بتر دادند
شبکل پیر مودی شد بر انها — بهر دو دیده دسشت دریا
نیله در سجده شان دنا دسر کرد — بر آنها عجز بر تر ز کر کرد
بافتا منی برش گذار ید — با این پیری مراد دل شاد دارید
مکس جایت روا خواز سماشیت — بود آنچه شما را با خدا نیست
زدان ملعون ذکر در رود گفتار — ره هر کامل و صاحل بنک یار
خلایق رسم بر آنها نهادند — زنا بنها بهر جا یت تر دند
زنا بچه و اولاد سماعیل — شدندی پی رو کار غزار نیل
بهاسندی خلیل الله را کیش — گرفته بت پرستی جمله در پیش
بنوده تبره سنگان را بتر تش — که شیطان لعین را بود خوش
ذکر عمرو بن لحی خزاعی — که با دین حق بودی نزاعی

قصهٔ حضرت اسحاق علیه السلام

برابراهیم اندر یکی لحامل
خود چندی ملک کرد ای
باستیصال قوم لوط مامور
شدی از خالق برطلعت و نور
بیاد پیش ابرهیم ازراه
که دید هژده برا رزا له
بصد بشر کشته مشکل
که هرکس دیدشان میگشت مایل
ضیافت کرد ابراهیم چون بود
بگو گوساله بریان بقر بود
بیاورد و بر جبریل بنهاد
ازان جبریل قدری دور استاد
برابراهیم گفتا وجه بریان
دراول تو زما درچار بستان
که ما را یک شامل زان نخایم
نخوردن برسرخوان تو آیم
خلیل الله بگفت وجه این چیست
ترا گویم که وجه این همان است
بگو یم الله وبجا تناول
چرا خوردن بگفتی سیر کامل
بگو الحمد لله وجه این چیست
نه وجه دیگر این را غیر این چیست
بمیکائیل رو بنمود جبریل
کارزانه خالق او را خواند خلیل
بخوردن شد میا نغه بسیار
نخوردن هیچ ازان یک لقمه از چار
دراین وقت رسید مردم ابرهیم
بخوان مهمان اگر کو میل نفرمود
رسید آنجا بزاد و میزبان را
نخورده هیچ چون دیدی بمهمان
قدم کرد ابراهیم زان نه
چو بودی هر دو طاقت رقصه ازیا
چو جبریلش بدیدی عاد خوشش
بشد پیشش نشستی روبروش
بگفتا خوف مما ملا یک
فرستادستمان مالک ممالک
نمودی سازم شهر لوط با قوم
بفرمان خدا اندر همین یوم
بشارت از خدا دارم بر تو
لبسته حکم بسیار یم بر تو
رسانده برتو از رحمت خداوند
عطا سازد یکی فرزانه فرزند
بود اسحاق نامش آب یعقوب
برخشان زمانه سر بسر خوب
هزار از نسل او پیغمبر آید
که نیکو بخت را این تخت شاید

بگوید از عمل او بنزد از شام
برادر اندر پرستش قوم بودند
نبودی از جبال مکه آن کوه
بخود مهر از قبیله لا نخود
قبیله دگر از دودمان اره
بنات آورده برد
بهاده می پرستیدند آن را
برادرندی براهیش مال دهان را
دگر اصنام را نور جاهلیت
که بودی کارشان در جاهلیت
پرستش جد کی منات کردند
طلب از او هم نجات کردند
بتخانه از پهر عزی
خزاعه و قریش کرد پرپا
باو یکجا زیارت می نمودند
بیاسیش دیره و سر را سودند
دگر آل ثقیف از پیرو برنا
عبادت لات اگر دند یکجا
مقاصد با حصول عز دنیا
طلب کردند در قبیله زاها
بزعم خویش آن مشکل گشاشان
بدی این زشت بگوه تا زمانی
الی ادرک لوای دولت محمدین
محمد احمد حقد و تیقن

نفیس ای برانس در جهاد طبق
بگو یک سمه اهم حال اسحاق

ذکر تولد حضرت اسحاق علیه السلام و بعضی از احوال غیر مای آنحضرت

پس از چندی خداوند لایزدیر
برابراهیم از بهر یقین بخشید
ضمانیکاره بودی آن او ان پیر
چو پیری با پسری او بود از دیر
نمودی ارزو این از خداوند
جو حاجم بین کی لطف فرزند
که شرف نبوت بخشدش آن
بدیر و قلب کی آن تو در میان
صباح و شام در این آرزو بود
که تا برزق لا نعیش بدی بود

برابراهیم او یکبی

شنید بشارت از این مژده مجتبی
کز و دیا و یقین کفت آن دل افروز
کاشکی مادر پیری
بود چیزی عجب این مژده برین
ملایک را یکفتند ش مجید منت
بنودش آب و آش آدم از خاک
اکر از بطن عجوز عقیم
عجب نبود در این کار کردار
بریم عیسی را این پور زاد
چو ساره پاک بود از هیچ تهمت
زبعد انقطاع ماه و ایام
بدین صورت سلام ابراهیم خوش حیف
مبشر شد کواکب سعد بنوشت
دکر اندر شب میلاد اسحاق
هزار از کوکب درخشنده پاک
چو آن درخشنده کواکب با یدیدن
بکفتا کوکبان بر تو اشارت
که خواهد از تو صلب اسحاق
چو ابراهیم شنید این بشارت
کرامی این هدیت بود کرامی
بر اسماعیل هم یکسان نبودی

در آن خنده همان دم سیل نور
شود دلرزین فرطوط اعجوز
عنایش می نماید دست کرین
اکرچه هست قادر حق و لیکن
بقدرت سنوی ابراهیمی نیست
زقدرت خلق کردن لیک دیکر
نماید خلق اسحاق از کهولی
زتو طفلی خدا آرد پدیدار
بصالح نام از سنکی آورداد
شد حاملهٔ آن ماه دل افروز
زبرج سعد طالع شد تمام
رسیده عمر ساره بر نود سال
بطلعی کرد طالع حق زقدرت
بدو بیارند مجموع آفاق
براهیم تو دی در اطفاکه
شد حیران که چیز عمل رسیدی
نموده بد علی تو این بشارت
بدو کرد حکیم و قادر طاق
کشودن هر دو کف کرفتا جان
باسحاق این چنین کردن کرامت
زحضرت ذی جودت چنین به

خطاب

خطاب آمد کز اولاد اسماعیل
بکردد دین او تا روز محشر
نبی ها بحر براموج باشند
همان پیغمبر است آن نام بردی
شداد باعث بخلق اشیا را
از این مژده براهیم خدا دوست
شد حق همان دم ترزبان شد
زاسحاق نبی یک اجوال
بهاده سد یم مذکور کشته
کزو می برزخ الیاسحاق
باسماعیل این کردار دارد

بعضی صفت اسحق و اکو
پیمان نیکوی بنا زیکو

در ابتدا حضرت اسحاق علیه السلام و صفات و معجزات و ایام حیات او و ذکر قبر او
و ابا و پسر و حالات نیکوی آن است

روایت این چنین راوی نموده
بهنکامی خلیل الله مطلق
روان اسحق را کز دی بکیتی
بارشاد خلایق رفت اسحاق
بصفه خود وقار را در آورد
شد حاملهٔ آن طناز محبوب
بنزد والدین آن هر دو فرزند
بعیص تهمود اسحق بسیار

ولی اجبار با شد مستوده
برای سکن خود کرد معین
که بود صیوشت بر پیغمبری آن
بجانان از دل و جان خود مشتاق
که دخت عم به پیش اندر حیا فرد
بیک سکم نر آورد عیص و یعقوب
شد شوخ کاشان از خدا وند
وفقا بهر یعقوبش بری کا

خطاب به سیدنا ابراهیم علیه السلام که اسحق پیغمبر از نسل اسماعیل به
انکیزانم

۱۷۹

یکی را بیاب یک امام بخواست
چو با اسحاق پیوندی نهادی
چو چشم ظاهرش بینا نبودی
بچشم دل همی دیدی خدا را
شکارش کار بودی عیص دایم
باو اسحق فرمودی یکی روز
اگر امروز صیدی را بیاری
کمان و تیر و ترکش بر تو دارد
چو بشنیدی تمنای پدر را
همان لحظه کمان و تیر برداشت
که بهر طاعت حق جل و علا
و خود هم بهر یعقوب چون کرد
که اسحق نبی بر عیص فرمود
کمان برمان و بهر من بیاور
که بر نخجیر بنوشته بگذارد
تو آن برغاله را کرده بدوار
بگیر از پوست برغاله بصاعد
و خود از بهر تو برجی نماید
مثال عیص باو وصف میزن
و زان یعقوب پیشتر برگفته تمام
بهر دستی که او در نزد اسحق
تظلم کرد و دیدی عیص بنمود

ضیا خواهد نماند کار در دست
ز بینائی دو چشمش او فتادی
عیون باطنش چون طور کوهی
شکار بیگانه یار آشنا را
قتل تازی و طبع اسلام
کمای آرام جان دای غم افروز
بدست آید ترا مرکه شکاری
کنم تا سازم دعائی من نزد الهی
نبوت نیز بر جلیت سپارد
تمنای دل نیکو پسر را
برای صید او بر پشت یکران بست
بگیرد پیش کلام شوی منهم
بیفتاده باو اسرار یکدیگر آشکار
برو ای نور دیده صید کن زود
تمام تا دعائی من برآرد
ترا با برکت دایم بدارد
کمان بر بان و زودی نزد ما آ
کمان بیاور تا وقت نخجیر مصاعد
بلا رسمی تو بر وفق نماید
مکن کاری که آخر بر تو ننگ و ظن
همان به داد بر بان اسرار
کمندش کرد بر صحرا و در دشت
کلام از باب تخصیص بنود

مسافر صاعد عیص بست در ریست
تمادل کرد زان پس او ز پر یاد
نمود ایارک الله بس پسر را
ز عرض چیزی نیکو نکی . بی
بحق خود رسیدی چون سرائیل
بشد هفتاد الف از نسل یعقوب
پسر را پدر حرمت فزاید
چو عیص آمد ز صحرا صید کرده
دمی عرض ضاحل بهر بابن
بشد اسحق را یعقوب حیله
بگفت عیص را ای نور دیده
عقیب او شد ذریه بکیا :
بگوید چرا اولاد بسیار
دعا کرد و دعا کردش اجابت
بشد از کردار یعقوب پیر
حسد زان کار بر یعقوب پیرند
م باطل نکرت لکنا او نه ظاهر
یکی از روز عیص زیر بست
بگفت از راه حیله با یعقوب
برو خانه باین توشی جان کن
بشد یعقوب اندر خانه او

چو بازی باز دارد در چرخ گردان
عجب دارم سخن یعقوب را است
پدر دستی چرا بخواهش لذت از دان
دعا بنمود آن عالی کهر را
نبی کردی کتاب از حق بیابی
مبارک باد بر او گفت جبریل
بنی از نیک کیاب بخته خویش
کما تا یعقوب بسان عزت بیابد
کیابش کرده نزد باب برده
مهیا ساخته آن از دل و جان
نموده خویشت چون بوی بنیله
بیعقوب بیا کز من کنم رسیده
بر م حاجت ترا بر حق تعالی
ملاطین ز از اولاد آید بوار
بشد اولاد او شه با سلابت
نهانی عیص در دل بس ملکور
ز کردارش برادران عقده بخورد
همیشه بود زو در رنجیده خاطر
کمر بر دفع یعقوب بی لب
طلبی طبع گردید است مطلوب
بشد مهمان و خوش دل مزبان کرد
بگفتی عیص چند بود از او

کو در آن هم پرند بر بنیان است نه فاشد جدا ز اجناس آنست

مقصی را کمند هر کس نکو باد
الهی دردد عالم از او نکو باد

ذکر حمد باری متعال جلد شانه و در ابتدای نقصه مقصی بر سبیق علیه الصلوة

بر آن نامی ز بجوان را نه معقول ز سازندی آموزش بر دهی جوب
ز نه منزل ز یوسف جو رسانند سش ز پر اهن ز کوری دار نه نرسش
کمان قد خود دش تیر کردار ز کم کرده خود اد در اخیر دار
بصد اور از کنعان رد می نمود ملیل رد هند لیب از بوی خود
بر آن سان فرحت باده خود دی که بر کم کرده آخر در خود دی
کو زد آنچه از علش شود آن حکیم است حکمتش باشد بدین سان
بیک جزوی خطا اور اعذاب است خطا بخشش د کر بنا صواب است
بقدر پرسش ندارد چاره تدبیر مکو توبه کنه تدبیر بقدر
بمیدانی چه می آید ترا پیش چو میدانی نخود د از دانش خویش
که دانا یان پرسش بی دانش اند پرسش صاحبیت تها بی اند
خوار زنده بود اد هر نوا را کمش باشی تهی چون نی صدا را
ز منظر اب بهت او ازین بیکار است زمی نشه بود سر را خمار است
ز دانش هر چه را دانی نه آنست همه بخند د ما بقی همان است
بود عقل و خرد مخلوق از دی کجا مخلوق بر خالق برد پی
هم از اوست هر دایت آنست بپرداز د و لیکن پی نبرد
توان با هشم د کم دید او را نه ذات آن صفت آن نمود را
چه ما چیزی بنا پیش چیزی ای رد بنا چیزی خود با پیش کرد
ز نجو خود نمائی خاک ری بمالی رو بخاک از زاری
بدانی بر دانا رد می پیش نمائی اعتراف عجز بر پیش
خداوندا منم نا چیز د نا دان مرا دانا نما د چیز کردان

باقی هم

باقی هم سخن سبق شیم ده غلام لعل د در اف نیم ده
مرا سر د فتر اهل سخن کن هر آنچه بهتری کو ابی بمن کن
نمار اه رضایت تا کجو یم بکو آنچه نیکو بت کو یم
ز تو توفیق جو یم یار هادر. اگر خوا بیده ام بنمای بیدار
غلامی ده که بر سر شور آرد دلی ده کز لقایت نور آرد
رسا یی ده تو چون اهل بیانم که حمدت ورد پیشه د روز بانم
پس از حمدت نقص من انبیا را نمایم نظم توفیق خدا را
بر و نق مجالس کن غلامم بلند آوازه کن چون جهر نامم
کمر از اد تو شه بر فرحت بیایم اگر من رزه بی انور صایم
بر ابر بی قد ریم خود ش کم نما شکسته کم بیش د کبر کم کن
که گویم قصه یعقوب و یوسف شوم خورسند من بعد از تاسف

یقصی بفت ختم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه و ثنای لا تعد و لا تحصی بر یقصی و بهم و دام او علی من یقصی علیه افضل الصلوة و اتنا

محمد باعث ایجاد عالم ز ظل انبیا ز ول مکرم
ضمیر اور از نور د خلوت سش د جود سش باعث آسایش فرش
هر آنچه در سماوات د زمین است طفیل آن شه خلوت نشین است
کر سی خوانم شه بخشد فرشته ملک ناریت او نور بش سرشته
بود نور ش بانوار آگهی خبر از هر جوار نه تا بنا ای
جنابش در گه بیت الشرف دان د صی او یکی شاه نجف دان
علی الله بهر چیزش بدانی علی الکل بهر کاری نیکو خوانی

بفت جد ابیات اول کر د نثای انفع قبول صلوات ارسلهم

سزا باشد بجز نام خدا نیست
بود هر مشکل آسان بر او سهل
جهان قدرش خدا را هست برهان
بدادی حق چنانش زور و بازو
نبودی جفتیش زهرا ز موجود
در علم لدنی بر پیمبر
بگو تر ساقی صهبای یاد کرد
خدارا کن نظر بر عبد و صاف
ستم هست و کرم باکس مدارش
رسانم مطلب دل را باتمام
رضای حضرت یعقوب و یوسف
اگر چو قصه یوسف ز لیخا
کتابی ساختم از نظم دلکش
چو رونق المی الس ابد اسم
براد ملحق نمودم گفته پیش

نباشد از خدا او را جدایی
بطون هل اتی شد ناصر او
که کیها انبیا را گشت ناصر
که گر دشمن نبودی هم تو را سود
علی هم کف او در که نهی بود
سلونی گوی در بالای منبر
خوشا آنکس که جامی از کفش خورد
کرم کن جامم از درد یا صاف
زرونق المعانی بزم رنگین
بگویم قصه از آغاز تا انجام
مکن اکنم خورم داد و تاسف
نبودم پیش ازاین نظم کیها
که در کس را از او دل میکند نوش
همه منظوم حال انبیا بود
جو بود آن نظم دلکش نیز از خویش

نفس لطف سبل یاد رست باد
مدامی فضل حق اندر سرت باد

ذکر رفتن حضرت یعقوب علیه السلام از کنعان بعد از ان نزد خال خود و بعد از وفات پدر خود و حضرت اسحق علیه السلام از خوف عیص برادر خود و رفتن کردن نزد دختر خال و اصیل و یارا

چو شد نبوت یعقوب پیمبر
کیا را انبیای مرسل است او
زیاد و زنبهای صید از آن
جهان را کرد چون گنج مهیا بر او رد

سر در ای عهد خود بشنو سر
بعلم حق شناسی آنکه است له
زنسلش بهت تا مهتی بنی عمران
وصیت این پسر ابیل فرمود

کوزن از مردم کنعان بگرد

بعد از ان رفتن رخت حال برد
زمینی دشت ان پر نقل و پر سبزه
که نیکو روی و خوش آب و خوش آب و هوا
که یا یعقوب بد آن خوب بودی
عداوت را کنده لیک بگرد
به بحر رحمت الله اگر
زکنعانها شد بر دی بی یار و یاور
رسیدی تا بحال خود بقدان
که بودن نیست شد از موطن مالوف
زریخ راه حال او در آن سفر شد
بجز ابهدی بر دل قطعه سنگی
سرش جبیده اندر طارق اندک
شمال روز زاروش هر بر دیج است
گدای از ضعف نتوانست رفتن
بقدر انکه باشد با نهاسل
زمین خالی مبادا از کمین نیست
زضعیم او که قدر خویش میداند

نمودم والی ارض مقدس
عطا بوده ام بر دو اعاظم
مرا دم کوش کن تا در این دیار
سرود طارق بر خود مرا کز ارزم
غایم در بهشت من عیص دشمن
هدایت جسته کن مردم هدایت
شکر دو حق کشی کز بار

مدتی حضرت یعقوب علیه السلام از کنعان به قدان آمد و حضرت عیص برادر خود

یقین گشتش کز دعای اسحق
بجستی قوتی زان مژده بر حال
لیان بد خاص گو شفندان
سال تا کشتی آباد کم
زقحط آب او کفتی به یعقوب
بوا رمیقب گفت ای جان دوتی
جوا دروی گشیدی دلو بر آب
زخود بیش مانده راد رچاه چون گفت
بحکم حق زما عجاز پیسر
مشاهده چو خالش کرد آن حال
بصاحبت او گفت را غب
سعدی بصدقی از او بر اقامت
پس از چندی دختر لیان
که نام نامی او بود را حیل
نمودی خطبه لیان گفت او را
جوابی از خود ریاست ازمال
اجرم کن ترا خدمت نمایم
لیان از اده قبول این بسمی کرد
معین هفت سال شد شبانی
نمودی بهبتی اندر کار یعقوب
چو سبع و عده او بر سر آمد
چو شب بر جمله یعقوب بشاد ان
بیاد خت بزرگ خال را دید
برآمد صبح چون بودین تا بین
که صوت هفت سال از بهر کوفتی

نبوت داد بیش خلایق آنرا
روان شد تا رسید بر در خال
بوش جای کو داد و اب آن
چنانکم خشک کردی دادم
که قطره خ نرکودیده از بوسه
بیاد دلو آبی را تو بر من
بنوشیدی او دچون گشت سیراب
بخاک چاه از آن اب آمیخته
چنان کز شید آب از چاه زود سر
بدو پیش بنگ کرد بر نیک افعال
بدان سان جاز اصبر کن طالب
بدادش بر دو چندی بار وقت
چو دختر دختر نیک اختر ش را
نمودی مهر مهاش شد و تمثیل
برای کار سازی آن نکو را
بگفتش هر چه طاهر هست احوال
زد جهش عقد، از مقدم کام
بدو اسپش نام زد و عدل کرد
صداق این بود کو تا بدانی
نمودی خدمتش از عشق صحیح
بدست او نشسته کو همی آمد
نبودی با رودی دیگری آن
مگر دختر با او لیک خاموش
زبان کشود بر تشنیع هرکس
نمودی آنچه را با من تو کنی

نمودی نام زوراحیل بر من
ترا تکلیف با بی قال و بی قیل
عمل کردی در آخر در بر من
بگفتش خاطر بنه در قبایل
که در وقتا بجا نزد صحت مهر
گرت خاطر متعلق بر احیل
دگر هفت سال بر من کن شبانی
با بن خلیل نزد عین
بدین تا عهد بستی را حیل این کار
مرا هم اندر زمان معطی شد
دگر هفت سال دیگر ای شد را غام
لیا را حیل را اسپر بدو کرد
دو کنیز نکو کرد هر دو آن
یکی را نام زلفه یک زلیخا
یه لیا قلهه دادو زلفه را حیل

لیان از خاطر او کردی مدارش
تحمل شدم از جور را حیل
نمودی لاله سان دل در بر من
بجز چشمی گران و کار با طل
بشو ار کس دهد راز او بجانب تر
بود صحت کمی دیگر بجیل
که تا را حیل را از من سنانی
بدین حایز نکاح بین الاثنین
بعهد مصطفی شد منع کردار
چو از حق امر ختم الانبیا شد
رساندی خدمت خود چون بانجام
نکاح آن نکو را با نکو کرد
روان کردی لیان چون ماه تابان
ضمیر خود شکیبی موس دل قام
معین کرد شمانیند تبدیل

یکبود اولاد یعقوب ای بضیعی
عدد شان دل رمان از ناشکیبی

ذکر اسامی اولاد و اولاد حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام
از بطن لیا و را حیل و زلفه و زلیخا و باسباط یعقوب
علیه السلام مشهور و معروفند

چو بر عقد خود آورد بن اسرائیل
بقلهه دیز لفه کشت مالک
زان شش پسر او را چه داد
مدی را حیل و شمعون و لاوی را
رباله زلفه و گاد و آشر
زوخت خاص لیا بارا در راحیل
سلدی دگر شت با هر چار سالک
بگویم بر تو نام آن شش اولاد
دگر لادی زیا بودین ترتیب کرد
شش پسر کو بودش بهو ماهی

وباز شبانی کردن یعقوب از برای مال خود و کردن
کبر نکاح را حیل دختر دوم
۱۸۴

که سادرده سجود او نیز خواندند — که چک تر از براد اس را نمند
دو سیر بود یکی او عطن را صیل — که او یک اکبتی به پرسو ایل
یکی یوسف دگر بنیامین نام — بود بود بست یوسف چون مه تمام
رقلهه دو سیر داد یکی معبود — یکی دان نام دیگر هم جعیثا بود
زدانم در پسر آنرا بدیدار — یکی فادد یکی اکشیر این ذار
دوگر ده سند سیرا چون تبعداد — وذا اسباط شان خوند زیاد
بقران مجید آنها ستوده — مر اسماعیل شان اطرد نموده

بقیه بردن کردن یعقوب
که غربت کردن بود فرزین فی فرس

ذکر اراده کردن حضرت یعقوب برفتن کنعان از حضرت یوسف علیه السلام و
بشرط الم آنچه اشال کوسفندان نر نیاید از حضرت یعقوب بشنید

چو یعقوب نبی خدمت بانجام — رسانیدی وعده را بنمود اتمام
نمودی عزم برکنعان بیاید — بجیم او شال جان بیاید
لیان کفتش اگر یک سال دیگر — برسا با من خوای محبوب سر سر
زمن نفعی نخواهد رسیدن — نگشته سیر چون چشم زدیدن
ازاد یعقوب باز آن نفع پرسید — جوابش داد کو هم این کونه شنید
که اشال تمام کوسفندان — برایند هر چو زمال تو کردند آن
برایند آنچه آنها بچه نر — بود قسمت ترا آنرا تو میر
قبول حضرت یعقوب کردید — رضای خال و نفع خود ندان دید
بیعقوب نبی جبریل نازل — بشد در حین آن عهد متقابل
که اوراق فلان کنجا رد از آن — بنر کوسفندان جمله بکذار
نمود هر کوسفند از آن ورق یک — بیارد نره کرد دارای سک
نتایج کوسفندان چند خواهد — نتاج کوسفندان چند خواهد

لیان بشرد

یان بشرد آن امر عظیم — بیعقوب نبی کفت از کریمی
که یک سال دکر در نزد من بکان — مرو مارا دار صرف خاک خرما شی
که سازم تا نزد آن کوسفندان — ترا اسمار دکر از صاف آن
نیاید ماده آن باک تو باشد — که از آنهم نکو حاصل نیاید
اجابت حضرت را دعوت بفرمود — دکر جبریل آمد راه بنمود

که بنا آن عمل اسمار ماده — خدا مجموع ماده بر تو داده
جدا آن اوراق برا غنام دادند — تمام کوسفندان ماده زادند
در سال دکر چون دیکر سرآمد — دکر بیعقوب نبی زان نو آمد
بیامد روی خود از دای شاه — خود اهل و عیال و مال و اغنام
لیان چون پرسشی چون لیان — زقدان چون جنابت بدرسید
چو یعقوب نبی بر راه افتاد — لیان را جای بیت تو خوب بادی
جو لیان بیت بیای خود نمودی — بکنعان بمرد خود نیز آن آر
سوار بکی شد با درفتار — ازان کفتا بدزدی سباز بهمان
بدر بردی چو لیان چون یعقوب — روان او بیل بیت بار بنهاد
جو لیان بیت بیای خود نمودی — زوال سوزنده آهن بکشیدی
روان شد در عقب شان بیل کردار — روان شد در عقب شان بیل کردار
بکفتا دارم نیکی خبر از خوب — بکفتا دارم نیکی خبر از خوب
که نسبت برس از نو بردن منمود — که نسبت برس از نو بردن منمود
که قطع صله ارحام کردی — که قطع صله ارحام کردی
بکفت ای خال بد کاریت معبود — بکفت ای خال بد کاریت معبود
بکفتا بجواز من کشته ظاهر — بکفتا بجواز من کشته ظاهر
مرا اعلام ای شیرین زبان کن — مرا اعلام ای شیرین زبان کن
بیعقوب نبی این لفت لیان — بیعقوب نبی این لفت لیان
ببر دستی اللهم راز بنمود — ببر دستی اللهم راز بنمود

چو عیص از دار دنیا بر جهانید ... مهر از نور یعقوب از جهان رفت
بهم آمیزد و هم بر خلشند ... نه اندوه عمر بیشی و کم برخلشند
دقا شد نور دیده نابینا تر ... امید یکی دارد و هم یک یوسف فرستاد

بعضی بروند همه یک برد خوب
زیوسف گوی یا زد حال یعقوب

ذکر مقدمه در رای یوسف علیه السلام آغشت

چو بر یعقوب یوسف حق عطا کرد ... بدو هم خط صدق و صفا کرد
به تحقیق از گیار انبیا بود ... نبی رسلی او از خدا بود
زده نایان همه از عقل اعقل ... زاکمل هم از علم آکمل
به نسب چنانش یاد لیل است ... زاسرائیل و اسحق سبیل است
خدا چون حسن داده آخر بدین ... شه از آن حسن بر یوسف رسیدین
یکی قصت بشنو بر حق یکجا : ... بر این حکمت باری تعالی
اگر یوسف گراه میداد چون او ... بعصیت نهاد نی هم رو
اگر یوسف گران چون زاد برادی ... کجا دیدی زیکجا ایستادی
نخوانده جبل بگیر و بند بر آن ... نه چون یوسف سر بزی زو کیوان
براد یعقوب زادان سبان مهربان بود ... که گفتی در جسد او در جان بود
پدر را یک شبی در خواب دیدی ... زخواب باز چون دیده گشودی
سئال بر کل از جنبش یاد ... بهال قامتش بر لرزه افتاد
چنان کز تابش خورشید جهان تاب ... طلبد سایبانی از سحاب جهت از خواب
چو یعقوب نبی حال چنان دید ... زنور دیده خود ضعف بر سید
نمودی عرض بر سر خیل اطیاب ... که دیدم در خواب
که بودیم در کوه ملبندی ... روان زان کوه بودی چند چندی
سقایق یاسمین انواع گلها ... برسته سبز دیدم جمله صحرا
که دیدم از

ده و یک ماه و یک اختر ستاره ... همه مهر و همه اندر شماره
زاروی آن زمین رو را نهادند ... به پیش من سجده او فتادند
زنور آن سجده ام بیدار از خواب ... از آن بس بیدار از زان بر سیاب
چنین تعبیر او نیکو بر یعقوب ... یکی از خوب کو دید خوش خواب
وکو آن جمله ها علم است دادیان ... وکو آن چشمه ها علم است دادیان
ریاض دنزهت او را باکشای ... ریاض دنزهت او را باکشای
وجود کاینات زحق دارند آثار ... وجود کاینات زحق دارند آثار
کو با کیا ط اندر یک مقام است ... کو با کیا ط اندر یک مقام است
کوه از عقده مشکل کشائیم ... کوه از عقده مشکل کشائیم
نمودی منع او از کشف آن خواب ... نمودی منع او از کشف آن خواب
پرندخوان او با از مصر آهنگ ... پرندخوان او با از مصر آهنگ
رسانندش یعقوبی از آن آثار ... رسانندش یعقوبی از آن آثار
بسازد خواب را بر تو موافق ... بسازد خواب را بر تو موافق
در دولت برخ ارت کشاید ... در دولت برخ ارت کشاید
چو بر سازد ز دست از دیدن خواب ... چو بر سازد ز دست از دیدن خواب
یکی بر صدر بنشیند دلیل برد ... یکی بر صدر بنشیند دلیل برد
بیک ساعت او بیند پدید را ... بیک ساعت او بیند پدید را
نمودی یوسف از روی صداقت ... نمودی یوسف از روی صداقت
ندیده آتش افتاده زدیدن ... ندیده آتش افتاده زدیدن
چو دیدش کز از آن خورد و کفتار ... بر یعقوب قدر یش کشت بسیار
شرار رشک سان شعله انگیز ... بلکشتی برق و برخرمن آتش تیز
بر و دیل رفق وه بیاد ... کو بودی عمر از جمله بر خر
کو آنهم از دل و جان و خشش بود ... کو آنهم از دل و جان و خشش بود

یعقوب نوحش حضرت یعقوب یوسف را علیهما السلام

برادران حسود شد زیاد — که برادر کجا مرا داده
سیم هر قبل او نگشتند — از او مجموع شان نیمو نشستند
بهم گشتند کشت او را — ببرده تا زما رغصه جان را
که گر ما بد برازما نرسد — سبل مهری زما بر او نتابد
شود او مشورت با هر یک برادر خواه — که با پدر افکنیش در ته چاه

نقل قصه اخوان بیان کن
تو در یوسف اول بر قصد جان کن

ذکر بردن اخوان یوسف را بصحرا از برای تفریح و تماشا

چو دید ندی برادر با کم تعلق — بر یوسف پیل دل از درد سوخت
تمامی کرده قصد کشتن او — بخود دلشان و نامشان بد
بخود مجموع اندیشان بگشتند — بتزویر سپید کفنان بگشتند
بدر راه عرض نمود ند کیلی — اراده بهت کشت و خشت فرا
سره رفقت که یوسف هم بیاید — دل چون غنچه را از گل کشاید
قبول حضرتش رفقت نیفتاد — بسینه بهت روشان جد بهاد
سوال شان چو مقرون اجابت — نیفتادن بگشتنش خجالت
از این راه متین یوسف شان فرد شد — شد دل خون و از دیده بر گشت
از آن معنی نمودن نی ادا یی — که اندر ضرب دهر این حکایت
بسجی دهر این نجوا بآن ماه انوار — زمین گرید بحال یوسف زار
که یعقوب ابر غصه خواهد گریان — دل ارشامی بخود دریان
که ای معصوم مظلوم ان دریا — بگیر تحمل اندر نزد ما آ
بیا اخوان ترا بهتر ادا رونق — زظلم اینه بهت شاد گردند
زمانی شد جاک و یوسف را فرو برد — چو شد بهتر از مقصد بافت مقصود
سپر را جواب از آن سبب داد — که فردا بهت خریش آنم اگر شاد

جواخوان

ماحصل

بود رخنه بجا بهر چاره — ورنه پاره کنند ان ما پاره
که شیطان همین پوشکل پیری — وحی بر نیاد روشم خیری
بهر حافظ بپرم شور ریش ان — چو نقوه خویش شان دیدی پریشان
چو رسید اد مراد کرد ید — برای بردش این مصلحت دید
ما رفتند یوسف را بر بنای — قرار از دل بر بید ورا بگفتی
او خوانید از بهر دلعیب ها — برای سازید بس تعریف صحرا
بود لوک رده نزدیک آید — تمنای بها از این سر آید
بر یوسف مژده دی وقت دیگر — بیا یک بهریان جو نا بروشکر
بگفتندش که صحرا رشک جنان است — موصع از گل و لاله زمین است
زمین سبز است و طلها رنگ برنگ — مرد و شت است جو باغ ارتنگی
بهار بهشت و بخند د کبک کهسار — مرد بستور زن مرغان طلزار
بیا تو فی غاید نغم بلبل — که خوش میرد از صوت اد دل
غزالان رم برم در دشت بگشند — خود آهو بره در دشت بگشند
چنین روزی که حقیقت روز صحرا ست — بهر کس وقت گل گشت و بغا ست
خود بهتر و بعیب ایجاد وقت — چنین روزی بیا بد جز بگو نگفت
مرو بیهت از این خود سیر از اجا — روان باشیم ما بر سیر فردا
چو عهد گل زهر مهدیت گوتاه — بیا بد ورد گل بیدن بد خواه
کجا آن عمر بیشه ساله دیگر — که گل سر آورد از خاک بر در
گرت سقر بر بگشت سیر صحرا — ز رخص شو بیا با ما بتو فردا
بر بن گل تا بگشته عمر گل طی — زراه صبر بهر وش امد رنج

واجی کردن اخوان یوسف را بر پدر بسیر صحرا با خود

روای شبث بردوشش بیفکند
زخلین صفین کرد خرقه

عصای حضرت یعقوب را داد
بهراش بیرون روی بنهاد

درختی بود بر لب کنعان
رسیدند چو اندر سایه آن

بنیل بر روی یوسف بازگردید
سرشک افشانی او آغاز بنهاد

طلب کردی ز اسباط او هم او را
بگفت ای دختر بن مثل ما

سپردم بر تو یوسف را نگهدار
مبادا از برادر در اشی یکزار

وداعش کرد با اندوه بر گشت
جوابش داد بقدر کوه پرگشت

چو غرقه بد بگیرد دست دیدن
ازان آن بودی را بجوش زخم بودی

زبهر آنش یکتی بیرون هم کور
دلش اسود رخ سفید چون زنگبور

چو یوسف با برادر ها روان شد
جنان یعقوب از غم در فغان شد

بزد یک نعره پی اوش گردید
تو گفتی شمع بد خاموش گردید

پس گشتند فرزندان بیک جا
بهم گفتند دارد این تماشا

که از او دور یوسف مرده باشد
فراق او بهره برده باشد

چو یوسف بر سر دل مرده آمد
دگر جان بر تن افسرده آمد

کشید از شوق یوسف در آغوش
روی بر چشم و چهره و دوش

قرارش بر دل از دیدن داد
مثل از صدا شنیدن نی داد

دگر دادش امانت بر یهودا
نمی باید کماندن نصب بعوا

وداعش کرد اخوانش چو بودند
سوار دوش چون از نعش شدند

مدتی تا حضرت یعقوب پیدا
بنی اسباط اسرائیلی بمصر ا

چو کل دسته ز هم یوسف بودند
ولیکن کوکب او اسباط بودند

چو یعقوب نبی غایب بدند ردش
بیفکند نه یوسف بر سر دوش

نمیدی چون رسیدی وقت آزار
بپوشکی بیان آن قصه را زار

ذکر جزع نمودن اخوان حضرت یوسف را در راه تا انداختن او در چاه و آوردن پیراهن او فرو شتن بر بهای قبیل او را خدا

بعاقلم مصر یاری

چو پنهان از نظر گردید یعقوب
برو بگ گرد اخوان بس زدند کوب

بیاد دوستی پیچیده گردید
دگر اخوان کهاس تازه چسپید

بیفکنند بس طرح جدائی
رسانیدند کار آخر بجائی

بدیدند آنکه اختندی چون آرش
یکی زا نها کشتی دست گیرش

رخ گل یک او از ضرب سیلی
چو نیلوفر بگشتی جمله نیلی

چو واماندی بجا از روسپاری
لگد زخوان همین گردیش یاری

برنجامد تن نازک بدن را
بجا افکنده آن گل پیرهن را

بپیش انداخته از بس دوانند
برفتش طاقت از رفتن بماندند

گرفته پای او را میدویدند
بروی خاک و خارش میکشیدند

بچم چون خلش بر خار غلطید
بشد از زنده گی طرفش نومید

زبان از تشنه گیش از دهن شد
باه و نام زین سان در سخن شد

که ای اخوان از جان بهتر من
زعمر و عقل و دانش بهتر من

چه بد کردستم ای اخوان حذار
کم مستوجب بودم بر ایں جفا را

مدن پیشم شما را برادر
مسلمانم نیم در کیش کافر

بمن بیچاره این ظلم و جفا چیست
بگفتندم گر چو را جای غم نیست

کشیدم گر قتل من روا نیست
کم کشتن بهتر از ایں زجر ها نیست

لب آبی مرا بر لب رسانید
ببردندم سر و در حق نشانید

ازان آب تشنه گی او فزاید
حیات این علی اکبر مرا باد

کم تشنه سر بریدش شمر ملعون
نمودندا تر لبیش را اگر تو خون

برادرانش کهاد بگ شمع دین بود
همه سیراب تو گوئی نیز ایں بود

عیالش دست گیر استیا شد
چه کارش گر نه بر بالین جا شد

عرض احوال بی رحم و دوست
کو نزد انصافشان بود دوست

چو فرزم چه فکند کرد اخوان
بیند یوسف مثال ابر گریان

فغان از یوسف نو گوی این داستان کرد
زده سیل از جانب دامان کرد

نخورد و سالی خدا یاد
مبر از یک تضرع کرد فریاد

بگردن دا لطف تیش نزاری
نه رحمی یک براد در آستین داری

قطعه بچاه افکندن یوسف علیه السلام

باین سنگین دلی خیل اخوان
چو گردون بگذرد بر سنگ باران

بدین سان ظلم را دیدند دیگر
بگردیدند پر سیاره اختر

فرق این کرد ظلم و جور و بیداد
سپهر نیل گون را راست گرداند

دگر اخوان بچه چون نور خورشید
بیفکندند یوسف را بملک دید

همه حکمت ز گردون آفرین است
که دور چرخ چنبر این چنین است

در آمد جبرئیل از خرگه ماه
مثال عکس خورشید در ته چاه

گرفتی دست یوسف وقت تنگی
بقعر چه نشاندش بسنگی

بردی سنگ چون او را فشاندند
چو قندیلش تنگ اندر چاه دادند

حشراتی که اندر چاه بودند
نوازش این چنین بایم سرودند

که مقصودی بما مهمان رسیده
که از اخوان ستمدیده ظلم دیده

نمی باید که جانبیدن بدو خواه
بدو غمدیده مهمان در ته چاه

چو یوسف را بچه اخوان فکندند
دل از کردار ایشان بر کندند

بسوی قعر هر یک شاد رفتند
به چه یوسف به تنهائی نهادند

بیک جا نه ز قعر چه فرود آمد
نهادی روی بر زندان محزون

رسیدی بر سر چاه و ندا کرد
با بن سخن یوسف را صدا کرد

که ای یوسف گرت جان هست باقی
مگر دیده اجل کور و ترا قی

بگیر این کو هنگام گلاه است
تراچون روز اندر تیره شام است

بچاه اندر ز اخوان رنجه ام من
جانم تنگ در چاهی ایندان

بیفتادم بچاه اندر بسی زار
اگر باشی طبیب درد بیمار

برون آور مرا در چاه تا کی
بدین تاریکی و بیداد و بیماری

بگردون اشک و دیبا لرا
بگردون اشک و دیبا لرا

۱۹۲

برون آور مرا در چاه تا کی
بدین تاریکی و بیداد و بیماری

بگردون اشک و دیبا لرا
بگردون اشک و دیبا لرا

بگردون اشک و دیبا لرا
بگردون اشک و دیبا لرا

بگردون اشک و دیبا لرا
بگردون اشک و دیبا لرا

زاخوان دو رانا دم بغربت
چو کوم از غربتی کو بود
کسی زاده برادر مرد باشد
چو من این کو نه زار و خوار و غمگین
بهودا زین سخن دل
چو زین طفل مرده نامه بخود
چو افتاد فتنی بپاسند در سر چاه
نه نوری طاقتش رو هست برراه
بخیمه رسد پاره و نامه و داد
برآوردی چو سر برده فریاد
برادر اسباط یسوع کشته
تمامی جمع مردم شیعه کشته
بگفته ای برادر تی چو رود داد
که اورد دین چو خود ما را بفریاد
رسیدندی چو برا حوال زارش
پی یوسف بودند چاوارش
نمودندی برادر را عتابش
زدندی بلک بیگانه صوابش
که بر خود گشته است زار نمائی
کشی زار بس عزادار نمائی
بروی چاه بس سنگ گرانی
نهادندی بر لعد ها جانی
درچه را چو یوسف دید بسته
دلش در بند بیخود رفته
دعای حاجت و زاری برآورد
صدای ناله بر افلاک برد
رسول ناله و فریاد سردار
بیابان بر تاخت سوی گردون فرستاد
رسیدی بر فلک چون نامه او
خود آنگه چکر بر گام او
رسیدی حکم خلاق جهان را
ادای صدره جاه آشنا را
که از زاری دلش پر درد و غم بود
یوسف خویش را هم راز بنما
تسلی ده تو بر قلب حزینش
قراری ده بجان بی قرارش
بر کن زخم دل مجروح بیمار
دوا کن در دلش تا ده بیمار
بیامد جبرئیل از زاوج افلاک
چو هم تیز رو بر صفحه خاک
بقعر چاه یوسف را چو دید
به پیشش خوان رحمت گسترانید
ز شربت گرم کردش نیز آب
همان بر راهی کردن
برا هم غلیش را عطف کرد
بیوسف ان عطف
نهال تا شش از زان بیارست
بالا عیش بیامد

بشارت بر فرح داد و سرورش
دل غمدیده پر کردی ز نورش
یعقوب و اسباط و دختر را بیاورد
یعقوب و اسباط و دختر را بیاورد
یعقوب و اسباط و دختر را بیاورد

صدف چون جاه شد بر گوهر پاک
کشیدن جاه سر از لوح افلاک

سکندر وار بود اندر چه گمنام
ز زنده گانیش دل افروز یکنده

دل پر درد زه گردن جاه بودند
چو ماه کو در قعر چاه بودند

دران ایام صبح دولتا جبریل
برادر بیکلف احوال سر انجیل

که از هجران تو در خاک باریست
چو زیبق حال او در پی قراریست

ملاطفت نبی مرسانیدش
نوید عاقبت خیری دهاندش

قضا را روز سوم کاروانی
نموده راه گم لرزنده پائی

نهاده روی بر صحرا ز اندیش
بهره جنس بودش بیشتر از پیش

عبورش بر ده کنعان بیفتاد
خرابیش در آبادی گشت آباد

به نزد چاه یوسف بار افگند
برای آب زانها دلو چند

شدند از چاه افگنده ندا آن
یکی زانها بشیر نیک فرجام

فگندی دلو را در چاه بی تاب
که از آن چه گله پر شد دامن آب

چو یوسف دید بر آن بندگان دل
بهم از خوف پیچیدی چو منقل

یقینش گشت اگر باز اخوان
بر دل آرند و گیرندش ز تن جان

در آنم چرخ زین از جانب قوس
بیامد گفت کار ست جهت رونق

فتد این کاروان زو گرد راه
زده لقمه دشمان بر لب چاه

خلاصی تر احق دید در این
ز جا برخیزد اندر دلو بنشین

برجع دلو چون سه پای بنهاد
فغان بر چرخ اثیر پرده بگشاد

که یوسف از بر آنها جدا شد
ز افغان چاه چون بی برصدا شد

بشیر آن دلو چون بالا کشیدی
ز جای آب خیزک کو بدیدی

که هر کز از صدف گوهر بدین آب
نیاورده برون دزی کو هر شمار ست

ز شادی کرد بر سر قبل فریاد
غلامی جسته ام از چنگ آزاد

بزرگ قافله تا دید روشن
شده آشفته اش مانند موهش

کهنش

س تلک زعفرانی
بخ بردد گردی اخراشش
برادرهای یوسف گشت آگاه
رسیدندی سلیح کاروان را
بگفتندی بمالک این غلام ست
زما چندیست او گشته فراری
زعجز و بزگان گهدست این
تمام گفتگو یوسف شنیدی
بمالک بعد از آنگه زر بسیار
غلامی گه مذاق حق نداند
بجز آنرا گه اثر اسیر باشیم
بنعلق تا زیر سال پرسید
ز خوف جان دسر اقرار بنمود
چو بشنیدی از اقرار مالک
فرستادند مردی جهت وی
بوجه نازلی زادند جان را
برقم کرد بیعت نامه این فروند
شرط آنکه دست و پا به بندی
مقید در پیش درگاه دینگاه
بمعبرش گرگ بی دستور دارد
گه این گرگ بیابانی نباشد
بگفتن باد صبحی شبانان راست

بود حبتی مطاع چنی بهانی
نشانیدی به تنگو ترمقامش
گه از هیچ بیرون آمدی ماه
طلبگر بندگان روی دادار
زنا گه بر نخیزد تنگ حرام ست
بود ظاهر میان او را ز ابزار
بود آن نه آنکه چاکر بهست این
خوشی دید بهر آن گزیدی
چنین گفتند اخوان صفا کار
زما بهتر بخود دانند شمار را
بقعلق دور ما با پیش گوسفند
چو یوسف حال خود نیکو بدانید
بغلامی شدن لاچار بنمود
توگفتی با نبی گرگ مالک
بعهد و بست تا هم پیش شرطی
بهم گردند قسمت دیده اکثر را
بمالک آن برادرها گه بودند
بر قدر قیمت این مملوک چندین
دمادم بهتری از اصل آگاه
برابرش بندها کردند کز آن
بدین اندازه گه اندک شکیل خاص ست
بباشد صادق و گزاینده آگاه

فروختن اخوان یوسف بمالک زعفرانی به دهم قتلیان

نوشتن نامه را شمعون باو داد
بحسرت ماند یوسف زان تظلم
چو آمد در میان وقت جدائی
بمالک گفت یوسف کو بما نمود
مرخص کن وداع این واگذا
بیوسف گفت مالک نی نمودم
ندیدی مهر و شفقت از کنعان
کجا شد جمله مهر و شفقتا شان
خدا شان جان اگر جوئی وفا نیست
مرا گر عیب دید گفتند بسیار
توانم خود نگویم هیچ بنکان
همه نیک خلایق بر کنعانست
خدا را مالک من داکه دارم
مرخص مالکش کرد و روان شد
بوقت سر بپای جمله مالید
تفرج نیز هر یک بیشتر کرد
بهمودار ایکبت ای از غم آزاد
اگر با بد اگر با نیک باشد
خدا دیش را در ایما بیت جدائی
شکسته خاطر از تن دا خوان

بشد تا قافله جای استنا
ستم دیدم از جای ترحم
باین دفا دی و فا ئی
که ای کرد ار و کا حت جمله محمود
کنم سازم فدای جمله جان را
وداع چه کنی با قوم بد خو
زدو دیشان جدائی دیده کریان
هم فرزند آقا مینه و جا نند
با کاس من آنها آشنا نیست
ز هر یک با پدر نام بسیار
نه یکی حل شنا یم مدی شان
مرا مولا مرا ای مردم بد ذات
حقوق بنده کی بر جای آرم
بجسم زار جیش هر جا نشد
جواهر رغ میکرد د نا لید
بقلبش بیشتر او بیشتر کرد
شود چون جمع اخوان کم ر اباد
که دل پیش شما نزدیک باشد
ز کس نشنید جز حرف جفا نی
به مالک بیاد نیک کر بان

بفصل حرف گوی کار دان کو
که همره برد زار آرام جان کو

ذکر رجعت نمودن جناب پیغمبر خدا حضرت یوسف علیه السلام را با خود بمصر

وداع یوسف از اخوان بحسرتی بهاروصل شد سودی دی

مطلع نوزدهم

مطلع خوبش مالک یار نمود
دلی در پا و زنجیر بهاد
بکو چیدی از آن منزل فرحناک
چو خود ر بختی کردون شقاوت
غدی رنج غربت هنی دشت
بیا زنجیر غل از ظلم اخوان
کریبی دا من صبر و شکیبا
پدر بر خاطر آورد و بنا لید
در آن زندان بجانک آمد یعقوب
بتیر از نا فه آمد بر تو چهر
طلائی کز بر او چون کهربا بود
بروزی تا م بردی آبرو نیم
بر یزم خاک بر سر از فراقت
بیر شکل نیا رد با د بوئیم
محقق ما دیدی را کی حلا لم
کجا آن عزم و شهم و همت و حیرت
طلائی کز بر او بودی کمر بان
بیفروزان بشمش پنهان بکردین
میان کوه غرا را مالک پیش
غنی فرمود ما و اینه ا ری
دل یوسف ز سیلی درد و کربت
نمودش کیت چون را ا فتد ا لان
کرای دا نف ز حال مور در ریف

سوار آن نو گل بی خار نبود
بیا مد سلسله جنبش بفر یاد
بره شد چون نسیم صبح چالاک
فرا نش داشته طاقت نشستن
دگر جا بر دو دوری نمو طرح
بفکر ا ین که آخر چون شود آن
سپرد ا ضی قضا را اشک با لا
زدیده کو هر نا سفته بارید
رسیدی قبر ما در دیده و مطلوب
بقبر ما در ش ما لید او چهر

زبس کل شد ز چشم اشک بارش
بروشد اشک دیده بی تو جویم
جا نم من ز درد ا ستیا قت
ز بی رحمی اخوان بر کو کویم
که کرده جور اخوان با ی نا م
چو سا نم هیز که در بیشت کم جیز
طپانچه بزد بر صورت آن
زنا لک نیز رو کردان بگریان
دگر آن کار را کم کرد فیه
با ج قیمت چو شم اشک ا ی
جها نی درد بر ا و فزد کیفیت
نمودش عرض خود بر حق تعالی
بر ین ا ین بنده خود را مغفرت

روا نا نمودن مالک یوسف را بمصر و بیرون آوردن حضرت یوسف را با خود

۱۹۹

نه هر چشمی تواں خورشید بینند — نه هر گوشی دلِ خورشید بیند
ترا ای گم کرده خلق زین سان — ز چشم خلق جسم ساخت پنهان
فرا میدی چو خورشید درخشان — شود رسوا ز رویت زشت و نادان
چو خورشید فلک مشهور گردید — جهان از پرتوش پر نور گردید
چو شد آراسته حسنش جهان گیر — شنیدستی ز خوبان باوفا پیر
چو داخل مصر شد آن مهر آرای ماه — مبادا کس ترا گوید که آری
زبان جمله بابن قانون گشادند — شهادت بر یکی دادند کردند
که بود این پسر بیشک ملایک — که او در دست بر هوا نه خاک
بصر از پرده زن از پیرهن جان — براه کار وا از پیرهن جان
بدیدی اگر کسی گفتا مگر از — تعالی الله و الله و اکبر

بعضی از فرمایشات دکر بیما
که فقه خان دهندش مشتری

ذکر عبور افتادن زلیخا از برکنار تنزه صحرا بباغی که یوسف در آن بود

جمال دلکشت یوسف به زخورشید — که بر خورشید عکس اوست پیدا
بهر جا طلعت آرام بگرفت — اگر در روز باگه شام بگرفت
اگر به روز بر خورشید تابید — اگر بیدام بر ذابل بگردید
صریر حسن او در مصر افتاد — زشق چرخ دلها را بکندم از بنیاد
سه روز از ریخ ره آن قافله طی — خبر طیوس شد شاه ممالک
بیاراید و لهوش نیز خواهش — معوق تا صبح این کم داشته
مرتب هر کنارش بود فرخیز — عزیز مصر او آن بود از دیر
بگفت این عبد کنعانی زبیرون — بگیرند بهایش گر دو بالا
عزیز مصر اینکو خوش بود — ز صورت بهر دیده بهم زنی بود

نه هر گوشی دل خورشید بیند
ترا ای گم کرده خلق زین سان
فرا میدی چو خورشید درخشان
چو خورشید فلک مشهور گردید
چو شد آراسته حسنش جهان گیر
چو داخل مصر شد آن مهر آرای ماه
زبان جمله بابن قانون گشادند
که بود این پسر بیشک ملایک
بصر از پرده زن از پیرهن جان
بدیدی اگر کسی گفتا مگر از

بعضی از فرمایشات دکر بیما
که فقه خان دهندش مشتری

ذکر عبور افتادن زلیخا از برکنار تنزه صحرا بباغی که یوسف در آن بود

جمال دلکشت یوسف به زخورشید — که بر خورشید عکس اوست پیدا
بهر جا طلعت آرام بگرفت — اگر در روز باگه شام بگرفت
اگر به روز بر خورشید تابید — اگر بیدام بر ذابل بگردید
صریر حسن او در مصر افتاد — زشق چرخ دلها را بکندم از بنیاد
سه روز از ریخ ره آن قافله طی — خبر طیوس شد شاه ممالک
بیاراید و لهوش نیز خواهش — معوق تا صبح این کم داشته
مرتب هر کنارش بود فرخیز — عزیز مصر او آن بود از دیر
بگفت این عبد کنعانی زبیرون — بگیرند بهایش گر دو بالا
عزیز مصر اینکو خوش بود — ز صورت بهر دیده بهم زنی بود

نه هر گوشی دل خورشید بیند
ترا ای گم کرده خلق زین سان
فرا میدی چو خورشید درخشان
چو خورشید فلک مشهور گردید
چو شد آراسته حسنش جهان گیر
چو داخل مصر شد آن مهر آرای ماه
زبان جمله بابن قانون گشادند
که بود این پسر بیشک ملایک
بصر از پرده زن از پیرهن جان
بدیدی اگر کسی گفتا مگر از

بعضی از فرمایشات دکر بیما
که فقه خان دهندش مشتری

ذکر عبور افتادن زلیخا از برکنار تنزه صحرا بباغی که یوسف در آن بود

جمال دلکشت یوسف به زخورشید — که بر خورشید عکس اوست پیدا
بهر جا طلعت آرام بگرفت — اگر در روز باگه شام بگرفت
اگر به روز بر خورشید تابید — اگر بیدام بر ذابل بگردید
صریر حسن او در مصر افتاد — زشق چرخ دلها را بکندم از بنیاد
سه روز از ریخ ره آن قافله طی — خبر طیوس شد شاه ممالک
بیاراید و لهوش نیز خواهش — معوق تا صبح این کم داشته
مرتب هر کنارش بود فرخیز — عزیز مصر او آن بود از دیر
بگفت این عبد کنعانی زبیرون — بگیرند بهایش گر دو بالا
عزیز مصر اینکو خوش بود — ز صورت بهر دیده بهم زنی بود

کرامی اصلی او بود از اغیل — بدو را غیل او بودست از اغیل
بس از سی روز از آمد و رفتخ — بدون بردن زخانه مالک ارتخ
نهادی کرسی آن کرسی تبان را — سه وصف شد از افلاک و زمین را
بکم بیشی شد نوی ماه گردار — شنو بر شد زرویین مصور با زار
شد مجبت مخلوق زان سان — که ایخ لیب بگرد ماه رخشان
زیخا آنذر انام از سواری — چو رئیسی نوذری کخبت یاری
عبور او بیفتد دی بباز ار — بجائی بود یوسف با حریر ار
یکی مه رو سی نشسته — جالیش راه نور مهر بسته
بدید اشتری اندر پس جمع — چو پروانه کز دو جمع بر شمع
چنان الکه از شور قیامت — بصر اول بنده نظار علامت
زیخا سر بهودج کرد بیرون — نظر انگذ اندر صنع بی چون
ندای درد بی درمان فرو دید — زهر جسم بی جان جان فرو دید
همی گمان شب تجرا بر دل آورد — بچشم بار بیشی روز دیدی
کشیدی نامه هدهش کشتی — هزار گل بدین خواهش بگشتی
کشیران چون خبر دیدند جانش — رسانندی بقصد بی نشانش
کشودی دیده جانانه بین را — بدیدی اندر ایشان دیده را
دگر از دل کشیدی آه سردی — که هجران را بنا بردی چو گردی
بگفتش دیده ای مهین بنا کش — چو واقع شد بآن رفق لنا کش
بگفت ای محرم کر اندهد از — چو گویم من زحال خویش باز
خلاصی را کنم در بازار دیوی — بیک دیدن طمع از جان بریدی
بود او آفت جان ظلام — موجد او جانیه چرد و قرار
بخواب اندر زمان رفت او ای ماه دل — مرا عقل آن پری رو کرده زایل
گرفته او دل صد قرارم — ستوده او چنین بی اختیارم

سیر چون گلشن وصل یوسف
براد اظهار کن مطلب دل
علاجی دوست دانا اختیارش
بلی بر گلبن هر بلبلی زد
زلیخا چاره بهر کام میکرد
بوقت وصل یوسف دور میگشت
از آنرو خود داری پیش زلیخا
زلیخا خود دل کشتی خود را کش
زلیخا پای تا سر دیده ریز بود
زلیخا از کجا بر دوش ما اش
دوای صورت چون عاشق زار
چو پوشیار چیز از دوی عاشق
زلیخا کار خود چون دید مشکل
شنیده باز با ناخون تو بیر
چو روز وصل دیدی شام تاریک
کلاه فرق رشک شد ز عفرانی
لب معشوق شد لطف دمیده یا قوت
شد جمعیت زلفش پریشان
گل رخساره اش شد گلعذاری
چو نرگس چشم مشتاقش گشت بی خود
رسیدی وقت آن شوخ دل آرا
چو طایر این بنالان قدسی زلیخا
گرفته دامن اشک ترخ یاد
بگفت ای از تو روشن دیده من

براد مطلب بگو بی توقف
عجب دانست باشد فکر با ظل
نبودی آرزو نیکو بنامش
چو گل بیند بداچندان تواند
بصد افسون چو او را رام نبود
بری گردد ز دور از جور بیند
رها شد چیز از دستش بیک جا
دل یوسف نبودی چو با کش
دل زان ر[illegible] حضور
دل و طیف بگیرد بی بقا اش
به نزدیکی بیا آرام ماند
کجا ماند چنین عشق سوا فی
زخم صد عقده پرش افتاده دل
نیفتد بر هدف امید ایشر
بلال آسا ز جران گشت باریک
توانائی شدش نا توانی
ز بس شد سوز آه بلا هست
مثال ماهی در موج خونبار
ز آتیه بر بری اشتا شنا
مگر سقمی که نوبی از نظر بعد
بسفت سرو قدش از غم از پا
چو او را زنده بیند اشک یاد
بر فته آب از آن دانه ناش
تو نور دیده و جان و فرح

فران

فران بر گلشن از کی فتاده
ملالت از کجا و بهر از چه داری
چو حال است این بمن اتم دگر با
چه پیش از اینت بنگر دیدار
چو جان آرام جان انور بر تست
زلیخا چون روز آخر بگو تا باشی
از آن روزی که دور آن مه لقا بود
[illegible]
دگر شه عاشقان را بهر کجا وصل
ترا این لیکه آن شاه زمانه
بهر امرت اطاعت می نماید
به بیچد سر ز فرمان و رضایت
دل غمدیده از دیدن مگر شاد
ز غمناب بیش نوح پرده درد
زبی پنهان مگر ای نازنین دلبر
که از گریست بیشتر بهر داور
زلیخا در جواب داد چه فرمود
ز سوزش نرا گوی بیان است
چو میدانی تو مرد دیگر ا[illegible]
من از جانانه آتش در درونم
مرا گوئی که پنهان ز چه دیده
کجا بیند جز نمانی س

که بر جیست دگر داغی نهاده
ز سوزش گر بسپند داری
که دود آید ز ای سوز طناز
بجوالله میر گشته دیدار
به پیش دیده تا گر گشته
بدین سان گر نگفتم این از جوانان
ترا نا بیدن دزاری بجا بود
بود رنج تب خانها صعیب
بود هستی قرین سه پاره معذور
رسد از فرع با صد شوق بر اصل
یکی عید است بر درگاه عاشق
ز دل تا گر ملالت میزداید
نماید آنچه باشد مدعایت
ز وصلش نیز بوی سرد آزاد
بگیر گلگون ز رویش عارض زرد
بجا باش بوای گوی دمسان
گر سر تا قدم رود ا بهر سو
غم دل لا بجیم گریه اگود
ز رودم بر دلت بار گران است
صبد اید ضعیفا ماندن زمان را
از او چون لاله دل پر خونم
بغوغا نت بود آن مژده دیده
ز زیبا[illegible]

یوسف و زلیخا

رشتی خود نمودی سر بلندش
معالم شهره کردی شهر و خندش

فکندی این رهائی زان بلندی
بنا شد این طریق از جهندی

تمنای دلش یاسر وصالت
دمی فارغ نباشد از خیالت

بجد بر وصل رویت ارزومند
امیدا و ز خود نومید خسته

نکردم در وفا بنود شعارت
مکو لجوئی کس نیست کارت

تو ای رحمی برگشت امید
توانی کار دل را قطره پاشید

شبی با او بنه بهلو به پهلو
لب ما نیز یکبار ار رود بر لب

زد وصل خود بده کام دلش را
فگاران سیر گشته حاصلش را

تو جانی جسم زار خویش پرورش کن
به او رفتار با ما پیشه کن

چو یوسف حرف لی وایه شنیدم
نخورشید زمانه از مه تمام

جوابش دادکی زال کهن سال
چو کل آن غنچه لب بر او بدر کشود

دگر بر من مگو از این سخن ها
جوانی دلبران گشته اجدای

من آن مه پاره را کمتر غلام
که میسازم ترا در دهر رسوا

از اول من بدانم این نه کار تست
سر بالینش کم از هفت عالم

نمک بر زخم ما چندان مزن تو
کم در بنده کین شهریاری

باو خود نیستی از جان بکوشم
حرام من چرا خوانی تو ناشی

رود ایدل بر این کوچه گذر دار
دلی ایجان دهی زال خرد شم

باو قسم مرا زاده ببردن
که من پاکم نباشم زنا کار

بیا زین فتنه سازی دست بردار
که ای عصیان بود در نزد یچون

کسی کاندر سرائی گشت محرم
مرا در چاه خود بهتر نهاد تنگ

عزیزم پرورد چه از جان فزونتر
کنون آورد بالینش بر هم

که او در خانه کرش چشم خیانت
روا باشد کجا این بر خداوند

سوار آمد ز جوی بندم کز بسته
کنایم بگذر از این سان خیانت

ز نیکان کار بد ناید تو بشنو
نشاید زم این خیانت بر خداوند

بود گندم از گندم جو آید
ز یعقوب بن اسحق خلیلم

معلم بایکه ذاتی چه شایم
نگفتن انبیا یم زاد گفتست

روزی سلاً بشت و پشت
بچشم دیگرش سانم تماشا

نبی نه ساد این کار ما ست
زنی از کو نخواهد زد چنین سر

تو از رطف خاص حاذق حلق
تو هم مرغ صفت جانی از این دلق

بین ره کو باد و بگر نگوشد
مرا در کم چنین فرزند نشد

مبادا هم نگرد و باز آن در
زنی این کار ها شاکی نشد سر

مرا هم او نزاید تا بیایم
بهر صورت او بد یا بجایم

ولیکن این کار از من بر نیاید
کنون فهمیدم اگر قسم نیاید

مبادی دلش گردد این کار
بگو تا کی نگردد دست بردار

اگر جز این زراه امتحان گشت
زنجانی عزیزم نی چنان ست

ولیکن ار سر بازی نبازی
وسد آن بر حقیقت از مجازی

بجو زین گفتگو بند و لبش تنگ
کو این گفتار بیهده باعث ننگ

مضیف اگر که نزد عشق بازد
بشنگ عاقبت رسوائی خود ساز د

ذکر بیان بودن زنجا بر یوسف علیه السلام را و بیزار شدن او از راه نمودن
که مبادا بعد از این هم زده فریفته خود را سازند و با او گردن نجوانی آنچه

بر آن یوسف آمد و ای بر دل
دلش لبریز چون لاله از خون

شنو زانجا که روان نزد زنجا
بگفت آنچه او یوسف گفت اورا

چو بشنید این سخن آن مرد دلکش
چو زلف خویش بند خاطر خویش

دگر تیر کرد آن چشم بادام
که آورد مرغ وحشی جانب دام

سوا مان دمن بی داغ لاله
در اطراف چمن بیگانه لاله

زنجا آنکه اندر قامت و زد
دو هفته ماه بود بر سر و زد

مقفل آوردی شد خانه زلال — شد دو خانه خانه حاسدان
بهفتم خانه‌اش چون دید تنها — بپوشید روشن رایت جهانبانی

نهم چون بود یوسف قرارش
بهفتم خانه بگذشتم ز قدرش

بردن زلیخا یوسف را بهفتم و فرا چیدن کهنه از او و گرفتن زلیخا کریبان یوسف را از عقب پاره نمودن و رسیدن عزیز در آن حالت

چنین گوید این نظم حلوت دل — بهفتم خانه چون کردند منزل
بعهد زاری زلیخای نگون‌خواه — بپرسش گفت کی شام مرا ماه
شرف‌ساز مقدرت داوی بکامم — بپرسش از زمین بر آسمانم
غم دیرینه‌ام برباد دادی — بروی آورد و شادی‌ها گشادی
بگفت چون بنشاندش مکرم — زگفت خویش بستد زود خرسند
زنی بین دید خالی جای منزل — [illegible]
نه زاده شصت در آن بی‌عدد بود — نه جز معشوق زلیخا بود کس دید
دلی در غمزه چشم او بمعقرب — بهر مویش دلی زلیخا [illegible]
کهی دل برد و کهی ایمان و دین هوش — از آن سه پاره دیبا تا کوش
زلیخا عاشق دیدار یوسف — بگشته بی خود از لطف او یوسف
بدستش یک بیک پیراهن او — بروی عزیز شش جای بسته
دریدن گرد تنگ خویش بیدا — چو ایام پریدند عفتا کس را
شدش دیدار یوسف دلخوش زان سان — که مرغ دل چو آن گوسفند بریان
بروی خود ابد ای زلیخا — بگفتا بهر دل او روبیا
مقابل گشت ای یوسف بروم — زلطف خود تو لختی ارز روم
کز و خجلت فلک را روی بتاب است — نه اندر تو سن چشم رطاب است
دلم از رشک برخود خاک خاک است — زدیدم چشمه تو کس شرم تا کس است
زهجر دیدنم در رجع بهر است — زهر ماه دهه بیعد دارم
فرا ای چشم دریا بندی از دوم — بدین تریس که این است لذت دوم

بهر آن تا کیم

[illegible] زلیخا
[illegible] زلیخا

بیندازد روی چشم [illegible]
نو ماهی ماه از آسمان [illegible]
کو این صد هوس فرزان خالیست
نظر بر سوی او کرد و لقا جوابش
زلیخا نه خود بیگانه کرد
زلیخا بین بر چون جان و بیکر
نمود آن پاک چشم پاک کردار
چو جفتی کس نمیده طاق مینا
که اندر کردش دستش بر انگشت
که خواهد از صدای خود حاجات
کشیده سقف ایجیده غلطان
بآن شکل و تمایل گشت پابست
که بر رویش زرعت دیده بگشود
زعیب آنرا بریا سرتا بپا دید
گمان اندر دل این کین [illegible]
زراه عشق شد با آن موافق
شبی در پیش دل آرمیدی
دماغ جان و دل کی تازه‌تر
ستاده در کنار چشمه دریاب
فتان از لطف تیغی بر شر ارم
خوارا بیش از انم خان میازار
بچین طره بر پیچ و تاب
بیا بیگانه این سودا بسنج
بسوزی گر تو دارید سینه
بیا بی تابی جان بی قرارم

وصول زلیخا بهفتم خانه و گرفتن یوسف را از او و گرفتن زلیخا کریبان یوسف را از عقب پاره نمودن و رسیدن عزیز در آن حالت

شبی مصر را جامگ زنی بود
خلیفه فرستد یکی گرد بهانه
دلاکی چیده چون شیرین حضور
فرامان دیوان کبک رفتار
حضور قاضیان سنبلین مو
چو شد آراسته مجمع ز نسوان
بشد چیده طعام رنگ و از رنگ
چو شد صرف طعام خوان کرفتند
زنی آن حریف کهنه استاد
چو کوتک بندها چون حسن یوسف
پس از آن بازاران عشوه و ناز
برایی جا چرا نامم ندارید
فتاده در پی رسوائی من
که در عشق غلامی ست پاشم
چو دانا گشت سوز عشق چون است
کجا ساحل شناسی بگذر ای یار
کسی را که نباشد غم در دل
اگر فصحت بود ور کج زبانم
اجازت شد ز شوخان پوزاد
چو شد بوزن بحاظر کردن آن
بیاورده از قامت قیامت
بگفتند این بشو نبود فرشته
چو مهد عارضش کشتی بدیدار
نمای نقش در دیوار گشتند

اگر او دست با هم دشمنی بود
کسی از قطع دست خویش
برای کهنه کاران سر پیچ
چو میل آمد یکی در راه کفتار
بهرم عیش و عشرت زهر سود
بدو افتاد جام شربت جان
که مجلس بود خود عشرت نمد تنگ
دکر از عاشق و معشوق گفتند
بهر زن نیک تر بخ دکر لکی دار
که گفتا پیر بدی بی توقف
زنی گفت با شوخان دمساز
حدیثم نقل صبح و شام دارید
بشهر مصر از سودان و ازان
خدایا تا نه بوسه هست باشم
بپرس از انکه در اکنون دردست
که بر معروف نام چون بگردد کار
حدیث مهر بی خلق چو حاصل
شما را ام بروز فروشانم
که حاظر کن مجلس سرود آزاد
طلب فرمود یوسف آفت جان
چو دیه نزی رضش اهل ملامت
زنوز رضی وجود او سر شست
زبا افتاد شوخان زره کردار
تر آن کل تا می خار کردند

ترجمه

ترجمه از دست خواهش حقیقی
لیک از کرده خلم کردی سر انگشت
زنی را اهل یکبای گفتند
چو نیکو بخنی ای شیخ دل آرام
بتر بان لیت کش راز کو بید
خدای صابت اصابه دوش
زنی گفت ره نما تا می
من از صنعی چنین بدنام باشم
زنیک مردان نمای کف بر بید
من بیچاره اکنون چون نمایم
بوصل خود شبی روزی رسانم
نشد درمان ز وصل او بدردم
مرا درد فراق حد بیشمارد
بیابانش سر بنهادم پشت باز د
بیفتاد آفت کرد رسوائی آکنم
رود تبود ملامت بر من زار
کرد بی مست نکه جامه کشتند
شد بطل فرقه کوشوخان رفتند
عرق در ریک بنگ و رومی قتادی
ملامت کرد مرا و بدنامی
زنی زار آنهم مبتلا شد

بعضی کل خلعت پیر خود

کسی کو خود ره زنان بگزید
نشاید کرد زنان را منع هرگز
نشاید قبول فرمود

هر کف پاره پاره ساخته بی
یکی شفت ریکی ام بچه دشت
هر آنچه بود در دل فی انهفتند
کجا دارم این همای حسن در دام
براه درد دل خود باز کو بید
که بر بزرسش دارم دکر دل
کرا بنمایم این رنج نهانی
سزای طعن خاص و عام باشم
سراپا جامه جایز ادرید
که [illegible]
چو جانش سال و مه در پریشانم
بچاره بی دلی دلبر کردم
در این کار یم سر ضربت ندارد
بروبم دست بر دان مه فکارد
زنی بر دایشش انش بجانم
ملامت کو شود زین سان کرفتار
فریقی دانه و دیوانه کشتند
ز خانه ره بها و زین بیازار
بیازار ملامت شد کساد
زنی زار آنهم مبتلا شد

ترجمه

زحرف دلبر سرمایه‌ٔ سلسر
زلیخا تا بدین صبری بدیدی
چو یوسف خاور یوسف فروز
زلیخای سپهر لاجوردی
چو مردار ریعطان اشک کوکب
زخون آب چکر بر مطلع رو
چو آمد روز رخشان سپاهی
زلیخا روی در بیت الحزن کرد
بود شدت بهر دردی شب بیش
نهادن صبر بر فریاد اگه
بود روز سیاه سیه‌روان کرده
زلیخا را ز غم طاقت بسد طاق
شدی از شعله دل آتش افروز
شمال شمع بودی در تب و تاب
چنین با خویشتن میگفت تنها
کو نیز اشک به آزرد بر ایش
حیال کیست آنرا کیمیا زندان
زدستی در این بیخانه خشت
ندانم آن قرار و رنگ رفته از سر
گل رخساره اش پژمرده چون من
شده چشمش ز غم پر خون چو نرگس
چو من آن نیز لب دل تنگ گشته
کهی بر بستر دلخای زلیخا
گوا در خلوت آنجا نیز بودی

بر خوب روی مهر انور
بخلوت خانه صبر آرمیدی
زلیخا سان بشد بی تاب و مضطر
بشد چون آشیانه ز هر زده کردی
سپه از دیده اشک تابناک
زلیخای شفق سودی زد سر
گرفت آرام یکجا مرغ و ماهی
فغان از هجر آن نسرین بدن کرد
خصوص داغ عشاق چگر ریش
زلیخا خویشتن بر رو در آمد
شبش تاریکتر از کل دیده
شد از شبرازه جنگ صبرش ادراق
سر زلفش پریشان زین سان الی الصبح
ندیده دیده اش شب تا سحر خواب
کهی با یاد آن غریب ماه سیما
که بگذارد بر خوان غرانیس
کهی مالد بپای او کف جان
که با لالایی لوف خواب بر سند
و یا در سر بود سودای دیگر
نمانه یاد دمی آن یار چون من
و یا چون نافه بگشاد مشک اذفاه
دلش شد خون و با چون سنگ بگشاد
سرودی این چنان با خویشتن آه
خود دستم گرده بیخ و بسیخ

زفاون در آتش بودن گشت
بدایه گفت آن مشفق بلا نه
تو با این جانب رفتن بنه پا
نه تنها آن ملک صد گلزار بینی
نه تنها بدهم را گفت گلزار
روان با دایه شد با تابش و تاب
طلب بنود از آنجا گرد سر تنگ
گشودی تا که در زندان سرا را
ز روزن بر جمال جان فزا دید
بدیدش روی از طاق محراب
قیامت میکند کهرا قامت
شده کز غم زروی زار آن
کهی بر خاک بر بهاد و گاهی
کهی مو بنده کی سر بیش کردی
اگر در قعر چاه زندان بود
شده آن مهر تابان در نهان
زلیخا از فروغ شمع انوار
بان نزدیک تر از نور دیده
بس الغرض روی بر یوسف نمودی
که ای در کیخ زندان بی کس من
شکیبای دل غمگین غم
نمی ترسی ملکزاده ز آه
ندانی چیست چون قطره خون

که بی یوسف چو زندان تاریک خانه
که از آن گل بود گلزار آنجا
ملکان نیز یوسف زار بینم
کشاید دل مرا از دیدن یار
چنان کز آتش پر سوز سیماب
که در بیتابی در ساز آهنگ
خود دایه دمی بنهاد پا را
بشب خورشید از ضع خدا دید
بذکر حق زلیخا دار بی تاب
کهی با لا برد دست کرامت
مثال داس انور کش عصبان
چنین سوده زحق بر عذر خواهان
فغان از کرده های پیش و پس
دل از خوف خدا کوکب خشان بود
شب زار سان ظلمت آب حیوان
بشد خسکیده چون منصور بر دار
بگفتی تنگ تر از دل خریده
چنان هجرت زبی سان کرد دیدی
گل پژمرده بی خار و خس من
دوای قاتل درد و الم
که دست بر دعا شد چون بر آرم
نه جا سیمرغ ما را عالی برد

یادداشت نویسنده

رفت ظلم تو صبر داد و قرار
که کردم شب روان بجان رویت
بخود با این طراوت راز میگفت
بنودی یوسف از حال خبردار
زلیخا با خود اندر راز گفتی
سر شب تا دم گرگ سحر بود
که دیدی گشت روشن مطلع مهر
گهی گشتی شام تیره مهر روشن
زلیخا ملک عشقستاره
گلاغ شب فرو از ده پرواز
شد شهباز زرین پر بکهسار
زهم ظاهر بگشتی دشمن و دوست
زلیخا را گفتا دایه برخیز
زلیخا رفت و دل را داشت برجا
همه شب بود او مشغول این کار
شود گلشن روان از گل گلست گل سیر
بی کز گل رخی یابند بلبل خبر
بجستی شب بود چون روز روشن
شبش سیه اند گنج زندان
چو میشد سعد زآن خورشید انور
به پشت بام اندوهی ماه میشد
بیام خانه بودش یک نظر گاه

حریصانه بادم اندر گرفتی زاد و
بهم پیچم شب شکسته بیت
بجوان شه شه او در مسار یکلت
که در زندان بکسه نقش دیوار
جواب راز خود از خود شنفتی
نگاهش شبستان تا فی قرنفل
شفق بودی چو از مرغ سحر خیز
چو فور ردی یوسف بام و بر زد
پی ایثار یوسف کرد پاره
کشیدی عندلیب صبح آواز
چلاوک ای زره گشت طیار
برون شد مغز مهر از نیلگون پوست
بسوی خانه شوی آرش نیز
آهی کس بما ما چون زلیخا
دل آگه بود از حال دلدار
نشان ماه از زندان در بخیر
گهی بلبل شود بر طرف گلشن
کسی کش یار یکشد بر تو افکن
شدی محرم بعذر آن دیدن آن
ز سر گرفته چون مهر سحر
بزندان دریه که دلخواه شد
که او بر تطر زآنجا سبی راه

بعض کو تواز دوز زلیخا
که بر زندان چرسان اردی تاشا

ذکر قاصد کردن زلیخا روز را بام قصر بام زندان یوسف علیه السلام را

بهشت قصر خود را ماه دل افروز
عیان بودش از آنجا بام زندان
طپانچه میزدی بر فرق و رخسار
گهی از گلشن بگشتی جای دادم
فرو رفتی ان بر بند و گفتی مسار
چو ممکن نیست دیدارت ببینم
چو سازم غیر نالیدن دگر چیست
بیچاره این زور را آسان نشد
فلک داری روا تا کی جفا را
چرا فطرات اکثم مبتلایم
ز جه اقدام از فریاد نبود
ز هر سو در بروم از چوبستی و
گاهی زندان فریاد رس رفت
شبیش زندان بود روز ز بیام
بیاد او چنان سر رشته را هشت
چنان شد بی خود از عشق دلوار
ز فاطر نا جو گشتش فراموش
بلی در خاطر هر کس بود یار
نبود دی حال از یوسف بجز دش
ز تخت و تاج از گنج و خزانه
عزیز او بجاری جان سپردی
چو از آن عاشق فرزانه رفت
یعنی کو حضرت عشق آسی

مردن خبر سیردن یاران شدن از زلیخا از یوسف

شده بر بام زندان دیده دوزد
بر آن کوی مقرر آنجای نالان
که خود بر خود نمودم ظلم بسیار
زبون و دردی او زان نامرادم
مهار زده دریغ یا خود یکنم راز
گل نظاره از رویت بچینم
که مغز نوا خم بر داشتم پوشت
نه از این چاره یه آرام جان شد
گریبش پست از جفا تن بس خوارا
نیفته بر بر آن سرو گل فام
چرا جور مرا از داد نبود
دل زارم چرا ایکاش نه هستی
رسیل دیده ام بنیاد بس رفت
نبودی یکدمش آن شوخ آرام
که مطلوبش نیفتد نیک از زشت
نیفته گر خواند بر پیش اشیار
کسی کو خواند ماش بود خاموش
گهی آگه زآواز بهست و گفتار
زبونند و اعضا اخ بود و دشمن
بجز یوسف کز سستی آن بلاهاز
پس از چند سال ان یوسف مهر دین
گشاد از عالمی خبر یار خود دست
نه فاذ سا ستر زاده صادق

تو این اسباب ظاهر را مهم دان — قدم در عشرت آباد عدم زن
چو اول در عدم بودی عدم باش — در اینجا پیش چشمان محرم باش
اگر همتی نخواهی از خود آن بگذشت — که اندر بوده آن محو است اینست

معما چند بیتی از معمای کور
تو از زندان او او زندانیان کور

ذکر پیدا شدن گردن حضرت عبدالسلام زندانیان را و تعبیر نمودن خواب ودن زندان و آمدن محبین و مجانات یافتن عبدالسلام خلاص زندان

چو یوسف رفت و زندان را امان کرد — ترحم بر همه زندانیان کرد
همه در سبزه یکسان از بند آزاد — همه در بحر غم خود مبتلا شد
شدند زندانیان رزدیش طرف کلی — شدی زندانیان را قوت دی
غل و زنجیرشان سنطوق طاعت — بپاسبند کهنه شان کوه فراغت
یکی را گر بزندان تنگ جایی — بنزد و پیش او دیش منزلی
قضا را اندران زندان چو جاه — در کس محبوس بود از خاص شاه
یکی شه را شراب ناب بادی — یکی پیغمش کبا سبیل بهادی
گمشته هم در دو بزمشاه — که صیاد بد شده از بهر خواه
خبر شد شاه را در حبس بودند — همان صیاد را صید خود
شدند ی پیش یوسف در زندان — نمود عرض اول در حضور شاه
بدیده خواب خود سازم تقریر — زرویا مرفت بیمای تعبیر
یکی گفتا بدیدم خواب در خواب — بدی مرغان ربودندی همان نان
یکی گفتا شراب ناب بدیدم — بدیدم میخوردم یک دل سراب
بی خوازه بگفت از دردی دل — مشبت خوازه بیش و میکند نوش
شوی ساقی بزم باده ناب — بشه اینت بود تعبیر بر خواب
سوی دیگر بزندان را دو دیگر دار — که شاهت بیکشد از حبس بردار

خورد مغز سرت در دام مردان — بخواب این بود تعبیر میدان
چو بشنید این سخن سر میداد بر باد — باستهزا بوی گفت ناشاد
ندیده خواب یا را استخوان بود — ترا نی اگه خواب یا خان بود
بگفتش یوسف ار کذب است تعبیر — مرا صدق است گردم آنچه تقریر
تخلف نیست از حق گفته من — همین را میکند دانند خود الحق
یکی مقتول از بد خواه گردید — یکی مقتول از بد خواه گردید
برادر یوسف سفارش کرد و گفتا — برآنا شخصی که حضرت گفتش از تا
بیبنی گو زحال من زبانی — بیبنی گو زحال من زبانی
مقیدیت بگو چند گاهی — مقیدیت بگو چند گاهی
که او بی جرم جان رنجور شد — که او بی جرم جان رنجور شد
زعدل شاه عالم دور باشد — زسینه محو حرف یوسف او گردد
تقرر یافت چون از شاه دران بود — نجات بدبش از زندان بجوید
زخاطر رفت پیغامش بگوید — رفیق بیگانه با خلق آشنا شد
بلی هرکس که شد مونس از خدا شد — خلاصش جان بدر از خلق دنیا
چنین در کار او تا خیر افتد — سوی خالق خود روی آورد
چو از آتش شد او دودی برآورد — خدا از لطف خود آتش بازاورد
شریک خود نخواهد دیگری را — خود انجام چون آغاز افتد
بره ساقی بزد جام رهائی — خصوص کار رستگاری را
که تعبیر خواب شاه گوید — تقرب شاه بخشش آشنائی
بیا از قصه زهنای مصری — غبار غم زقلب او شوید
بگویزان بسان بجمل نقل بصری

فصل کارسازی از خدا دان
زگمنده بند عالم رارها دان

ذکر خواب دیدن زندانیان بادشاه مصر و تعبیر نمودن حضرت یوسف علیه السلام و بیان استخلاص نمودن آن حضرت ساقی را از زندان بحرف ساقی خود و بیان نمودن آن حضرت ساقی را از زندان بود و در زندان بودن آن حضرت

بسی مستغرق دریای پرشور
بهر خار و خسی می افکند دست
نیابد آن خاک در آب مانده
که ناگه پی به پی چون تیر آماج
بیکدم سوی دلهم زان منازل
چو یعقوب از یمن بوی پیراهن یافت
بهر کس بود امید چون تو میدی
خلاق جهان او در در را
که ای دانای احوال خلایق
بلطف کرز تو فرمان نباشد
رواج آن کاری دون کرد
اجابت کشت دعوات نیازش
خدیو چار رکن کشور مصر
شبی در تخت شاهی آرمیدی
که آمد هفت کاو فربه و چاق
تعاقب هفت کاو لاغر اندام
بخوردند هر یک یکی از کاوان
دمیده دید بر هفت سنبل
سه چون آن هفت خوشه بعد آنها
بآن هفت سنبل سبز پیچید
سحر کو چون بشد از خواب بیدار
بهر دانش پدید آورد بسیار
بگفتندش که این خود از خیالات

که از ساحل بود تا ژرفه کی دور
کو شاید یاد طبلی زیانه از بیت
فرو زان آتش پیشی نشانده
روان بی پای آبی کو بیت اموای
دیا نه نم جائی دا بیا حال
همه تقدیر یا از دست اقدرت

بگفتی خویش را پای پا در کس نهید
باد شود عرض دکفت دکو زار
خلایق را خدائی تو لایق
سپردی کو زنه درمان نیاسکه
علاج این درد کی درمان پزیرد
نمودی حق زوصف کس خوانش
امیر رود بنل دسرد سعد
چو بفنودی دی در خواب بیدار
چو بیره روز شد نعمت دشلاق
بان هفت کاو فربه در بر آمد
که شه حیرت فرو در سر شد سعطل
بسی دی دسری ار سنبله هل
بجنبید بکر صد بن پیدا
نری دنازه کیان جان بخشید
ولی بر خود فرو رفته ازان کار
نمودی شاه خود دیدی نها
بتعبیرش تو ای شه چو حاجت

خیالات است دوم کز این دو آن
انیس کو شبه زنان یوسف
نمودی عرض شه را نو جوانی
بزندان بی گنه افتاده دیرش
بخدمت آرزش از بهر تعبیر
بگفتش شه که حاضر ساز ان را
روان ساقیان جوان بر فتند تا نه
بشارت داد یوسف را که بر فتی
خدا ما را کی چو سر دای ماه خشان
بیره خوابی آن معبر آن کو
جوابش داد یوسف کی نکو کار

چو می برد او شه بار بیام
مرا کس بیند از خاص و عام
اگر شه را چو لطف کریمی
زنان مصر را تا طرح ناید
برای رهائی پیره برنا
شود چون کز بی صدق جمله حلوا
پیام شاه را بدر بیام
بشد آن سخت پی بر حضرت شاه
چو شه بشنید آغاز آن بر گفت
زنان مصر را حاضر نما کید
مشاور رفت دکه چیز نبود
زانیان شه خاطر زار
دران مجلس نشسته سر بزانو

محال است این پی تعبیر مشتاب
بخاطر آمدش پیمان یوسف
مرو سوی کسی تعبیر دانی
که پاسخ مرا حکم از خداوند
بباید کرد در تعبیر تا خیر
که تا سازد زیان او بس نهان را
نبودی ماندران یوسف شتابه
نیم اشاره دان شو نزد شه نیز
سوی کاخش از این دیرانم زندان
زدی عقل و خرد تعبیر ان کو
مدانزاده یاری محکم و یار
ره پاوره گفتار یا بم
کجا بر خانیان معذار ماند
بخن من بود او را رحیمی
دران راز بر ایشان گشاید
دهد بر تاج خود سوگند یکجا
بشه عفو ا صرف جمله مفهوم
زجای پای خود پا سر بیا بم
سر اسر عرض یوسف گفت و فرزاه
بس ازان حوری را این چنین گفت
برایها باب عشرت ذکر شاه
نامی را بمجلس شمع نبود
فرزیش مرده دهند رفته از کار
زنان را نیز لیکن بود باقی

این سخن چون خاطر زنان دید
چو خود دید او ز یوسف بلکه بگذشت
بگفتم من ز یوسف داستان را
بیان سازم تقصیر و گناهش
ز راه سر زدم بر زنان گفتید
زنان گفتند شه را هست سلامت
چو شه بر تاج خود سوگند ما داد
ز یوسف بگذری از ما نه بینی
ز یوسف بر معاذالله و حاشا
بر داد پور را بر اسماعیل اسحاق
ز تیغ چون نه انم بود عاشق
ز ما حسنش بگیجا برد دل
ز ان زشتی ما از خوف داور
بگردم حیله ای بر ما نگردم
که شاید او بزندان تنگ اندر
ز یکجا سر ز ما بالا نگردد
ز طفلی تا بحال آنگی یگانه
زنی صبرم ز دل آرام من برد
نمودم وصل خواهش گرد انکار
چو کام من روا نگذارد از آن
که شاید بندد و کند و قید بیند
و گرنه سوی زندان افگند او
کنون شه لطف بنماید و رامم
بجز صورت چنانست زنهار

بسی از سوگند از ایشان برسید
سواد گرد سیمای بگشاد
بین تا بیت خیانت کردنش را
بیارد اندر این بابت گواهش
چو بد زان مهر در نه باره دیدند
نمود اندر کش گفتن ملامت
در این گفته سر بسته بگشاد
بجز خوبی که دیدم در نشستم
گناهم گرت اندر گذر باشد
بخوبی از چو خود نیست جهان طاق
نبود انم بکار زشت شایق
گمانی بر یکی آن سوخ مایل
نشد مایل چو بد آن پیر
چو بر دختی زنا در دام کردیم
برا هشته نامد تنگ ابد
بگفت ای تاج و فخر از تو چنین نیست
بوم عاشق بان سوخ زنا نه
ز عشق چون تنگ نام بر بد
در این بابت نبود هیچ بسیار
زدم تهمت براه بودم بزندان
پشیمان گردد و با من نشیند
شود چون بجام با دشاهی
نبود بر کار شاهنشاه محرم
مجام فیر از آن ورد چنین

چو شه بشنید این گفتا بان مرد
فرین تاج و فخر افسرش را
غلامان را همه همراه میر
جلو دار ان فرس ها زین نمایند
زند چادش پیش رهنمای ادجار
ز زندان تا بایوانش بهر گام
بیارش این چنین بر مجلس من
زمین بوسید بر زندان رو ان مرد
از ان پس رو بیوسف از بر شاه
باستقبال شد از قصر بیرون
چو فخر شه شکفت از زردی آن گل
بخواب بر کمن تعبیر ده بیر
چو نقاشان هفت کاو بهفت سنبل
شاه در هفت کاو فربه
در آن هفت سبد هفت بسیار
چو آن هفت کاو آن هفت را خورد
پس از آن هفت سبد قحطی آید
نرویند سنبلی از کشتزارها
چنان هفت سبد باشد بسیار
شود کنجی بهای دانه جو
ز قحطی از غنی و تنگ دستان
نگوید این بر او جوان یکسر
چو شه بشنید این تعبیر از آن مرد
بدو ساقی مر از ان راح ریحان

که ای سیگو هر فلکسوز بر گرد
بر این تا کار کشوت بیکرش را
برای خدمت پور پیمبر
تا بی این فرزین نمایند
ز آمد آمد خورشید انوار
باستقبال بیرخاص باعام
زر و بش دیده من ساز رویش
حکایات زنان بگسر بیان کند
چو شه از آمدن گردید آگاه
بجنبش بر دو کردن تخت کردان
بگفت ای سرخ مشکینه کاکل
که با تدبیر بهتر فکر معبر
بپرسد کرد یوسف بی تامل
بود آن کاو سمن و خوشه توشه
چو دیدی خوشه ها سرسبز و پربار
ز خشکی خوشه ای دیگر شود پژمرد
یکی سنبل ز کشته بر نیاید
ز قحطی خلق افتد در کمک و درد
که دهش در بطر یکجا جان بیابد
بهفته دیده ها از رجوع در کو
بگو بر مان راز حیرت در هجران
نبود بجه از زمال یک کس
فشانی از لبک بر رخسار چون لوی
چو یوسف ابر دون کردن ز زندان

بگفت ای شیشه دل را تو خاره
کهی بر خرقم از محنت دراکی
زتو از بس زدم بر سنگ بردل
بلاه مسجده ام سر از تو بشکست
چو کی شد سزاوار پرستش
تو سنگی سنگ را اهل پرستش
خلیل آسا ازین بت شکن شد
شکست انرا درستی شد بجایش
زبت برگشت در رویش خدا کرد
بنالم زین دل بی رحم تا کی
تو ئی مقصود از نیت پرستش
تو میدانی سزاوار پرستش
بسنگی کز فرمد آورده ام سر
پرستیدم صنم عصیان نمودم
زدل بگذشتم از دل هستی آگاه
شنیدستم تو ستار العیوبی
خطا از بنده بخشش از خداوند
مدد یا خالق خلق در مناجات
که بانگی در دعایش آمد که رحمی
بیامد برسرم با زینهارت
بگفت ای شاه عمری شد براهت
بیاد آور تو روز بنده گی را
شنو مغرور زتاج و پادشاهی

دل نرم ز سختی تو پاره
کهی از موزه ام در رده پائی
دلم چون سنگ گشتی گاه حاصل
دل پس لوح سنگست دلم خست
که بگذشت بگو بر سنگ دلها
از ایمان هیچ نامی اندر نفرین
مبادا هم کین چنین مردی زندان
چو بهبودی رسیدی حال زارش
زهر چه کرده بودی زیجا کرد
رسول زدل بگفت ای ابوبکر
که آنها نیست بگذشته درستی
غلط بربت پرستی بود خواهش
که یابی عفو کز جبریل یکتا
خطا کردم جفا بر جان خودم
تو هم بگذر ز من هم بر زراه
تو بخشاینده عفا الذنوبی
از این بیشم اگر باد سپنده
بادکرد یک بیک عرض حاجات
پریشان را شد چو حال خویش آگوش
بفرمود دقایق دم ساز بنشست
نشستم تا کجا یابم داد خود را
چو می ابی سر انگشته کی را
چو من چرس از روز جزا

چرا بردادن

چرا بردادن بیداد و دادی
بنیرو دم تو غافل کیم می منع
بگویش یوسف آمد عرض حالش
یکی را گفت از جانب درگاه
مده سقای سقرا بی تراته
مرا آن مستی شد مخمور چشمش
بیا به بارگه تو چو ایتی
معنی از زنجی سر مکن مستی
بیا بگذر ز عشق بت پرستی

زدوزه چو من دل شاد زین
بود هیچ از تو غافل کی نمی
بهم پیچید چون مو از حیاش
که آمد از جرم آور بهرا ده
که یوسف را ازینجا شد بجایش
چو روی او شد بر نور چشمش
کمند دران چو ایتی گام رایی

مادر دادن یوسف زلیخا را و دعا کردن او بر حق تعالی از برای چیزی
شدن زلیخا و عقد کردن او را پس از سالهای بسیار آن کلید در

چو خوش لذت دهد عشق جهانی
ز اغراش بجز از جانب وصل
بیا بدزان باد از یار بی باک
پریشان خاطری را جمع سازد
شنیدستم ز بیدار دریغی
چو یوسف شد بقصر پادشاهی
بدید خاک افتاده حاجب
که ای در عدل و در انصاف بی مثل
نمی بودی چرا زان کهن سر
بگفتند اندر و خلوت ساده
بگو تا هر چه آن بر جا بیارم
بداد که یکی حاجت روا ایل

کمند در حق عاشق بهر ما نی
برد زاد و شیش از فرع بر اصل
بفرق اهرمن زد از شعف خاک
بنزم الفت آورد اشیع سازد
بخسرو در دل تو بد چو شیرین
نشد خلوت مگر با داد خواهی
نمودی عرض بر داد ایل مطالب
دو جورت رانده از قلب جهان رخت
بخلوت آورم با قاضی دال
بدیوان عدالت پشت داده
برانم از درت یا که کرایم
بده هر چیز هند مدعا لیش

۷۲۸

بکن بر یوسف کامی از زر ناب
بده صاحب عطایی یوسفش گفت
دعا یوسف نمود از چشم پرنم
مرا مطلب بهر امش مقال است
چو حاجب مطلب آن زال بشنید
بگوید کیج بی معشوق ریح است
بگوید عرضیم بر شاه نبشد
مراد دی کردارم زار طیب است
بحاجب گفت یوسف کو بیاید
بخلوت خانه چون آمد آن زال
بنودش دیده بیند دیو مانش
زبان انداز دعای شاه بگشود
دل یوسف بحال زار او سوخت
بادیوسف بگفتا چیست نامت
ترا این ناله جان سوز از کیست
بگفتا ناله جان سوزم از توست
من آنم کش نخوانی بر در دل
من آنم کش شهنشاه زمانه
من آنم کش بزندانت فگندم
من آنم کز فراقت نوجوانی
ستم اکنم زلیخا بود نامم
سپاس آن خدای بی مثال است
غلامان را ز طاعت شاه سازد
شهان را عبد سازد از معاصی

براو ده تا خته از سوز و تاب
زلیخا لولوا اشک از مژه سفت
بحاجب گفت ای فرخنده مقدم
نه انکه مدعایم گنج و مال است
بیوسف عرض او دیگر رسانید
سخن با یار گفتن اصل گنج است
که او از مطلبم آگاه باشد
مطالب گفتن من با حبیب است
که عرض حال خود پیش تمایم
که هفتاد عمریش از ماه اقبال
همیشه خوش بود بودش در بنامش
چو فی نالان بچشم گریه آلود
چو کل آن نوجوان خسته فروخت
که آتش بر وجودم زد کلامت
سر شکم خانه بنیاد بر کوه مرا بهمت
سه رنج سال کرده روزها زو
نشاندی آخر رنجم کونه بر دل
کز دادم در نهایت صد ضرامت
کنون از کرده خود من پشیمم
ملف بودم اندر زنده گانی
هزاران خیر تو بودی غلامم
سر انگیخت یا نتوانم این حال است
کنم آزاد و از رحمت نوازد
بروزی بیفتد جمله عاصی

ز این

شنای بشر طعام با وفا است
خدایت چون ز طاعت سروری داد
خدایا تای بت سیمین بناگوش
الهی تا ز فراقت ای یگانه
ز دیده سیل عصیان باز رستم
بحضرت یوسفا ندم گی یگانه
چو رود اورت کم از یاد وفا دی
زلیخا چون شنید او از دلدار
ز تاثیر صدای این صدا افتاد
از آن مستی بهوش آمد دگر بار
بگو حرفی دگر تا جان سپارم
براحت جان خود ایثار کردم
بیاد شربت قند کلامت
زلیخا چون رکیت چشمانم ز دوری
نه چشمم مانده نه من مانده ام
ندایی بنده آزاد کردم
امین نام تو ام در زبان مانده
جانش سوخت یوسف را تقل دجان
در این صورت چو بیند از رویت
چو بخواند این بگوتا آن نیایم
بگفتا هرچه خواهم بود تسلیم
که هیچم روی آن نیست بر خواهم دل
دلی فارغ بدانم جانی خویش

که از خدمت نسازد کیاره کی دست
بجز شاهی دگر شیری نداد
مرا کیاره کی کردش فراموش
نکشم بت که تا کردم فراموش
بحق الله خدا را می پرستم
که این دوشیزه بتای زمانه
حیای دیده را از دست دادی
بخشیدی آن از خود رفت یکبار
شدی بی هوش عقل از دست دادی
بگفت ای آفت جان من زار
که فقدان تو نتوانم ندارم
ز هجرت خویش را افگار کردم
مرا فارغ از فراقت زهر آن شد
شدی بی تو زدستی قند کورس
شکسته مانده ام با غم بساخته
غمانی خود را دادم جمعی شاد کردم
چو نامت بود جان و جسم جان ماند
بگفت ای با وفا از جمله خوبان
بیان کن آنچه گفتی دگر گفت و گویت
ترا خواهم زجان و دل غلامم
بشرط آنکه بینی دیده بینا
اگر جوئی دگر کاری هست با طل
که هیچی آید از کار زنی بیش

به سپهر بوقلمون از دل
که در این ملک ملک ملک
جفت گفت و جفتی گفتا
به بیند و این گمان
جفت نیست

بس نکوئی کجو حاجت چو کوم
گفتش یوسف ای افتاده از پا
بود هر حاجت بسازم روا من
چو یوسف خود کسی خدا را
برادر گفتا که ایام جوانی
از آن پس جفت خود نیافتم هم
چو بشنید این سخن یوسف بنالید
که ای دانای قیوم توانا
بالطاف چنین امید دارم
چو خود دستم ترا برداشت یکبار
دعایش شد قبول از لطف باری
که دعوایت اجابت کرد مولا
شنیدی از زلیخا نیز صدق
چو سر از خاک یوسف برگرفتی
بگفتش جبرئیل از حکم داور
که حق درخ زلیخا نیک خود بیند
رخش خورشید را داد و نیاشفته
کلیچ بیه کش شد ماف آهو
چو ترکش در دوه کش پرفته کردیر
گمان ناقص شد نیز کردار
دو هفته ماه گشت و چار ده سه
بگفتش یوسف از چون نیستی
بگفتش هستی محرم از آنرو
مرا این عقد مگذارم پس از دست

که از تو بر نیاید آرزویم
بحق پادشاه فرد دانا
بگو درد ت که تا سازم روا من
زلیخا کرد اظهار مدعا را
بجز اهم از تو ده کر بتوانی
مکن زین بیش در بحر اندیشه ملولم
چنین از عجز او بر خاک بالید
که از تو بر نیاید این تمنا
ز سوگندم مشو ای شرمسارم
مرا گفتا دگر این سوگند مپسند
که چیزیکش تو گوئی روا من از خاک
زلیخا یافت آنچه خواست آن
که یکدم ز لطف او داده حق
زلیخا روی خود از آن خوشی
زلیخا را بعقد خود در آور
ز پیش مقنعه بر دارم ناچیز
پس از برگ گلاب آلوده
ازاران حلقه افتاد بر سر مو
درو افتاد ز هر دو لب بس نوبار
رخش طلعه زدی بر طرف گلزار
شد از غیرت گره در زلف عذرا
بگنجی رفته و پنهان نشستی
نشستم از برد یت یک سو
که با این حسن نتوان شد بهایی بست

چو یوسف این شنید از بر بخندید
سلام آورد او را سوی جبریل
که حق با تست تو عقد زلیخا
تو او را زیر عقد خود در آور
که او را از صدف بیرون گهر به
مراعات کن چو با شد تو مسلمان
بیارد کرد و نادم از گنه بود
بده ساقی مجو تزویج جامی

که آمد از سما بهر تو مژده
شه ملک صفر و ساحل نیل
چو او را بود از تو این تمنا
کجا آرد ز خود هوای دیگر
بروح آگه باشد هم دانا
زنت بر گشته کجا از دل و جان
ندامت نش بیا بد عاقبت سود
چو ناکامم مرا هم تخش کامی

بعضی علم محور و غم فنا دی
رسد با صبر و رض بر مرادی

ذکر تزویج کردن یوسف علیه السلام زلیخا را با ملک علام

چو آمد حکم بر یوسف زداور
که بندد عقد آن با کوه کوهر
ز حور و زد کر طابع نگردید
دگر یوسف بباط عقد را چید
بگل بر هم زدن نقلی بپا کرد
مبارک باد گفتش حق تعالی
بگفتش خود بیا عقد زلیخا
مبارک باد گفتش حق تعالی
تو نوش جان جام روشنا خور
بران خوان جمله افلاک از خور
سر ... بیا پای بکوبید
بجمله بارگی خورشید ماه بشست
... باش بعد از ین ماه پاره
بماه نو بگفتش چشم نظاره
بگفت و بیکلفت از گفتش شکر خند
که یارب این تم در حمد خود رسته
بخانم پاکرا این هم ملک بخشید
بنیادم خدایا این چو عنایت
هم از یک تشنه انگبین چشمه نوش
بوم شیار یا کم بیت و مدعا نوش
نصیب خود تو هم بین تا چه باشد
تسلی دل بی تابت بیابد
زنجت چو یوسف بر مکان بود
کجا دل شاد و در چه خون چنان بود

ذکر تزویج کردن حضرت یوسف زلیخا را با ملک علام

بگفتا من کجا و این چنین روز
بخود گفتا چکنم بیت بهادی
براه عشق نبود نا امیدی
شکیبائی بخواهش عقل بادی
مرا آن به که بقادر بیم و امید
ذکردون زد بدر سرماه تابان
برون خود عروس مهر پیکر
زنخدان دیده بر دل مشک افشان
که تا کی در انتظار داماد
بشبدیز هوس شاه سپهری
چو یوسف آن محبت دید از آن
کشیدی کرت بر زلف سیاهش
زلیخا وین یوسف چون شنیدی
نظر مینهاد بر رخساره او
شدی یوسف زجان و دل مریدش
نهادی لب بلعل شکرینش صبر
بیافش را کشیدی در بر خویش
بگردن بست گردنش حمایل
بصدر رفت تخت آن ماه خوبان
گرفتی تنگ آن موی میان را
زروی شوق و خواهش بی توقف
چو یوسف حقه سربسته پیش دید
چو سلطان سرمایه ستان از کف زنخدان
زلیخا کفتای شاه زمانه

سپیده دم چو علم لی لعل فیروز
برآورد داد حق در ما برآمد
بهند شام سه روز و سه شبدیز
همایش سایه افکند بر سر سریر
کز آمد شب بمثال روز رخشید
زروی کردون بر دون شد چراغ
برانگیزی چو نعمت کز معبر
کهی در آب بود بدکهی در آتش
زشادی خواست از جا در بپرد
تو گفتی جان زهم او بشد طی
سرش بر دوخت بهادی بدامان
زدی بوسه بر رخسار چو ماهش
بزانویش سر خود را بجویی
چو صورت شکست در نظاره گردد
کشیدش در بر و بر آورد زدیش
خودی خام شد بگسیخت پیوند
بگفت ادرد بر بابا نرسید
غم دیرینه او کرد زایل
زنافش عطر جان افزای بشکفت
بلی آگاه بند نکته دان را
کلید گنج معنی گشت یوسف
از او شکر شکن آن حقه بوسید
چو کوه ماند این گنج نهفته
نبودی گر عزیزم کس بیانه

اگر جور و ز و شب در بستر بود
هوس را تاب نیش و حسرت کم زخار
چو اندر کودکی دیدم بخوابت
دو سه شب دیدمت گفتی مو انام
که باس کنج خود از این دو آرام
ندارم گوهر خود را بجا که
بجز کو پیش از این تکلیف کردم
از این رو بود با من عهد کردی
هزاران تیشه بر دانای داور
دل یوسف از این گفتار شیرین
بشد مهرش یکی بر صد زیاده
چو خرسندی بیابد کز بر سیار
زلیخا دست عذر بی قراری
زمین بوسید کای عفو فرما
ببردم رنج هجران را هراز راه
کنون الحمد کام دل رسیدم
بیاسای زمانه کام محبت

ولیکن بود در این جور بیاسود
دلی خوشنود بودش آلت کار
از آن شب بر دل من بود تابت
مرا کردی ز دردی بهر اعلام
بوصلت کرد شش بی باک سیار
بیاوردم بکوی آن دام پاک
بجودی مال او بر تو سپردم
بی امید در آن روز بش بردی
که هرگز داد دست تا سفته کوهر
ز رنج صرف پیشین یافت تسکین
براهش سر زجای پا نهاده
شود واصل بوصل دیدن یار
که بود از عشق تو آن آه و زاری
که عاشق را نیاساند شکیبا
بزندان چو بخشید بر دست شاه
بشود آرام از وصل آرمیدم
که کرد دل از اول عشق الفت

مقصی اگر بوسف با زلیخا
خودی تو یوسف سا نا کرا

رسد آخر طریق عشق بازی
زلیخا گردد و عشق صادق

نگردد راه حقیقت از مجازی
شود از رسم حقیقت نیز طاق

سبب اول پرسش عشق بگو از وی
برای عشق بانی آن پریزاد
بنادی عاشق و معشوق شان نام
بمرزیک بهم چون داد از هم
زهم گر نیستی قطع نظر کرد
چو برگشتن پس از جنبی بیفتاد
نه هجرانش جانی داد بر باد
بشد چون گهر با بین روی گلگون
بگفتی کرد و پس آن گفت جانان
گمان شد آن خدی کو بود چون تیر
بس از سطح خیابان اسمانی
خدارا با تی رو از صنم تا تخت
بس از آن آن در دهانش بود تا بود
از آن ره یوسف اندر اهرمان شد
جنان شد مهربان یوسف با یعقوب
جنان بردار یعقوب دل آن دل آرا
زبان را جبل نور خدا دند
بنا ده یوسف عاشق بر خدا شد
جنان افتد بر یعقوب بود مهرش
بی هر کس که عاشق بر خدا شد
خود این مدعی عشق بازی
چو بیند اندر عبارت کاملان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دران غم بیت ساکن آن پیر بینوا
سپرد زان بهر خود راطعمه

بفرزندان بسپردی بک و دولت
کنون ای خود سلمان در کنج عزلت

بده ساقی شرابی قحطی آباد
که سوی مصر از کس رو نگرداند

رو ندا خوان یوسف گم گشته می زاد
کنون یوسف غمش سلمان و کل شاد

همه بیت الحزن گردد سراسر آن زمان کاید
گران جانی کند یعقوب کنعان

بنفسی ریح کشل راحت بجوید
کلی پیراهنی را کو ببوید

ذکر رفتن اسباط یعقوب از زمین خلد بمصر و بنا دن یوسف کیل ابناء و ابناء در بار ابناء و ابناء را هم جو زدن و نوشتن کیل بر ابناء در بار ابناء و داشتن کوبن با نی سبز یعقوب بیاد آوردن این را سر بفرمودن

بگفتا چون زمین خلد سیاطین
که فقد جان زکف شد از پی نان

فرزندان بشد بیزار مادر
کویزان بشد برادر ز برادر

ز سر شد عشق عاشق را بیکبار
بهستندی نظر از عارض یار

ندیده در زمان خشک سالی
نزد یکدیگر کیا ای

نزد سوا ز زمین برگ گیاهی
از بهائی

زبی قوتی هم حیوان صحرا
شان میکرد

جنان شد عرصه بر خلق جهان تنگ
ز دست جوع افتادند از پا

پریشان گشت جمع اهل ممالک
که ناضن ذ زخون چهر گشت رنگ

خبر آمد که ارزانیست در مصر
گروهی رفت و جمعی گشت هالک

برد شکار و اهنا از زروان
چو گندم فراوانیست در مصر

بفرزندان خود فرمود یعقوب
روان بیمر گشتی کار دوان

شما هم بروین بگذارید بیمر
گرای از جور تا دی جان گشت

بشرط آن نشوز اینده جانم
زخیره بهر خود ارید از

که غم ظاهر بود دین کار

ذکر رفتن اسباط یعقوب بمصر و بنا دن یوسف کیل ابناء و ابناء در بار ابناء و ابناء را هم جو زدن و نوشتن کیل بر ابناء در بار ابناء و داشتن کوبن با نی سبز یعقوب بیاد آوردن این را سر بفرمودن

همه بیت الحزن گردد سراسر آن زمان کاید
گران جانی کند یعقوب کنعان

براه مصر یکیک چارده نهادند
ز شادی جامه بر غم اد نهادند

بس از چندی بشهر مصر رفتند
چو دزدان جله در کنجی بخفتند

سحر گاهان سنگ جمله بیزان
ملک بجوسر نه غله بیزان

جو رب نابت و سیار را بخت
بدون زنهار بهر غله خر ریخت

شد ندا خوان یوسف رو با بمبار
بی کندم چو جو زدان بیکبار

جناب یزدان اجا خوبش ترخیت
نشسته مهرسان شاه جوان بخت

که بر هر کس رسانه کندم و جو
بیفته خلق برهم در تک و دو

برادر های خود چون دید بشناخت
نبردم کارشان بر آخر اوخت

از آن بس بار کیلان بفرمود
یکایک را ز خود هشنوده نمود

ز قیمت هر یکی شان را زیاده
ز نرخ وقت افزون تر بداده

در آن امبار کیلی از طلا بود
نهان یوسف بجا صان یک بفرمود

بفرمود این کیل اندر بار شان نه
ولیکن مخفی از صد ار شان نه

نگردی خادم از خدمت توقف
بجا آورد و بردم امر یوسف

چو شد کم کیل از بار آن میانه
بگشتی همه آخر فیانه

کر مستحفظ امبار لاچار
بیوسف گفت کم شد کیل امبار

براد یوسف بگفتا کو تفحص
بیار مردمان جا تجسس

چو کردی امر تا کاوند بسیار
بهند آن بار کیلی آخر کار

بکاوید نیز هر بار بن بدید نه
بروان اکه جو برا خوان رسیدند

برا ایشان گفت یوسف ای برادر
مرا این بود آخر حق احسان

بود دزدی نه کار ننگ مردان
سزای دزد بیاشد بزندان

بیکسو زین سر اجله در بهیش
خجل گردیده از ناکرده خویش

بگفتا یوسف اد را قید سازید
ازاد تبیه عمرو زید سازید

باجبار رفتن اخوان یوسف
و بار کردن از گندم خود
و دادن یوسف اسباب را در کیل
و بار دادن اخوان بنیامین را

مضاعف از تمامی بار آن کو
دریش را چو بشنود دشنام او
ذکر رفتن اسباط و برادران یوسف بمصر و طلبیدن او پدر را

باخوان و دود او را گفت این بار
رسانیدش بباب این گفتار
که صبر بار او ما را روا نیست
رواز این گونه کاری بر خدا نیست
بیکدیگر عرض بنود تا خوان
نرحم کن که این مودست مادان
زما یک گرسنه خواهی نگه دار
بحق باب او در ما میازار
نباشیم از اولاد یعقوب
بدین بیگانه مذرق ار خوب
مگو خویشش نتوان فرخنده اقبال
مرجان از خود آن به کو بیگانه
دربارهٔ دراغ او راز زه منا
بود این روز لیکن عفو فرما
مرا آنها گفت یوسف این محال است
باز حلم زانی استدلال است
شما هستید چون اولاد یعقوب
بود یک سر بیکی زاده گمان خوب
بهای بار خویش کنم خویش
بگشیم شما را از کم و بیش
شما گوئید از ما یک برادر
بجا نه است از یک نام دیگر
بیارید او که این آزاد کرده
رقیه غم دل او شاد کرده
بجشم این بار خانه مانده
سخن با نقل این افسانه مانده
وگرنه تا کو زنده هست بنده هست
همه بندیم کنعان را دو مرد است
بگفت این را ز روی تخت برخاست
قیامت قامت از رفتن بیاراست
باین تدبیر کار دین بها نه
برادر رفت اندر خانه خانه
چو اخوان بشنودند از مصر یانم
بشد یوسف ز غم در زد ۴۳۴
خواندش کو دارد در طوف خویش
رهاندش قلب از اندوه و تشویش
بجای نیکوی منزل بدادش
هر جائی برادر چون دل برادرش
اخوت را برادر اظهار نمود
ای چندی که ابر پیش بود
سره ساقی با خوان باده کوچ
فو بنود پیش رفت از کو نش کوچ
چو افتادش یکی دیگر بپای بند
زفتن اندان یعقوب خرد مند

ذکر رفتن اسباط و برادران یوسف بمصر و طلبیدن او پدر را

طلبیدن یوسف اسباط بنیامین را
بمصر و دوم بار برای خلاصی برادر

۴۳۵

ذکر رفتن اسباط و برادران یوسف بمصر و طلبیدن او پدر را

بجمعیت بهند آورد او را به همتا
چو دور زمانه چون مهر فلک سیر
چو اهبان سر بردن آورد از دیر
رخ دولت بش کرد اسباط یعقوب
شدی میدارد آورد مذ مر کوبه
سفال خویش را بار کردند
بکنعان روز مصر یار کردند
شبه اندر امان یک لحه در دل
برون رفتند با افغان و زاری
همین رفتند با افغان و زاری
قرار ایشان نبد جز بی قراری
بکنعان صیت از چندی رسیدند
بر یعقوب رفته آرمیدند
ز نقل کهل و دزدی برادر
خبر دادند بر یعقوب یکسر
بدر رفتند دزدی کار او هست
چنین افعال بد کو دارد او هست
بگفتندش عزیز مصر با ما
قسم خورد ست بر دانای یکتا
گویی یا بنی را هر که بیارید
شبی در نزد من آنرا سپارید
مرخص بیکنم این راز زندان
وگرنه بر خداوندی مسجان
گر از بند این رهائی می نیابد
گر از آن مشکل بیک سو می نیابد
بفرزندان خود یعقوب فرمود
ضرر خواهد بر این دیگر سود
ز یوسف این برادر مانده برجا
بخواهد بنیدش مذ پیا
عصای کشت من یکسر بشد در دست
مرا این طفل میباشد چو بر سوز
بعقل این کو بیارد رد امنیت
رواقتل غیبی بر خدا نیست
برادر برده با هم زاد و تنها
میندازید این را نیز آنجا

قسم بر صورت حق یاد کرده ند فغان و ناله ها بنیاد کرده ند
کزین یا بین نوردیده ماست ز نور دیده ها بگزیده ماست
جز این بیرون نمودن نیتوانند روا نبود که او در قید ما ماند
عزیز مصر بر ما لطف دارد بزرگ خویش تو بر خود شمارد
بجا کنعان ز ما کس بیشتر داد بهای کمتر از ما نا پسند داد
تو خاطر جمع باش ای بابا شاد که آخر میشود از قید آزاد
غرض بالا به دیجور سیاه شد یعقوب سبز اندر آخر کار
دوباره رو سپوی سفر کردند بهره ماندند اندر خانه بردند
سفر بر عزیز مصر دادند یکی بسته دو گیرا کشادند
نمودند بارها برگشتم و جو نهادند بجای گفتگو
کرم یوسف زدل بسیار شان کرد همان پیراهن اخون بار شان کرد
برادرها که یوسف کوش دارید بین کوشش از خرده باکش ندارید
اگر یعقوب غمدیده برسد آید نماند بنده دیگر این گمان را
دلم نه این امید تازنده باشد برادر کیست زنده این نبنده باشد
تمامی نزد دیوست جمله کشتند سراندر پای او افتادند بگشتند
بگفتند ش که ای شاه زمانه بخوبی در جهان چون خود نشانه
تبا نبود جفت اندر حسن و اخلاق بخوبی طاق اندر روی آفاق
تو فرمودی که بین یا بین بیارید شبی آنجا بنزد من سپارید
کنون را از جای این دار نگاهش بزندان میفرستی بی گناهش
ترا این را یک برادر کرگ خورده پدر این را بحبت اسپرده
قسم خوردیم و آوردیم این را زما بهم نزاد اکنون دین را
بنزد باب ما غالب تو بسیند زما ریگ که بهر ای کجا بنهد

برادرها گفت یوسف ای عزیزان زنیسان دیگر چون باگان گریزان
یکی باشد مرا گردار دگفتار رسن سوزن نمیباشد در آزار
بزندان گر فتم این یا بین بود غرم در اینجا نیکه غمگین
مرض گردن او آمد زمانست که یعقوب بینی این سو رد آمد
خود اهل و عیال آرند این جا تواند کند کفش تنگ از پا
نخواهد یعقوب کنعان بر بین چون زفیدان را کسی ندارد به بیرون
بره ساقی شراب اندر ایاغ ساز گماز زندان در آرم ماه نخشب

بعضی چیزها از آن سفر خواست
رسیدن یکجا برادر بر برادر

ذکر شناسا شدن برادران خود را بیوسف خود و با بین و بسر خود نمودن یا هم از زندان بین
و رفتن یوسف بگرفتن خود را با بین یا بین

چو از شهرها بیرون رفت خورشید بجلوه شد بزم حرف نا پدید
بگردون گشت روشن شمع انجم برون شد جام سیماب از نیلگون خم
شد یوسف بخلوت یکجو بیضا زعارض شمع را بسیار افزود
طلب فرمود جا با بین را بین بهم گشتند از دو سو بهم دیرین
زگفتار ها بسیار در بیوستند مزین سر زرین افسرش کرد
چو آن اندر میان اورا گرفت بر یوسف بر دین تخت بنشست
بپیچید از برادر یوسف ساسی براد گفتا که ما را میشناسی
بگفتا هشتم آنه زحالت چو یوسف نیک می بایم مقالت
بگفتا بیت یوسف با تو چرا ست مرا نام اندر این کشور عزیز است
بگفتا من برادر یوسف براد ین نماند اد مانده لعبس خاکه بر سر

من و او را یکی مادر بزادی
برادر از زردی یک نهادی

بصحرا برده قصد او نمودند
ز دل زنگ حیات او زدودند

چو شد معلوم من کاز جا بگردند
چو سگان کشته در خاکش سپردند

بگفتش یوسف ای جان برادر
ز جان و دل مرا سیرین تو در بر

منم یوسف عزیز پیر کنعان
که تر چشم برادرهای او ما شد ان

بصحرا برادرها که دیدم
چو صحرا خود در ان شهر اوفتاده

کشیدندم بروی خار و خاشاک
تن گل پیکر من چون گلاب پاک

پس از ان زیر بر چاهم فکندند
بیافل نی به آگاهم فکندند

زنا سپاست در آن چاهی
بدوش رفتم ز دلو خار وانی

برادرها و کرباران گرفتند
به پیش خار وان سانا گرفتند

گدای مارا غلام زر خرید است
زنا گه بخته درهم خرید است

مرا بفروختند آخر بمالک
بردند ساختند از آن ممالک

نگفتا نم بسوی مصر بردند
مرا مالک بعبد خود سپردند

بیاوردی مرا آخر بباز ار
زهر سو جمع شد بر من خریدار

عزیزم باز ربیار بگرفت
مرا فرزند بر خود وار بگرفت

ز انجا جفت او در زنکوی طالع
چو خورشید فلک شد شهره آفاق

مرا شد عاشق و بجست کامم
بدیدن وصل من جوید جامم

بزندان هفت سالم قید بنمود
نخود بر صرف عمرم زر بیفزود

شهم کردی خلاص از قید برهند
همان روزم بجای خویش بنشاند

پس از فوت عزیز مالک من
زلیخا ماند با افغان و شیون

زبجران کور شد در راه بنشست
ز اشک و ناله اش تر بیت بی بست

جو شدا مرا ز خدای دادگستر
مرا بر عقد او با کره کو بر

دعا کردم جوان جست و خوبی
جز آنم نیست [illegible]

از آنم هست فرزندان بسیار
همه در حسن ماه مهر انوار

بگو بر من تو بی من حال خود را
حکایت کن همه احوال خود را

بگو بود از فراق من چه جون
روان بودی ز چشمان اشک خون

بگفتا ای برادر جان من از آن
ز دست دشمنان بودم گرفتار

بخدمت شان اطاعت بود کارم
بنودی بر لب جوی اختیارم

طبانچه خورد م از هر یک هزاران
سرشک دیده ام شد موج باران

شد کاهی دل محمد یده ام شاد
مرا ی کار بودم آه و فریاد

نداد ند سر مو خیر اری مرا بود
نه دلسوزی نه یک یاری مرا بود

چو من گشته بر تو جانم فدا ان
چو کوس من دگر باقی آن دان

پدر از کینه کودن بی تو شد کور
بآن کوری گشته پر در رنجور

پس از تو رفت او از خانه بیرون
ز جور ان جفا کاران حکر خون

دو ساعت در زابادی سکانی
بنا جود بر جون فرسا تی

شد بیت الحزن آن خانه را نام
بماند بود در آن هیچ تا شام

همین بود و زبا نش نوحه ناست
بنودش حرف جز شیرین کلاست

به پیش مد براهم نامه بودی
ز داغ تو حکیر پر کا له بودی

مثال غنچه از گل گشت خندان
دل غمدیده او رد و بدر شاد

ز بس از اظهار غم ها ی فراوان
گریبان بر ند آخر شان را

غم دیرین دو ا نشد رفت برباد
به یعقوب بنی هتر ازان نیست

بیا ده ساق شرابی کاروان را
ز دیگر دیده کس گو دیده پر نور

بخوان این قصه را بنگر حکایت
بیان کردن برادران یوسف را قصه فراق یوسف از پدر و دیگر حکایت کردن برادران یوسف را

یعنی کن حکایت کاروان را
شنا فی ده ز یوسف بی نشان را

ذکر رسیدن طاروان حضرت یعقوب علیه السلام بکنعان و رسیدن بوی پیراهن یوسف علیه السلام
بمشام یعقوب علیه السلام و دانستن او بحقیقت حال

سحر با حزن فرزندان یعقوب
ز شهر مصر بر کنعان بر فتند
نسیم صبح از پیراهن بو
چو یعقوب نبی بشنید بو بی
بچشم بی رمق دانش جان یافت
نسیم صبح اگر روزی زما غمش
توانائی از آن بو بر تنش شد
زیاده بوی هر روزه رسیدش
کواکب داران بر بیت الاحزان
برون یعقوب شد از خانه رنج
طلب نمود فرزندان سراسر
بگفت ای یاد را بیگ خدا را
که بیگانه است آمد بوی یوسف
برادر گفتند فرزندان یکایک
هنوز تو در آن دلخواهی چنین
که او را گرگ خورده بو ندارد
گذر از بوی یوسف نی شود راست
باو گفتم یکی از ما کنم یاد
بنفشه ی متول طبع آن شاه
بما فرمود که یعقوب آید

تو دنیی قاصی یار عزیزی
ولیکن با سطاع جاودانی
یعقوب نبی بوی زمر سو
ز بوی یوسف از نیم نسیمی
چو بوی از سبل جانان بیاید
رسانه بوی یوسف بود خوش
بلی در جسم جان پیراهنش اسد
ز بان تا باز آن آرد بیکدم
تو گفتی یافت جسم مرده جان
چو شخص کو بیاید خانه گنج
بجسم پر شرار آرد دیده تر
مگر او رده یوسف سه نثار را
بهست من دهد مژده بی توقف
ز روح سینه است نامش هنوز هست
شدستی نیز بما سترم از خویش
نسیم از بوده کی بوئی بیارد
کجا بابا بشد در قید دوری
تو این را لطف کن از قید بیزار
که گردد حضرت بی گنه شاد
مرخص کو دلش از غم شاید

بیا زار تو دلگیر شد و زار
بود بارش و لیکن اندکی ره
بگفتا بار یعقوب بشنید
جواب او کرد او نیز. اکرام
که از ما نجو دیگر از این کار
چو بشنید این سخن یعقوب دلشاد
شتابان تا بر او این سخن نشاید
چو بگذشت و مدتی دش با برادر
بگفتا در میاور تا بریزیم است
چو دید شه انور آن پیرانی بود
گرفت آن پیرهن بر دیده مالید
بگفت ای پیرهن باشد ز یوسف
کجا این بار را بسته کو شید
بگفتندش که انور مصر این بار
مصر این بار را مجموع نسیم
مژه مساق بتا ای محبوب محبوب
تو کرد دمت و درد بیصرا رد
غم دیرینه و دلگذاره گذارد

گر هر یک بپرسائی مسلم کو فقا د
باپس داد وجه بار یک جا
بآن محبوب زین محبوب بهتر
تو دی وجه کنم بر تو انعام
ز بهر تو فرستاد حضرت این بار
چنین گفتا ز اریس او به اولاد
در او را بروی بس بگشائید
جوان کو در میان آن پیر معمر
که در این بار بوی آن عزیز است
ضیا دیده آرام تنی بود
ز بوی پیرهن بینا گر دید
دعای درد بس پیشه ز یوسف
دوباره باس آن رده را بپوشید
تمامی بار بسته شد به امیا ر
روان شو ما بهر را تو هستیم
برازی ساغری را ام یعقوب
غم دیرینه و دلگذاره گذارد

نقض عافیت هر مشکل آسان
گردد سرگذشت بود هراسان

روایت شده حضرت یعقوب علیه السلام از دکنعان مصر و رسیدن بوی یوسف علیه السلام
در زمان بوی آوردن حضرت یعقوب تا بوقت آمدن بوی پیراهن یوسف علیه السلام
هشتاد و هفت سال. بعضی قلیل و موزون این احوال را دلالت میکند
والله اعلم بحقیقة الحال

زپیراهن چو بشنید یعقوب بینا
بجست از ناتوانی او تو را نا
چو گشتش کام چشم از نور حاصل
نماند در آکنین آرام در دل
بشد از جان و دل یکجا قرارش
نماندش هر بماند اختیارش
سوی صحرا دوان بار سفر بست
بتازش آمد این اسرار پیوست
سپاهی در رهش از کاروانی
زغم بنهاده رو در بیابانی
چو آن سرور رسید سالاران جمع
بشد پرواز خلقش بود چون شمع
بود آن کاروان را سود بسیار
که یعقوب نبی شان باد سالار
برون آمد چو بهر از بیت الاحزان
سوی مصر شد از ملک کنعان
نسیم آشنای صبح و شام یافت
ولی بی صبر دل آرام نشکافت
بشد بر دامن خود خواب و صبر و آرام
بجز طی منازل صبح تا شام
چو نزدیک آن کم گشته فرزند
دوان منزل بمنزل کرد یک چند
روان بر مصر کردن گفته دانی
چو صفرا از هوا آب زنده کانی
گفتا بوی پیراهن مصر از من
بشود خرسند آب بر تو آمد
براده مژده کو یعقوب آمد
بشود شادگان غم کو سیه آمد
بشد بر مصر آن بیک گفتو پی
خبر یوسف خود از آمد وی
ازاد یوسف خود آن شنیده
براد هموزن او از قفو نجا
لب فرسود سرداران لشکر
غلامان گفتو دون گفتو نبر
برون فرداز استقبال یعقوب
بباید رفت لشکر از پی خوب
نزرگان و سران شهر یک جا
باستقبال شد از پی برون برنا
شهنشاه دیار حکم رانی
بیعقوب حزین جان و جوانی
عزیز مصر یوسف چشم یعقوب
گرو جوانه بود و پیش مطلوب
بهر آئین روان نیکو غلامان
فرزند شاهی خود دیده کامان
باستقبال شد از شهر بیرون
جهان آرا فتیه هر طرف میمون

بیعقوب بشارت دادن یوسف

اساسی با دشاهی برده همراه
بآن آئین روان از شهر کرویو
سواد لشکر و ان چون دید از دور
گرفته دست بر یابین روان شد
یعقوبش چو دید از دور بشناخت
گرفتی در آن سیمین بناگوش
سراپایش چو گل یعقوب بوسید
از اده پوسید یعقوب فرزند
زاول شاه تا آخر بگفت احوال
بخاک افتاد یعقوب از دل شاد
گرای ایزد توست بر سر بلندی
طلب فرمود یوسف جمله اعیان
بیاورد و بر یشان کار آنها
بیوسف آن بلطف مجدد بردند
پدر را گفت یوسف با خردمند
برادرها از او چون این شنیدند
بود کافی بما از الطاف خدا لت
بزرگی و کرامت بهتر از زر
نه بخشی گر گناه ما کند کار
روا نبود که مار ا رد در محشر
کرامت از کرم اید یوسف از دل
روان گشتند زار و شهر شهر
بدین مقصد

بهم پیوستن یوسف و یعقوب
و یوسف و هفت خواهر
برادران از یکدیگر
خجل شدن برادران

بلی باید شناسی آنجا بود شاه
شناخوانش سپهر و دهر گردید
زمو کمتر شد بزیر آن پرتو نور
زبی خاصان روان تا کاروان آن
بپایین یوسف آمد خویش از دولت
گشاده تنگ چشمان جان و آغوش
لبش بر لب نهاد و چشم بوسید
بگیوا حال ها ی فرزانه فرزند
بگریه شد دگر پیر کهن سال
نمودی سکر و حمد حق سبحان
زتو یوسف چه این ارجمندی
نوازش کرد مسان از قفو از جان
فکنده سر بزیر از کرده یکجا
تمامی عید خود برادر شمردند
بیاد رستخواهم از خداوند
برش با عذر خواهی رو دیدند
روا نبود که مار ا این ظلمات
بحکم حق اگر عصیان کنا هم
باجبش از گنه کاری و عصیان
زنخشد با هم حق دادار
بجندد از هم بر ته زین گنه سر
نمودن گامشان از جهد حاصل
بگوش سپهر و دیده و هر
بخوبی و بهر اتب و منقبت

پدر را جای داد آن برگزیده
به پیشش بود تا بود آرمیده

صباح دشنبه بود و بیست و نوزدهم ماه ربیع الاول سنه ۱۲۱۹ هجری

چو کوتاه کرد آن بیدادگر دست
بگفت کاری باب وفادار

سرخم بسر زانوی نهاد و — زبان بانابه و فریاد بگشاد
که یارب صید اندر بوس چو آید — شب استم فردا چو زاید
بس از یوسف نخواهم زنده تابان — رفیقانم توخوانی یا رجایی
بامزگ روزی از غم گشت مهجور — که معلومش نشد ظلمت و نه
شبیش بی اندوه بود و روز بی سوز — چو شمعی باش تا سر در نریزد
چنین باشد طریق عشق بازان — ره و رسم همه کردن فرازان

بیتی زنده پی را مرگ در پی
بود چون برق آمد در پی

ذکر طلبیدن یوسف فرزندان را از کنعان و وصیت کردن یعقوب ایشان را بصلاح و تقوی و اخبار دادن از ادبار نابینی سرای جاودانی

چو یوسف از خدا در خواست بنود — که سازد این خطا باید بزودی
بیقینش چون بشد اندر اجابت — هدیدی بوکه را در خود علامت
طلب بنود او فرزندان را سراسر — بهود او را که بود از جمله کی سر
بعقل و دانش و انوار و آثار — با فرزندان عبد او از سر و دار
و یا سنت بر تمام آل یعقوب — بهود او را ز علم و عقل چو خورشید
هدیدی کرد را خواند نمودن — هر آنچه دید نیکو آن بنمودن
امارت بر همه اطباع و اشیاع — سزاوار کرد او را فرزند اسحاق
چو کودین نصب اندر جای خویش — رساخوان بر سر بنود بیشش
تمام قوم و ملت را بفرمود — وصیت برنشاند و سر بنود
بامر و نهی او فرمان بزیر بند — نخواند او را بزرگ قوم گیرند
قبول آن وصیت را بدو خوب — خودش جمله اولاد یعقوب
بپرسیدند از یوسف پس از تو — رسد بر سر دری فرمانکش از تو
بود چون جمله اولاد اسرائیل — شود ایشان کپور و متحد و نیل

برآنها گفت یوسف از ده پوش — که کوم آنچه را دارید بر گوش
شما بر جاده قوم براهیم — همه یکسید راهی هست یکی بیم
براه حق صراطی مستقیم است — همین ره راه فرمان کریم است
بخود لا نام مطاعیت ابا — ز خوف حق همه دانید یک جا
نبوت سنا را خداوند — بکرت صید هریل چون دلی چند
که صدیق و کریزده از خیانت — شود پیغمبر بر حق و خویشان
گفته هدایت اولاد و اعقاب — ز حق نادس بوند بر جبل اطیاب
مهام دین بود حق بر اهم است — امور دهر آن یکیا لطام است
بسا رنجه هستی را بیش و بی کم — بستم کارس رسد در مصر بر هم
بود جبار و قهار و ستم کار — کند ظلم و جفا تان نیز بسیار
سرایکی تا می عبد سازد — زجیرو فتنه جا بهارا کوارزد
شود گمراه و دعوی خدائی — کند تزعیم امر پادشاهی
بود نتیجه اسباط عملاق — بکفر و زنده او طاق آفاق
الوهیت کند دعوی سراسر — براسباط سرائیلی شود رسام
دهد مهلت خدا ایشان چهارصد سال — بآن گمراهی و خوشی افعال
ز نسل لاوی بی لادی دانا — بیاید آرد خدا پیغمبری را
که نام نابیش موسی عمران — بود صاحب کتاب و صاحب ادیان
دهد آن قوم را بر هلاکت — بهلاکت رساند با فلاکت
ز اعجاز بید و عصای موسی — بر آن خاکسار باد بیما
ز راه آب با مجموع دانش — بقعر چاه در دوزخ برآتش
هارون پیغمبر عالی مراتب — که کلیش کند خالق مخاطب
هم ز ریت تان نبی بسازد — بلا ئید از جهان و دل نیازد
خلایق از بنده کی مار او خانه — شما را قدر در عالم فزاید
برید تا بوت بن از مصر تنها — نماید وفی اندر نزدا با ؛

فرزندان یعقوب را وصیت کردن یوسف علیه السلام

شما بطیع ز سعد بطن یک جا بفرزندان خبر چون بهد آنرا
اطاعت جمله کی براو نمایند زعقل افتاده دریں راز دل شیو

فصل وصف غم وجود یوسف

بیان کردن پدر ما نا توقف

ذکر آن کردن حضرت یوسف تمامی مردم مصر را از زن و مرد و کودک و پیر و جوان و غیره
بخوبی و دلالی فریفته بود با اقسام تجارت و دکانداری و طلا و نقره و جنس مشتری نموده و آنها را مسرور و راضی بدست خود

چو یوسف هفت سال حاصل مصر کوفت از بهر قحط از حاصل بهر
نکو بیده همه انبار بنمود ز بهر قحط این کار بخود
چو سر قحط رو بر خلق بنهاد بفرزانه خلق مصر بستاد
چو سیم و زر فراوانی در برکس زمین و دام بودی خار با خس
و کو داد و نیاز آسیاب و املاک چو از آسیاب هم مهر و نی پاک
دلها کیس و دکر با خانه دادند و کم حیوان و غله بستاندند
رسید آخر برایجا کام اولاد بی کنعان هم بوسف کس دادند
بمن از آن مردان کشور تاجی بزاد و داد و بر سر خط غلامی
زنان جمله کنیز او گشتند بکمتری خود سر خط نوشتند
تمام مصر کشتی زر خریدش زن و مرد و عیال و بنده بیدش
چو وقت رحلتش آمد ز دنیا خود و عبده و کنیز و بنده بجا
بپس مال تمام مردمان داد ز بهر خویش نیک جیره بنهاد
سخنهای این چنین از کس نیاید پس از صید سخن این نکته باید

فصل حق چو دید او را مسلط

بمصر و دو بر مخلوق سرور

ذکر آوردن سوانح کردن حضرت یوسف علیه السلام و رسیدن پدر بزرگوار او را و آنچه
باقی مانده بود از برای او از زن و فوت نمودن او را حضرت یعقوب

[illegible]

وفات نمودن حضرت یوسف علیه السلام و رسیدن پدر بزرگوار او را و آنچه باقی مانده بود از برای او از زن و فوت نمودن او را حضرت یعقوب

چو خورشید فلک بر کوهساران فتادند همچو سواران
بشد یوسف برون از بهر بازی که با اخوان شود او نیز سواری
چو دولت یار او گردید هر بار لجام و زین ز زرین نمود ساز
بدان اطلس که عرش کبریا دید بپوشید و بر آن زین بر شد آنگاه
بدان آمد ز هم اهل سواری گرفتند آن زمان در دست قاری
بجیم و جان فتادی اضطرابی که بگذارد بر دی زین اشتر
بگفتش باز رو با مصر منزل ترا با در رکاب دیگر اکی
بر فتن سه منزل کرد تعجیل نسیم آسای رفتی بتر چالاک
بهر دار انشانی بر سر تخت زعدل و داد و گفتش آنچنان ثابت
علامان و کنیزان کرد آزاد چرا بشنو زن فاضل در اسیدم
کم بیم بار دیگر صورت آن ز چشم رود های خونبار روان را
در آمد سنه اندر دی بستر به این حالش بدید در آمد و نالم
بان حال آن عزیز زار بگذار بیالیت بجان داد در بشنید
با نزدیک او در شد زود بنا شد در رسم بر جان سپردن

وفات نمودن حضرت یعقوب علیه السلام و رسیدن پدر بزرگوار او را و آنچه باقی مانده بود از برای او از زن و فوت نمودن او را حضرت یعقوب

وطلبیدن حضرت یوسف
و رفتن او را بجانب
و رسیدن او را بجانب
و رفتن او را بجانب

بگفتند کو بایدی رفت صبر
عبادت خانه سازد بر سر قبر

بنشیند انوز آنجا شاد باشد
هماین شادیش او فریاد باشد

چو بشنید این سخن از پیر دانا
بگفتش چیست تدبیر این سیه بستان

گرفت آن سیب را نزدیک بینی
که یکدم در فغان باغ رضوان

ز یک نکهت گرفتار آمد و رفتی
دگر بوئیش از آن بستان جانی

چو بوی سیب بشنید از آن پیر
بشد پرسنده دیگر گرد آفاق

فغان و نام بر پاکنت در مصر
بنام فوم کردن گشت تقسیم

زنو دوزن زند سوراخ چون چرخ
خود صندوق چوبین ساخت خاکش

ز نوک تیر تعزیت در نیل گردون
فغان ار پیر و برنا شد در مصر

زنجاران فغان و داد و فریاد
فغان دانه و زارش بیاکوفت

بگفت این نادجان گاه چیست
ره رفتن بشد خورشید را کم

بگفتند کو بیوف کرد رحلت
برون شد از عبادتخانه آزاد

سر بر خاک دانداز سر تخت
فغان انور سر این شاه چیست

سفر از شوره زار این جهان کرد
زنو بگسست یکبار الفت

گشید آهی و از غم گشت مدهوش
گشیدی شادمان از زنده کی

دران بی هوشی آن ذی عرش جان داد
ملکان اندر کلیسا بین جبریل کرد

بدین سان عاشق صادق گزیده
چراغ زنده کی آکرخموشی

بیاشد در سرا افغان دوباره
شه هر کس این چنین جان بتوان داد

بیاید غسل دادن دوباره
که با آهی بیاد خود رسیده

بقبرش کنند بریا نوحه و شین
مسیحا نیز دیده بار دیگر

سه روز اندر لحد بنهند پنهان
بخود دیده بفیروزی بهاد

زیارتگاه عاشق تا بخوانند
دیار شکاه عاشق تا بخوانند

که چون برخاست هم از خاک غلطان

معلی کرد

فقیر کی کتابی دفع اژدہ
کو می یک ریگ انداز اکند کوہ

ذکر یکے دون افلاک و بی بال حسینے خاک کو از نا پذیر دنیں مہ بابا

یکے رو تر کرست از بخت خاشاک
چو معشوق است کیتی ناسوافق

دو روزی کو بکرد و بر مرادی
جفا و ظلم را کو این بنا دی

چو آید کس کو آزادی بگیرد
نزد صل یار خود طاعی بکرد

بہک کو دش زند بر هم بساطش
صعوبل بر عقاب از زدش طش

بہران بخواند تازه داغیست
بہر قلبی از این طفت چراغیست

حور او سوز در افغان در آرست
بدی این جو لبانی قرا رست

بہند چشم آن دو دیده این
کسی را شاد دون خیر عکلین

نه خواهد آن کس را شاد بیند
نه این خواهد کسی خورم نشیند

اگر نا خیر سر آن بجا لم
غایر عاشق از معشوق خورم

ہنوز از زصل هم طاعی نه دیده
کل عیشی زوصل هم نچیده ٥

زنه زانسان برآنها پشت پایند
کهر یک را بیند از بجا یی

زدیده لاله بی راغ از این
کم از خوش نباشد چهره رنگین

شد یک نخ بن خار در دیده
شاید ب زخم آن گوید

مسیحی کو طبی را شاگرد بید
زشاخش این بی کسد فلز شند

فرض هم چون فرا شند آن دو پا
کم یک افلاک پاشد دگری خاک

نهالی را کو شد ضد بار آرد
بنایی دادن حاصل کند ارد

بیار اچ یکی ابری بہ چوار
بیاید زین یکی بادی نوادر

کو کر آن بریزد بر کسد بارش
کم نکند ارد فشد نید از خارش

ہ ہ این کشد از ریشه آنرا
غایر بی نشان آن باغشان را

بودن باید شدن بی ماه
ازاد دنیا

فی خصیصه بودن کلام و علم بنا به ذات مقدسه حضرت ایوب علی نبینا و آله و علیه السلام

بنامی کم از اداب صابر — شده با درد و با تو بردبار کر
ز آن نام نام حق معین و — کز او نابود را بجوی شده بود
حکیم است و قدیم و قادر و حی — حیاتش را حمایتی نیست در پی
ازلی بوده است و هست و دایم — بذات پی زوالش هست قایم
نه بیماری شریک فی مثالش — نیاورد اسیر و نبود همالش
هرا نه میرد و نه ماند آفت — بود حکمت اگر سود و زیانست
زنام و ابد و صدره همایون است — بجا نزدیک تر از جسم و جان است
بود او صانع این نیل گون طاق — بجان و آنچه پیشش در آفاق
بود زنده نه چیزی هست بی جان — زبانش نیست فرمودست فرمان
ندارد چشم و گوش و بی نظیر است — ولیکن هم سمیع و هم بصیر است
فرستاد خلق خلوق زمین را — محمد رحمة للعالمین را
بود وی کز طفیل ذات آن نور — شد عالم بود و فی افلاک و فی هور
جناب او بر باعث با بجایاد — از آن پس هم علی و آل و اولاد
علی ارتضی بست خدا اسد — وصی او ز حق بحق الا نبی شد
علی انکه خدا این لافتی گفت — در علم لدنی مصطفی گفت
خداوند بحق این دو سرور — نمود از رحمت بر بنده بیکران
منه تا زنده ام گردم بریشان — عطا بر من ز دل بنوازد آسان
بهر دردی که من دارم دگر کس — حکیمی تو بحق آن دو یاکس
بفرمایش را تاب دیگر — از این مردم بجو ایوب پیغمبر

همی آنکه بر راه عقبا را بیابی — دو آن راه نرود تر او زی نشابی
و لیکن آن سفر را توشه باید — اگر بارست دل گر خرشه باید
یقینی بند کوئی خود به بندی — نباشد این طریق ار صد بندی
مگفته تا طلاقت هست جوزن — چه خلعی طلاق زال دوران
محمد تو بود بر دین روح عیسی — مشو با بند کردن لوح زیبا چه

بگو ساقی شراب محمد در جام
رسانم چون حکایت را باتمام

ذکر خاتمه نمودن حضرت یعقوب سلیمان یوسف علی نبینا و آله و علیهم السلام بتوفیق ملک علام

بحمد الله رقم کردم باسلوب — تمامی قصه یوسف و یعقوب
ز الفاظم کوته تنگه ابیات — نمودم نظم این شیرین حکایات
چو سنجیدم ز موزون طبع اشعار — کف میزان او زان سیم بسیار
کتابی پیش از این یوسف زلیخا — تمام قصه اسلوب نظم
هشیاری شکسته جام جانی — انجا
رهائی قافیه از قید دادم — نظام نظم بردم از نظامی
نمودم بسته بر بستی دیوار — روی را راه از مفهوم کشادم
ز نخم معنوی کشتم زراعت — سحاب خامه را کردم گهربار
چو وردی صفحه فی مناطر دیدم — چو دهقان حاصل جمع فراهم
ز هر سطرش خم زلفی عیان شد — ز سکین خامه خالی رخط کشیدم
سندس از رنگ و رق چون پرده گل — چو صفحه صورت معنی حیا کشد
بهاری آفت دی را ندیده — بهر ساحش صفائی نو بدیل
ز معنی بار دهد هر شاخه آن — گلی از گلشنش کل چین نچیده
مطالب یکسر و دلچسب و مرغوب — چو باری هیچ سیر از احت جان
صدف سان چهر اش پر از لال — هر فشش چون سحاب صبح دم
زبان آوریز الطاف خدایم — بقول صفا از خرمهره خالی
یقینی چون قبید مشرازه اوراق — دگر نه کی سخن زیبا سزاوار
امید این صفت کز بر لبش راق — اسیر این صفت کز بر لبش راق

بده توفیق این اوراق اتمام — کم بردوق مجلس بنهم نام
بحق مصطفی و آل و اولاد — مرا کن ذکر خود پیوسته اوراد
مرا کن ذار برس یک ادائی — کو سازم صرف غیر تو رایگانی

بقیه خالق تو مهربان بست
هر آنچه دادیش تو بیش از آن است

ذکر نسب ایوب بن اموص بن رازح بن اسحق بن ابراهیم علی نبینا و علیه السلام و مادر راحیه دختر زاده لوط علیه السلام و در وجه تسمیه آن رازحت بنت افرایم بن یوسف بن یعقوب علی نبینا و علیه السلام است

چو ایوب نبی صابر نبوده — بلا را پیش از آن کی بوده
بود ایوس آن پاک گوهر — که مثل او صدف نادرده دیگر
پدر اموس را رازح بدانند — پسر عیص بعیصش بخوانند
به تحقیق است رازح پور اسحق — که اولادش گرفته روی آفاق
بود اسحق هم ابن ابراهیم — که دارد آتش هادی پای بی بیم
همیده مادر او را الیانام — که بودی بنت لوط نیک انجام
دگر زوجه است او را ابی تخلف — که بودی بنت فراهم ابن یوسف
که رحمت نام آن نیکو سرشت است — بشر باشد دل حور بهشت است
و فور مال بر ایوب حق داد — خدم بی حد دگر بسیار اولاد
زهد یکصد شتر او را چارپایان — که بر سند کوه و صحرا و بیابان
ضیاع و مال او یکصد شتر زد — هر آنی هر چه را بشمر یک از صد
زنی دیبا فروش و خاکبین بسیار — دیار شام از او گشت یکسر
پسر هر یک چو ماه و خور رسیده — بجز یک دختران بهتر ز ناهید
صباح و شام اطعام مساکین — نبودی تا کم بودی بوکس زین
همه دم شکر حق او را ورد بودش — همیشه نام حق بر یاد و دستان

سپاس

سپاس حق مدامش کار بودی — از آن شکرش خدا دولت فزودی
ضیائش نور عشق حق بر سرشته — که هر مویش بشکر داد گر شد
عبادت کار بودش شاه و بیگاه — نرفتی جز برضای حق یک راه
بسیچ آن بزم آسایش نبودی — با بر حق بظاهر هم نهادی
خلوص نیت و صدق عبادت — که بود ایوب زار روزه عادت
به تقریظ یک جلوه دادند — بهر یک ناسه او میکشادند
دگر قصه و بیان بزم بالا — نموده عرض این بر حق تعالی
که ای خالق تو بر مجموع آسیا — تو از ایوب بگذائی چو برما
هر آنچه دادیش تو دادیش تو — سپر باید نبودم بهادیش
صحیح و سالمش پیوسته داری — از آنرو میکند خدمت گذاری
بگیری آنچه کردادیش تو بر آن — عبادت کی کند آن وقت بر سان
خطاب مستطاب آمد ملک را — بپا دارنده ارض و فلک را
شما دو را بنام نیک افعال — دگر باران سراسر حسن اعمال
بر فور دو اسباب مال و اولاد — همه دارید این هنگو بنت اسناد
بگیرم گر تمامی را ز ایوب — نگردد وطعنش یک نکته معیوب
بگردانی که دارد داد بر باد — مرا از بیشتر او بیش خواند
نخواهد کرد هرگز ترک عبادت — بود او سالک راه عبادت
فرشادش چو اصناف بلایش — هر دمی گردد ز زبان مبتلایش
که خلق از او هم نفرت نمودند — بعفو از شکر و حمدش نبودند
ولی در حقیقت چنین بست — وصول بر بلیه تر این نیست

که شیطان گشت باعث این بلا را نمودن مبتلا آن مبتلا را
تعرض بردن از حسد بر آن دلکش بهت عالم گیر زین سان
ز حک کردن بسی غیرت این حرف نگفتنها نیست اندر این سخن صرف

بعضی قصه شیطان بیان کن
ز تغییر در تاریخ جهان

ذکر عرض نمودن شیطان بخداوند سبحان چگونه که عبادت حضرت ایوب بسیار از برای حضرت کبریائی نیست از بسیه زبان نمودن و زیاده گشتن حشم و خدم و اولاد بسیار دادن و عطا فرمودن و اکثر اینها از شیطان رانده شده را بسیار عطا فرمودن و ایوب عبادت خود را مکرر جناب قدس خود نمودن خداوند عالم جل شانه شیطان را عرض کرد که اگر ششم و هفتم و اولاد و خانه او نباشد عبادت سعد بسیار نخواهد بود

رسیده این زمان تاریخ دوران سیر که شیطان لعین را صعب تقهر
بی حاجت برفتی بر سماوات سماوات اجد کی سپهر آیات
شکوهم بهراه ملک بود بهر جا جو سی دو نور ملک بود
نمودی گاه گاهی عرض حاجت اجابت میرسی بعضی روایت
چو ایوب نبی پیغمبری حیث در آن پیغمبری ایسر دری حیث
تصدق با عبادت کار بودش الهی شکر خدا گفتار بودش
صباح و شام اطعام مساکین نمودی امتوالی در دست دردین
ز وسوسه و اغوا کردن آن بزد از پیش کاری چه شیطان
براز چند و صد سر باطن آن بگشتی وقت آنکه بسپرد جان
که در بگاه آن مطلوب مردود باغوا کردن ابلیس لعین
ولیکن بود نسبتها ادغام ز گفتار فتوده نمودی چیز و نام
خطاب برعتاب آنگه ز بیچون که بر ایوب تلبیس تو مفتون

گردد

گفت و دو گفتار کو بیجاست تلبیس برادر خانی نخواهان گشت ابلیس
برادر از وسوسه کی گشت یابی بجز بر حال خود بینی فرا بی
ندارد قدرت اطلال ادبار بدینش از تو فی اضلال اورا
نمودی عرض شیطان ای خداوند چو سان آرم گرش در حلقه بند
چو گوئی بر چنان کس دست یابم اگر چو در فن خود انخواهم
هر آنچه خواسته دادیش دولت چرا بر جا نیاورد شکر منعمت
چندش یا چشم از صد زیاد است زاولادش قلل از لطف بسیار است
هر آنچه از زر و سیم بود دادی ز درد دولت بردی او کشادی
کرشش انجام چون اغاز گیری هر آنچه داده پس باز گیری
نخواهد سجده کردن بار دیگر ز امر تو به سجده فیز دو سر
بگلی ترک طاعت را نماید فراموش او عبادت را نماید
خطاب آنگه که خالف در خلاف نشخته باز اندر کار خانی
خلاف ست آنچه ظن بردی تو زو از کجا دیگر شود از اصل شکل
دوباره کرد شیطان نیز آن عرض که ای طاعت تو را بس چار فرض
مسلط کن مرا بر مال ایوب برادولاد اسم اموال ایوب
بدین آن را بسی رو طاعت او شود معلوم زان پس شامت او
خداوند جهان از لطف بهر کار زآینده و گذشته خبردار
بفرمودا بعض نشت تغلب مسلط دادمت بر جان ایوب
بجز دل دین و دل دیگر زبانش ترا نبود تسلط بعد ازانش
بهر چه هست دادم اختیارت نمودم ملک بهر آبشخارت

بعض گوید که دو ابلیس با یک
برابر کرد دو ابلیس با خاک

ذکر تسلط یافتن شیطان ملعون بار فاقه بر حضرت ایوب علیه السلام

چه لازم از حق گفت ابلیس شقی ریب
سلط کرد انذر حال ایوب
ازاین بنده بسی بیشمار دخوریم
طلب از زنه خود کرد در دم
بیان کردی بر آنها صوت شتاب
چنان شان بتداد آن دشت اضطرا
بگفتی گفت آن سطرد دکذاب
کنند اقتام او داغرق در آب
خودش بر صورت پیری آمد نزدیک
فرا ایوب را کرد آن از آن حال
بگفتا طاعت زین سان ضرارش
کرا احوال ترا مذکور شد
چو لازم ای عزیز من از این کار
شنو از من از او روی بر پیچ
چو بشنید این سخن ایوب از او
بگردانش زنا چون من دوی
بگفتا شکر بر حق تو تا
کرا نچه از تفضل داد غارا
زعمل خود گرفت از ما دآن
هزاران شکر بر دانای رحمان
بگفتی از دلو با گفت شیطان
نتند آتش بباغ و مزرع آن
خود یک از دو کلای مرا غزلین
شد نذا و خانه آن مرد در پیش
فرا داد مدت دطار با غت
سراسر سوخت بر دال شت دافت
غازخود بنده خاش آتش
بگیر خود او از آتش خوش
جوابش گفت طاعت بر اساست
گزاد فی امر بنه ا ر بست
مرا جز طاعت خالق هوس نیست
سر دلخارم با آتش کشی ضیعت
بهم را کم افرده آتش
که خالق را از او بد بیش نوش
روان شیطان شد فرد بر شکست
چو شاکر دید اندکار ایوب
مرا آنچه دست بگیا برش از کشت
فرا ایوب بر خویش با بست
هدیه بس بر این نکبت
برا شاد بنشسته ما دیب
عمارت را چو ضبا بد شیطان
بدن با پاک کرد و بر آن
بگفتی جمله را در زیر آوار
خدا ایوب را زا نها خبردار

چو بشنید

چو بشنید ای زکف رفته علاجش
تقدیره بخشی بر نر بیش
بشکر و حمد حق مشغول گردید
ولیکن حمد او مقبول گردید
دل شیطان کبود ی سخت آکنش
شد از کردار ایوب سا آنچنان تنگ
که شد نزد یک جان از غم سپارد
نبودی دعده آن بر جای آرد
چو این را ابراء خود شیطان
جدیدش دست اندر شکر خود آن
بشکل جادوی شد نزد ایوب
دمیدی بینش از با دغضب
حرارت بر تن پاکش گزند کرد
زجسمش البها سر بر کرد
بشد پر آبله از پای تا سر
هم مجروح شد بدبوی دیگر
شفق از جانش گه گه شد
که بیرون از خانه بریست دگر شد
فتادی زخم ها را کرم یکجا
بشد گفته دیده جسم او سراپا
بدین حالت زبانش شکر گویود
تو بندا دن کرد و حال نکو بود
نه کردن شکوه فی فریاد و افغان
شد مجروح کفی قلب شیطان
شد مدبوی عفن او مردان سان
که غیرت کرد خلق قریه از آن
از آن دیه مردمش بیرون شدند
چو گویم اکنم آنرا چون نبودند
بحر رحمت زشش گی در پاد او
نمیرفتی کهی از در سر او

مفیدی آی دراز آن بنده زن گوی
چو نیکو بوده او نیکو سخن گوی

ذکر یافتن حضرت ایوب علیه السلام دار دوده شیطان بر سر او و رفتن بنزد بوی العیاذ منه از حضرت ایوب نبود و قبس او بیش نرفته الا برا در ایتام پرنا نهود الم در بر حضرت ایوب علیه السلام آورده

مثنوی هراز ایوب
جدیدی آنچنان انجام مطلوب
مضاعف برده بر صحرا فکنده نر
مصحرا برده او تنها فکنده نر

میان زحمت بخرمت بست محکم
بیار خویش بفروخت یکجا
ز املاک و ز محصولات چیزی
ببردوری از آن بر روی نهاد
بدستش آنچه آدمی آمد از کار
بهنیت شفای درد بیمار
خود و نصف دگر صرف اطعام
چو سیشد بهر مزدوری صحگاه
همین میکرد مع او از این کار
براد میگفت با حس خداداد
بیچاره برای کار ایوب
بگو این توتیا را آن را
مرا امروز مهمانی شماراست
بیا کن ترک آن بیمار رنجور
بگو دوری از او نزدیکس آ
بزن آ کوچی ادرج عزت
سخن دیدش چه دارد صوابی
غیر از حرف نامعقول شیطان
برایوب می آمد شبانگاه
بگفت ایوب بر رحمت جزاوار

پرستاری نمودیش دما دم
نمودی صرف آن افتاده از پا
نماندی چون برای او بشبزی
طعام از زر به مزدوریش میداد
اگر کم بود آن گر بود بسیار
تصدق کرد نصف اجرت کار
همیش کار رودی هیچ تا شام
گرفت ابلیس ملعونش سر راه
نمودی گر زنش او را ز کردار
همی گم کردی از ضجر بر باد
گر از عصیان خدایش کرده منعوب
تلف نعمای دراین کار جایز را
حرام خوب صورت میتم پیر
تمتع بر زاتام جوانی
هزم افزون مر از ایشان ز آرات
زهر اندر شوی این سعی نزدور
خودت را در حرم با نوی بنما
بکن از فقر روی خود بدولت
برادر رحمت نی دادی جوابی
بکار خویش تن مشغول میر
بگفتا قصه شیطان ده و پر
که شیطان رست آن معور
بشو آگاه فان ابلیس بیشد

از آن ره زن کناره جوی میباش
چو شیطان لعین دیدی که اغوا
ره رحمت گرفتی چون طبیبان
که چشم این سپهر پوچ رفتار
نمی سازی چرا آنرا مداوا
خدا داد است بر هر درد درمان
امیدم بر کرم در خم ها پیش
مدانی پس مجرب گوییت من
برادر رحمت بگفتا لطف فرما
چنینش گفت آن مرد و دمغلوب
شرابش بخوران با گفت خنجر
درستد روز چنین رفتار بنما
شنید این حرف چون رحمت شیطان
بحرف آن بعید با مرد
ببرد و در برایوب بها د
بگفت این را طبیبی گفته حاذق
مداوائی این چنین تجویز نبود
نبود در علم ابدان مهارت
چرا این مرد بی بنجو بر حکم است
ز رحمت زود بر رحمت مبدل
برادر ایوب گفت ای نادرست

کلامش سر بسر تلبیس بابد
ز دل بر خالق خود داوری میباش
نشد رحمت از آن گفتار بیجا
باه و ناله زین سان گفت با آن
ندیده یک زنی چون تو وفادار
ندانیوب را افتد نوازش ها
معالجه بگویم کن ترا آن
بعینی باز چون اول لقایش
شنو از من هر آنچه گویم ای زن
بگو درمان آن افتاده از پا
جزای این جاه نیاشد با یوب
گر این بهتر برایش نیست تدبیر
بر از این دارد آن بیمار همتا
چه زن را نقص و عقل است و نادان
خرید آنها پی امید صحت
ندید صحت از آنها برادر
حکیمی مهربانی حرف صادق
بدرست گفت دارد این دوا سود
شناسد در دگر بصارت
دراد منهرمت در خوف و بیم آ
بود از طبیب آن مرد افضل
ترا بنمود چیزی کو بصرت

بگفتم برو شیطان ملعون کست
کمین کرده بی ایمان و دین کست

ز آبی که گوشت خوک داده شراب
خدا کرده حرام خبیل اطیاسیه

تمام انبیا را این حرام است
حرام هر نبی در هر مقام است

شفا اندر حرام حق نباشد
بجز از آنکه ایمان را خراشد

ز ابلیس ایمان ملعون حذر کن
حذر از بیشتر تو بیشتر کن

چو شیطان را بیامد تیر بر سنگ
بخته خام و دیدی رنگ و بی رنگ

دگر روزی که رحمت نوبتی یافت
شده نزدیک پیش که دیده بهبوت

بکار خویشتن پرکار گردار
چنین کردی در آن معصوم لاچار

نبودش بهره تنش سعی بسیار
بخشتی خود دنی از بهر بیمار

شد نومید برگردید بنزدل
دگر شیطان ز ابلیس کامل

بشکل یک زنی پاکیزه گیسو
بره آورد بر رحمت دگر رو

بپرسیدی از او احوال ایوب
زادل تا باخبر از بد و خوب

چو بشنیدی جواب از او پریشان
برادر گفت از جانت خداوند بهر انسان

هراسانی چرا ای باوفا زن
بگو آخر چرا اینسان بر وی

برادر رحمت بگفتا امر دادی
مرا الهاری برآورده روانی

نگشت امروز نزدوری مسیر
که زان نانی نیاورد بهر پیر

از آن رویم چو زلف خود پریشان
الهی کی کند دیگر کس بر ایشان

دو گیسوی بلندش بود رحمت
فتاده بر زمین بنهاده هیئت

برحمت گفت شیطان سیه روز
ترا بدهم همین دم خرج امروز

شرط آن دو گیسویت بمن ده
دهم چیزیت رد بر ایجن مده

سر بی رحمت آنرم شد خدارا
حواله کرد بی اکراه او را

ازاو چیزی طریقه و گفت باتاد
بردید و زد ایوب چنان

بشد شیطان

بشد شیطان بر ایوب زود بیش
بردی زخم وی او زدی بیش

بگفتش هیچ میدانی که چون شد
در آخر زحمت جفت زبون شد

چو برگار بدی انرا بدیدند
دو گیسوی بلند او بریدند

بگفت ای بای خود برگشتی
جواب رفتی دگر رحمت رسیدی

بدید ایوب گیسو پیش بریده
سیه شد هر دو دیده پیش دیده

بر چیدی چو زلف یار بر هم
با عمایش تو کی خشنود شدم

برحمت آدی بنودی خفیف ناک
بگفتش جامه ات کو دیبا پاک

بگشتی عافیت برگار پیشش
بگردی شرم نوازیار من

اگر صحت بیابم من از این حال
ترا صد چوب خواهم زد زاعمال

از آن آمد چو رحمت شاد دل شد
ز شوخ چشمی کهن کاری خجل شد

قسم خوردی بذات پاک ذوالمن
که صادق گشته کاری از من

تو سوی من مبر بر من خدا را
مرجان قلب از بی تو دارا

مرا دادی بود چون بر گل پاک
هشتم پیش کس من پشت بر خاک

خدا میشاهد گفتا بشد
بیاگان رحمت او یاد باشد

سبو کن مس مگر ایوب با در
قسم اندر زدن خود دی مکور

ولی رحمت نگردی ترک خدمت
بزودی کشیدی کرگ ذلت

توقف یکدم از خدمت نفرمود
بآن سختی که اول بود او بود

دل ایوب اندر صابری فرد
ز زخم اینسان سخن آمد چو بر درد

تحمل کرد بر آن درد بسیار
نبودی غیر از شکرش دگر کار

فزودی کشتیش او صبر و عبادت
رضیفه ورد و خود همچو رود طاعت

رضاش و قضای ایزد پاک
سرش در سجده رایم بود در خاک

ز اضافاتش کی طاقت [illegible] بود
اگر قدر سبان را حیرت افزود

براهوا سی پیر چون نمود ند | زبان برایں سخن یکجا گشودند
که ایوب است از سنتی شکایت | که صابر ست بر دی سان حکایت
اگر کوی ز رنج او فتادی | کرفتی باز بر جایش نهادی
اگر صبر است لیکن نیست رنجور | ولیکن پیوه او ست شیرین
ندای ریخ در رحمت نمیزند یکسان | بود دردی که خود پیدای درمان
غنی و فقر او در با خدا ست | وکر او درد را از حق شفا ست

اهم چیزاز خداوان ای نفسی
بوینما چیزیتمان سکیبی

ذکر ترغیب کردن شیطان مردود ده راکه ایوب علیه السلام را غضبناک کرده بجزاوزاین ده چیز دیکر از ایشان سرزنشی بیرون یابد کرد تا شما از شناسا دستبرد بلا نشوید

چو شیطان لعین مردود مغضوب | بدین باز ساکرامت ایوب
بجوج بلا ها صابر است او | بلا های خدا را ساکر است او
برون نایده کین از نهادش | سلده این حیله انکه نیز یادش
بشکل کشت بر شکل عجیبی | عجب شکلی ز شکل غریبی
بقوم آن قریه کشت ظاهر | که بودند ی تمام آن قوم کافر
سه کس بودی بر یه از دل ایوب | که مرتد کشت از شیطان مغضوب
بکفت ای مردمان کوم هوا سند | مرا یک از ظالمیک با نجو اسند
شما را سن با مرزب دادوار | ذامر کلی حسارتم خبردار
رجان و دل قبول آن نمایند | بآن راهی که بنما م دو آیند
بدی ایوب بیغمبر خدا را | غضبناک بوده حق آن سزا را
نمود انبیا نامش برون کرد | برون رفتن او بود بیرون کرد

نمود در نفس

که او مغضوب خلاق مبین ست | که او مغضوب حکم ایوب آنکه
وکر نه زار غضب کیر دشما را | قامی تان بکرید آن بلا را
ازاین ده باعتابش ده رسانید | عبث جان از بلای او بیازید
بکفتند ای جوانش آن مجاعت | که شد معلوم ما داری حماقت
ما بوده در آین صوا چه کار است | اکر اهل بهشت ار زنار است
بس است آزار انسان در دی کو دار | زنا بر او کسی در دی نیارد
برد برا د نیا شد زنا کار | ملکی کر تو از این ملک بردار
خدا خود قادر ست او را بر اند | چرا ما را باین خدمت بخواند
خجل شد آن لعین از کفته خویش | نرفتی کم آن مردود از پیش
نمود ی اکنچو دیس اسباب سود | بحاصل مطلب چاره نمود
جو ایوب نبی در آن بلا ها | نمود ی کشود صبرش بود برجا

بفضل صبر اجون کرد پیشه
بلا ها را کنند از بیخ ریشه

ذکر آوردن شیطان رجیم دیکر باره سرزنشی کردن حضرت ایوب علیه السلام و ثابت بودن آنحضرت بشماعت و سرزنش ایشان چهار چیز دیکر

چو شیطان را سخن نشنید آن قوم | بشه مایوس خود کشتش دل آن یوم
چو دیدی کز نرفتی هرزه پیش از پیش | فرو از حیرت دل رفت بر خویش
بشه بر صورت رهبان پیری | که اندر دهر مانده از و دیری
بر رهبان در رفتی کاهسا ر | که اندر کنه ضربه اعتبار
بدیدی اهر یکی را کفت این حرف | که شاید بشنید از آن حریف ضرف
که ایوب نبی اندر بلا شد | باقواع بلا ها مبتلا شد
کنا هی بس عظیم از او زده سر | که برایی در پیش افکنده است داور
بجهت باد رویا بد | جمال او بکرید هزار بد

بگو عرض خود در حضرت ایوب علیه السلام بر ملک علام که بر بلای او صبر دارم و شکوه را
لیکن با بیچارگی خویش راز دردم و شفا دادن با دست شفای او را از درگاه خود

چو بشنید از گناه او کرده
که استغفار بنماید ز کرده
دگر ناطق بر او سازیم یاری
دعاساز یم اندر حق آمرزش
بحرف آن مدعی ابلیق سواران
با یوب اندر آن صحرا رسیدند
ز بوی زخم جسمش جار پایان
دماغ خود ز هم رهبان گرفتند
بر فتندی پیاده چون بر او
نه وجه داشت او را تا بدیدند
بگفتند س بوحیان سر راز تو
خدا بر کافران زین سان بلایی
کنای این چنین کردی چرا تو
بگو چه کرده تا ما را بگویی
جوابش داده رهبان نا بود
که وقت پرسش بود و پرایش برد
برایش آورده دلجوئی نا بلد
بگفت این آن جوان دلخسته گشتند
دل افسرده از گفتار رهبان
که درد زخم بالین هیچ نشنود
نه تا سه این بلا را جد دانم
دگر حکمی سزایش را نمیدانم

بیا رفتش ز کرده پیش بر رو
کنا نازا بر خالق شرمنده
باه رنا نم دیا اشکبا ز
که شاید بخشد او را خالق فرد
روان گشتند چون سیل بابان
طواز دور اشتر را کشیدند
برفتی پیش ماندی در بیابان
بدشواری بزد لو بر فتند
بقل کردند زخم پیکر او
بگوشش شرح حال آن شنیدن
بدیه آمد چنان بینی بدیدار تو
نوا ده بینت چون تو مبتلائی
کنا یابی آین چنین آخر سزا تو
دعاساز یم بر رفع عزایت
زبان عذر آن قوم بگشود
که حیران مانده بر جا خر از درد
نه آنکم حرف بر لوئی نا بلد
بجا ایوب را افسرده بگذاشتند
سر درد آمد ز بر غصه زبان سان
زبان عرض بر دادار بگشود
در آن شکر تو بر جا نیز آرم
که تا زاره رحمت بیابم

نیمی رفت حق را بیاد کرم

ز سر رشتی ایوب بگذشتم
نمودم عرض بسیار عزا ها
بگفت ای خالق هر شبه با ماه
تویی راحم بحال بنده لحانت
من اندر نعمت عبدی شکورم
با ین لشکر دبا ین صبری که دارم
ندارم تاب اهتزاز مردم
اگر خواهی جهوری پیشه گیرم
ز اهتزاز مردم دارا نم
مرا آمد با یوب از خداوند
بتو کی صبر بر این درد نا درد
نمی کردم مرا گر صبر بر هم
چو این بشنید شستی خاک بر سر
پشیمان گشت از گفتار بی سود
زتو صبر و زتو مردو دو است
زمان دم امر بر روح الامین شد
که ایوب نبی را امتحان شد
چو ایام محنت گشت اتمام
جو از رهبان داد سر زنش دید
بدو بوحیه او را آنچنین داد
شما نا یوب را صبر ا ی نادان

زطعن راهبان کردید مهمو م
بگفت ای خالق هر شبه با ماه
ندیم من قابل بر اشتا نست
زتو بر بلائی من صبورم
زاهتزاز ای مردم بیا قوارم
که بشنید حرفشان چون نیش بر دم
نخایم صبر تا اکنم بسیر م
که اندر صبر چون بابی تو با نم
خدا آمد با یوب از خداوند
بتو کی صبر بر این درد نا درد
نمی کردم مرا گر صبر بر هم
چو این بشنید شستی خاک بر سر
پشیمان گشت از گفتار بی سود
زتو صبر و زتو مردو دو است
زمان دم امر بر روح الامین شد
که ایوب نبی را امتحان شد
چو ایام محنت گشت اتمام
جو از رهبان داد سر زنش دید
بدو بوحیه او را آنچنین داد
شما نا یوب را صبر ا ی نادان

اضافت زبان دادن حضرت ایوب علیه السلام بر ملک علام که بر بلای او صبر دارم و شکوه را
و فرستادن حق تعالی جبرئیل امین را نزد ایوب علیه السلام

تحیت لفت او را نهیت داد
زجا برداشتی آن سرو آزاد
بزن کفتش تو پای کرست بر خاک
که زخم تو نشود از کرم پاک
چو پا را بر زمین زد کو چهار چشمه
زدرزن های عزلت تندا کرد
زرزیر پاش دیکر چشمه آب
عیان شد تا خزر آن
سرودی زد در آن چشمه صفا داد
دلی پر بهودی ز عشق خدا داد
جوابی کرم چون طبع عاشق
بهر نیکه بدی پرسش حوالی
بسته چون عکس سود چشمه تابان
بردن شد بهی قهر از مطلع آن
بزد پای چهش را بر زمین باز
عیان شد چشمه دیکر ز اعماز
ولیکن آب او چون نوشم برد
زلال و صاف و شیرین چون بوسرد
بنوشید از آن آب کوارا
برفتی طلبش از حد بیکجا
بساطی از بهشت آورد جبریل
نمودی فرشش بنشستی بتحلیل
که قوتی جسته رحمت با تو آمد
ندید ایوب برآوان آمد
ایمن ایوب کفت دزا نه سکرد
دل نا دیکر بر کا نه سکرد
دو کس را دید در فرشی نشسته
مثال غنچه و کل دسته بسته
پرسید کی ز جبریل ای برادر
یکی بیمار از بر جا بود مطلق
نمی دانم چرا نه بر سر آن
که بد مجروح یکرا بیکر آن
خدا را کو دارین زد سرا غی
سرا پا لاله سان در جسم داغی
مرا آفاتی از آن مبتلا ده
فوا لفاتی مرا بهر خدا ده
برادر جبریل کفتا کو کم آن ، ست
بنی دی شناسی مغزلی کوست
نشنیدی از آن کفتار ایوب
که رفت بر دیش کردیدن خوب
بدید ایوب چون روز جزایی
توانا یافته از نا توانیا
بشکر حق جبین بر خاک مالید
زدیده اشکی از ان شد دانیا
کهای درمان درد هر کس از توست
کل و غنچه زنو خار و خس از توست

براز نهمت کسیو بر آور د
توحق حودت نزد پیمبر
بایوب نبی جبریل فرمود
کواین تلیس بود ابلیس نبرد
بدیدی کیس رحمت افزا کفت
دروغی نیز تو از این با حیا کفت
خدا از مرده خورد ی چون تو سوکند
زنی ضد چوب او را بر خداوند
تو جا جیع صدا از چوب جاروب
بهم بر بند آن صد چوب را خوب
براد میزن نه آنکه ضرب خاری
کو سوکند خودت بر جا بیاری
بزد ایوب بر رحمت بر یکبار
ولیکن می ندیدی رحمت آزار
چو آورد ی همان سوکند بر جا
روان شد شست اندر خانه کش با
عطا حق کرد بر راه دولت او
عطاحق کرد براه دولت او
برادر جمل و حشم اموال و اولاد
هر انچ حق کرفته باز بس داد
سپرده بود ی زنرا تو بتحویل
شد از نه دو اینش هر قدر بود
خدا از روی رحمت چون برادر
بلخ های زرین بر او ببارید
سراسیمه بر از آن زرین بلخ شد
نزرین سجه ها بهر یه نخ شد
یک از آنها کنار پایم افتاد
براه عام زانجا روی بنهاد
شد ایوب نبی بکرفت آنرا
بنهان نبود آنکه روان بود
برادر صحن پر زر زان بخار
که حرص این بود بیش از چه مقدار
پر خانه بلخ زرین بیفتاد
یکی از پشت بام از دست نهاد
چو ایوب آن نوا دانست از بهمه
بدی سکران سپید و خندید
کجا از دست داد ن آن روا بود
کجا از دست داد ن آن روا بود
بجز ان نبود هر قدر نا روا بود
برکت از حق فزون باشد آن به
ندارم دوست من بی سیم و بی زر
برکت هر چه افزون است بهتر
ولیکن نعمت حق بیشه بهتر

بارض شام بودی جای ایوب
بجای دشمنی دلتر لی نجیب

که رمله دلفه نام آن دست
بایوب نبی آنجا مکان هست

دو چشمه آب تا حال هست باقی
اگر جو رفته خود از دهر ساقی

بر آن رو هر کجا بیمار آرد
بیابد صحت او بی شک و بی خط

بیابد صحت او بی شک و بی خط
کند از رو شادمان رو را بوطن

خلاصی از مرض چون یافت ایوب
ز لطف حق بگشتش درد ها خوب

بشد ناسور درد بردم آرد
بجا آن قریه را یکجا گذارد

کند دعوت دگر بر مردم رودم
بیاند آن قریه را بر مردم شوم

چو حال از سپه این گلان بود
دعی بر قولش اکنرا نیز خود

طلاق این عجز زنش کن داد
بیازم من ترا ای حضرت گفتش داد

ز دنیا بر بهشت جاودان شد
برحمت حق او مذهبان شد

مجدد گشته خاستش بود
سیه چشمش تو گفتی بر می آبود

با طعام ساکین بود دایم
بجا در بود شهر شام

شریعتش شریعت ابراهیم
به فقرا نمودی مال تقسیم

بود اعجاز از حضرت مرادان
بگفتی می شد بیابان

بلا را مبتلا امت بسی داد بود
ولیکن در دو از جرمش کمی بود

صد و چار سال او را عمر بوده
بهشت و دوزخ را او جون دیده

نموده خلق و عوت بسی بوشنا
ز تفسیر و تاریخ و ز اخبار

این معلوم شد من نظم کردم
زبان کوی از میدان بردم

خدا بر ما بر بش خواننده زقران
مذیده صابرین آفاق جون آن

بقی فتم کردش جون مقالی
بگو خاتمه آن را مناسب

خاتمه حضرت ایوب علیه السلام

مهیا خالق بی مثل و مانند
تو از بیچارگی دادی توانا

که بودم

که بودم قصه ایوب بر سر
بگفتم آنچه دیدم گفتنی بود

امیدم این بود از گفته سنجان
زحرف ناملایم زود رنجان

وگر بینند عیبی ناملایم
نمایند خار و گل بینی به یک جا

زراه لطف بر اصلاح کوشند
نه چون نای تهی بی جا خروشند

که هر اهل سخن را مایه هست
از آنها هر یکی را سرمایه هست

مرا مایه دیانه آنچه بود دست
بی کلکم رقم زد از بی خوش سرود دست

بگفتم رقم از این دار فانی
توهم ار نیکی ار بدجی خانی

که بدیعت کس بعد از خویش
زند گویان نخواهی سینه اندیش

بجو به نیک و بد هر یک خلاق
براقی نیست کس را بر معانی

تو کشته بد دوی از بنده بشنو
کس آنکه نگشت سر زنده جو

ز جنت آدم از یک گندمی دور
بشد تو بهر جو در دوزخ از کور

غرض بودی تو در این دار فانی
زجون من بی نشان ماند نشانی

بدیعند هر که آن را رحمتی باد
کند بی آن جو سگ آید بفریاد

بقصی هر کسی را بخت یاریست
به گفتن مرده کس چو خار است

قصه برد و طار عالم و ابتدای قصه حضرت شعیب علیه السلام

بنام آنکه ایجاد سخن کرد
سخن را نقل در هر انجمن کرد

بیک کن عالمی ایجاد نمود
ز خاک و آتش و آب و باد نمود

سخن را جاری اندر هر زبان کرد
زبان را صاحب حرف و بیان کرد

از او بود بهشت و دار و خرمند
دگر ناداها از او بخندند

بجودش کز سخن فرمان روا بود
ثنا سنجی بزدان از کجا بود

خاتمه حضرت ایوب علیه السلام و قصه طار عالم در ابتدای قصه حضرت شعیب علیه السلام

ذکر شعیب علیه السلام

از اول سخن چند سخن هست
برابر حرفش پسند نصیح کیست

ذکر حرف انبیا حق را سزند
اگر دیو و پری گوید نا سزند

سخن سرمایه اهل زبان است
سخن قدر و کمال نکته دان است

سخن هر کو نمیگوید بسنجد
بمعراج اندر و چیزی نیابد

سخن باشد سیاه را زد کردار
چه میباشد بیابد کو کم گفتار

سخن فضل صواب اندر بیفزود
سخن نقصان صواب اندر بکاهد

من از اهل سخن لیکن کمترینم
که رخشش نظم پاشد زیر زینم

قصیده مثنوی تاریخ و غزل
بکی پاشد ندانم هم چو آکل

مرا هفصد هزار ابیات پاشد
که شهره نزد ترکستان پاشد

دو اینها کو دو بیتی دل پسند است
نخوانم هر مرا کو ار نهند است

هر کو بیند مرا کو بعد مردن
بکی پاشد که بیند خویشتن

بلرزاند مرا ارکس که در گور
بکرد دقوره با عش با نکور

ذکر ابتدای حضرت شعیب علیه السلام

خداوندا بحق جاودانی
سخن در صدد خود آموز بر من

که من بی دانش دانش خداوم
سخن سنجم دلیکن بی زبانم

زبانی ده که گویم مهر با آن
زخوف خود بده چشمم گریان

بهرام بحب حیدر و آل
مرا این بست از لطف تو آمال

بحق عترت طاها و یاسین
بکن عترت مرا دنیا و دین

هره توفیق حال انبیا را
هر ره رحمت خود کن دلیلم

مرا نم قصه ایشان بیاتم
بگویم بی کم و بیش کاس بکیجا

کو از آن نام نامی من برآرم
هر رفیق مجالس بهمنش نام

دوم خود از جهان آزاد کردم
بهر دو دار یاور دادرت باد

بهر دو دار یاور دادرت باد

ذکر شعیب علیه السلام و بعضی از حالات آن جناب است

ذ ابراهیم شعیبش نسب است
ظلانی ایکه او را دهر عریست

غرض از اختلاف است

غرض از اختلاف است این دلیل است
که فرزند زاده از به خلیل است

سبب هجرت شعیب علیه السلام

یکی تورد بود آزر هرا
بکی بیکلیل نخشب نیز خواند

که صفیورش پدر پاشد نکو زاد
کو ابراهیم آنهم است اولاد

دکو چی کو ازا صحاب ربانند
زاحبار رقیصص بکیا برآیند

زفرزندان ابراهیم شنود
شعیبا بیش زان دیهم نبود

زاولاد کسی بوده کو ایمان
برا ابراهیم بوبش از دل و جان

چنانکو خالق مجموع وصاف
بفرموده است در سوره اعراف

فرستادیم سوی پاکدامان
کو بودی از برادر فی ایشان

بخلق شهر مدین بی برادرشان
که خواند خلق را او بر عبادت

بگفته معنی این بی شکی پرست
که بیشروی نام نامی شعیب است

روایت این بود از ابن عباس
بهراه دهب آن زیره ناسس

که ایوب و شعیب پاک دامان
از آن قوم سفه آزار دشمن ایمان

مبارا ابراهیم چون آتش گلستان
بشد از رحمت خلاق سبحان

برا ابراهیم اورند ایمان
زآنها شد دو سک کر صاحب ادیان

جوا ابراهیم هجرت کرد بر شام
بهر اهل شوته آنها سیر انجا

خلیل الله با آن ایمان و پیغام
کو از دل گشته بودندی سلمان

برآنها دختران لوط را عقد
فرودی از خلیل الله سی سعد

ای یعقوب آنچه پیغمبر
هر از لوط دختران لوط را نام

دکین آن شعیبی کو از آنها
پدید آورده فرزند حق تعالی

بود شعیب صالح این یقین است
خدایا نش بهر نا چیز این است

که شعیب بنی ارصاب مدین
فرستادیش مر صوت سوی مردم

کو برا صحاب رئس آن اشتهار است
که در خواجی شامش دیار است

کو اندر عهد سلطانی اسام
بدید نه نقش آن شیلوسر ایام

بجای خود نام وی آن را
بود از جعفر صادق روایت
که خالق هیچ کس از قوم اعراب
جناب هود و صالح با سماعیل
ز جمله انبیا با معظمی را
شعیب از جمله یکسر بود عاری
نگوئی آثار بود و با فصاحت
بیانش بود اعلی مراتب
محبت با خدا انقدر بودش
نمودی از محبت که همیدان
خدایش وعده روزی کرد دیگر
نبد اعلی ز کرم حق کرد همسنا
نمودی هشتم ادینا چو اول
بیا وحی آورا از خداوند
ز کار از خوف دوزخ اشکباری
نوئی اندر امان من بشو شاد
الا کو گریه است بهر هیبت است
بگریه شد شعیب بی عرض بنده
ز خوف دوزخ و شوق بهشت است
بجنت فی بود نزدیک دارم
تسلی داد حق اورا از رحمت

کم آنچه ز حالش دوستان را
بصحت یکنه چه ترز حکایت
رسالت داد و کرد از رحمن اطیاب
بشعیب انکه بیزان داد تکمیل
بهادی خانمیت انبیارا
بنودش کار غیر از حق گذاری
بهی صاحب بیان یکنو بلاغت
خدای خویش را از جود طالب
که از اشک دیده بودی الجودش
که گشتی کور از دیده آن
دگر بار چه از گه آزر پیمبر
شده رفته کور شتی حق متعالی
چه چارم با کشتش دیده ابطل
که گریه یکنی بر کو تو تا چند
بتو دوزخ ندارد هیچ کاری
بیا در هیچ هم از دوزخ یاد
قلم بر تو دخول آن نوشته است
که ای بحق مر اخلاق و معبود
که از کس را در اول سر نوشت است
مرا از شوق لقایت اشک بارم
بعزت کز دلش کرد ضلالت

نمودن بودنا بر دیدن ایمان کار
بعضی قصه آنش کی نظم زخیار

نمودی خلق را بر پوسته دعوت
خرابه قلب ها آباد میکرد
ز جباران شهی بودیش جبار
همه را کیش بودی بت پرستی
تمامی ره نهاده رفته بر جاه
به خرید و فروش جنس در مال
دگر از کیل افزون میستادند
بی کم دادن و دادن بباد زا
بکیل کم همین دادند بر ناس
غرض هر کار هرج و مرج کردند
نمودی تیغ و تزویر کار مرسم
نه محتی بلکه سادی بگیر
بخواندی بر شریعت برا هم
زیت یکجا نمودندی تبرا
کرده دیگری بر چه فتاده
تمام قوم بودندی بر طغیان
بریده خویشی از محبوی خویشان
بی حق ترک هر باطل نمودند
جاندی نمی زور جهالت
عمل شان بود کار پیش معمول
بجز فش کوشش بی از آن داین کرد
کسی زان قوم از راه بدای خود
روا الساده در نزد خدا نیست
سرانجام زیان خود ندیدند

ایمان بیاورند قوم شعیب بدعوت شعیب علیه السلام

۲۵۵

جواد از زحمت شد جهانگیر
مقیمان دیار شام یکجا
یکایک متکران از شر بیت
متابعت شعیب بنی را
بفرزندم آنحضرت گفتند
شعیب آن قوم را زان کار کردار
شمارا فتاده در راه ضلالت
نمیگیرید از من پند در گوش
نمیگوید منفعل ز کردار
چرا باشید مانع دیگران را
بخود وز رو بال از چه فزایید
ضرر از جان خود بیش از همه کس
جو قوم فرح در دیگر امت بود
بترسید از خدا از عقوبت
اگر زیاره بودن پا گذارید
نبودتان چاره کردن آن زمانش
جواب بر شعیب آن نا دوستان
متعرض شو مارا دیگر بار
چو لوده بت پرست آباد اجداد
سخن بشنو تو مائی نیکذارم
بتو کرد مطیع و نیز منقاد
کسانی طایع تو گشته اگر نیز
جو دیگر عقل شان بر سر بیایند

ذاموده برادر یا شنیدند پسر
برادر گشته رده در رای گمراه
گرفته راه بر آن طریقت
نبودندی مرا آنها منع یکجا
محبت از دل مردم برفتند
نبودی هیچ در هر وقت بسیار
بخود مانده بدادی جهالت
خدا را جمله کی کرده فراموش
درستی می نیکو دیده هشیار
نمایندار جو منع این دگر را
براه راست از چه در نیایند
برا گفتار بهل از چه شمارید
از آن ترسم شوید ای قوم نابود
نمودم بر شما راه شریعت
غضب از حق برای خویش دارید
بجز از دور از جسم جانش
بدار ندی چنین از جهل ستان
مجاز دکیش خود ما را تو بگذار
زما کی مرد آن کیش از یاد
بجنت آید آن خوی که داریم
دها از دست ما آن بت اجداد
جدا از خلق گردیده مجنون
بسوی جاه دین تو دگر نیاید

بگیرد جدا با

شنیع کردن قوم شعیب بر شعیب و از جواب او و دعوت شعیب قوم را

بتو دیگر گاه خساز کردند
بود رفتار شان راه تو دایم
بجای از شهر فی بلکه کز اول
بود شان باب الفت کی گشائیم
بتو ما را نه از راه اطاعت
تو بیرون کردنت رحم آید ازما
ترا بر سر بیاریم آن کار
نخواهیم باشی تا میز دا
چنین گفتی بر آن جمع پریشان
نموده حق پرستی شان عنایت
دو امن در آمان بر برق شاده
دگر بر بت پرستی رد گذارند
گو از قوت برده از ما همت
دلش گفتی بگشتی بیت زینهار
ذول آن قوم را تغیر بنبود
ضعیفم من تو ئی صاحب توانا
بتاخ شان بگردون حلقه دام
خبر دادار غضب زین سان خراشان
در آرم از غضب بیمار ازیا
دگر بهل از از رنجوران بهست
نمودی گفتارش دل چنین و چند
حکیم و عالم و عادل خدائی

فرمودن کردن حضرت شعیب علیه السلام قوم را اما جابت نشدند بود عاقبت بعیاد و خدا بان تعالی ایشان را هلاک ساخت قوم را از ان کردن

۲۵۶

بغرمود سوی شان ز هیبت تغییر
که میکشی حوالهای شان خود پیر

خطاب آمد ز حی فرد دانا
زدانائی قوی دست و توانا

کنم از علم و عدل خویشتن کار
چو مردم نمود دشمن کفار

شعیب آن قوم را کردی خبردار
که آرد غضب تبهار جبار

شود حق و غضب آید بلائی
کس را زان نباشد رهائی

غضب چون که شود نازل بر الک
شود معلوم هر ناجی و هالک

چو آن قوم ضلالت مانده دیرین
جز انسانشان رسیدندی به پیری

بگفتندی شعیب مرچین را
زروی طعنه آن پاکیزه دین را

غضبهای چه شده پیدا نگردید
زناکس هیچ تورسوا نگردید

بیا زین کذب گفتن دست بردار
تو ما را بگذار خویش و بگذار

اگر کندم نیاید جو فرو سیم
اگر کوه زا برگردد سر شیم

کم و بیش از کیم از گیل و دیزان
بظاهر نفع ما هست در آن

تو از باطن دگر ما جا بیم
که ما خود خوبتر دانیم تقسیم

ندارد هیچ حرفی غیر ازاین
غضب آید ز گردد تیز باچین

بشد چل سال بیکبار همی حرف
مگو زین گونه کذب گفتار بی حرف

اگر زین پس بگوئی این سخن را
بشوران دگر تو انجمن را

بلا شد بر اهل صد بار سوگند
که پوشت راز تن خواهیم ماکند

بلائی را که گفتی گو بیاید
دگر نه بعد ازین گفتن نشاید

شعیب این حرف چون از قوم بشنید
زدل بر خالق اکبر بنا لید

گدای دانای تنها بود بینا
میان قوم رس خود حکم فرما

بگی را چون عروج بر دوگانه شد
نزول از حق بر آن مردم بلا شد

قضیی زان بلا بگذر بدینجا
تو مشنو قصهٔ را مختصر جا

ذکر نزول بلا از خداوند بر قوم شعیب علیه السلام و ارسال ملک الموت علیه السلام بر ایشان

شعیب از حق غضب بر قوم چون خواست
بیک فرمان ز قوم الکاست

دعای مضطرش بر اجابت سوی اوج
بشد دریای شهر ش بر امواج

از آن امواج بادی خورد بر پا
که شد آتوقت سوزد جمله دنیا

حرارت هوا هفت روز و هفت شب
فکند گرمش کوه و زمین تب

بنوعی التهابش کار کرد شد
که چون مغز از سرها جوشید رشد

مشاک کوره حداد شد بهیت
عرق شد شعله و رجون روغن زیت

بپیش اندر افتندی چارپایا
نهاده رو ز شهر اندر بیابان

سموم از جهنم دوشت آن باد
وزیدی کافران را چون بجباد

تمام گوشت شان از هاضت برایا
رسیدندی از آن گرمای بوجان

تمام چشمها را آب شد داغ
دوان گشته اندر بیشهٔ باغ

ز گرمی گوشت بشان بخت در را
رسیدی کار بر فریاد از آه

تمام سر کهای را گوشت ابدان
بشد پخته از آن سموم سوزان

شجو در بیشه ها آتش فتاد شد
صید را هوخت بریان نیز حایگاه شد

در آندم نکایی کشت پیدا
بزیر سایهٔ او جای کردند

بزیر سایه او رفتندی ز صحرا
در انجا جمله کی منوای کردند

که آن ابر سیه آتش فشان شد
سرا پا سوخته از حیم و حان شد

چو گشتی سوخته مجموع احیاد
شده خاکستر و رفتند بر باد

ضعیفانی که اندر شهر بودند
بحال زنده گانی مرده بودند

یکی صیحه بزد جبریل بر ان سان
که از جسم تمای شد بروں جان

بروز رخ روی بایاران نهادند
و لیکن جایگه بچپان نهادند

چهان شد پاک از لوث خبیثان
امان جست شعیب از شر ایشان

از آن قوم لئیم از شهر و صحرا
هزار و شصت و ده کس ماند برجا

خط سیاه کرد و رمدین بماند
شعیب و جمله اهل دین بجا ماند

حکم خالق خود داد سلامت
فکندی در مدین رحمت و قامت

شعیب علیه السلام از بهر قوم خود دعا کرد تا بهلاکی مبتلا شدند و از ایشان هیچ کس باقی نماند

بابروهی ... بارش
که موسای نبی برعرشش شد
خود موسی سر دری سر جو نه رهب
چو موسی رفت از دنیا رهبر دیگر
هوای زنده زدنیا رفت پرست
عذاری دگرت کشتم کون در زنیا
زبیری ضعف پیدا در بصر کرد
نبی دنی در مناظره نظیرش
خطیب الانبیا بودی خطابش
دو بیست و بیست سالش چو بودش
بود دخترش میان شام طایف
میان رکن و مقام گشت مدفون
در اینجا برجوار دو المنی شد
خدا رضی سپه رئیس تیره بنیاد
حدیثی چنین یعنی روایت
که بود اصحاب رئیس از اهل مدین
بدین جایشان دلی خواهی شام
فرستادن شعیب طیب بینا
که کشتی قوم کافر بین کما اهل
بگو به فرقه دیگر نه این گفت
خدا پیغمبری را حنظله نام
که در دنیا ریحانه اقامت
فرستادی بقوم رئیس خود تمام
که جانهای را عمیق آنها کنند نه

تمامی اهل شهر ایمان بارش
دلی شاد او بر عرش شد سر
بهادی یاد او از اهل اهال
چهار سد بیتر از سالش فزون تر
بقبر خفته شد در صدر هشت
میانه بود او را قد و بالا
که بر دهر با چشم دگر کرد
مضاحت در سال بودی کرش
فراوان معجزه بود آنچنانش
که در دنیا بعقبا رو خود بین
دل این هزل کجا از حق شد
حکایات از دین چو بردن
محقق چون ز اجبار این سخن شد
غلام شهر بین که حنظله یاد
نموده از کتب ها و حکایت
که آنها را بدین دین داد این
که از آب مدین دادن باغنام
بدانها بهر دعوت حنظله را
بگفته نه بود از آن بجا هش
طلایت رئیس را بر حق چنان گفت
فرستادی بقوم رئیس خود تمام
نبود دنی نا میشان هدایت
دگر از جا بلان گر دند ترغیب
گشته حنظله در اد گفته

دگر هم

دگر معلوم ... کرد و از خواه
نهاده بر سرش ... گواه
زدو زشکر داد ... بیخت
زبعد حمد و ثنای ... دار
ملک را هر سدا ز ... داد
چو پیرانش زجه گردن فرستاد
خدا بر حنظله وحیی فرستاد
بقرد دس بری سزاوار نم

که اهلند نه او را زنده در چاه
عذابی رد زد شب بر آن نهاد
بحال او دو سد اد نیز پرخوف
از آن مردم بجا نگذ شت دیار
بر و شکر از سر آن چاه بردار
دو خود حق سرا با پس سر شته
که من خواهم ترا ای عبد آزاد
ز تاریخ دهشت دور آن ر نم

یعنی از شعیب این سخن
بگو چون گشت او را قوم طاغی

ذکر شعیب پیغمبر ... قریه جایان که بشام بر ... راضافه فرمود ... ان

سند از ... دار باور
فرستادن بقوم ... ش آن را
چو رفتی خواند شان بر راه اسلام
سر ... ش را بن گنه ضربت رسانند
شد ندی بر غضب ... گرفتار
چو گشتند ... ش بچه او را کشتند
حیاتی دولت چون بر چاه افتاد
زخون سر بجامه گر ... تحریر
سر ضربت زده بر چه نکشتند
شعیم نام بنده صالحم با ب
بیا دعوت بقوم ... ش فرمود
کشتی قرنها ... ن کار و کردار
... رشام بن عبد الملک شاه

شعیب پیغمبر را کم
که اهلند نه او را زنده در چاه
عذابی رد زد شب بر آن نهاد
بحال او دو سد اد نیز پرخوف
از آن مردم بجا نگذ شت دیار
بر و شکر از سر آن چاه بردار
دو خود حق سرا با پس سر شته
که من خواهم ترا ای عبد آزاد
ز تاریخ دهشت دور آن ر نم

شعیب قوم رئیس که بعوث شد از جانب حنظله راضه بجایان و قریه ... که بشام بر ... راضافه فرمود ... ان

چو دور گنبدن بقعه بر رسید بند
کسی نرسید از نهایت بدو تر

که دست خود بزخم سر نهاده
در آن بی‌حال صید سالم فتاده

چو دست او از آن موضع کشیدند
روان خون جاری از وحشی بدیدند

چو بستش باز سر زخمش نهادند
اماده لفظه گر خون ایستادند

بگفتی بند خون فوق جا کرد
نظر کردند بر جا بر جسم پاکش

نوشته آنچه او تا روز مابه
که محو از آن زمینش خامه نبود

بخواند خوش بگفت و سلام رسانید
خبر دادند بدانسام از آن

خبر از آن چو بدانسام دادند
شنیدند گفت بر جایش نهادند

دگر چه را نموده باز بر خاک
بقعه خاکیانه آن قالب پاک

نمودند صفحه چه از جای دیگر
ایمان قصه نوداز دانش زد سر

بعضی خبر بی‌هم گفتی
بگفتی بل که دل گیرد بیا

خاتمه قصه حضرت شعیب علیه السلام

بحمد الله ز لطف حی دانا
بیان احوال او کردم سراسر

کم و بیشی اگر بینند در آن
کنند اصلاح آن با نور خامه

رگ کردن نه در آن سخت بارند
که ورزانند بر خاک رده

که آرام طرز اندر دگر
مرجانید از خود بر ده گمان را

خدا رحمت کند آنرا که رحمت

بگفتم قصه شعیب یک
مرا این بود کام و دلسته مسه

ز روی لطف و دانش نکته بینان
که خیزد شور و شیرین حظ عامه

پس از مردن بس مسکین بتارند
کسی از کرده کس حرفه نبرده

بیاید آنچه گردان بست دستور
طرز اندیشه از خود بر ده گمان را

کند بر ده نه بد نیز

بعضی گفت در صفت از داد دنیا

خاقانی هر چه را بیهده بنقیا

در توحید قادر متعال و بیان زمان و مکان و کمال

بنام آنکه اشیا خلق آن است — از او بر با زمین و آسمان است
نه این را پایه بالاست — سه خود رشید او پایا سایه بالاست
بنا شد چیزی از خالق بنا نیست — بر آنها صانعی جز از خدا نیست
نبوده خلق ابی بهر آشیا — که آشیانه زده است یک جا
نه کس طمعش بداند نه کسی زنگ — نموده آب و آتش در دل سنگ
نهان آتش سنگ ابدار است — بهم آن آب و آتش را قرار است
نه از حکمت و علم تو بدست — با شیا جبه رض در رجم هست
فرستاده پی فرزانه انبیا را — که الهامی زداید هند ما را
شریعت هر کرا خود کرد موجود — بهر نحوی خدا جوئی خبر بود
همه الا بنیا را بر فرستاد — تمامی شریعت را بر او داد
ز راهنما نصب چند کیشی — نهادیان خلق کی آن بر دیشی
فشد شوخ دین او بد بنا — جنابش کرد دنیا سر بعقبا
بود دیش علی و آل و خوان — بداند هر که او را نیست ایمان
جو ایمانش ز دین بر دست توده — یقین از فرقه کفار بوده
گر از جای علی دیگر ستائی — محمد را ز ناآشنائی
از او بیگانه‌ئی از خدا هم — جو نبود از خدا یک بر جدا هم
خدا و قدا بحق شاه مردان — دگر را آل احمد هم بمردان
ز او دستانش ساز محبوب — بیرام ثمیش قوم محصوب

برد زشتیهین ماه نیسان
بیوشع شد خطاب از حق تعالی
بکن فتح دیار شام با ما
بیامد چون زمان وعده پیش
کند فتح دظفر از ما تو را رد
اجابت کرد یوشع حکم حق را
دوازده هم نیسان بر اریحا
قضا را پل بشکست در رودی
چو یوشع پا نهادی بر لب آب
براو اجزای آب از هم جدا شد
زمینش خشک شد بر او در رود
سرا سیلی چو یکدست از پی هم
چو این معجزه آنجا روی بنود
بروی هم در آنجا سنگ چندین
هر آنکس بر کنار آب آید
چهارده هم نیسان کرد قربان
محاصره نمود آن شهر و کشور
چو شهری در حصانت چون فلک بود
متینش بود برج و حصن و بارو
ز هر سو خاکریزش با فراز
بفلک البرد جیش برج و سر
عمارتهای عالی سوق مغشو
روان زان نهر در بیغاره دربیغان
ز هره ره جود مستحکم اساسش

پس از موسی بشش اول آن
سرا سیلی بجزر بر اریحا
بوسی دعده ما بوده زیشان
بگیل لشکر کمن از حرب نشویش
خود قومت سپه در را براکس
بلشکر داد او نظم و نسق را
بشد یوشع روان با فوج یکپا
که رفتن مشکل از آن آب بودی
بحکم خالق تو اسیه دریاب
عیان راهی ز الطاف خدا شد
که نشستی بجا از آب مجموع لشکر
بگیتی متصل پل آب بودم
بفوج خویشتن یوشع بفرمود
منار آسای آن بالا کشیده
تماشای ره معجز نمایند
بار یحا بشد چون سیل باران
رهی آن حصن بود از جرخ برتر
براو دشوار رفتن بر ملک بود
بختی مردم را ای نیز دراد
نمودی ایزد را دست انداز
دراد بت خانها بین طاق اخضر
ز آبش شسته بنجوی آب انگور
تمامی رویش در حریب دستان
نمودی حصن او بر دی مساوی

سرا سیلی چو دیدی آن بنا را
بنای از ترفیع چرخ ساز را
بیاید بر نظر یشان فتح و تسخیر
نه از تدبیر و در عواقب نیک بگر
چه یوشع این چنین حصن حصین دید
کسانی چند را از قوم برچید
دلیس و درد و سابور نزیک جا
عدد هفتاد کس بودند آنها
دگر بر دشت صندوق شهادت
بهتر بیش از این سنه دراید
نمودی طوف در شهر هفت بار
دعای خواند اندر آخر کار
دمیدن آن شهر را بر برج و بارد
بگیتی شش از آن سمت بزرد
عمارتش با زمین یکسان برابر
ره رفتن براو آسان بگردید
شد لشکر روان بقتل و غارت
بود آن قتل از آن قوم بسیار
ندی کش از آن قوم بسیار
بدست آمد که زر اندر بخروار
بدست اندر عنا بیحد شماره
ز زیورها حلی و گوشواره
بلشکر حکم یوشع شد بدین سان
بیارد لشکری غارت بر آن
سوا رق در یغی از زاد و ساز تند
بجاه سر کشی زین ره نتازند
چو دور آن زمانه اهل تو صید
ز مقتایم تمامی بود تو مید
حرام آن مال بر افواج بودی
ز غارت هیچ کس نا برده سودی
مباح آن بود زان مصطفی شد
ملیکرا از وجود مرتقی شد
چو کشتی جمله آن اسباب و اموال
به آتش عرضی کردند شش و دو آنگاه
جوان مقبول بر آتش نیفتاد
بیوشع آمدی از قهر حق یاد
خیانت چون فتاد اندر میان سست
که در آتش شد آن اموال بر جاست
شه معلومش الدینوری آن
که فلان شخص خاین گشته بر آن
طلسمی دیش او را قرار نبود
نرهرام خویش بی انکار نبود

فتح کردن حضرت یوشع اریحا را و غارت نمودن آتش نمودن و توقف آفتاب

سر فادی علا کرده خیانت — به پس بگذرد او را چون امانت
نهادی تا کمر او را بر سر مال — نبودی آرزش اندر ما و اقبال
قبول آن مال را چون کرد آرش — زآن کرده سند خارج ارزش آرش
سیه رو پای تا سر شمع ساں گشت — سزا با جسم او شد راه جان سوخت
که در داخل شدن اندر راز یکجا — چنین بی شمع ملک گفت یکبار
تمامی از گنه توبه نمایید — شکر خالق اگر در آیید
که اندر جسم عصیان ها نبودید — خلاف موسی عمران نبودید
سوال عفو از داور نمایید — ز بعد توبه اندر شهر آیید
گروهی زاهل ایمان توبه کردند — ز کرده بس تاسف ها نمودند
عمل کرد بد بر خود نموده — کرده دیگری از اهل طغیان
بیوشع جمله اسرار نمودند — بودند که ناری نبود نزد
عدد هفتاد و کس از طاغیان بود — که اسرار همی بیوشع جمله نمود
همان دم صاعقه آمد ز افلاک — هم را سوخته کردی جمله در خاک
شد خاکستر آن قوم برباد — نماندی یک شمار ایشان ز بنیاد
روان بیوشع شد با اهل ایمان — ز اینجا حکم می صادر شد

بقی حکم حرب ایمیا کو

بیوشع یک از ارض اریحا کو

ذکر رفتن حضرت یوشع علیه السلام از اریحا بجانب ایمیا جهت محاربه ایمیا
و فرستادن ایمیا سیاهی و محاربه کردن ایشان با ایمیا و شکست خوردن سپاه ایمیا پادشاه ایمیا

چو یوشع کرد رخت از اریحا — شد از خلق عالم حکم او را
صاعقه رود در ایمیا کین — مسخر آن تو از لطف خدا کن
روان شد یوشع لشکر از اریحا — سوی ایمیا رو کرد ران جا
ز عاقله کردی قتل و کشتار — که خانه جا نماند در شهر دیار

عاقله بهیکل تو در زان سان — که صد کس سر بدین ملک کس آن
چو کوهی در صفاخت جسمشان بود — سیه سیما ز آن قوم نابود
سپاه ایمیا نبود در زان پس — نماند از سرکشان و خانه آن کس
ز ایمیا شهری بس روان شد — بشهری همچو حصن آسمان شد
چو دار دیگر جان حصن حصین — بر نعمت همچو گردون از زمین
تمام خلق او بیت می پرستید — ز لطف حق سر بر خود نمی دید
کسی با ق بنام آنجا ملک بود — بعیصان کو در اندر دار میبود
ولی بلعم در اینجا دکهت سرا — اطاعت حق نمود او خلق او را
چو اسم اعظم حق بیش او بود — دعا در بود هر چه آنچه نمود
هزار و دم کمتر او را نبود همداد — جو اسم اعظم حق بود بیش باد
هزار ایمیر سپه از دل و جان — بیش آنچه از موسی عمران
چو یوشع بر بلقا روی آورد — دل باق زبیمش گشت پر درد
هم گفت بنماید دعایی — که تا با هم از یوشع رهایی
چو یوشع از مطالب — براو آئیم ما در حرب غالب
بدانو گفت بلعم ای زنادیق — که پیغمبر بود یوشع بتحقیق
بجهل گفته تو در این جا — نشاید بد دعایی کرد اکنرا
بگو این دین ادیان دون قبوت — چو این آری نمی ساز د ملوت
عرق از جسم و رز بلعم زره شد — نهاده راه حق بر پشته چشمش
[illegible] — تلف شد پس از او را کب بر کب
چو یوشع دید لشکر بی نهایت — با حداماشان کشتی غنیمت
نمودی عرض دکهنا ای خداوند — مسلمانند و بحکمت جوان و چند

سکشت حضرت یوشع علیه السلام از باری علیه السلام

بحکم توبه بلقا با نهادم
ندانم نکی از بنده کانم
زاسم اعظم من یاد دارد
بآن نامم چو خواند دی سزاوار
نمودی عرض پیشم ای خداوند
توئی قادر اگر از علم خوانی
بمن از حافظ اسم اعظم
دعا آموختن را کردی امر
سپس آن اسم بلقیس را فراموش
خود لشکر بیارد بر سر شهر
دگر بالیق طلب نبود بلیس
نمودی آنچه بلقیس بدعائی
ملک را گفت باید حله بنود
زنان ماه رویان سیم اندام
بشکرگاه پیشش تن روانه
یکی زانها زنا هر که نامند
ترا طغرو نصرت روی دارد
زنان ماجره بالیق فرستاد
که از یک غمزه دل از بر بودند
بهشوه از یک از تن جان نکیرند
ز بحر ناز چون ابری گشتند
کسی مایل بآن شوخان نگردید
یکی خود را نبردی ای سلوم

نرسیده بر آن پاسر فتادم
در ای قوم است آن را اس سوانم
از آن فوج ترا بر یاد دارد
به بلقا است او را چون افاقت
بگفتند سر از سر کسی نهند
بری ماهی بسم سه را بیا ای
بزن بلقا دایی کفار بریم
کس دین پرور او یاب طاعت
فرو زد لشکر پیشم چو یم جوشش
چو شهری بود او را وسعت بهر
که از نقرس نبود ایمن فرو یا
نرسیدی دعای اریجا فی
وراجو کو میت بجای آن زود
که دانه خال آنها خو بود
که با لشکر شود بر یکه تنها
کره از کار دیارت می کرانیه
سراز سکت دیکی رود آرد
بگاهی دیو پای بود بر یاد
ز بدل نیز از تن سر ربودند
ز دین داران هم ایمان بگیرند
بگاهی داغ اخلاق بر گشته
تمیز اطفال ز در کس نه بیند
که بودی نا هوار در معلوم

نقیب سبط یوسع این یعقوب
چو دید او آن زن با آن رخسار
برفته دست آن بیچاره از هوش
بپرسش بیرد و حرفی نبود
مراعی است کوئی این حرام است
بگفتا پیشوا گر کرد زنا تو
کنه تا عود با سر اسکیان زد
جوابش داد و نرمی انداز این یک
بگفت ارنیا بچیز تر آن زن
چه فائق نیا غیر خال آن مرد
یکی نیزه چو بالای کنو یان
میان لشکر آورده کم و کاست
بر صنع اسرائیلیان را
... داهور اج بنود
سر انیکی از آن کافر
ز اشان راه آن زن
خواسته ... را بدست زنها
غضب از حق بر بلعم بیش بنود
برو ز جمله پیشم نبود بر دست
بسد از صنع کاو نامم بیشی
قریب شام بر بین سمت بنیاد
براو نبع عقل بر بین بنود

مدی آنمر دا نیز کار معیوب
برام زلف او کشتی گرفتار
زدی عشق تام و از زد بهر
که ای پیغمبر بر حق ز معبود
چنین زن کی حرام ای نیک نام است
کنی با این زن نفرین از خدا تو
که کار بیحق نیست نیکو
نخوام صرف تو بشنید دریاب
که ما عون آمدی از حق فرو الس
بسد آگاه و سلاح بر خیه آش فرد
بدستش بود از دین عقیب آن
زنان را در میان فوج کنو کشت
نکرد هیچ یک مایل زنان را
که نبود زنی آنها کج بنود
کنا ره کرده مجموعاً بیک بار
ره آمد سند پیش زنان زد
ز ایمان شان ندادی هم توانا
تمام سود او کم دیر نا بود
بقلعه رفتی را چون فوج بگذاشت
میان اهل ایمان قوم بنی دین
ز نزلزلم در آن ساعت بیفتاد
از آن جانب ره افواج بنبود

چو من مردم رود از گشت من کم نوآن کی گشت یارش نیز خورم

مفیضی را نفید این بود از حق
ز حق ابوذر است اندر نظر روان

قصیده ابن عباس بن فرخ در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

بیا تا من بگویم قصه‌ای را بهر جائی ز این بس دلگشائی
بود فانی کز این ایوان پر نقش نه انجامیش دنی آغاز پیدا
بود او صانع هر نقش زیبا اگر زشتی ببینی هست از ما
ندارد او هنر چیز روانی بیاساند آن ندارد نیز نادان
ملائک هست او در هر مکانی فرازان عالمش چون این جهان پست
بیاشد دعبی چون غیبت چیزی اگر چیزیش دانی بی تمیزی
بیارد یک ترا از جسم دهقان دلیلی جسم دهقان ما ازان
نبیره بوبکر قرآن بن زیاد او نیارد او زمان صاحبیان او
محمد را استخی کفتی معراج بجا رحرف او گفت ابواج
همان دم خلق از حضرت زبان کرد گوانش از او با جهان کرد
فرستادیش از بهر هدایت هدایت کردنش داد از نبوت
وجود او نبی بود او که با خلق نبی بود آخر او نبی تو حاضر تو
طفیل او بود مجموع مخلوق ز تعرف کاشنا نباد فروق
امانا بود هرش بود بمتو د چو ابا جنت با جاد
علی را دست خود بتو د زاد زبت پرده او در دنیای پر خود
بخوردن با نبی اهم قاب کردید پس از خوردن مرش با باب کردید
نبودی کف زیرا میز جیدر وصی خود نبود او زاد پیمبر
ز نور خود خدای صمد او زاد یکی او بر خود زاد
امحمد رحلق عالم بد علی داد پس او آورده دیگر هم زاد

ازآن آنها

ذکر سیری طالوب این بود نسبت سعد از وفات حضرت یوشع علیه السلام

ازآن آنها علیم داد آرام وصی طالوب را بر خود پسندید
بود اولاد مظهر العجایب نمود اند بلی حال نکو دار
ندارد هیچ آرد چاره تن بظاهر معنی الفاظ آنست
ز حق او را بود نیکی طارم کز آنها او چ طالوب آگز شد بت
بخود دیگر از علیکم قرارم که هر یک زان سعد از پیغمبر اند
که او حق الجالس را با تمام که طالوب بت پیغمبر هر کار
رسانده مرا از قصد خود کام بروضه جنان بهر تماشا
بمن گشت امید م سبز خورم مهمات سرائی مرتضی

نزد این عید را او راق بهم
بزودم حاصل رحمت کریم
براه دین تم ثابت قدم کن
نکی بر من ذ نبت رد سیا هم
بیرانند جوار مصطفا یم
علیم گاه بودن بر سر آور
مخلوم حضرتش را ساز رهبر
ترا رحمت بود از جرم ما پیش
اگر پیش بت عصیان غیبت تو نی
که عدل نبی وآن آ نم
بود نام علی در زبانم
سزا نبود مرا در گاه بودن
لطف آن دین ما یوس گردن

مفیضی دان حمید رکبکار
بهر دو دار آن از جنگ نگذار

سیری جناب طالب ابن ابوطالب علیه السلام

کوشی جلد را بنزد خویش
بطوق امتیاد بس قوم سرشت
نبی بنام قوم بود و غو
زاهرون همین او یک سر نپیچید
نظام کار شرع و ملک چون داد
بدادی لشکری جرار ترتیب
کشیدی رایت تخت وطن پیش
بتسخیر بلاد ملک بارق
عنان تند و دو چون باد ادهم
که بارق اندر آنجا بادشه بود
بهوش خود او را نیز آنجا دید
به صبحی کو سوار آسمان کرد
رسیدی بر جوالی امان کوه
احاطه آن جبال آسمان سان
مخالفران طرف دیر جبل کرد
تو گفتی روز شب برهم بباخت
دو لشکر منهزم گشتند کفار
قریب ده هزار از آن بیعنان
چنان بنیاد شان از جای بگداد
دگر بارق خود همچی جهاد دید
هر آنکس شد ز تیغ تیز بیرون

زلطف حق بر وی کار آسان
چنانکم جمله سی روز شب
سبال و ماه هفتم بوم بودند
اطاعت واجب آورد آن کار
هوای حرب او را بر سر افتاد
زبلیوس و سلح بار بنت بوزیت
زخصم دون نکرده هیچ تشویش
که اندر راه دین او بود بارق
بگو دانی مراد کوه سلم
که آنجا بر تمام کهه و مه بود
دگر مرتبه کرد دیدی پس از آن
بفوج کوکب کو دان ظفر کرد
که در راد یت پرسان بود انبوه
بزد دو خاک کو دار سم آهان
تهمیده دل خرد و دان کرد
چو عقد رشته سرازی
هیچ سنگ
بگشتی طعمه شیر نر ان
تو گفتی کوه را اما رنگ دشت
تنش تا نام صفت

نهان ده زیر سنگ آن ناجاران
دعای حضرت موسی اشر کرد
زراعات و بیوم جاودانی
کسی کو ماند از آن قوم زنده
گذارانند عمر اندر کدائی
هم عزم کشیدن کار شان شد
روان بارق خود بلعم بنیان
مدی امتاد کس محبس بارق
هم انگشتان را قطع کرده
براه باره کرده نان بدادند
زبیس هم بودند میر بودند
جوشد کادیب از آنها خردار
نمودی حکم بر آن قوم بی دین
بآن بریده دست و پا و انگشت
جوداند روحیا فتح عظیمی
بصحرا آنجا رو دانه
تمام ملک عمورشام تسخیر
سر سرکش کسان از تن بیندداخت
تمام عمر بر

دگر هم
همیشه شغل بودی تا کم بودی

بگردیده نه همچون سوسمارا ن
تمامی راز موسی زدیده کور
زکف دادند یکجا را پیا نی
باسرائیلیان کردید بنده
بسر بردند عمر ازلی نوانی
زنزدد بی حسی آزار شان کس
شده از ضربت تیغ دیران
رئیس ملک الکن همه سارق
شده بی دست و پا دل مرده
شمال سک دنها نیشادند
بایی زخم و بلا زنده بودند

ترحم کرد بر آن مردم آزار
که میدهند نان شان چون بعهد
بماند ار کز اهانت در پشت
کو قتی از میان دیر اغنیی
هبت از بیت پرسان کن شانه
کو فت از تیغ واز تهمید و تدبیر
مقطع و قطع اعضا مان بهر
کو آن رسم کرت آئین مردست
بجا آورد از سه تا بیاهی
الی وقتی بعقبا بود نوبت دیا

شنیدم در تواریخ دیر تفسیر — ز عمر و حیله آن نوجوان پیر
نه جای دفن او معلوم گردید — نه هیچ کس ز حال او خبر داشت

بقیه قصه آن ختم نمود
خود در تاریخ ادراقصه این بود

خاتمه قصه حضرت یعقوب

نهم قصه یعقوب علیه السلام

هر آنچه گفتنی بودی نوشتم — بحول و قوه ملک علام
اسیدم هست از دانای اخبار — کنی اصلاح آن از روی اصلاح
برحمت یاد سازد هر که این کار — زنی نام خود چون زآن خویش
بود رحمت مراد در مزد این کار — بود رحمت مراد در مزد این کار

بقیه قصه خرقیل کی یاد
خود پرانی آن قصه کی آباد

ذکر سوانح حضرت یوسف علیه السلام

ذکر سوانح حضرت یوسف علیه السلام در نهم قصه خرقیل یعنی علمه السلام

بنام آنکه خلق اشیا نموده — سپهر این ستون برپا نموده
بگسترده زمین را در سر بحر — هلال و مهر ساز و مه بیاکش
بوازده طفل را انور رحم جان — دمش باشد غذا و هم شیر آن
نموده خلق خلقی زشت و نیکو — مثال زشت و نیکو را نیکو
چو مخلوق دو عالم خلق نمود — خرد تا چه بود و نیک و بد چه بود
چو فانی آخر این دان ناید — نماید لیک جاویدان نماید
از آنها انبیا را سروری داد — خرقیل نبی پیغمبری داد
محمد را بکبا ختم نبود — ادنی بود
دهیش رفتن با یازده یار — رحیل آن چارده یا پانزده یار
جهان زان او حیا او آن او — دهی افلاک مهدی نام او باد

خدایا در کمالش کی رسیدم — ز فضل خود مرا این امیدم

دعای مؤلف مستجاب است

چهارده سر سیری حکایت

ذکر این پیر سیری که اهل کهف خرقیل در مدار شهود داشت

چو پیش ما بریست از دار محنت — رسیدی ای شقاوت بخجلت
ز راه زلت به منزل رسیدی — حیات جاودان آنجا بدیدی
ز سعد بخت آن مجد سرور — خدا را بیدار کردی پیر
چرا او گفت از این محنت آباد — علیک جاودانی دل بنه شاد
ذکر خرقیل اسرائیلیان را — پسر شد لیکن اسم آن را
مورخ بعضیش در اکفل خوانند — بحقیقت نه بر بخته دانند
شنیدستم چو بعضی از پیر — ز کشتی سان خلاصی دار یکسر
خود بسوم ضعیف او بود بسی — با سرائیلیان زان گشت سولی
بخواستندی از آن این خورشش — که بودی پسر مام و لغز ورشش
شدی خرقیل کو او افتادی از کار — زنی دیگر بیش بودی و فادار
که او را او پسر مانند مه بود — باین نوزاد از آن اولاد نبود
زنی صاحب دلی را بیش بودی — زنی صاحب دلی را بیش بودی
زدی طعنه بجز بی نوا را — شبی از سوز دل خواندی خدا را
که ده فرزند ما صالح ز کردار — که کز بیش نباشد او بکار
اجابت شد دعا آن کهن سال — چو بودی حق ز اعراض احوال
بدیدی چو یکی پیری جوانی — نزدی مهد پیری کامرانی
نوادش در رسیده یا در رسد — خوانش او پر ثمر شد

خدا خزقیل را برادر عطا کرد
شفیع خود چو آن زن مصطفی کرد

از آن ایوب انجوزش خلق گفتند
ولی این نام را عالم شنفتند

چو پیغمبر شد از فضل داور
باسرائیلیان گشتی بپیمود

بشر بعثت موسی قوم را خواند
زاصداف دهر گوهر بیفشاند

نبودی او چو تبلیغ رسالت
ولیکن قوم بودی در ضلالت

کهن بت را برستند فلد که حق
نبودی کارشان هرگز بدرقی

ولی خزقیل تبلیغ رسالت
نمودی قوم را بودش هدالت

شد وحی از خدای حی دانا
بخزقیل نبی سرور توفرد

بگیر دعوت تو خلق ابیا را
شناسائی بایها ده خدا را

هدایت کردن آن ملت کور
بتبلیغ رسالت جهد هرگز

هدایت کن تو گمراهان آن شهر
بره از دین و ایمانشان داشهر

با مرحق روان بر ابیا شد
روان آنجا بفرمان خدا شد

بحق چون سوی بخزعیلیان کرد
بیاد آن قوم بیک ایمان بیاورد

خدا آن قوم را طاعون فرستاد
برون از شهر چون رفتند یکجا

برون از شهر چون رفتند یکجا
نبودی نیک در آنها بجز هشتاد

بجز احد را قهر خدا کشت
بیرقوم را مرده زنده

پس از چندی بشد خزقیل آنجا
درم کرده جدا از مردگان آن

متعفن شده مجموع را تن
پی احیای آن مردم دعا کرد

نمودی رفت عرض خدا کرد
نگشتی عین زآنها یک زایل

خداشان زنده کرد از نیض کامل
اگر زشت

بماندی بوی بدشان بشد از دفت
برشتی رنگ نبود از لات

شد مذکور چون آن قوم هدایت
سراندر سجده طاق نهادند

زبان بر حمد حق یکجا گشادند

(نحو)

خدا را ره سبوی شهر کردند
فزادان زنده کی در دار کردند

شد اولادشان در دهر بسیار
بیردنی دگر کس نه یکبار

باخر عمر هر یک بودی نبود
جز آن سوردی از این کوی نبود

جانداد
نبردی از شریعت لیک یکبار

مخالف کم مطابعت نمودند
بیک طریق تا آخر نبودند

شد خزقیل از آن قوم دلتنگ
صبوری شه او خورد بر سنگ

نمودی هجرت از آن ملک موطن
بیابل را جا نزاد از تن

بیاده حمد و گوه رحمت مدخون
صوفا جا شد بر در مکتوب

مقدم سعد عرش نظم ساتم
کهاندی این چنین ناگفته رانم

مبنی حال اسماعیل خزقیل

نگو از منفی کتابی منزیل

ذکر خاتمه قصه حضرت ذوالکفل که بخزقیل اشتهار دارد و کتب اخبار دارد

بحمد الله زلطف ربانی حق
قصص انبیا بگرفت رونق

بگفتم آنچه در تفسیر دیدم
زتاریخ سلف دفتر گزیدم

ز اخبار و حدیث معتبر بود
قلم مجموع را تحریر بنمود

اگر سهو و خطائی کرده باشم
زیاد و کم اگر آورده باشم

امید است از اولیای دانش
که بخشند روز خطاه بهر شان خویش

باصلاحش زجود لطف گوشند
نه زآن خرمگسی آسا بجوشند

بجز را بهود بنیان و قطاعت
بجوی از آن نبی داد ضیاعت

فرود مقصود را از خطا دور
کتاب یکی گفتار و برده بر بور

شد از تاریخ نامش
از انزه آل علی و مصطفی شد

تمام نیک دور از یا خدا شد

وفات حضرت ذوالکفل که بخزقیل اشتهار دارد

مگر آنکه بحضرت کرمت سخت
بوقتی که علی بنشسته بر تخت

مرا با حضرتت آن یاد آی مرد
که بی حد درد بر من بود و من مرد

ز موطن دور و در دانم رهند حیران
بپرسید ای کسی حال سخن دان

در آنجا کو کسی عالی نسب بود
ایمن مشغول بر بهود تعب بود

بحالی این چنین مرا بنیکبار
نموده نظم قصه اهل فرار

که شاید رحمتم یاران نمایند
سخن دانان دلسکاران نمایند

روا نبود اگر بهشتی در آن دیر
ز مجموع نکوئی چشم پوشید

بقصی جز دعا از نیکوان کار
نیاید تو مران بر خویش بیکبار

قصه یازدهم مشتمل بر قصه حضرت اسماعیل ابن حزقیل علی نبینا و علیه السلام

بنام آنکه هر چیزی که نیکوست
جا بودم ز لطف حضرت دوست

بدی از ما نبود ای دانای برما
که دشمن خود نخود میتم یکجا

زیان از ما سست بر ما مشت نابود
از او باشد رسد هر چه بجا سود

هدایت بنده گان را او نماید
بمعنی شان هدایت می نماید

سزای نیکوان ناسزا گاران همین است
جزای نیکوان اهم همچنین است

محمد چونکه بر ملک جهان شد
ز نیکی خاتم پیغمبران شد

علی در راه حق کوشش چه بنمود
ز میدان اطاعت گوی بربود

وصی گردید با مجموع اولاد
نجم المرسلین او جود الاجواد

یکی را آن چنین بگزین چنین کرد
سزا بود ار نجم را با آن قرین کرد

خداوند بزرگ حق مرسل
مراد دین دنیا ساز اکمل

نرطیع مرا بین را خود یکی دیر
یکی تیره نا پذیر

بده توفیق در این کار بر من
مرا پیوسته حاصل خویش افکن

تو گویم حال اسماعیل صدیق
تو را نیکو کند بنده تحقق

نعی آنکه

بقیه آنچه دیدستی بیان کن
بیان آن غنچه شیرین دهان کن

قصه حضرت اسماعیل ابن حزقیل علیه السلام بعد از هجرت کردن از بلاد خود و آمدن بجانب شام و ملاقات کردن با ایوب علیه السلام

چو حران مأوی برسطی شد
در آن ام قصه های اغنیا شد

دگر این آیرا آورد جبرئیل
که صادق بود اسماعیل حزقیل

بوعده صادق و پیمان درست است
بآن پیمان و وعده از نخست است

بنماز و زکات او امر میکرد
بیک جا قوم خود را نگذارد فرد

بسته پیره نزد داد رسی بود
خدا جو بود بی اهل هوس بود

از آن ره صادق الوعد خراش
زآیه پرجناب مصطفی خواند

یکی روزی ز عباد ان مشهور
که بودی قلب او چون مهر پرنور

با حاجت یک مضمنی رد
بشاه عصر روزی هشته بد او

بره داد دید اسماعیل حزقیل
که بودی ورد او تسبیح و تهلیل

بگفتش با جنابت کار دارم
ترا من راز دل خوانم شمارم

در این جا کس کن تا من بیایم
بود راز ی مرا با تو سرایم

نشد بر نزد شاه دکار آمد
بجب الوا شش یکجا بر آورد

فراموشش کمتی باز کرد
با سماعیل او دمساز کرد

در آنجا ماند اسماعیل یک سال
نصیحت کرد و پس بودست ایحال

بوعده منتظر ماند و راز آنجا
که از افضال خود باری تعالی

برایش چشمه آبی روان کرد
کیا اسپند بهر اکل آن کرد

سر از لوح آنرا سایه بنمود
چه صادق بود او در این سرا بود

بسر از یک سر جا بیشه ملک
سوار ه اختران در بحر فلک

بتجیل تمامی راه بر کب
بدان در ابلق افلاک کوکب

بیا مد دید اسماعیل آن جا
بان دست بهر وعده تنها

با بوبش نزد وعده را درست
خبر آمد ز حالش فی الوکاست

بعهد حق وعده وش بخلاف نمودی
اگر چه کافر مردود بودی

یک از چهار یاران اندر کناره
که پاشه طی نمودی ره سواره

بشه گفتا که میگوید دروغ این
دروغش را نباشد فروغ این

که من صد بار بر این جا رسیدم
در این یک ساله من بندیدم

کجا در وعده که ماندست یکسان
نباشد صحتی اندر اقوال

اسماعیل چون گفت با او
که این مردک چو بخت بد بخود

بگفتی کذب هر که در پیشاه
ز قوشایسته حرمت کرد آنه

در آن ساعت اهرمن دندان او کند
سر از نظم و نهال نهاش بکند

بشیمان گشه ز حرف کذب گفتار
بشه گفتا نگویم راست در پیش

دروغ محض بودی آنچ گفتم
نگو ربود من ضرهره سفتم

بستم افترا این بر پیر
بگو از حرم من از لطف و زر

مرادی التماس از وی بجا نا
دعا جایم از بهر دندان

شه اسماعیل را الحاج بنمود
گفت حاجت زدون عجز بکشود

دعا جایا تو از دل نزدا بکس
که دندان کرفته بد هوش پس

بگفتا در سحر او را دعائی
نام تا رسد از من بجائی

بود قول ایزد خلاق کونین
و بالاسحار هم یستغفرون را

سحر کردن دعا در وقت آن بود
مراد دندان این حق عطا کرد

هوشمند هوش پرهیزی آن
هو عوت خواند قوم خویش هر آن

بحق خوانی چو اسرائیلیان را
به پرستش خدای لا مکان را

ز ضد یک قوم آور دند ایمان
بگیش خویش ماندن بت پرستان

صباح و شام دعوت کار پیش
عبادت بر نهاد او را ز پیش

هر آنچ موعظه بر قوم خود کرد
یکی از قوم او ایمان نیاورد

کمانیکه بر او ایمان بجستند
شده بود صد و عهر خود شکستند

پس او را

پس او را سر بسر تکذیب کردند
بقتلش قوم را ترغیب کردند

بر او قوم جفا جوی ستمکار
هجوم آورد آنچ بود یک بار

سرش را پوست زنده زنده کندند
پس از آن کشته در صحرا فکندند

خدا القوم را اندر غضب کشد
چه قتل آن نبی او را سبب شد

سلط طائیل را خالق فرستاد
که کندی قوم را از بیخ بنیاد

بیامد نزد اسماعیل او زود
ز قول حق برادر این کونه فرمود

بهر نوعی که تو این قوم خواهی
بکو تا کم نیایم من تبا ہی

بکفتا رجعتش اندر ایی دار
ندارم من بقوم خویشتن کار

تو الحق کز آنچی دارد
چه حاجت بشدت بر کو بپیر

نمودی وعده ای سفید دانا
قوی حق قادر دوی و توانا

ز من پیمان کرفتی تو خدائی
خدا و خالق یکتا بنائی

ز بهر خاتم پیمبر
که پاشد انبیا را جمله سرور

بعاتیش اقرار دارم
با مرت او بخود سزدار دارم

برای او حیای او ولایت
خرد دادی که پاشد اصل طاعت

قبول آنها ز جان و دل نمودم
ولای او حیا کردید سودم

ذکر اینکه حسین این علی را
علی علال بجا مشکلی را

زنعجه جعد واب برادر پاشد
تنش را پاره پاره قوم پاشند

چو وعده کرده آیان بر نیا
بکیرد انتقام خود از آنها

مرام حاجت این پاشد الوقت
که شه باشد حسین اندر سر کشت

بیایم عرض حال خویش پاشم
از او جسم صفا نه کرازم

بکیرم انتقام از قوم کمبیر
چو مبا شه کافرام ستم کو

اجابت دعوتش را خالق خود
بر پیش باب جنت را کشودن

بکفته بوده سزاوار دو دنیا
بکفت او نهاده بر تماشا

ز ناصر غیر او چیزی ندیدم
قلم از نوشتش پس کشیدم

فیضی کون و مکن جاز ارس
کہ بود چون ملک در صور سرنا س

خاتمہ قصہ اسماعیل پسر ابراہیم خلیل علیہ و علیٰ نبینا السلام گوید

سپاس و شکر و حمد بی حد مر — نہ مر ناچیز مر کیہای را در
کہ از فیضش مرا توفیق بخشید — سپاہ دم مرا مبعود خود را رسید
کہ گفتم قصہ حال اسماعیل د — کہ بر تحقیق بود سی ابن خرقیل
نبودم علم یکجا قصہ او — چو آب صاف اندر جدول جو
درانجا دیدم اندر لوح اخبار — نبودم نظم از کلک گہربار
خرد مندان چو دیدند درد دانش — نظر با کان یکجا اہل بینش
بلفظ و معنی او سہو و خطا را — درین دفتر ہمہ کس کیمیای
با صلاحش زراہ لطف کوشند — نہ چون دیگ تنک حوصلہ جوشند
زنوک کز نکش یکجا تراشند — مگو بد بہ از آن کو طبع باشد
دگر نہ دم کسان را ناسزا ہم — کہ بر وفق سزا می زد خوا ہم

گہر نظمت تمنی ار کہ اصلاح
دلش در سینہ گوہر دہد بحر صلاح

توحید و اعداد و شرح ابتدای قصہ حضرت الیاس علیہ السلام

دو حمد و منت خدای بی قرین را — بپادار ہا داد است دین و آ
خدائی کہ ندارد مثل و مانند — مر ادات او را از چون و چند
یکی را داد فرمانہائی و داد — یکی را بر دوستان فرستاد
نہ با او ہمرہان با این یکی سہت — تفاوت حکمت او را چنین ہست
یکی را عقل یاد افزش بخشود — یکی را اہل خود گردہ بخود
صلاح و رد و آن بودست کو ہست — کہ حکمش کس پی نبرد دست
کجا از عہدہ شکرش برآیم — بود نا عمر شد او سرا یم
مرا این بایہ و این مایہ از کست — چو بر خرقم ز رحمت سایہ کست

از او توفیق اندر کار ما شد — ولاشان در دو عالم یاد ما شد
وگر نہ من کجا این گونہ اشعار — وگر نہ من کجا این گونہ اشعار
بروفق المجالس رفت ارادت — مرا این طبع صاف و طینت از آد
وگر نہ ہجو من بسیار ہاشند — کہ اندر ناز اشعار ہاشند
چو پشتی بان نبی وآل آنت — امام عصر چون صاحب زمان آنت

فیضی راست دست و دامن او
تبرا جستہ چون از دشمن او

ذکر مبعوث شدن حضرت الیاس علیہ السلام و بعضی از کیفیت احوال او

کلام اللہ چو رخت از در ہر بست — بجایش پوشع این فن بنشست
چو یوشع بر بنی اسرائیل شد سر — سر و سر کردہ شد یعنی پیمبر
فرستادی ز نیک پی بیعقوب — بعلبک چون کہ بودی بلدی خوب
چو یوشع فوت شد کالوب بنشست سر — باسرائیلیان کشتی پیمبر
چو کالوب نبی ہم رفت ازین دار — شد ہرقیل اندر قوم سر دار
از آنہم طی چو عمر و سروری شد — بالیاس نبی پیغمبری شد
ز قوم مبعلبک الیاس پیدا — شد کو مدت پیغمبر برآہنا
کجا را ضیای مرسل است آن — بود نسبت بہار و پشتش ہین دار
چو ہرقیل این جہان را کرد بدرود — فساد بت پرستی نود بنمود
بنی اسرائیل در شیطان شدند بار — پرستش بر قسم کردند بسیار
پرستیدان از دین بگشتند — چو قبلی جمله بی آئین بگشتند
شد از قوت رسالت امر دینی شوخ — بگشتی ہر یکی عاشق بمک شوخ
ملک بعلبک — بدی شاہ — نمودی حکم رانی او بہ ہر جاہ
صنم از دہین از پرستش — ز قومش از آن گردانند خوش
بنی بودش مقامت تبعیت کز بود — کہ صبنام او را اہل بنود
کہ شیطان را بجوف او مکان بود — در آنجا خرقہ زن یاری در آن بود

میعوث شدن حضرت الیاس علیہ السلام و مبعوث شدن او بہ بعلبک

دلی فتنه شورخ‌ها به دیگر
که بعل بت زنی از بعل نام است
بصورت کس ندیده یک چو عولش
[illegible]
بر و بیت او مشو قوم قبایل
بهفت از شاه‌ها مشهور بوده
بود فرزند بود از جمله شورش
یکی زانها بدل پرورده و شنگ
چه شاه بعلبک مشرف‌کارش
چه اخلاق مطالعه بشد با آن نوح
مشرعلی گفت آن ابیوم زن
بمی دارم که او را بعل نام است
ببره او رم بر پرستش
برادر شو کم جانانه کو دم
چو احسید بود با قوش مطلق
چنانش بود نازیا را زاده
قبول آن مطلب از آن مه جهی کرد
چو او در دی بلبار او بنا ته
بهاد اسلام و کو دی بت پرستی
نو دی بعل را آخر پرستش
بجوف بعل شیطان در تکام
بخوانش امر و نهی خلق میکرد
نو دی بت پرستی قوم را حصه
بهار صد کس با آن بت بود خاص

که بعل بت زنی از بعل نام است

کو بودی بعل شوئی نیک منظر
که اندر حسن چون ماه تمام است
بنوده سرو اندر قد و هیئش
قیامت قامتی از قدر بالا
خدای قوم کو دیدو قبایل
سبی کو دن که او لاشاق سو ده
نمانده در زمانه ارز و پیش
چو طاوسش بزینت بود صورت
تمنا کو د از نوس و کنار پیش
اگر پیش بوسی زان بود منوع
بپزود را آنچو کو بعشق
سخن کو با غلام خاص و عام است
قبول از پش کند هر گاه خواهش
برادر بنما به و اخوانه کو دم
قبول این سخن بنمود لذ آن
که ره راهشت د خود افکند ر چاه
بیا آن زانه او نزک دین کرد
شد [illegible]
مبدل انگیز ارش ز مستی
از آن کردا اهی گفت د خوش
سخن میکفت [illegible] دم
فریب حرف شیطان قوم زیزد
شعور منش بخورد و اجبه از جهت
تمام قوم را بنا ملا زم

چه بگذشتی زحد طغیان و عصیان
خدا الیاس را پیغمبری داد
بفرمودش که از اشرار ایشان
بگیرش بوسوی آنها بخواند
نمایا امر و نهی از حکم تو راست
خود الیاس چندان بسی بسیار
هزار بی بود بر ابعل طناز
همان ایمان بیاورد ی بالیاس
چنداد ایمان کسی نیاورد بیاور
چو ابعل بعینه بشد خبردار
چواو در عهد ارشه انبیا را
زره آن قوم را باشاه برده
کمر بر قتل الیاس نبی بست
قدغن کو د اندر شهر و بازار
نو دی شاه را ترغیب از ایشان
چو شد از شش جهت توش بیقین

بقوم بعلبک از فتنه آن
برآنها بود زان هسر دری باز
بخوانند شان بسوی حی سبحان
زراه باطل آنها را براند
شود هدی بر آن در عباد است
بهاد تمود یک زان قوم اقرار
که اندر دین دایان بود ممتاز
زاسرائیلیا ن د فرقه ناس
سلاان بود اندر قوم او فرد
که الیاس نبی لشد بپدرار
بدی دشمن نبی دام خدا را
زراه آن قوم را باشاه برده
نجست از لطف حق لیکن برادرت
که بمانند بر الیاس آزار
که سازد قتل الیاس نبی آن
بهاند کو دی از آن بردم رفع فوش

یعنی کو لجا الیاس پنهان
سئلاً خوفان یعنی خوف فتان

زاو خدا کرد حضرت ایلیا علیه السلام از جهت بیان در جبال و سر کوهست آن حضرت آ

حیات الیاس شد راز نهانش
که با شد قوم اند قصد جانش
زبعلبک بهادی رد پی بر کوه
و لیکن با هزاران بار انده
بیت مقاره بنشست است تنها
کسی آگه نکو د پرسش ز احوال
خداوند جهانش رزق میداد
بهاز سگر خدا بین بود اورا

زاو خدا کرد حضرت ایلیا علیه السلام از خوف زاهل وقوم خویش بکوه و بیابان و در غار کوه بلبل کنعان بود و بنجا را

ولی اصحب بحرفشان زن شوم
چو حافظ حقیقی مادر او بود
چو تخت آرمان بر این کوه سر برد
سر اصحب و رابیل ناپاک
سدا و او نوده سود تنو د
برای استعانت با نوشا ه
جهیز دریای او بر خاک سود فرند
زگفتش تنی شیطان گفت خاموش
علاج مرکز نتوانست چون کرد
برابیل و اصحب خیل خود ام
برچیده یقین او از شما د
نگشتیدش از آزد شکین است
که التجا بیت ای که در شام
شفا فرنته چون جوید از این درد
جواوردی سرش از تن جدا کی
جوادکشته شود سهل از ترحم
گذار داد غضب را نیز از سر
بگم خادمان سهل ا حسب
چهار صد کس روان از آن میان کرد
که سوی شام رو آرید یک ه
شفا از بهر فرزندم بخو اهید
زاصل شهر سو بیرون نو د ند

سرانش او داز او هوز در قوم
بشخصی از مخالف سدی نخود
ولی بوجد دستگر داد کر برد
شیدیمارد دل ان کشور زفر چاک
مرض سیب جو بر فورت تعین بود
بزد فیل رفته از دو سراه
با فغان و زاری از بندبود بد
بیا به نزد پا بی سود ورد سی
نوشی بهشه خود آن زبون کرد
بگفتندی که جل نیک انجام
که الیاس نبی مشینند اجا
کنون است شمار ا این چنین است
بود با بد بیرا زحاضر و از غا
دگو الیاس را بر بخت او رد
فرطی دعوی سهل دشخوا
سخی شاید بگو بید اد مرد م
بگو بید صرف با این قوم د
از دگو انش و ران صاحب انب
آنها خطب دل را بیار کرد
بیند از این حضر بر با م
دعا از حق آو آنجا نا سید
بگوبای که در آن الیاس بودند
گذار جا هم

مزان کوه و بند الیاس بر یاد
بگفت ای از دران مرد رد
باصحب گفته ام یکجا مشا رید
تراس کرده ام فرزند بیا ر
تراچون گشوه بیا شد معاصی
دگر خلاق اسحق و سرا ئیل
بپرسس من مرا دم راه در نیل
هزاران تان زمن گردید آباد
قصص ای سلف بشنو کوا هم
رسید ای آن سخن ها را بمضمون
باصحب گفته ام یکجا بخو انید
بپایش رو ی را از هر سودند
بیمار ستعیز نتوان داد به بود
شما را او دست بود بهت دشمن
بیاد خوف او از غضب کن
تو ای فرزند از گردار ما ئی
بلرزه چار صد کس شد یک جا
مل القوم را زان سان بگفتند
بر الیاس را نها بهشتند

باحب شاه بعلبک رسید خبر
بگفتند آنچه بشنید خود دیدند

چه بشنید این سخن از کفر سرشت
که بر قتل الیاس بنی نسبت

کز بیا از قوم خود بیگانه خواهد
سرد سر کوه نای فرخ دهراز

بگوی که داد الیاس بودی
روانه جمله بر قتلش نمودی

بهر یک گفت او بر دست آریم
دمار از روزگار او برآریم

بحیله پیش خود خوانند او را
بجایش بشکنیم اگر سبو را

چه بر آن کوه معمونان رسیدند
صدای یا الیاس کشیدند

شنید الیاس چون او از آنها
خود بر عرض برباری بنالی

خواهد نذر کردن ها از زر و امنع
براد ای تو کو بر قعر جاهند

زنی تو دخترش این جا عبادت
بگو چه نسبت لائق ریاست

حمایت کی مرا از فضل درخست
بگو چا تخم سزا بر این جماعت

گو دم حکم شد از خالق پاک
فرو آتش شود از اوج افلاک

بر آن بیگاه کس آتش رسیده
زصیم جمله شعله سر کشیدی

چو خار و خس همه آتش گرفتند
ولی آتش بگیش و دشت گرفتند

دو سه دفعه چنان او کم فرستاد
فرستاده در آتش جمله جان داد

بعضی از دبیر با نوشاه
کم بود قلیه او بر نور خواه

بگو چون آمد الیاس زابرد
براد بر کوچه کوتاه رفت و برخورد

ذکر آمدن دبیر ابیل زد شاه بعلبک رابیل کوه و ملاقات کردن با حضرت الیاس و بردن او را و دوانیدن حضرت الیاس او را از شرکت و رفتن بجبل حضرت الیاس و شب آمدن بخانه مادر آن پسر شوهر او را دیده با زبردن رفتن او را

چو شاه بعلبک آن گفتار بشنید
فرستادش یکی سرهنگ خود را

فرستادش دو سه دفعه پی آن
چو آتش بد بعلبک آنها بسوخت

دبیری که مسلمان داشت را بیل
بهر اسش در صدد کس کرد چون بیل

بگفتش گر بدست آری تو الیاس
برافرازم سرت از سر شناسش

بیاور دی اگر بجای باد ر
که از دشت جدا خواهم کنم سر

چو شد آنرد شوم جانب کوه
بدل بود ش ولیکن کوه اندوه

خدا گردی با الیاس پیمبر
رسیدی دی در آمد زد اور

که با این مرد مؤمن شو دوانه
که بیشه حافظت می نگاه

با مرحق چو رفتن کرد او میل
روان از کوه بشد بر زخوان میل

بغل آمد بر درویش گشادی
بیاسش بخوشایه او فتادی

بهر ای او افتاد بر راه
بر بودند کوکب لیک او ماه

به بعلبک چه با یاران رسیدند
بشهر بعلبک شوری بدیدند

بپرسیدند چون از این و از آن
خبر دادند ایشان را بدین سان

که فرزند شه اندر اضطراب است
از او احوال این مردم خراب است

فتاده شاه اندر فکر فرزند
چو بود الیاس را حافظ خداوند

مرا هم هیچ کس بر او گمر دید
چه شورش در میان مردمان دید

بگفتا باز بر کهه ردی بنهاد
پس از آن مرض از جسم جان داد

محمد الیاس اندر کهه طور
با مر آنکه عالم ساخت از کن

اقامت کرد چون صد سال آنجا
ملولش گشت خاطر این تماشا

از آن کهسار رد بر شهر بنهاد
که چندی خاطر خود را گشاد

دبیر بوش در آمد
زکردون خانه آن زن سر آمد

بیرا ش ما مر بر
ولیکن سر ابر دادگر بود

بدین بوش رضیع و شیر خواره
بگاهش بود اندر کاه و ذره

در آن خانه دش چون تنگ روزید
دون رفتن زخانه خوبتر دید

ذکر بردن دقتن حضرت الیاس صدر الاسلام از خانه مادر یوش

بدشت اورد وی هر گشت پنهان
بشد احوال یونس هم دگرگون
بجا بنها آفرین جان نا توان داد
نمود بش وقت استین جان سان
غم دل را بر آن حق جوی گوید
که در صحرای الیاس نبی یافت
بیابش با فغان آوجهره بسیود
بخوانه بر دیا خود آن بیکا نه
نمرده دفن پیش را بدیدی
چو زنده کردش او بود حاجت
زصدمین دیده ماذر دشمنش شد
بگشتی زنده آن مهر دل افروز
بسوی دشت رفتی دگر بار
ولیکن از قوم دایم در تعجب بود
زافعال ذمیمه دست بردار
طلب بر کف دعا کردش گروهی زابیران

بنفس لطف حق بر او بیارن کن
حمایت قحط را زآن رنان کن

چو شد الیاس از آن قوم آزار
نمودی عرض بر خلاق بیچون
از اینجا دارم بدار آخرت بر
در اینجا بام دین غم نشینم

دلش محزون و ماتم جو
که جانم راز تن بیمای بر
برون کن جان من هر چه
که روی قوم را دیگر

رسیدی وحی جو الیاس از حق
چه سوالی بود بنمودی از ما
بگفت در زمین کشت از تو امروز
خلایق را اصلاح ظاهر با تست
جز این هر چیز خواهی بیان کن
جو الیاس نبی این وحی بشنید
قلب من زضعف قوم تنگ است
مرا آنها قحط کن امسال باران
خدایا الیاس را آمد ز خالق
ندا این مدت پیرد خلق بسیار
مرا در پای رحمت بی گران است
ولیکن دعوتت کردم اجابت
عنان حل وعقد امر و باران
در آن سه سال پیری تمنا
ن تو بارد ابر باران
قطر بارش اندر عین محصول
چنان قحط و خلا آتش برافروخت
سه سال این گونه بگذشت بر مردم که بستی
ی تمام جا بیابان
در خارا همیشه کرمند
ولی الیاس دران عهد و معهود
بگفت از قحط وحش خود بپرهیز

کدای روی جهان را زمینه بود نانی
زتو دارم بیا این دار دنیا
زتو خلق جهان باشند فیروز
کنونی در همه گردار با تست
طلب از حضرت ما فیر آن کن
بخوانت پاک حق از عجز نالید
صبوری شیوه ام مقرون بسنگ است
بیارا نها قطره باران
نبود لازم مراعات خلایق
زعدت کم بارد رحم میدار
کنشتم با بهانه ریش دران است
برآوردم ترا از مطعف حاجت
سه سالم بر کف نوشته ام آن
نبود بر قوم خود مجموع بنا
بهر وقتی که بیخواهی بیارا
بجنبیدی ام محصول معقول
سیانات و شجر اهل زمین سر
که قحط بدین بر آن قوم بشتی
رسیدی جا بجا باران چون بیا پیاپی
بقیر رده گمان بس ریشه کردند
بهیبت بنده زن از بیش مطار جود
بهر خانه کو نهاد از کوم پا

مخمر میشدی ابرار زراعت
بسه معلوم قوم الیاس قرعه
بهر خانه که قصد اغنمو دند
فرار از قوم بی دین بود کارش
شبی در خانه یک پیره زالی
بستری درست او را الیسع نام
زبیماری فتاده زار و رنجور
بالیاس نبی زال کهن ساف
بحق الیسع بنما دعا ئی
دعا الیاس کرد و حق شفا داد
چو شنید به الیسع الیاس بیرون
بهراهش روانه الیسع شد
ولی الیاس در آن وقت پیر
ولیکن الیسع نودش جوانی
بهره الیسع بقوم رود کرد
بگفتا حق شد بت پرستید
ستم بسیار است اینکه در قحط و غلا نیم
شما را قحط یکوفته است ز ایشان
باصنام برصحرا بیا رید
طلب باران کنید از فضل اصنام
براورد ند کر حاجت شما را
اجابت کرنشد دعوت از ایشان
بوحدانیت حق جمله اقرار

کذاران نیبودی با فراغت
نموده بهران مجموع بی دین
بجستش کسی انجا نبود نو
مذیر نرسش خدا چون زود یارش
درآمد دید او حالی به حالی
که بیرا صطبل بود و کهنه تام
بحرکت نبود رسش هیچ مقدور
نمودی با نفس عرض احوال
که شاید حق دهد او را شفا ئی
شفا را حق برای آن دعا داد
ازآن خانه شدی باروی کلکون
براو از جان و دل اهل تبع شد
بدی ار یک زموئش صد دل شیر
برعیان شباب و کامرا نی
براآن اقوام زین سان گفتگو کرد
رحق از کرامی بیگانه است
زدست قحط یکجا در بلا ئی
که فرزندان خود سازید بریان
بیکجا جمله آنها را گذارید
بخوانید هر یکی را نیز نامم
پرستش می نمی باید خدا را
بشد احوالشان جمله پریشان
نمانید و زبیت او دست ردار

بهر یه دراز اینه سرو ر
کهتاسازم دعائی بهر یا راتی
باین گفتن همه راضی بگشتند
معود ندی تضرع نزد اصنام
نه اندر آسمان ابری عیان شد
چو کی دیدند مایوس از اجابت
دعا بنمود الیاس پیمبر
فوارین بود صد دریا بدوشش
نوگفتی چشمه کرد و ن بارد کوهر
نبودی چونکه شتی از صبوبت
بالیاس نبی مطلب بگفتند
صبوبی نیست افتی نیم برخاک
شکسته بود الیاس پیر
چو گشتندی ز مکه بگفته آن
که سبب بجاره خلق از نیز اخبار
شنیدی در اعانت نیز اقوام
چو دید الیاس آن قوم خطا کار
خطا عرض خود از خالق طلب کرد
بزیر آمد سواری ز کردون
بهادر پاس زدولت بر کابش
بگهر ساعی نمود و مادا
شنیدی الیسع راجع و سیل
چو پرسید الیسع بر خود رو دار

چو سر در سر نهر خود پیمبر
بگرد و دست بگیا گشت زاران
ضم فوارها بر ده بستند
پی باران بیکا یک قوم اطلاع
نه بارانی نزیر از آسمان شد
زالیاس نبی جسته حمایت
بشد ابری عیان از فضل داور
چو رعدی کوشدی گوش از نفیرش
کم از یک قطره اش ضرره کرد
زقحطی جمله را خلقانه افتاد
در مطلب بسی کوشند بستند
چو کندم سینه مان زین غم بود چاک
بیا شیطان ز شر خاک پی مر
با مرض خود رو ئید چندان
پر از خود زفضل حق را دار
بهستش باز نمود ند اصنام
بشغل بت پرستی مشغل بت
اجابت عرض او را نیز رسکرد
زفضل و رحمت بی حد بی چون
ببردی تا میزم افتا نسبش
چو الیاس نبی شد رو بالا
چو پوشید بخار دکش زشوبش
بشد بهبودی ادم ضرار

بود طغیانی بگشتنش طبع مایل ... بسته شهوات نفسانیش زایل
ز رحمت بعد ازان بارش فراوان ... بزنده شد الیاس نبی را
کنون زنده بود صحرا نورد است ... شمال خضر آدم ثانی فرد است
ز چشم خلق پنهان گشت در دهر ... ولی کم گشته کان لعل زند بهر
دلیل و هادی گم کرده ره هست ... ولیکن جای او در کوه و صحرا است
بخود ماند کس در دیار ... با مرض نگردد هادی آن
جناب خضر در دریا کنار است ... جزایر را نوارانی ز سیار است
که آدم خلق را ره می نماید ... بدین سان عقده از دل ها گشاید

بعضی کرامات دیگر الیاس

که تا اکنون شود از زنده ثانی

ذکر قصه جناب الیاس نبی علیه السلام بتوفیق ملک علام

طویل القامه الیاس نبی بود ... قیامت قامتش چون سرو بلند بود
رخش یا ماه کنعان همسری داشت ... بپرسی بهر او بر تری داشت
نحیف از کثرت طاعت تنی داشت ... فزای کوه و صحرا مسکنی داشت
غزال آسای بودی دیده هایش ... معنبر بود بوی مشک سایش
دو گیسویش بدست مجمع سر بود ... زپشم انوزش تا زیر بر بود
طریق کیش موسی کرده در پیش ... ببندگی بدولت بود در پیش
نمودی گر رهی از روی نورش ... زخلق بودی او برخلق آیاتی
شدی هادی نمودی راه حق را ... بهر سرگشته زنده بیابان
بهر رهنمود کردی هدایت ... هدایت کردن او از عنایت
بهر سالی که سید عید اضحی ... بمسجد قبا با هفت یکجا
نشستندی دگر بار دیگر باز ... بر او دین نشیط زاید بدعا
نهان از دیده قوس چو حق کرد ... کهی ظاهر بعد از آن خرق کرد
چو استیلا بحث آن شاه جبار ... زقوم الیاس را نگذاشت دیار
همه را تیغ شمشیر تیز بود ... بزودی کرد لیکن دیر نبود

بود عمر عزیزش تا کم و بیاست ... با عداد نفس خدا از علم دانا
بقیه قصه اش زآغاز و انجام
رسانیدن ز لطف حق با تمام

خاتمه قصه حضرت الیاس نبی صلوات الله علیه و سلامه

بحمد الله که الیاس نبی را ... بگفتم قصه دلکش سرا با
حکایات امان عاطل پسر ... ز لطف حق نمودم نظم گهر
بتاریخ و بتغییر آنچه دیدم ... زنوکه خاصه یک یک را بچیدم
بجای خود بجا یک را نوشتم ... بصوف نخم آن اشعار کشتم
جز از آن تخم حاصل چند دیدم ... از آن صاحب فروغ توشه بردم
در این حرف بخردان گر آن ببینند ... بیای عقل بر سطری نشینند
عذار از شکنه مش شانه برهم ... بلند و پشتبش بیش است و کم کم
کجی در شاخ زاد از اکبست ... بلندش کرست بنمایند نی پست
که بس خرما به خوردم تا کم است آن ... به شکنه و سازنوش در ستان
که باغی را که رفته باغبانش ... بس آفت بفتد در میانش
کسی گر بنگرد با گذر آرد ... اگر خار و حشی زان سر بر آرد
کنند آنرا دغل کاران نمایند ... نه زودی بهر گل کاری نمایند
زنادانان مسر زندانی کونه زفتار ... وگرنه ساحلان را بیست این کار
کسی کو گفته داران و گفته سنج کرست ... نه خلق الله را در پی بیچ کرست
بقیتی نیک دیدم هر چه کوتاهی ... بگیتی نیک دید هر چه کوتاهی
کنون یاران آن جوان را نیک سازند ... نه از خویه بر من مرده تازند
چو هر مانده خاطر جا بجا ماند آن ... هزاران در نگاهش از غلط خوان
اگر بیش چنین گفته سخنی ... کنند آن عیب را اصلاح و فی
از بارش بیل خود بر سنان ... غلط پیشه تو هم نیکی از آن

کداد خود را سایل مبنا بود دل خود را از آن خوش مینماید
چو بیند حرص از اندر خود شده ز بهر خود دست بینی دین فرو شد
بگو یا این غلط بسیار در این جا نفهمیدست آنرا کرده انشا
توقع من از این مردم ندارم بخود بستن در او را کوا بم
که هر جا خود پسندی هست رسوا بردانا بر نیاید به عقبا
که هر خود بین سبد در چاه افتد بخود چون بست او کم راه افتد

بقیه البیع را قصه پرداز
برون آور ز پرده دیگر آواز

ذکر چند بیتی از قصه حضرت عیسی علیه السلام

بنام مالک این جمله ایجاد که ظاهر هست در ارض و سما دست
ز حکمت کرده ظاهر هر چه بینی بر است احوال صنعت بنود دو بینی
ز قدرت کرده است هر چیز ایجاد عبث نبود بر او خاصی و زاد
بود خاصیت اسماء در اشیا چو خورشید جهان آرای پیدا
و لیکن هست مار اژدهم بینش شمال طیر عیسی آفر بینش
اگر زهر است سیر دردی را دواست اگر اسم است هست بر دعاست
بدانست حکمت او عقل ها کم نبرده این بمهمیز یک ز مردم
ز هر چیزی که خواند آن نشاند بود دی لیک آنرا جان نداند
بود بینا نوار دیده و دین نشنود هست کوش شنیدن
بود ذاتی که خود آن ذوق دارد بجز خود هیچ کس آنرا نداند
غرض از هر چه بینی خالق اوست اگر نشناخت او بر گاه نیکوست
نه آنرا نشت و این نیکو گزیده بقدر قابلیت داد دیده
یکی مشک است سائیده بدو دار بل العمل هست لیکن نعل شو دار
بقدر قابلیت در یکی بهست از این هر صنعت نیکو بود هست

چو یک از قابلیت

چو گیرد قابلیت بود همراه یکی شب اندر جعبه سیاه
ذکر را چون نبود آن ابدان تاب [redacted]
ز اصل فویش هر کس نیست در یاب نه این آنشی ز صنع صانع ماست
مرا از قابلیت او بیان داد بیان نو بنده از اهل زبان داد
وگرنه من کجا این نظم دلکش یکی بودم مثال بز اخفش
چو توفیقش رفیق کار من شد کلو از بحر دان گفتار من شد
بهنیه هر کس این را نو زاق دفتر کند اصلاح هنون مرد مردان
صفار آنکه راز آن سخن در کداین کار است مشغل مرد کودن
اگر عیسی بهنیه است در آن بر دان دفتر خود میسپارم
نه بگمان نهد زبان طعن بر من لیکن هست باقی این نوشته
توقع من ز کودن هیچ ندارم بجودی مرده را باید کسی یاد
تن بوسیده من خاک گشته کند فیاض رحمت را بر محمد
غبارم را بنیا بر باد بر باد صفار رحمت گفته آنرا که رحمت

معنی ذکر یحیی علیه السلام
بنوخود فوش
ذکر کل کرد و د هر کس شود دشمن

ذکر البیع را خطاب علیه السلام هست تا زمان وفات او و صفار

چو الیاس نبی راحق بر افلاک بیالا برد از این تو ده خاکت
ردا را از هوا افکند از دوشش گمانت البیع را این بر موسی
وصی از من اسرائیلیان را یکی وعده ست حق تو این دانرا
وصی خود البیع کش را الیاس بجنتی سروری بر زمره ناس
بقوشش حق از رحمت سروری داد در اسرائیلیان پیغمبری داد
فروشش دل منور چون خدا کرد بطاعت خویش از ابنیا کرد
ردا الیاس را آن بر سلیمید دلش از کار دنیا سرد گردید

بنیاز از طاعت خلق چیز دیگر
بگفتش سینه‌ات کینه پر از تو
زراعت پیشه آن باخدا بود
سگالی آلت کشت و زراعت
بجاوی کو زمین را شخم میکرد
براه حق نمود آن کار قربان
نمودی او بحق از زردی اقدام
مهمات سوالیهی سراسر
شریعت کلیم الله بودش
بود زاد و روزه بود دلیل بیدار
از اویس خارق عادت بدو شد
یکی آنکه از یکبارگی آب
باد گفتند برمائی دعائی
شود این آب شور و تلخ شیرین
چو آنگه المسیح از حال ایشان شد
یکی مشت نمک بگرفت برست
نمک را او چو انداز آب بنشست
دگر یک پیره ذالی طالب دین
که دارم فرض از اندازه بسیار
دعا کن حق ادا دارم نه مایه
بگفتا المسیح چیزی ترا هست
نمودی عرض او یک چیز روشن

نگردی جلوه اصلی زرد یه کس
از آن تودی که خاکی گشت در طور
ز بیزار چو حق حاصل شود کس سود
که تا سازد عبادت با فراغت
زمین را سخم پر تخم میکرد
تصدق کرد کو خشنش بر فقیران
جو بودی از خداوندت اورات ایست
متعلق المسیح را یافت دیگر
چه برآن حکم ان الله بودش
خازنش روز بشب بود او کار
که شد در قوم چون خورشید اشهر
بگشتی شور و خلقش گشت بی تاب
که کارا رسد از ده بوائی
دگر که شق یکی پیره زنی دین
خبر یکبار از اماشان شنید
بیامد بر سر آن آب بنشست
بطعم دو بگلاب دشمد گردید
نمودی المسیح را عرض او این
طلب کاران دلم بنموده اندوض
رضائی نیز زین دارم خاطر
بجانه یا بگیته جنگ در دست
بود الا ان نظر حاجة من

ندارم نقد

ندارم نقد صبر غیر از آن
بگفتش المسیح از فرقی آن زا
بود هر قدر سنا و زش آن مکرر
برکت حق براو بسیار فراوان
چو بشنید این سخن آن ذال دیگر
ادا قرضش از آن روض بگردید
دگر شد المسیح مهمان مردی
سری در زیر بال غم ببرده
بپرسید المسیح از زاری آن زن
بگفتا غیبت او لادم عقیم
بحق من دعائی کن ضرار
دعا در باره کرد المسیح او را
بمردی داد پس چون مهر او نور
نمودی مسجد خاص زیره خاکی
بشب بیمار و حاض رفت ازنو
به پیش المسیح سند زار و گریان
دعا کن تا خدا او زنده سازد
نمودی المسیح او را دعائی
بسند زنده دگر آن طفل مرده
فراوان معجزه زو شد پدیدار
حلال الکنز بودی چو کلم طوفش
چو فرمش گاه بودی تا تصف
طول از این سبب شد خاطر آکی

بشد قوم نبت شاهد حق بسیار
بفرق کل بشنود این بیان را
بکی مرد فقیر از آن دیار
ادای قرض خود بگذارد از آن
پراز روغن خودش ظرف چندین
سلیمان هر کرا بشنودی بگردید
بدو یکی زد هم کش از اهل دردی
نزا بود درد لیکن حال شد به
که در دو خود کنون از طبع زنده
چو گفتم دل از این غم بر دو نیم
مرا دو تمنای عرض مدعا را
خدای خارد خلاق دهم فرد
زن بیچاره گفتی شد تو را مگر
چو دنیا بنیت پر هم جاودانی
نمودی جامه پاره بر تن آن زن
نمودش عرض و دیدی طفل مرده جان
ترحم بر من از سنده ستاد
رسیدی آن دعا آخر بجائی
تمتع از زنم خویش برده
بگفتا انزکی را اس زبیار
نگردی ذکر کردن دل قبولش
کهی از دین شده باد مخالف
نمودی عرض سودائی سبحان

زنده کردن این طفل مرده پسر و ذال را

کتابت نویس پادشاه پیغمبر آخر الزمان
از سرا غلیان از بود زمان ذوالکفل علیه السلام

ز امیر زاده دنیا سوی عقبا بیا — که میل ماندم بنود سود دنیا
اجابت حق دعای او غنیمت — درجنت بروی او بگشود دین
وصی برخود بشیر این ایوب — نبوت چو کفل چو دوس زاهوی نجیب
که بشیر است بود ذوالکفل مشهور — چو بودش یار رسای قلب پرنور

بقضی کوی از ذوالکفل و نکو
اگر پوشنده این یکسه مکو

ذکر خاتمه قصه حضرت ایسع پیغمبر این اخطوب علیه السلام

ز اوران بگذر بر خلاق عالم — که داده لفظ دمعنی بر مقام
چو او خلاق کمیر امش و خان است — از او هر بی زبان حنا بیان است
مرا از لطف خود دانش بفزود — مرا دانش دراز الطاف بنمود
که کردم نظم قصه انبیا را — هزاران شکر بی در پی خدا را
کم و بیشی بود کرد در کلامم — بود امید این از خاص و عامم
نه چیزی کس بین از گفته من — کند اصلاح آن هر جا بیابد فن
سخن سنجان چو سر از این بر افند — کند اصلاح آنچه زشت دانند
نه انکه با جدال آرد به آن رو — که زشت است او ندانا ملامیکو
اگر زشتی خود معلوم سازد — مثال طلب او بر من نماز د
بگفتم من بقدر دانش خویش — کمی اصلاح دانش داری از پیش
برفتم من تو ای از پس سر — مکن بدگوئی سیه چرده بحر

بقضی را کسو ار کس نکو یاد
بسقیا روی در ای او نکو باد

ذکر حمد باری تعالی جل شانه در قصه حضرت ذوالکفل علیه السلام

بنام انکه سر ذوالکفل را یاد — سپند حافظ مرا داد از شر آشوب
ز رحمت حافظ بر بنده کان کرد — اگر دشمن بود دوست کرد

بنا شد کو خدا خود حافظ ما — بود کی عمر سر از ما بیوفا
همه اشیا را میرد داد — اگر که زشت بشد کو که نکو
چو بر عمر طبیعی میرساند — سبوی خویش او را کشاند
بخود هر که کسی را داد که زاد — قضا را با قدر برداد کار رد
ز انعامش بنرده عمر بسر سر — رود زین دار اد بر دار دیگر

بقضی خویش را بگذار برداد
بود داد خود کذاری کن بیاورد

ذکر خاتمه قصه حضرت ذوالکفل علیه السلام کست تا بود ذوفات او

چو بود ذوالکفل نام او ز حکمت — فراوان اختلاف است در روایت
یکی گوید نبی هرقبل نبی بود — یکی گوید نبی او را نام نبود
یکی گوید که بوده این اخطوب — یکی داند بشیر این ایوب
هیچ انچ بدیوم در روایت — بود بشیر ایوب از حکایت
ملقب او به ذوالکفل آمد ازین باب — وصی بر ایسع بوده است در یاب
حمل خود او را برد صبا با — وصیت را بجا آورد یک جا
که ارشد سر ائیل را تا بید — که ایمان آورند القوم شاید
کند ترغیب شاید در حق شناسی — رهانند جمله را از ناسپاسی
هدایت شان کند اندر عبادت — از ایمان ده شان نبود یکجا بهبود
نماید حکم بر احکام تورات — نجوانند خلق را اندر عبادت
بود شیخی نوده ساله روزه — تراود صاف فی ورزش ز کوزه
شریعت پیشه اش پیش موسی — بخوانند قوم بر آن راه یک جا
کفیل آنچه اندر آن بوده بودند — براین حق تا می را خود نمودند
در آنگه قریه از این راه — بود نزدیک سقریب در سر شاه
چو شاهان را بود داغی عمر بنود — بایشان قتل آنها ارزد بود
بهر جنبش کسیرا نوع دیگر — ز اسرائیلیان میکرد کشتار

سالی قوی از ابطال جون ریز
باسرائیلیان دعوا نمودند
ازانها نیز عصه مود یک جا
زاشراف سرائیلی ثمانی
همه از علمای عصر بودند
بسیه دست ایشان افکنده پراه
شه امد قتل آنها امر فرمود
بتردشاه گفتی وقت تنگ است
چه داده حکم انها کشته شدنیب
که دشمن زین سیاست جان بیارد
من امشب برتماشیان گماشم
که تا جسته خاص وعام یکجا
ملک گفتا همه را سر ببرند
علی زنجیر شان مجموع بندند
چو طرح راه دادند بیندند
سحر خیزند چون سر زند زخاور
اسیران را ازاد یکجا طلب کرد
مخاطب پیشه را انگذ و ایشان

ازاین خاص شدن دو صنوبر
چه خاص برا سیران کرده بودان
چو بوذ اکفل ان گفتی ملقب
پس ازین خاص حق بنگرش کرد
چو بوذ اکفل خالق سروزی داد

روان نبود چون اتش تشنه
بسی سوزه کو از تش در بود نغ
مدت امد نشد بسته بزجا
تمامی شهره اندر نیک نامی
یکایک فاضل و صالح نبودند
بروزی تمامی را بر شاه
بشیر این ابوب ان زمان امد
بشه این قتل در این وقت ننگ است
برو زار قتل سازش ادب
بود تا نزده رو بر تو بیارد
سحر بر قتل شان شه زاد ایلم
سر و شمن تمام انور بر پا
بجا نه حیله کی یا خود بیرسند
طعام و فرج ره بر جله کی داد
دران شبستان بودن از بهر
طلب شه کرد ذو اکفل پیر
بوذ اکفل نبی اما ادب کرد
شه او را گفتگو بجا بیاورد
بشد ذو اکفل او مشهور در شهر
بشد ذو اکفل شهره در بهودان
بهودان نوداد بود ها دیه
گذاری زاد داد و برش کرد
بشاهی از خاقانه فرستاد

که در کفلان

در کفلان سلمان قوم او بود
مشرف گرد کفلان چون زمقدم
نمودی دعوت او را جانب حق
بگفتا شه زبس عصیان فراوان
زجه سازش کجا خاطر جمع
بجنت با هم از لطف داور
مرا کی انچنان مرام تواند شد
بگفتا خلقت ذو اکفل بر آن
فرستی تا به وعده نیز وفا
تراجت دهد یا جور و طغیان
شنید آن شاه دست از پادشاهی
کجی رفت کسا نده عبادت
طبق عزم او چون گشت اتمام
چه هستی پا بدون از دو جانی
بقصرش قوم با آن خط نهادند
چه امد آن صدا از قبر بالا
برون آور دمت من از ضلالت
بجنت برده امد قوم جور و طغیان
ملقب شد بذو اکفل او از این راه
گروهی شد از این گفته مسلمان
زدنیا نیز شد ذو اکفل آن شاه
نجستم سال عمرش را اشاره
که اهل هوشها عمرش بیان شد

زانجمله قیل کو بد پس قضی
کو ماید قلب مستمع شنی

زبانش لخار و دی با قی سود
نزخم قلب شه گردید مرهم
بحق قلب شه از نور روشن
رده سر نیست اندر احد پایان
نبودم در جهان سر مشیع
بیا هم نفع ما از کرده ضرر
که دانم توبه ام مقبول افتاد
بهر اش خود درایی عهد و پیمان
که من خاص قوم در روز سجود
کنی توبه بشون همه مسلمان
بشیر جا کرد و گنج تا هی
زذو اکفل نبی هستی هدایت
پی رفتن خود ش او سر انجام
نهاد س رو علت جا و ذا فی
شه آواز ش و بر اد کوش او داد
خاطب کرده ذو اکفل نبی را
نمودم پا د شه را من اعانت
عبان بر خلق شد این راز پنهان
که حاص خلد را کرد یم شاه
بیا و رد ذو اکفل ایمان
بقصر خلد چون بوذش آکال
از آن کردم از این دریا گذر ده
زبن بر اد چون آسان شد

ذکر خاتمه حضرت ذوالکفل علیه السلام

هزاران شکر بر دانای یکتا
که ابهام و کنایه استعار است
چنانم چیره دست این نمونه کرد
بگفتم آنچه را زیبا بیفتاد
مرا ایشان فضل خود شامل بین کرد
ز آدم تا بخاتم انبیا را
الهی دانش و ایمان و تقوی
ز راه مردمی و هنر با تو
نه بر توصیف درخورد این فریاد
بنزد مردمان عام ناداں
بگویید ار که هستند دسته دسته
بهمدانی که من این نمونه کردم
بملک هند بودم بی‌خود و کار
در آن عهدار که بودی از امیرآن
بپرسیدن یکی احوال زارم
هم مشغول عیش و لهو و طربی
بهر جا بسط و غنا گری بود
بجز اهل سخن چیران و سطهر
ز دل دشمن هم اهل سخن را
نبودی دانش آنها را از آن رو
بجای که بپرسیدن کسم حال
اگر عیبی در او باشد بگیرید

که ناداني چو من هم بود دانا
نودم نظم با شیرین عبارات
که لفظ را پی از معنی کنون کرد
در این نظم نبودی گر کم استاد
که ناداني چو من اهل سخن کرد
نمودم قصه‌شان منظوم یکجا
هستند عیب جو بسی گر که در آن
کنند اصلاح پس از گفته دانی
کنند آن خود نمایند با ستاده
بجویید عیب نادانی عیب از آن
که در این جا غلط نادیده شوریده
لوالی نادیده به سفته
عوام از درد کردن دل در آزار
شود دانای این در خود نادان
چو دل نشنید یک اندر کنارم
بهمدانی پی فعل جوانی
بهمدانی ز مذهب بود نادان
بهمدانی چو قوالی یکسو ز
حضوری بنده دور از دل او را
مرا آنان نزد کرده روی بجو
نودم نظم این از بهر آمال
بپیرایش چو لازم قلب اسپید

بقیه

بقیه‌ی کز حال خود سر ایه
ز مخلوق جهان از غم سر آید

ذکر قصه عالی امام که در قدس خلیل در زبره عالیه در اولاد جلیل بود

چو ذوالکفل از جهان بگذشت پیست
بجای عالی امامی رفت در عصمت
بهمدانی در سرای خلق جا عصمت
نبودی کس کند مردم هدایت
مقرری راه برا هل ایشان یافت
تخلف نیز بر اقوام ایشان یافت
ز شرط معصیت با مال گشتند
ز سوطها در ید رجعی بگشتند
پریشان چو اندر قوم افتاد
بهر سو هر یکی شان روی بنهاد
ز بهر ظلم غالب بندبر آنها
سر ایلی بیفتاد از توانا
عمالقه بقلع و قمع ایشان
گرفتند بیشتر یاشوبر مردان
اسیر و قتل و غارت شان نمودند
زنان بس کز غم از سرها ربودند
ظفر جستند بر قوم سرایل
بهر مندی تمامی زار تحلیل
بغارت رفت تا بوت سکینه
جها صندوق حل کس از گنجینه
که شه زاده پیر زاده بودند
اسیر شان عالقه نمودند
بهر مندی بشهر خویش آنها
گذشته آنچه از آنها ماند برجا
جزیه از مانیشان گرفتند
سرای جمله چون خاور بیفتند
عزیزان بهودی خوار گشتند
ز هر قومی بمالم زار گشتند
تو دانی تا میشان مناجات
بدرگاهت که بفتاحی حاجات
که یارب قطع این ظلم و ستم کن
بجا پیغمبری مرسل کرم کن
معالجت کند مردمان را
هدایت نیز بکیا این راه را
که از ارشاد او بر دفع دشمن
سر ایلی شود دگر بر طرف
که رفع ظلم این عدوان نماید
خلاصی از ستم شان جان یابند
زاولاد پیمبر تا در آن وقت
نمانده بود هم از نسل تخت

بجز عالی امام آن مرد دانا
ولیکن رفته از دستش توانا

ترقی عالم و قوم از پیش
فرو از غصه رفته بود بر خویش

زن و مردی در اسرائیلیان بود
که از اولاده پیغمبران بود

به ایقانا بدی آن مرد نامش
دگر چنته زن شیرین کلامش

کز او بد از سبط لاوی آن زن و مرد
بخوبان در سراییلی دو تا فرد

روان گشته به بیت القدس هر سال
چو بودی وقت طوف او خوش حال

ز سیصد میل چون قدس ایل آن مرد
چنین کو سوی عرض خالق فرد

کز او ثمر زندی بجا چنین کرامت
که باشد لایق بر خرق عادت

بر اسرائیلیان پیغمبرش کن
قبر افتاده کان خود سرش کن

بعضی از اخبار آسمانیل نبی بنی اسرائیل بعد از وفات حضرت عالی امام

بدی عالی امام با کرامت
نشسته بر سر تخت امامت

چو زاری در دکشان را شنیدی
دو دست از آستین بالا کشیدی

نمود اعداد شان از رو عناد
تضرع کرد در نزد خدا او

دعا شان مستجاب حق بگردید
صلاح قوم از حکمت خدا دید

چو ایقانا و جنه باز گشتند
بجا شان رو ظروف قدس هشتند

چو شیلو بود با وحشت بخوابید
برحم لطف او عقوه کو ندید

ز بعد دوده و قوحمل آن سال
بسی زو قولو دهان بگشاد

با شموئیل نام او بنهادند
براه تربیت اطفال دادند

چو مدت رضاعت بر سر آمد
جوان از جنه پران سر آمد

ببردندی بر عالی امامش
که او بهره دران بر مقامش

کند خدمت بزاری و بخیاد
نماید فرضش را از ال سجاد

قرائت بر او کنوارات آنجا
بود چون خادمان بر بر بر بالا

ببردندی چو بر قدس خلیلش
بگشتی رحمت داور دلیلش

در آنجا بود تا سعیدت گردید
خدا بیش عزت و طاعت پسندید

بپسری باز

مضی قصه او ساز تحریر
رسید بر هر که او را هست تقدیر

ذکر مبعوث شدن شموئیل این بلقانا در میان بنی اسرائیل

چو اشموئیل اندر قدس مشتند
پدر با مادر او باز گشتند

بخدمت در بر عالی امام او
هلال از بود کشتی ماه تمام او

میان خواب و بیداری همی بود
ندائی روح افزا نیز بشنود

گمان برد که عالی امامش
طلب بنماید از بهر مقامش

ز بهر او بحضرت او روان شد
بزودی از دران در باز آن شد

چو بشنید عالی امام آنچه زو شد
بفهمیدی مطالب از مقالش

بگفتش باز شو در بستر خواب
نخوانم تا ترا این صوت شتاب

سه دفعه آن ندا او را بشنود بن
بر دفعه بر عالی دو دیدی

دگر عالی امامش این خبر بود
که اینده خراب الله خود بزود

اگر دیگر ندائی بر تو آید
برین آمدن بر تو نشاید

شنو آنچه ترا تلقین نمایند
به بین گر ماده راز بر دین خود باشد

چهارم دفعه آمد آن ندا باز
شنیدی تا که اشموئیل آواز

بسمع طاعة لبیک گفتی
چو آن آواز روح افزا شنفتی

خطاب از خالق دانا بر او شد
فدایان یار دین همتا بر او شد

گرای لرنده کاتم خواص پاکیزه
دران کاشی زبیدون خود بگیر

ز رفتار کهل بی خانه خود بین
بجز زشت رسوی نیست در وی

ترا پیغمبر اندر بنی اسرائیل سردار
نمودم رهبر اسرائیلیان سردار

برو در خدمت بنما آن قوم یکتا
بگو آرند رو بر حضرت ما

تو امثال روش بر عالی امام از
کنایش را بداد مجوز بسیار

بگوای غافل از احکام داور
ترا پیغمبری دادم
که فرمان مرا برجای آری
تو بر احکام دین من بکوشی
پی دلخواه فرزندان و اقوام
تو راه راست را مسدود کردی
چنان شایسته دیدی سر بسر کار
تو فاسد دین خود را باطل احکام
صلاح و هم سداد از دست دادند
بشد کم راستی اندر میان
بنودی عهد این باخالق خویش
که با این قوم گردیدی تو محشور
ز فرمانم تو سستی کنی آره
بعصیانم نمودستی دلیری
کشم من انتقام کار از تو
بحق ذات پاک بی زوالم
که کردم سلطنت را لازم تو آن
کنم من باز خواست از کار و اولاد
نه تو بهشان قبول افتد نه قربان
سپر آرم بجای یک عمر ایشان
چو اشموئیل صرف حق شنیدی
بر عالی امام آمد شتابید
براو تا مجد احکام خدا شد

چرا باشی چنین یکباره خودسر
در دولت بر حمارت کشادم
نه امر و نهی من بر جا گذاری
به بینی فعل قوم و دیده پوشی
بیفکندی تو حشمت خویش از بام
تمام بود دین تا تو بود کودی
بگشتی از چه روز اهها تو بیزار
بگشتی انبیا باقوم خود کام
براه معصیت بگما فتادند
کجان را راه کج ماندی نشانه
چه رایی را کز قبی عاقبت بیش
ز راه حق شدی صد میل دور
تو تا عهد کردی از چه باره
چه با از راه قوم خود نگیری
نمایم زجرت از کردار از تو
باسماء بعظم از علا - لم
نمایم حکم رانی تو با مایل
نسازم یک از آنها از کرم شاد
نگیرم دست من از مدح یزدان
کنم جمعیت ایام پریشان
صواب کفتن احکام دیدی
بگفتش ترز انکه می گو دیده
ز دل عالی امام آن را رضائیت

بچل ساله کی

به چل ساله کی اشموئیل سرور
ز کرعالی امام و قوم و اولاد
چو سعی آخرت او رخت بستی
حکومت با نبوت بود توأم
چو ده سده بشد بر وی بسیط
امور قولیت را داد تکمیل
که چون دید پسرش آن مرد عادل
در آن ایام از اعدای جبار
بهودان را بها دی صفت چون بود
مهم کارشان ابتر کمر دید
چو بودندی همه دربت پرستی
شدندی نزد اشموئیل گریان
که در فرع رشحم و اعدا تناهید
چو اشموئیل صرف قوم بشنید
اجابت شد دعا از آن پیمبر
که طالوت است از نسل قوم هاش
نبایشد ز اولاد و سلاطین
دگر از وی دیان او دیانیست
نبوت بوده از اولاد لاوی
نفرتند بهود اسلطنت بود
بود شاد ک زین با بی اولاد
شنیدن چون اشموئیل این را

بشد بر قوم و گردیدی پیمبر
ز دنیا رفت با مجموع اعضاء
شمونیلش بجا رفته نشستی
نکو بودی که کار او نکو شد
پیمبری نبودی بار یاست
سپردی خود به داد و داد و اهیل
علم و فضل اندر قوم حاکی
باسرائیلیان شد نیک پیرو
مرا بها ضم بعد انبیا تو
اعادی بر بنی اسرائیل بگریدند
چو اشیار ایا بجستند کاز تو
از او حاکم طلب کردی ضعفاء
ز سر ایرع دشمنان را داد تایید
دعا گردی بحق شان حق بسندید
خط سیاه کرش و کشت سرور
بسنده دید سرت رفتار و اطلاش
ولیکن اول سلسله است. این
ز اولاد نبوت او دیانیست
الا این وقت بر اضعاف اولادی
در اسرائیلیان دگرست نابود
که طالوتش همین خوانند اجداد
ز دی قادر بین مثل و دانا

موی فرشته ها بجای شمشیر
اشموئیل را از سلطنت
که رانها بطالوت دارد

زشاکر قوم را داد مژده داوری
برسرائیلیان شد سرش منتاد و تاج

بگفتندی با شمویل یک چا
آمدی اهنین برانبیت بر با

زین با مد کسی شاهی نگزیده
شنیدن این صرف نفی خواهان

جواز اسباط اشمویل دانا
کند سرور گرد و باشد ستوار

مرانند هرگه دلالایق بهر کار
که چون دیدند در کار خداست

شمارا کنون چون و چرا نیست
غایه کرده دارد خدا نیست

حکم هست آنچه دیده لایق ما
هر فرمان خداوند جهان بود

زشو رش قوم را ساکت بفرمود
چو بیگانه را کار است نیکو

قبول قوم شد فرموده او
چنین فرمود شان آن نیک افعال

بخواند مرش را استفسار از حال
جو آرد رو شما را اهل کینه

شود ظاهر چو طالوت شکینه
لو فتی که بیارد رزی دشمن

کند غلیان چو اندر قدس روحش
سراغی شد چو بهر زخم مرهم

چو اینها فرمود جمع خود درهم
شدن در قدس جمع از پیر و برنا

بروز دیگر پس بساط یک جا
بنظام نیز هم تابوت آمد

که روض چون زد طالوت آنگه
نبود و مژده دادش زد اور

سر طالوت زان رو ض معطر
بگفتش پیشه بنا داد خدای

نمودش تهنیت در پادشای
فدیو قوم شد از سیر و برنا

تحیت گفت بر پاطش بیک جا
نه خود بر حکم خلاق جهان شد

سله مجموع سر ائیلیان شد

بقیه حال او بر ما بیان کن
بیان احوال او بر ایشان در آن حین

ذکر احوال طالوت که مخاطب شد بپادشاهی و اسم او شاول بود

چو شد عالی امام از فضل داور
با سرائیلیان سر دار دسر در

بهبدش شد بهیر اسم شمویل
زاد کردند ایشان قوم تحصیل

مبهمان بود

بعهد آن دو دتا اهل فلسطین
باسرائیلیان از کین دیرین

شده او تظلم بسر نهند
زاسرائیلیان بس سر خورند

تسلط چو تماشی یا تعمدی
برآنها چند دفعه تا ختندی

سر جیاریان کلیاش نامی
بناتمامی دین او تمامی

ملقب بود بر جالوت آن مرد
بگفتو کین اهل دین همی کرد

باسرائیلیان بیرد افواج
اسیر و قتل کرد یشان بتاراج

تسلط یافتی چون از دلیلی
زنسوان برد او بس برائیل

پس از قتل آنچه زانها ماند برجا
جزیه جمه کی ساخت در پا

چو شد طالوت بر آن قوم سرور
بدفع خصم بسرون جنود لشکر

چو اشمویل دید پیش جنگ حاضر
برفع خصم روی همت خویش آورد

نفاق لشکرش برا دبیان کرد
زآب راه وحال تشنه کامان کرد

بگفتش بر سبی بر آب در راه
بخود داری بگو جو فوج همراه

بقدر تشنه لی نوشند زان آب
همیندارند جان خود بلب راب

از آنجا آب شخصی بر ندارد
بجا آن آب را لشکر گذارد

اگر چه لشکر از تو روی تابند
بنا یه هر کسی تنگی بیا بند

ظفر یابی تو بر جمعی زده کس
باعدا فوج تو تا بند رو پس

ز غالله و از قوم جبا نز
کسی تو انتقام از تبع خونخوار

شنیدن این سان لشکر دبر دردم
نمودن لشکری بی گه فراهم

بسر هنا دالله فوج شد جمع
همه پروانه او بود و چون شمع

عمامی نه عدار دو صاحب کلاه ز
چو رستم هر یکی در حرب جرار

نهادند روی بر جالوت تنها
با هن غرق لشکر سر الی پا

چو رو طالوت بر آن تمت بنهاد
بجالوت لعین شخصی خبر داد

چو الحاحی بجست از فوج طالوت
همیا گرد و فوجی بنز جالوت

نهادند روی بر طالوت با فوج
کرفتی کار دغا تا خلق او ج

چه جالوت یعنی آن صد نفر دیو
نسوخ کرده بر آنها نجنبد پو

سلح کشت و بر سر خود بنهاد
بفرق کوه آتش زود بنهاد

جهان پیمای را راه نوش بسپرد
که زهره آب سنگ از شرزه شیران

دلیران بستهم از قلتد از بیم
چنان بر زند سکه عقده سیم

چو جبوان بیاید فرود جالوت
طلیب بر رزم خود بنود طالوت

بخواند ی ابرهه او شنید حرفش
کز آتش دیگ کرد و آب برفش

بهر کس گفت تا براه کند رو
بخود دیدی که هیچند چون مو

بدر آمد گفت کس رود بمیدان
برزم او کمتر آرد آرزو یران

سرش از زین صبا کرده بیازد
به پیش سر اسپ اندر گذارد

دم سر پنجه خود را بر آن مرد
که در مردیستانش نوح بس فرد

ملک جوشن ادسرو رعایم
در اطراف برویش گرم

بهبدان چو کس رو را نیاورد
دل طالوت از غم باقی درد

که ناگه حضرت داود آمد
چو آتش بر سر آن دود آمد

ذکر قصه داود و سرگذشت

قلم را رونمائی آی در نگر

ذکر قصه حضرت داود و این ذی شان از غوغا از نسل یهودا این یعقوب

سر اسرائیلیان کیت طالوت
شود دعوا کند همراه جالوت

پذیرود اشکوئیل بر خو م
بدی زنده جنبا بد دران یوم

زایشان این نوفل سیزده پو
سیا مد بر وجود از مطلع نور

غرض ایشان یهودا بهود
بهودا ابن اسرائیل دان مست

بجنبه حضرت داود زخوان
بشارت عمر کوچک ترش دی آن

نودی کو شعله ان را بشیانی
پدر را گفت روزی او بنها بی

که سنگم از فلاخن چون در آید
اگر کوه گران را بر سر آید

زفرب آن شود بالیده ازم
بود ناچیز پیشش گر کوه آدم

زمین خشک بی آبی بلا بدی
بعین کو می از افتا بلا بدی

منی باشد از او نوشنید بی مو
بی زفره کو کم آن یکو بشد

که جان از تشنه کی در دم سپارد
زفتح فوج مالا نیز بر جا

زرحمت ضاد دل باید کند
بهشته راه صحرا سپرند

دلی از تشنه کی مجموع حیران
رسیده نی بجوجیون

ازانکس اسپ دیدن خویش در آید
بخود مشکین زسوز تشنه کی صید

عطش از پیشتر آن بیشتر دارد
دلی شادک سمند تیز رو راند

به پس بی حربه و خود بنهاد بند
سته هزار و کور و رابکر داند

همه صد هزارش خوی بودی
هزار کس دگر چون آن سپه بید

بجا هشتند طا - کو را
شمال قرش سوزند بر قرس

ازاین کو نیز دیگر فوج طالوت
بگفتا ای کو بی جوئی دبل چند

بدست خوم جبا رنی ظفیله
بفکر بها یه خود سر بسر ما

جو جالوت

پدر گفتنش بیارست و مقال — زفلاخن کند فارتو زیبا
ترا از آن کند سرور بمردم — ترا سازد چو ماه و نوم انجم
دگر روزی بگفت با پدر او — که بر شیرازه شیری کو رجون او
بشد پیش و دگر دیدم سوارش — گرفتم کوس با همچون خمارش
مرا شد رام و بس طاعت نمودن — بدم لابه برم چون کلب جودین
پدر گفتنش که مردی صاحب افسر — ترا از فضل حق کرد و مسخر
بگفتا رو نزد دیگر باز با ما سپ — که با من گوه و دشت و سینه و آب
چو نیکو میگفتم بگفتند — بگفتند آنچه را از من شنفتند
بدو گفتا کتابت باد بر تو — ز حق زین سان بشارت بهت بر تو
مطابق بر تو مبسازد رسالت — کرامت میکند بر تو سلامت
سیاپی رتبه عالی زداور — یقین دانم که میکودی پیمبر

فصل کو کم اشمویل درداود

چو در مابین انبیا روی بنمود

ذکر آگاه ساختن اشمویل حضرت داود علی نبینا و علیه السلام را البطر
یافتن بر جالوت و به پیغمبری برسیدن از طرف حق

ز تاریخ و قیاس این عیان شد — عیان بر من ز قول این و آن شد
که چون طالوت عزم جنگ جالوت نمود — فراهم لشکری بی ننگ نمود
که مهتاد و نه اکرا باز گشتند — چو مردان حیه در برد باز گشتند
ازاین جا پیشتر شد ذکر دریاب — که کو گشتند مجموع از سر آب
اگر بگذشت کس بجا یاند — بجا از بهر حرب آماده ماند
چه طالوت آن سپاه پیکران را — سوی جالوت برد عزم ایشان جزم شد
روان بر حرب جالوت اهبی شد — بحرب قوم بی ایمان دین شد
خدا آمد با شمویل از حق — ز نصرت نیست در این جمع رونق
روان فرمود ایشان را بدو جا — که نصرت برعدو می باید از ما

بگفتا رو نزد دیگر باز با ما سپ — که با من گوه و دشت و سینه و آب
بگفتند آنچه را از من شنفتند — ز حق زین سان بشارت بهت بر تو
کرامت میکند بر تو سلامت — یقین دانم که میکودی پیمبر

فصل کو کم اشمویل درداود

چو در مابین انبیا روی بنمود

ذکر آگاه ساختن اشمویل حضرت داود علی نبینا و علیه السلام را البطر
یافتن بر جالوت و به پیغمبری برسیدن از طرف حق

ز تاریخ و قیاس این عیان شد — عیان بر من ز قول این و آن شد
که چون طالوت عزم جنگ جالوت نمود — فراهم لشکری بی ننگ نمود
که مهتاد و نه اکرا باز گشتند — چو مردان حیه در برد باز گشتند
ازاین جا پیشتر شد ذکر دریاب — که کو گشتند مجموع از سر آب
اگر بگذشت کس بجا یاند — بجا از بهر حرب آماده ماند
چه طالوت آن سپاه پیکران را — سوی جالوت برد عزم ایشان جزم شد
روان بر حرب جالوت اهبی شد — بحرب قوم بی ایمان دین شد
خدا آمد با شمویل از حق — ز نصرت نیست در این جمع رونق
روان فرمود ایشان را بدو جا — که نصرت برعدو می باید از ما

جوابش داد و برایش گشت روزی
شنیدم گفت سنگی منجر ماس
زن جالوت را خواهی تو گفتن
پس از آن سنگ دیگر این نوا کرد
که خصم خویش را از خصم بگذشت
دگر سنگی مرا گفتی بیا هون
تو نیز اعدا زمن ادگشت فایق
گرفتم من یکی یک سنگ با را
بهم شد قتل گشته یک سنگ
چو اسمویل بشنید این حکایت
برادی مژده مر پیغمبر خویش
بگفت این را زداود زدل نگذار
رداد تا سوی آن گاه جالوت
رداد تا سند تا رسیدن او بلشکر
منادی این بداد داد تا لشکر
بیارد رسم جالوت بر من
دهم من دختر خود را بایران راد
ملک مال فراوانش نمایم
چو آواز این بداد بشنود داود
بگفتا کم جالوت را سر
نمایم گر وفا بر وعده خویش
منادی رفت بر جالوت احوال
که کس از نوع میل حرب ننمود
طلبید و جالوتش بر خویش

چو داود آن صلا زد زدل خود زود
مرا به دار شما فرمان نیست
زجبار بر نشان بگذر ای بیشک
مرا فرمان بر طلبم انه عنقا
بضرب خصم بگذار در پیش
مرا به تیر باشم سنگ ها رد
بر دیشان زمن تا زه غلا یق
بتیر داد دی من ارشه را جا
دلی اهریک ز راهنا دشت بگرفت
که اندر ذکر او بشد صواقت
مر اسرائیلیان را حسرد ریش
هر کس این چنین را زن تو میا
که حق نصرت دهد بر تو بجالوت
شنیدند این خبر را داد بگذر
گزایی انواج از کس بهت و جنگ
نمادیاره او را لا بسان تن
بخود آنی امام تیز راه داد
بنیروی خویش سر دارش نمایم
بسوی آن منادی روی بنمود
درم ازام چو شیر ژیان بگذر
باسان ببرم این کار از پیش
زداود بپیش گفت اقوال
مگر تازه جوان نام داود
چو شد جالوت را داود در پیش

ملک گفتش تو عزم جنگ داری
ملک را گفت او با خویش ادای
کشم جالوت و رحمل را کنم نیز
تعجب کرد طالوت و برادگفت
تو با این جسم خرد و قد کوتاه
بجالوتی که پاشد دیو بیکل
چسان غالب توانی گشت براو
دلش چون از سنگ سخت تن بجوگاه
جوابش داد داود دگر نام
بدیدم هر گاه گرگ و پلنگی
تنش با پنجه زور آزمائی
لبیش بر جنبش من با حقارت
تن کوه گران ازام شکافم
چه طالوتش در این وعده اجابت دید
برادا سپ و زره پوشید قشنگ
سلیح پوشید بر زین جای بنود
بمیدان رفت قدری راه گشت
یقینش شد که داود ترسیه آمد
چه داود آمدن گرفت پیاده
از او بر سید حال پیل پیکر
بگفتا هستم واقف زشمشیر
سوار راهیا شم خبر دار
اگر از سنگ باشد من پیاده
مرا لهذا ز تو برعادت خویش

دلاور سی و نام و ننگ داری
وفا بر وعده هست هر گز نمائی
کم چون برگ در پائیز ریزان
دریغ و دانش بنری این چنین گفت
نداری ام سلاح حرب همراه
که دود کهربینه شش از چشم احول
که یکشد هجو دشنه بر فنش سو
بقامت هجو کوهی در شکوه هست
که من اندر چرا بندان اغنام
مثال شیر غرنده بی در کمن
دریدم می نمیدیدی رها بی
سیر پنجه نمایم کر اشارت
حقیقت گویم این نه اهل لافم
زسیالیش عیان او داد دین دید
گمندد کز چه نرمش تخشید
چو نقش در درم سوای بنود
چه طالوتش بدیدی آواز دشت
خودش را مرد داود نادید آمد
سلاح و اسب او را پس بداده
بپرسیدی چرا تو اسب و شمشیر
مرا عادت نباشد حرب با تیر
از آنرو رد نمودم اسب و افزار
روم بر حرب چون سرمست باده
که پاده بر هم کار از پیش

پس داد ن جالوت داود و اسپ و طالوت را

بگفتش گه مختاری تو بر کار پیاده رو که خواهی رو سوار اسپ
بفرمی طرح دعوا را بیفکن
بگیر داود را فابق بکشتن

ذکر رفتن حضرت داود علیه السلام تنها بجنگ جالوت پیاده و کشتن جالوت را و پراکنده شدن لشکر جبارین بی حد و بیشمار

چو برپس داد تیغ و اسپ داد پیاده رو بجالوت بخود
زمین از سطوتش لرزید بر هم زجای آب ببرون شد از اودم
فلک از بیمش از رفتار ماندی ملک از طاعت داور اثاندی
چو شیری که به بیند صید از دور بخود جالوت را بشمرد چون مور
بمیدان رو بر و جالوت را گفت تو کیستی از زمین لاهوت رگفت
ستادی پیش رو سیل کوه کردار چو جالوتش بدیدی شیر رفتار
بردی رگفته دیدی جوانی غضنفر فر یکی ببر بیانی
بدیدش افگنده بر کوه کوچک خیر آب بچنگش آمد از سنگ
بدید آن تیز را فولاد چنگال جوانی نیک در دانش کهن سال
بپرسیدش چه کار آمدستی من نام و نسب بر کو که هستی
بگفتش نام داود درستم بدر ایست است از نسل یهودا
بمیدان آمدستم با تو کوشم بشو آگه زمن بر که خرد سنجم
جبا افصاحتی از هم بگردد روان و در یم کامت دم بگردد
مرا رم من دمار از لشکر تو چو لاله چاک سازم پیکر تو
سرت را کوی این چوگان نمایم تنت را پاره در میدان نمایم
برادر جالوت گفت ای شیر خواره بود بیدان برایت گاه و دارد
مکر از جان شیرین سیر باشی کهین پیدا بصید شیر باشی

دیوان ۱۱

اضافه ادبی داود علیه السلام بجنگ ملاحن جالوت
لعبان را از اسپ

دیوان را سلاح رزم باشد بود این رزم میدانم باشد
بچه اسلحه است باس ستیزی بمیدان بی آهنت خوشت مریزی
ندارای خیر عصا یا پچه در دست بیا بر من بزن چون مردم مست
الی وقتی که بهمت خسته گردد از آن پس با هوا تت بسته گردد
نخواهم کشتت استی چو نادان ندیده سرد و گرم دهر و دیران
چرا از جالوت این را دور بینید شال رعد را فلاک غرید
بگفتا این فلاخن حربه دارم کجا زنده از اینت بیگذارم
دمی دیگر بتی خویش زنده بیا بشنو زمن شو سر فگنده
منه سر را امیفت اندر بر منه سر را امیفت اندر بر
مبود نادیده بر طالوت می آ یقینم شد که باشی سیر از جان
کرجالوت گفت ای طفل نادان که نقش مرگ تو در تیغ دیدم
بمان در جای خود اینک رسیدم چو دریا چین بر افگندی بر ابرد
چو داود این سخن بشنید از او فلاخن از مکر او نیز وا کرد
زتو به سنگ ابرو را بیاورد مدور سر از آن پس سخت کرداند
نهادی در فلاخن سخت جانانه سوی جالوت سنگ آن بیند اخت
سر بندی رها از شصت چون تیر از آن شوری بمیش و فرش افتاد
زبان را نیز بر تکبیر بگشاد بگفت کشت و او چون مرغ در سیر
ملک حق را پری وحش و دد و طیر فتاد او را زه اندر طاق مینا
بگفتندی همه تکبیر یک جا صدا بیجد اندر طاس افلاک
بلند پرواز ای تو ده خاک پی هم چو تفنج صور بر خواست
صدا های مهیبی از چپ و راست که از جالوت از سر اقتدار افتاد
از آن خوفی بقلب لشکر افتاد چنان یادش که اندر فرقه عاد
که ناگه در زمین آهوی باد کم بودی در زیاد چون پیکر او
فتادی خود جالوت از سر او

دویست رطل بودی وزن آن خود
که افتاد از سرش از هیبت داود

چه سنگش از خلاص آن بروں شد
بسمت این سپه تیل کوں شد

سه قطعه زهوا آن سنگ کو دید
صبا از هم چو بانگ رنگ کو دید

به پیشانی رسید این آن ملایش
گذشتی برق اسا از قفایش

دو قطعه سنگ دیگر برق کو دار
یکی از سمت ایمن یک زانیسار

بلشکر رد نمودی زره کو دار
بیفکندی از آن افواج بسیار

پریشان گو آن جمع پریشان
بهزیمت گو دمایاقی ز میدان

سنهری جالوت را داود برسر
سرش برد آهنی از بار پیکر

چو لمار خصم را کیاره کی ساخت
برطالوت آن سر را بنده اخت

بداود نبی بس آفرین کرد
پر از آن آفرین چرخ و زمین کرد

بگفتی شه کجا اهل توحید
سپهری قلب ها دیده خم دید

چو نصرت روی برطالوت بنمود
بلشکر جمله حکم بار فرمود

بغارت آنچه با افواج بردند
هم ملک و تاراج بر دند

ملک خویش برگشتند منصور
خبر زان فتح شد تا نزد و نیک و بادور

گو شتی چندی از این کار کو دار
شنو داود مطلب کرد اظهار

طلب نمود دختر را ز شاه ک
سبک آمد بدیده تند ناوک

مُنهی طالوت از عهدش پشیما
در آن مجلس جواب این نداد پر ا

مراد حضرت دیگر نمو دن
نه هر رمزی چو بارش جنگ دیدن

بباید حضرت دیگر نمو دن
که کوی وصل چیدن بود دیدن

ز سعید کس زبان بریده اکور
برادا ماد کردن شد مقرر

نه جبار این بود دیگر زبان ها
که بیاشند بر سادش آنها

غرض طالوت را مطلب از این کار
همین بودی که داود وفادار

مشو کز بهر آن وعده این باید
که دخت او بدست آن نیاید

بران داود شه برفوج اعدا
مثال شیر بر آن گله تنها

شکست آن فوج را آورد بسیار
زبان آورد او ضرار خود را

ندادی باز طالوت آن نثارش
همین لیط و نعل بودی بکارش

کسی تا رو بود عهد و میثاق
براو وصلت نمودن آتش اشتاق

مشایخ های اسرائیل شد جمع
بخود گو دند اشموئیل را شمع

براو گفتند از احوال داود
که شاه دگر نقض عهد فرمود نبود

بجعبت برطالوت رفتند
هر آنچه گفتنی ها بود گفتند

نمودند سُبل ملامت قوم بسیار
ملک آگراه از آن کار لاچار

بگانه گوهر اصداف عصمت
مه برج حیا دشرم و عفوت

ملک از دواج او در آورد
عروسی دختر خود را براو کرد

رسیدن چون بوصل یار داود
سرانیلی براو رو جد نمود

بگشتی ذکر خاص و عام در هر
چو مه شد شهره هر کشور و شهر

سرانیلی مطیع او بگشتند
بجا جالوت را یکجا بهشتند

با بر دنهی او فرمان بر آن شاه
عیان از چهره اش پیغمبری شاه

دلایش در نظیر خلق جا کرد
عزیز قوم خود او را خدا کرد

چه طالوت این چنان جمعی حمید
زدل او قتل آن مرخود پسندید

نخوف و بیم اشموئیل یا داد
نکردی او حسد را کار یکدم

بقیه سعید اشموئیل داود
خلاص از دست او چون خویش خود

ذکر گویند طالوت با رفقا و یاران خواستن از دختر خود بقتل حضرت داود علیه السلام و تدبیر کردن دختر فیلک آن را و رستن داود و جایگاه داود و احوال طالوت تا وقت وفات او و شیخوری کردن پسر او فیلک یا

طالوت از کار خود و مقدمه خود خبر دادن و دختر او را نامزد داود کردن

چو اسمویل رحلت از جهان کرد
ملک در قصر خلد جاودان کرد

تسلط جست طالوت ستم کار
بنا زا کردن ابرار اصرار

ز خوف سلطنت رفتن ز کفتش
سبا زد داوج عزت جبرئیلش

دهد داود را حق چیره دستی
بلندیش گذارد رو به پستی

بفرزندان خود تاکید بنمود
سپر در پیش تیغ زن بود

بقتل حضرت داود پیها ن
بگفتا روز و شب بر آئین دیو آن

بر این پایه اگر داود ماند
زدستم ملک و شاهی را ستاند

بباید نام او از صفحه دهر
نمودن کم چو ماه آخر شهر

بفرزندان وصیت کرد و رفت
زبیداد پدر بس داد کردند

برادر طالوت گفت ای فرخ نژاد
ز غصه جان بباید بر لب آرد

به یکدل جمع فرصت جو لازم
زنام مطلب خود پس گشیدی

چو دختر از پدر این نکته بشنفت
بگین این قصه را گفتی برادر

بنایم حیله در سعی بالکشش
بگفتی خاطر خود را از آن حال

چو بشنید این سخن طالوت از وی
بربسته تا کند نامرد آن بود

فرا دان گشت خرم از کلامش
که پاس خود ندارد در همه کار

بقصر پادشاهی رو بعجلت
خبردارش ز قصد با بنیود

بجا طالوت جفت نیک داود
حیا را نجو در راز قلب پنهان

بداود نبی داد آن خبر را
که تا داود بر جان حیات یابد

بگفتش اجتناب از او ضرورت
میسر کی شود بی دست یاری

بترسی از آن نیمش سد ز داور
شود دخت شهر نگ قتل شوهر

پس از چندی نبی داود با جفت
بگفت این در دلستان سخن عین

که وصلش هست بر باریت موقوف
تمنای دلم بیجا سر آید

که بر تو سازم او را رام و مغلوب
اگرچه حیله بکشد قتل داود

نماندست داود از ریاست
از آن پس در زمانه سروری کی

سخن بشنو تو تا کشف این راز
نماید رشته عمر تو کوتاه

که از دوشت بر بالا فتد سر
کنی از صفحه آفاق پاکت

کمی تعجیل بنا پاس دولت
به بین مغز بالدن مرا پوست

بود یکدل اگرچه از اعادم
بگفتش خاطر خود جمع میدار

بریزم خون او تیغ تو بیجا کش
که قتل شوی را شوخ آست در پی

بدیده صحیح خود طالع زشاهش
بخود دخوه ز جیش و ملک و دولت

مالف از مخالف خسته سرد د
خبر خود خاص داد کر را

چه اد دو را ز خدا و ند غفور است
بباید پاس او در اکثی سر

بی و بجو [illegible] گفت

بباید کرد مشکی را بر از آب
بدیدم آنچه در دیر کتاب است
کی اگهی بدر راه در شب تار
صلاح کار او چون این بدیدند
لحافی را بر دوش آن فکندند
بشد آواز در گنجی پنهان شد
بگفتا کرده ام سرمست دارد
یکی خربی بیا تا جا ملاکش
بقتلش بر ازایم غیرت چاره
شبی تیره مثال قلب کفار
بدیدم بس بتاریخ ای گو بخت
بیا طالوت شد از بهر چاره
بدستش بود تیغی زهر آلود
بجای خواب داد و آهوی چون
تبر آن تیغ را بر جامه خواب
چو دیدی پاره رخت خواب گردید
بشد نادم ز افعال ذمیمه
یقینش شد سرائیلی خبردار
نمایندش ز هر سو تیر باران
ندید از خود گشی بهتر بپای خویش
بغایر خود سر شمشیر بنهاد
بگو دیگر مرا این خود کشی چیست
گو فتی تیغ مرا دختر ز دستش
بگفت او را نگهدار ملاعین نیست

نجو اپانی مراد بستر خود
ز جای آب جنبک بر شراب است
زند آن مشک سا با تیغ خون بار
به بستر جنبک راه دو کشید تو
بلی نیکان نکو کاری پسندند
بر طالوت دختر او روان شد
بیاد جراد بیای نا بود
بفرد زنده کی کن نام پاکش
که اندر خواب بسیار بیش دو پاره
گل سوسن زده کیتی بدستار
بنوده حرمتی می اندر آن وقت
چنان گر سنگ بر خیزد شراره
ز مکر هندسی راه تیز تر بود
کشیدی از غلافش تیغ بیرون
بر دیس ریختی می یا که آن آب
روان چون خون می یا آب گو دیر
گرفت آتش تنش چون خانه بیمه
شنوید و میکشندش زنده بردار
عوار آنرا نیارد طاقت آن
ز دستش زان گنه راه عقل تو دش
که دختر دیدش و او کو بغر یاد
که بر قتل تو داد دینی غیرت
طریق خود کشی بسدود بستش
کسی خود را چو تو در قصد جان نیست

سبب چیست

سبب چیزاست بر کو راز باس
بدختر گفت زین بیداد و طغیان
سزا شاهی اگر این کار دا نند
دگر منقم حقیقی از من
غضب بر من کند در هر دو عالم
کشم خود را که کفاره بگیرد
چو دیدی دختر آن در اضطراب است
بگفتش زنده دارد دست خویش بان
کجا با در نمود این حرف از او
طلب دادو کردی دختر او
زگنجی شد برون داود در دم
بزاری عذر کرده خواست از او
بگفتش عفو کردم من ز کارت
خدا کو حق دهد بر کرده تو
تبا شد اختیار من در آن کار
سور خها که از شر کنند تا تند
ز آنها در کتب ها این روایت
که چون طالوت خنجر آب بر بود
روان داود شد اندر سر او
کنون بتری فرو بر خاک نمود
سحر طالوت چون بر خواست از خواب
یقین شد تیر داود دست آن تیز
بشد بر حست و چون خون بر بزد
بگفتا حق کند رحمت بداود

بگو مطلب بشود مساز باس
که بنود م بگردیدم بشیدا ن
به تیغ این انتقام از من ستاند
کشد این انتقام از نسل و دشمن
بخران میکند آخر تا لم
سوزنده شد بر دیدار طالوت
بگفتش خویش را بار دار لحاب است
باخفا لی که کردی نیستش کاش
که جاری خون ز بستر کرد چون جو
بدیدی گشت طالع اختر او
چو کشی انتکار اسرار مبهم
بر او داود کردی روی نیکو
دل دانی تو پروردگارت
بگیرد خرده بر خوزده تو
که او هم راحم و هم ست قهار
ز نسبی شان که از اهل شقاوتند
بدیدم نیک بکسر ین حکایت
بخانه رفت و در بستر بخوابید
ز هر سستی به بیش بستر او
ولیکن جایک جالاک بنود
چو دید آن تیر را کو دیده بی تاب
که بر ده بر زمین آنها بتند بر
به بندگر او را داد دستار و
کرم بخواب بنود

زدن طالوت تیغ بر بستر خود
خواب داود و بجای آنکه او را
راست دست بیاران تیر
از خود خویش آگاه
و قصد خود کشی او

از آن پس خویش را داد و بهان ... خود از جمع قوم دریده آن
زنش آواز بر برگش بلند است ... میان قوم مرده شهره شوم است

قصهٔ گوتواز داود و یاری
کردن طالوتش بدیهی در پرواز

ذکر دیدن طالوت را سوار و در لشکر گاه داود تا فتح و رفتن داود بکوه و در غار دیدن پنهان بی دشمن و دشمن طالوت شدن فتنی بلیس از علمای بنی اسرائیل که او را منع از آن کردار خود و پیشوای خلق از قتل او و بسر قرار اعتماد رفتن و توبه و قضا نمودن و آرمیدن او بهاد و کشته شدن در بیرا

زراوی صحیح و اهل اخبار ... بدیدم در کجا مصنف سیار
که قول اخری را اصحی بود ... بصفحهٔ ملک می تحریر نمود
چو یاره شد طالوت کردگار ... که دختر کورا آنرا باری در دی
بشد در قصر خود خوابید در تخت ... بخفتی که مکنده بر داود رخت
در اثنای مصلی داود این دید ... روان بر بستر طالوت کرد دید
نشاندی تیر را در جیب در حال ... بدیدی تیر چون طالوت برجوشت
یقین شد که آن پاشد زداود ... پی تیغه باشتاب قتل بنمود
تفحص کرد داود بسیار ... که کشتش بخون چون دانه نار
چو حبتی بیشتر کمتر بدیدش ... زغصه جان بلب کمی رسیدش
یکی روزی سوار اندر سواری ... چو داود شد بدیدی شد فراری
چو داودش بدید از دور بشناخت ... طلب بر جانب او مرکب انداخت
چو او انگذده سوی او چو صرصر ... کز یزد خون آن عالی پیر
زد و داود آن بر جای بگذاشت ... که در دو داود زصرصر بر تری داشت
بکوهی رفت و پنهان گشته بغاری ... بحکم داور بس غار خوار بیع
نشستی شکر یزی غمخوار او دز ... که طالوتش بدیدی از پی تیز
در آن ... سر سودن در آن غار بدیده

در لغت

در رخت بخود دست چو آن دید ... بلشکرگاه خود برگشت نومید
دران کوه بست کفتا جای داود ... بباید دود راد راحلقه بنود
برای قوت او کرد و چلاچار ... برون آید نماید باز دیدار
هلاکش هرکسی بیند نماید ... که زنده باشتنش ظنی نشاید
علمای یهود ان حیل اختیار ... چو بشنیدند خواص کفتار کردار
نموده منع و کردندش ملامت ... بگفتندش نکو ترک جهالت
بکی خوف از خدا دو بیا ... بردن کن از دل خود این تمنا
قیامت را بیاد خویش آور ... از این کردار ناشایست بگذر
برآنها زین سخنی اندر غضبشد ... ولیکن در غضب او بی سببشد
بقتل جمله اشرار علما ... سر پیشکان نمودی حکم یکجا
بهر جا عالمی دیدند کشتند ... زاهل علم یک مردی نهشتند
زنی از علم و دانش بهره در بود ... زعلم و دانش از طالوت سر بود
یکی از اسم اعظم یاد بودش ... دل از آن اسم دایم شاد بودش
طلب طالوت آنرا میز بنود ... بقتل او سر جنگی نفر بود
چو سر بهنگ آن زن بیچاره را دید ... حمایت کردش بر خود بسنجید
برون بردش نهان در خانه کردش ... نهان از چوبلی دهم بیگانه کردش
کنشتی مدتی از قتل ایشان ... بشد طالوت از کرده پشیمان
سوم بوانا بردی آورد ... زچشمش خون دل با کو بسر کرد
یکو رستان شدی شب یا نهان ... زخوف حق دلش در سینه لرزان
نشد معلوم آن از جمل مجهول ... که توبه کردش کو دیر مقبول
بدی بودی بموج آه و زاری ... چو زیبق در مقام بی قراری
که او ازی زغیب کو بکیتش ... از آن اوازه ایمن رخت بیتش

که ای طاوت کردی انچه کردی
کنون بر حال خود بگذار اسوات
زتو زنده دمرده در عذاب است
چو بشنید ازین سخن افغان برآورد
نمودی روی بر سر هنگ جلاد
مرا اندر تمامی حکم پی زد
که مطلب اکنم تحقیق از اد
بگرسم تو برام مقبول باشد
باد سر هنگ گفت درگوش آگاه
که با فوجش یک فرسخ رسیدی
چو غیر وقت آن اداز نبود
در این فرسخ هر سختی بیازد
ازان آن پس گفت شب با گاه بردار
مرا بیدار کن چون وقت باز است
جواب شد بگفت از چاپلوسی
که گوید با تک تا بیدار کردی
تو ام یک عالمی باقی نهشتی
کنون گوئی که اذکر عالمی را
کدا زگفتا راد آگاه کردی
کجا باقی نهادی مرد عابد
امد اسعیل زین سختی گشتی پریشان
دل سر هنگ را احوال او خست
بگفت غم مخور رسوگند کن یاد

زمیدان گوی ظلم و جور بردی
شد آنت زان سخن بر تو زبان بست
ترا نی دین نه مذهب نی کتاب است
تضرع تا نسیم که بر خدا کرد
باه فاله و افغان و فریاد
کمن یک عالمی پیدا تو بشنو
جوابم کو بر ادبی بیت و بی رود
دیا ان خار خارم دل خراشد
که حال تو بود چون حال آن شاه
خردسی با تک در انوم کشیدی
بد آمد شاه را در دم بفرمود
خردسان را تمامی فیح سازند
خردس صبح چون آید باد از
هوا گرم است و کبتی پر شرار است
کجا هستی تو ای تیک خردسی
بهیا از برای بار کردی
خردس آشنا تا می را بگشتی
یکی در کشور تو نیست پیدا
سپاهی از ضیا چون ماه کردیک
که استعداد منجو ای زواهد
چه دختر برده زن آمد با فغان
چه دیدی بی شماره جسم اد خست
که ویرانم زنا زنی بیخ و بنیاد

کنم پیدا کسی را می بر این
کز فتی چو تو نه اد شد عهد و پیمان
بگو آن زن که من اد را کشتم
دگر شخصی در زین اقلیم نبود
بگفتا بجو آتش تند رزد
بشد جلاد و حاضر کرد اد را
که ای خالق بحق بشته مخلوق
زدل نادم بوم از کرده خویش
نهد انم سرده مقبول یا نه
عجوزه گفت او را ز انم
کی استفسار حال خویش از اد
بگفت این را و خود طاوت سر هنگ
شنیدم آن ستم اعظم کرد آن زن
بازن حق بگفت ای صعب تر
چه اسمعیل نام حق بشنیدی
برادطاوت سر هنگ بنود
قبولیت زتو به زد پرسید
بگفت از بادشاهی دست بردار
بسر ده با شرف هر یک جوانی
بروبهر جهاد اول بسر
چو بگشته ده بسر کرد و بس ان آن
چه بینائی چنان شاید خدا و

که در این کار کرد و رهنمایت
بگفت ای عالمان را گشته مشتاق
زجمله عالمان اورا بهشتم
زتو با پرودل پی بیم نبود
که بیرون از بهادم آمده دود
بجز و لابه نگفت آن نکو را
رسانده پایه عزت بجیوق
نمودم تو بس از کرده خویش
رسیده گشته بر مقبول یا نه
دل از تقرا سمعیل خوانم
مطالب را چه دارس خود بزان گو
روان گشته بجوش آتش از سنگ
زقلب پاک برقاضی حاجات
بپیش حضرت قهار رد اطلاع
برون می آمکن یک لحظه صبر
سر خود از لحد بیرون کشیدی
دگر از تو به زان اضعف نبود
چو اسمعیل مطلب را بفهمید
سپاهی ملک کوچ و تاج بگذار
بیا یک در شباب کا غزا بیا
بیا یک را سردان بنا بهوا
برد خود در جهاد و ده زن جان
بیجا بد تر اب چون پی چند

بگفت این و بقبر خود در آن شد
گذشت از باد سالهای صد و اند
بدل داغ همه چون لاله بنهاد
امینش شکر حق اورا د بودی
پس از آنها دگر خود گشته گردید
رسیدی نوبت شاهی بداود
بعضی نکته سنج اهل دانش
زداود و سلیمان یک کتابی
چو بود دیگری بود اندر این جا
که آنهم قصه موسی گفتا بیست
نگفتیم ذکر موسی و سلیمان
در آخر هر دو را انشا نمائیم
اگرچه آن دو را بود گرامت
خود احوال داود و سلیمان
چو مطلب قصه ی انبیا بود

ولی طالوت را دل لانه کرد شد
یکی حق داد اول او پیمبر
بهر یک گردن آماده فرمان
پشیمان گشته او بیداد بودی
چون صاحبان گشته گردید
شد نابود مردم جمله ای بود
زمظلوم صحابی آخر بیش
نموده نظم چون نور بر آبی
شد تحریر بچون بند بقضا
زسی دفتر بیاید یک انتخابیت
مرتب المجالس می بیان
کز ذکر انبیا میجا نیابم
زبرج السماشهر دگر است
فراغت چون مرا دادی بنده را داد
نگفتم اردوا را می بیابان
زهر جا بس رسیدم می مطلوب

بعضی نسخه صبی اندر این کار
تمام یک ابیات آمی دیگر آر

محمد بود نامش در جهان بود ذکر قصه حضرت لقمان علیه السلام
بنا حکم بلقمان حکمت امروز
قلم المه موسی گردد طور
صبوری بخش ایوب عزیز آمد
همیشه بوده و باشد بود باز

دل اورا ز نور حکمت افروخت
محمد را نمود انبیا و از نور
خدای هر دو عالم آفرین آمد
نه ایجا چو بود اورا نه آنجا

بود در ا

بود واحد شریک کار بیش نیست
بجاری غیر خود او با هیچ نیست
علی بگشود وکیل او بهر کار
که هر جا خانه زادی هست مختار
مرا از رحمتش دانش بیفزود
نمودی همچو نابود را بود
وزاده مجمع الشیاء رزق یابد
اگر طاعت کند کز سر تا پا بد
همه مهمان خوان نعمت اوست
اگر دشمن برادر بنده اگر دوست
نیاید سود او از طاعت کس
نزاند گر کسی بیت آید او پس
همه آنست در هر هست هیچ است
مجبر راهش تمامی راه پیچ است
مرا چون رد سبق او نبودم
نبودم هیچ او نبود بود م
که زین سان نهره افغان نکشتم
یا قلم سخن من طاق نشتم

بعضی حمد حق را پیشه جا
بجنت الجو طوبا ریشه جا

ابتدا ان ابیات مشکوک
مال لقمان اند چو باز

ذکر نصب و جلاده و دانش و اقتیار کردن حکمت و قبول نمودن بلقمان
و پند دادن بیسر را حضرت لقمان علیه السلام

بدیدم در تواریخ و قصا سیر
که لقمان بود صاحب نکوتدبیر
ز خلق نو به بود آن عارف حق
چه عارف بود کارش جمله رونق
سیاهش فام چون اهل حبش بود
دلی از دیو راه او روح خوش بود
لطیفی داشت اورا بینی و لب
دل او بود هیچ و صورتش لعب
ز اسرائیلیان شخصی خریدش
بجدمت چون بکلی کار دیدش
بهاده اشرفی داد و گرفتش
چه بودی بر بها کم گرفت مفتش
شبانی از برای او نمودی
شبان و گوسفندش همراه بودی
چه لقمان حق نمودش حکمت آموز
شبان همراه او را دید یکروز
که لقمان صبی را همچو مشمع
مراد خلوق چون پروانه جمعه
ز حکمت در دهن پیوسته آنها
بر او لال بباشد زبان ها

زهر فش بهره ور گردند مردم
بپرسیدش رفقا ن یار دیرین
بگفتا احتراز از صحبت بد
بنودم خایر مال امانت
رتاریخ کهن این مستفاد است
رملک انبیا او نبود رست
بشد بر محفلی وارد بسیار
میان حکمت امر نبوت
مخبر گشت حکمت سلم قبولش
بروایت این حکایت از ثقات است
یکی روزی گروهی از ملایک
بهم قبلوله اند بیت لقمان
براو ظاهر نگردد صورت خویش
یکایک سان سلام او نمودند
شنیدی کس صدا هم بشنیدی
جوابشد بر سلام سر سیر دار
بپرسیدش حکما مردم کیانید
بگفتندش که ما قدوسیانیم
مطیع گفته پروردگاریم

بر حکمت او گردیده خود کم
که ای برماه تو جعده بروین
نمودی روز روشن ضنم چرائی
کنون این کوسفند اما بچرانم
که از پستی بجنت گاه بالا
وگر صدق صدیقم هر که بنود
تو بهر نام از راه دیانت
که حکمت را بفرمان حق برآورد
دلی بغضش نگوینده بود رست
پی تحصیل علم آن نیک کردار
از او سر میزدی امر عجیبه
که شرط است انور آن از دروغ دست
باذن فوق حق نگذاردی عقول
اگر گفتا رفقه راه نجات است
که اندر راه حق بودند سالک
نمودندی نزول از امر یزدان
ولی رفتند او را جمله کی پیش
زبان بر مدح و وصفا و گشودند
شنیدی او صدا کس را ندیدی
زبان بر پرسش احوال بگشاد
که گوئی یا بدو از دیده نهانید
که از چشم حساب تو نهانیم
بتو نازل ازین رو در کنارم

بقیه نوده

بفرمود خلیفه در جهانت
میان خلق حاکم حق نمائی
بتو بار است یت حکم گردار
جواب این بملایک داد فرمان
دعا برا خلیفه رین نمایید
ملک گفتش که حقتاری در گماشت
بگفتا گر مرا برا ختیار است
خلافت را تمامیت در دل
مرا تم منصب امر خلافت
در او حاکم بمعروض هلاک است
هر انکس اختیار این در سازد
بود حرمان دنیا در قیامت
شود منعت بدنیا زود زایل
بعقبا هم معاقب است بر ان
مجرا خلق در زیند بر این کار
نیم من قابل این کار مشکل
ملک او را ز حس خلق و تقریر
معرض خالق اکبر رسانند
قبول بارگاه او در رسد
چه بیند آنذ ز الطاف الهی
بر او اسرار حکمت منکشف شد
ز علم حکمت او گردید آگاه
خراجی بنده باقی از بنهید

کنیم و سر کشیم از این و آنت
رسانی خلق را بر پا رسائی
کلی پیشه بر تو یارد اغیار
زراه جبر گوید حق سبحان
بهر کاری رضا هم نیز شاید
نه نیکو بد ز راه جبر قهار
مرا بر عاقبت امر ز کار است
از آنرو کار بست این کار مشکل
بود راهی که در راه است آفت
بدنیا نیز مردم گم ز خاک است
ز عقبا خویش را این در سازد
بود حرمان دنیا او نبود سلامت
شود ذلیل هر انچه هست باطل
حکومت است مشکل هیبت آسان
دیا بینبران او لو الابصار
که ترسی نیست بس کار باطل
بسنده افتاد صوت این جوان در
خلاصش جمله بر کرسی نشاندند
چو خود در راز هر دو از هوس شد
ز حکمت یافت از سه تا جهای
شرف ضرایش او بر هر فرشته
ز سر آسمان و فرد ره ماه
ز هر او دیه آگاه گردید

بقول نوه ان بیغمبر و حضرت
لقمان و حکمت او سوی بنی ادم
کلیم سبحان

سحر کو چون زدخت خواب برجست
نشد پوشیده از او هیچ چیز ی
بپرسیدش که امروز شهر در رفت
همه حاجت خود عرضه دادند
خلافت را به او اظهار نمود
برادر لقمان رفت از روز
مسائل های حکمت ز و بپرسید
ز معدن نوشت یاد بگرفت
یکی روزش بر فتی نزد دادود
ندیده آتش هرگز سوم میشد
تعجب کرد لقمان آن بسرد
شد پرسان از او از هر چیز ی
در این مجلس بپرسی کز کجا خاست
بدیدی حلقه حلقه کرد او باز
بپرسیدش بگفتا با دیبان
بخندید و بگفت این حصن آب
چو لقمان این سخن کردش بیان طلب
فرو برصبر کن خواهش بر آید
کمی از مردمان این حال دارد
ز احسان و عطای خانه برداد
نباشد اختیارش در ارادت
مروت نیست کز تنگدستی
از آن نادر کتب ها این روایت

ز حکمت بهره‌ور شد بی‌نهایت
خداداد دیش نامش تهمتنی
بگاه سیر و وقت گشت بگذشت
در اسرار بر دویش زبان داد
عطا از حق نبوت شد بداود
ز داود نبی شد حکمت آموز
هر آنچه گفت داود ش پسندید
ز داود نبی ارشد بگرفت
که فحش آهن اندر دست او بود
بدستش موم سان معلوم میشد
چگونه آهن او موم میکرد
شد پرسان از او از هر چیز ی
بگفت او را که ای فرزند حکمت
ترا معلوم کرد و آخر کار
دگر ره صنعت ها دارد زره صنعت
عجب قصی زره بشد پیدا ن
بلی الات حرب بر دست او نرم
سخن را لدکی بر گاه بر لب
بدان هر چیز بشد بر سر آید
دگر ها جمله قیل و قال دارد

عجایب دولتی کرد ی برادر
که او دم را صد و دم است جابر
ز بعض شان که در گفتن شتابند
بدیدم یک دو بیت نظامی

ز بعض حکمتش قدری بیان کن
حکایت از زبان تا آسمان کن

ذکر بعضی از حکمت حضرت لقمان علیه السلام در وقتی که نزد خزیر بود

بگفتم پیش لقمان مدغا ی
دروغ چون صبح چهره هچو شامی
همان مالک که کردی زر خریدش
بپا هرگز کشتی نیکبد بدین سان
قضا را مالکش در پیش رو دی
که جای سیر دم گل کشت بودی
زمین فرسش ز بود و دست بر رد
هوا از گل سحرا گرده پر جو
بصد اصرار و لابه گفت ای مرد
تو دی یار بود و بش بی مجازی
تخته نرد بازی گشت مشغول
بباز ی برد و باخ هست متوال
بگفتند اگر باز و می نجوشد
همین آب روان رود نوشد
برادر تو شنیدستی که هست گفتار
بهر دو نیمه حریف آزار نبود
کجا رفتار با اقران نبود
قضا را با حق مالک بلعجب بن
بشد راضی که دهد نصف مالش
بگذرجود در این با بی تکلف
که لقمان هزم آوردی ز بیرون
بپرسیدش ز عباس و بیش بنود

بداد ی قرض بر اغیار رو بر یار
مدارا کرد و نقد از قوم رفتی
تو دی میل بتو دش بگار ی
مسیر میرد و در آن ارض اقدس
بر حمت خوا کرو بید و اصل

یکی از حکمت لقمان در گفتن نرد باختن با برادر و مراقبتی که مالک با او داشت

یکفتش اعتراض خویش بگذار
بگفتا تا تو باشی در میان کج
که در ته بیرآن حیران بخوبیشی
بگفتش تقل بردر آب خوردن
برادر لقمان بگفتا رو سوی خود
که سازم خصم را مغلوب و رنجا
سوی لقمان ببرد همراه خود زود
حریف خود را لقمان چنین گفت
تو آب دی که بگذشت بسیار
که تا تو سد مرا مولای آن آب
چو بس آری بگو این آب جاری
بگردد داخل نیر آب بازی
تو بازی باختی این یقین است
گرو شرط ما هم آب آید
حریف برده از گفتار لقمان
تو دی گفت دیا تا خود رهاند
لطایف حیل بنمود چندان
چو مولا دید لقمان دارد آن بس
بشکر او نمود آزاد او را
و گو بنیز زین ره گشت آزاد
که بنا گو سفندی دنبه دار
بخورده نمل بنزد لقمان
بنزد گوسفندی مانده فرزند
دلی را با زبان آورد و دیگر

بگوشش که از من آید آن کار
بهینم از تو کر قلب ریشی
وگرنه نصف مال خود بده
مرا با خود ببر تو بر سر رود
که تا ناید و کواز تو تقاضا
بگوید بنده حاظر بر سر رود
و آن لفظ بر از معنی چنین گفت
بدین گو تو آنرا دگنه دار
اگر قادر بنی زین بابشتاب
سر چشمه بگیرد او قراری
بهم کار زین سان کو نسازی
ترا از مال نصف مال باقی است
بنوشد این سخن گفتن نشاید
مثال نقش صورت مانند چران
از این ورطه برون خود را نشاید
کسازد خود رها از دست ایشان
زدست فتنه کرده ستانوشش
سزا نبود عبودیت نمودن
که روزی مالک او او فرستاد
برون آنچه از آنست بهتر

زبان و دل بهردو در برآن
که بهتر عضو او آدمی زود
بگفتا این بود از جمله بهتر

زبان و دل چه بهردو فعل او دید
جوابش داد با این گفته لقمان
که ان کو را زنا شایست اقوال
دل از اوصاف نا شایست بیزار
بگفتش کو بود این ارزد مشغول
وگر گوید سب آزادی او
فلان نزدیک را آنچه بود کار
برفت از جای کنجو بیطار دید
بگفتا خانه لقمان را بیرخواش
چرا جو گشته بی گفته من
تو گفتی لیک بس کردم یقین این
زنجم چو شود کنجد بر آید
بگفتش بنده این فکر باطل
برادر لقمان بگفتا چون ترا من
گرفتاری بنا شایست اعمال
بگفتا گر برآید کنجد از جو
چه دانی گفتی بیکاری آن برآید
زمطلب خانه چون بنمار گردید
شنید از آزاد لقمان تو سر کرد

از او اسرار آن مطلب بپرسید
که گویم شمه اسرار آن دان
کند پرهیز و دار رد خویش را لال
بود زین ارزد بهتر نیست مقدار
برا اهل خرد نبود مقبول
بود این خانه گفتش ای گنو فو
بده آبی زین خوب آورد یاد
چو مالک آمدی او گشت جو دید
که بنیز کنجد این جا گفتت باش
جوابش داد او با بد دهن
عمل شاید بگوید در زبان این
چو وقت رستی حاصل سر آید
چه باشد نیست این افکار باطل
برادر با خدا باکی تو دشمن
توقع رحمت حق داری آمال
توهم برخیز داخل کو نهای کو
زجو کنجد تمنا این نشاید
هنر زیبد گرد ار کو دهد
زخون دل از آن پس دیده تر کرد

معنی گو تو از آزاد او باز
معیت کرد جو با یور راز راز

باین کوته سپر را بند میداد
بکفتا نفس را مغلوب بنما
شعار خویشتن صد دیقین کن
مکن آنچه حرامش حق نموده
حلال حق حرام خویش منما
شعار خویشتن کن حق پرستی
وصول یکوس تحصیل بنما
دخول ضد را محسوب میدان
مانرگ چیز راضی شو بدنیا
عبث آید اکو فرمان بری تو
مکن کاری که آخر نایدت کار
قناعت کن تو بر رزق مقرر
حسد بر کس مبر در راه دولت
مشو در بین دو حوافتنه ایکنز
تو قدر دیکران منما تمنا
مرنجان نفس را از خواهش پوچ
مبر بر دیکران رشک از فزونی
زحکمت سیر کرسته زخوردن
جنان کن زنده کانی کز پسرمان
درستی سر مکش باز نیز دستان
بخر پند و نصیحت کوش میکن
که پند عاقلان اندر سرما به باشد
بترس از خالق و خاموش بنشین

خدا شی هر آنچه داد و میش ماند
بکفته صرف بد محسوب منما
کفی هر چه تو با ایجاد و دین آید
که اندر نزد حق نبود ستوده
بکیل و وزن کم یا بیش منما
مشو هشیار بنما ترک مستی
تو از تسبیح و از تهلیل منما
اطاعت کردن حق حرز پیدا
مکن تحصیل صنعت را ز عجبا
خود و داور شناسی داوری تو
بنا حق کی کنی آزار دست بردار
مسلمانی بجو در قوم کافر
که حاصل طینت جنسی بزدلت
که یک بف بس بود بر آتش تیز
که آن خواهش ترا در آرد از پا
که تا بیش منیت پر بر کله توچ
مدار همت بغیر از زبو بنه
بسوی آن کست برق راه بردن
بود نام تو زنده نیز در بین
بشنوی ده تو این کو به بستان
دلی از خاصیان هرش مکیر
بهر این مایه دین پایه باشد
تفرج کن در آن طرز دل نشین

کو یا بسخن و ذکر حق باش
کبر بنی کرده کر تکبر دی
مشو مغرور بر تعریف مردم
مکن کاری تو بر کفتار جهال
کمی پنجه مدست زور آور
ز دراز مای میل دارین
اکو آن بنستی با پیش کذار
حقیر از خود کسی را نیز منمر
مکن تفضیح حال دیکران را
مکن اصلاح مالت جمع کردد
زخیره کن تو از بهر قیامت
مکن اکه ز تو میراث ماند
سپر اولاد خود را بر خدا تو
تو از زن های نیکو یا حذر باش
اطاعت کردن زن ها بلاست
بقول زن اکر رفتار داری
نه هر کس دوستی را شاید ای
برادر های دینی دوست پیشه
اکر کر دوست را تر خشم آری
نزد چون یار بر پایت اکر آن
زمان دوان برادر چون یابی
اکر یکدل این آنها بیابی

کز ایکفته نکوئی بعد آن کاشن
تو از شر زنان این بکروی
که بیجا وصف باشد میش کردم
بسر نا برده ره کردی تو با مال
زد خوای زیر دستان تو نکدر
بهبا خود را که آزرتو کاری
بدست خویش سر را نکهدار
زنیکو بجان نه ادل حرف بکذار
بخود لایق نمی بینی چه آن را
که در رو میش تن توشیع کردد
بیابی رزق آنچه کن قناعت
زن و فرزند بعد از هم ستانند
نه کو برارث جبابند جا تو
مشو نزدیک بر به های خلاش
چه سازد آن فقیر بیتوا است
تو این بر در بر بستر بیچ کاری
همه فرقه بود اندر خلایق
که مؤمن مفتر یکدیکر پوست پیشه
خوشا بر دم او بیجا کذاری
بود او دست قرمانش کین دان
برادر مانند خود خوار میاش
بیابد روی خود او میا

وشام بهمدانی
سوان الصفا کلام

میرتو سوءِ ظن هرگز کسی را — کهی ساکن بود هرگز نوری را
که تو از عالم غیبت آگهی نیست — چه آگه از مِی و از بهی نیست
همه اصلیح را منظور میدار — که خالق خیر در انداخت بر ما
گشاده روی باش و شاد و خندان — تو از دست و زبان کس را امان ده
بگویم کو سُبل جُبا حق پرستی — سلام مؤمن آست از پیش دستی
بجود و بخشش و رحم و کرم کار — همه را با دل و کو پیش رو
غرض آنچه ضرار اخلیت آن کن — همیگویم چنین یا ده چنان کن

نصی چون حکایت گفت اتمام
کن آغاز سخن را خیم انجام

ذکر خاتمه قصه حضرت لقمان علیه السلام

بحمد الله که لقمان را حکایت — نمودم نظم از چندین روایت
هر آنچه دیدم آنرا منظم کردم — زنگ فکر در دفتر سپردم
خردمندان دانای خطا بخش — خطای بنده گان را باد پوشش
اگر سهوی در این گفتار بینند — کنند اصلاح آن دانگه نشینند
با صلاحش ز نوک خامه کوشند — کمس کو دار بر جلوا نخوشند
مرا با این دو با آن هستی نیست — در این هر دو از منش کس پرتوی نیست
اگر باس سخن دارند گو بند — بگه اندر عنایت عیب جویند
که این رفتار مرد با خرد نیست — چنین کار از بصیر مرد رد نیست
خدا رحمت کند آنرا که بر من — کند رحمت نه گوید چو دشمن
اگر بد گفته ام گر نیک رفتم — بزیر خاک چون گنج خفتم
مرا توشه بجز نیکو نیاید — عرب هنر اگر چو ترکی نیاید

نصی هر کسی داند خود خویش
دل خود میکند بر کو این ریش

بآن نامی که اندر غرق دریا — بیونس بطن ماهی ساخت مأوا
همه اسرار عالم پیش راست — از او عالم پر و اعضا نزارد
حاضر بنده را روزی دهد چست — دل یک ذره او را بنده چست
روا نبود بدرگاهش جوابی — شنا سائیش باشد از بیانش
[illegible] — ازل و ابد بیش پایان ندارد
سخن گوید بود لیکن بی زبان است — کتب های سماویش بیان است
از او دریا حیات و هم ممات است — بحق خالق بخلق کائنات است
همه مخلوق را رزق او بساز اد — بود آگاه بیش از یک سر مو
هر آنچه اندر این پست و بلند است — بود صد اندیشش سر در کمند است
خدا وندا بحق قدرت پاکت — بیا کانی که پیوند در دناکت
مرا از رحمت خود دانش آموز — دل چون شام من کن از کرم روز
بگو بهتر مرا آنچه من ندانم — فصاحت بخش جاری از زبانم
زمن راضی بیش درگاه بردن — علی منشان بریم در جان سپردن
که تا تقیم نامه حرف حق را — کند تعلیم بر من امر دق را
همو توفیق ده در حفظ این کار — مرا بر من بحق خویش مگذار
کلام را قبول این دان کن — هر آنچه بهتری دانی همان کن
که ما گوییم قصص انبیا را — کرم بر بنده است توفیق ما را
خدایش نفع روز واپسین کن — او مقام مرا ایمان دین کن
بحب صیغ روز آخر بیرا ن — مرا هم از کرم کن نار یرا ن

نصی بطف حق سبحان رسانید
از او تو فیق اندر کار رسانید

ذکر قصه حضرت یوشع علیه السلام و هدایت کردن و تکذیب کردن قوم او را و برگشتن آفتاب از میان ایشان و دعا کردن آن حضرت قوم را

ز حال صاحب نور عرضه دارم
سه اسرقصه او می نگارم

ز قول حق بقرآن این چنین است
که او از انبیای مرسلین است

مشاهیر است یوشع انبیا را
عجایب انظر کردی بدو را

چو سر سعوذ بر قوم جفاکار
مراد کتنه بیت بنی رود آ

نه دل بود در تحمل او جفا را
برون از حوصله خود نهاد پا را

ز حق کم خفته رحمت چون بر دکشید
از آنرو قصه اندر مطول نوکشید

بقرآن گر چه اندر نوم لاهوت
خدا صابر بخوانده صاحبوت

عرض آخر چو شد عهد سلیمان
بادلادش رسیدی شای آن

رتبه ملک بر هم فتاد و خلق
هم با تیغ و لشکر رو بها دند

خود نوشی چه از هم قتل و غارت
خلق افتاد در کار زغارت

ز هر سو سرکشی بر داشتی سر
بر آنها رو بها دندی بلشکر

یکی شه از عرب با دشمنش بود
به نینوئی جزا یر مسکنش بود

کشیدی فوجی بر حرب هودان
قسط یافت در دعوا برایشان

یکی طایفه از اسباط یعقوب
هر دی بر اسیری از بید خوب

ز بعد قتل و غارت باز گشت
دیار اک بهودان کرد چون دشت

اسیران را چه رحمت سند زیاده
هم کف در بر خالق گشاده

خلاصی خواستند از حق تعالی
که بر هاند تمام از کند و از بند

بیک از انبیا از حق نداش
نداد و حی هر دو از خدا شد

ملک را کو کم بر فرمان دادر
کز شهر دی که باشد در خرد سر

که باشد صاحب بر دین و ایمان
روان کن بر جزا بر لشکر جبان

که با نصر خدا آیی قوی دست
سپس در انبیا هر کس چنان ست

که بر اهل بنوی

که بر اهل نینوی و شناه آنجا

و سپاهی سرائیلی فرستاد

ملک را بخبر داد ان قوم یکجا

دو سه کس کز انبیاشان کار ارشد

سر آنها گفت یوشع انبیاد

که از خدای کار نیکو

سعادت گیا گردن پذیرا

به نینوی رفت و بنمودش اقامت

در انجا مدتی زحمت کشیدی

نه کس تا بیعه بشرفی آشنایش

اسیران را خلاصی رو ندادی

بر نجا نفرت آرزوست در زبانش

هم قصد جان او اعدا نمودند

مردن جانور از دست ایشان

نبهر خویش از نینوی آخر

دگر از شهر قوم خویش کرد

بکفر خویش باقی قوم بودی

بیوشع جمله کی گفتند گر دفع

بر آنها گفت یوشع در جهار بد

عذاب حق شما را اصفرب

غضب فرمود بر دشمنان را

شفا یابی کرد آن قوم جفاکار

فرستادن حضرت یوشع علیه السلام پیغامبر برای بنی اسرائیل

بگو مدت حکم حق تعالی
به نینوی کس از آنها نماند

نمودی کور و بیمر ستمگری را
بنام یوشع آن قوم بیفتاد

بود در قوم دانا و توانا
مدارا کاری باین گردار نبود

چنان لاچار بهادی بره با
بخوانندی خلق را بر حق اطاعت

رسی خویش سودی ندیدی
بهیچگانه از با فرزی سایش

خود اندر حکم ایجا فتادی
در آخر کرده حمله قصد جانش

براو بهت تعدی برگشودند
پریشان داشت آن قوم پریشان

بهشته خارد خل بوی آنرا
اهانت خلق با خلق حق کرد

ضلالت را بهر لحظه فزودی
بتقلش کمر ان ترغیب کردند

اگر بر حرف من ایمان نیارید
نه دران در دمان را از طبیعت

سبو زانمز دانش پرده برتا
که از حضرتیان بیند دست بردار

کلام تو نه مفتاح نجات است
چو یونس این سخن از قوم بشنید
بخود دی گفت حاجت بر دو بالا
که ترک صحبت از این قوم بهتا
بسوزان جمله را بر تابش نار
اجابت عرض خود دی خدا بش
چو فهمید اجابت عرض او شد
عیال و اهل خود را برد بیرون
بیاید بر شما سه روز دیگر
بسوزانند شما را جمله چون خس
بگفت این و روان گشت اجل شد
برای آنکه قومش را بیاساند
که تا بیند دعا و حق ایشان
پس از سه روز حق جبریل و میکال
بیاورند از دو نرخ سوی
به پیش آن سموم آورد جبریل
احاطه کرد اطراف آن بلدرا
چو دیدی سوختن آن نار هوزان
پی یونس بهر سوئی دویدند
هوا اطفال از مادر نمودند
سپرها کشتر از زاری خدا نمودند
ز دریای خاکر رحمت شدند
چهل بود ند چون شب مشتمل بر
یا سه
ز هم در وشان بود

اسم فی بوده و مغفرتا ست
برآنها بد دعائی را سزا دید
نودی عرض بر یارش تقاضا
یکن نابود انها را بیک جا
یکی زین قوم را دور در مکذار
رسوی بر اجابت لبیک
بر دو رفتن از انها عرض او شد
بگفتا قوم را ازی بی چون
غضب از خالق دانای اکبر
نمانند از شما باقی یکی کس
بدون از قوم بر مکرد چهل شب
شود با بند اور انیز آسان
بگردانند از آن مردم بلا ها
روان کردی بر آن قوم بداعمال
گزاد خار اسشدی مانند سوزن
بفرمان خدا لیکن به تعجیل د
که سوزانند از آن قوم زدون
ز دیده هیبت ان سنگ ریزان
ذ انا رس اثر جائی نه بیند
ز حیوانات ام دیگر نمو دند
ز دیده اشک چون باران فشانند
نه بعضی بر بعضی دیگر مکنند
فغان و نالهٔ بر از ام و از زدند
سر شک دیده شان شد چون آلود

حواشی بر بان

خدایا مهربان بخشنده فرد
بشد دفع عذاب سوزش نار
یکی از اهل قریه چون آورد ایمان
بشد از جدی زکه یونس سراز پیر
چو پیری مرد پیری در سر راه
که شیطان بود آن پیر کهن سال
بپرسیدش ز حال قوم از آن
که جستجوی یونس می نمایند
بگو بیندش بود کذاب مردی
چو یونس این سخن از پیر بشنید
که برد آرد اگر بر قوم دیگر
بگو یا چونش را در کنار آید
رود در بحر بر کشتی نشیند
شد اهل و عیال چونش بهر دیگ
سوی بحر روی خویش بگذاشت

ترحم قوم را از مغفرت کرد
بود این هم کلام رب داور
که فهمی من عذاب خود از ایشان
بشد بیند چه کرده قوم تیه پیر
که از حالش بنودی یونس آگاه
لعین و مرتد و کاذب با قوال
جوابش داد آن ملعون برایش
که یا تیغش سر از کودن زنا بند
بگذا بی بود در دهر فردی
بگا خویشتن تدبیر این دید
بر سیده بگیرندش زنش سر
بجا خویشتن این را بسته دید
بملک دیگری مسکن گزیند
سوی بحر روی خویش بگذاشت

فضیلی حدا دکوا نه روایت
قوا زخوفش بدریا کن چگا

قریب دارد قوم یونس
مغفرت یونس با قوم
یافته بدو جهت ایشان

و اضافت [illegible] و رفتن او بکنار دریا و سوار شدن او در کشتی
بلبی و خوف نمودن او بر آب و بردن او یک بیر دیگر او را و سوار شدن
آن حضرت بلبی و دیگر و اهل کشتی بعد از اطراف دریای بلبیدن او را بیاد
خالق اند بر سیاه [illegible] و اهل روز از حکم ای چون [illegible] و اعتبار

چو یونس از جبال آمد بها بیرون
ببیند حالش او را باز چونان است
که خواند قوم را دیگر یا تیه
درستی جسته یا دیگر زیو کر است
بره پیری بر پیری قد فیه
که بود ابلیس لعن بر او رسیده

حواشی بر بان

رحال قوم استفسار بنمود
برادشیطان چنین اظهار نمود

گویندش را طلب کار ندیاران
که نکند بیش گفتند و تیر باران

زخوف جان و سر یونس دگر بار
چه سود از نیستان شکر سوی کهسار

گفت اهل و عیال خویش را
نهادی رو زکه بر پشت دریا

بدیدی کشتی پر بار یا سفر
درادا از تاجران بسیار یکشمر

زردی چیز گفتی ناخدا را
خدا را از کرم دریاب ما را

چنینش ناخدا از مردمی گفت
زقلبش کو مطیب این چنین گفت

که جای اهل اطاعت در این جا
خدا داند تو هم ای شیخ دانا

در این کشتی سواره نصف آن کن
بده یکرکشتی نصف این جان کن

که بی مقصد نیائی بر کنار ره
جهانگرد خدا از گاه دارد

خود و دود سرش برجای ماندند
گزیدان در زرش در آن نشاندند

زبعد لحظه کشتی دگر سر
شد ظاهر زردی کز حد حظر

شد تا کم بر آن کشتی نشیند
بتول رفته یاران را بجویند

چو برخلعت برد افتاد ایجا
یکی از پسر بیفتادش بدریا

شد تا بلکه از آنش برآرد
نوردی سعی بس کارش در آرد

بکشتی غرق آن مقصوم مظلوم
چرا در از ازل این بود مقسوم

بسر دیگرش را گرگ بربود
تعایق کو دارد چون بی سود

بلای آسمانی گشت نازل
دو طفل او بسر در یک منازل

مصیبت دیده در کشتی نشستی
نظر از رفتن هر سه ببستی

رسیدندی چو برمابین دریا
زدریا موجی ما خواست ابرپا

بشد نزدیک کو در غرق کشتی
رنهواری آن کشتی بهشتی

فتادی با دو کشتی ماند بی یاد
مردی بحر چون کشکول افتاد

نجیبی

نجیبی زجای خود بدریا
ترفتی ماند چون کشتی بیک جا

سبق تر بر رفیق ناخدا کرد
نکردی چاره آنچه خدا کرد

سفینه های دیگر از چپ و راست
برفتندی و دیدن او بیکجاست

برابر شد بدو کشتی را جان است
که استاده است در عین نزول آن

بفکرت ناخدا معلوم حالت
نمی دانم که این از کوری کیست

چو از نزدیونس ناخدا را
نباشد آگهی هر کو شنا را

مرا معلوم حال خلق باشد
که آرامش ز صاحب ملک باشد

بگفتندش که دیگر باز فرما
چه باید کو دریا را چنین

کز آن گفت عبیدس از خداوند
ازان این ملک افتاد است در بند

بدریا شش چند از بیدتا خلق
شود ران با مر مالک الملک

بسر سبد خدا آن بنده کو ام است
بیان کن نزد ما او را چه نام است

بگفتا من خدا را بنده باشم
که از نیکو تران سر سنده باشم

هم آگاهش از احوال بودند
خدا از فعل و از اقوال بودند

که او پیغمبری نیکو سرشت است
این حق بود زاهل بهشت است

بگفتند ای حاشا و للعلم
که ما کودیم از این کار کراه

چو شش ماه زین ره کم کرده ایمان را
قرار از نو بود روی جهان را

نجات ما بود از سعدت تو
رد دریا بگذریم از ده دست تو

وجود تو ازین کرداب ما را
رها ماند چون این تو خدا را

بر آن قوم خدا ترس کرم کرد
جنان فرمود یونس بعد ازین

که انداز یم رقعه اختیار این تا بب
بهر نامی بود آبم غرق در آب

نمائیش کو مستوجب بود آن
که بلعد ماهش در آب پی جان

عمل بر قرعه کرد از خاص و از عام
زرقعه گشت یونس را برون نام

رقعه بر اسامی اهل کشتی
در انداختند قرعه بر نام یونس علیه السلام افتاد

نودی التماس او را بدریا
بیندازند گفتی پیر و برنا

که قرعه فاه مقرون صواب است
کهن هم در خطا و بی حساب است

چو افکندند قرعه بار دیگر
بیامد نام یونس باز بر در

بر آنها گفت یونس یا تبه کار
که اندازند بی جرمیم در آب

ایا کودند اهل فلک زان کار
سزا گفتند بر تو نیست آزار

در آن اثنا خدای بحر یا بر
بر آنها کرد نونی را مقرر

سفینه را احاطه از دهان کرد
بر یشان راه جانب آن برد و زان کرد

چو دیدی ناخدا و اهل کشتی
که باید غرق کردن آن بهشتی

مشد بیچاره اندر قعر دریا
بیفکندند یونس را بدریا

بدیدی اهل کشتی چون طیار
کرفته یونس مرد خدا را

بر آنها کرد ماهی چون دون باز
بر او دندی نبی را بردم باز

زنعل دیگران دیدیم کو خود را
بیفکنده بست یونس خود بدریا

غرض یا خود دیا اهل سفینه
بکندندش بدریا بی زکینه

مضمی حال ماهی بر دش کو
فرو بردن دل ما خود رش کو

فرو بردن ماهی حضرت یونس علیه السلام را و حکم شدن از طایفه ایرویان
در دریا و در شکم داشتن در شکم خود تا بکنار و بیرون افکندن بکنار او را

فرو بردن نهنگ یونس بن را
خدا بر دون بشد از بی چو نون

که ای تسبیح یونس می نیا یه
رسانی تو که آسیبش نشا یه

کرا طعمه چو پیغمبر خو یش
کنر دیم در حفظش بیند یش

که بطن تو برادر زندان خو دیم
حکیم بر تبه آن تخو دیم

چو یونس خویش در آنجا بدیدند
چو یونش خویش در آنجا نکه دارد

بجا یا از پیش حبسش باز کردید
به بیچ ضرا دسا زکو دیده

چهل روز

چهل روز چهل شب بود آن جا
با حق خود ی مسیح دریا

چو میخ بدی عجایب با فراوان
نخودی صد دسکر چی سجان

بسر بردی بجای کشته تنز بل
حیاج و شام با تسبیح و تهلیل

چهل روزه نبودی قط آبش
میان بحر بودی قعط آبش

شب و روز با دجا بیش ارشته تاریک
شده چون رشته حبسش نیز با یک

چو طفلی در رقاط بطن ما هی
در آن کهواره تن اندر تیا هی

چو تنگش حوصله چون جای کردید
بنا نای لعه چون نای کردید

بلطف با خالق خود در نما جات
بخالق بود اینرا عرض حاجات

ای آنکه جز تو نبود خالق من
بخود آن کرده ام خود ده دشمن

اکرمن از کروه ظالمینم
ترحم کن تو رب العالمینم

هزاران توبه از کردار و اقعال
ترحم کن تو ام بر بیتر حال

ملایکنانه یونس شنیده ند
ازآن آواز حال او بدیدند

همکودند عرض حی دانا
که ای قادر بهر کاری توانا

بکوش ما بیا یه از شنیدن
ضعیف آوازی از جای غریبی

خطا سیاه کرده بنده من
مرا از دوستان بکشنه دشمن

چه از اولاد ذکی آمد بدیدار
به بطن ما همیش کردم کرفتار

بود بر دوستان رنجوان بدیدار
بلا دشمنان دانند از آن کار

ملایک جمله دیده تر نمودند
شفاعت یونس از دادر بخودند

قبول حق شفاعت شان کر دید
خلاصیش از آن زندان بسپند ید

بشد حکم از خدا روح الامین را
بر دن ما ماهی نشین را

جهای کو دران بر قرع بکشتی
که آیا نیست از ما بهر جا هل

برده ماهی رسانیدی حکم جبریل
رسیدی نوح را چون وحی تنزیل

ببرد از بحر بر ساحل فکندش — شمال کودکی بس درد مندش
شده چون کودکی دو نیم و اعضا — ز لطف بی نهایت حق تعالی
برد یا نیز درخت کودکی — شمال کل و لیکن دست بوئی
که سایه بر سرش در وقت افگند — ز فرقش تا بپا از گشت افگند
بنده حکمی بر آهوی ضعائی — که تنها ماید زیونش آن صبا غلط
ما بر حق و بد شیرش بپستان — شب و روز زیونش بود از دان گریان
بس از چندی که یونس یافت قوت — خدای خلق را از لطف و رحمت
چو بر خود یافت از قوت یقین — بگیاره بردن آمد زشتو بیش
شد از حق امر بر خیزید تا ما — که درخت کودرا تو سوزان
بیک شراره کوزانند بر کوه — که برباد فنا رفتی عنا رسش
کنون را چون درخت ارجمندی — بیاید حضرت یونس بغرباد
کم در دره جبریل از جانب حق — شد نازل بیونس مغز بن پوست
بگفتش دا جبر ماید کودرا — نه کشتستی نه کودی خلق لودرا
غم ادیخوری نالی چرا زار — نبوده او ترا نی کشت دنی کار
برای یک درختی کو تو لودرا — نزدیا بنده نالی چه بی جا
بلا کشتم را بر دا نکردی — ترحم بر یکی زا نها نکردی
برای یک درختی کان کودبود — روان انگشت ز دیده گشته چون رود
نمودی قوم را لغزش تو بسیار — که نگذاری از آنها بیچ دیار
بی آنها نکردی آه و زاری — چه داری بر کودی افگ باری
شد آگاه یونس از حکایت — ز فضا و جایت تا نهایت
بودی توبه استغفار سر کرد — علامه را از اشک دیده تر کرد
بنا از کرده خود بر خدا برد — بنده بگاه رد بر آشنا برد

قبول توبه

قبول توبه اش چنود داور — نمودی بعد ازان او را مقرر
که سوی قوم خود رجعت نماید — هدایت باز آن ملت نماید

رفتن حضرت یونس علیه السلام بحکم حق تعالی و قصه راه بردن با قوم خود و بسیار ایمان آوردن قوم او

نظمی قصه او تا بیان کن
بیان آن قصه را بر این دان گرچ

کودن آنها — ذکر مامور شدن حضرت یونس علیه السلام از ملک علام بر فتن میان قوم خویش و هدایت

جواب قول یونس بدید — چو شد از شیر آهو پر دریده
که دیشب سایه چون از سر کشیدی — براه وحی خود از من رسیدی
سوی قوم خود رجعت دگر کن — هدایت شان توای عالی گهر کن
نمودی عرض یونس مطیب دل — که باشد قوم من مجهول و جاهل
که انکار از کتب نا جمله دارند — مواظب بحق کفران شعار ند
بر ایشان وحی دیگر گشت نازل — که جاهل نتوانم کرد عاقل
کلید رحمتم بر دست تو نیست — میان را نیک کردانند یکیست
ز هیچ رحمتم یابی شماری — مزن بیغ از بنده کام از ده داری
نمیدانی تو من هر گاه خواهم — بیارم کم زان یکجا بر انم
کشایم سبته گوش و دیده دارا — که بشناسند زان هر دو خدا را
چو یونس این شنید ای مغز مغفول — بدان سان از جهن بیرون زد دی
دل او جوشش زد وحی آسمانی — که در صحرا رسیدی بر شبانی
شبان را گفت بر گو کیستی تو — بچه دین و مذاهب زیستی تو
شبان گفتا ز قوم یونسم من — بگیش حق پرستی مونسم من
بآئین و دین او مقیم — روان اندر صراط مستقیم
گذشتم از بیت و آئین شکستم — بحمد الله کنون من حق پرستم
بگفتا یونس این سر زبان کی — زیونش چه خبر داری بیار کن
چه کرد او قوم را در آخر کار — کجا شد جانشان بنمای اظهار

شبان گفتا مرا آنچه بود آن بود — که یونس بهترین مردمان بود
چه یکتن بیش نودی قوم نادان — بدون لاجار رفتی از میان شان
مرا تنها وعده عذاب حق داد — بتهدید خدا قدرش سبق داد
چو او شد قوم را نازل بلا سخت — سخن حق نازل ما از خدا شد
کز حق دور ما مردم بیک جا — که سوزانم همه از مهر و مهتا
چو آتش خرمن دریا بسوزد — خفا و نالهٔ ما چیز نوزد
تعصب هرچه یونس را نمودیم — فریدش از هم کف نسودیم
سبو کردیم خاکه روی بر خاک — بنالیدیم و گریه نمودیم
نعصیان جمله کی توبه نمودیم — سوی حق تا می باز گشتیم
طریق بت پرستی را هشتیم — خدای ما چو رب العالمین بود
گناه ما که کاران به بخشود — ذلال مغفرت مان چشت بر گوارد
جوان قوم را یکجا بگو کرد — نجات از آتش سوزنده بخشید
چو ما با نادم از افعال بد دید — طلب کاریم و یونس را نیابیم
ز سوز فرقت او دل کبابیم — ازاین یابیت خبیر قوند یکجا
که رو یونس بپوشیده است از ما — ازآن پس یونس از دار فنا شد
طلب کردی شبان کردید یکسر — که شیر از بهر طلب بود خدا کرد
نیابش شد تا حاجت روا کرد — شبان بشکوه بردیان دین خورد
ازآن شوکت کوی ارستی برد — که یکسر ازین غم راسر نبود
نه اندیدی زمان از دیر بتود — چو یونس از جهان نابود شد
جا از ابر هم قطع مطر شد — نرویدی کیاهی در بهاران
زردی گشته از ما قطع باران — چرا بر چرین شبان علف نیست
علف شان هم سالار بیعلف بست

همه جنگده در بستانشان بسیر — نیکردند از خار و خاک سیر
خورند ازین کوسفندان خار و خاشک — ازآن از شیر پستان نیست نمناک
شبانرا گفت یونس ای نکو مرد — به پیغمبستی اندر دین خود فرد
یونس را ابر نیکو کند خوردن — چو در صفیت بنیم نیست دردی
شما اول ز حق بیگانه بودید — تمامی پای در افسانه بودید
چو باعث شد پرستیدن حق خالق — بپرستش خالق مطلق نالید
شبان گفتا که رندر طلعت ما — بود سوگند بر دانای یکتا
بخرنام خدا از نیست سوگند — گرد روز استش نباشد چون وجینه
خورد سوگند کس کو غیر لجاجون — زبانش از تقاآرند بیرون
برادر یونس بگفت از کی شمارا — هدایت کرده زین بیمان جی دانا
بگفتا چون بیاسودم ز زنا — ملان گشته ایم از پرده بر ما
نبی یونس بخود دانیم از حق — بگیرید اوست مارا کار رونق
تمام قوم زادند خدا — ده نام خراشان هست ادراد
صلات و صوم کار قوم باشد — بهر سای دهد ار یونم باشد
طلب یونس تودی کو سفندی — که بد جنگده شیر اوز چندی
به سیاتش چه بوت خود کشیدی — دو شیر بیش از بیش زدی
چو چوپان دید گفتا بر دی تو — یقینم یونس پیغمبری تو
برادر یونس بگفتا یوسم من — بدا آنکه گن ازین مردباران
شبان گفتا ملک کرده مقرر — خبر از یونس آرد هر که بود در
برادر ملک زد را گذارد — کجا حرف مرا باور بدارد
نباشد چون گران باد لیلم — ازاین گفته برآنها ذ نیلم
بگفتا یونس زین باب تخلین — مکن حل را مکن از بهر او پرس

روایت دیگر در حضرت یونس علیه السلام
شبانرا آمده بود و یونس شبانی از دی
(از نسخه دوم)

ابی سکنی که من رو در بن نشستم
گواه صدق گفتار تو باشند
شبان بر شهر شه راه ولایت
بگفتی خلق همه بر سرش جمع
بگفتندش که کو ابن تو ماجون
چو دیدی پای جان اندر میان آر
بگفتا هره مرد مصحر ا
دو گواه قوی از کجای دارم
بهر اینش گوسفندی پیر و برنا
یکان سگی که پوشش بر سر آن
ترا سوگند بدهم بر خدا و بند
نشسته بود پوشش در سر تو
دگر از گوسفند شیر بر سپید
دو تا از معجزه دادی شهادت
جز از هر دو سپیدی که ای
شده صبر در گشتنش طبع نگار
بیای یک دگر با فتنه شتابی
بدیدش که مشغول نماز است
بگیرد سر بسان رو نهاد بند
سعز عزم بر شهر اندر ا
بر عین مقدس یاران بیاورد
بر روی بنات و شیر اشجار
بفرمود تحت حق دارد که دیدید

برای غم که رسیده است دستم
پی تحت دو تا یار تو باشند
نمود و گفت پوشش را نگهبان
چو بردانه که گوید گرد بر شیر
بباید بر یقین گفتا بباید
زگفتار [illegible] بر دار زبان است
گذارید به بندیش در آنجا
دو تا را این گواه خود بیارم
نهاده رو بصحرا هره شتا
نشسته بود گفتا مرد چوپان
که در دزدش نباشد چون دهند
تبرک جسته از او یکی تو
یکی پوشش گرا از تو شیر در شیر
که بودی حافظ آنها زعادت
که پوشش آمده بر داد خونی
شبانی در پیش بر گشتنش
بیا پوشش امر شتا فتنه شتابی
ببرز استاده در بای بنازد
امر بفالک پای او فتاده
بیاورد و نداد آن مرد صحرا
زمین تا تازه و بگرفت
بگفت میوه ها دارد بسیار
منش چون زمین ساده گردید

منقاب

زدین شان گشت عصیان سر بر آخت
خودی قوم را بسیار نخشی
نماند از قوم هر اشش یکی کس
شود باش کسی کو بر سیاحت
بناشد حکم این از حی ذوالمنن
بداد و خود بر فتی هره آن
روان با میر جبل گاروان شد
بتاریخ کهف از کعب الاحبار
کمشتی هستی با اهل دنیا
چو بر آن کار رنجود دید او سود
فرستادش بسوی قوم شیعا
بسندیده بهر کاری خدایش
که از شیطان کند آنها حمایت
زبونش شیعا را بیش داند
در این اخبار

پیشی گوی از بیت المقدس
که چون در بان بشدان از اهل آذر

ذکر قوم اعدا بجانب بیت المقدس در گاه هره و دیر نمی آمدن اهل بعلبک
حضرت یونس علیه السلام و مغلوب شدن حضرت او زنی آمدن از اهل آن بیت المقدس
رب جلیل و باز عصیان در زمین اسباط یعقوب علیه السلام و فرا این بیت
المقدس بعد از حبس کردن اهل بیت پیغمبر علیه السلام خود را در

چو یونس بر سیاحت پای بنهاد
کسی نشنید شاه از ابن سلیمان
بری صدیقه نامش روی زیبا
امور مملکت بی تمکنت بود
طمع بر ملک او از دیگران شد
کسی کاول کشیدی بر سرش تیغ
سپاهی از جزیره جمع بنود
پرستش زهره را میکرد هر شب
نمودی تا زر جوان بیت المقدس
که هیزم داده بود خویش قربان
چو بیت المقدس او رسیدی
خدایا بادستی امر فرمود
دزدیدی باد آن بنیاد را کند
بردن لشکر شد و بخت النصر نیز
بجز پیره دو تا رفتند تنها
پسر تا ترز پدر را
پدر پس آورد آن پور
سرائیلی مظفر از خدا شد
غنیمت یافتند از خصم بسیار
فساد و ظلم را هشتند بنیاد و
دگر خلقان دهقان سر نهادند
خدایی ارمیا را سروری داد
رسیش وحی بر سوی یهودان
کین آن قوم را آگاه دارشاد

فتوری در سرائیلی بیفتاد
کز فتی بادشاهی آن چو بایان
ولیکن باد جمع مثل داشت یک پا
چو زبط کار نتوانست بنود
ز هر سو یک سپاهی رو بر آن شد
که لشکر نام بودش یکپر از موج
خود اندر آن میانه شیخ بنود
چو سر بنوز ز کردون هیچ کوکب
بیت آید بگرد ارض اقدس
بری کاتب هم بخت النصر بر آن
صف افواج جابر جا کشیدی
که سازد فوج او مجموع نابود
نمودی عقد آن لشکر بهم راکند
از آن بادی که بودی قبع ساقه
تمام فوج مرده ماند بر جا
سرش ببرید و افکندش در پا
ز بخت النصر مطلب برد بر کور
که مقصود و مظفر بیا و غاشد
از آن دولت شده مقهور ریبا
عدالت رفتشان یکباره از یاد
فراموش از خدا کمتر نخوردند
برادر از لطف خود بپذیری و او
بنه بر راه حق مجموع میزان
بیار از عفیم آن قوم را یاد
چو ایشان قوم

چشد آنقدم را دعوت نودی
زقول او تمرد کرده یک جا
نمودی از میانشان منع بسیار
رسیدی کار او آخر بجایی
برندان برده آخر ارمیا را
بقتل انبیا مشغول کشتند
یکی از انبیا باقی نماندی
همه بیت المقدس سقف و دیوار
سپاه ساخته از او دور و
برادر حبس جوار بود بسیار
چو غالب گشت بخت النصر ملعون
همه آنیه حضرت صاحب برآرد
دگر از سیم و زر آرد پر بسیار
بر آن سیم و جواهر باز زیبا
بر اسرائیلیان کو برش بخشاد
بجای خویش آن یکپا جواهر
نهد معمور دیگر شهر و بازار
چو بگذشتی از این هفتاد سالش
بجایی کرده سر از نو کشیده
چو شهر و قوم و ملک و بخت و دولت
ز اطراف و اکناف جهان جمع
شه سوس و اقر با یکجان بیتی
بگشتی شیخ آن بود و نا کس

ندیدی هیچ از بیت سودی
نهادندی براه معجبت پا
بیفتادی مفید او را ز گفتار
که قوم او را نخود سازد فدائیل
نموده حبس آن برد خدا را
هران پیغمبری دیدند کشتند
همینوا نه یکی ساقی نماندی
مرصع از لآلی دگر بار
مری بانیش داود پیمبر
که از او بود هفتاد الف خوار
بود مخزن پر از خاک اکنون
بجای خویش یک یک را گذارد
همه کیل و بوزن او بار در بار
چو بخت النصر مالک بود صد بار
بجای خود نشاندی جمله دلخواه
ز اعداد آنچه دانی بود دیدن
سرائیلی خدا جویند دگر بار
خدا جویان همه کشتند کلا
نخود بت را پرستش خوب دیدند
نهادی ضعف دیگر رو بر آنها
طمع کرده بر آن شهر و دو دشمن
کشیده لشکری چون آتش تیز
کشیده فوج بر بیت المقدس

ز اسرائیلیان صد بقه دیگر
ملاقی دو لشکر دست چون داد
چو شد کار در برهم نهادند
شهنشای تمام شهر یاران
سرائیلی بر آنها کرد غالب
سرائیلی هزیمت دست بکشاد
مظفر چونکه برگشتی یهودان
هر آنها انبیا دیدند کشتند
ولیکن سنت الوقت این بود
که هر شاهی که بر شاهان رسیدی
نبی را زان خدا پیغام فرستاد
چو صد بقه شاه امد بر یهودان
که شیعا بود حق گوئی پیمبر
چو او مبعوث بر اهل زمانه
بشارت داد بر صد بقه و قوم
پس از صد بقه شاهای دیگر
سرائیلی که شد تازه ازین
چو برهم خورد دیدان یهودان
ز بابل نیز مستجاریب لشکر
مدد بی شصد هزار اعداد آن فوج
چو سد نزدیک بر بیت المقدس
دل صد بقه را الفت ربودا
طلب شیعا نمود از حق در پیش

بهودن از ملک خود بنود لشکر
کشیده تیغ از غمد و آزاد او
حقیقت داد مردی بر دو دارنر
سر بر دتاج بخش بادشاهان
قرار از تشنه کودنی شعالب
چو رفتی آن دو لشکر هر دو برباد
نبودندی دگر عصیان و طغیان
نه پیغمر نه از اولاد اشتند
پس از سی سال دران ایام هم چو
نبی پیش خود از حق جو بدیا
که احکام الهی سر بسر بش یاد
ز شاگردان بوشی ارشد آن
که او آن عهد بود از جمله برتر
بهراه مهتر کرد انتخا

بهار سادس بهر ماه دیهر بوم
شد عصیان زمردق فزد نتر
کرفتی پیش ار تیغ بکشائی
دگر از هر طرف از بادشاهان
کشیدند از تیغ زنها بی حد و مر
ز بس بسیار بود فوج اعدا بی چو حد
سرائیلی ترفتی رو بدو کس
بدی در دی نفاق کوه بر پا
بر او اظهار کردن خلق حق

بیان کن هیچ وحیی بر تو آمد
رخال من چیزه داری بیان کن
بشیعا دی نازل گشت آنرم
سرا مطیع بر دو صیت آور و جا
دهی از اهل خود سازد کی را
حزد مند سخن دان نویسی را
بس از او ضبط ملک او نماید
دهی ار کس که باید کرد باید
چو بر صد بقه شیعا این سخن گفت
تمام گفتی در انجن گفت
همان لحظه بر آن افغان دان درد
بس از آنی گشت مشغول حاجات
تضرع کرد او بر رب الارباب
بجانی بر سرائیلی طلب کرد
بشیعا دی آمد از خداوند
شنودم من دعایت را اجابت
طفزودم ترا بر فوج دشمن
فرزدم تو غلامان آدویه اور
ببر دیا بمانی ۳ بگو دی
چو شیعا مژده بر صد بقه داد
بنگر نعمت حق گشت مشغول
بجستی در جوابش نیز نشکیب
سحر از خواب چون بیدار گردید
بدیدی زنده بستجاریب بیحس
محمد ایی اسحاق این بجویید

از ایی خوبی که بر ما کرده ربه
زبان در گفت و گو کوتاه شان کن
بگو صد بقه را عمر تو شد کم
کنه آرد روی و در اجانب ما
خرد مند سخن دان نویسی را
دهی ار کس که باید کرد باید
تمام گفتی در انجن گفت
بجا صد بقه حکم حق بیاورد
بخالق عرض کرد این کونه حاجات
بکای خشک و جلی چشمه آب
طلیعه فتح و ظفر از سقف رسید
بگو صد بقه را کی آرزو مند
بر آوردم ترا مجموع حاجت
بعمرت بانزده سالی کر من
بگو بر کی ز آبا و را کوتر
بگرد ابنی حق کرده نگردی
بسجده جبهه را کر بان بنهادی
نبودی اکر او را ایزد معول
بلی عاقبت بنیان نبود این
ز فوج خصم یک از زنده نادید
از آن شصد هزار ایمان زنده هم بس
رهی غیر از زه یاران بدید

دعا نمودن حزقیا و شاهی آمدن اشعیا

بوعلی و اسپال و آن دیفتا ۵
که بود انکم زیبا آن کمه دخت
بگفتا دانیالش نیز فرشته
کرانش راز او دور میکرد
سزد زو بنده کان راحق در آرش
بهم از برای کافران است
بزاد بخت انفر با دم احسن
که سازم قوم را من بهتر این کار
بگفتا دانیال اندر جوابش
که من نخواستم که قدرت حق
که پیش بحر لطفش سوزش نار
بخت انفر خوش سند از این حرف
بفرمودی دگر بر احترامش
معزز دشمنش اندر برجوش
که حق با دوست ما حق کیا تم
دگر بخت انفر شهر بابل
بسند بیدار دگر دیدرش فرانش
بزرگان را بنایک او بلیکرد
ز دانش سند فاضل های اقوام
ز خواب دیده زیاد رفته
که از آن خاب کردیم بهتر
بگفتش نام دانیال است

بپرسیدی از انکم برزدی آخ
رسیدن بر شما نا گاه است
خدا زین سان دهد داد سر شته
بحکم خالق آن لوذر مگرد
بود هر گاه از فضل و احسان خویش
بدیدن رنج هر کو رنجها فیراست
بگفت آنکه نمودی از چه دیدن
چه بیند از تن و کوشش نیاید
بدادی این جواب با صوابش
کم بیطلبی بدان قوم اندر
نسازد بر یکی از بنده گان کار
که سر نا باشش سند آسجین یافت
با کرام و بعزت برد نامش
دلی در قلب او دارد دشت ترسش
ز نیکان است او ما از و دانیم
شبی خوابی بدیدی باز نا بل
دگر این مرحله تنگ در خوش
بهر آن قوم عالی نسبه کرد

بدیدی چیه یکیا خاص با عام
بدو ابر هر یکی احوال گفته
که دل این حل مطلب دلگیر
از آنت این چنین داده دبار

جو مخزن کفته بر دل بند دخت
بیند بر اسران مجمع شود در
چه کامل دانیال او را بپرسی
نمودم از حمایت با نهایت
بکار کرده ام آنچیز چه باشد
چه می آید رسن در دلو این کار
مرا احیا نمودی را یگا نیه
کنا جان بسپرم در دهر سر تن
کم کز آن تلافی نیست آنهم
بگفتا دانیالش از سلامت
بقین دانم نه من دیگان است
مسخر ما الی ما بیت بینم
بمن کارت نباشد آن او زار کو
به بخشی طایع و اهل و عیالم
نگیرین کار با یکون دیگران سخت
مکافات این بود کز لطف اری
مرا این رشد نمند از چیست فرما
این نشئه ترا بهم برای است
روان ما در او شاد بنود و
یقین این مرد کو بیدا کنه دیده
که با شد در آمان نا عدستش
بگفتش مهر کا نیکو فتا مه
زجای مهر بهادی بحضر و

برادری داشتیم سیم با زر
زهر اعداد کوچم بود یاری
چو بخت النصر آن رزم‌آزما دید
برادیلیه او پارا نمودی
مغیرا چو خبر در روی بنهاد
چو کل افروخته رخ دل فروشاد
رفیقانی که بودم کل به گردون
خبر کرده تمامی جمع بنود
بهر یک لقمه یا اسپ بخشید
صلاح کار خود اول چنین دید
بر گاه ملک آمد سه آغاز
نمودش تا که کشتی صاحب را ز
چو بسیار یب او را دید بسیار
مشیر خویشتن کردش بهر کار
چو بسیار یب رفت از درگه شاه
فراوان ربط بودش از گیاست
بهنگامی که بخت النصر بر تخت
بسیار یب چون او یار گردید
ملکوی قبت سه در کف دید
نظر جستی در آن دعوا یاعرا
بهر سمتی فرستادش بر عرا
شد بخت النصر بر جایش بنشست
چو بسیار یب رفت از درگه شاه
دلی از خانه دان عاجی نبود
جفای اهلیانش داشت نا بود
ز اسرائیلیان در آن زمان شاه
دگر باره بپرسید او مدولت
بنوشت ارمیا را امر حضرت
هدی ما شیه یا اصوحه دانا
هدی منع هر چند ارمیا شان
دلی بد کار عصیان قوم را سخت
زین مقصد و موعظه فرمود
میان قوم از آن قوم نبرد داد
یکی روز ارمیا با یک دو تن کس
کسی کم رفت دست دل ز عصیان
شده بر بام خود جا گه چو بنود
مذهبی از کلام خویش سودی
بگفتا با رفیقان حق تعالی
بردن از صفحه بیت المقدس
زنا فرمانیش با ما ز دارید
خود بس در زمین بر خاک چیزد
براه راستی رو را گذارید
چو بشنو شاز عنف شما را

و غیره

وهم بقتل برداری کرد ارمیا را

کنارم بر شما از کو مبادت
که نه خوف از عذاب حق بود یار
بگو وانم سلط بر شما نه
که نا در آورد مجموع از با
شما را آنچه کیا عذاب او
سرا ئیلی چه حرمت ارمیا را
چرا بندی ضرار ا افترا نه
بدیدستی کجا به کو خدا تو
خدا را کم به بند از افترا ئی
ضراب او مسیحا خود چو بسیار
از آن مار اجسان بیرون بسیار
چه سان با ما ساز د دوستان را
کمار دکی به ما ها دشمنان را
بحرفش الطفاقی با نمودند
به بد گفتن زبان بر او گشودند
که فتنه قوم آخر ارمیا را
مقید ساختندش پیش دارا

مفیض ارمیا را قید بخانه دادن

توبخت النصر را [illegible] آوردن فرو

ذکر آمدن بخت النصر از بابل و غارت کردن احوال بیت المقدس و آوردن بنی
اسرائیل را و بقیة السیف را اسیر کرده از اقاطم و شراف با خود ببابل برده

چو خرج و مرج در ذلیل یهودان
بیفتادی ز فعل زشت انسان
بگفتم ذکری از بخت النصر نیز
روان شد سوی ایشان چون قضا تیز
مواظبه نمودن آن مردمان را
سراپا تنگ بنود ی جهان را
چه امتداد آن مدت کشیدی
خلاصی قوم چون بر خود ندیدی
بخلوت گشته راضی در کنا دنه
زظلم و جور بر وفته سر کشا دند
نمودی حکم بخت النصر در دم
که ریزند از سرائیلی آبادان دم
مرفیض دعا جزوان را امان داد
امان نسوان را با کودکان داد

ترا با دشمنان هم دوستی چیست
بگفتا بیگمان با بیشان
به بخت اسفندیار او خود چیست
بگفتم سعد را گوید بیشمر
شمارا بر بهی پیرد باز
در این موضع که بیاشد صریرت
بنادم سنگی از بهر نشانه
بگفتم اندر این جا بخت خود را
بگفتا خاک را بر پس نهند
تعجب کرد و گفتش صدق سلوم
بگفتا هر کجا خواهی روان شو
کیاشی در امانم تا کم باشی
چو فتح معرکت النصر بنود
بجا بل از دیار مصر برگشت
دعا بر اهل دانیال آگهیزه
محوسان را حصار از این کار
به بخت النصر گفتند از جهت آن
که تو رحمان بعودی می نمائی
ندارد کس از تو دیبا دگر آن
چه بخت النصر را حاجب گرد
حمایت کرد و دانیال اصغر
چه سلوم بن بهر صدق سخن آن
متعبد کرد و محبوبش در آنجا

طریق مرد دانا این چنین نیست
زملک خود بتاید شهریاران
کز آن حندست بنما یار دولت
که معبر را دهند او بوسه پیش
شود انجام تا ماند آغاز
بزیر پایه هر یک بزیرست
که قوم را نداند قوتها نه
کزارد افکند او رخت خود را
بزیر پایه هر یک سنگ بودند
نلطفد ارادتمند و مرسوم
اگر خواهی تو هر کار دلت شو
دلم شو حاد صفت هر که خواهی
بتو دش این سخن هم گفت او خود
سرانبای زنام او آوساد گفت
شدش احسان و الطاف مکور
کنون دندی زبانها را بگفتا
که اندر خورد ایشان است جا
که دارد غیر از این شه خدائی
بدانستی تخورد از خان خونان
طلب کرد و دانیال نیک فرکود
تخورد از نان او سرمایه شد
مرادش جایه دانیال زنهار
مگردان عمل در گرز بخیر و ریاد

قصص خواب بخت النصر و تعبیر دانیال

که رفته بود خواب از خاطر او

ذکر خواب دیدن بخت النصر و فراموش کردن خواب و طلبیدن معبران از جهان و تعبیر نا حاضران نتوانستند و آخر چون تعبیر نمایند طلبیدن دانیال اصغر را از زندان برای تعبیر خواب

مدیری پیش بخت النصر آمد
دگر باره ز خواب او سخن گفت
عیان صنعت چنین با خاک محلول
معبر مردمان را جمله در پیش
فراوانشان شد و هر یک ز هر کس
از آن خواب بد و زشت پیش کو بگفت
بگفتندش معبرهای دانا
که از خواب تو ما اظهار سازیم
چه تقریر عبارت در میان نیست
ز خوابی کم تو خود آگاه دانی
بیاید خواب را بنود تقریر
چه بیشه بیان سخن دل شنگ گردید
بگفتا دیق چیند بشنید را
که در روز چهارم تار آئید
مرا آید اگر یک شکلی پیش
بود ده روز مهلت اندران کار
اگر خوابم بیاد من نیارید

دلش زار از خواب افتاد در کار
ز بخت خویش گردید نومید
بیاشد خواب کز دیدش فراموش
بگفتا دیده ام خوابی ز تشویش
گذشته وقت آن ما را مضا نام
غبارغم ز دل بشوئید
که ما را نیست آن علم و توانا
پی تعبیر او اکنم بتا زیم
بخوابی این چنین تعبیر هست
چه بیچه دار تعبیرش نشانی
که معبر مند بشنید تعبیر
که شیشه خانه اش بر سنگ گردید
نیابم پرورش خوانم به دانا
کنون از مشکل کارم گشائید
کنید آسان غم و جای تشویش
وگرنه بر شعاع و شعله نار
سرانجام بیش با خی نگردد

بیاد اردوان دانیال اصغر را
خواند بیاد اردوان دانیال اصغر را
و از تغلطات ایشان

بخوان ای اصغر این بشنو ز من
بخوان باز بگفتا ای پسر مرد
ملک را گو که من آن خواب دیدم
بگفتش صاحب مسجن ای پسر
کسی دیگر بدیده خواب آنرا
تمنای چنین آسیب دارد
بلابه دانیال صاحب اوسل
سخن بر باد آرم بی کم و بیش
مترس از روتو اظهار سخن کن
شنید زندان بان این صورت حال
طلب او دانیال پاک دین کرد
که خوابی دیده ام گشته فراموش
اگر دانی بر آنرا بیان کن
چو مطلب دانیال از او شنیدند
بپا استاده بود و رئیس از زر
زناهن ساق دارد همچو پیلان
عجب آنکه ترا از هیئت آن
که اندر آسمان یک قطعه سنگی
ز دیدی سهو بادین بر اجزا
زاوج برزه بر دی بر دیاری
نبود کسر آن سنگ از اتفاق بگفت

نه اندر شهر تنها در همه دهر
صواب کار خود او را نه دیدند
بعالم در کنونی زنده و فرد
دگر تعبیر گو دن من تو دانم
از این فکر و خیال خام بگذر
چو سان رانی تو بر من این خبر را
ترا کی راست گو او سینما د
بگفتا خواب او کو دیده فرا یون
جز فهای او سنای شنو ش
تو اظهار سخن از قول من کن
نمودی عرض صحبت انصر اقوال
حکایت نقل بر او این چنین کرد
معبر از فکر بر مند خاسو سش
بیان کن خواب بر من تا بر ان کس
بگفتا خواب دیدی

زنقره کردن او بوده دیگر
قدم فخار دهری چون چنانش
سراو بودن نخاه تو در آن آن
بهم بشکست او را بی درنگی
زهم پاشیده آن اعضا بیک جا
نمانده از او نشان در دیار
بسیط خاکدا او طاق بگرفت

بجز ای سنگ

بجز آن سنگ کز آن چنین چیزی
چو بخت خود این بشنید
که ای بر عقل و دانش بی خرد
که خواب این بود تعبیر بیان کن
بگفتا آن چنین را طول بالا
قوی او را سر و اعضا گردن
دو بازو بر دو ستان قایم اینسان
کز استحکام بیش از ساقین فزاید
قدمهایش که دیدی بود فخار
بباید ضعف دیگر در بیان
مرکب سنگی که بر دی چشم خورد
بود چنین سعیت در دهر
بود خاتم بجو ر سل او
بهم او دیان را منسوخ گرداند
بعهد طرح و دیشه
بلند تا قیامت
او سایان مطیع او بر و بر
بشنیدی از او تعبیر با خوابت
بگفتا صحت ایمان تو بر من
باصابت تلاقی میل دارم
از آن سه چیز هر یک اگه فوا ک
اگر طالب بر جعت در دیاری

بیاد اردوان دانیال اصغر را
تغیر نموده دانیال اصغر را
نخست اصغر را

بدیدی آنچه را دیدی بگو زود
هنر آرش آفرین گفت و بوسید
معلم غیب از سینه سفینه
چو گفتی خواب را تعبیر آن چون
زمان تو بود در دار دنیا
میانش هست ملک بر زد شمرو
زناهن ساق آن اهل فخار
بعهد تو از او چیزی نیاید
امور مملکت در آخر کار
خرابی آورد رو جانب آن
بهم اضداد او نمود او خورد
نگردد بین او در کشور شهر
شده موجود هر سل جزو کل از
بهر اقلیم حکم او بنا زد
قیامت را نوان او علامت
زدین خود بدین او بگر دند
بتن بخت النصر افتاد بیتاب
بود بسیار تا بادجه احس
ترا سه چیز یک یک سینما
اگر خواهی ترا هم پادشاهی
بر کس را نیاشد بر تو فائق

ملک گفتا خوشا دولت ابرو
بیابل مدتی این کار بودش
نشانی او زبختفر آنجا
قضا را عبد او روزی پی کار
بویرانی گذار افتاد او را
بتنی را دید بیدی مست بیمار
پرستاری ندارد دست غمخوار
غلام از حالش استفسار بنمود
چرا آن بیمار دیدی بردہ سوزش
بگفتا من یکی طفل یتیمم
ازاین پیشم یتی بودی توانا
معاش خویش و مادر مینمودم
کنون از ضعف و بیماری چنانم
غلام از نام او پرسید بادرد
غلام ازاین خبر کردید آزاد
زبختفر مولی را خبر کرد
ببردی در ایبال او را نشان داد
از آنجا دایه اش برد همراه
سوی خشتش از خاکستر و خاک
دوا کرد و غذا دادش بپرسید
چه بد درد دل او از دوا خاست

که دارویی بتان خواهد بردد
صباح و شام این کردار بودش
نه چیزی در نه چیزی پیدا
شد آزرده طاق او ز بازار
طلب ناکرده چیزی آرزو یش
فتاده سایه سان در پای دیوار
بجا کسترده جسم پهناش
خبر گیری آن بیمار بنمود
شده ازته در دوش آتش افروز
چو کندم هر چه دل بر دود خیزم
بسی آورد دمی آنرم ز مهرا
باین گونه که مینی بنودم
که در خاکستر آتش دلم پنهان
بگفتا هست بختفر ای مرد
بنزد دایبال آمد بسی شاد
بآزادیش مژده خانه تر کرد
بجم خشته آتش کفتی که جان داد
بهره مادر او نیز دلخواه
بپوشاندش لباس فکر و حزن پاک
نزول بازش تا می کرد خشته
بتربیت او از جان بهره داشت

ابهی جوان

همانست انکه این کونه پرورد از
کل مطلب از آن گفتار رد ید
کنون آنست بیگفته کمر دا ید
بنیاشد سخن تا رخم بی در د
که این گفتار کجا هست مذیان
چه از شهری کسان چه مردم ده
برخود دایبال نیک رد خوا ند
بگفتا کو تو از آغاز ما جا
کو سازم عرض بر باری مثالی
تو دی نام حق بر خویش او را د
باسوا سخن عرض خدا کرد
بیاد این چنین بنود تقرب
مخفر هبوط بابن نفیس
کرفته سایه او صفحه خاک
دراو بنشسته ابر سوطیر بسیار
خرد وحشی سباعان جسته آرام
بدیدی شاخ در بر آن نکو زار
نظر انداختی دیدی ز هر سو
که تطع آن شجر سازد بیک بار
براو گفتا که حکم حق تعالی
زبن نوشاخه ها بین را بیک بار
بکن یکباره رو زبن سام تا نیک
زهر جانب بکندش شاخه بسیار

نقد یکدیده دایبال امروز
فراوش شده بخت الضرا

زعمی نشه حرف سست پرسید
بسر اگفت کویم معنی آن
درین فصل ترا چون باز زن معبود
تخف خوشگس کردی تو پیشه
وعدیس وعده تو پرسر انکه
شوی آشته تو تا سه روز دیگر
چو بشنید این سخن برگشت از جا
یعنی را مژده بهاد جلاد
بداد گفتا که از بهر خوشی کوس
الی سه روز دیگر بر در آید
چه بگذشتی سه روز از وعده ایا
که پرسر حال از دربان کسی را
براه دربان بتعش چیم درسنه
براه دربان چند گفتا او کرا هم
شبی دیگ خواب آلود بودی
سرش از تن بیکضربت بینداخت
چه سر اد گشته دیگر مالک الملک
نمودی شهر یاران آشیا را
جا کرتیب افتادن اسیران
اسیران را هم رخصت بفرمود
تماشی داده کردی عذر خواهی

چه ساعی دایال آن بی خرد
بگویم از کجی را صدق صدان
نبودی کم ز راه حیثیت بود
زدی پشت کل چون پشته
تراکه دیر بهت دیر آید
سقد راین بود بسیار دارد
بمنوست خانه بیخبر را
بپرسش داد تیغی تیز چون باد
بگفتن لیک بعقل و درش سماوش
ترا این بتع ادرا پرسر آید
زخلوت شد بیرون آن باخته جان
درای سه روز در آورده لزبا
چو بین چیم او شکل دگر سنه
نه بن بیجانه صاحب کنا هم
بچش شکل دیگر تجوه دی
بفرمان کار عمر تحس او رخت
بدین صورت ناخدا بنشست در خلق
که آید بر سرما این چنین کار
بود نموده خاص و عام ویران
دگر احوال آنها هر قدر بود
چو دیدی ظالمان را داد رفتاری

سرایل کسان از مرد و از زن
سوی بیت المقدس رفتن شتابند
همه دایال انقوم را بود

همه بشتابند روی خود سوی وطن
جا [illegible]
که بو بیت المقدس روی بنمود

معنی کوی مار الحمار خرست
که نوبت بر عزیز و بر عمر سست

سرایل چابل چون رو سوی وطن
شدی از سر دو برنا سود با زن
چو دیدی دایال اندر میانه
پرسیدند خلاق یکتا
چو هشتی دایال از دار دنیا
برفت بنکوی خود را سوی عقبا
پس از داد خلق فی بازد قوم
بشد ظل الله ماه و سم یوم
چنین معلوم کردیم از اخبار
که خلاق جهان زان قوم بسیار
بی خود در راه عهد و هر وقت
دگر هم پادشاه و صاحب تخت
یکی زان انبیا نا سر خیا بود
که از رحمت بر او خلاق معبود
و دو فرزند ش عطا از یک شکم کرد
ولیکن مرگ سان همراه هم کرد
نهادی نام هر دو عاقبت خیر
یکی عزیز و دیگر نام عزیر
چو رفق شر خیار از دار دنیا
دو اولاد نکو زد مانه بر جا
عزیز او رسید تا بر نبوت
بدو عوت بود اند قوم و ملت
بحفظ تورا و صحیح تورات
نمودی در رک معنی هر آیات
باسیری بردندش بیابل
بدین همراه او هم با بیابل
ز بابل با اسیران برد طی شد
وطن از مقدم آنها چنین شد
سوار خر یکی روزی بصحرا
بشد از بیوه تا بوشش بهر آید

بلی گفت امام اندر جواب بس
که باشی از علما یا که جهال
بگفتا نیستم از جاهلان من
بخوانی پرسم از تو چند حرفی
بفرمودش بپرس از آنچه خواهی
برادر رابب بگفتا حق بگفتا
که اصلش در سراپای عیسی است آن
محمد را ستاگوید در قصر
عرض در قصر عیسی با محمد
برادر یکدیگر چونان که مانند
امامش گفت این را چیست پاسخ
بواسطه سما چون جا نماید
بگفتا رابب این را آیات گفتی
ز حفظ و محابی اخوین
دگر پرسید رابب از جنابش
شما و ما پدر خویش گوییم
که اکمل اهل جنت را طعامی
خورند از پس ز اول کم نگردد
بگفتا هست چیزی لیک ما مثل
مرا فهم رسا کن تا بیابی
ز بطل او بر آنچه از دقایق
با تحقیق ز رابب گشت حفظار

دگر رابب بفرمودش این لفظ بس
بیان کن حال خود بر من ز اطوار
برادر رابب بگفت این و به آهو
بشرط آنکه نسازی تنگ ظرفی
زمن از او چه سه ماه و ما
بدین گویند در جنت
بهر تفسیر بیانی زو نمایان
بود طوبی سخن رانی که در کنز
بود از رحمت دانای سرمد
اگر چه مثل او در انعم محال است
مثال او بدنیا اقتاب است
بهر نقیم ز نور او در آید
مطالب را بهر پاکیزه سفتی
بسند سر این سخن تا وقت بالا
چو دید در جواب او جواش
بران رمان ز دل بنیوشیم
شراب طاهر اندر کاس دنیا
مثالش گو کم از هم نگردد
یعنی کی توان کردن تمامش
بود خوراک گیران را بحال
بگو یابی کم نگردد از حقیقت
حقیقت لفظ تو با مثل کردار

دگر پرسید کندر خلد مسکن
بنا شد اول و غایت مثالی
جوابش داد و دنیا مثالش
چنین اندر شکم دارد غذایی
دگر رابب بگفتا راست گفتی
بپرسم چیزی از تو نکان ندانی
جوابش گفت این را چیست پاسخ
بود نام هزار مصطفی آن
که لا اله الا الله گوید
بگفتا رابب چیست از تو پرسم
بگفتا از تو پرسم مشکل
بود گفت از هزار و یک شمار
بود چه سلسله جانی طلب کن
بشرط آنکه گوید جوابت
بدین سان در ادای این بهانه
سئوال رابب افتادی کلامش
بگو به تو جوابش آرد ایجان
بپرسید این ز رابب دگر بار
بهشت اکثر در پیرزاد مانی
یعنی صد هزار عمرش نیک و صد سال
گهی بودن دو تا یا هم نمردند

خورد هر چیز را از سر مرد از زن
مثال آن تو در دنیا بغیر ما
که کس را نیست در آن قبل و قالی
ندارد غایت از امر خدایی
نبودن اشکارا امر نهفتی
جوابش را تو سر گردان بمانی
ز روسیم است یا چوبای عزیزم
بگویم بر تو مفتاح جنان چیست
که مؤمن در دخول او رسد گویا
بنام مصطفی زان بعد پوئی
بخلد جاودان این هر دو غایت
که نه انجام و اینش نه آغاز
بپرس آنچیز را خوانی تو بسیار
ز گردون و زمین و زر و سیمش
کنم پیدا ز گفتی ز خوابت
قسم کن یاد بر سبحانه
که پرسانند اگر از باده جانش
بهانه می نیارد در سخن آن
بگو بر من اگر باشی خبردار
شبانه روضه در روز تمامی
بدنیا زنده کی گردد خوشش حاصل
ولیکن عمر چون هم بیش و کم نیز

برادر رابب بفرمود

چنان با هم نژاد و مرد با هم
جواب او ادا هم سنگ من داد
که اسرائیلیان را یک ز اقوام
برادر لطف خالق دود پرداد
بهم پیمانه سال آن هر دو بودند
یکی عزیز نامش
عزیز او ابنا محبوب بودی
یکی روزی عزیز از بهر کاری
ز خیلی شیره دانگی زر دانجیر
بیک قریه ز قریه شام
بپیش چشمه دریای در رهی
چو خود دید آبی بسیارش نبودی
بدید از آدمی بس کاستخوان ها
در آن قریه هلاک آن مردمان را
عزیز آنها چو دیدی گفت با خویش
پس از مردن چسان زنده بمانند
خدا و نیز مردود استخوان ماند
یکی شاهی در آن قریه بپاشد
ازاد آن قریه جمله ابدان کشت
عمارت ها بنا در آن زمین شد

بود صد سال عمر و یکدمی کم
خدا جانم برد بگو چندین داد
بنی گردش خود سر خیانم
بهم آن هر دو را مام نکو زاد
بهره بود و باشی بخور و ده
بهادری دو تا را باد همدم
مل او قوم را محبوب بودی
الاغ خویش را بنمود باری
برون از شهر شد با دو سه تن
عزیزش ره بیفتاد سر انجام
فرود آورد بار از یک بنجی
نظر بر تلها چون کرد دمی
فتاده جسم رفته داده جانها
خدا کرده بهشته استخوان را
هلاک این قوم را حق کرده از خشم
چنین کار بعقل کس نیاید
بشد در خواب و جانش هم بسپرد
بری رهاند خود از هر خیر و خوشی
ولیکن استخوانش بر نشان ماند
بیاد سلطنت او از خدا شد
یکی شاهان دران قریه بپاشد
بنا در آن زمین ماند چنین شد

تمامی مردمانش شد تو گفتی
عزیز از خواب خوش از بعد صد سال
بری قریه دیار معمور
شد بیدار از استخوان ها او شتابی
ز ریت آدم چون فروریخت
ای را خدا را او فرستاده
چو قصه این جای اندر خراب بودن
بگفت زندگی او را بعینه از روز
حیال او عزیزا آفتاب است
چه دیدی ظهر گفتی بعض از روز
نگفتی و خواب دیدی تو دو صد سال
نگه کرد بر طعام و بر شرابت
بیاران آن دیار باقی
عظامش دید بر هم متصل شد
بهر پیش نوشتی آنکه بیدار
بدیدی شیره را انجیر و انگور
بدت آن جمله را او بازنبود
سوار خر شده بر خانه رو کرد
بهر پیمانه سال دیگر او حی
بیک مشاهده تا مرد با هم
چو مطلب گفته شد را بپاخواست

شد شهری بپا باز نیو با فر
شد بیدار و اقبال از اوال
نگو شهری چو شهر چین منقور
بجایش باغ او شد ملکانی
که آب رفته ارکش دیگر بر قرعت
بپرسیدی از او داری قریه یاد
بیان فرما از آن وقتی غنودی
همین امروز بوده یا که دیروز
از او زور و زاد را در جواب است
ملک نقشش کی اهل مرد دل افروز
نئی خبر تو اش خوابیده از حال
الاغ خود به بین از بعد خواب
بجا جایی جا نه رفته بسانی
رکاب عصب جبر بید او دان
بجنبی جان در پا خواست یکبار
برون از خاک گشتند ای بستور
تمامی بار بر بر هوار جنود
نگو را عاقبت خالق نگو کرد
بهمراه برادر عمه شد وی
یکی دو صد یکی صد بد کم
نگفتا راست گفتی بل کم و کاست

گواهی میدهم بر مصطفی من — بود ختم النبیین از خدا من
بحق بر حضرت او جانشینی — که واقف از سما و است و زمین
امامی هست نامش در این کار — که معلوم امامت شد ز کفار
تو نه کفار بد معجز نمودی — که معجز امام هر که بودی
ترا دادش خدا راه سخن دش — یقین شد این سخن گفتن که بر من
تو نوری دیگران خلقت بگفتند — مجلسی نه از اهل بهشتند
ترا تابوت بجنت جای دارد — عبودیت ترا در اسوای دارد
ملک گشت با آن خلق یکجا — ز حال او جوابی نو شود سوی

بعضی ای عزیز قصه بپرداز
تا عزیزی بر گود کم باز

ذکر عزیز بر خانه خود رسیدن و مشغول را لهو بودن شناختن او را و اکرام بانوان

چه شد آنزنده عزیز نیک بنیاد — ز صحرا رو بسوی خانه نهاد
بدیدی مختلف وضع زمانه — بجای خود ندیدی هیچ خانه
ز دالان رو بسوی خانه آنگه — بچشم آشنا بیگانه آمد
بخود آثار پیری در جانش — تغیر روی نتوده بجانش
بسوی دیوست عزش صعود کرده — متغیر جسته از حد احوال
بدر بودی جوان و پور او پیر — بلی این کار با بندد ز تقدیر
رسیدی ازره چو برد او سوارا — بدیدی پیره زالی کور رآنجا
ازاد پرسید این بیت عزیز است — [illegible]
بگفتش پیره زن ای نیک اقوال — کنی نامش بنی از بعد صد سال
زرود زن کم شده نام وی از بس — نشنیده ست کو چشم عزیزان بس
عزیزا در بگفتا من عزیزم — سخن با تو نگویم هیچکه عبرم

بگفتا پیره زن من نیک کیزم — که خدمت کار عزیز عزیزم
فراق روی او کرده مرا کور — بس از زوری بسش مرگور و گور
نوای دعایش رد نمی شد — اگر از نیکی و از بد نمی شد
بدادا دعا صادق بیا بی — بینا کردنم تو بینوا نی
دعا کرد تا خدا بنیام ساز — مرا چون صبح صادق شام ساز
دعا را بشنو عزیز دست مالید — جوان شد دیده اش اندش بدیدید
بگفت چون عزیز نیک رو دید — خدا را شکر نمود و بخندید
بگفتا هیچ تغیری بجا نست — نه بینم فی الصورت فی مقالت
برادر با پسرم اهل خانه — همه را بر نمود ه زمانه
محمد الله تو بر حال خود رسیدی — نشسته بر قرابت رسمی
بگفت این شادمان اندر سرا شد — جوانی جسته بر ابر خدا شد
عزیز آمد بسادست در رباب — هراسان مژده بر اولاد و احباب
همه گفتند عیب نبود ندا را — قبول از داد کرده کفت و کو را
بگفتند کن تو عزت عنیست حمد — عزیز از چه شناسی اندرا این صد
کبیر کس را کسی نه خانه نشناخت — چه طرح دیگرش خالق انداخت
شناس ملک گیتی کور م — که از غم رشته عمر از دیده فورم
عزیز برس که در زندان سال — جوانی داد چشم جا بسجال
چو از گفتار او شد خشنه سش — بآزادی دگر فرش خشنه سش
بدون رفتند اهل خانه یک جا — نمودندی حال او تماشا
چو اول نگذرد نه نش بصورت — ظهور نه نش بصورت از کدورت
فلی با در نیکو بسند آن است — کو با این عمر افزون جوانی است

بشد بوار عزیز و گفت بر باب
نشان دگفت بایم دگفت در یاب

بگفتند تو دگر آن نشانه
تو جباشی مرا باب یگانه

زجامه گو دهانی گفت خود را
نمودی آن نشان بر بود خود را

چه دیدی آن نشان مصدق گردان
بخانه از در خانه ببر دستم

بگفتندش چی از اردن تو فوراست
تمامی سوره با مجموع آیاست

بجانه تو کس از بر نبود دستم
بیاد کس زتو بهتر نبود دستم

زبخت المفرشه تو راست ضایع
بودان حرف اسند بی شایع

حقیقت گو عزیزی جوان تو قوراست
گه تا املا شود مجموع آیاست

عزیزا این گفت دگو را چون شنیدی
صدا از صوت داودی گشیدی

هم قورات را دا انجی خوانند
ز نشستی تا مش پیغامانه

عطای اسرائیلی ز اعدا
بهان قورات گو دی جای برجا

مقابل بان گو دیده دیدنی
تخلف اند ز آن صرفی ندیدنی

تمام قوم دگیر از جهالت
بیفتادند در راه ضلالت

بگز یک چون جوان اسند ازو دیس
بخواندی قوم پیر خدا بین

خدا بهر محمد ۴ در کلامش
ببرده با مسیح الله نامش

گو اقوام یهودی و نصارا
پسر خوانند مر آن ابرد جبارا

معلی باز گو پر باز دانش
ز قضا و قدر گو دان سرانش

دگر اکثم اعلی گش گو د قضا و قدر پس گفت عزیزی گو صلی الله علیه و سلم

بگی روزی عزیز پاک گو دار
سوال این چنین گو دی ز دادار

گه ما پیش عجب بسیار رفاقت
مسلط چیز اسانی بیارست

بهر مشرکان بسازی خوش گوست
نه از رفعت نشان زید پست

که قتل و غارت آنها نمایند
اسیر از قوم مظلومان نمایند

پر بخت النصر آن بیگانه تو
دهی قوت کند گا شانه تو

کشد بیت المقدس نیز و یران
کسی بر خانه خود گریه زیشان

نمایت را نماید پاره پاره
بسی جبه ها بگیرد دسواره

خطاب آگر عزیز پاک دیرا
بدین پاکی حق از حق این را

شنا یکه هزار انشا خشتند
بهر سو بر معاصی تا خشتندی

نشانی گو مرا بلخانه بودند
مراد شون بدو دست و خانه فرزند

من معروف یک زان بودی
بگفتم خوردنی خورسند بودی

شنودم مسلمین را این چنین خاتر
شود جبه شان پاید ز گو دار

ندانی بنده جز عصیان نورزد
نبجوئی ضد گا قبر از آزد

چه اسرائیلیان عصیان نمودند
سزا و از بهین نبسه بودند

شنود دشمنان جز دست دادم
چه قارون نه نیکوئیت دادم

گه عرض این چنین عزیز نبود
گو ای عابد تامی د تو معبود

نه جز نوس عصیان نامه
گجا او روی بر عصیان بیامه

رسیده نیکوئی از خلاق داور
چه تهمت دیشان گشتند کافر

مرا ملکی ز اسرار پرسد
قضا و باقدر بشمند اسرار

ز دقیق حکمتی قادر حکیم است
حکم خویش را از کار پرسد

ز رحمت چن مراد دیگر خرداد
که در راه درج از امید و بیم است

همه بنها ده گشتندی قسم جو
چه اسرائیلیان کو دند افساد

بگشتندی مرا دان ابنیا را
بتا بیدند بهر بت زیارد

نشد ما فتو راد ادم مرا نبا
بجشم از آن بیارده خوارا

که بشا سند بت ها راد هم جا

نیست مانند گفتار تو راست
که تا اسلامیان دانند ز انصاف
که تا بایند طرز جانگوری را
عزیز انم بسی از بهر عرض گشود
بحکمت بود خاص و عام با هم
کنون دیگر بیانیه بی گنا هی
بجرم مجرمان این بی گناهان
خطا بینی که کردی سوی بیری
که تا گویم چرا بسیار عرض جالست
بشنو بود این عجوزی رسیدی
ملک برادر گفتا بیتو اینجا
ترا باشد بدین سان اختیاری
بگفتا این چنین کاری کجا دارد
دگر گفتش ترا مقدور باشد
بگفتا این هنر از من بنا بید
دگر گفتش که ملک مشغل زیاد
بگفتا این چنین کاری محال است
ملک گفتا از این ده عاصی چرا
شد موقوف از این سوالات
دگر وصیش رسید از حق تعالی
عزیزا از حکم حق کشتی رواند
حرارت از هوا بر وی اثر کرد
بتن افتاد او را اضطرابیه

نه یک راست خونی از عوام
ز دشمن دست بتوان کشت با مال
چو دشمن دین فزاید بری را
بخود دانست فرض آن عرضه بود
نمودی ایزد بر پیغمبران دم
شود کشته بگرد دشمن بیا ای
چرا باید دهد ملک سرو جان
بروون دل افکند هم زین جالت
ملک چون بشنو آنجا بدین پی
گذشته روزه را بر پیش بخوانی
دیا عاجز از این کردار و کاری
چنین کاری چنین آسان بزدادار
ز تو یک میل برا ز
بحر خلق کسی را این سزاید
توانی ورزان کردن مورچه آزاد
ملک آسان بزد ذوالجلال است
چنان هم قاصر است از کار بی چو
مدامی بود اندر این ضلالات
بمیدان باد پیمو تو روی بنما
که شاید بتوانش آید بر شتاب
اثر بر جسم و جانش از شرر کرد
رسید بزخان بر حالی خرابیه

رسیدی بود در وحشت و چشمه آب
ز خشته کی در آنجا خراب بر پیش
در آنجا بود ملک از ملک مور
مورش حکم آمد داد گر را
گزیدش مور زان سان جستاز قوا
ببیت مور با آتش برافروخت
آمد بر او از ایزد پاک
بگو از چه سوزاندی ضعیفان
نمودی عرض میک باتم گزیدی
بشد وحیش گزیدی میک تر اپا
توجیی را بجرم میک یکستی
چرا این وحی از خدای خویش نشنو
که بی صرف تهیش خدا کرد
با شغفا رسد مشغول در دم
در آخانش دگر وحی از حق آمد
که این مور ان ز خود بر کوه یک تن آنرا
ظالم بود بر بیچت گو فتار
عزیزا این وحی چون آمد بگوشش
بگفتا ای خدایا عادلی تو
بجرم مجرمان تندین گنا هان
جوابش داز حکمت این چنین داد

تو خود دانی خداوندا خوش حال
خوابش خوش دلی بی تا سیه روی
که نیش بنا را بر بی چون نیش زنبور
که بر بالین خود بر نیش را
چنان از درد او گردانید بی تاب
بجرم میک تنامی بی گنهی
که ای از نیش میک سعدی غضبناک
نمودی بی جهت سان از چه بیدان
بلا بیک سان سزای خویش دیدی
ز جور سوزاندی آنها را تو بیک جا
یکی نشنده تو از آنها نهشتی
بسه ساکت عزیز دیافت بحضور
منزه ذات پاکش از دیجا گرد
نمودی صیحه گان از خوف پرتم
با نکار دل اندر دنیق آمد
ازیت کرده دیگر مسران را
نزدم تا کم سوزانیش بر بار
ز خوف حق بر فتی عقل از بخوشش
بظلم و جبر نسبت نا بی تو
چرا گفتی بنا شد عدل از بن سان
که مور ان از تو گو دیده بر باد

بگفتم این گران دکنه کار
زعظم کنه کاران بسی رنجم
مرا کس این گنه هرگز نبخشد گو دید
بعفو خلق را رحمت عام است
دهم جاوید در بهشت جاودانش
عقوبت صالحان و طالحان را
سزاوار ز جزا بر صالحان من
تو گویی این گنه سوزان چو بخشی
بباید اعتراضی کرد بر من
بگویمان اجر این گردار دارند
صلحا را سلمان باشد بجنت
اگر آنها جدا سازم ز دشمن
که اعلا جایی در فردوس یابند
بود این عدل چون از جزیش زیادت
جدا نندر آن عقوبت اجر یابند
خلافی این بیفتد سازم بر آنها
عزیز نیک کردار
دیگر از بهت قهاری چون
دگر بخشاید او عمر بخود
بیک شب رود با هم جان سپردند
یکی صد سال عمرش نیک دوم کمتر
در اول با برادر رفت بیجا

زکارس بیاشی تو خبردار
سرا پا شمع آتش تر فروزم
بخون خویشتن آغشته گردید
مرا را صاحب وقت بنامم
عقیب رحمت شود آخر بایشان
کنم با هم ولیکن این و آن را
دهم این خنده شان گردد
خوض بر آتش سوزان چو بخشی
کهر دوزخ رسد این آن نوشش
که کاران من در سوز مانند
بر آنها در خلافی هست رحمت
چنین رحمت کجا بیند از من
من نزد کیتر از خویش
که کاران را خرم بباد کرد
نه چون طالحان اندر عذابند
بود این عدل کو ظلم است پیدا
از این ره نکته گوئی گشت بسیار
نمی آید زدل هرگز بیرون
جهانرا با برادر گرد بدرود
بهم زادند و با هم جان سپردند
مرین این نیز اعداد احوال
بسته بردی مرای زود بر خواه

چه شد زنده دگر بجاه از ارند
دگر صاحب جمال آورد روی

سپه با هم بردند تا رزع الباسد
نخواهش خواسته خواسته بر کجا بودی

بعضی از گردی قصه آن
بیا خاتم را اگر بیابان

ذکر خاتم قصه عزیز و عزیز پسران شنیدم چنان علیه السلام است

ندارد هیچکس بر خلق عالم
نه بر من کرد کشف جمله مبهم
عزیز بیشک احوال
بیان کردم هما نچه بود اقوال
بیرخ و قصه سر آنچه دیدم
احادیث آنچه از صاحقان شنیدم
همه را نظم کردم چون لوالی
نهشتم از سخنهای چنان خالی
همه سرمایه اظهار کردم
نه اندک کرده ایم بسیار کردم
بگفتم آنچه میبایست گفتن
نکردم نقل حرفی در نهفتن
بود مریم صفت افکار گفتار
مرا در جبه باشد جمله اشعار
اگر صاحب سخنی بامعه از من
به بیند این همه بروده عیبس
وانکه بیند خطائی
خطا و سهو گو پنهان بجا نی
باصلاح وی او انصاف گوشد
نه بر هر خرده خانی وین مگر شد
اگر چیزی صاحب دانش چنین نیست
کسی گوید این چنین بنود نکو گفت
که اظهار کف خود نماند
نه رای حرد مندان ذی اوش
بگیرد مردم کلام پند در گوش
طراز اندر این پوسیده تن را
نشاند نیم بیتی پاره کفن را
سزد با خیر گردن برده را باد
نه با حرف خود بیداد و فریاد
بحالی من همین اشعار گفتم
نسفتم گوهران نیکو سفتم
کنون دین عهد مرحوم خردمان
بنو دین تقی لعل بدخشان
کسی صاحب خرد مندان بپرسید
سخن شان را الحق نیک بار شفید
همه جا مطرب بسیار نغمه بود
مقلد گو درین با زنده بود

منعزل بود در آن عصر او تو گفت | با اهل علم یکدشتی نسبی سخت
بجای (ای) جانش بس انبیارا | نمودم حالشان را تا علم بکار
بجاید کو مفت از بس خطائی | نباید جای مردل بود جائی

بعضی نکوان یک به یکو بند
یکو یارند جزوه نیکو بتو بند

ذکر توحید الهی در ابتدای خلقت حضرت آدم و ذکر یا حضرت مریم علیها السلام

بنام نامی کو کبریا کرد | که هرچه لایق دیباد او کرد
زمین و آسمانی را بپا داشت | بهر کس هرچه لایق دید او داد
بپا این هر دو نا را از هوا کرد | بپا این را بی ستون بی ستون کرد
زمین را محمل خاد پشت نور کرد | بپا این نجم فروزان در فلک کرد
بشب انجم فروزان در فلک کرد | فلک را جای هر جیل ملک کرد
بروز روز داد از نور خور سلیر | زماه و ثابت سیاره ها سلیر
نمودن آدمی از قبضه خاک | بخاک اورا فرستادن ز افلاک
که تا بیرون دم قدرت خویش | را بجاد خلایق از کم و بیش
نموده بجل هیچ از بعضی آنها | چو جسمشان خلق کرد و نه نیکیا
سرو چشم و دهان و گوش و بینی | لب و دندان و صورت را که بینی
که با دست و سینه پا و رفتار | زبانشان داد بیکا بهر گفتار
با عضا جمله چون ام آفریدی | و لیکن کس دو تا چون ام ندیدی
بود ابرا قدرت خلاق بی چون | که خلق آنچه بود در ربع مسکون
تمامی را صورت دزد افزاد | دو تا شان شکل هم کس نیستش یاد
بنا نات زمین را کرد ایجاد | سر آنها همه یکی خواص نهاد
عبث یک را نریخت از خاک | تو نیکو اکب های افلاک
عبث کاری نکارد بنا شد | یکی مردم پرنگ و رو نما شد
غرض زا ز قدرت خود را نمودن | و گرنه نیستش از خلق سودن
نمودن خلق از بهر عبادت | کنون یکچند عبادت ها بیاد شد

برای خود کند هر کس بود نیک | و لیکن حق به بندگان است نزدیک
اگر کوئی چرا یک سان نبودند | اهم چو ان ها انسان نبودند
خدا آنجا که بی مثل و مانند | با شیا سر سبد بر خلق خداوند
هر آنچه لایق هر چه خوبیش | مدبی ایجاد کردی بی نظیرش
بود قادر بسی اسپید و سیاه | زبیش قدر اورا برفراز د
و دا اگاه بر بطل بر حق شان | نخواهد شد بود صد یک در کمان
بپا هر نوعی فرستاد | که راه حق پرستی شان دهد یاد
زره هر کس بروز نهاد پارا | بره آورد دنش بنود خدا را
رسل با بر سایل او فرستاد | که راه حق پرستی شان دهد یاد
چو بنود نه نگه بیب بیخی شان | از آن کشتند بکره اهل عصیان
مهیم خاتم بیغمبران کرد | سوی انس و جان لعد اروان کرد
باستهزا و تکذیب بیش شدی قوم | براو اینرا رسانیدند هر نوع
او در کی شرف داد انعال | محمد باز امت لد در آن حال
دعا کرد و غفو جرم بیخی است | عذابا تو ده بی از سوچ در بیست
شیان چاید پرستاری نما ید | بلکه فی ستم کاری نما ید
معهد انبیا ای پیش از آن | که قوم اریکی یکرد عصیان
تنی کو دل او دیا فتی درد | دعا کو دسند و حق شان مستجاب یکرد
دل احمد زقوم آنکه بر درد | طلب او مغفرت بر حق شان کرد
که مسیح از امت چیز انبیئ | نشد کشتند بکما فارغ از این
که امت از بلا نیفتش رها نید | بر آنها رحمت از خلق دها نید
خدا زان این چنین بیغمبری من | شوم قربان زبخشان بر وری من
خود مبدا شنو زین سان بنی را | چو از علم و عمل بابد وصی را

مفت جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و صفت وصی بر حق او و ساق کردن علی ابن ابیطالب علیه السلام

قبول این سخن از او بکردند
برسپاری آن سکو بگرفتند

ذکریا را از وحی از خدا سکینه
قبول برسپرد و فتح بابا سکینه

قبول حضرت فرمود دادار
که شد کفیل او او را نگهدار

چو در آن عهد او از انبیا بود
باضیا رهبران سفینه او بود

همی او صاحب تسبیح قربان
تمام امر مسجد بود با آن

بگفتند اخبار را امر از خدا شد
پرسپاری این دختر سزا شد

خدا فرمود راز های سپر آن
قبولی کرده ام یکدلش نگه

چه بشنیدند اخبار این سخن را
بر بها قبول و حضرت را

به تربیت او هر کس بپیش
به از نیکانه کان او چه از خویش

ذکریا بگفت اولاد را این کار
هم از هر کسی برا مر داد اولا تر

چو اولادش برا در خانه باشد
بباید او بر بیگانه یکباشد

علا چه گفتند س قرابت
سببی نیست لازم بر خرابت

بمسجد تربیت او را قائم
چه قیل و قال شد در بین بسیار

چو قرعه افکنند بر نام هر کس
که قرعه افکنند بر نام مریم

باقلامی که از او تورات تحریر
چو این قرعه آنها را کنار زدند

به پشت پرده آنها را کنار زدند
یکی کودک قلم ها را سر آبه

بگفتند س قلم ها هست بسیار
برم تربیت با بد که او کرد

یکی از جمله آنها را بر آورد
مخرکودکی حاظر نبودند

چو دست کودک از پرده بر آمد
بگفتند س قلم ها هست بسیار

ذکریا را اخبار از قراردان عهد
یکی از جمله آنها را بر آورد

چو دست کودک از پرده بر آمد
ذکریا را اخبار از قراردان عهد

قرعه انداختن عصای آن حضرت بر سر آب و قرعه بنام مریم بر آمدن

ذکریا را قلم در آب
در آب هر قلم که رود کرد
در اندر آب افکند هر اقلام
قلم مریم ذکریا در ته آب
در برم ذکریا عهد و پیمان
ذکریا قلم ها بر سر آب
ذکریا هر کس را قلم ماند
مخالفت مریم او را بیند
چه افکنند ند اندر آب قلم ها
قلم ذکریا بر سر آب
چو فلک سوی ظاهر آب بر دش
خدا داده چنان از لطف و از کم
ذکریا بر اشیاع آن نرود
تو دانی تربیت مریم بر خواهد
بسپرد ذکریا برد آقدار را
بگفتا این یکی عرفه بنا کرد
زچوب ارسلی بر عرفه بنا داد
زیا چوار پیشین بر فتی
شدی از وقت او بر زد مریم
زغرفه مصلی و دفتی فراوان
که آیه از کجا این میوه بیشت
بگفتا رزق بیحد خداوند
ذکریا مکر چون چنان دیده

بیندازیم آهسته نه بیتاب
بریم تربیت با بد که او کرد
ببردش آب اینها را با تمام
فرو رفتی چه تبود ند بر تاب
همه اخبار گفتند ی بدین سان
بیندازیم از اخبار و اصحاب
به تربیت مریم با بدش خواند
ذکریا گفتن پس از او می شایع
سپرده قلم ی را عهد نامه
یا نه ی جمله ی گشته غرقاب
برا و پس مدعی مریم سپردس
زقلم ها راز کفیل مریم
مریم خواهر او نیز بسپرد
صلاحیت و قوعا یافت دیگر
مریمی کودر زان نیکو مکان را
داد مریم طاعت رفت و جا کرد
نبهر وقت و آنگه سخت بنیاد
زغرفه سلم چوبی کو فتی
هر و رش دیده میوه ها فراهم
ذکریا پس بپرسید از آن کی
که آنجا غیر کس نیست خلوت
هر کس خواهد او دی چون دیه چیز
بگفتا رزق بیحد خداوند

در وقت ذکریا علیه السلام
بر غرفه مریم می آمد میوه ها
مصلی غیر مفتاح در آنجا
میوه مریم دیده میشد و کسی آنجا
این میوه را نمیدانست از کجا آمده

بدیع آورده تا فی فضل آرد — بزد مریم عمران نگوارد
خوی خاور که فرزندی مرا هم — دهد خالق بود بی خلق آدم
مایون پیری سبر حد کمالش — چو او دام پیره زن بودی عیالش
مقبله روی او دهر دجله کرد — اجابت دعوت او را خدا کرد

بقیه احمد حق را بیان کن
از آن اسرار با او هم عیان کن

ذکر کرامت فرزندان یا ری تعالی حضرت یحیی را از سبق ایشان فتوح

ذکریا بسجده بود روزی — جبل بود سر بن او اولاد سوزی
نمودی چون ادای فرض معبود — به تعقیب نماز خویش بود
که چندی از ملک اهی سر نساد — به او داد نه شوده بهر اولاد
که یحیی نام آن اولاد باشد — پیمبر دین را او تاد باشد
که آن یحیی حلیم است و حصور است — نشوان میل قلب پاک او را
بن است زخیل صالحین است — ملک طینت بود کو در زمین است
ذکریا چون بشنید این بشارت — بود دعا و عرض حق از این کرامت
کرای قادر بهر صنعت و بر جنت — خدایا شی بلند ذات را هم هست
زمن چون بر سد اولاد پیرم — که پیری جفت من بیگانه پیرم
کهن خویش هم شتی نگیرم — مثال زوجه خود نیز پیرم
چو آگاز عبادت جانه بردارد — بر پیری جفت خود را چهره گلگون
بگفتا حق دهیم چون تو دهیم — بگفتش من نیز مطلب کردم
ذکریا ز سعد جهر — بخواهیدی بی با شوق دلچو
بحیی حاملم کو دهید در دم — ذکریا چند اگونه برهم
سه روز زبان او فتاد در گفتن بدین — نیا با بر خلق حق زبان بس گشودی
چو شد ایام حمل مادر یحیی — خلایق بر دنی گرفت از سولودی

بی از اندر

بی از اندک زمانی حی طاها — بحیی داد اگونه نوا نا
که شد قلبش ز نور معرفت پر — صدف سان سینه اش پر گشت از در
که حق صدق فرا گیرد گفت یکی — بگاه کودکی گردید دانا
بگفتی واقف مجموع اسرار — عبادت بود دیش در روز بیکار
روایت این بود از این هیک — که اندر علم دین شد اعلم ناس
صحیحین به سند چار سالم — بلا هش نور حق گردید حالم
درون عصر سن آن نیک اطفال — برون از شهر دیری جمع اطفال
کنا رجهان اندر آب بازی — بهم دارند ملک ترک و تازی
بیا زی خواند او را یک زاطفا — چنین دادش جواب آن نیک اطفال
که ای از لهو و لعبا کرده خشنود — پی بازی خدا ما خلق نشود
عبادت بود منظور خداوند — خوشی از بازی پی بوده تا چند
در آن صغر سن پشمینه پوشید — لذیذ اطعام فی خورد و نه نوشید
طلبس بر بدن راهبان بود — ایمان بیت المقدس مکان بود
با نوک ال رشد پی سر ببردی — زضعف ما لذیذ او نخوردی
رخش تهتاب بشر قدر جوان هلالی — بدن لاغر بمانند خلالی
ز خوف حق فشاندی اشک و آخر — مدوجوی اندر رخش گردیده ظاهر
پاره نهاد در ایام دلچو — بچکدی ز بر دیده بو رد
که صبران زان نمد اکش نماید — کمودد بیشتر آن زخم شاید
بوعظ بر دش مجلس پر شور بود — نشسته او بجا تم چون نگین بود
تمام هوش او بر وعظ بودی — عمل کودی هر آنچه بشنودی
ذکریا زود رخ بسته لب بود — فقرا را غافل او یکدم نبود

هر صفات نیک که ای [illegible] نشنیده و بسنده از وصف کرد
چه رخود حضرت شد کریا علیه السلام

٤٢٣

قضارا بود یحیی هم بمجلس
ببرده سبز فردوس در جیب دانش
ذکریا یحیی بود غافل
زبان وعظ اندر بزم بنهاد
جهنم را کافی تیره چون شام
بود متصل وادی عقبان
نگردد جز ز اشک دیده خاموش
چه یحیی طاقت بشنیدن آن
مدان سان سخره از دل بشنیدن
بشد زان سخره او بی هوش و افتاد
ذکریا چه دیدی آن دمی که
زحالش گفت با اشباح نیسر
بیا برجست و جبریل رو گذارم
برون رفتند هر دو بی محابا
بیای چشم از روز چهارم
دو یار و آب دیده نوش بنهاد
سرشک از هر دو چشم او روان شد
چه دیدند مرام خوف یابد
بشد فریاد شان بر فرخ کردان
سر یحیی بسینه بام بنهاد
ببستندی ز رخ دیده دوانش
ز عجز و انکسار و ناله زار
ببردند ش بخانه همره خویش

بنشسته یکفته شیخ تن است
ز خوف خالق او آنچنین است
ندیده او را چو مردم بود هابل
بگفتا جبرئیل این خبر داد
بود خالق نهاده آن چنین نام
که بنده غضب حق نا
سرشک دیده اش انوار
نبود بیش دلش آمد با خفان
که هر چیز را سم از تو شنیدن
تو گفتی زنده گانی داد بر باد
ز مسجد بردی بهادی بخانه
ندانم چون شد آن با تک کهتر
کو شاید با تو اش برخانه آریم
سه روز و شب بگریه نوحه
بدیده نوان خرش نه نظر کم
دو دیده رود گویا تا کشاده
ولیکن روی او بر آسمانست
بدادی هر دو تا رقتی دست
سرشک دیده شان جاری همان
ذکریا بردی او بفتا د
گشادیش پیر مانند جانش
برو لرزند ام و با بسیار
طعامی آورش بنهاد در پیش

از او قدری

سوال او جواب حضرت ذکریا علیه السلام

زاوه ری نهاد این چرده فرو
بدانا نوال نهیل د بستر خویش
چه جای گرم و نرمی دید یحیی
نه شب بیش خوت از آن
جاور گفت آن پشمینه جامه
فتاده جامه کند بیدارم از خواب
مرا آرامد ز عافت خویش
ذکر نه روی بر صحرا کنارم
ذکریا بحضرت جویش فرمود
امنیم هست بشه عافیت خیز
جهان بیهده سرای بی روی است
چرا ای عالم بود جای مسافر
ولیکن بود یحیی اشک باران
ذکریا بگفت

دیده
ترا ا
تو ز خم دل کنی هر روزه تازه
ز درد دل مرا گفتم تو با کسی
ذکر دارت بر دیان خاطرم مه
جوابش داد امین وحی تنزیل
با بین بهشت و دوزخ رخ رش
کز اشک دیده او خواهش کرد

لباس او بر ال چون نام بنود
نهادی مو بمش بر صورت ریش
بخواهد می شریف تا بفرد ا
چو شنید بیدار آن مظلوم تبلو
بپوشانم تنه جای نامه
برای جای نرم باز شتاب
که آیم گاه گاهی من ترا بیش
دوم تا زنده روی بیت کنارم
بنه اگر انو بر افعال و مقصود
شود فایض ز خالق انوار اکبر
گزاد کو چند ابر صبح و شام
امیدم هست کو چند نیک آخر
مثال او بود در فضل بهاران
ز دیده پیش چشم بر گنه
که بر رو دم شوی از لطف درمان
ز لکنت بست و ام چهره غازه
نه از قطرات اشکم دل خراشی
بانده بر جالت ناظرم من
نگردی تو بیان از قول جبریل
بیا با منیت لیکن بر ز اتش
ز اب شود او بی چون گزاد

بنه از اسک خدا نوشش غایم
زخویش اشک بی ریش بارم

ذکر یا بید در کوه زان حرف
تو گفتی آب بند آن خرف

بگفتار آرست گفتی نور دیده
مگس بی دست زین کار چیده

چنین دیدم بتاریخ کهن سال
که عیسی بنی آن حسب رسال

مری صاحب شریعت اندر آن عهد
بجهد حق نمودی بر جهد و جهد

برش یحیی بر بنی اکثر اوقات
نهم خویند خویش اورد و زخاک

یکی روزی بر یحیی گفت عیسی
ترش روی نوزایم از چه با

مگو از خلعت حق نا امیدی
نهد نام پسر رو بر سفیدی

جوابش داد یحیی ای رشک رضوان
که بینم من ترا بیوسته خندان

مگو از خلعت حق ای ابهی تو
که بینم ترا فی چون منی تو

بقیل و قال آنجا سید گفتار
که آمد جبریل از حکم دادار

بیحیی و بعیسی گشت نازل
شد نازل دو دار الملک منازل

بفرماید بگفتا حق تعالی
که حق در این سخن با کس بعیسی

بعضی از ذکر یا بیان کن
بیان ربا بیا تو فتل آن کن

ذکر قتل ذکریا علیه السلام فی کتاب کمال الدین و تمام النعمة

روایت مختلف دیدم در اخبار
ولی کلک بیان این کرد اظهار

چه این از جمله کی مشهور تر بود
فی کلکم رقم در صفحه بنود

چه مریم را ذکریا پرستار
شده آسان فرودش حد دشوار

چو مریم حامله از نفخ گردید
محرر را چو آن واقعه بشنید

یهودانی که بهتان کارشان بود
از آنها اکثر این کرد ایشان بود

عنانه ذکریا شان مدل بود
از آنرو آب شان ممزوج دل بود

بهستند افترا بر ذکریا
که از زنی بر مریم بر بهتا

بگفتند ای جوان

بر مریم زنا را نیز بنود
چنان شد راند چون فرعون بر موسی

شریعت را زده او نیز بر هم
روای اکفر شه آنطار الطون

باو بهتان بابن کردار کردند
نگاهداشته پیروان در رحمت

بقتلش سر بسر داد ند فرمان
دشمنان ملعون قوم را کوشته

صلاح کار خود را بهتر این دید
بعقوبای اورا

زمغزی جماعت بشکر تران
چیش بردند سه رفتند از کین

درختی سایه دیده رشته سختی
بنی ناگاه بر سوی من آئی

بخوف جان بتن جایت دهانم
سراپای شجر یکسر دهان شد

ذکریا بشد اندر شکافش
نزد جنش بکم بانی بدیدی

برون از جامه اش قدری نمودند
نر شیطان قوم او جوابی آنگه

دراین ره دیده ای بهت کمال
باین عمری که در عالم رسیدم

نهان در او بگشتی هر نظر را
فراوانی مردی چون تر آن

منم صادق زگردار و زگفتار
که ناگردید شر شنده زردم

چو شد اندر شجر با صد نهانا
نشان جامه در اصید رمان داد

چو دیدی خواهر از اجامه بیرون
بر آنها گفت شیطان را چنین گفت
زسر تا پا بدو زینت اراده تا پا
بقولی آن لعین از خدا دور
بغرق دکریا اراده بستند
ذکریا شتابر بگریدند

بعد از بیش اراده او کند آگاه
کشی کو دم بزات بی دوام
بتر اید تر از این دل جون خایم
زجل ابنیا ناست در آرم
چو کوشش این ندا از حق شنیدی
بزخم دشمنان از ذات برهم
بلا رش می بباید چند دوین گفت
که حکمت جلد کی کار حکیم است
قضا را با قدر داد آفریده
بناه از کو ببردی بر خدا داد
چه بد بختی را و بر کار کو دار
شیعا نیز چون ذکریا

بگفتند آتشش باید زد اکنو
سزای کم بدین نبا
سزای او بدین کا
که از این کار او ساید سر و بر
زفعل خویشتن با پس نه
دلش در سینه از غم در فروزید
چنان آید ندا از ذات
بتو راتی که باشد از عطا
زهر کس ابنیا ببرد غایم
بجا جفت ترا زین پس گذارم
دشمن اراده نشاند روم کشیدی
کنیا اراده بدین سان دکستانم
نه چندان چون نی کم نی فزون گفت
بلا رش نی بود ظلم و نه بیم است
زنا ها او ر
شد
قضا را با قدر کشتی گرفتار
زاراده یا رشد دار دنیا

مخفی ما کجا و در کجا دار
خصوص در کجا بر کنار دادار

ذکر قتل حضرت یحیی علیه السلام بعد از تبلیغ بود رخود حضرت عیسی علیه السلام

برای شنبه زنی پیش کعنم
زخوف جان ندارم دیده تر دو
در احوال ابطاز خاصم سفتم
به طبیعت بود قدسی کو بشر بود

نوشتن

حد ندارم دیده تر دو
اره یاره
ولیکن پادشاه این بود آن عصر
در آخر کشت آن دیار ابی دین
بن بود بن عدو با انبیا بود
همان پتیاره زن یک دختری داشت
بود دختر سره اندام
بود پیرش زنا است او درست
عجوزه کشته او در ایام بسیار
از آن ملعونه کو چو شاه خوش بود
بود قبل بادا شاه نزدیک
زنی دیلو جان بر کشت آزد
بعیش بود چون اماج خانه
حریص طعنت و خواب سنگ کوبان
بلی روزی بنا زد غمزه چند
بگفتا معتمد تو بر کس
شهش گفتا چیه مرا ستادین
تمامیم شله من انبیا را
اگر جایز بود همسر نا
شه از یحیی همین شله پرسید
بگفتا این چنین معقد است با طل
ترا دختر تو در بر گفته حق
شه آن ملعونه بزن رباحت آماه
که باشد دختر من این حرام است

به طبیعت بود قدسی کو بشر بود
شدن یحیی وجودش بوشواره
که اندر دین چنین کم د کس
نیچه ذات بد ابنیت جزاین
نه تنها انبیا را دا خدا بود
نه از این شه زشوی دلیری
چلیپا زلف دام و خیم با دام
زنا ده بس بگوی آن کبود است
زبیری آن لعبه رفته از کار
ولیکن ذا لکی فرا دکس بود
کند دیر زنی او را کمه بیچ
زکف این بره ملعون را کذارد
شده بس تیر مطعب را نشانه
هزار ان کله را لا بوده چیان
بشه شه را کشد در حلقه بند
وحیل تاج شاهی کو ندارم کس
حرام من بود در این دین آیین
کنم آنچه بود حکم خدا را
قبول حرف تو در نیز نایم
جو یحیی حرف شر بی بوده بشنید
بود فا بشد شر بی ارکاه مایل
زشر بعیت سر خیل کار او ش
که یحیی کفت بر بن حکم است
ترا بی باده از بزم است جام آ

پرسیدن شه از حضرت یحیی علیه السلام
بعثت خود را کو بر بن بشر بود
و منع کردن حضرت یحیی شاه را

باز سایی فردوسی بنام از ملک فارس و تعلق بسایندهٔ بمنقد
از بی اسرائیل بسوای حیوانات آنها

چو واقع قتل یحیی شد از آن زن
بیامد از ملایک بسوی رضوان
خدایا این چنین ظلم و جفا را
بگو تا ما ببندیم اهت جانش
تقاص خون او گیرد زنان زود
که دنیا را زند تظلم گشت پر دود
تقاص خون او از باغبانکار
نبودی قادر جبار قهار
شبی فردوس نام از جا برانگیخت
که خون قوم اسرائیلیان ریخت
سلیمانی فارس شه فردوس ناحی
باستعداد در رسیدم
گشیدی لشکری بی حد و بی عد
رسیدی شام را بر ملک شام
نبودی بنده ملک شام چون شام
بیامگذاشتی زآنجا دو دو بام
بجاقاص خون حضرت یحیی فرودس
سوی بیت المقدس بنده بشتافت
سراپرده بپا کردی زاطراف
بیفتد کو خون جاری بجایش
بلی جنگ آزمائی نام فیروز
که هفت فرسنگ جاری گردد از خون
بگفتا کشتی چندان زان قوم نابود
براد قتل یهودان امر فرمود
باین خون ریختن عذری نشاید
که بوی خون بیگانه آید
سوی بیت المقدس بنده بشتافت
براد دادی فزون فوجی ز اعداد
سه بیری خون ازان آبی بیالا
رسیدی چون بحریت شاه یحیی
ز روز قتل تا این دم بجوش آ
بگفتندش که این خون نی فرو گشت
نبودی اهرمن را بنده شاه
گشیدی تیغ قتل و عام بنوز
بگفت هفتصد هزار از قوم هر آن
نرسیدی دل خون و بنده شاه
که خون حضرت یحیی بخواهید
چو حکم است قتل سازم باگشم پست

فودی حکم

حمد و ثنا خداوند جهان بیاید
کشیدن بست زنقش شاید
چو فردوسی سخن بنیاد کردم
به باقی بهمدان اندر کسی بود
سوادشی شان بگشت و گرد گاری
بلنگرگاه تا خون گشت جاری
نشه زان خون حاصل بد گمانی
حصول این مطالب از ضلالت
بتاریخ قدما این بوده ام
دراین مطلب دراین تاس رسیدم
که یحیی بعد عیسی گشت مقتول
بوقتی گو فرق را بود مشغول
نام هم آن اردو بوده
کهی شد گشته بیشه بدرس فردوس

معنی را صلوات و سلام است
سلامش بر انبیا تا روز قیام است

ذکر حامله شدن حضرت مریم علیها السلام و تولد حضرت عیسی علیه السلام

سیوم با گزیده داستان
که روزی بر سنجه شد خرامان
بهبت خواندش کسی با نیکو
چو آن مواجه مریم بود و لجو
برای غسل صیفی آمد مرآن جا
دو اندر پرده را آکود بر پا
به پشت پرده عریان خست کردار
بگو گردار کار خود گذشت
بنگفتا مرد فی آن خود ناول
با مرحق شد بش جبریل نازل
مجسم سوی و خاست سرو سوزان
رفی ماننده ماه تمام دلفروز
بشد طاهر مریم اندر آن حال
بگفت شد ران بنگ اقوال
چو مریم دید آنگه جانب او
بپوشید بن تن عریان ز کسید
دعوذ و بالله ملک رحمان
بگفت بر من بگشد تقی آن
تقی بودی جوانی نیک خوار
ولیکن بود اندر قوم بدکار
بیان قوم آن بودی تقی بود
باستهزا بنام او تقی بود
زحمل خویش مریم بی قرار است
تقی فهمید او رفع الابن را
چو اسپندی کم اندر دود بار است

ظاهر شدن جبرئیل بحضرت مریم وقت غسل کردن او

بگفتش جبرئیلم ای نکوخصال
فرستاده مرا خلاق افلاک
چو بشنید این سخن مریم ز جبریل
بگفتا سیر از من چون توان بود
بخود دستم نهی تا کم زنا کار
بگفتش جبریل او را چنین گفت
بگو یا خالق تو هست آسان
خدا بی ام و آب آدم بنا کرد
ز رحمت هست این امری مقرر
مرا داد این پیام حق تعالی
چو این بشنید گفت از جبرئیل آن
گرفت آرام یا اندر زمینش
چو جبریل امین برباد بنمود
ز حمل گشت واقف جمله اخبار
شود غمگین ز اندیشه ز اقوام
دگر یاره را احوال گفتم
ز حمل یوسف بکار آگاه
چو یوسف بود او را از سر حال
بشد اندوه ناک و دل حزین شد
بگفتش اشتباهی نیست برمن
ز تو چیزی بر سم رخصت مکو
کهی بی تبر زرعی می نرویید
برادر مریم بگفتا تبر بی نرزع

تقی شد هم بوم خود رفت از نزدیک
پسر می بخشد
بارخانش رسید از خوف تخجیل
که مردی کیست خود مریم نیابود
پسر بخود زنی رو کیست بردار
نه مردی با تو کاری کرده ام نقبا کیست
پسر یابی مشو از حد بیرون
بخود فرمنده بی با بی تعلق بود
منه از امر حق پا را ندازه ده
شود عالم بخواست دبا بخیل
کرایی پیکی بود از حی سبحان
دمیدی نفخ اندر آستینش
خدا از حمل او دلشاد بخود
برادر کرد طعن و لعن بسیار
زدنیکی برد یا چو بهتان
ز دلها کود آن بهتان برفتم
چشد بیشش شد بنام خواه
چو واقف گشت او را از احوال
برادر روزی بخلوت بنشیش کرد
ز تهمت و ز بیع خوای بگو زن
تو آن چیزی ترا دانم بهست بگو
ندانم گفت مریم چم گو بد
که باشد بنده اصل و او بود فرع

در اول نفی

در اول نفی ما آفریدی
دگر یوسف بگفتا ای پاک دامن
کجا شود ما شجار یا بد
بدو مریم بگفتا حق تعالی
بس انداز آب را بر او رسانید
وصف بگفت احوال خود را
نه نر از حمل بی مرد
بدو مریم حق تعالی
که حمل حیض میگردم بعریان
دمیدی نفخ اندر آستینم
بشارت داد این حمل صحیح است
دگر عیسی چو مریم خواند او را
از او یوسف [illegible] آبرس بر خبر دار
چو شد نزدیک وضع حمل بر آن
برد او را شهر پای خویش بگذار
که جای پاک از آن دن شاید
که گر حد قوم گو از تو بزدار
خبر یوسف نمود از رنج خویش
برادر جبریل کو دن رهنمایی
که کس از زادت آبه نگردد
زنان حیضی آید بیعت آدم
ز جبریل این خبر شنید مریم

برای بزر زرعی ام رسیدی
زراه درستی میکوی با من
بود شیدن اگر آبی نیابد
درخت اول ز قدرت کرد پیدا
که ریشه بر زمین از آن دوانید
مرا بی برده کو بهان تو تما
که گر بی مرد بنهست او فرد
بمن جبریل نازل گر دآنجا
بپوشیدم لباس خود در آن آن
از آن یا بست حلی این چنین
که اسم این ولد از حق مسیح است
بخواند از انبیا حل کلم را
ز حمل زادن او بود دشوار
بمریم شد ندا از حی سبحان
تو در بیت المقدس حل بگذار
پی زادن بصحرا رفت باید
کشند از خرمنش تر از بار
در آنم جبرئیل آمد پیش
بیاید رفت از مسجد بر آنجا
بیاید زاد آنجا کمه و فرد
ز جبریل این خبر شنید مریم

برون کردید از بیت المقدس
بدی جبریل و یوسف همره آن
بیک قریه رسید ندی چه از راه
درادر دش چه زد در دوازه با
بپای نخل خشک بار افکند
هزاران وای بر جان من زار
در آخر گردم گویا خراشش
شنوانده کین ای مادر من
زنیر بای تو چون روان کرد
بچنان این درخت سبز و زرده
که اندازد بتو خرمای تازه
چه این بشنید وضع حمل او شد
در آن اثنا حکم حق تعالی
در آن جشمه ملک سی بشستند
بگفتند ش منوز این معیدی تاب
تو دی حضرت مریم مناجات
بروز ش درستی رد زن من
کنون بی طاقت در نجوا ز درد
بفرمائی بجنبان نخل خرما
مزا زاد مریم ای گنو بخت
کنون فی الحجله برحسی محبت
مرکبی پی رزقت ضرور ست
تجرد زین درخت با چشم روشن

بجز و سف بتو مانش کس
که از مسجد شوی دور بیابان
که بیت الحزن نامش مریمی ماه
فرود آمد ز مرکب اندر آن جا
برادر زو بیت گفتا ای ضاعه
فرامونم نکردی اصل کار
که از جهل رسید آواز
که از الطاف رحمت حی فوالمن
سال شهد شیرین آب آن کرد
که عمرش است بیاسد فرده
بکش از خود رطش بر چهره غازه
تولد زان نکو بود تکو شد
بیاید ملکی چندی زبالا
چه شستند ش اقاطش بشستند
از این حرما بخور آشام زین آب
که ای قاضی تو بر مجمع حاجت
نقب نادیده می دانی تو احسن
در این صحرا بی ما و بی کس و فرد
بریزد این چه حکمت ست خرما
تو به بین بودن در آن وقت
ترا باشد ز رودن مهر دالفت
که آنهم لطف دانای غفور ست
زنیکی کن پس ان ای کنی فقه

که سبکر ش معنی زیر ان بفزود
بپرسد قوم اگر از کیف دانکم
نصیحت کن ران جا بره پند
خدای قوتیش را آنم کنون یاد
بروزه دار دا جب نیت نفکار
در اسرائیلیان قوم یهود

معنی قوم را تا آخر دار
کو مریم بنذر مسجد آخر کار

ذکر آگاه شدن احبار و احبار از رفتن حضرت مریم از بیت المقدس بصحرا و بیت الحزن او و ایا بس کو تواند شنید نذر و زبان خموشی پاک یافت و این گشتن نذر و چه را از زاد مریم باشد و گفت ندرته دارم

چه اسرائیلیان آگاه گشتند
تمامی اردی انبوه درست استند
مریم سعید طی ره رسید تو
با غوشش تکو طفلی بدید تو
نزو ندی جامه ها را چاک بر تن
بر آورد ند پس فریاد و شیون
زجا عیسی بیا مریم برگرفتند
بطلعه سعید مریم بگفتند
که ترسی سر زوا از تو آخر کار
چه بود ایکه زتو ناید پدیدار
توای خطار کردن در جهالت
بنود عمران با بت زشت عادت
بنود دی مادرت حقه زنا کار
نه باشد خواهرت جز زشت کردار
ذکر یا نذر راست از تو دیدند
که تنگ شام تو از حد بستردند
بگو با شد چه این روزه گرفتن
که بر روز خویش کردن بزه و تار
نبود مان خود مضنون تو
زنیکان نامشان میبردن تو
اشاره کرد مریم روزه دارم
بگوش منیت بر کف اختیارم

مطلب را از این کودک بپرسید
بگفتند ش سخن گو تا چون ما
جوابش گفت قوم زشت کردار
بگفتا من یکی از بنده گانم
کتابم داده خالق هم رسالت
برکت داده بر من خالق من
بوم مرهم نه زخم کس خراشم
چنانکه این زرشت و چشم آب
مرا فرمود تا که زنده گانی
صلات و صوم او را من کنوام
بوم یکتا خدام من نکو کار
سلام حق بر او شد چون که زادم
بوم امر سلام حق سبحان
مرا عیسی مریم خوانده خالق
بگار حق تگک آمد رون شاید
زشت پرده آرد جمله بیرون
خواهد را هم بر دگار است
بترسید از خدائی گان کریم است
شنیدند قوم چون گفتار عیسی
یکی خواندی خدا نیش یک پسر
مرا احوال آنها گشت کافر
بروزی گان زدند روزی عیسی
ذکر خاستن عیسی گفتن

زهر نوش جلد کی اسرار نهد
باگاه است فی المهد صبیا
در آمد عیسی مریم بگفتا
گواه در زاده بی آب درا
بنا بد قوم افتد در جهالت
چه باگ بن زطعن قوم و دشمن
برکت هست در هر جا که
زبرکت من داده کتاب و
چو در ظاهر بود چه در نهانی
نگاهش را بیا از دل بجوآرم
بوم از لطف حق نیکه ستم کار
سلامش کار شام و با مدادم
الی روزی که بدهم از جدا جان
چو دانند بگسیدا از ضالق
زخالق خالق عادت بیابند
چه گوید کله کن نیکو
بترست او زنام اختیار است
ره نوش صراط مستقیم است
میانشان اختلافی گشت پیدا
بهر یک پر خواندیش حکیم
چه بهتر روز آنها رو با خر
که حاکم ذات عالم آفرین است
سر اعلی سخن با چون گفتند
زبانشان بسته

بگفتند ش دگر از بیش و از کم
دگر جا گو در بیت المقدس
بشد اعجاز با شد زو هویدا
زنیکی عضو دم از گفت دگوشه
گروهی قصد قتل او نمودند

بقیی گو فرار مریم و پور
گه و منزل بسی از گه بود دور

ذکر فرار کردن حضرت مریم و حضرت عیسی و رسیدن بجایی که ربا مربوط شد

در بیت المقدس در زمان جو شیا گه انجیل بر سیح علیه السلام

چه قصد قتل عیسی قوم نمود
برم حق تعالی دخی فرمود
تو بره مشق روی خویش بگذار
که تو صحت بر سانند بر تو آزار
غریمت بر دمشق آنی خطه بود
با مر حق در آنجا مکمن فرمود
بسیزده سالگی از انجیل نازل
بعیسی کو دحق در آن منازل
خود عیسی و پور عذب نیز مریم
بوطن روی نهاد و شد با هم
در آنجا آمد و هی از یک و گرد
گه احوالش بضا آن قوم رد کرد
گروهی کافران بارنگ نیران
خود ندی تمسخر نیز بر آن
بیوشی زنگ نیران جامه در رنگ
دیا کافر زردی جامه بر تن
بر آنها گفت عیسی از خطا ها
اگر نشوید بس نفس بلیا
بود بهتر شما را در گذار
بروز حشر آمد نزد دادار
چو آنها از مسیح خود چنین دید
ازو آداب معجز طلب کردند آنجا
بشیند عیسی صاحب از تند جوابان
بخوانش جمع تو بر یک نیزاران
بیک دم جمله آن جاهل خبیث
بجم از دست آنها را بیفشرد

ما نشان انجیل و در دشتن
بیت المقدس و بالا آمدن ایشان
و مبعوث شدن عیسی علیه السلام
و دشمنی ایشان

بهر رنگی که هر کس نوشت عیسی
بان رنگش زخم آورد بالا

زیک خم رنگ الوان برآمد
که آن معجز باو دادند ایشان

دگر از کار دان نوشید سیمای
شدند از انها حواریون عیسی

دو دارنده کس مثلش ندارد آنها
بتوحید اول انها گرد دعوت

چو عیسی را بدعوت کرد مبعوث
که خاتم او بود در آخر کار

محمد را نبوت کرد اخراج
نیشد فوق یک از ذی حضور

اگر منظور حق احد نبودی
نه این امر فی دنه کرامی نه سماوی

نه خلق از انبیائی او جدا بود
کجا بودی دگر نه آدمی زاد

ز طفیل وجودش گشت ایجاد
نخواهد هرگز آسایش نبیند

هم از بهر او ایجاد کرد بید
که پاشد بر خدا و بندهان کشت

وصی او بسر عش علی است
شود حق حاجه خانه زاد حق باد

علی الکه به بیت الله مولود
علی او در حرم جا داد اکنون

مرا از خانه خود کرد بیرون
که تو نیز زین با کمان کشت

رئیس تو نیز آن حضرت چنان کشت
مسیح الله را جا هست در نار

بباشد گر دلای او مرا یار
نصیحت در حق ارکس را نمودی

عرض عیسی میان قوم بودی
بجز پشمینه جامه او نبودش

سیر طاقیه از شم نبودش
مباحث نبودی او با بیر چیزی

عصائی داشت او بر کف بسازش
تامل نان جو با هم نبودی

بهر جا شب شدی بستی نمودی
نبودی بستر الا بر زمینش

دو اخیش خلت بستر فرش بود خاکش
بنودی بالین او غیر خاک

نه بر دکان و دفتر ان شاد و عکس
نبودش میل هرگز با ی رنگی

بخود هرگز نگرفت اجیر کاری را نگفت

پیاده سیر کردی کوه و صحرا
نمودی آیت حق را تماشا

سرشکش میل بر بیوی ریاحین
بجز بوئی که بر میخیزد از دین

نبودی اختلاط او را بانسوان
بستی چشم از زدن تا نگویان

بجز او خانه از بهر سکنا
سپر میبرد از بر کوه و صحرا

نه مکر شام او را چون چاشت
غناعت او بنصف نان چو درشت

سباط خاک بودی بستر آن
بهادی بر زمین میخورد او نان

کجا بر لقمه نان انگفا کرد
باندک لقمه پس شکر خدا کرد

هزاران معجزه بنمودی بر او عرض
که تا طاعت بر عالی فرض

مشقت میکشی تا کی پیاده
سزا نبود مشقت زین زیاده

الاغی را بجز بهر سواری
که پیاده روی طاقت نداری

بگفت عاجز من از دهر بهایم
پیاده روم چون از کجا یم

حواریان زنی کرده فراهم
خر میزنی الاغی حله باهم

یکی سازی سوارش گفت عیسی
بجز از رفت از بهر تماشا

چو شب شد شد زپشت او پیاده
بجز بر روی خود نهاده

علوفه بهر او کردی سرانجام
شدی مشغول او تا نصفی از شام

چو آن حیوان را آب و علف داد
بگفتا با حواریون مرا

بگفتا با حواریون مرا
مقیم طاعت معبود انتاد

ی خواهم جان چیزی نشاید
گه زانمانم زذکر حق مقید

مرا آنها دد پس از گفت پیما
که نیماید مرا از شکم خدا را

عمر مدت عرض او اوزان سرائی
پیاده تا کنم با زرد کردن بصرا

گر آب بیرائی در آن بیضه بود
بده تا که بنا سازم جائی

بگفتا چه کنم من آن سرا را
بیاشی در سعیم در بود در سعد

خدا افزون کند گو عمر ما را

شود ویران اثاریش نماند بجا از درد و دیوار حرفی نماند
اگرچه صبر آرد آن بیخرد کسی دیگر دراک سود نکرد
نمود خدا التماس احمق بسیار بیفزود بر سنت آدمی بسیار
ضرورت آدمی را جاد میکند بسنه دست رد ما را نمی گذارد
بغیر از ذات خالق لامکان هست بود لازم هر آنکس هست ممکن
قبول التماس دوستان کرد ازاد بر گرچه ارض و آسمان هست
بنا یک خانه را در سر موج بر پا بر دوستان دری سان میان کرد
بگفتند کس بر دی موج خانه اگر سازند گردد طار لرزان
تبا بنهادن اغاز از دست دشوار چه سان ماند از او بر جا نشانه
کو فتند بنا تان کی بیا ند چه غرز دانند اخر بحر رفتار
شنید حواریان را حرف عیسی بنا در موج بهتر کی توانند
که دنیا را که بنی مثل موج هست بگفتا این سخن با بهر دو بر ما
بنا بنود چه اندر موج سازید که آخر بر حضیضش روی اوج است
چرا این کوخ سسته کس بنا نیست سوی پستی مه بهوده متازید
پیاده روی اندر راه بگذاشت بقصی سر گذشت آن سسته کو
از آن سسته بر دو از خشت طلا کو

ذکر رفتن حضرت عیسی با سسته کس از حواریان بصحرا و بدست آوردن خشت طلا و سر گذشت آن سسته تن

چو عیسی با سسته کس از پیش بر دیا نهادی پای بر دامان صحرا
سسته خشت زیر سر نهاده دو یاران شدی از وصبه هر یک پای کوپان
بجایگ روز خود را لیل کردند چه دشمر فرصت آن میل کردند
نمودی منع سار و عیسی از آن کار نگردی کرد منعش پس بناچار
بجا نهاد انها خود از روان شد ولیکن این سخن با این دوان گفت
که باعث

که باعث بر هلاک هر یکی هست ره دنیا خواب جا لشن این چنین هست
چو عیسی از نظر شان گشت پنهان نکو دیدند زر ابی عجایب
گذر زانها روان شد سوی بازار طلای آورد بر زهر چو فی مار
گشته آن هر دو را خوشت گیرد از آن زر فوجهی بشت گیرد
چو او شد آن دو تا کردند اغاز رفیقی گر روان شد سوی بازار
چه آید از منش سر دو رسازیم در اتش جسم او بی زر گذازیم
بگا یک خشت را مالک بگیریم بلک جز نشین بی خوف وبی بیم
نه از بازار آمد یار دیرین بگشتند ش بهره هر دو بیدین
طعام پر زر ز هر مار اپیش کشیده چون بخورند از کم و بیش
دو تا م از عقب کشته کشته بر فتندین بجا آن خشت اشته
بگشتنی هر که تخمی حاصلش خورد بخورد از حاصلش پر کس از آن مرد
معاد و دست چو فرمود ند عیسی نمانده دید یاران خشت بر جا
بر و دیا بگفت این مال دنیاست هزاران کشته و خرد نیز بر جاست
نمود ان خشت تا را نیز پنهان که ند جد دیگری از بهر آن جان
چنین دعوت بر دم کار او دید بگفتی قوم از نفع و از سود
یکی روزی بگنجی از یهودان که دشتی کر دشان و داد شان سند
بنصحت کر دشان اگر بیکری تو بگفتند ش نخواهیم از تو
از این یک خشت کل یک جابور سا ولی آن پند را نفهمیده چون بند
جو روح الله گرفتی باره گل رحم بر خلق عالم سر دری تو
از آن گل صورت مرغی بنا کرد که بهون طیر ا آید بپر داز
بان هیئت دمی عیسی دمیدی توکل بر خدا بنوده از دل
که فعلش هست دعیسی افرین است بوقت ساختی یاد خدا کرد
خدا آنجا ز عیسی را بقدر است مثال طیر از دستش پر یدی
بی معجز نبی را این چنین است بغیر معجز الا نبیا آن

بیهوش خلق مرده ز بودند حوزه عیسی پر از بسیار بودند
در آن ایام از عادق کلیان شعاعی بسیار بر آن در درخشان
حباب عیسی مریم ز اعجاز بدین صاحب برش ها گشت پیدا
رسمعجزه ظهرت به هر یک از انها چو انذر اشکار او نهانها
تمام خلق معجزها شنیدند بیاورند ارجان انچه دیدند
ز انفاسش یکی مرده زنده نگفتی قوم خالق را ز بنده
یکی مرده زنده اول این است کم از فاسه معجز دل نشین است

بعضی کی بیان این قصه بر ما
کنادل را الشود شادی دو بالا

ذکر احیا کردن حضرت عیسی علیه السلام ای مجوزه را از بود
مبارک وان اول مرده زنده گردید و حضرت بود در میان اینا معجزه

مسیح الله در اول مرده را که کرد از معجزه در قوم احیا
بانفاسش خدا این خوجسته داد ز ای زنده ادبوسیده اجساد
بروم این مسیحی روشن چو روز است که احیا اول این مجوزه است
یکوم واقعه بشنو جنان است که در قرآن ز قول حق بیان است
مسیح الله گاه سیر و دشت با سوات سرائیلی چه مکدشت
برو دی خبر دیدی بهره ذالی تمامش چون مال و قاست چون هلالی
نشسته اهوبی او تا له بودش ازان تا له چکر بر کاله بودش
ازاد پرسید عیسی صورت حال مجوزه کرد براد عرض احوال
مرا فرزند دارم کر ریاضد که چشم از فراقش کور ناشد
مجاور گشته ام تا وقت مردن نمیخواهم بیا تا جان سپردن
اگر سر اورد از قبر بیرون به بینم بار دیگر روی گلگون

بیاجزم

بیاجزم عباد از ساز ازاین خاک بنام سکرد صد ایزد پاک
دل عیسی بران بیچاره زان گشت رفیق بجون کل سوزن بر افروخت
غازی چیز کونه کرد عیسی کوشتان مرده بوسیده اعضا
بروان از قبر سر فرزند آن ذال در اور دی دلکین با نکو حال
فرودی عرض بر عیسی بیا بوم که ای پیغمبر اولاد ادم
چو حضرت هست خواندم هر بیا چشته حسر کردم تو احیا
باد عیسی زوال مادر کفت بیا از مرکش نشسته در سرش کفت
بیاد کفت با سیرین زبانی دو صد سال دیکر بیام زنده کانی
بیا باید جان سپرد و رفت از دار زاد بردون برده هیچ کس بسر
در این فانی سرا ماند نخواهم بیا مادر بکن فکر تبا اصلم
غلام من بر تقبا مشتابم زحمت البکه من جانی بجانم
مودی التماس و عرض عیسی دعا کن در حق با بی مقابل
کند رحمت مراجعت دهد جان مرعرض کن روم دیکر بعضا ای
کو امر تو تیر خود کیوم قراری کو دنیا می نمی اید بکاری
بحق مصطفی و ال اطیاب بکفت ای دقه خود فرد شد
زاد در عذر خواهی کرد و کرشت خورد باز بر جای کو نشد
در قبرش بهم امد دکر بار زد یا سوی بقا اد دکر کشت
چو دیدند ان یهودان دستبدار بخواندند سحر ان معجزه کم دیدند

بعضی دیکر ام نوح بر ما
بچون زنده کرش بود عیسی

ذکر احیا حضرت عیسی و حضرت مریم علیهما السلام بعضی از زنده کردن
کردن حسام ابن نوح علیه السلام را

زنده کردن ابن نوح علیه السلام بعضی از معجزات عیسی علیه السلام بود

چه گفت شمعون زفی آمن در آنجا
شنیدی ای دل پرجان حق بین
شنیدی این قضیه چون که شمعون
زبهر کار بس تدبیر دیدی
چه او را دید پیشه بود این کار
خود و عرض شمعون باد بشنو را
طلب کارم از او در رسم سخن ها
ملک گوید قبول او فتاد تو ما
چه قوتی یافته در جنبان سیاهی
تو سخن فهم باید رهنمایی پیر
برادر توان بگفتا ای مهین مرد
خدا آدم ز قدرت خلق بنمود
چه سنجد ایجاد عیسی بی پدر کرد
بتوان گفت شمعون مطلب خویش
تو از احوال عیسی آنچه دانی
بشمعون گفت توان وفادار
بگویم یک به روح الله عیسی
دگر شمعون بگفتش صدق گفتار
شمعون گفت بس خوب عرض ها
که پرسند آنچه او را بود در پی
برادر شمعون بگفتا این مراد او
خبر این چون ز آیتی دارد بیان کن
دگر توان شمعون گفت ای مرد

سوال شمعون از توان

شنش ناطق بجو چیزی که پرسند با
چه آید دار بر با سم بر خاصیه بی
در دوران چه آمد آن ز بهر دون
که بر اثبات شاه دور از حق رسید یک
سخن ز ریا به عیسی گفت با او
کنی گر حکم آنا خلقت طیرا
بفرمان شاه بس از حال عیسی
برادر شمعون بگفت ای مرد دانا
مسازی ترک چه ابراز ه در ایی
بسی ام باید پرسند خلق دلیر
زبانی از خرد بر جوی مرده گویی
نه مادر زاد است او در این پیرو بود
زقدرت آنچه کرده داد کرد
بیان کن در پرسش بی که و بیش
کمو طاری تو ما را از خدایی
که ای اند چو زده اما ی گفتار
خدا را بنده بر خلق آیت بود
اگر داری ریشه ساز فهما
که هر یک با سند او را از مرض ها
چه می [illegible]
بر اید هنوز او از اما
بیان از معجز کار آن
زدانش ذره چیزی [illegible]

فرمود الخ

خورد و رخانه آمن هر کس طلبی
برادر طاهر بود هر کار (حق)
برادر شمعون بگفت ار مجزات
که آیات دگر دارد بفرما
دگر توان بجا لی رفته از کار
نگار ای غنی حاز و گفت زعجاز
که شمعون بگفت این سحر باشد
اگر آیت بر عوی نبوت
اگر گفتار او را راست دانیم
خدا را گفت عیسی است بنده
چه شمعون ای سخن نیشنیدا
بقین پیغمبر است از جانب حق
بشه شرح از آن پس عرض بنود
چه زیبا ای عظیم آیت
چنان اعجاز کز عیسی نماید
عیان ای مرد حرف بد دنی عقول

بیا چنین کاری بنا ید
بید از این کار
ان هبر بگر نر
بر ساک اموا
بلی فاطمه ات این

هند و بفرد هر چیز و سا می
بنا سنگ کند بی اندر کار عیسی
این کو دار نگار کا نمان است
لکن در نز دشه این گفتگو ها
شال قو نمان آمد گفتا ر
دعد برادر می آید بپر داز
بود او دش مال فی مهر کا
بود کو شاه را نا شنو ده
بجا ما هم بخود او را نجو ا
نا نده برده پوسیده زنده
بگفتا گو کند اعجاز زین سان
از او در کار اعجاز است قدرتی
که اضافه ی برستم تا مقصود
که مرده زنده کردن از کی آمد
اطاعت کرده او را بر نمایند
چنین کار از خدا و از رسول آمد
بفرما تا که عیسی پیش آید
کشیدن باید او را بر سر دار
چنین را هی ببر دیگر نگیرتی
پرستش می بنا ید بعد از این لات
بنا ها صحبتی هم ساز طی است این

گفت گو کردن شمعون از طرف پادشاه با توان و دعوی اعجاز عیسی تا با جا بردن ارواح پیروان شاه به امر عیسی علیه السلام

بنی بشنود در آن مسئلی جا سد بیا چو قلب او نازیا خبر باشد
بسنه شاه شد گفتا شعون طلب کردند عیسی را بیرون

بفرمود عیسی انکار را از جنا
بنگرد بیا اعجاز جنا

ذکر آمدن حضرت عیسی علیه السلام به تدبیر و تعلیم شعون نزد و یاری و مساعدت نمودن و اعجاز نمودن در خصوص ترجمی آن کسی را که مرده و ساعتی چند از اجل در سپرده بود و بیرون آمدن گل و احیا نمودن و ساختن جانوری

بجزم بشنه چو عیسی گشت حاظر بردی و گفتگوی خلق ناظر
فتاد از شنه شعون او گفتار در آن مجمع به عیسی نزد حضار
بپرسید از عیسی نیز شعون کرای قدرت زدرگه دم نبرون
تو توان را کم نبود دل بروانه بگفتی خلق گشود را شفا به
گه شنه را به عصف کشتی گه فتار نمانده چشم و دست و پا بی از قرار
ترا داده نبی از جانب حق بما معلوم شد بر دست او بی
بگو با گه مرا بی نمی یه نمائی برده را زنده
بما هر گه زنو ابی کار آید گه طاعت بنشه با
جوابش داد عیسی این گفته زصدق او نکار اعجاز نسته
چو این بشنید شعون مخبر بگفتا شه بین گرده
گه آنچه گفته در بار قربان بیاوردن تو بجا گه
تو اصحاب بخوان یاد آوریم تا مجره بر آتی
شعون گفت عیسی چون آن زنعه تا برده
بگو در یک گه منجولی نایی زقلبت حفره
بعیسی گفت شعون اول بار تو یا زخویش را

شفا یابد تو از فضل خداوند
طلب عیسی نمودی و دستوریابش
بهادی امر کی باجیم جایش
کشیدی گفت بجیم و پا و دستش
شفا بخشید حق بر حق بر بستش
ملک را گفت شعون این گواه
از این شکر شدن کار جهول آ
چه مطلب را بشه شعون سبردند
بگو خطار مجلس چیه خوردند
وظیفه چه نهاده هر یکی از آن
بگو دانی اگر از غیب ایشان
مسیح الله زنک بگفت احوال
خورا گه واز زخیره در زاموال
دگر شعون بگفتش طیری از گل
سبا زد جان دانش این مشکل
ملک فرمود بهند آن عیب
بگو گر است بیاشد مطالب
مسیح الله مشتی خاک گل کرد
چه آن گل را بدست خویش گل کرد
بنا از آن نمود آن شکل قشاش
سرو کردن تن و بال و پرو بش
دمیدی دم براو از راه اعجاز
محکم حق از دستش کرد پرواز
زبان هست این سیرین را دست
که دم در کتب ای طایفه
چو او نفخی را شفا داد
از او کشتند یکبا قوم دشاد
شنه شعون زعیسی بعد از آن
گفته مرده مرا هم مرده جان
یکی زنده بگی مرده که بنم
کرا زکواس دل فارغ بشنیم
مسار حضرت عیسی بفرمود
بگی مرده باید که بنم د
خلق را زجا از مزارش
بود انار بر جا از مزارش
ارش زنده کام
دل گفتار را از او کبر ازم
فتح
زعیسی شه در مفتوح کردند
ش
گهر سام بهادار گوم با
بود گواه از
سر جرش با موحق شنه با
بخی شنه با
گه آن مرد م همانگس بود او

زنده کردن حضرت عیسی علیه السلام سام (بن نوح علیه السلام)

زبان بگشود بر بیک عیسی
جوابش داد عیسی خود مزن
زنی شه خورست احیا مرده را
ترا گفتند من احیا نمایم
از آن خوانم ترا نا خلق بینند
شنیدی السلام چون این گفت گورا
که صادق دان شنود عیسی مریم
بزرو حق شده ایجاد فی الکن
خدا را دید اهل خود نخست بر با
تا بیت او باید نما شد
پس از آن گفت روح الله او را
خدا و ند جهان تو دان چنینت
عیسی السلام گفتا چون صدایت
خیال من چنان گشته بر با
شنو ریسم سفید ای پاک داس
دگر پرسید عیسی چند سال است
بگفتا چار الف از فوت رفته است
براد عیسی بگفتا ای برادر
که بازت آورد بر روی دنیا
مزن دم عرض نام نیک گردار
دو باره شربت مرگ گوارا
بلام هست من از روز مردن
نخواهم زنده گی بنا دعایی

چه فرصت یابم از تو بر من بزنا
که ای در خاک دان خود رسند
کمان از خلقت الله تعالی
با مر خدا در کیمیا نا یم
بجای خویش بی غوغا نشینند
بشه گوئی دگر اوی نگوید
نباشد مثل او در شکل آدم
چنین قدرت بشر هرگز نیابد
بنی باشد که مرده گرد احیا
بدین ذات هم از زال در آخر
که در عهد شما رسید مورا
بخود دم این کسی نتواند زد
بشنیدم زنده حق گردم و رهند
زهول و ترس آن روز
زترس آن روز محشر ای چنین من
ترا از فوت تا کی این خیال است
تنم در قبر در خاکم نهفتند
اگر خواهی نمایم
زمانی چند هم با
معرفت من زنا
چنین دان حال
این تلخی جان
رسانم حق مرا از آن
که بگشودم از

ذکر کردن سلام حضرت عیسی علیه السلام و شنیدن اصحاب او سخن او را

ذکر زوال مائده بدعای حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بخواهش اصحاب

تمامی از حواریون تا چهل روز بدین در بیان از آسمان است

ز عیسی معجزه این یک قویست
ظهور مائده بشنو چنان است
که از اصحاب او جمعی کثیری
حواری در آبها و انجو انوند
بشستند و نشستند آن همه نیز
نخستین حور دش یک روز یک بار
بخواهان حواری این سر انجام
زنا سازند ای عرش
قوت رفتن زما را
ز ما زایل نماید
عبادت بر نمی آید
بیان خوان ما در صفو خاک
ز اهل دنیا
سی معجز کردند

اگرچه قدرت عیسی حکیم است
که آن اندر کلام الله عیان است
بعیسی یار بودندی ز دیرین
دلی بعضی به نادانی بماندند
در اشقای سفر بودند یکدیز
دل بعضی ز نا بی افتاد در ریب
بگفتند خوی چنین از تو دم عام
که خوردن است بر ذی روح حیان فرض
برفته قوت از مجموع اعضا
دعا نبود دگر هم داد بر باید
بیان خوان ما در صفو خاک
که از عیسی گشتند این کونه خواش
که یزدان را بدون از راه بردند

از خاصان خواهش حواریون که عرض حضرت عیسی علیه السلام بر سان که از این قوی طاقت نیاورد خانه و دو گفته ای مانده از آسمان بر ای مائدی نازل گردد

سوال کردن مائده از آن حضرت عیسی علیه السلام تا بدان تمنا حق تعالی فرستد

عیسی عرض ایشان را بشنید
که بنا عرض بر دانای بی‌چون
که کو در مطمئن ما را از آن قلب
زیاده صدق قوت کرد و از آن

ترا برحق رسول حق بدانیم
ز بعد اکل مائده گواهی
خدا مالک بود بی‌چون و چندی
بگردد قدرت او آشکارا

ترا با ما درین جا کو گواهی
با سرائیلیان این معجزه را
چه بیرون شد ز دانی یاران
تضرع با تخشع کرد در عرض

که از رحمت بدین احسان بدان
مده بر بنده خود از نعمت خویش
کرم فرما توئی خالق و رازق
چه عیسی از دعا حیثی خرافت

که وحی آمد بعیسی از خداوند
سوال تو بما سبز دل گردید
فرستم مائده از چرخ گردان
ز بعد رویت آن خوان متا

که از عالمیان بر هیچ کس آن
بفرمود این عیسی این خبر را

فرستاده مائده برما ز گردون
که دل را کو بود شکی شود سلب
تبادل چونکه با ما هم ز آن خوان
الکوم [illegible]

سوائیلی امم بر من بخوانیم
امم جمله ز سر تا با اهی
بباشد کس بدانش شبیه و مانند
خورد از آن چه دارادند ارا

از آن مائده وان نعمت خوان
بیان سازم امر یکسان بهر جا
شد عیسی ز اوج دیده ابشار
قدر کعبت بجا آورد راز فرش

عطا کن مائده از آسمان
بود روز نیسان از کم و بیش
بخلوق از خالق با سوابق
شسته بود انور جان طاهر

تو دانیم بباشد
مرا مینزل این
اگر بر آن کند
عذابی خیز
کمر بسته ام نخ
کند نران را

نزول مائده و موعای حضرت عیسی علیه السلام تا آسمان بزمین از سلمای حواریان

سزاوار عذابی این چنین است
در آن ساعت نزول مائده شد
دو قطعا بر آنور ز بر دنبالا
ز ابر خوان نیلگون اندر
مطرزین آن دیبا گرفتی
چه نازل مائده از آسمان شد
چه سر بر دوشی از سجده عیسی
خود بردارد او سر پوش از خوان
از آن بی شکر حق برجا بیارم
حواریان بگفتند بس تو اول
در کعبت عیسی دگر بود

بزیر سر پوش بود
حاضر کرد نزع آن بود

خوان فرستنده و سر پوش بود
با فق بقولات آنچه شاید

ان بی خار
با گ بود

بنول
از عیسی
بیت

که فرسعه ز سب افتاد کشت
نزول مائده با قاعده شد
فرستادی بر آنها حق متاط
بیاد مائده بر صفه خاک
قرار انور بر عیسی گرفتی
سجده عیسی و حواریان شد
بگفتا دل ارینک که زیبا
که تا بینند نعمت های ایوان
سزاوار سجده دیگر گزاریم
بنزد خالق و خلقی بیک جا
پس از آن حمد و شکر داد گرد
چهل گز خوان ز چل پایه بزرگ

بپرسش سفره مسرقی عیان بود
همان نعمت که ز ایوان بود دارد
بچیده بود انچه چیده باید
بتو دش نفس و در خور در شتیبار
که های خوب بنزد بی نمک بود
دگر هیچون دلازم آنچه آن
همه از پیش گشته ست حیران
بیا رین خوان نعمت حق تعالی
جوابش داد عیسی بی ازاهیت

بالا ز آسمان اید گشته نازل — نه نازل گشته از دیگر سفارل
حواریان را عیسی بن مریم — بگفتا حمد دارید یا هم
در اول حمد بسم الله گویید — پس از آن خوردم اندر اکل بوشید
حواریان بعیسی گفت اکل — توئی از ما تناول کن تو اول
زعیسی حضرت این گشته نازل — دگر نه مائده باشیم قابل
که بهر ما ک ن خلاق ذی جود — نماید مائده نازل ز کردون
بگفت عیسی که هر کس کرده خوانش — شده نازل بر او هر آزمایش
- خورد او روز طعام دیگر ان — نزوند شیشه یکی بر دل سنگ
حواریان زا با گردن آن — نفهمیدند در این بت نقصان
بخوان از نعمتی همراه تابیت — منظر تعذاب الهیت
سوافقت خود عیسی نمودند — هر افقد رحواریان گو بودند
ولی عیسی فقیر و اغنیا را — مریضان و رکسان بی نوا را
صلا در داد اندر خوان نعمت — گران نعمت گشتند
از آن اکل و خورد بس گشت بینا — دگر بیمار و مرض گشتی مدارد
هم رنجور ها را از آن شفا شد — شفا بر درد و رنج از حد اشد
تناول کرد از آن خلق بسیار — سلیم کم حسته او در از تعداد
بجای خویش بودند خوان — نشد یک لقمه کم از نعمت
چهل روز این چنین خوان گشت نازل — بیاورد ند ایمان
ولی عیسی هر قومی یکی بود — صلا دادی بخود
ندا آمد بعیسی از خداوند — بگویم چون که
تو آن کن هر آن بشود سزاوار — تو را سازم از آن
بجز ایتام و فقرا در بخور — تو را روزان اء

چو عیسی اغنیا را کرد اظهار — بیامد اغنیا را صرف کردار
بگفتند آن که این خوان از سمائیست — فرستاده بما این از خدائیست
بود سحری که عیسی برده بر غار — کناره کرد از او خلق بسیار
بعیسی شب بیاردند دیگر — سلامان شد بعیسی آن کافر
بعیسی وحی شد از رب ابرار — که اشخاصی ترا گردند انکار
چو زیرند آن طعام نعمتی را — شود نازل عذابی بس بدانها
نمایم سیخ سان از وعده خویش — سئال قوم های کافر پیش
عقوبت از عذابی بانها خایم — سحرگه بر سر وعده بیایم
بفرمان جبار صرکس اغنیا را — چهل روز بر کرد ند فودا
بشکل خوک بر یک بر در آمد — ز شکل خود بشکل دیگر آمد
ز بستر جمله چون خوک بر جست — غضب بگرفت بر همسایگان دست
ز مرسلات خوردن رو نهادند — بمردم زبله ها افتادند
بوقتی که گذشتی چار از غار — بر یشان عوعو کریان اندر ان حال
بیاه عوعو عیسی — بخواندی سر بگیبا ند نه یکجا
جمع سنان اندر بود — بلی زین سان سزای کافران بود
ز شکنه نیز چون آنها جان سپردند

بیان کن ای بحرت عیسی بیان کن
بعد نزول معجزها چنان کن

ترجمه فرمان حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
و ظهور چند بن معجزه در آن سفر از آن حضرت

چه عیسی را بهودان کرد تکذیب
نمودند عاقبت اصرار بیش از آنکه
خود مریم بر آن هشت روز را
رسیدی تا بروز نهم از قضا شام
پس خانه خدا را از بتان کرد
نمودی خدمت مرد و فراوان
اقامت کردن اندر نزل آنجا
قضا را میزبان روزی بخوانم
مدیدی مریمی محزون و مغموم
که از چه رو بود همواره چنین
جناب مریم استفسار آن غم
که ما را پادشاهی هست سفاک
شبی در خانه یکسان رعایا
چه حرفشان نمود و هر یکی را
نمود خود را بهر زاد و زیسته
که فردا نوبت ما آن کار
خیانت کردن آنست مشکل
کشد دامن بقهر آن بد افعال
ز اظهارش متوسل شد مریم
دعا کن مشکلش آسان بگردان
بگفت عیسی که متدلم با فتاد
چو آن بشنید مریم با یکی زار

نمودی بقتلش قوم تو غیبت
ولیکن تنگ نشود خدا را هر
بگوئی میرسد آخر بگو را
بهبت یک گریبی حیث آرام
همین اعراز سیر از نزدشان کرد
معیشت شان همین میکرد و ایشان
بر آنها بیشتر میکرد از چیزی
بیا مادر بتیر غم نشانم
خبائث را بگفتی شیر سعلو
چو رو در دست بر آن صاحبدین
نمودی گفت او را بهر بیم
بجا بیشه ستم کاریست بو
شود بهمان خود زده
چو نوشندی بخواهد نقاد
غم آنم به این امرد
بود نه در بی
بگردد این چنین
چه او را بر بیابد
به عیسی گفت مریم
با
بود این کا
نمودن حق او

نوشتند

رفته از چه اندیشی در این باب
مسیح الله با مریم در خویش
بگفتا دید مریم را بر از
حرام است نیک بهر حکمت کار
چو نودی دعا عیسی بن مریم
بهر دیگی طعام رنگ و از
بر از نان سفره ها و خوان بگردید
همه آنرا به بهت او بهر شام
پر از می ساغری بر سر کشیدی
که در عمرش ندیده بود از می
از آن باده رضا حاصل شانه پرسید
که از فضان قربه این شراب است
ملک گفت آن قربه این چنین می
بنزد آن زن بیرون بتازی
ز خوف سر نمودی عرض بر شاه
جوان این بدر از رجوا ارث
شنود عیسی بن مریم
از اعجاز کرده
رود محترم
عزیز شهریار شاه
دی برده
بیان حوان دهد

برفع حاجتش از لطف بشتاب
دعا کرد و دعا نمودن ز شوق
بمن برفع کردم می نا
دعا کرده طلب سازم زداور
دمیدی بر جم و بر دیگ دم
بشد پر از می از بادة کنک
در او بس مرغ با بریان بگردید
خود خوش چه کردی صرف اطعام
ندیده نشه زان باده دیدی
فرح افزا نه بی هر نفس را دل
بگفتش میزبان ای زان خوشتر
شراز او در رها با قیش آب
ندارد خورده ام از او بپا بی
به بینی کج سر شاز زدی با زی
که ای مهر جهت قندیل فرگاه
که این اعجاز آن عالی وقار است
بود آن نوجوان صاحب دم
چه با خالق ز اول راز کرده
نمودی از چه او بیار کم کرد
بعیسی گفت ای افلاک را ماه
برای در جوانی جان سپرده
شنود زنده مرا کرد دل عهد

گفت عیسی شرط من دعا بیش — گم نه زنده کنند در یوم حشر ایشان
گفت دعا تخلص کس از رفاقت — مسازی اگر زنده برین کو فاقت
ملک شود مهد و قول را قرار — مذار و هیچ کس بر رفاقت عار
دعا عیسی عزیزش بهر اولاد — احیای مرده بسر ایشان برآورد
بشد زنده ز قبر خود در آمد — در آگه شاه را آنجا ببر آمد
چو عیسی ظاهر آن اعجاز بنمود — دگر باز سفر را ساز بنمود
شدن روی خود بر ملک دیگر — رها جا از شه و بر جور قیصر
شده عاجز ز ظلم آن ستمگار — بجوم آور بر او کشتند بسیار
بسر را با پدر را هم در کشتند — بجایش شاه دیگر را بهشتند

وصل رفتن عیسی بگوبار

قلم را از بیان خود مینداز

ذکر رفاقت نمودن شخص یهودی با جناب علیه السلام در راه

چو از بیت المقدس عیسی شوم — بروں شد خود دگر شاه بنرم
شهی که پیشش را زنده عیسی — نمودی چی بهادر لشکر رفایا
بسر در شاه را هر دو بکشتند — بجایش شاه دیگر را بهشتند
یهودی عیسی خود در راه — نمود ترا عرض من
یهودی را یکی بود دیگر — مرا را شستند
کسی عیسی بنوشش غیر نبود — روان ا
یهودی را چنان ظرف عیسی — که زاد راه
دو قرص نان عیسی گفت آن — نهاد نزد نان

یهودی

یهودی شب به پنهان خود بنا
چو لب کاشت ز جمع آمد برون باز
نمودی را دره حاظر نیابد
دو قرص نان بخوان آورد بگذاشت
بسر رسید از یهودی نان دیگر
قسم دو قرص نان بوده با نهان
برای عیسی گفتی هیچ نه دیگر
سه دیگر از انجا رو نهادند
دگر چون هیچ کشتی آشکارا
به پیش ره بجو پانی نرسیدند
چو باز گفت عیسی از مجندی
چرا دی گو سفندی سر بریدند
بیاور آن گفت عیسی آنچه ایشان
بخورد نزی صبا چون آنچه آن
مسیح الله به حجت عیسی گو دش
ه مردان رسید از آنگو لات
ای نگو دم
را نر شستیم
گفت ا بگو ان شستن ز عیسی
ز یهودی را گو م گفت عیسی
بخوان نان دو قرص دیگر

زنده زانی خوش و بر گنا
یهودی را مسیح الله چنین داد
خود و یاران پی خود زن چاپید
مسیح الله هم دو قرص نانی
چو گردی قرص نان آن بصور
مزن از بهر نانیم تو انها
بخوردی نان و گردی آشکارا
چو شب شد بر زبان نهاد نانها
برفتی باز نهادند یارا
بنزد مردمان آرمید
ضیافت کن مرا از گوسفندی
ز پوستش گنده بر پیچش کشیدند
مبادا بشکنند آرند یک جا
بر عیسی نانی مسیح آن
دگر نده شال پیش آرش
گمانی کرد و بخارق عادت
گفتا نفسم عیسی جانم
توئی گفت من چشم خویش دیدم
نهادش کله را آن طلب بر جا
چو گردی قرص نان دیگر فرما
بیاور قرص نان مرا جای

شدی اندر طریق اول رفیقم
مرا تو راست کردی نان ز اجرت
ستم خوردی مرا دو قرص نان داد
شدند اکنون دگر عیسی ز پرسش
چو این بگفتند بر وه او فتادند
بهم گردند بس طی مراحل
یکی کنجی عبادت کرد پیراز خاک
نظر کرده بر او عیسی بگوشی
یهودی دید عیسی میل خلوت کرد
عیسی گفت این بر جا که تو زنگی
یهودی را بگفت این گنج بگذار
هلاک مرد مانی است این زر
یهودی چون بخود باز نیامد
روان گردید از اثر او عیسی
رفیق من شدی اندر طریقه
شگفت از انبیا ناید برون
بهر ای من دو پیمان بود
ز اول گوزه دو دیش آزمایش
در الفت بودی هم گرسنه
فضا یک روز در بین تنازل
نزد یدار شا یهودی شتر بار
چو خاک آلام ارزن بر جایی
عقب مانده ز اصحاب اندر راه
ز رستاقی چو فاتی میشماری
که ریزد بر سر او خون بسیاری
بیا از دشتی این گونه بگذر
زر و گنج بار اینس گر بیندی
دل او پس گنجش ماند بر جا
بیندی چار کس آن گنج بابم
که نا از رز گذد آنها نزد دیو اهر
بهره برده
رسانده نفه را آخر بر اه
چو بر گرد سر نان آرند بر نا
در دولت بر دیس خود گشایم
بگشتند آن دو تن با یکدگر راز
چو گشتند

چو گشتند آن دو تا بر خوان نشستند
چو بر سر نیمه جان بر سر دو نند
بینند عیسی چون ز اسرار کار
یهودی را بهره باز گردانند
تو گفتی آن یهودی پر بر آورد
چو با عیسی بر آن موضع رسیدند
به عیسی گفت بر گو مرده کار است
هر سودش چو تو ز زد گشتند دو نند
سه قسمت کرد عیسی گنج زر را
یهودی را یکی از نصفه داد آن
چو آن حصه بماندی در میانه
از این حصه برای گفت فردا
مرا این مال آنگی دزدیده نانی
یهودی گفت کو یم راست گر حال
بگفت عیسی بان گفتی یهودی
یکی را بشه بجانبانی تجو ردم
نخواهی تجو ردم سر از این سر
برار عیسی عاجز در زد آن
شبه عیسی یهودی مانده بر جا
نمای ما بر گشته بر ده افتاد
چو بیچاره فرسنگ از منزل اندر

بلعید

مغرور مشو بالله از خلق الله که در رفتی فسازد بنده گاه

قصهٔ صاحب ضیاع با عیسی علیه السلام

بکن برما اگر داری فراغت

ذکر رسیدن حواریان و بعضی با حضرت عیسی علیه السلام و سؤال ایشان از حضرت عیسی علیه السلام که کسی دارند چیزی از آن گفت از حضرت عیسی علیه السلام

بهنگام سیاحت روزی عیسی همراهش حواریون بیدگ جا
خورده بگسیل دل در گرسنگی هم بچیده بگون گرگ قوت
در آن حالت بزرعی رسیدند به بیهده مغز کندم فوشه دیدند
بخرع جمله گفتند بعیسی که اگفند ست ما را جمع از بنا
بره از قی با کرد این زراعت در و سازیم بر قوت گفا بیت
سیح الله آنها منع نمود که وحی آمد بنا بن حواسیود
بره اصحاب را از زن رد دان که رفع جوع گردد سان زفود دان
خبر اصحاب راد اون که بچون از این حاصل بخوردن گردد ایمن
جوابش زرع بر خوردن فتادند بلغ از کجا حاصل رند بهادند
خبر صاحب زراعت گشت بن تاب روان بسوی زراعت گشت بی تاب
رسید و دید عیسی را زبان کار بگفتا ای سلمانان دیر دار
با ذن کی مراد رگشت زارید بخرابی بر آنجا پا رسید
ز این قطعه زبان زا باد اجداد رسیده بستمگر آن مالکی باد
جناب عیسی از گفتار آن مرد بگفتا مالک این مزرعه کیست
دعا بر مالکان پیش نمود بیدگ دیه کی را زنده بود
چنان مالک بزرع روی بنهاد که پای بیلی صد مالک استاد
بگفتش کی زبانگه از تو نیست بگفتا جای کندم آدمی کیست
بنده صاحب زمین بهوشنو جواب زرعیه مالکان گشتی پریشان

با حاضرین گفتا

صاحب ضیاع با حضرت عیسی علیه السلام

بمن گوئید معجز کی نمایید من گوئید معجز کی نمایید
بگفت عیسی منم عیسی پیامبر اگر فرمان الهی تا عهد آدم
تمام مرده گان زنده نمایم بگابیک خبرشان را سر گشایم
بپیش آمد بعجز آغاز دیگر بگفتا عفو تقصیر ای پیمبر
ترا از دوستانم نیکه دانش ترا از دوستانم نیکه دانش
شنیده نامت اندر دشتم اجیان کنونم سخت بینند ایمان و ادیان
بخوبیدم با صحابت تو حاصل بچینند آنچه را استنه مایل
بیاد عیسی تکلف ای مرد بشنو نه بر این مشت خاکی کنم وجود
بسی سرسبزها بینی از نو که بوده مالکانش پیش از تو
همه رفته بدام تیغ از پی روی دیگر بمرده مالک دیگر
کسی نیست بر دوام و میکند اری زمین و باغ و دخانه آنچه داری
بعاعیسی بحق او نمودی یکی صد نه بر سانه فزودی
بیاران زنده گشتم چون بصیر زبای مزرعه بر خوانست زیر
بردن از کشت رفته ره بدیه شبانه نزد اس دشتی رسیدند
بخوابیده و عیسی پیش خوابید خودی با نفس خود سنگی آسپید
بیالینش سبد ا بسر و گفتا گمان تو که گردی ترک دنیا
زد بنا هستا بن با دن که دارد که سر را بر سر او میکند اری
بپا عیسی سنگ از سر بر داشت برفت آن سنگ ا بردی بهشت
نه ای ام از نوای مرد معلوم مرا بس صحبت عفو دین چون

بعض از عیسی کن که او چون
زرومی دار شتی رو بگردون

ذکر حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام از سپهر دوم بر آسمان چهارم تا هفتم

شد سعوث عیسی در زمانی
که اسرائیلیان را راه دینی
جهانبین بعهد فرعون بخشی بود
همیشه شر کردن کشی بود
مسلط بود اسرائیلیان را
کرفته ظلم او دنیا جهانرا
بفرمان و بحکم حق تعالی
شد بر دعوتش مامور عیسی
با سلام و بنی صهیش نخواند
خدای فوقش را تالو بر اند
کهر رسد بنزد آن مرد افضال
شد عیسی پذیرا آنچنان اقوال
اثر نه سو عظم کردین فی پند
بوا و وعده و وعید حق میداد
اباد امتناع از حرف حق کرد
دلش از بند عیسی برشد از درد
رسانندی کلمرا آخر بر آن جا
که بکردی عزم او بر قتل عیسی
زخوف آن معبی عیسی بن مریم
مردن از زاده می آموی کم
چو او از حرف جان عزلت کزیدی
بر او وحی خداوندی رسیدی
که امتی حق وفیک سخن بود
رکار افتاب از ذوالمنن بود
چه عیسی کوش زد کشتی نداش
بفهمید ابتدا و انتهایش
حواریون را ای حفظ فرمود
که بعد از من بکیر تفرق
که قبض راعی و دکیر تفرق
بفهمید نو مقصود از سخن چیست
بکی یحیی دوم بست شمعون
حواریون کسانی بودی که
جهارم نطرس کرشد بچم آن
بهشتم فلس و نهم بست یعقوب
نخستینش نهم یعقوس زده دان

دعای حواریان حضرت عیسی علیه السلام او هنگام نزول بدیشان

دوازده

شب ربودن حضرت عیسی علیه السلام از خانه بیداران و فرستادن خدا یهودا پادشاه جهارمین را بصورت عیسی علیه السلام و بردار کشیدن او

دوازده اخوان ابلیس شد زاجداد
که امد در عهد خود عیسی زاد بنیاد
فرستاد آنها کفت عیسی بسوی دان
بر آنها کفت عیسی سوی دان
ولکن عاقبت کویا بجوا بید
وکلین عاقبت کویا بجوا بید
بخوا بید در آخر نمودن
بخوا بید در آخر نمودن
ضرر خود را ازین زود دین
ضرر بر تو رسد نادر کاتم
بکفتند جان فدا تیم
بکفت ای بهتر ازا صحابی زوده
سیح الله مخاطب کرد شمعون
سته ره بزار کردن ازین دور
یقین میدان سته شد نی بعد این سیب
که چیس او زبطن بام بودش
سته خار بهودا نام بودش
براهش در کذاره دار بنشانند
بجست و چون عیسی مردمان را
سیح الله را بر کرفت آورد و
چو شد بودار از اصحاب برتر
بهودا را بکفت دیده ام آن
بخاری دید پرش در کنت چسپان
شتی بر تر ز نخلی آخر کار
بورش سیزدهم ز اصحاب بودار
فرستادی هم بر دانسته پی
بهودا مردمانی چند با وی
زندی بر عیسی بس خار
چو شد شب تاری ریخت در غار
بفرمند بر او اشقیا پس
بشد شمعون و یارانش طاپش
مشو با ساحری زین بعد دمساز
بکرد آن زیر و زبر ریحان باز
کشیدند چار بر دنعه خلالت
سته دنعه رفت در کنت از خلافت
سته دنعه بیستر کنت بزار
بقدر سال نو دو کار
چو خاری بر یکی چون بس زدندی
زبرزش کرد شمعون خارها دور
چو در دوازده کوفتندی در غار
محمل های پی در پی آخر کار
ازاین حضرت بوی سر فراز بر
که هیچ او را بر او نتوانست سازند
بر عیسی الصلوة والسلام
سجود او را واکفند بر غار

جهود دار یعنی بر غار رفتی
بسد تا آورد او را به بیرون
یعنی بود دار بر شکل عیسی
بجارم آسمانش برد و جا داد
شبه یهودیان مر خود را تا
نمایند مصیب داری لیک فکلم
چو ادرم ها ز غار اندر آمد
سحر چون گشت رکش گشت بردار
برون آمد ز غار و گفت عیسی
شکل عیسی اورا چون بدیدند
نمودی ارده او افغان و فریاد
نگر تا حرف او را خلق باور
اگر باور نداری تو بقرآن
جهود دار یعنی بر شکل عیسی
بشد مستفضان مجموع بر غار
همه گفتند کز این سحر عیسی
بر سیده از اصحاب عیسی
خدا بر آسمانش برد و جا داد
بقول دیگری عیسی و اصحاب
سحر بیرون شان از غار کردند

جناب عیسی تو هم کرمی
ز علم و حکمت خود فیضی بخش
تو خود بردی بعیسی راه بالا
بعیسی رفعتی زین سان خدا داد
نمودی حکم جلادان جانی
برای صلب عیسی این بدیدم
بیا رب دیدار او را بیارز
بشکل حضرت عیسی تو دادی
خدایا آسمانش برد بالا
بجای دار نالانش گشیدند
نرسیدی مرادش نیز جلاد
بشد بردار و جا فرا داد قاهر
برد ما قتلوا آیه بخوان
بشد عیسی ز گردون رفت بالا
ندیدندی بجز اصحاب بودند
چو نبود دار یارد و دون ما
دران عیسی بجا رفت
همه گفتند عیسی شد به بالا
هم او جا بر دیش از بیش مادر
عدوشان نوزده بودند در راه
یکی کم از عدد دیدار کردند
بر سیده نوزده

چو رسیدند نوزده عدد بودند
سخن هفده بود یک بیعدد بودند
غرض بود دار اندر دار جان داد
کذ بیت از روز سه ساعت گذشت
دگر بازل چه رحمت شد بر اصحاب
نمودی در حق شان دیدار خود را
بگفتند شش چو تو صد هزار آیی
ز هر یکی لفظ بر تابش
همین از تو فاضل آید بر ما
نبی از عرب آید بدو بار
ز دانش ختم نامش مصطفی است
تو دو خاتم یک سر انبیا آد
تهامه شود مسکونش پر خلق
قریشی نسب است اندر عرب او
اگر بعثت شد او با یجاد
علمائی که از [illegible]
وصیت بطن عیسی از قوم
سلام من رسانید بر جانش
ز دو صایای عیسی این یکی بود
چو از یاران دوازده کل آن شد

که شب با هم بغار اندر غنودند
چو شد گفتند عیسی شد به بالا
بعیسی جا خدا در آسمان داد
که روح الله را بردی بگردون
بگفت از امر دینی وعده دادی
ز دیدارش بشد اصحاب شاد
نبوده فاضلی در یک زمانی
بامید خدا اکمل تو باشی
زنی پیغمبری بود بر عیسی
که او می بیند و خواند محمد طوبا
که افضل تر ز یکها انبیا است
محمد نام و لقب مصطفی او
بالا خاتمیت شد مسلم و لق
بود خلقش عظیم و با ادب او
کجا ایجاد کسی آدمی زاد
ز ما بیغمبران از فضل نیکوست
رسد بر حضرت او از ز آن بوم
بیارد زنده یاد افتاد بش
که شعون را ز حق خلیفه بود
ذکر عیسی بجا رم آسمان شد

بقیه قصه حضرت عیسی چون بر افلاک
و کیفیت آمدن بر سریر خاک

ذکر قصه رفتن و فرود آمدن عیسی علیه السلام در آسمان و بعد از چهار
باز آمدن او و فرود آمدن مثیل ملک و مقدم او در بیت المعمور بر آسمان

نمودم عرض عیسی را چو این چون — ز پروردی مرخصت بردن بگردون
شه ساعت بماند از نزع خونش — دگر چون همراند خالق تا بدین
حواریان را دید ناگه نازل — که بودی هیچ یکتا در مسازل
بهر یکسان ز صحابه داد یک کار — بجز سودی که فرمودست داد او را
که مشغول پرستاری خلیفه — که تا نزد او باشی چه چیفه
چه دادی کار دین را نیز سامان — دگر چون چار هشت رو آرای
بگردان سند دوباره نو بنا نو — خداوندش در آنجا بنگر مرا نو
شه ساعت مرده نودین زنده گردان — به پیش خود ز خواص نبنده نو کن
بشریت ز روی بلندا خست — مصور بر صور ملکیش ساخت
یقیم بیت معمور پیش خدا کرد — گوئی کرشنا با اشنا کرد
از او در صنع بشری سلب نبود — عطایع ملکی بیش فزود
ز ارایا در ریام در قعود است — ملک اسا بر کرسی در سجود است
چه در آخر زمان مهدی غایب — شود ظاهر عیان کو در رجا نیب
خروج آنکه کند دجال ملعون — خود خرآید ز زیند بیرون
دهد حضرت عیسی ز کردون — بگیرد راه بر او بی چون
با هوای مهر جنگ ساز د — بمختفه امت با تاز د
بهتل آرد عدوی مصطفی را — که شیر شرزه آرد بعضوی خدا را
بعدل او ضرغام با زیب — کند یکبه دو تا نان بر یکی مشتت

نوکی کز سفندی چوبه بلند — یکین با بلکی منت شنید
و دیوانه در ایران عالم جهل سالار — کند تدریج و بنده چند اطفال
شود قبرش بجزره خمیرا — بجنت ره بهند از دار دنیا
سوی در جنب خم الرسلین فاکر — چو چوه کشته از ناپاک با پاکسه
صلوات و سلام بی حد و مر — زنی با داد بجوع بسیر
کو اول محمد آخر هم اوست — وصی او دوازده بست نیکو
هم انجون علی در نقل و دانش — هم سر جوش طبع افزینش
امان طبقی کو اصلی خود زداست — کو آورده بجوع صفات راست
خدایا بر علی و او لاد او — مرا از نار دو نرخ ساز ایمن

نزول حضرت عیسی در وقت خروج حضرت مهدی علیه السلام و بر دجال ملعون لا باسم

بقیه قصه عیسی بن مریم
چو گفتی گوی اندر اخاقم

خاتم قصه حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

هزاران شکر بر معبود دانا — که بر من کرد این توفیق زیبا
که کردم انبیا را قصه سوزون — ترفتم تنگ از شارع به بیرون
هم از تاریخ و حکایات تفسیر — نمودم جوهری از نظم تقریر
ز عیسی آنچه از روایات — بگفتم هر چه را گفتم ز آیات
نمودم تا بود تحقیق گفتن — چه شد بر گفتنها قصه بگفتن
کم و بیش آنکه — اگر میک گواری نا شفته بهتر
بگیرد از من پریشان حال لوزم — بغیریت من زغم با مال قومم
اگر میک شمه گویم ز احوال — شود شادی جهان را خط بالا
جهان و هند چون در ریک عزت — جهانرا زان بهجت رفتار رفتست
جهان گرم از آن چون هند خرشنج — نمودم سر بسر راز نظم دلپذیر
بلکهنو خرا بودی تا قیامت — زبان قصه آم هم گشته فاخت

چو مطلب شد بسی استعلام نمود
خدا چون کشت دین را آبرو داد
فرستادی سپاهی بر یهود
چو حواریان بران قوم بشتاد
بشد حواریان چون فارغ البال
چو شمعون الصفا در دین دانا
شدی شمعون العجوبه ذکر هامش
خلیفه مسیح الله اطیاب
ولی سر جمله کی را بود شمعون
حواریان طایع با آن بود
بجا آورد عیسی را وصیت
ولیکن هریکی بر یک دیاری
بیازده از بلاد اینها فرستاد
طریق هرکی راه دگر شد
بروم و مغرب اینها جا زدند بر یر
چو هر دیار حق بر ره فتادند
که از آن نامه بی نسبت نباشد
چو بودی نامه را نام عظیمی
بهر جا هرکه بر دعوت زد اسکند
با انطاکیه توران رفت دیگی
با انطاکیه شاهان بود سفاک
تجرد است بی خود با تکبر

مطلب خود تا شام نبود
خود و مرض چه آن شه سلطان
که کشته شد یهود او خود بر خدا
ز اسرائیلیان سر داد بر باد
بیفتاد و نداند دگر او
بنودی در سر اسپلی و باران
صلابت بود ظاهر از کلاش
خود شمعون ده و دو بود اصحاب
ز حکمتهای دیگر ان نا رفته بیرون
بزرگ چو چه چون آن گشته داران بود
حواریون فرستادی بر دعوت
که در آن ملک بودی شهر یاری
خلاف امر شه نتوان بیفتاد
ولی جمله مطیع داد گر شد
دگر ز اصحاب را سر جای دیگر
طایفه نا صور هر یک بر ابر
ازان نامه ز اعداد خبر گشته
ازان ره سان چودی هم چنین
معلم بر لغت قوم آن شده
پسندیده دو تا در عهد عیسی
خردانشناس و خوش آشام و بیدار
ولیکن کلمه اش از معرفت پر

در آنجا حق بر سر بر دند
که بستی هفته تا ده چندی
یکی روزی شمارش شد بیکس
بگفتا ای گروه مومنان بود
در بچی و قومان فرصت انروز
سر اسای گرفته با خشم
گرفته زاده اند اجون دو سکان
رسالت بر اباد و در دسر سانند
ولیکن چون بسعی شد در سر زاده
نمودی ره کر فقر از انها نه
بعد تا زمانه امر رندان
اذا امر بسلنا الیکم را فران
خبر باشد که در قران شمعون
رسیدی حق بر شمعون کی بار
با انطاکیه در دم رود یکبار

برا یوان بشهنشه ره سپر دند
شد بر کار اینها بست و بندی
بروز از شهر چون مرغ قفس شد
بسی جان دار یابی جان نبودی
بحجته مردم را خوانده نبودند
نموده سوی عظه داد و بند بسیار
بگفتند بس ز کیس عمر دین داد
برا و هر چیز با کیفیت خواسته
بعد آمد شاه را از ظاهر اینها
زدی بر مرکبی ضربت تازیانه
نمودی شاه بر حق دقوقا
فحص وفا بمثالث جمله تحوان
بداده بر محمد حی لی چون
در انطاکیه بیاشد نزدان
برآورد شان ز زندان و ز آزار

مضی رفتن شمعون بیان کی
چه گونه رفت احوالش خیال کی

حبث نزدن بار شاه انطاکیه
کی و قومان را در دن شمعون
ما بر ای چه و چه از برای خلا
صی اینها

چه شمعون رسید با انطاکیه از راه
رسانندی خویش با پیش بر شاه
خدا اندر برش سه آرام بگیرد
حکایات کهن اعلام کیرد

یکی از حکایات کهن خوش
بسی شیرین زبانی بود در روزگار
شه و اهلان باد و امنی گرفته
خود شعوذ چه از ارکان دولت
نظام و اخلاق کو بودش
بعقل و فهم صد مجنون طاعون
دوا نمای چنین عزت بش آن
طاقی کند فرمان و یحی

شنیدم عرض بردند این کار
بودی من و دامید بگرای
بجا رسی ها سلطان و رحمی خواست
شنید داخل بزندان دیدیاران
شنیدم چون بزندان متلایند
و لطف حق رسانند خویش ایرخ
بگفتند پس بهر ما تو الحاح
مناسب نیز شعوذ خردمند
که تعجیل چهار آرد خطاست
شما را خوف و از رنج و بیم است
که فرزند بود در حال عقیمی
بطفلش چند مادی داد از شیر
که زنرا را شیر دادن من بکاهد

ترادت

صدای طبل و کوس
که کشتی شه بگفتارش نرفتار
بهم منسنسه دایه دار گفته
فتادی اتفاق افتی و
شما زی حاس دانش
بگفتی شهره بجون بهر کردن
خودی قصد مرد آرد نیز نزدان
بخشی راه از زندان بیا بها
که خویشم تو در این کار مکذار
مرا تو مانه دیگر هرد و جان
گشادی و براد مفتاح ها باب
مثل رد بیحی و تو مان
گرفتار غم و رنج و بلا شد
زمانم هر دو را از این جا
که قدر زندان زخم آشیم پاران
مرا آنها گفت لیکن او چه بیند

ولی چون حال آن زال عقیم است
خدا داد این طفلی از کرم
رسید او را بخاطر نیز تدبیر
بقطا این شیر ادن من نگاهد

ترادت

بگردد شوی برمن نیز دشمن
زنی دیگر بگیرد برسرم شود
کمر و شیر دادن تا که پیرم
کند آرزوی جفت دیگر
بماند هر دو این شیرش بسی دیر
چو بودش هر دو آن طفل از آنک
بلایی کشت بر زن بهک شهر
زنجیدش مرادش هر دو برباد
چو آن زن بر دید آغزیه تخلین
رها نم هر دو را از کند و زنجیر
چه نوبش تر دشه چو سه شعوذ
دگر خواهان شه را داد و زندیر
یعنی کلاش فی حیا نت
مرا و اهرا از پیش از پیش بزود
چرا مداد بش مراه دین خواکرد
چین صحبت این شه را خیر بود
دو کس نا شد بگیتی ارد و نادان
ز دیگر یزدان صاحب عقل یم
شده لیکن نه بر آنین عادت است
مر آنها شه چو نمود دست دیگر
من غیر و عقب رود داد بسیار
قبل شادم و فتار اس بزنه

سوال نمودن شعوذ از شاه
که دگر گشنده ام ادبی بن نیز
گرده شه انها را نخواهان نفتی
ده اند

ترا گر میل دیدن باشه آنجا
بشه شعوبی بگفتار نبی نیست
چو شه را میل حاضر است آیند
اگر از راه دیگر امر و فرمان
ملک آن هر دو را احضار فرمود

با حضار دو تا این دم بفرما
بدیدار کونشا مسح آن کیست
تفحص حال ایشان را فرمایند
معارضه نمایم من بر آنها
ملک فی الحین هم ستار فرمود

مصی او پرسش کردن دوستان را
بیان جا بجا یکجا بیان را

دعوت طبیدن شاه از زندان یحیی و فرستادن او جماعه خود را جهت شعوبی و آنها و شنیدن کلمات مادرزاد و زنده کردن مرده بقدرت خود را

چو فرمان داد شه کز اهل زندان
بیاورند هر دو پیش او را
بجهتی شاه و ارکان دول بود
شمارا کی فرستاد است اینجا
دو تا سادات متقی العقل گفتند
فرستاد است ما را آنکه ایشان
بر آنها گفت یحیی ای خردمند
اگر از حضرت این ره پیش دارید
بگویم هر دو را با آنچه دارید
براو توان یحیی گفت ای مرد
بشه او را داده است این دولت و گنج
غنی باشد نه آنکه فقر را جاه
بعد کارش از ملکت آن حکیم است

بیاورند یحیی و توان
بشد مندی حاضر اند نزد شعوبی
که بر او در حضور شعوبی بفرمود
چه مطلب زآمدن باشد شما را
در دانش باین کودک سفینه
تمامی از علوم بود پیدا
بفهمت یک کم یک ام میدانم
به پیش این تازه داد اچیز دارم
بگویم هر دو را با آنچه دارید
خدای ما بود الحمد کریم فرد
بجا لایق بود بنده عبادت و زیرا
کریم کرد و منت بر تا حق تعالی
و گر نه دایت باطل بکریم کیست

بر آنها گفت بوشعوبی بس زیبا
عظمت قدرت او را بیان کن
بشعوبی گفت یحیی در انجمن
خدا را راحت و قوت بتو از او
بر بن او یفعل الله ما یشاء
و گر فرمود شعوبی خدا دست
بخواهم هر چه از عهده بر آید
شما این عذر بی حیله بیارید
که تا سازم شفاعت تان من از شاه
و گر نه باز زندان تان بود جا
و هنا شعوبی را این گونه گفتند
فدا دادن ما اگر جان و دل ما
بخواهد کرد خدا شه را زنا گه
و گر بستانم انچه از بقدرت
طلب ما اینقدر است مسئولی
بر آنها گفت شعوبی که باری بسم
بدیدم بسی از دیده معذور
شما را گر دعا بینا کند آن
قبول کردن آن دیده بینا
با بر شه بسر حاضر نمودند
نمودن هر دعا شان مرجع جمله
اجابت حاضت آن هر دو تا شد

اگر تو این چنین بخشنده داری
زمین بگذار و فضل از آسمان کن
که ای اندر سخن دریای بی پس
که من سازم بیان از وصف آن
و بحکم ما بین دین است خدا را
اگر کارتان چون حرف نیکوست
یقین این انچنین را بر سر آید
در این دعوی اگر چیزی دارید
مقرض از شما سازند گوتاه
در آنجا حاضر شهید امروز و فردا
در مطلب بهواری بفستند
چه در زندان چه اندر دشت و دریا
زمانتان کم کنم یک سر بموی
خدا و بندها ان را بعظمت
بجز این هر چه را ما هست معقول
که در وسعت کجش نیست از فضل
ندیده دیده اش از کودکی چون
بگفتش صادقید و اهل اجابت
نمودش پیش شه توان و یحیی
دعا تا شان عرض بر قادر نمود
چو بودند آن دو از اهل سعادت
وصول مطلب شان از خدا شد

دعا نمودن توان و یحیی بینا
بینا کردن کور مادرزاد
و اجابت خود ان نادر چون

زغل دوتا کلوله ساختندی
سیاهی دستبندش نهادند
کلوله ها بجای چشم نشستند
بظاهر آن دو تا سرو ردا کرد
پس از عرض و دعای آن سه سرور
با مرحق دو چشمش گشت روشن
عجب کردند گفتا بشعوبن
با شعوبن بگفتا سحر زین سان
بغیر از معجز پیغمبری نیست

من از این ها دگر معجز نخواهم
بجز آیند و سر بازند الحاح
گر از این ها تمنایم برآید
یقین دانم که مرد راست گویند
دگر شعوبن برآنها رد نمود
که هفت روز تا گشت مرده نوجوانی
اگر زنده کنید آنرا به تحقیق
بخواهد رسول الجان بیارم
قبول این سخن هر دو نمودند
سبه گویند از جلیب بخارا
دعا کردند از قبر سل برآید
ملک از مرده استفسار بنمود

چو رقم من از این در باز پاسخ
ملایک مشترکم خواندند و بردند
بگفتا هر دو زیرم میر دارید پیش

برفتم طلب فرمان دیگر
که عیسی را کردند بر حاجات
یک از انشم بیرون کشیده
خدا بر من رسیدن بر سما چون
شناف فرش دیدم نو جوانیرا
ز خلق حاجت این هر دو کردند
بپرسیدم چه نام آن جهان را
خطاب دیگرم بر گوش آمد
که این عیسی مرا باشد پیمبر
که او را خوانند الطاف الهنا
چو شنید رتبه سلمان شنود گفتار
مرا حال این بود گفتم شمارا
که تا بینید آنش روز نزارید
شه و سعود و رضوی جمله آیان
همه گردند مقصد قبل شعوبن
جلیب آن قوم را گفتا اطاعت
که اگر حق مر این سود از شما دست
چو شنیدند آن قوم جفا کار
جواب شاه این گفتا بنمود

چو رقم من

رسیدم بر سرای جاودانی
ملایک مشترکم خواندند و بردند
گمان هر دو زیرم میر دارید پیش

برفتم طلب فرمان دیگر
که عیسی را کردند بر حاجات
یک از انشم بیرون کشیده
خدا بر من رسیدن بر سما چون
شناف فرش دیدم نو جوانیرا
ز خلق حاجت این هر دو کردند
بپرسیدم چه نام آن جهان را
خطاب دیگرم بر گوش آمد
که این عیسی مرا باشد پیمبر
که او را خوانند الطاف الهنا
چو شنید رتبه سلمان شنود گفتار
مرا حال این بود گفتم شمارا
که تا بینید آنش روز نزارید
شه و سعود و رضوی جمله آیان
همه گردند مقصد قبل شعوبن
جلیب آن قوم را گفتا اطاعت
که اگر حق مر این سود از شما دست
چو شنیدند آن قوم جفا کار
جواب شاه این گفتا بنمود

چو رقم من از این در باز پاسخ
ملایک مشترکم خواندند و بردند
گمان هر دو زیرم میر دارید پیش

برفتم طلب فرمان دیگر
که عیسی را کردند بر حاجات
یک از انشم بیرون کشیده
خدا بر من رسیدن بر سما چون
شناف فرش دیدم نو جوانیرا
ز خلق حاجت این هر دو کردند
بپرسیدم چه نام آن جهان را
خطاب دیگرم بر گوش آمد
که این عیسی مرا باشد پیمبر
که او را خوانند الطاف الهنا
چو شنید رتبه سلمان شنود گفتار
مرا حال این بود گفتم شمارا
که تا بینید آنش روز نزارید
شه و سعود و رضوی جمله آیان
همه گردند مقصد قبل شعوبن
جلیب آن قوم را گفتا اطاعت
که اگر حق مر این سود از شما دست
چو شنیدند آن قوم جفا کار
جواب شاه این گفتا بنمود

چو رقم من

رسیدم بر سرای جاودانی
ملایک مشترکم خواندند و بردند
گمان هر دو زیرم میر دارید پیش

برفتم طلب فرمان دیگر
که عیسی را کردند بر حاجات
یک از انشم بیرون کشیده
خدا بر من رسیدن بر سما چون
شناف فرش دیدم نو جوانیرا
ز خلق حاجت این هر دو کردند
بپرسیدم چه نام آن جهان را
خطاب دیگرم بر گوش آمد
که این عیسی مرا باشد پیمبر
که او را خوانند الطاف الهنا
چو شنید رتبه سلمان شنود گفتار
مرا حال این بود گفتم شمارا
که تا بینید آنش روز نزارید
شه و سعود و رضوی جمله آیان
همه گردند مقصد قبل شعوبن
جلیب آن قوم را گفتا اطاعت
که اگر حق مر این سود از شما دست
چو شنیدند آن قوم جفا کار
جواب شاه این گفتا بنمود

بگفتا من بنم چون قوم جاهل
گذارم بعد ازین راه باطل

مسلمان گشتم و آوردم ایمان
چرا جان خویش کشتم مسلمان

چو شنید نزان قوم جبار
سخن را از حبیب غفار بجا

بگشتند ازو زبغض و غضب گین
خدا جوید مرورا از آن قوم پی

جوادش جان بگفت جان آفرین را
حکیم صانع عرش و زمین را

خدایا قوم نادانند و ناداند
تو غفاری بجنبان از کرم شان

رسید این وحی بر شهنشاه زداور
که شاه و تابعین خود برون بر

شب بیرون زبابل شهریار
تنی تا سه جا رفتم نیز همراه

سحرگه جبرئیل از حکم داور
بیاید شهر را ایشاد بر در

بگفتا مژده بر تو ای پیمبر
بری دشمن ترا و آنچه جان پسرند

که گفت صیحه واحده تبراند
بود بر نظم من شاهد بقرآن

ذکر حنظله صادق و ضلالت یونس یهودی در بیان بعثت عیسی علیه السلام

رفت لطف حق بر عیسی چت رفعت
سنه حنظله صادق مرغوست

هدایت کرد بسیاران حاضر
که از نیکان دین بود معتبر

قلیلی مردم آن شهر ایمان
بیاوردند باقی کرده طغیان

شدند بر متن آن حرف چو مقبول
در آخر ضطله کرد بر بقتول

بگشتند جا نزان آخر نزاران
خورده تیر چو لاله پاره پاره پارسان

بگشتی همچو اهل ایمان
خورده نیزه چو بلبل با اهل طغیان

بگشتند نهزم بودند چون کم
بیابان اندران رودان چون خوش سبز و خرم

ازان ظلم و ستم بسیار قهار
زبابل شهر بیرون مرد بگشت صحرا

کشیدند از سیاهی تا بجا خور
شنیدند آن خبر نزدیک و هم دور

تتمه حنظله صادق مرغوست
بزرم شاه بابل عزم کردند

روان سر ها بپا از لطف دم
ازان مغلوب و مضطر غرب گشتند

بجان بردن نهاده رو بصحرا
زدند بسان و آن هوای گرم

زاستقبال فوج فوج عرش اعلا
زفرق وجیم بگیا خون ریزان

که بر جود خود نمودستیم بدای
یقین ما از گروه ظالمینیم

زن و اموال و موطن را نهشتند
زجا بتیا صنم صد گنج انوند

ملک بودند کو اهل زمین بود
وهی بودش ولیکن کرم افزون

یکی گوید مضاد عرف او راست
بشخصی از نصارا تخم شیطان

کهن رکوع و گاهی سجده بودند
زاهل طاعت او را برگزیدند

بدر هر کس زدر سوره نهادی
چو پروانه بگرد او شمع

بگفتا قوم را از عبد و آزاد
که باقی ذات خلاق جلیل است

فرستیدم پسر اندر بهمه

که بر هر یک صدا کویم ز اسرار
فضا را او ریا یعقوب ملکا
فرستادند یک یک فرد پیشش
روان شد او ریا اول بخلوت
مرا عیسی فرستاده ز کردون
تو دیدی زنده عیسی مرده خود
ز کل فقاش را او خود بنا کرد
بگفتا او ریا مجموع دیدم
چنین یونس بگفتی او ریا را
گمند هر کس چنان پی شکر خدا کرد
یقین شد بشنو زین عیسی خدا بود
چندی او ری خاکسار از خود فضا کرد
پس انسانه در گفتار کردش
دگر روزی بیا او ریا یعقوب
ز عیسی خارق عادت بدیدی
من از پیغمبری رسولم بر شما ها
بگفتا هر چه گویم گفته او
خدا را حضرت عیسی پسر بود
برای تثلیث او آمدی زیر
دگر پیش پدر بر آسمان رفت
زمن این صرف خیالی بیاور
ندیدی چون تو او را گشت گویا
پس چون او ز او شنود سخن کو

که بعد از من یقوم آید از ادکار
که او خود عالم بودی ارشد دانا
که آنجو زانم از ایمان و کیشش
بگفتش یونس ای دانای ملت
که سازم قصه سر بسته پیدان
برس با آنکه از اد بشنوی زود
پر و بالش بداد و بر هوا کرد
ندیدم آنچه را مانند شنیدم
که این نامد ز کس جز از خدا او
بود [illegible] انبیا او دست
خدای هفت ارض و نه سما بود
دگر بر آسمان او رون بها د
ز عرش او رد و نخوا هش با رگویا
برس گفتا برا د ای عالم خوب
که او را پیشوای خود کنو یری
یوم پیش شما او رد زر فردا
کم تقریر من بشنو او
که او خود خارق عادت پدر بود
بروی خاک ماندی مدتی دیر
ز چشم اهل این عالم نهان شد
پسر بودن خدا را ای پسر
بشد طفل دگر کی گفت با ما
بگفتم با تو ن اسرار سیکن
زراه او

زراه برت بردن و یعقوب
چنان پیر نک ها بردن بکارش
بلکار روز سوم چون بیا مد
بدو گفتا اگر این قوم نا دان
نه شنا نوده نه پیر خدا را
بود پیغمبری این گفت بحق
بگفت این دیسند در صد معا آن
مقدس قصد جان خویش دیگر
خلاف قصد کس ظاهر نیا رد
نه خیرا ز در دین عقبا ببیند
سر سنه چون فضا را از ملا
چه گفتند آن دستا ها چه شنیدید
بگفتا آنچه گفته بود آن شوم
چه بیش مختلف احوال برسته
کسی نا دیش نا می بر نهاد ند
عبید و دس نجو ن انگشته گشته
فرقه سند فضا را بعد از آن
یکی عیسی خدا را نه یکی پور
دوا زده فرقه گردیدی فضا را
عرش بر یک طریق نیش دارند
بعد از این نا رخ این حکایت
معی ختم کرد [illegible]

ز مکر شیطنت شیطان مغضوب
که بی وفا رگردیدی کارش
بلباس دگر بیرون بیا مد
خدا خود را منم عیسی ا لقو میدان
مرا گفته خبر سا زم شما را
مرا مت از صادق تا منافق
که تا گردد ز مکر شرک قربان
کیا و ا ش سحر آمیز بر بستر
براد با تیغ کین ا ریک بتا رنده
سر خود را خود آن ملعون بریدی
بپرسید ند یونس بر شما ها
ز اطوار کنونی او چه دیدید
چه صرف قصه شد بر قوم معلوم
نبود ریدی بر ایشا ن از که دیدم
در معبد چه از بیرون کسا دند
بگردون رفته و افاق آشته
چ اهل طاعت و چ اهل عصیان
یکی پیغمبر سل دا ز یکی نور
بس از یونس دگر احوا ل عیسی
نه از گردا خود شو ش دا رند
مخالف هست با اهل روایت
بنا ته این قصه بپرد ا ز

سر خود را بریدن خود کشی بود
و دوا زده فرقه شدن فضا را
از تلبیس آن ابلیس ملعون

خاتمه قصه اصحاب کهف علیهم السلام

بحمد الله که از اصحاب عیسی — بگفتم قصه هر چه بود نیک و بد
زنار ع و ز[illegible] دیارات و تفسیر — نمودم نظم او نثر و تحریر و زیاده
نه حرفی نظم نمودم بخواهش — بدیدم آنچه را از روی دفاتر
ز تفسیر کلام الله و برهان — وگر از ترجمه با بعض قرائن
زنار ع و اساطیر اولین را — قصص های کهنه دل نشین
نمودم نظم پسند بادگاری — همردن شاید آید یکباری
اگر سهو و خطائی رفته در آن — تنبی باید زمن بگرفت نادان
بشر را امر دون سهو و خطاست — منزه از خطا ذات خداست
اولوالالباب چون این را ببینند — کنند اصلاح آن کو مرد دینند
نه در مجلس ز بهر خود نمائی — چو جهالان کنند هرزه درائی
ندیدم من بس دیدم زیانی — ز فرهاد و سکان بر کاردانی
عرض نیکان نکو کار هنر دیده — رساند هر که کار خود سر صده
چو روز دق المجالس جمع کردم — که داشته صبم خود چون سحر کردم
خدا رحمت کند آنکس که رحمت — کند بر من گنهکار ده رحمت
کتابی این چنین را عزم کردن — که سز قصه های این مقام کردن
کتابی خوش دل کو دور سیر — ز حق کو حق بپرس آری ز مکدر

بعض اگر که دارند سر ریاست
کرامت بکویدان باشد صراحت

ذکر قصه اصحاب کهف و ارقم — حال جالینوس حکیم که او
در داز حکایت عجیب و غریب است

مورخ

مورخ های صادق بر حکایت — نموده اکثر ایشان این روایت
که بعد از اندک عهد عیسی — بغار اصحاب کهف از بهر مأوا
ز عیسی پیش تر یکصد بسیار — نمودی جای آن اصحاب غار
خلافت عهد دارد کز آن پیش — ولیکن قصه را نبود کم و بیش
حساب عهد کز بسیار و اندم — روایت های چندین زان کنونم
سبب از دین و از اسلام ایشان — بدیدم کز حکایت ها بر ایشان
ولی این راست تر از قصه ها بود — که ظلک داشتم تحریر نبود
کز و بابل طبیبی بس نکو بخت — حکمت بود شهور اندر او وقت
که جالینوس نودی نام او بیش — بعض طب نبودی نامی میش
شنیدی سحر عیسی یکسر — که سقم درد ها ز و گشته بهتر
مرض را خوب بنماید مشخص — کند علاج بر انکه دارد مرض
بگفت این بهت از فضل طبابت — مرض فهمیده را نیکوست درمان
بزودی صد دراساز دوا داد — کز آنش سحر است بی ابتداد
چو بشنیدند کز و ده یکصد چی — مردم گفت پیغمبر بود وی
طبیبان قدر وی بدان غیرت — چنان کز دار از سحر و خیانت
اگر چون گفته پیغمبری را — بخلق این زمانه سروری را
ازان از دار یکشه رهت گفتار — پیش او بیاید کز دا قرار
خود چی ز شاگردان دانا — بگشتی شهر روان در روی هر با
دگر از بابلی ها نامزه او — کز ان مردم دانا نیکو
که بر خدمت عیسی خود رسانند — که راه دین ایمان زو بدانند
بگشتی شهر بر بعض از دو دگر سال — بدیدش کز دو دار و دین اصحاب
چو رفت از کوه ها از آن دو دگار — ز شاگردان صحب اعتبار

نقش جالینوس حکیمی از بابل
برای خدمت رسیدن عیسی علیه السلام
مسیح را دیر بعض اصحاب او
یافت

خودش عرض کی درمان هر درد
بپرسم حال تو یکسر پریشان
برادر نیز دجالینوس بی تاب
بقدر بر کهای دارد شیخ
باو فرمود جالینوس ای یار
علاج او نیابد از طبیبان
دوا این آب را نبود بدرمان
که بر دریا اگر سیرنج آن
چه چاره مرگ را نبود ز دارو
چه جان خسته بهبودی نیابد
علاج نیست بهر مرض موت
چو من در این مرض جان را بسایم
پس از تغسیل و تکفین شما لا
سلام من برآن حضرت رسانید
ز صدق نوت جالینوس دانا
هم بر حضرت عیسی رسیدند
بجستند از او اسلام و ایمان
سلام او رسانیدند بعیسی
طلب مغفرتش از حق تعالی نمود
مراجعت بملک خویش کردند
خدا را بر عبادت کشته مشغول
چو این اوازه اندر دهر افتاد

در این فانی دو روزه واجب و فرض
نمازی تا ز خود را از چه دانا
که پرکن کوزه را تا دور داند آب
بفکندی کسا آبش بسته چو دانی
علاج مرگ امری است دشوار
مگر از حضرت عیسی مهد جان
بخواهم من از او هم راز خود را
بگفتی سخت آب آن چو بستند
چو لازم شهر را طبیب یارو
دوا بر دوا و سودی ندارد
بناسد چاره او را بجز موت
توقع این من از محیی دارم
روان کردند یکجا پیش عیسی
از او اسلام با توحید جوئید
وصیتش بجا آورده اینها
طریق دین حق از او بشنید
که هشتندی هم از پیش او پاک
مسیح الله بحضرت بالا
خدا را یاد دی از او رضا کرد
نماز و ذکر کیش پیش گردند
عبادت او و درویشان کیش معمول
بقابل لا تمامی بهر اثبات

رجالینوس

ذکر تقرب جالینوس بعیسی و ایمان آوردن او و کیفیت حال

زجالینوس سر بامردم بگفتند
چه دیگر مردمان این را شنفتند
بیا و در خدا یکان از زن و مرد
عبادت هر یکی بهر خدا کرد
چو این قصه را زجالینوس بشنفتم
در این قصه را زین گونه سفتم
بگرگویند زجالینوس احوال
ز عیسی پیشتر او مرد صد سال
مدبر با جان شیرین داد از تن
ولیکن بود او را دین ذوالمن
شنیدستم از دیگر روایت
که صحت مینت در اول حکایت
گرفته بود در آن عهد دایم
که از هر اصحاب کهف ایمان و اسلام
با بهادین و ایمان باد او داد

بیضی حال دقیانوس بیتکار
مسلمان کهف را اهما بیندار

ذکر خروج دقیانوس بن نانوس و لشکر کردن بسیار و لایتها را

خود دقیانوس طاغوت عنود
خود دین خلق بر حق گشت مشتاق
خود دیان مردوزن اسلام جستند
از آن اسلام هر یک نام جستند
در آن ایام در آن عهد بیکبار
که گردد خلق بر ایمان دقیانوس
شود دقیانوس طاغوت شاه گردید
تو گفتی خلقی بر راه گردید
ظهور او زبابل یاگه از روم
بشده تحقیق ناگردیده معلوم
کسی خود نیست او را دیده چهار
مذیده مثل او را در جبار
تبی را او خدای خود نموده
خرد و خاصان و قومش آن ستوده
تسلط جست او بر هر دیاری
بنودش هرگز اندر آن آغاز کاری
بلقی خلق را از روی خواهش
خدا را اهل وحدت را پرستش
هر آنکس سر کشیدی از طلاعش
نه آثاری زخانه ماند و نامش
چه بر بلوده دقیانوس آمد
بر آنچه کرده دقیانوس آمد
کو نبود را هی بیکهف اصحاب کهف
عبادت کار یکیا خاص و خاش

ذکر تقرب جالینوس بعیسی و ایمان آوردن او و کیفیت حال

5 9 7

یکیش خویش خواند زین خلق یکجا
زخوفش سر کشیدی ار گران جا

که وقت دولت ناحق ربخت خویش
نمودی چشم از کاسه بردن خویش

بریدی دست با آن بی نوا را
بکشتی بیشتر خلق خدا را

وفکین اهل توحید خدا دوست
اگر چه کرد شان آن کافر از پوست

بسجده پیش بت سر تر نکردند
همو خویشتن را یکره نکردند

خدا دار شان شد از سر طی فراری
کشیدی خویش را هر یک بجاری

دیار در شهر خود کردند پنهان
سر بر بندند با یک لقمه نانی

ولی اصحاب کهف از عطا بود
با هل شهر هر یک گو خدا بود

در خانه بر وی خویش بسته
بسجاده عبادت نشسته

مجیب الدعوه را از زوی زاری
امید کرد عرض درگاه باری

که کردان سر دقیانوس ازما
بده از مایه شان دست با پا

یکی روزی که عید آن بتی بود
که دقیانوس بیرا شان دنی بود

ندادی داد هر کس را در این روز
نگردد حاظر قربان نیرزد

نیارد سجده گو پای صنم را
بیارد بیه زبان لا فیزنم را

چپ و راست ش نمایم خون بریزم
بود کو هم زخویشان و عزیزم

بهیبت خویش هر کس در نفس بود
ولی اصحاب کهف از همه کس بود

که بودند از بزرگان ولایت
که جسته بد بیک راه هدایت

بخانه در ربخ بسته ز اغیار
نشسته ذکر خالق بود شان کار

چه واقف گشت دقیانوس زایها
بگفت آرند شان بگرفته پا با

چه حاظر هفت کس در انجمن شد
با یهان آن لعین اندر سخن شد

بگفت از من میا تان اجتناب ست
زحکم من ترا زیه باب ست

بگفتند ای ملک ما را چه دانیم
که سر بر بود در زعهد ما یانیم

بگفتی ای ملک ما را چه دانیم
که بر پرستش اصنام خود انی

یکی قصه چنان دیرینه صورت
نفهمیده زچاش ها که دورست

که کانک بی شمارش نور دده پر
متصور از او نفع است دنی ضر

ترا خود دفع ضر نتوان نمودن
چسان لایق بود انر ستودن

بعید است این خدا بر خلق خواند
تو نادانی خدا آنرا بخوانی

بچه روی بپایش سر کنیم
که شرم از خالق مخلوق داریم

چیین معنی زما صادر نگردد
ترا بر خواش و خاطر نگردد

بر آنها گفت دقیانوس دیگر
کشید از سجده بت کر شما سر

بزور آس سر تان خیکنم
زتن تان کوشت با امبر بیارم

مرا گوئید سجود شما کیست
اگر این بت خدا نبود خدا کیست

بافت اصحاب کهف از لکن خویش
بسته عقلت بود هر گاه یا کیش

اد و درست الشاد ات
دکر بر ارض در این هر دو آیات

انش آفریده
به بیند جمله کس اورا ندیده

خدای ما و خلق است یکجا
ندارد جا دیباشد بهر جا

چه آن چهار این کفتا شنیدند
عنان صبر هشت و جبر بکلیدند

بقتل یک بیک شان امر فرمود
یکایک بود شان سازنده نابود

چو او آن وقت ملک بیتا چنین گفت
ملک ما را مقید سازنده بشنفت

تو امشب بهلت ما ده بفردا
نه ما را که هر کس حال خود را

به بیند یا دهد سر با تو انکیش
بکرد فیاسخ چون فیردا پیش

اگر کمتش تو چو بد بندیا چلیپت
وکر نه جان او باشد رهانیت

به دقیانوس این کفتار شنیدند
زنکبتا کلام او پسندید

بزندان شان فرستادن فرمان
نمود از قید شان آشیب پرون

فرا آن شب نه از فرزندان آنجیزدان
برفتندی زلطف حی یکی چند

ضبط جالینوس اصحاب غار را بحظوظ و مطالعه خواندن ایشانرا و اوراد ایشان حین خفتن

فضائل

منجمی از رویات دقیانوس
تو از اصحاب کهف یاد مکن

دقیانوس از رقیم شب از خوف دقیانوس یاد کردن اصحاب کهف

چو شاهی بود در آفاق نامش دقیانوس
ولی از رتبه کی مسند نمودش
چو شد شه کرد دعوای خدائی
نخواهد کس بر پرستش خلق فرمانش
ولی اصحاب کهف او را ز اشراف و عظمای ولایت
ز شهر خط جابن دیدند لازم
ندیم او شدند آن هفت دانا
چه دیگر با کفر دیدند حاصل
چو شب بستند یک جا جمع بودند
برای هدم چون شمع بر
که فوجی آید و در یک منازل
قرار اول پیش رای کرده برپا
که فوجی از اعدا بجرد برآ
دل فوجی بدین کو ورد نه زده
ستاند از مرعایا هر کجا باج
ملخ سان کرده حاصل هر کجا باج
بدیدی قبر بر خود آنچنان زار
چو لاله شد دلش پر تیر از خون
که تا بیند مروی را نصیب
کجا کی مرسد شنیده شود راست

بشد اصحاب کهف از خوف اعدا

حیاتش را بزد دست اجل بیخی
چرا این دنیای فانی تو دهد راه
حکیم است آنچه خواهد خدا کرد
نمودی با خدا نا آشنائی
برغم کار آن مرد و از پیش
بدی اندر نسب هر یک ز ایشان
شده هر هفت از خلق هدایت
بدقیانوس کشتند ملازم
[illegible]
نهشته رب ما
برای هدم کو چون شمع بر
که فوجی آید و در یک منازل
قرار اول پیش رای کرده برپا
که فوجی از اعدا بجرد برآ
دل فوجی بدین کو ورد نه زده
ستاند از مرعایا هر کجا باج
ملخ سان کرده حاصل هر کجا باج
بدیدی قبر بر خود آنچنان زار
چو لاله شد دلش پر تیر از خون
که تا بیند مروی را نصیب
کجا کی مرسد شنیده شود راست

بشد اصحاب کهف از خوف اعدا

در خلوت بروی غیر بستند
همه اموال مردم غیر بردند
بر ایشان از نقد و جنس و خورد و ملک
ندیم ملک بروی خود گذاریم
زنا یکباره کی مایوس گردد
چو حال ما فزاید با خدا تر
بماند ملک و جان با هم از ما
گرفته نقد مال گشته عازم
رهند از رسم دقیانوس مرکبش
توکل کرده بر خلاق بی چون
تو ایت با همه اداره افتاد
گرفته پیش از آن سیاری
بگوره ره روانه جمله آن شام
شبان نی بلکه از جمله جانی
بود از کرده اعظام او خبردار
که از سایه گریزند آن سبک تار
دل جمله ملک گردد از ما کهید
بر ایشان ما از روزگار است
نه دلها را تو بر تشویش بینی
که هر یک را بدر شیر ادیب افتاد
شده نزدی تا بشوی تیر از آن شبان دور
که سازیدم ز حال خود خبر زود
کنون چاره من آواره سازم

فرار کردن اصحاب کهف و رقیم از دقیانوس

نگو از راستی بنود توان کس
تو نیکوئی دو روزی پیش ازاین بود
پس از او پادشاهان بوده بسیار
کنون من شاهم و اسلام دارم
نگو از راستی کارش بناشد
بحق عیسی بزیم اگر راست
وگرنه برسر دارت نشانیم
سخن چون شاه بر این جا رسانید
که سعید سعد را با جمیل اصحاب
بگفتی سرگذشت خویش بشاه
علمای مضار شاه خواندی
از این اسرار استعلام فرمود
بگفتند آن ز عیسی ست منقول
بعهد ظلم دقیانوس ملعون
بغار اندر رفته بگزیدند پنهان
ز سعید سعد آن اشکارا
بگفتند آن رفیقان کجایند
بگفت جمله در کهف رقیم اند
روان شد شاه و قاضی و علما
با مر شاه تعجیل بنمود پیش
ز شاه و عالمان دین دار ایشان گفت
ازان مژده بسجده رفت اصحاب
شه و قاضی یکی لوحی نوشته
چه بر بندی بر ایشان احوال معلوم

مرا احوال خود کمتر بیان کن
بشای برده دقیانوس جان سوز
سراسر بست بر دیگر کفار
بیایم چون بشاهنامه دوریم
که بر صدیق آزاری نباشد
بگوئی سر بزاد و جز بر حاجت
ز پیکان اجل خونی
وگر شب بر تنها ماندی
چند ایشان برده اندر غار و گوهر
تقاضای خزانه کرد کوتاه
به پیش تخت انها را نشاندن
عیان کرد اندر ایشان روی مقصود
که جندس از خدا بر سان معقول
روند از شهر بیشه از خوف بیرون
برد بر ابشان معبود بیشان
کند ظاهر بقدرت خوارا
بگوید اصحاب انها در جا بنند
و انها تا چهل شب با هم بمانند
تمامی خلق بشهر از پیرو برنا
بگفتا سرگذشت حالت خویش
عبارت رقیم و دیان سفت
که از خلق بوده بیشه بیشان خواب
سبک خاره بگیرد لب گشته
که دقیانوس ملعون شوم میرد

تعاقب

تعاقب کرده انها مرده دیده
ز غار بیشه بر جان لوح مانده
بگفتی صدق شان بر خلق روشن
شه و اعیان درون غار رفتند
سراز سجده بلا یک بر گرفتند
که بر حق شاه و اعیان دین بدست
بیاشان سر نهاد و پیش بنشست
بحکم شه لحد پرور صفت غار
گرفته شد ز بزم خسروی خوان
ز رفتار و نوازش های شاهی
بعد اصحاب دیان وفادار
که ما را تا ابد جایش بگزار
بشه سجده دل ایشان مسئول افتاد
بیامد مرگ و بردی جمله را نیز
بار قادر حی جمله مردند
ز دیبا شان کفن تابوت ز گرد
که بر اد یک بیک گفتند اصحاب
چه پا کانیم ما را پاک بنما
بر ادی غسل تکفینی کرد تو فیق
نبودی تا که باقی ماند آثار
نبودی عید مردم عید میروز

مصوب حکمت حق را در این غار
هر انچه در ک کردی ساز اظهار

در این غار را بانبک چیده
چه شد آن لوح نزد شاه خوانده
که حافظ کشته حق آنها ز دشمن
سجده چون صدای شه شنفتند
دعای دولت آن شاه گفتند
بیاشان سر نهاد و پیش بنشست
بحکم شه لحد پرور صفت غار
گرفته شد ز بزم خسروی خوان
ز رفتار و نوازش های شاهی
بعد اصحاب دیان وفادار
که ما را تا ابد جایش بگزار
بشه سجده دل ایشان مسئول افتاد
بیامد مرگ و بردی جمله را نیز
بار قادر حی جمله مردند
ز دیبا شان کفن تابوت ز گرد
که بر اد یک بیک گفتند اصحاب
چه پا کانیم ما را پاک بنما
بر ادی غسل تکفینی کرد تو فیق
نبودی تا که باقی ماند آثار
نبودی عید مردم عید میروز

ذکر حکمت باری تعالی در خصوص خواب دادن اصحاب کهف سیصد و نه سال و بیدار کردن ایشان

که بادشاه عادلی هم گرسی بعد از رفعت حضرت عیسی علیه السلام گذشته است

حشر و نشر قابل نیستند و مکرر ایراد نمایند

چو دقیانوس طاغی را مقرر کرد — بدوزخ صدر را رفعت و سقر کرد
که تا بتپرستی چند از رد پادشاهان — سلمانی پادشاه داد خواهان
بدین عیش اقتدار کرده — تبرا از بیت و کفار کرده
کشیدی طول او را عهد و ایام — رعایایش هم از خواه و ناخواه
که در اغوی ایشان یکپای سکار بودند — خلافی در نهاد ایشان چو دیدند
به انکار حشر و نشر کرده — گروهی انبیا را سخره کرده
رقم از شهر انس سی افتد ردود — نمودی که رسیدش دیده را نور
در اینجا اصحاب کهف را ذکر دارم — بزعم این جهان بگذاشته دارم
بشرحی خواب ایشان بسط دهم باز — چو بیند هر یکی کار خویش انجاز
دگر بیدار شان از خواب جنبد — بشه چون حال آن اصحاب بیند
نوادم ذکر کوکز پیش احوال — ز روایت چندی جز اقوال
چه شد از جالینوس مردم خیر دار — خورشه آمد مدی خلق در کار
بدر غار چون آن نور دیدند — ز اصحاب علی دگر شنیدند
مطابق با نقوش نور احوال — شنیدند می شنیدی وقف از حال
ملک بر سجده رفت شکر بنمود — روان از دیده اشک شادمانی
بسی دانم بدرویش و تو اکنون — که برحق است نشر روز محشر
از آن بابش چنین خواب گران کرد — که نشر و حشر فهمد این و آن را
رشته در گوهر بحث حال پیش گردند — تعجب ریش بر دندان گزیدند
ز هندیق زری بر خاک رفتند — بگور خویش ارام خفتند
به بیت آن غار را در شاه زندان — که شد از چشم خلق اندر جهان پنهان

بیم ایجا

چو بیم این روایت می دهد جا — کمر بندد دگر اینها چو عیسی
زگرد و خاک بالین بر دهد گذارد — خدا اصحاب کهف از جا برآرد
بپرسد آنها خود را چی چها سیاب — دگر بیند جهان با نیک اعمال

مضی نام هر یک را بیان ساز
چو بر انجام آید کار آغاز

ذکر اسامی اصحاب کهف و اثر قیصر با جوبان سگ ایشان

عدد اصحاب کهف از اخبار بشنو — بود هشت و سگی در ظلمت سنبو
نهان در غار گشتندی یکی کوسی — اسامی شان ولی نما فراموش
بزرگ جد تملیخا شان نام است — که او اندر خدا جویی تمام است
دوم را نام مکسلمینای دانا است — که او را در دین خلاق توانا است
سوم را نام کشفوطط نشنیدم — بجز یا از رفیقانش گزیدم
سوانش چار من را نام نامیت — بنزد حق خود یاران گرامیت
لدر مقطوس نام پنجمین است — که سرتاپای خود دل نقش این است
کشاطوطس ششم باز نشنید — که طاعات خدا پیش گمارید
نوانش اخیتن باشد راعی — که او را بوده خلق نیک ادایی
دبی جوبان پوش نام دارد — عزیزی نز خواص خاص دارد
سگش را نام قطمیر است این کس — که سگ اعمالی نیز بسی شود کس

مضی قصه را کردیم پایان
بیک شکر خدا دفتر تمام

ذکر خاتمه قصه اصحاب کهف و اثر قیصر بتوفیق خدا مذکور

هزاران شکر بر خالق که خاتم — چو دادی جان مرا ناطق دبیرش
که از لطف تو شد اصحاب کهف احوال نظم — در آن قصه ادا کردم عجب سفتم

بگفتم آنچه دادیدم در اضبار
ولیکن سر سر را ذکر کردم
بگفتارم که باشد سیره جان
باصلاحش بکوشد گر ندارد
اگر مهری بیند در کلامم
بمهدی این کتب را ملزم کردم
کسی ما بین اهل سخن را
عدوی اهل دانش از مهر دم

پس خواهد فرمود اهل سخن ما صاحب تصنیف

همو کج فهم و بیخ و احمق و زل
طمع کرچه نبودی شنیده من
مبادا کس مرا اطماع داند
نبودی مدح کردن هرگز و دم
غرض در صدد یکنه نکته زیبا
بکن اصلاح نشتی کرچه بینی
خوش آید کو یکی طرفت زاشعار

اگرچه مختلف دیدم بگفتار
چو کو در منظم فکر کردم
بچندی کرچه ضعفی را سخن داد
که هرکس از بشر اندر ضعف است
بود بخته نه چندان صرف خاصم
تمام قصه او نظم کو داد
کنم شکوه چه محتاجم بی لفظ را
چو از شهر سیستان چو مردم ده
بگو اهل سخن را کس نمایت
بجز سوال نموده کس بذل
از این بگذار بین اندیشه بر
مرا اوراج بهر زر نجوانند
همیشه بار بودی کشت خودم
در آرد زیبا چو بی لطف فوا
نبی بی خار و گل بیش بچینی
مرا رحمت بین باشم سزاوار

مضی قال رضیها بیان کرد
بیان کرن یکی چندین دکرسان کرن

حمد باری تعالی و وصف قصه رضیها عابد و اغوا کردن شیطان

بنام آنکه نامش بود اول
نه هم یعنی بود اول نه رسناد
هر آیت را که بینی صاف و آوست
همه آفرینت را و جمله پیداست

نه چون اشیا ستوده هست
نه از کس زاده نیست نی کس زاد
یکی بود و سرا سر را مشیق اوست
دوئی نبود و نبذ اثنین چون هست

پیغمبر فرستاد

فرستاد دست ما را
الصلوة و نبی رسول و خاتم
و العزم آنکه باشد ناسخ شرع
براهیم است و نوح و موسی و عیسی
اگر باعث وجود او نبی بود
همه از بهر او آمد پدیدار
مر او را رحمة اللعالمین است
و حسش در ضمیر کون اسیر است
و قبل حق بود بر هر چه دانی
شک افتاده بجنس از جنابش
غرض دست من و دامان پاش

که بر مردم ستاند حق خدا را
فرستاده ز خاتم تا به آدم
که بنجند اصل و بنیاد دگران فرع
محمد آنکه خاتمیت او راست
ز اشیا یک بنگر دید موجود
نبود ار او نبودی هیچ دیار
بمحشر او شفیع المذنبین است
بدو الله است مر او را مشیر است
بگاه اشکار او نهاد بینش
خدای خویش نبوده خطابش
کو در خاکم نماید خود مجاکش

مضی غیر از سول و اولاد
مذاقند کرده در اشت و آباد

ذکر اغوا کردن رضیها عابد را شیطان لعین است باد

پس از فرخ مسیح و پیش از احمد
یکی عابد بشهر خاص با عام
عبادت کرده او هفتاد و اند سال
ز منهیات حق کوده کناره
از این معنی دل شیطان ملعون
بشد از راه او بس کرد بلیس
همه اعوان خود را جمع بنمود
بگفت از دست رضیها برنجم
نه بلیسش مرا یاری نه خویش
بخواستی ابلیس ز اعوان

سر و فرخ پیمبر محمد
در اسرائیلیان رضیها نام
نبود هیچ پیشه او را در اعمال
شده بر نفس غالب چون سواره
شده از طاعت رضیها خزین
شدی نادم ز کار خویش ابلیس
نفس را شعله در چون شمع بنود
من از طاعات او دانم ز شکنج
در این کارم بود کاری نیاید
که کوئی شیطنت برده ز شیطان

جمع شدن شیطان با اعوان خود را از برای فکر کردن بر رضیها عابد

چو رهنما نامه لباس خود بیاراست
بشیطان گفت ای رجیم از دل تو
البتش می‌دارم من راه طاعت
بباب صومعه آمد ندا کرد
بیا بر روی من دروازه بگشا
چو برصیصا نماز حق ادا کرد
چو سر کردی نماز آن عابد زار
کهی کردن رکوع و گه سجود او
چو فارغ از نماز آن ذوالمنن شد
چو مطلب خواندن در نماز
جوابش داد ابیض بهر مقصود
کنم‌ای دعای خیر بر من
برادر برصیصا گفت ای خرد مند
زبهر فرابیض این و آن را
اجابت کرکه سازد آن خداوند
نمود اغراض از او سر از کلامش
دگر برصیصا پرسید آن قضا ست
ازاین سر نیز با بگفت تکبیر
گشیدی ملک نازش تا چهل روز
متعجب گردد برصیصا زحالش
پس از چهل روز برصیصا کرکار
برفت و در بروی خلق وا کرد

زجمع آنچن تنها بیا خواند
زدام حل نیابم مشکل
بهند خالق نماید من اظهار
مرا در خواندن برصیصا کرد
که بنوا هم بوم با تو بیک جا
بهفده روز تنی ماندی از کار
کهی اندر قیام و گه قعود او
چو برصیصا اندر سخن شد
بگردا خلق تو دل از بی نیازم
که بنمایم عبادت با تو مقصود
بیا بر دست بر پس نفس دشمن
متوجه بوم چون با خداوند
نمایم اسم دعای مستجابش را
تو مؤمن در داخلی اندر دعا یم
سخن کمتر گفتی پس ناتمامش
باستادن بپا از بهر طاعت
بصومعی رو بخش و نیک تقریر
که تنها دین خواهد کرد مرا بطل تو هم
بشد آشفته خود سد دعا لش
لفظ اندر آمی نازنین یار
دروں برصیصا خود آن بلا

جوابش از

آمدن ابیض بسوی برصیصا

جوابش از بردن رقتی بپیشش
چو برصیصا بطاعت آن بعین دید
بیاد مایل زوال برصیصا شد
چو بگذشتش ازاین گردار یکسال
کهی دیرینه یاری نیز دارم
کنون دیدار او دیدم ارزو خاست
بیا برصیصا فرا قرن بود دشوار
بدین آتماس ماندن آن
بفتاد الماس او قبول حق
بیا برصیصا بگفتا زاد راهی
دهم لیکن تو خواصیت جوانی
مرا او موهبت آن اسم معظم
بدون از موهبت بر برصیصا زان
مصور ابیض کرد شیطان را اطاقت
بیفکندم بوادی ظلالت

توکفتی مرهمی آمد بر بیشش
بنودی چون قرینش بی قرین دمی
کهی با او دلی کرد با خود انس
بیا برصیصا گفت آن ترک اشغال

پی دیدار او دل بی قرارم
بگردن جسته از آن کمو بهت
زدیده سیل بگشاد شد بر رخسار
نشد مقبول آن ملعون شیطان
جوابش ساخت در چون مولی
بتو اسمی زاسماء الهی
شفا یابد بهر بیمار خوانی
شد آخر آن لعین او را معلم
بگفتش آفت اسلام و ایمان
بگفتا عابد صاحب بطاعات
زدوم من زدل زنگ ضلالت

بعض قصه بیمار با گو
دگر از دخت شاه دریا گو

آمدن ابیض بسوی برصیصا از بهر آنکه بعابد او از صومعه او را بدر آرد و رفتن

چو ابیض از برصیصا بشد بر صومعه ابیض رفت بپرداز
بصومعه از گودی را بی خبر بر سر دو ملعون
بفتر دی کلوا گفتند از با

پدر با مادر آن طفل نادان
رجوع دارد برادر نمودند
مداوای پکی سودی نبخشید
چه اندر چاره اش بیچاره گشتند
بود ابیض به آن هر دو رسیدی
شبد ظاهر بشکل مرد پیری
گوفت آن طفل را فرا خویش گویان
جنون دارد شمارا گو دگر زار
دعا بهتر ز دارو بهر آنست
تو در برصیصا مردی زعبادی
خصوص هر آنچ کودک کند سعی
بجای او ببرده انگیند سر
بهر دستش بر برصیصا زار
بگیرد التماس از او نمودند
گفتا حاجت بر برصیصا گشودن
بصحبت رد او گشتی سبدل
شبد این صرف اندر شهر شهود
از ای باره با قی او شهرتی نام
چنان شهرا ابیض دختر شاه
گلوی او گرفتی دستی دیو
چه شهره بود بر برصیصا در آن شهر
شبد ابیض ز شکل یک زنا مرا
مرض کن که اجمل النسارا
بصومعه بر برصیصا رسانیم

به حال کودک خود گشته حیران
زحکیمان برادر بس دهن سودند
ببرد طفل بهبودی نبخشید
حواس آنسان دوتا آواره گشتند
گرفته طفل کودک را بدیوی
مدانش در زمانه بی نظیری
بگفتا نام و بابش را بایرسان
زاجنه برادر سیده آزار
که بر این در راز دارد زبان کر
دعا نکند نیکتر از بهر اولاد
بود عارین زجرم و بهر مظلوم
نخواهد از سر دستند و دیوان
بگفتند ای بسا این طفل بیمار
بابش گاه سر گه جبهه سودند
ره ابیض گلوی او نمودین
شبد بر آن پسر چون زن اندال
پرش رفتند از نزدیک و از دور
بگفتی ذکر خیر خاص با ما م
که طعنه نیزدی از چهره بر ماه
تو کی آن نکا[illegible] مرد
نه در آن شهر بلکه در همه دهر
بگفتا شاه را ای صاحب ایمان
ابجر خورشید دهر و مه تو از
سپارمش مر او را یک [illegible]
بماند چند روزی

بماند چند روزی اندر آن جا
به بندد آن شکار نازنین را
پرستاری او را واجب بر ایشان
اگر خدمت گران پیرش نشینند
چه تنها بیند او را نیز شاید
مرافق گردد آن حور عین را
برادر ز آن دختر بهره او
بسپرد پیش برصیصا بعابد
بر برصیصا بعابد بر آن ماه پاره
دعا در حق او بیند دگر خوب
دل و دستش شد از کار عبادت
شد او را خی دل از بوس و کنارش
شبی همچون شبه بر دلش افتاد
ز معصومی این دنیای آدم یاد
عجب مر عابد فرخ
که بعد از دیدنش صورت نبندد
شمال سایه دایم بود در پایش
برای پرسش احوال آن ماه
[illegible] برصیصا جوانش
بیاریش [illegible] نیز با قسمت
شود مقرر گردد روزه دارش
نکند هر دو تو سن تکوی جا
نیازارد بخود هرگز بیایی

محافظت کند عابد چه تنها
بقصد جوش بیند خود عین را
دعا بهر شفای او بخواند
بود مشغول طاعت آن نه بیند
برای حق پرستاری نماید
مثال مهر و الفت دلنشین را
ببرد نه ی بمعبد نیز آن ماه
بر فتنه ی در معبد بشد سد
سر هر یک شش چشم منتظر ره
چه خوش کرد و چه نیکو دید محبوب
برصیصا اگر دعا دست
بشد آگه سپارد نیز کارش
بود ای عصمت آن خوش بر باد
که رفعت بر دوان پاک آن باد
ملایک صورتی طاوس زیبی
وجود بارسایان را نگینی
چو فرمان بر زدن بر سر و بالاش
می آمد هر نفس از جانب شاه
که در شب لحظ او صیغت خوانش
خیوش گاه گاهی نیز ساعت
پیاده بر دوان بر جا گذاری
ره مقصد پیاده رو کند طی
چو برصیصا شوی عالی جا لی

ترا زهره را مستی باده ۰ ۰ ۰

مسجده شد به ابلیس آنزمان حال — عبادت‌ها شی در دیر گشت با مال
شد کافر زد بیا رخت برست — بدر زن رفت و در سجاده بنشست
چو برصیصا چنین رکوا میکرد دید — دگر رهبان کسی در دهر نادید
همه در کوشه رهبان عبادت — نمود ندی خدا را آنچنان طاعت
مقیمی بر خدا میر پا ای — که شیطان کشتیت خواهد بپای
ز شیطانت مدارد در بناهش — که اینجا منعست آن ملعون ز راهش

بیاد قصه دیگر بیان کن
دلیکن آن جهان از رهبان کن

ذکر قصه جریج راهب است که شنیدن آن جای از متفقی نیست

چو شد برصیصا بردار ازدار — برفتش جان ز تن جا کرد در دار
ز خلت راهبان بیماند — ز خلق خلق و خوف جان بماند
تمامی خلق شان کاذب بخواند — کمی شان همه عایب بخواند
ز رهبانان بی توده بر این عیب — تو گفتی ظاهرش حق کرد از غیب
جوانی عابدی در شعب حال — جریحش نام در رهبان بسر برد
ز فضل زاهد و عباد عاقل — بعلم حق شناسی فرد کامل
کنج بیده عذلت و گوشه نشینی گزید — دل در طاعت حق بی قرینه بر
ز اقران کو ربودی در اطاعت — علا بیدار بودی مرد خود دست
انیسش مادری بودی خدا ترس — سراپا مغز طاعت بی پوست
بعفت و صلاح و زهد مشهور — دلی چون صبح صادق پر ز نور
بسردی اطلس اشتر او — مجموعه بر او
بسر دی مشهره بر نیک نامی — فقط ایمان بی نوه طاعتی
بفرقش ابر اندر راه بارید — دیده چون همه بسته
ز مجموعه را زد حلقه بسیار — جریج فرزند بابت بود و

زد بر کوبی چه برادر نشنیدی — چه پی از دل کشیدی یکبه آواز
بپشت در چو حلقه آمیده — باین منفرد خوان سر بسته
خامید مزدی زنهای زنا کار — بیاید در بردی نام بگیرد
ز روز فعل برصیصا الی حال — به تهمت جد کی شان آتش افروز
از ایشان بود کم نام و نشان دیشان — اند اکنون شرع و اطاعت
نمود نه تی بسی مکر — ترفق کرشان دل آن بسی ایشان
که از آن ملکه هش سازند کوا — دهند و ابرد از پیش کوکار
بغره یا دل از کشش ربایم — گفش بر حلقه آن در بسته نه
دگر استاد اندر مکر و حیله — جریج از اندرون در اصرار داد
چو حلقه بست در داری در این شب — بدست کردن کردن کوفتار
جزاین طالب بهانی نا اندیم — دگر او ترس جهلان غلامش
سبر بردن نه جز انم به تنها

مردن مردان جایل و نشان
مردان خرد ترس زنی جهل
دانند چه چو جریج دگران
جواب زنی با جریج گفت

بکمین رهی برآمده در این شب
وان جا که چشم افسرده را
جریح انور دلش چون رحم رودار
بدبستی در بهر راه اقامت
زین اوتاد غزه برد بر کنار
چه فارغ از نماز خویش گردید
بر جهن دل بسند آن گنه استاد
گه سند وقت آن از دستش ربایند
بغزه بیش سند آغوش یکشاد
مباشرت بواو اظهار بنمود
زن فاحشه را و داخل کرد در خانه
جریح بخش گفت بن بنوم سزاوار
دگر بهر نماز از جای برخاست
بگفتی قبله او اندر نماز است
جریح از آتش درد فراق هجران
بنفس خویش گفت ای نفس سرکش
پس آنگه بر وصال این محبوب زیبا
بر آتش بر دگر بس کشیدی
سزای آنکه می بینی همه روز آن شود
چه نفس دلبر و او دگر شوخ همه
سزا گفت این سخن آن بیخ
سحر شد در گشود آن زن برون رفت
پس در جمع برآورد فریاد
گرفتند آن زن و داخل در افتند

که در محشر بپای پای از رنج
غمان زنده کویا بر دوخت
روان شد در پی آن ملعونه تا
قیامت کرد آن زهد فراهم
که عابد خویش را بافت یکبار
بت بالا بلا بیش پیش گردید
چنان خود را بچشمش جلوه داد
زاوج دلفریبش بستش تاب
برویش بر دی مهر آن ماه بنهاد
فتون دلبری در کار بنمود
بگفتا تو نا حرم در این کار
بگو از خویش تا چون را بیارست
کشیدی بیش زاهد را زنارش
دل دل داد بر آن ماه بنا با
اگر داری جسارت آب آتش
وگرنه از ره مطلب بکمش با
چو دستش کرد بر آتش بر بری
شبش این کار خود
دگر دستش ببرد
بسند تا صبح نوری او در این
برون ملعونه از صومعه چون کرد
چه شد زیبا چنین فرصت
بنزد مرد حق با عمل برخاست
زنا نبه

بیان بنا زاهد بر تنی افعال
هر آنچه کرده با تو شرح آن کن
کنه با من از آنهم با شوم بار
بود نزدیک حلم را کز آرم
بهستندی دو دستش آخر کار
سوی ظلمت کده آن ماه بردند
زان فاحشه و زاهد را افعال
که اند مادر رش چون ابر کریان
با بن غوغا بیفکندت خوابم
نمودند بر با اعزاز تمامش
بخون خویش آغشته کردند
که ای فرمان ده ملک آزاد
ز قتل او دمی دست نگهدار
بیارم شاه را الی در پیش
کوا بی بشنوم از او کهی چیست
الهان بر گاره صورت حق را
ولکن کوش دل یکجا گشایند
کوش بی حرم بیا شنو گذارند
بسند با بل بجستش جد بضار
بشکمش بر زیر جامه کف بست
نوبی مجز زهاد جمله آنها

برون کردن جریح عابد را
زن فاحشه را و داخل کردن
او را در صومعه عابد

بگو صادق زکاذب آشکارا
ز مجرم کن جدا قولی خطا

تو حق حق و ناحق را جدا کن
چه حرفی هست بی‌کس بی‌نوا را

زنِ صالح که دیدی عرض حاجت
بگفت ایکه مقامت بعلی نام است

بگفت آیکه مقامت بعلی نام است
نخودی حق تعالی را اجابت

چو بحث ما بدینجا باد کرد کس
نرگی تخمت حلال و با مرام است

بگو تا کو این حرف را بیابد
با توفیق کو این حرف را بیابد

بحکم آنکه مرده زنده سازد
بیندازد یکی را آنیک فرا تر

نمود اول سلام آن طفل زبان
که او ارزش شنیدی آنش با جان

بس از آن گفت پدرم شیبان است
که نام او فلان ابن فلان است

چو چیز عاید از این فصل دو درست
که نام طلعت است آن او جو نور است

سه نوبت گفت این خواننده گویا
سه نوبت از او رسش کو دیر

تعجب پاسبان را دردی بنمود
مسه از چیز بسته دست بنمود

فرو شد چو آن فرزند بیکار
بگردد تر ز سر آن گام بیکار

زن صالح دگر ره در پرسید
بگفت آن حرف را اکنون نگفت

بگفت آن حرف اول شاه بشنید
از آن پی بیشتر گوئی نه گفت

نمود افراز وزن آخر گذشتند
یکی از سفری چه را نهشتند

چو چیز انگشت دی خویش بنمود
که از آن سوز حسی هاقد بنمود

نمودان را حضار بر سان زدند
که پی او کار را دادند

مصی کو تو از اهی یاد آخر دود
که صاحب با شود از قصه خشنود

ذکر اهی یاد آخر دود که نام پادشاه ایران زمین بود

چو در قرآن خدا اهی یاد آخر دود
بخود المرسلین شان حال فرمود

من کمتر ز اهل درک و دانش
که باشم کمترین آخر جنبش

هر دقیق مجالس نیز آنها نه
نمود بنده ستاد

پس از عیسی و پیش از احمد یکتا
که هر بانا قیامت دارد

شنیدی نام خسرو نوشین است
که اندر حق شناسی ناسپاس است

یا ملکات چو دیس و برزین
که اندر ساحری بی نظیر است

زمانه پیش شه استقبال بودش
سپاه و تخت و تاج و داد و دینش

چو تخت خیلش فی دست بیاورد
به بستر ضعیف او را مبتلا کرد

رسیدش وقت دوزخ جا نماید
درنگ از رفتن او می نیاید

به گفتا کسی را قابل کار
یکی بیدار در پیش بگذار

که نیز شکات خود تعلیم چو آن
کم گردد وزیرش صاحب ارکان

کماز آن شایسته خدمت تر آن شد
ز جای من وزیر آستان شد

فرا پی نامزد شد انوشه زادان
کیاست با فطانت در کمال است بسیار

ز این چندان او نام نکو برد
نه از تعلیم یکسو مرد بشد

سدی نزد وزیر او فتاده
بجانه سندرش اندر طلب ماه

نشستی نالهٔ زار حزینی
ولیک آن ناله از زیر زمینی

بس آن جوان نیک آمد
نه از دورش صدا از نزدیک آمد

گفت یا عزیزا یا عزیزا
پس از آن حاجت روا گفت بیزاد

مرا هم از عنایت یاد باشد
چو ام از سوز آنش بیستاند

بجز تو هیچ کس فریاد رس نیست
بلی فریاد رس غیر از تو کس نیست

تو خود حرفی بگو تا هم بخشم
فقیر دانستی چون من خدایت

ز تو حرفی بهم نبخشم
که از شهوات حیوانی کو شم

اسامی را ز ارکانم خدایا
تو خود گوئی بگفتندی بر حوایم

خدایا غیر تو ارکس نگوید
بدوزخ رفته در آتش نشیند

بحق راه دوزخ را نداند
بجستی راه دوزخ نشیند بر

بسی راهی مشغول زاری
بلاکش چون نشیند زنگ باری

که اندر حق شناسی ناسپاس است
که اندر ساحری بی نظیر است

سپاه و تخت و تاج و داد و دینش
به بستر ضعیف او را مبتلا کرد

درنگ از رفتن او می نیاید
بگی بیدار در پیش بگذار

کم گردد وزیرش صاحب ارکان
ز جای من وزیر آستان شد

کیاست با فطانت در کمال است بسیار
نه از تعلیم یکسو مرد بشد

بجانه سندرش اندر طلب ماه
ولیک آن ناله از زیر زمینی

نه از دورش صدا از نزدیک آمد
پس از آن حاجت روا گفت بیزاد

چو ام از سوز آنش بیستاند
بلی فریاد رس غیر از تو کس نیست

فقیر دانستی چون من خدایت
که از شهوات حیوانی کو شم

تو خود گوئی بگفتندی بر حوایم
بدوزخ رفته در آتش نشیند

بحق راه دوزخ را نداند
بجستی راه دوزخ نشیند بر

بلاکش چون نشیند زنگ باری

چه دیدش راهب آگاه از حال
که ای بر اهل دلها دارد درد
نه من از خلق خود را کرده پنهان
بلاسم جامه غذایم گیاه است
بخلق این زمانم نیست کاری
مرا اندر جوابش دم نیاید
صدای یا عزیزت چاره بود
بگفت عابد کی دور چه کاری
بگفتا آن جوان راه جسته
ز آبا کیش دارم بت پرستی
معلم سحر خواندن است کارم
مرا تعلیم او بد هر کهانت
چه آوازت بگوش من رسیدی
بخادم بت پرستی گفت دیگر
دلم مایل بدیدار تو گردید
چه دیدم ردی تو با چون منی تمام
بگیتی آن عزیزش کم فزاید
مرا اسلام کی از سر گرفت عرض
برادر راهب قسم داد بیگاه
که خوف جان در این گفتار باک
نمود اسلام عرضش مسلمان
عرض در نزد راهب گاه و بیگاه

بپرسیدی از او با نیک اقبال
بدین موضع ترا آورد گو که آورد
که تا سازم عبادت جمله یزدان
دراین سختی خدای من گواه است
کناره کرده و باشم فراری
بگفت ای حرفستو آرام جانش
که بر بیش این ره سر بسته نبود
ز اهل جنتی یا که ز ناری
نهاده زره را ماه جسته
نهاده لیک بسیاری راز مر
ز پیش شه بود آموز گارم
سبب دو علم را بر من اثبات
ز نام حق چو گویش من شنیدی
گشادی تا بدیده در دل
مرا هادی بدی یار تو گردید
مرا اندر رغبتی بر دین اسلام
چو گاه و گه بیام خود فزودی
که عرض آن بمن تا مرا فرض
که از این حال کس بما نای آگاه
رود سر کز سر انظار بیند
ور آن شیخ که راهب دین دارا
شب تاریک بر این شب تار

برادر وقت

اسلام آوردن آن پسر بدست راهب و بگاه شدن راهب بر زبان پادشاه و نیز دو وقت فرصت یافتن

بنیاد کردن حاجب بر دین خود و پیری نمودن تزد مادر پسر ترسا و پیچیدن او بدین خود

حاجب بوحدانیت اقرار
راهب او صحبت ایزد آن گفت
تا که بگفتا مذهب خویش
بودی تا با ساز بگیر بست
قبول آنچه پسر گفت او نمودی
چه روزی دید حاجب دیده روشن
چه زد خواهش دیدش دیده روشن
سبب چه شد بنیانت بر کو
برادر حاجب بگفتا از خدا شد
بگفتش ذو نواسی بت گزیده
بپرسیدش از زیت تا چه پرسید
بدو گفت خدای ارض و افلاک
خدائی که کشد زنده نماید
نه نفع و ضرر هرگز نیاید
همه زیبا از او ایجاد گشته
چنین سان خالقی داده بشفایم
که گوید کی شود هرگز دوا او
برادر گفت برین راست احوال
ترا اضعف حری کرده بیان کن
به حاجب هر قدر یی کوان کرد
به حاجب گفت راز خویش منمود
چو دیدی پای جان اندر بلا است
بگفتا آن پسر که با جوانیست
طلب پیوسته کرد از چنین دیر

نمود و بت پرستی گشت یکبار
هر آنکه گفت او مجموع بشنفت
کبی در قوم تو رفتا رجوعان پیش
خدا جوید هر آنکس کو شته تر است
چه خوف جان و سران هر دو بودی
برفتی شاه را با وصد در پیش
چه دارد بت بگفتا گفت اصن
ز چشم خویشتن چیزی نه خبر کو
نه از معالجات و از دوا شد
که این از خدایت داد دیره
ظهور فضل حق حاجب پسندید
خدائی زاکه آدم ساخت از خاک
خدائی عزاد کس را نشاید
پرستش کردن آنها نشاید
از او ایجاد و هم بر باد گشته
نه بت انگشته است از آن خدایم
شفا زان کی دهد بیمار را او
بیان کن از که نیکوئی تو اقوال
کشت بنر نفته تر بین عیان کن
از او صورت و اقعه بنهاد کرد
بفتنش امر و ذو نواس فرمود
بگفتش راز دان آفت بیان کن
بلا بر سحر اگونا بان نظر است
بدیدی در سخن گفتن دلیرش

بگفتش چشم حاجب او ترا روشن
نمیدانی دعای انبیا را
چه شه نام نبی از او شنیدی
خیال این کودکانه کار و زیبست
طلب کردی باو حاجت برآید
بکفت این حیلت از من نهان بود
و زیرش گفت کز این کار از من
بود این کار کار انبیا ها
سزاوار سحر جنیا دیه کو را
زمن گیرند دس سر این چنین کار
نگردم ادعا از جنیه خدائی
شه از دور از گشتش پاس حاصل
بیا بر گو تو بر من راست ملت
گیت از کیش من بیرون نموده
بسر احوال راهب گفتی درست
بگفتا من پرستم آن خدائی
که سحر و معجزه از هم خدائی
بغیر آن خدایان را احد فرد
مداده جان بجان جانستانان ادست
با چشم و زبان و گوش داده
هوا و نزدیک ستارگس که هوران
ملک کار او بس نیکو نگرد
مؤثر کی فتد این گفته بر آن

نمودی گفت حق گر دکاره
که بسازد کور را بینا بدم
دم اژدر کام خود اموی گشتی
که اسناد بخدا آن نزد
زراه لطف گفتش بیعقل این
کنم بر تو که چه بیش از آن بود
بیا مردی من بر تو دشمن
بود این معجزه از اوصیاء
بود این معجزه خلعت کند نور
شنو حرفم بیش زین حرف بیهوده
چه لازم بر تو زیر با دشمن
بسر را خواند دیگر در تحویل
چه داری اندرین ایام دولت
کو این مسعود تو را بر جامه زده
با علامت تبه او با بی پیکر زشت
که داده چون تو کس را باد شاهی
بر سنش خلق را ربت بخوانی
که اعلا کی و زیبا راحتی او کرد
کند هر کار او هم نیکو بست
دگر عقل و سکال و هوش داده
کند او چشم نابینای روشن
که او را این چنین گفتوی تو بر کرد
که حق را جثه آورد و شت ایجاد

نصیحی در نکوهش آن پسر از
گمانها هر کند از زجر اسرار

نکوهش کردن او خواندن این پسر را و دشنام دادن پسر از بهر راهب آن را

چه منکر شد پسر از زشت گفتن
چه دیدی در تو اس آنرا که اوراق
ز نخوتبش رسانیدی چون بشنید
نشان اندر نگیخه داد راهب
با عطارش چنان دم حکم فرمود
پسر را نیز با حاجب بهراه
بفرمود یاست شاه نشانند
چو از راهب بجز الم
دو تا را کفت آن ظالم بدشت
راهب گشته شد با حاجب از در
را کفته شه با حاجب خود فرد
اگر خواهی حیات خویش را
چو از فرمان شه سر آن پسر زد
پسر را در بیابان خود خواز
که گر در طلعه ما بی مدبر یا
پسر چون بر لب دریا رسیدی
دعا گو تا بادش بیا خشت
خودش سالم بنزد شاه آید

صلاح این و پند را زدل بهفتن
نمیگوید نیکو دد ز اقوال
پسر چون حال را دیدی در آشیب
چه شه گر دید آگه از مطالب
بیاورد ندش از زیر زمین زود
بیاورد ند سر هنگاه بر شاه
چو پیش شاه هر دو را رسانند
ز ظلمش بر خدا حاجب بنالید
گمشته آن پسر را نیز هشتند
پسر استاده بودی نزد نخواز
بیا از اعتقاد خویش بر گرد
بت رد کوب تو ذو انیق را
ز قلب شاه ملعون شعله سر زد
که در دریا کنند آن را که اکنون
چو پسر را نیز خواز گفتن تا
دعا گو دن صلاح خویش دیدی
گماشتگان شه در بحر اندخت
بر آن پسر گمر آمد

دعا کردن پسر تا بدو زیان ندهد و نجات
کان بقلق خود را از آب و از راه
دریا یافتن و از آنجا رفتن

کرشاپ آورد بر راه او را
بپرسید سی سه از او صورت حال
خدایم دشمنانم سرنگون کرد
ضعیف پرورد نوازش انگه بدیوار
چندانم از جای بلند کش
رسانندی چه برقله کوهش
بسر آنم دعایی نیز نبود
زقله جبل بر دشمنان باد
مثال تو بیاشان استخوان کند
سپس چون گشت آغاز از عبادت
چو دیو او را بر سیری دگر بار
چو آنرا برده بر دارش کشیدند
که از تیرش هم از نزدیک و هم دور
نگشتی کارگر یک تیر بر او
دگر آنرا دفعت آتش های بسیار
نگشتی کوم اعضای وجودش
نگشتی سوخته چون در سر دار
چو هفت او را روز آنسان نگه داری
بس از هفت روز آن شاه صفکار
سپرد او دیو را خود دار خویش گفت
سپس گفتا نهاد ای شاه طاغی

بیتم کردن بر سر دار شاه جنیان را بر بیت آم ربه وشاه
آی را سم را گونده بتوی کرد
اینه افت کرکار حیات او را
نشت

کنه با خویش همراه او
جواب سه چنین داد ای زاده
سپرد با او را طعم
بگفتا تا نه آنرا بکشا
سزا بر کشتن این کونه دهندش
چو کوهی اجو لودن بد کوشش
که سرهنگان تا می گشت نابود
بهر ملکی یکی تن را نهاد
سپاه داران بجا بگذاشت
نزد شاه آمد خود سلامت
سپه شش بر سر دار
صلاح کشتنش این گونه دیدند
بتنش سازند بجوشان بیت از
شد کم از سر او یک سر نو
بجای دار او را بر سر دار
یکی زنده کم از نبود بنودش
زهر سو صیحه کشتنش خلق بسیار
ببین سعید پرسی را بجو او
بجای دار که بهر آ زار
چو شاهی که بود از بر سر تخت
زهد ای بجوی یکباره یاطی

زمینت اهم ار

اگر کوشی تو برای بسان طلاعی
چرا بی جا تو بر راه تاری
زدوش تیری بقتل جان سپردی
گشاده سینه بر تیغ با سفو خش
با من بر سپه لب کشو دند
بین او در انگشتی مکور
فرای با بلک دگشت آمد
از این کرد ار او رد زندانیان
بر افروز زند سازند روی خورش
بریشه چون از سر دور زرد شد
دو آنی با بزم آتش بگشتی
چو گرد آن طفل بر مادر نظاره
ز آتش سوختن برد رنگ رو
بگفت ای مادر این عقل نداری
که جان او داده از جان کی سپرد
بخود تو رحم و لطف یاری بین
نگهدار زنده آتش کشتن نگهدار
وجشم سرکان در پرده بودن
چو کل چهره بنا فرخندی
سر بی ری هم در آن میان گشت
دو دیدی شعله آتش بر بودی
که نا مهدی دین گردد نمودار

بر قص دو نوا ای نوجوان ا
دعید پوز انه قهار چیار چوع
کنار زاده نواس ماهون
بپوشد تو رده بر ار

بگوید زنده کیست حق زشرار کشد او انتقام خود ز کفار

تضییع ذکر کن احوال جرجیس
کز اجری کشید از قوم ابلیس

ذکر قصه حضرت جرجیس علیه السلام

بگویم قصه جرجیس کی کوشش هم عفلت فیت قاصر پس عاجز
مگو خدا چرا این یا که آن کرد که حکیم است و بجا خوب آن کرد
کند هر چیزه کو ده او حکیم است حکیم است آن و رحمان و رحیم است
بجا رش فی قرار چون و چرا نیست همان بنده که خود او را خدا گفت
عرق جرجیس با حواریان بود از آنها اضعام رضش نبود
بفلسطین مکان بود مقامش بدولت مند شد منصور نامش
دیار شام پر از یاد او بود ز فضل حق تا کنو احوال او
بقصور اعتراف او تمام نبود گر بنده اغنام نبود
جماعتی برادر قوم نصارا بدار الملک دقیانوس از برا
بداد آورده ایمان نهانی ز خوف کافران و بیم جانی
بدولت قوم را پیوسته آن بود نه ظاهر دلی اندر نهان بود
در آن ایام شاهی بود جبار محوصل عاصی و سر خیل کفار
دیار شام و شام او را اقامت خود ندی تمامی در ظلالت
صنمی داشت افلون نام آن بود بسجده اهل عالم امر نمود
گوی کو سجده آن بت نمیکرد کجا او زنده کانی میکرمی کرد
معذب بود تا میداد او جان بنوعش چاره هر جان دادن آن
چو جرجیس این ستم از او شنیدی بخاطر میزش این معنی رسیدی
که تخم نقد و از جنس بها دار حکم خود بسپاه راهوار
برد بر شاه موصل ارمغانی کند در عهد امنش زنده کانی
کو از اموال او دست تطاول شود کوتاه و مطلب نیز حاصل

مرتبه

بداد او نود دینار جرجیس بسوی بردن شاه موصل

بیان کن حق بناه و دیار بت پا

ذکر حضرت جرجیس علیه السلام بعد از مفرق کردن هدایا بفقرا و سوال از بتخانه

متفرق چه کردن مال جرجیس بروان کشتی به بزم اهل ابلیس
بمجلس چون جنابش مورد پذیرد بدیدار خود خشنودی پذیرد
بدو گفت که حرف حق یکی کوش زنافی از عفت خود دار خاموش
تامل کن مرا مقصود دریاب نصیحت هست حرفش زر بیاب
تراش ناصح لیکن ار نمیم تو بر چشم اعتبار روی بینم
که بعد استماع وعظ با پسند بی انکه بود واضح راهی چند
بجز ای تو بر رهی اقدام فرنا در آن هر مطلب خوای تو بینا

هدایا را بفقرا داد و حضرت جرجیس
در بتخانه بتان شاه رفت و سوال

باین شاهی تو عید آزاد خدائی
تو بینی هرچه را داد آفریده سزیت
تراو جمله مخلوق ترا جای
جدا از کرم عموم ان کرم نبیدا
رسد روزی صباح و شام از وی
تو تشریف زراه مستقیمی
تو سنگی را که قادر نیست بر مار
بجوزه تا تراشیده چو دم شد
تو خرابی خلق خالق بر سجودش
زغیب و طیبش کردن بس خانوی
بیا زین کبر با فضل دست بردار
منه روی توجه قبلهٔ را
ملک جبار این سخن با دل شنیدی
بگرسیدی زجبرئیل امین گفتا
جوابش داد جبرئیل خردمند
رخاکم کرده ایجاد و در خاک
مرا سولو زردم و جانستانی
مرا مال فراوان خوش گرانست
بهم از خوف روان دلم بر سر آرز
حوادث جز بشیه جهان تابیه
رفضل دولت تو از تباهی
رسیدم چون بگویم من ملک را
بسجودی بسجده خلق خواند
بهم گر فرزد جانش جبرئیس

منه کردن حضرت جبرئیل علیه السلام
بادشاه را از زیبه پرستی

که کرده خلق او ارض و سمائی
بهر جا هست در جایش نبیند
برد از دهر و دهر و دیده و دران
معجزان دو دراورد و نگ
اگر فضل رسع رحمت و اکرمی
کرم رحمت آن دو مشفقی نکی
زملکی در جلال خرب بسیار
نگردی در دگر گز افزون چم کم شد
کنفی نیست در وجود تو دیرا
کمین بندم را تو حلقه بوسی
راه راست بای قلب بکذار
که بندهٔ نی مخلوق بلک جا
سرو کردن چو شیشه بر سلیمی
کنی چیزیست این ارزنده دارا
بنیم یک کرین عبد خدا و
کنه [illegible] آن ارزنده باشد
خود دارم بحق ایمان و دم دین
تو دیده چشم و دیانی ام سلامت
زبهم اهل علم و قوم خویش
بنادم رو تراچون حلقه بر باب
شدم تا کجو بم من پناهی
نهاده خالق ارض و فلک را
خدای خویش را لیل و نهنگ ایند
نه تو اند طلاقی کرد ما کس

عنان اختیار

عنان اختیار از دست دادم
ملک بگشش بر از این بی تمیزی
عقوبت را تو بیاسی سزاوار
و لیکن از بهلت دادم از این راه
ترا هم من نصیحت می نمایم
کنم آنچز کردم با دکر
که عبدس کاذب اغرر بندد دادن
کنون کویم نصیحت بر تو شنو
بزرگی صفات است الهی
خدا بس کز کریم شیشه الفنا
یعنی عظمت لا نوذ از این
رود سرت بر چرخ دهم
از بنا من بنادن
داد جبرئیس خردمند
بر بزم فی حقیر دنی ذلیلم
من از بر چیره دانی پی بیازم
مرا شوکت تمامی با خداست
دو سنگ طاغی ادبان تقلب
که تو انی تو این هر دو مقرب
خدائی محترم کردن خرازن
تو بتوانی تو بلک را ابکی عیسی
تو دست بر دو تا بلک ذلیله

ملک عرض بادشاه

زبان بر بند سلطانی کمادم
بین کودی زگفتن تند و تیزی
سزاوار این کشند ست بر دار
که چون اول نصیحت کرده شاه
که کر سجده مسازی بر خدایم
ترا تا خلق بنیا به نماشا
خدایت نیت داد بر کشادن
و لیکن قابل کفتار من نسو
که لذا زد ترا اندر بنائی
بود موصوف که بر این صفت ها
نماید رفعتی بهر مقابل
دهد ملکی ترا با کشور و شهر
زبهم مالے و جان خود که دارن
شهی را نیت قدری بر خواند
بخلق و هم از خالق دکیم
بر سلطان خود چون ایا زم
که نفضل در تصنع پی انتهاست
که نزد شاه شاهان بودن تقرب
که نزد حق بود هر دو سعد سبب
نبی شان در جهان بر خلق مارش
من عبد یکی الیاس آسا
بر بود و دار من عبد بود

دیگر

نه تنها بندی چیزی اقرب ن
نه تنها بندی رزق بگفر داد
خدای من بهر امری حکم کرد
بصدق دعوی من این دلیل آرد
که عاجز نیستی این بر دو پایی
ملک پرسید نیست الیاس
چو این داد پیر جیس خرد بند
که الیاس نبی یک بنده بود
عبادت بر خدا بگزید دایم
صفات ملکیه یافت زان حال
به طیران گرفت اکنون با ملایک
و گر عیسی یکی از بنده گان بود
خلق دهر یکی سر دش کرد
نبودی آنکه او را بر حذا
بنا مرغی ز گل کردی ز اعجاز
کنون در آسمان طبع فرشته
بعهد مهدی صاحب زمان گردد
نماند قتل تو تا قیامت
شهش گفتا سخن کوتاه بنا
صبوری را که صدقش نیست روشن

نیفتاد شاه را کردار بسکار
چه با جرجیس کردی آخر کار

ذکر اخبار کردن شاه جرجیس را بانواع عذاب و در بن معذب بودن او و خلصت یافتن بعنایت سبحانه از لطف باری تعالی جل شانه

چه شنید طی کفته جرجیس با شاه
که بگذار این سخن را بیش اکنون
کسی از سجده کس نگرفت تا خویش
بیاد جرجیس گفت این شنیده با کس
سخن گوتا بدین شاه دغا رسید
دوان شدن آسید کوار را
اگر منسوب اصنام آن
نخواهم کرد سجده هر چه خواهی
بنده آن شاه بی ایمان کافر
که با یک آن کرشت ادا
چو کرشت او بشنید بگریخت
و کرد از مطلب با یاران معبود
بس حکم آن مردود دیگر
را زیخ آهن بسر خ کردند
ز خونش کوفتند آن از و عاشق
از آنهم زنده گانی یافت دیگر
چه جانبازان هم نزادی او دیگر
تو خونی را ز من بگذار افسوس
سران حوض را هم پر کشتند
سر سر پوش را جوش بر کوفتند
الهی این عقوبت تا مدتی چند
جوابش داد از این گونه گواه
بیاد سجده کن بر بت اصنام
سپوزانم حطب سانت در آتش
اگر سجده زبیم داد خلاصی
خلاف شام تیره روز گردد
طلوع سپیده آشکار بگیرد
نمایم سجده در گه نیست سودا
کنی گر سجده بت تا دل یابی
بجلادان خود این سان مقرر
منادا کن کنند از نوی تا با
بفرمانش دگر او نخندی
بحال اول خود خود نبود
بخواباند بر او آن پیر
بپشتش بسته اند خاک بردند
بروی سنگ بعد گردی چار بخل
چه دیگر زنده آن مردود کافر
دگر سند حکم از آن اهل طغیان
دراو جرجیس را انداختندی
دلی جرجیس از اهم نگشتند
به بند زنده بس زنبان بگفتند
بجانت تیغ آسیبی رسیدی
ترا نگذم که قادر است یزدان

معذب بانواع عذاب شدن شاه حضرت جرجیس را و باز زنده گردانیدن بید دگار او را

کنند ار دمی او تو خار سازد
ترا رستواز هیچ کو دار سازد

که بیند خلق تا یزدان تو کاری
بجز انکه کشی در کار خاری

زمن بر تو مباد الزام حجت
که دارستی نبین بنیاد سلامت

ملک هیزن ذوال شاهی و ملک
شکست افکند هم فرمان او فلک

بگفت ار در ایزدان برده برد
بفرمان او بلند و پست عالم

بپشت اژدهد و پیچ و درش
بفرمان او بلند و پست عالم

چو شیث سرپرش گشت نازل
بفرمان او بلند و پست عالم

سپرد ملک بر نبوت بر نهاد بش
بفرمان او بلند و پست عالم

زقدیش دار ها نمود و گفت ظاهر
بفرمان او بلند و پست عالم

خدا گفته ترا هفت سپهر و زمین و زمان
بفرمان او بلند و پست عالم

گشاده ست چهار بنوت زنده بازم
بفرمان او بلند و پست عالم

بپنجم دفعه جایت در جهان هست
بفرمان او بلند و پست عالم

بهر حالت که از قوم ضلال کرد
بفرمان او بلند و پست عالم

سحر جیس اندر بابل کرد شد
بفرمان او بلند و پست عالم

ملک چون دید او را کشت جبار
بفرمان او بلند و پست عالم

برادر جیس گفت ای ابله دل
بفرمان او بلند و پست عالم

نبینی مرا آفت سلطان
بفرمان او بلند و پست عالم

رها نبود از آن رنجران دان بند
بفرمان او بلند و پست عالم

دگر بند و غضب آن شاه جبار
بفرمان او بلند و پست عالم

دو حصه کرد هر یکی از آن را
بفرمان او بلند و پست عالم

در آن هر پاره جائی بگذند
بفرمان او بلند و پست عالم

سر و پا پاره یک پاره در دشت
بفرمان او بلند و پست عالم

یکی پاره بکوه دیگ به نزار
بفرمان او بلند و پست عالم

شادکردن شاه جبرئیل را چهار قصه کرده جبرئیل او را در آب بر باد جهرا دگر ده و بنزار انداخت

بفگند نذر در ازام دگر سان
بفرمان او بلند و پست عالم

نمودی مقبل آن علیا باهم
بفرمان او بلند و پست عالم

خدوش زنده حق بر اجابت
بفرمان او بلند و پست عالم

خدا با این ستم بهادی از زنا کی
بفرمان او بلند و پست عالم

سحر کرد شاه بزم عیش چیده
بفرمان او بلند و پست عالم

چو دید بش شاه گفتش زنده باد
بفرمان او بلند و پست عالم

دگر پیغمبرم کرده خداوند
بفرمان او بلند و پست عالم

بود این قدرت بر دردگارم
بفرمان او بلند و پست عالم

که شاید تو مقبل گردی زگردار
بفرمان او بلند و پست عالم

برگشت کل شد ایت یک بنا
بفرمان او بلند و پست عالم

بتهم بگیر دی تو از زمین
بفرمان او بلند و پست عالم

قوت بگذار بش سوی او جو
بفرمان او بلند و پست عالم

تو نه توانی جیس ساحر
بفرمان او بلند و پست عالم

رجیس بش آن شاه مردی
بفرمان او بلند و پست عالم

که سازم جمله سحره را جمع
بفرمان او بلند و پست عالم

هران ساحر که بردش در قلم رد
بفرمان او بلند و پست عالم

زبعد اجتماع سحره شاه
بفرمان او بلند و پست عالم

شده نیک حاضر بی مثل پیدا
بفرمان او بلند و پست عالم

ششم هر وقت او را زنده کردد
بفرمان او بلند و پست عالم

دم در نیز بود از سحر او تنک
بفرمان او بلند و پست عالم

کنون از عام خود یک شبه برما
بفرمان او بلند و پست عالم

دگر قدرت خود می سجان
بفرمان او بلند و پست عالم

بجستی زنده کانی بجو آدم
بفرمان او بلند و پست عالم

شدی زنده کهی تو شکر معبود
بفرمان او بلند و پست عالم

برادر راه حقیقت را بیان کن
بفرمان او بلند و پست عالم

که جیس بش اجل رسیده
بفرمان او بلند و پست عالم

برادر جیس گفتا بیم آجاز
بفرمان او بلند و پست عالم

رها نه خانم از کشتن و بند
بفرمان او بلند و پست عالم

بجنبد زنده کانی چار یارم
بفرمان او بلند و پست عالم

مسلمان کردی دگردی تو دین دار
بفرمان او بلند و پست عالم

که خانی او بود بر جمله آسیا
بفرمان او بلند و پست عالم

که زنده سازدم هر یار و دا من
بفرمان او بلند و پست عالم

مرا راه آگوار بش بنکو
بفرمان او بلند و پست عالم

بپنم استی از سحر ساحر
بفرمان او بلند و پست عالم

بخواندی ساحرش این نیز فرمود
بفرمان او بلند و پست عالم

ترا آتش زنم از سحر چون شمع
بفرمان او بلند و پست عالم

بیا در سند او را با تک و دو
بفرمان او بلند و پست عالم

برجیس سحره گفت بدلخواه
بفرمان او بلند و پست عالم

که بر پا کرده اند در شهر غوغا
بفرمان او بلند و پست عالم

نه از کردار خود سر سنده کردد
بفرمان او بلند و پست عالم

نماید سحرها ی رنک دار رنک
بفرمان او بلند و پست عالم

اراچم هست مشکل ترتو منیا
بفرمان او بلند و پست عالم

اکر یک عقده افتد کشا مه

فرستادن شاه جرجیس ساحر دسحره را جهت کوردن جبرائیل

رئیس ساحران از کید و مکر
تو دی در یکی را گاه خویشی
شبانه از آن دو یک قدری بی‌مهابت
امان فخله برستن کندم از خاک
بگو خشش گاه از گندم سوا کرد
چه گوی آرد نبود دی خبرش
نخود و ندی تامی نیز از آن
نبود ی اهل مجلس اخترشش
یقین شد بر جرجیس غالب
شهل مستظهر از خاطر نبود
بگفتا چون برادر فرصت یافت
قبول این حرف ساحر کرد آنگاه
بلباسی آنچه افسون خوانند ساحر
بشه گفتا به جرجیس این خرامید
چو شنید جرجیس از شه بگذشت دیر
از آن پس ساحر پرخاش بفرمود
به جرجیس گفتا ای جاهل کی
برادم جرجیس گفت ای جاهل کی
زنشنه ی نبودی در تعم تا سیر
هزار ان لشکر و صد مملکت خزا را
ز شر ظالم او کمه در گشت
زعدم تغیرات افسوس
شنو هموت اندر گاه در مانند

عاجز شدن ساحران از مکر و کید
و بحضرت جرجیس علیه السلام

و آنها ساحری را برده بر کار
که از گاه فلک بر تر بینی
ز دست شاه در آن تخم از هجت
در و بنمود پیش ساحر چالاک
از آن پس گنه مش را آسیا کرد
به بختی تان رسیده بی قطر ش
بطعم و بوی نعمت بود آن نان
در این فی گفت شه بنمود قرنش
شوی چون شیر او بشنو شعالب
مخالف تا نه ابراد سرد دی

بگین بر جرجیس بر شکل کلا ی
که جانم تر این گار د فخ ز ه
چه ساحر گان بعلم سحر ماهر
گلابی بیشو د این گفت دانند
ز دست شاه اذر آب نو

که شد تر دیکش کرد او در
چو گوی خویش را بنی چگان کن
به بین در غایت خوش حالی
شدم سیراب شد م چون این آبی
بمن طابق نه بنود شما را
مرا این زردی طف کند زشت
ز سر ساحر بر فتش عقل بیرون
فرانی این چنین آن شاه را خوار

بعار ضه اکر

کمند بر وسع امکان و غلایق
ز بعد آن خصم را چون کو ربودیم
فزش از سحر تا تو کار بر ایم
هم معترف عجز و قصور یم
ز سحر خویشتن کرد و سر افراز
شه و ساحران این گونه فرمود
بجز بپذیرش از حق بر ا نیز
کنو اد مکنید دیدم هم ما
که فته خزانه بر عصا دهایی
بیا بر خواست کاد گشت احیا
که پیش معجزه سحر است نابود
مسلمان گشت ساحر آنگه گاد
چه دید ی شاه صاحب بر و نشش
بر د از راه و ساز د فته بر پا
نهادی چشم صد باره بخاکش
چها رند ار کس از شاه ش فیت
بیاورند بر جرجیس ایمان
بجستند ی تامی دین کامل
که رنگ گار بر رنگ در گرشد
بد ادش آن نعیم از عشق دنیا
گردی از چه رو تو عرض بی چون
چو عالم هم دم هم ساز دا

ورود ساحران بر جرجیس
و ایمان آوردن چهارصد ساحر
و ایمان آوردن زنها و دختر
شاه بر جرجیس علیه السلام

جوابش داد جرجیس خدا دوست — که هر نیکو بود این کار نیکوست
چو در راه خدا کشته مقتول — شهیدی نزد حق مجموع مقبول
ازاین ره بهل را فله پرین داد — بود اجر این و آن در راه دین داد
بهشت جاودان منزل نماید — هر آنکس ترک تو ملعون نماید
ز جفای تو و محنت دنیا — بجای داد بستان دارای یکتا

یعنی معجز جرجیس کل یاد
که چوبه خشک چون بار دگر داد

ذکر معجزه خواستن قوم کفار از حضرت جرجیس علیه السلام اجرای چیزی که خود بار دیگر سبز شود و معجزه دادن

چو ساحرها بیاوردند ایمان — بگشتی جمله را آتش ز طغیان
دگر جبار الفکس را قتل بنمود — کز او جبار بسیاری بیاسود
ولیکن چاره جرجیس نمیبود — قرین غصه و اندوه و غم بود
چه آن جبار شه را اجبار کرده — بخوردش تیر تدبیرات بر سنگ
پس از وقوع آن واقعه دیگر — نه کشتی کشته از کهتر و مهتر
کسی در انجمن شه را زخاصان — براید مقربی از خواصان
مخاطب کرد جرجیس نبی را — شنو تو قصه آن اجنبی را
بزعم تو خدایت هست قادر — بود قادر بهر طاهر سخا هر
بخواهد مرده را احیا بسازد — دگر هیزم ز باد سازد
ارآده اش متعلق هر کار — بگیرد سیب و احیا دیگیا ر
اگر خود راست گوئی قادر پاک — دعا کن بر خدای خود بتن کو
که نخله های این کرسی درکار — کند چون روز اول سبز اشجار
ثمر آرد رسیده اندرین وقت — ترا دارم بپاسی نکو تحقیق
بدین قوم اسلام آریم — ترا دارم بپاسی راگذارم
بتو آرم ایمان از زن و نرو — مسجده با تو نتوان نمود کس دگر

جوابش داد

جوابش داد جرجیس خدا دوست — که هر نیکو بود این کار نیکوست
چو در راه خدا کشته مقتول — شهیدی نزد حق مجموع مقبول
ازاین ره بهل را فله پرین داد — بود اجر این و آن در راه دین داد
بهشت جاودان منزل نماید — هر آنکس ترک تو ملعون نماید
ز جفای تو و محنت دنیا — بجای داد بستان دارای یکتا

یعنی معجز جرجیس کل یاد
که چوبه خشک چون بار دگر داد

ذکر معجزه خواستن قوم کفار از حضرت جرجیس علیه السلام اجرای چیزی که خود بار دیگر سبز شود و معجزه دادن

چو ساحرها بیاوردند ایمان — بگشتی جمله را آتش ز طغیان
دگر جبار الفکس را قتل بنمود — کز او جبار بسیاری بیاسود
ولیکن چاره جرجیس نمیبود — قرین غصه و اندوه و غم بود
چه آن جبار شه را اجبار کرده — بخوردش تیر تدبیرات بر سنگ
پس از وقوع آن واقعه دیگر — نه کشتی کشته از کهتر و مهتر
کسی در انجمن شه را زخاصان — براید مقربی از خواصان
مخاطب کرد جرجیس نبی را — شنو تو قصه آن اجنبی را
بزعم تو خدایت هست قادر — بود قادر بهر طاهر سخا هر
بخواهد مرده را احیا بسازد — دگر هیزم ز باد سازد
ارآده اش متعلق هر کار — بگیرد سیب و احیا دیگیا ر
اگر خود راست گوئی قادر پاک — دعا کن بر خدای خود بتن کو
که نخله های این کرسی درکار — کند چون روز اول سبز اشجار
ثمر آرد رسیده اندرین وقت — ترا دارم بپاسی نکو تحقیق
بدین قوم اسلام آریم — ترا دارم بپاسی راگذارم
بتو آرم ایمان از زن و نرو — مسجده با تو نتوان نمود کس دگر

بشه شرسنده از کردار بسیار
خلیطا نام شخص هرمز شاه
به جرجیس نبی بنمود این عرض
تو دعا کن یا تو اجابت کن این طلب
ملک دی ملوک بیش در آن
اگر پیغمبری اجابت داری
دعا کن تا کوا نها زنده گردند
چه ایمان زنده شد ایمان بیاریم
مقبل بشد جرجیس بر آن
دعا یا بسیاه و شاه دعوت
بهره مؤمن بشر کسوی غار
چو جرجیس نبی در زار کودی
نمودی حکم تا عظام ایشان
برون کردند جویان ان کفار
دعا جرجیس کرد و زنده گشتند
بگفتی زنده چون سه مرد دیگر
ز پیری نام او جرجیس پرسید
سوال از حال او زان پس نمودی
که چیا رصد سی این بت پرستی
معذب بوده ام در نار زیرا
که جان را با زحق دادی بتحقیق
ز جرجیس نبی نوفل بپرسید
عجایب کیفیت کز انفاس احیا

زنده کردن حضرت جرجیس علیه السلام شصت مرد دیگر را

علاج یک تنی ناید از او کار
که شصت را ورز دست بودی همراه
که بینی پادشاه مالک الملک
در آن صندوق بشند قفل بر قفل
نهاده قوم بشان بشند آگاه
خدای خویشتن را یاد داری
سخن کو با تو یا بنده کردند
رسوم بت پرستی را کذاریم
که بر هر لحظه یک را از دعا جان
خود جرجیس جمعیتی را ایجان
روان گشتند و غار آمد پدیدار
دو رکعت نماز آن جا بخوبی
برون آرند قوم بت کیشان
چه هشتند در یک از ایشان یک جا
ولی اول خدا را بنده گشتند
ز اعجاز نبی و ابر دو عالم
بگفتا نوفل از عقل نو سید
ز کیش خویش او را زین همان سرد
نمودم از تعصب و ز سستی
رو نوبت بردم تا که الی الان
که آمد بر جسد جنبی متعلق
ندای ظاهر ز حرفت خوشا سید
تمودی کافران بجو مار
ا و جرجیس نبی

ز داد و خلق را باشم بپیر
ز جا بر خواست نزد او دویدی
نمودی نا لها با اشک باری
سخن کردم داد با ان بیاریم
چه لاله زیر با بش جا کرفته
طریق عمل شان فرمود یکجا
شهان یک یک شنیده بر بیان او
بگردیدند مرده نیز یک جا
نمود و شاه و قوم از بی بصیبی
دکر خواندند یکجا پسر و پدر را
شنیدی جمع از ایشان چالاک
نمود و شور و با فکر بسیار
ز سر هنگان در صد کس را نخواز تر
بجنت جستن از فاقه کرا تر

ا ایمان بیاوردن شاه جبار و قوم کفار بعجوزه زنده کردن جرجیس علیه السلام ایشان را

متن این حکایت هم بیان کن
بیان ظلم قوم کافران کن

ذکر جستن حضرت جرجیس علیه السلام را در خانه عجوزه که سنه او را بر اس چاه آب حضرت و ظهور معجزات عیسیان حضرت او

چو باهم شور کردند اهل عصیان
صلاح کار در این کار دیدند
که او را حبسی در جائی خانند
ز کر سنکی پی حال کردند
و دیت پرست و حق کزارد

بقتل حضرت جرجیس زین سان
بکوکاری در این کز اد دیدند
که از پی قوی او بر جان بیابند
بیفتن از مقصد و امال کردند
زفاقه یا که او جایز اسیار د

عجوزی بود بیتی داشت دل تنگ
ز دیدن آن مبرا بود دلتنگ
دو چشم آن مبرا نور بودی
ز دیدن آن مبرا بود دلتنگ
باکجا برده مجلس نمودند
عذابی چند بهر بیشی فزودند
مران یارب ازین در بیتوی را
که مجالس بجنبدن نبودی
و در روزی این چنین بگفتی با زنهار
بگفتای عجوز نیک افعال
طعامی کو ترا سقده ریاشد
بده کو خالقت خشنود باشد
نمودی پیرزن کو کند بنیاد
ز دست فاقه کودی داد و بیداد
که ده روز است با یک قرص نانی
بروبن از دست برده برده جانی
کنون من عزم آن دارم که بیرون
بدر یوزه روم با قلب پرخون
سوال از این و آن نانی بیارم
کاز آن پیدا بتی جانی نیارم
هر انچیزی که از بیرون بیارم
نخورده نزد تو نیز اکنون آرم
چو پیرزن بشنید غایب زخانه
بخواندی خالق فرد و یگانه
کدای روزی رسان مرغ دریای
برین بردا دبن جور و جفای
بحیث پیرزن دیدی بتوفی
خرد بر آن تهور شی ابنهوفی
بدید آن را چو چرچیس پیر
دعا کرد آن ستون کشتی تحفظ
نظارت کرد بیداد و شر داد
ثمر دادش ولیکن شد شجر داد
کشیدی سر ز رفعت بر ثریا
فراوان میوه از او در بخت دریا
ازآن چرچیس نیودی تناول
که وارد پیرزن کشتی بمنزل
چه اندر خانه خود آن شجر دید
تمام شاخهایش پر ثمر دید
بنالیدی بخود از دید چندان
که شد ایجون شجر بخشد ثمر آن
بخود گفتا که چرچیس این کرامت
نموده کرده ظاهر این علامت
شفا پرسیس هم تواند داد
چه برچون که بدخشنده و جواد

چو نعمت از خدا بر من عطا شد
تواند رد و او را هم شفا شد
بدیدی جای پر چرچیس شمن
بیا بین هست سر چون عطف دامن
نمودی التماس بی صدو سر
بگفتا ای بحق از حق پیسر
مرا فرزند کمگه لنگ باشد
چه بهتر من دل من تنگ باشد
و دیگر التماف خود دعای از اد
کرم کن ساز آن بد خلق نیکو
ترحم کرد چرچیس پیسر
نمودی عفو شش از آن چنین تر
دعا نیکو بر عضوش بگو سند
مصیر جنبا و طفلی خوب رو شد
شدش نیکو همه اعضای چابک
ولیکن بر سر پا داد نیفتا د
بزاری آن عجوزش گفت سولی
دعاکن تا که افتد بر سر پا
براو چرچیس گفتا حاضر باش
بروز دیگری افتاده این کار
قضا را شاه شد روزی بمهرگشت
سواره از در آن خانه بگذشت
در حق دید سر اندر بر بن پست
در او انواع میوه خورد و نی هست
ز کیفیتش السلام بنود
زعا قالش کلی ملعون دیرود
بگفتا ساحر بی شل بر چیس
عیان این شجود کرده ز بهیس
شفا بر پیرزان کهن داد
ز سحر خویشتن در انجمن داد
بگفتا شاه در این عرض مدست
خرد بیرون نداده کس ز غفلت
که این کو دیده اند ملک جاودان
گمرده آدم کس نیز حوادث
بگفتند آگهم کس نیز حوادث
که غمشینند غبارش بر دل شاه
بگفتا از پی این را
ملان پیرزن ساز ند دیرا
بشد شه در غضب فرمود الآن
چندان از نخل بر شر را
گشند از بیخ در دم این شجر را
مناسب او شجر را حال این دید
چو چرچیس این سخن از شاه بشنید
معاودت کند بر حال اول
نمود آن در کمین اکمل

* در حال اهل ارتشی تواند
مرد ای شمر چرچیس علیه السلام

چرچیس شاه مسخره چرچیس
خانه عجوزه و دعا کردن او
صندوق خانه او و چیزی یافتن
شده

شجر بر حالت اصلی خود شد
از این افعال شه را دل بخون شد

اجارت داد آن بد کار بدبخت
که گفتند سی زتن سر جیس را رخت

فرستاد باره یارو جسم پاکش
چو لاله کرد از کین خاک چاکش

بیاد از آتش دل آتش افروخت
تن هفده پاره او یک بیک سوخت

چو سوزاندش خاکستر شد گرد
سه حصه کرد هر یکی بیک مرد

بدادش تا بگوده در دشت و دریا
بباشند خاک آن اعضای گویا

چه عاقل با عمل کرد بد بکار
نیابد یکی زانها جز بار خار

کرا شاه و قوم شنیدند فریاد
کسی اندر هوا زین کرد نه میداد

که محافظت این خاک یکجا
کنند و خواست با دشمن بعد یکجا

قوی گردش بپا کرد و دیگر دار
که شد جیس از آن کرد ظاهر

زسر افکند کرد و جیس اکبر
برش شاه ایجون خیش آمد

شجر شد آن شه و جهبوت
شد آه دلش تا اوج لاهوت

بآن سوز دل و آن عنف او آن طیش
که بود بیع اندر بین او جیش

به جیس بن گفتا بیک کار
شنوی طایع مرا هر که بگفتار

ایا بابی تو از تعرض من
بگردم در دست تو بودم چه دشمن

ترا از عز از دهم اکرام سازم
سوت از سروران یکجا فرازم

مرا در جیس گفتا گوی مطلب
بجایش آورم گر هست امکان

بگفتا سجده کن یکبار اطلون
بکن از قلب این اندوه بیرون

چه جیس بن بشنید گفتار
مشو امید دار از فیض دادار

بیلاک خم باد و دشکم
قبول حرف او کردن شرم

بگفتا چون سخن جز رشد خالو
مزن از مطلع انوار خود سر

ناتمام سجده

ناتمام سجده اطلون تو فرمان بامش
تو هم امروز در ایمان ما باش

بلی مخلوق را فرد ا همه جمع
تو خود اندر میان ما باش چون شمع

که ننگ است زتبه چیزی داریم
چه هر سجده اطلون بیاریم

دهم یادت طریق بت پرستی
ناتمام هوشیارت سن زستی

ترا بت اعظم بت ها ناتمام
رسد بر بت کده با قوم پایم

با طلون گفتی گفتار گویم
مراه بت پرستی چون بپویم

بیارم بر یمن آن گفته سنگ
دهم وسعت ترا من بر دل تنگ

گفتم اطلون را من شهره دهر
گوا به قوم تو مجموع زان بهر

چه دانی بت پرستی را تو آن شاه
ندیده کعبه کی بیند رخ ماه

حوایت دا کنم زان ها عبارت
گو ایند عابدان یکباز طاعت

بیا سوزم ترا من رسم رفتار
سجودیت سحر چون مهر انوار

اسیر بت ها بیند ازم من از پا
چه کیرد کار اطلون تو با لا

مخور غم ریش سبیلی دل شاد میدار
ترا خوش دل ناتمام من از این کار

گرت این بود مطلب با من اول
دو بینی کردی از چه هجو اول

چو می دردی بجو بت پرستی
بنرده کس زمن رنج راه دستی

چه فردا من ناتمام سجده تر آن
گفتم آن سنگ ابا قوت خشان

بها دارش گفتم ریش بی بهائی
ز اندوهت دهم من زان رهائی

بهای لوبیا بم من چنین را
گفتم بی پرده آن مغز سخن را

صلایش را کنم ریش تو رسانم
ترا از غصه دغم زان رهانم

چو بشنید این سخن از جیس بگزید

وعده دادن جیس اطلون شاه را و نگذرد وعده دادن جیس و سجده کردن اطلون بت را

تمام سجده اطلوع تو خورشید بامداد — تو هم ز راه من و دین خویش باز مشو

بهیچ بنده ز آن وعده کرد بیرون — که جرجیس نبی گفتا که فرداش

بجان خویش دل زنده کرده کودک — بشو امروز تو از بیخ رحمت

تو خود امروز نه هیبت نه زور می یابی — که قدر و شأن تو بر خاص و بر عام

بگو سلب ز رسم اسرافت — مسیر جرجیس بود از روز ایام

شود معلوم در این عصر و ایام — چه تشنه بند بر بالای خویش بر خورشت

بیره شاه را الکون معذب — باد جرجیس زبور داود

بشد از بیداد او این کار کاهست — رفت صوت غلام آهی

فلاوست امر داد و بند و — شنیدی رود بشد اندر آن شب

قرائت غلام حضرت را — ز ظلمت کرده گفتار او بر دل کشور

غرق بحر نور آن لاله گون کشور — بحبتی دین بهادر هیبت او یاران

روان جرجیس بر بیت الصنم کنز — برون خورشید چون چو از مکتم

بشد خلق کثیری جمع آنجا — بهیبت خانه جاهلیان ثبت چون پا

بگفته دیده زد تسبیح و تقدیس — عجوزی کو بهیبش جرجیس

بفتاده بپا انده گفتارش — شفا زو جسته طفل شیر خوارش

بامثال آبی بود بس ناظر — دران گفت شنای او نبز خاطر

نمودی عرض او کی اصل امید — بهیبت خانه چو او جرجیس را دید

هدایت از تو بجستی خلایق — توئی پیغمبر برحق ز خالق

پیر را باشد این ره در رسیم — خدا افترت ترا بخشیده رحیم

خدا و نه مهانت کرده اعطا — خصوص با رعایت گشته اعدا

هر سجده توبت را کامروا کرد — نکو لطف خدا بگیا فراموش

نکو این کار زیبا نیست از تو — بود بیجا و بر جا نیست از تو

بر او جرجیس گفت ای بنده دان — ار انچه گویمت بشنو تو از من

بجا بگذار عقل خویش زودش — به پیش گیر ار این پند خاموش

که در این امر حکمتی عظیم است — بهستی راستا دانست گویم چست

بپرداز این زمان بهاد چون زان — برادر جرجیس گفتا ای نیک احوال

برو گو بر بتان عبد ابلیس — شما را خوانده پیش تو جرجیس

با برحق رفیع دامن ما هم — زبان بگشود و در رفتن زدی گام

رسانند حکم حضرت را بر اتمام — بپردی بگ بیک از ابتر ادام

مره افتاد بیت ها انچه بودی — سر از بر پای پیغمبر بسودی

رسیده سر بپای او بهادند — سر افکنده به پیش او ستادند

زدی چون جرجیس دم بر زمین پا — بشد غرق زمین بیت ها بیکجا

چو دیدی پادشه بیت ها فاقل — فرو شد بر زمین مانند قارون

به جرجیس نبی از غیض فرمود — چو کردی پاس ما را بمعبود

فریبی قوم را با زوجه من — من کردی ز راه سحر دشمن

ز غیض و طیش و دم زود فرمود — بشکنند کو ازو اتش هم سوزاند

چو جرجیس نبی گرد ارد دم — ز دل بر قادر بیچون نیابید

بگفتا هفت سال ای بنده بر ما — بانواع بلا ها مبتلا یم

مراده بر جوار رحمت جا — ولی از ان بیشتر این لطف ها

عذاب اهل عصیان را بر انگیز — که حق داند سر قوم دنیم

چو فارغ از دعا شد سر بر اور — عیان یک قطعه ابر از توقف قهر

بشد بهر هلاک کافر کفار — زجای آمد بشد ابری گران بار

چه آتش ایرا نگشی سر از زیر ... زروی قابلش از پی نداد از پیر
گشیده تیغ بر جیس یکپا ... بگشتی باره جمشی تا نام کوتار
از اقبال جمش افتاد در راه ... عمده صنم پرده زان بهر
خانه بت پرستان سوخت آتش ... مسلمانان شدند از بهر دلخوش
همان بودیم که بر جیس ایمان ... بیاورند سی سه هزاران
بیاید در شش من عید آتش ... در آتش کافران را رو سپندش
به نظم جمش گوهر کست در کم ... خدا دانا بود والعلم عند

فصل قصه شمون رقم کن
تو رونق المجالس را رقم کن

ذکر قصه شمون عابد که در خیل ابرسیه جمشید اورد رقوت بنود خاصه با تن تنها با کفار جهاد نمود و هر لشکر که بود بشکست و بگریخت

مرتبه اول پیره زال را
پیره زن شمون با دعوی
سپاه را از زبان شاه از برای
مبلغ آن

رقول راویان چندی گذشت ... که بعد از عیسی و پیش از پیغمبر
بعهد شاهی پیدا بگیر و دبر ... بدشمن عربستان را داد رضا دین
گه نامش بود شمون عابدی بود ... اطاعت بود کارش بود بعبود
توانائی و قوت داشت آن مرد ... به بستدش هر زنجیر آسان
کسیرا با تو تا رعنگبو تش ... نبندد او زگردیدن قوتش
ولیکن اکثر اوقاتش آن بود ... خودی حربا کفار خود فرد
جهاد از بهر دینش بود کار ... شجاعان بود در روشش گرفتار
به دفع شرکیان افتاده در فکر ... نبودندی در آخر این چنین کس
که غلبه یابر آن خوان هنر ... نمیشد اگرچه او بود فرد
نمیشد اگر با زیم با جان ... بجز اعانتی از خود آن
قرار از شوره براو چه داده ... به پیش پیره زال بر نهادند
براو اقرار سیم و زر بنوشید ... عوانشان پیره زن یاور نوشید
که تیر و زوبین شمون خراسان ... زفانون تا لف او در آمد

گفتگو پیران

گفت گو پیران با پیاره از شاه ... به بندی گر که شمون خود مدخواه
که تو انه رائی از بیش ... نباشد قادر بیش کسی ،
تر اشد رخ جو یا ... بتو احکام کشور را سپارد
بهوشانم ز زیور های وافر ... بدست دگران و گوش از جواهر
حریر و پرنیانت جامه سازم ... همین نرد محبت با تو بازم
پیام شاه را چون زال بشنید ... رساند آن بی وفای پست جان
وفای شمون مطلق بی وفائی ... نهاد و کرد آهنگ جدائی
زنان خوب رائی اعتباری ... تو از بیشان توقع از چه داری
بگوئی شان همه چون نقش بگذاشت ... شمون بی وفا نقشش زهر داشت
بود هر روزه مکر شوی دیگر ... دماغش تر بود از بوی دیگر
بجز از آن پیش از زن و مرد ... نگوئی هست کو باشد بود فرد
عرض بر زن مگو راز درون را ... که او از خانه خبر سازد برون را
مشو از بهر شو تو دست بازی ... مظاهر کان بباطن است دشمن
چو ناقص عقل بیاشند این قوم ... بی شوئی نوشی باشند هر یوم
اگر چو ظاهر عصمت شعارند ... بگوئم باخبر از او که مارند
مگو بر دوستی شان اعتمادی ... کنی اگر که تو جان بر باد دادی
چنانکه جفت شمون کو دباد ... چو گفتی سر خود با یار در نجیر
خبر چون پیام شاه بشنید ... بشد سر شمون بر خود بپیچید
بشد در فکر شمون خویش بیچاره ... نیز د دیگران رفتن بشانرا
بشی شمون ز خوابی چون بر آمد ... که ناقص عقل شود با پرس بست

چون با راول

از آن بیش بیشه‌ون کش بیدار
بدیدی آن رسن چون رشته تار

زنان برسید بر کو این چنین کار
زهی ره کز می این کوچ دشوار

بخنده پیش شد سرناز بنمود
درد کار جمله از نیرنگ او بود

بگفتش زن که ای آرام جانم
بگیرم زار جان بر جان روانم

شنیدم یاره‌سازی هندوزنجیر
نمودم از پی دریافت تدبیر

ازاین برمطلب دیگر بگویم
بدستم تا کم زدست آزمودم

بقوت پی نبود خواستم بر شیشه
بقوت پی نبود خواستم بر شیشه

چو دیدم عذر برراه حوالش
چو دیدم عذر برراه حوالش

رسانی شاه را از زن حوادث
چشه زاشد زنان معلوم افعال

یکی زنجیر مستحکم فرستاد
نوید حسرک دیگر به او داد

نگار لشکن زان پس کرد تدبیر
بخوان این قید کو را آخر تیز بگیر

درآن شیشون چو شد از خواب بیدار
بزن گفتا که دیگر چیست این کار

زنش گفتا که کوته کن سخن را
نمودم تا بین کو دشمن او

کنون خواهم که از قوت به بینم
ازین پس از غلط فارق نشینم

شنیدآن حرف را چون مرد از زاد
زنم کمست آن زنجیر چون مو

کمست از بهم زقوت نیز زنجیر
به تنگ آورزن ملعونه را تیز

بزد شیون بگفتا کرست دشمن
بگو چیزی که خواهی در فراق تو

بپیچید حلقه آهن چو موم کرست
چو من مردی نه در ایران و روم است

مرا این بی‌کمارست مشکل
بعلم بستم خلقند جاهل

زنش گفتا چه چیز آستان بفرما
زنم هم راز دل داری درجا

تو ام زنجیر را یاره بسازین
چه باشد انگبین سازآن فولاد زین

بگفتا گر زنون کارم نیاید
بهیچ بندی نه بتوانم که بگسلم

زنش گفتا دروغ مرست اینکه گفتی
نگوید بود خیره که سغفی

قسم خورد او

قسم خورد او که نکند هرگز این خیانت
بگفتم راست گو را ازچنین بلیت

بزن پس قید و گیسوی محقق
یقین شد شیون بیباک مصدق

چو روز دیگری شد خواب بفنود
وحال شاه زن بی تاب بنمود

برید از کاکلش پیچید بر هم
بدستی هردو شصتش نیز محکم

چو از این حرکت آگاه شد مرد
دلش از فعل آن زن رشت بدرد

بزن گفتا راستی با این تبار
کنون بگسستمش آن است بگذار

بگفتم هرچه خواهی بر سرم بند
نه بتوانم بریدن یک سر مو

بگو یکباره شه از کار دستم
کو یکباره شده از کار دستم

نمایم اندر این هم استخانت
نمایم اندر این هم استخانت

بگفتا آیدت سازندت گرفتار
بگفتم گر شد این سخت کار راست

بگفتم گر شد این سخت کار راست
کجا مانم زکار راست ایمانی

کجا مانم زکار راست ایمانی
کنا تا نشده آگاه دشمن

بیوی شیر را کرده گرفتار
بیفکندی بظلمت قرص مه را

بیفکندی بظلمت قرص مه را
بهیچ بندش عقیدت ولاچار

برشه سرد گفتار بردند
خبر شد در زن اندر شهر ما کن

خبر شد در زن اندر شهر ما کن
شود یکجا که شیون گرفتار

بهیچ بندش نه بسته یک زنی فرد
کو ای درگاه منقبت یا چاست

معنی زن شیون اشتر زدود را
یا شیون کاکل خود و بودن
شتر این شیون را بجای مهار

بقای من اگر بر دفتر کجاز
بخواهی بندهٔ خود را نگه دار

دعای او نیز در فردی چو من
بشرف او را نیز گشت مقرون

خدا در دم ملکی را انگیز بود
ز او را بستنی فی الفور نبود

شه اندر روی قصری بنشسته
به پیشش جمله خاصان بسته

ستاده قصر در روی ستان بود
اعادی اندرون پی بردن بود

ملک گفتا که چکس این ستون را
که تا این قصر شه افتد ز پا

بحرف آن ملک شمون رسیدی
ز قصر شه ستون را کشیدی

بگفتی سر نگون شد قصر فلک قصور
شه یاران همه زخم جانکنی صدور

با خراج ملک از زیر آوار
شد و دم بر زمین خاک بسیار

معبو معه خود شمون و کرسه
مطلق آن عروس به کهرسه

طلاق آن زن ملعونه را داد
معبو معه کر بر طاعت کها د

هزار از ماه بودی در عبادت
تو دی خلق عالم را طاعت

مراد از الف شهر لیلة القدر
هزاران ماه بنیکی سپرده

که شمون در عبادت بود مشغول
خدا دانست بی راوی و منقول

ذکر خالدبن سنان این عیسی علیه السلام که از فترت میان عیسی و محمد صلعم

بیان قصهٔ احوال آن کس

چو از عیسی و پیش از فترت رسل
ز قوم خویش بود وی افضل

که نامش خالد ابن سنان بود
خدا او را نیز یکتا بنده خوان خود

مری شهود را اندر فهد و تقوا
شنود او را ز عرب یانقد او را

بحی روز او بقوم خویش فرمود
که بر فرمان و حکم او معبود کرد

بر من آمده یکباره از فرشته
که او خود

مقرر نار را داد از کرم هست
که او خود خاتم نار رحیم هست

رخ خود فرش و میزان ان نگوید
ز سوز آتش نیران نجوید

و آن اوقات که گفتند ای عرب
سیکستان عنس آتش نیاید تا

شده ظاهر سه روزه راه گم شد
از آن آتش بود از حکم ذوالمن

که شما را سیه آتش بر چرا کاه
بر صنداز شعله او به نواه

چو میشد روز دوم آن خان بود
که تیره زان زمین و آسمان بود

از او بر روز اول خون بیارد
بجستی راه رفتن خلق دشوار

بگفتش قوم کز بهلی تو صادق
خلاصت نیست کز چون مرد لاحق

بود این آتش و این دود و نیران
وگرنه هر چه گوئی هست بهتان

شد خالد با آتش نیک عصار زد
عصا بر آن چه از حکم خدا زد

بگشتی منطفی آن نار پر دود
چو دود و آتش آن گشت نابود

پس انگه گفت من از دار دنیا
گزارم روی خود فردا بعقبی

نخواهم من چو نیک اجابت
به فهم آنچه در قوم است غایت

مرا تغسیل و تکفین کرد تجهیز
نماندم بود لازم همه نیز

سر گورم بلی کوه صبر آمد
سه شبیانه ز پی اهل بگر آمد

مرا او هر سه شبانه ز سر کوه
مرا او را هم سه شبانه ز سر کوه

چه از زنده کمین سازنده نومید
چه از زنده کمین سازنده نومید

که اند قیرمانان منیت صبرم
که اند قیرمانان منیت صبرم

شمار را حدان دنیا شمارم
شمار را حدان دنیا شمارم

خودش بانگ چون شبانا سر آمد
خودش بانگ چون شبانا سر آمد

ولی خویشان از راه حمیت
ولی خویشان از راه حمیت

شد مژدهٔ مانع از کشتن او ر
که شاید زنده دیگر او نگردد
بماند سر ز رشک و رفوم مخردم
بغار رسیصیبت مطور
به پیری نزد پیغمبر بیامد
بپرسش گستر داز رد و آیش
بخواندی صورهٔ اخلاص و حق

رکشتن کنت آن دانرید سعود در
از آن سو یار برایس سو نگردد
که خالد را بکشتی کز بیفتم
که دهشت خانه افتاده در گور
نه با یار بلکه او با سر بیامد
نشاند و گفت اکنون مرجایش
زقبیل با سیعود پیش از پیمبر

معنی ملک ادبن جا نگهدار
خدا دانا مستبن راوی اخبار

ذکر ظهور مولود محمد مصطفی و معنی مرتضی قبل از ایجاد و فرزند لاحق

چو نوبت بر ظهور مصطفی رسید
ز هر جنبش بفرمان خالق فرش
ز نور خود خدا انها سرشته
هزاران سال نورش بیشتر بود
ز نورش آدمیت جست آدم
اگر باعث وجود او نبود
بشب مولود فخر خاص با عام
بگفت افتاد اندر طاق کسری
فتادن بحر ساوه آتش از جوش
شهان را آنچه عزت از سر افتاد
ملاطین جمله کی گشتند اکیم
خمام و بازدر یک سهان رسید

چو ظاهر گشت ختم الانبیا سر
زبیجا انبیا بوکت او پیش
که بودی جا گر هر یک فرشته
ملایک با فلک گردید موجود
چه آدم گشت گردیدن مکرم
ز انبیا یک نیکو دید موجود
فتادش گشت اوه آشوب ایام
محمد با چو پیغمبادی بر بنا
بسند آتش کده در فارس خاموش
بر بتی کاهنان را کجز از یاد
زمود و خلیق خلق و خاتم
غم را کرد در چهر اشان شکست

مولود میاب خاتم الانبیا
محمد مصطفی صلوات علیه و آله اجمعین

بیچر پیم

به پیشه شد بلنگ در کشتیا بم
بعد از جهان امد عم سعود
بشد سیر و نرم در جوف بیابان
سواد شهر بطحا گشت روشن
نزول قدسیان از آسمان شد
جهان را حوریان آیین بستند
فلک خورد غلطان شد زوادر
شد ارآیین در ایوان عرش اعلا
زمود و بین خلق بنگر :
صنمهی جون دم عیسی در بزدین
کهن ویران سرا باز کردید
بهشت جاودان را در گشودند
عیان حق گشت باطل ماند پنهان
بهم را بشد آتش فسرده
بکمل کنید بنا ز کو کب
اگر جود کو کب بیشتر زان

محمد مصطفی عمد و احمد
چه در فطرت عجب او بر خلق
ز طاعت او شفیع امذنبان گشت
معالم رحمة للعالمین گشت

دو آنشب تا سحر از دو هم
ز ضحاک جهان ظلم و ستم شد
در آنشب با غزال دکور با یار
سفر شد تمام بام و بر زن
ز کرت ملک خلک جهان شد
خدا دانند که جون دیگهی بستند
زمین مولود شافع محشر
کشیدی فرش سبا از نوش بالا
ضم ایوان یک افتاده بر رو
توگفتی مرده کان را جان کریدی
قریشی قوم کیوا شاد گردید

پی مولود پیغمبر کشودند
سواد کفر گفتی گشت ذایل
باختر از اند خاک مرده
بان کوته کجینی شد در آن شب
ولیکن کی بهیری زین کوته چشمان

محمد مصطفی عمد و احمد
چو ظاهر گشت ختم الانبیا شد
معالم رحمة للعالمین گشت

دیوان قوامی رازی
صفحات ۶۹۶ و ۶۹۷

ذکر اعجاز بدیعی جناب [illegible] صلوات الله علیه

محمد آنکه شه مشتق ز محمود
شب پیدایش ضیا افروز بودی
بگیتی شمه زان انوار گویم
شب کردی چیرا سوزی کم
طبیعتش چه جوهر بود تاریک
بجوهر چون نبی مقدم نهادی
بنفشه عارض چون زلف یارش
قد سوزن وان اطلس پایه
بجز آب و بجو پیدا رش نشنید
بروی گل نهادی پا بهر جا
چه هستی یا بروی سنگ خارا
نه دانم تا کدامین خلق نیکو
بروی چیست پاکش بوی خوش کرد
نبودم هرگز بر سیدی
اگر از عارفی خوانده دی
بجز تسبیح خوان انور کفش بود
زانگشتش کشتی آب جاری
نگنده آب دان خود بهر چاه
طعامی که خوراک یکنفر بود
هزار اصحاب بخورند از آن
هر جایی که بودی خشک آبش
چو می افکند این جوش میزد

زیر بعضی سطور خط قدیم است

زنقطش جا بآب اندر بود شد بود و
چو در شیر ی گوهر زار بودی
زنور حضرت دادار گویم
بجستش او خود چندی ز مردم
وگر آن سوزن که گشته با دیک
زروی اوشتی آنجا فتادی
چرا صاحب بکردی در مقامش
بنود و نیز هیچ [illegible]
پس سر را چو بینی [illegible]
بنود از نقش پایش هیچ پیدا
نشان پاش ماندی آشکار
سته رد زاز عطر گل می آمدی بد
بروی و یکدمی یک لمش نگذشت
که آن در سر بالا میگذشتی
بر زان سنگی خود پری پای
نخوانده حفظ یکدیگر مصحف بود
که نبود شیر [illegible]
که بودی تخ [illegible]
براحدوست بار گه چو که میبود
بحال خود بماندی نخشی و خاره
شود آب پس بنه از گلابش
وطبع جان زعطر بوش میزد

نگنده آب دان اندر بر خاتم
چرا ابر ابی سبز زد اصل این شد
به بستان در شتا از بکو سفندان
کشیدی گفت چون جوشت چاپا
بخورد بز غانه را بر استوانش
هم معجزه که گفتم از بدین دست
اگر خواهی شمه معجزه آن
که از هزار معجز یک در آنست
دگر نه معجزه هر کار او بود
صحابی صاحب خلق عظیم آ
بروق الجالس قصه آن
که از حال تولد تا وفاتش
بلفظ جمله بر زد رد ضرا
اگر خواهد کسی خوش دل نشیند
شود واقف ز احوال پیمبر
چه بنده جمله را هر صاحب بینش
بجنگ آور کهر دی معانی
چه صاحب کوه را سفینه بود
ز اضعاف ی سازدم یاد
چو جمله گرد او در سیس رسیدی
اگر با فضل خود اندی ز خلقش
دگر کیری کرمان جاش بوده
چه بنده جمله ام از شور بستی
نبود صفت قرین بود [illegible] گفتم

مبارک شجری کشتی نبود در
که اسش سرسبز راستهای بسیار
که بودش شیر خنگ از نوق آن
بشیرینی و طعم و خوش گواری
دیف یکدل داد جانش
فراوان معجزه اندر سنینی
بجز محیط الاهی ز مر اخوان
که اقرار دنا فرقه بر اتفاق
اسم کردار با گفتار او بود
کو در قرآن کلام این از کرم آ
نگفتم ذکر کوم بود از آن
بجایا یک قصه احوال واقعش
تمامی ذکر بنوشتم در اینجا
ز سر تا پای آن جمله ببینند
ذکر از حال صاحب جمله صید
دلش از وحی چون دریا ز نوشش
بشر غواص بحرش را کجایی
معانی فهم از آن گفته گردد
شود سالار بحری سازد او
کیو سلسل حلقه از موشش گشتی
زحلقه کو دبردن نیز نامش
یکی جمله نگو انشا علو ده
علی کرد نهد اتش بدستی
کهر بوست تی خیر هزه سفتم

مروف شدن نعوذ تعوذ تعالا
شما شود از آن بود ده
زاید مرجله خود نم موخود
تصنیف کرده ام

۴۹۸

کنند برکس که بیند حمله تصدیق
چه او را میشود کفتار تحقیق

بگفتم پیش از این احوال کوس
بحر مثنوی اکنون که ابر ا

در افکندم بسی از او نوشتم
نظم هر یاد کار نیشتم

چو رونق المجالس بحر دیگر
بود من قصه نویسی دیگر

کهٔ در آن من سید سپنجا نخودم
سمایین بان آسا نخودم

کنا سید کوی هم از سپاهان
که بیقصر دسلمان نام بردان

بنا دم بحر دیگر بود آنهم
بروق المجالس کردش نام

فرخنده کرد اورد و سپاهان
بود در آخر این جلد سیزدهم

مصنف هر که دارد شعر حاصل
بحمد الله نکوئی کردن قاصر

ذکر خانه کتاب رونق المجالس بتوفیق بخشنده ی منت و ابتداء هر ملت

هزاران حمد بی حد خدا را
که داد از لطف خود توفیق هر را

هر آنچه دیدم از تغییر اخبار
دکر از راوی ناقل چه آثار

چو کوهر نظم کردم سر بسر را
کشیدم خود برشته آن کهر را

که آن آویزه تاج جهان رست
جهرخ مهدی صاحب قران رست

چه دادم این بحر اجد ترکیب
نمودم طبع چون کردید تهذیب

نمودم وقف یاران فیض
نه انکه پیشه سرآیان دوفیض

خداوندان عقل و هوشیاری
کنند ار کار فیض

خیالیان سطح پرش چون بینند
از آن کلذار ر

کنه بو برزنه او در ابرسنار
بخواهد عفو جرم من زغفار

برحمت ز رحمت او کند یاد
کر صاحب خدا او را قبا داد

اکو صاحب پرد ای معانی
زرودی دارش دار کهٔ لیل

مداد هو وخط کی کر بینند
خدا را نیکه دور از دشمنیه

باصلاح دی

باصلاح دی از انصاف نشنید
نه چو ما هشته کندم را فروشند

که خطا هست کار آدمی زاد
خطا باشد کنه هر کاه خرباد

اکر عیبی به بیند در کلامم
بسا زر یاد و باید نیک نامم

زسوء ظن دد و بر من بیجا ز قرض
زر بست قرض خواهان نا کنیا

چو زنف دیو ایا بود بیرنج
بهند انداده دود از قوم قوشان

نبودن همدمی نی در دمندی
رسیدن هر طرف بر من کزندی

نه بزرکانی که در آن عهد بودند
نه بوتهاری کهه بودن بودند

نه مرآهل کلامی را م انها
سخن دان را نه بر دو نام انها

بدستندی زحرف بخردان کوش
بجنبانه نه سر تا نیک فاهش

بفکر ساز از دجال بودند
بفکر سازان نهان فوشان

سخن کو همرمان نهان فوشان
سخن کو همرمان نهان فوشان

غرض بودم انیس پیشه پیشان
برانانی دلی نادان بردم

مبر عمری هندستان بردم
که عرض حال ان جا هر بس بست

بکیتم تا زمن ماندست نامی
چه آخر میتوم در دهر فانی

بمن اهل سخن نی میتوان برد
که جز اهل سخن نیم هم خورد

مرا با خورد و کو من کار نبود
بنا دانان یکی کفتار نبود

زدانایان بهج امید دارم
نظر از اشتدن جاد نزارم

اکر صد کفته از روی دانش
سرود خوش انکه کرد اموات

م این قصه تا را
زرق مکه رقوان ناظم خوار

م رین و چهان حالی خوان کفت
بنا نیز مقبش لعل کهر سفت

چو نام کردم شبی کهر
پس انبه علی کنم دعوا بنا نیخ

نام سخن کردم شبی کهر
مشدم خواص من افکار را کهر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۳۵۱

[illegible]

۱۳۵

در سبوی تن چو بهادی سر اچ
کشف جانرس شود بر تو زراج

جان چو شمع خاک را انور نمود
تا ندانی تو رویه دیو خود

بر توی تا پیه بر توی به ظهور
جله جان کو دیده لیکن ناصبور

خود فتاد از پا و قوتش سوخشت
سوختندی چون بسخن آموختند

دامن جان کو پر معنی نور
تا کی شد یک بر توی تا بار ظهور

مرغ حیرت زا نشان تن پرید
تا چنان جوانه سوزنده دید

عقل در آتی بین از آن فتاد
عقل را کو نرسی از آن تابی بداد

ظلمت نور است چون دود چراغ
جهت ظلمت است کی کو دان کشید

از هوای او هوا ارض و سما
داشته زین سان نه مینی به پا

شرم کن زین گفته ای ناپخته خام
حکم او آرد بپا این صعبها

جز خدا را چیز را ناچیز دان
نفس را از یاری شیطان بران

هر چه دانی لایق همسنه غیر حق
حق شناسان از ملک برده سبق

حق شناسی نیست با اوهام و قیاس
ای بعضی سعی کن خود را شناس

گاه باشی اندر قیام و گه قعود
گاه کو تکبر و گه رو در سجود

روز صایم باش کز شب نیست دار
کن تقرع در همه حالها

چون خوش آتی نام تو یار را
تکیه بر دوست

پرده بنداز از رخ چون ماه خویش
خلقت حق را

بر طواف کعبه دل شو مدام
خانه کعبه

حق شناسی دل بدست آرد مدام
نور بیند اندر آن بیت الحرام

هر کو از بینی گرفتاده ز پا
بی بک ن را کی تواند دست داد

گو دکان بی پدر را کو پدر
دست او را کی تواند خیر خواه

عم خود را کی تواند باز داد

هر یتیمان سو اسیران یار شو
یار شو از جمله ابرار شو

بیوه زن ها بی مراس برده پا
پرده آنها شو از بهر خدا

سیر کن دیدیدی کو خشنه کو کشی
تا کی ریقه زیر ابهی رسی

کینه کس بردل مرد جاهله
جز خدا را کس در آن نتواند

پا منه بر جاده بخل و حسد
در طریق راست رو چون راست رو

کز سبب انکه ار صادق شوقه نزد
از جز چنین ملعون اشاره نزد

نه خیانت را بشو مردی این
ابنا پسند جمله رب العالمین

در رضای دوست اگر ره روی
قاتله سالار خواصان میشوی

ای مصلی قربتی کن از دکان
کمتر از این نبود دست نبودی بی زبان

عرض حال جمعی بندگان بر جناب حضرت ذو الجلال

ای ز تو سلطان انجم در سپهر
ماه خشنده شب و در روز مهر

صبح صادق خنده زن از شوق تو
چاک بر داسن زند از ذوق تو

دختران مفلس اشک احمران
بی بها تو ده بر رخ گردون روان

خورد پی خواب از عشقت ملک
بی سر و پا گرد از بهرت فلک

شور طبال و کوس تو
خوش بر آن خرسی که نوش راه تو

ثبت در دیباچه دش
رعد و برق آن پی توده خیرخش

سبزه و صد در باشود
در صدف هم لولو لالا شود

سبزه زهره از دمد از ابر آب
میوه با خورد دل لعلین بجیب

گل بر دیبت بگشاده دست
غنچه سنگفته بتو مل داده است

نخور جام زر بیاد
تا شود دیبا پرده مخور تو است

است از عشق تو جانان صبح و شام

کرده عشقت زافتاب رخسار
عنبر از دریا دخون از مشک ناب
ایجاد داد صیافرمان بردت
قمری و بلبل که از اهل دلند
صورت خوبان که دل از کف برند
پرتوی از مظهر حسنت طافتی
کشت معلوم همه اظهار تو
عشق تو دریا صفت طوفان کند
عاشق تو شهره آفاق شد
عیسی مریم چو شد عاشق ترا
همه وسیل ترا همراز شد
هرکه رفتی آمدن او را نبود
قابل آفرینش ار سنگ صفت
بر علی آنکه ترا شد خانه زاد
آنکه عاشق شد ترا فرزانه شد
بحر عشقت موج او گردون نمود
بحر با در نزد موج داد نمیت
آتش عشق تو سوزد جان و دل
ای فدای غمزه های ناز تو
مست بی عشق مرا هشیار کن
رنگ فقر از دو رنگی پاک کن
بی خیالت کیمیم مگذار تو

سنگ را یاقوت و لعل آبدار
کرده و داری بخم از هر دو صاف
سرکش از فرمان تو شد کاف و ت
از فراقت عاشق بیمرد کل اند
پیش حسن تو چه نقش و نگرند
آنچه دلها تو هست از او یافتی
لیک تنگی بود دیدار تو
بی تو خواهد هرچه را با جان کند
جفت زهر اکشت گیتی طاق شد
شد مجرد از زمین شد بی سما
کشت همراهت بهره باز شد
لیک با تو بود چون برکشت زود
آتشش گر نیست آب و رنگ نیست
عشق تو در هشت پرده جای داد
هرکه شد فرزانه هست دیوانه شد
نه فلک در بحر عشقت غوطه زد

شمع عشقت ...
هرکرا نامسوخته دل شد خدا
جان فدای دیده های زار تو
گوز شرارم مرا اسرار کن
خود جان مجموع شت خاک
ست گر بهم بگوم هشیار

جام عشقت تا دهد دیگر مرا
دیده نبود گوهر زیبای صنم
بیت از چشم دل برگام دل
قبله امید جان روی تو هست
بر طریق رهروان ره نما
از خود و هم داران بی خود کن
جنس ما جانم زره زن پاس دار
بر وجود هستیم آتش بزن
ای فرانده سپهر لاجورد
زرق بوبهم زتو وحش و طیور
هست گر شیدا جگرگی در دکو تو
جان فدای غمزه ابروی تو
عالمی را از ازل دلدار تو
زنده هوا افلاک را داری بپا
ای بسی ... دیده و دلها شکسته خود
... دیده ... دلگیر و لاابالی
... دارد ... کس
... جان ... قالب بی دست
بر سخن فی از تو باشی لاطاق
... روی ... از تو زاد کس
... ار سکان جانی تو هست

نشئه دیگر مرا بر سر دهد
لیک اندر آرزوی این صنم
بهم از سر عشق شوخان چکل
کعبه مقصود من کوی تو هست
شود دلیم راست آه و چه نا
بیخودم کردی چه رو در خود کنی
ایمن از کید الخناس دار
پاک جانم زوث ماسوی من
دی برانیزه بگیتائی و فرد
میرد با انس جان و مار و مور
وای بر انکس ندارد فکر تو
باز کشت جمله باشد سوی تو
عاشقان دعارفان را یار تو
بی هوای تو وجود جان تهیا
هرکرا آرد ز دورش باز برد
عالم و هم رک فرید بی مثال
بی مدارات برده بی از خلق کس
باشی و بی خود زدو مسکن خواهت
ابر اجهان کم در تو قوی در جهان
بهر دعا میت این کفته بس
مردمک را جوهر الله ای تو هست

گر ز نور تو بیابد اندر آن
هستی و هستیت عالم گرده پر
تا ز تو دورم چون بود منظر
عاشقم و حضرتت نشن حیثم
ای خدایت غزه تابنده کن
تا سوزم خویش را پی عشق کوم
ده رسائی ناله شبهای من
گاه گاهی عاشق شیدا نگر
گمته پیرانت را باز کن
عاشقم پی بو الهوسهای نازنین
دیوان را عشق تو دراز سرود
ده زبانی تا صفاتت سر کنم
مگر ذی من چو بوم بگو کن
طوطی طبع مرا گویا نما
نغمه اس پر معنی اسرار کن
زیب هر محفل کن و هر انجمن
از تو آکت طبع من خالی نما
طالبیم بهم جمال پاک تو
بود نام خاک پا داران کنم
گو زبانم را بحمدت در فشان
ده کلامی چون کلیم الله مرا
گوش را انذر فصاحت پی بنظر

کی کم از ارزد بهینه ای چو آن
چشم حق بین منبت طاهر است خد
تو یا نزدیک از نور بصیر
عمر را بیجا مغفلت با خیم
شاد مان این بنده شرمنده کن
شمع سازم جسم را دوزش کوم
سازد روشن تیره کوکبهای من
بهر تو کردیده ام رسوا نگر
یک شبم در خلوت دمساز کن
من ترا جویم چو ایام ایان دو دیم
عشق تو دارم چنانکه سر برد
دیده ده تا کم ذی من بر کنم
انچو مریم بکر بکسر فکر کن
در سخن چون بلبل شیدا نما
کلک شکیم تو کوهر بار کن
از زبانم تا برون آید سخن
سر زسودای دکانی نما
بیم دکودم در آن ره خاک تو
من ترا جویم تو
یک بیک دانش بر کس رسان
تا بهند الفت زنس کنه
در طباعت کی چو خورشید

تا کنم از قصه موسی کلام
زان ید بیضا کنم اعجاز من
ساحران را سجده زان باطل کنم
کیزم از کام اژدهای اجهان
بید و بیضا را در آرم زاستین
کر کنی توفیق خود را یار من

بتو دیعانش کذارم نیز نام
باعصای کلک آتم در سخن
آشکار اسرار های دل کنم
معنی ببردن آورم از استوان
پس خورانم مغز را بران دلین
روبه بهبودی بیارد کار من

بارالها توفیق مصطفی
کن فیکون را تو این مطلب ادا

نعت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

احمد مرسل شفیع المذنبین
اصل ایجاد رحمة اللعالمین

حق آفاق سناء انور ک تاجدار
بهر صد فاضل چو سهی از وقار

شد معراج دلفلک پرنور کرد
خواهش راقی اهم منظور کرد

مقتدای قدسیان شد در فلک
پیشوای انس و جان شد با ملک

عرش چون از نام او مأوی کرفت
از تنزل ماند و از آنی کرفت

بعد نام آن حدیو محترم
بود رقم بر لوح بود آنچ قلم

خاتم پیغمبران از جزو کل
حاضر کونین را دی سبیل

ذات پاکش باعث ایجاد تو
کائنات آمد بوجود

چار نور عرش آمد کز وطن
خاصیت را بعد سش کو دلین

زاد فرخنده پر حمد مقصود او
بهتر از هر محمود موجود او

از حجاب غیب چون آمد ظهور
تا بود پیدا شد خدا را پاک نور

در بهار بی بهار و ذوالمنن
قمریان در سجده شد فخر زمن

کار بیکو کار چون شایسته بود
فرض شد بر حق تکبیر و سجود

سپه تسبیح خوان تو از شمر
چون بودن آمد بمشتی زود صبا
غرش دگرسی لوح همراه قلم
حوری و غلمان جنان و همدمان
خیل آدم از لیاده دراز سفید
بعد شد مبعوث شاه پیغمبری
شد چو فرمان بر پیغمبران خدا
دعوت شیطان و جن شد ملک
از جماد است و نبات است و بیج
چرد و حش و مور و مار و دیو و دد
دو نوع و هفده برین آسیا تمام
جمله را دعوت بدین حق نمود
حاضی و عام و خرد و کهل و استاد
روز محشر جمله و انفسی کنان
ای خدا بر خاکیان بالین جان ما
پیر عالم غیر او نبود کسی
هر که او را یافت حق را یافته
کرکوم معجز آن پاک دین
بیست پسر سعید چون بالین زند
لیک اندر کهل خود نقش پاس
آنچ بینید به بیداری بخواب
سنگ ریزه در کف تسبیح خوان

شد بدریای حقیقت غوطه در
بحر و در اریبی صد قطره
آسمان قوت سیان محترم
ثابت و سیار این هر دو گواه
گشت از آن قطره ایکیا پدید
سرور ان مهر را بر سر وری
گشت فرمان ده به نیک و بد شقا
ابجاد او صیا را ایک یک
ناطق و اکمل ز حیوان و بشر
حورس فلمان ز انبیا نیک سیر
لود و هوت یک یک پیغمبر الانام
الکم دین کمونت خود این همه بود
از خدا و تر همان رحمت مراد
گوید او را امتی در آن بیان
جان فدا کردن بیاین او سزا
جمله کس بشنو جوان نژاد رسی
وای بر انکس سر از راه تافته
اسمان باید کم آرم بر زمین
بای او بر سنگ سیر نقش مرم
از سبک روحی فزاران بر این خوب
ای شیفته ی سرور عالیجناب
از جناب حضرت اکبر سبحان

[illegible]

[illegible] کفتی شد چو شب آنرا کشود
[illegible] بر ذات پاک از بود و کار
نه آمد معلوم او را بی ازل
انبیاء او صیا را پیشوا
میشمردی شاه مرد آن خوش ادا
از نبی های سلف عالم ترند
بیشتر زین را ی او را دان
مسیح شد منسوخ از عالم بکر
گرد ره از بیت مقدس بر جرم
کفش های خویش از پا باز کرد
کفش بیرون کن زپا و پا گذار
بر خدا بیو خست و رخت تاج کخت
بر سر عرشم تو با نعلین بیا
چم بوسی در داد او کو خطاب
قاب قوسین شاهد این مدعا
چه بگفتند این هم گاه قریب
غیر رفت و آمد غیر البشر
بو جهل در جاده انظار رشد
ورنه مبعوث کرده بود این بسر
زود با زود بیش علی مرتضی
کرکوم [illegible] وصف علی
بر خدا حق ناهند اقرار بش بود

او خطیب ربانی بوده است
بیش از این حق علم او افزوده است

طوطی نوکشف الغطا ستاد
قدرت الله دست حق مولاستاد

در ره حق داد چندین باج سر
باج کو خاتم از خیرالبشر

اوست از مشرق الی مغرب امام
جانشین است بر امیرالانام

او امیر ملک معنی و سلطنت
هم او بر ملک سلطان بیگانت

او در از خیر بزور بر نکند
بر پل کوشش بخندق او نزد

پای او اندر هوا استاده بود
خوف از این جانب بآن جانب نبود

او دوباره مرتب مردود کرد
او سر هر کس که سرکش بود برد

سرکشان را راست بشکند او بزور
کافران را تیغ او کردی هلاک

با زور دیا بود دوست و اطلال
بود تیغ مصطفی در دست جبرائیل

از برای حق مدامش کار بود
بود داد کو را ن فرا خور بود

بیش دست بخشش آن بحر جود
مخزن دریا دکان فلسی نبود

چون کریم است و کرم کارش بود
سائلان را اندون زر عارش بود

مطلب خدمت فرض کن سبب بیار
ای بیفی از یکی جام شراب

غرض حاصل شدن وکیل و ذوالجلال و التجا بردن بحضرت بی همتا

ای خدایت ساقی کوثر دهد
او فتادستم زبادستم بگیر

روشنی دیده ام کم خورشد
روز را دیجور شب دیجور شد

بر جبین حالی کو دارد نشان
روشنی دیدنش عمای نار

نام کوچم مرحمت تازنده ام
صدمت آرم بیا چو پاینده ام

دور تو کردم در این دور زمان
از یکی جام جم کن تکمله دار

مست می سازم ز کاس بی معین
تیکه از افسرده دلی زین

زان می بر شیشه صفوت
صافی بیجا صفوتی جین دراست

ازاهم عیسی

ازاهه عیسی مرا دم او
پاکدازاندیشه حاجت زبو

فی کهی آن می بدیده جام جم
لاجوردی خم درادکوده کم

فی کهی محتاج خم فی رطل و جام
بخته بوده نیکه اندر جوشها

بوده فی مرهون برنیاز کاس
بوده فی محتاج یک تن شرمناس

از اراد محمور دیده در دسر
فی یک از هشیار با زوبا خبر

نه زعم هشیاران او فی عقل و هوش
نه بهزمش های وفی انوز خروش

دمش از صفت برتر فضله زور
نامتم آن سجواره را آرد بشور

زان می کم شیشه وطل جای آن
اندر آن شیشه امین حکمت آن آمد

جان فدایت ده مرا از وصف اد
نوشم کودم زدل وصف اد

من کیم از وصف اد سازم بیان
کوده بود وصفی زبن در آسمان

گوز فضل آید بس شد صفت فوق
دل امین خواهد کز او نوشد زشوق

آی وزار باده دهاقم ساز تر
دیده وده رکشن آید در نظر

دیده دل فی تمنا مکنده
نیکه آن چشم سرما میکند

نه فضل راحیر و شرد رپاس است
فی کجی در کوان نباش است

فی خوش ظاهر نه بنیا فی شراب
بحر شد فی موج ظاهر فی حباب

نه بهمان کسی بما نه اش
هست می باشد ولم بخواهد اش

فی رزش رارایه نه انگور است
لیک زان می عالمی مسرور است

مست اورا محتسب کرفته است
نوش جان اهل دهل گفته است

عقل فی برآن نبرده فی برد
درک از ناکرده فواهد می خورد

وان فدایت ده مرا در کل انجان
نه بزم من فی بهرد و هش آن

صد فدا اندر کزیزی کس مدار
کیم بکیه مست برد و هش رسید

ده مرا ساقی از آن رطلی کران
فارغم زآنوده کی کس در جهان

بزم محویت کو آنجا جان جانیست
لیک وا صیقل از آن مژگان جانیست

اندرا اینجا است مطلق کن هوا
از تفکر عقل و هوشم طی شما

شاد باش ای از قدم سرداست
ور نه پی خیشه زنم پی در پیست

خان خوانیت اندر آن مجلس مرا
نمیده خود می پرستی کوده است

از خم وحدت الوس می کشم
بادی مطرب بسته خود کن شکن

از خم وحدت اطاهم ده
میگ زان می نشه سان دم پی کشم

کس زمستی دم در ایجا پی کشد
در سر تخت بستی شاهیم دم

جان خوانیت ساقی ایجا پر مرا
کی تقدم اگر کس از آن می کشد

گو از آن باده بسیطانه ترکم
نه بجا بلکه بر باسر مرا

خامه را مکنین کم از شنگ ناب
جای از عسی سیاه تر کنم

گو بیده بیضا بهادم نام لد
بعد از آن سر فاتحه این کتاب

یا علی ای فیلد اسعد من
کشته ام از شوق تو آرام لد

ده مرا توفیق از جامی بنده
ای بشام معصیت قرین شده من

یارم گاهی از جام شراب
تا گردم بر درد دانش کلید

پایره ماضی پی پایه را
گو بوم از ده موا کن آفتاب

تا صلای مطرب دستگی زنم
پایه ده بنده پی مایه را

در صحیفه نقش بیک رنگی زنم

ای نقی ده صلا طرار را
تا بنالد فوز بی آهنگ یار

بزم معنی و حضرت

ای منی بس فضای جان تو
جان هوای منزل قال تو

ساقی و میخواره هر ذوی که هست
از هوای این نخواهد از می نشه مست

بزم لاهوتیست ساز کن نغمه هستی دمی آواز کن
چنگ را قانون صفت آور بگوش چند خوانی همچو فی الیشان خموش
آن دفی کش عارضی سیلی خور جانی سیلی کس در اوتیلی ندید
گوشش تمبوری که نا پیچیده شست نغمه اش چون میکند اشتر رمید
نی ابا هم رباب و از غنون کن فدایت مطرب از هر شکون
زیر و بم در پرده هر دو بی خروش همچو اسراری که در طبع خموش
راضیه بزم لا مکان همچو خواب لال در پرده نهان
بوک در آنجا بزم است خاموشی بیان آنکه خواهد گوش گیرد دار دار اینجا بخوان
ده در آنجا ساقیا ساغر مرا جان خدایت کن زبان آور مرا
بسته حیرت کل فشان باغ جان کز مکانی هست و باشد بی نشان
جام را در دست ساقی دیده نیست حرف را بسیار لب چیده نیست
نه صدا آنجا ز حرف نای زن نه یکی حرف از صد اید از دهن
نه علم در نه تم نه شادی نه بهر در نه شب نی روز زوال نه فتور
نی شده کیفیت می آشکار نه سری راز و نه از رنج خمار
نور و آنجا نور بیقار و تار کرده بی مطراب در پرده قرار
نحوام می مطرب و ساقی شده خواب غفلت از سر باقی شده
نه خودی نی از خودی بیخبر نشان در عدم بودند یکجا می کشان
کاملی بی خم می وحدت بجوش گوم شد باز از جنس میفروش
چون بجوش آنکه می خم کن نکان ست کسی خلق ارض و آسمان
تا شراب وحدت اطاهر دهی گفت از هاوان کس یکی هیچ آرد گفت
هدایت کن مرا زاینها حجاب کز ازل بودست طالب بیقرار
جوش زد فکری که تا کی این شتاب موج ها از روی او پیدا شده

شد کل اسکان زظلم لیدو دیسب — ایشکار انوزاد و در ریگ خوب
غنچه بقول آبی ابرد دازکم عدم — بلبل جانانه معالم زد قدم
هم جهت ازین جهت آمد پدید — هست ازین صفت آم جدید
هیچ زن کز دبدان بجز فراست — کشت ابامت و یارا ابهاست
ازیکی چون رسد از ملک عدم — انچه موجود ست اینجا چیست
بیده و غیرست هم و صل دوست — دوست را باید هم چیز اکوست

اما بعضی عرض حال خود خدا
برضای کو ندارد ابتدا

عرض حال کمتری بنده کمان برجواد نعمت زمین و آسمان

یارب ایا کی زبانم آتشین — تا نام قلب خاکستر نشین
چون نرنم آتش زسوز ریک سوخ — جسم را بر ... من
چون عرض سوزم بانه چون زنم — جوهر دور از عرض چون کو زنم
کورم راکوهری پرتاب کن — دیده مرد بین او در خور سیکن
خنده ام راگریه میانه ده — گریه در باغم بخوانه ده
منش من مخذول کی منکوب کن — طبلنم کو بیو خود خوب کن
عشق را سرمایه سودام ساز — قلب کو زر چوست در آتش گداز
خلوت دل خانی از اغیار کن — اتش ران با بن دعی کفتار کن
داده ای دل دار داد آفرین — از صدایش چون نالم این
منطره ام در بحر بر دار دیکن — یزده خلم نزل خور رسیدیکن
نالم بلبل بود از عشق کل — بجو خارسته نه کشتی نه بل
پر سوزانم زشع سیفشان — انچو پروانه بین زان می چشم
آبده تیغ زبان از آتشم — تا زیاد خود بشت کم

بازبام

بازبام تا خود کن ستایش — اندرین بحرم بده دست ستا
کین بضاعت من خلم اشعار خوار — هم بده بیضا صفت اشکار
ده مرا تعلیم حمد خوبیشتن — تا خور حمدت بکویم تا حق
بر بهن خاکم ازاین کفتار خام — او بود خود خالق حرف و کلام
من کیم ابکم ترین بنده کمان — من کیم بی دانشی و بی زبان
لفظ حمدت کجا اید زمن — نایم ازاین عهده خاکم بر دهن
کو تو ازرحمت بکردد یارمن — رو نقی بخشد بر ابتر کلمن
کر تو بحر مرحمت کو در شوم — حمد کوی صفرت دادر شوم
بحر عمان کشته من ایم بجوش — خیزد از آن جوش رعشه آسا مرکوش
قصه بوس کم بکیسر تمام — بخته بی چون دیکران بالفظ خام

ای بعضی چون بکارت بی ریا
میدهد توفیق اتمامش خدا

سبب نظم کتاب و بیان قصه یوسف علی نبینا و علیه السلام

یک شبی بنشسته از زوم — طلعت صبح امیدش در نظر
شب چو بجو زلف شوخ مه جبین — شب چو ریش اسمان زان تا زلین
بود از کوکب مرصع اسمان — سیم کون از نور مه روی جهان
بود در ابتره کی صبح سفید — روز روشن را بدست او کلید
دل طرب انکیز عشق وصل یار — کرده باز آغوش چون کل در بهار
بود سیما چون سعود صباح — ست سر کرده از بی خفته راح
سرمه در چشم سرا در شام بود — بر زبانم صبح راتب نام بود
مشک بهت بسته بر اطراف — تشنه عنبر کار بهر کار من
دانشه بود را مهیا دل — لیک بد مهیا نزد یار دل
در نظر در آیا کر دوست نظر — افتدم بر چهره جانان نظر

ناگهان از دور عیان انوار شد
پرتوی ظاهر ز دروی یار شد

سر بریدش نیست از چشم تو باک
پیش رو شد او ز بهر افتقاد

بوی از گلزار جان آمد مشام
او در راه بهر شام کرد

چون تر زان شد سعید طاوس جان
پر زمان بر دن گرفت از کشیان

چون بدان آمد رضا در افتاد
رو بدید بقعای جانان دق با

خواستم از جا زدم لیکن نزود
او قدم بر زمین سر در سجود

سجده شکرانه کردم پیش او
رو زنند گرد پیشانم بجو

سر ز سجده چون برون کردم ز شوق
دیدم الکم بار در بر داشتم

تا قدم دیگر بیالیم نهاد
سر بجای سجده بر جائی فتاد

بر گرفت آن گوهر یکدانه را
خاک راز سوی در دیدم گرد پاک

دست بر زیر سرم انداخت او
رو بروی خود بسینم تخت او

شوق حامل شد ببوسم زمین بر پای او
آه شد پیچیده در نامای او

گفتمش ای شیخ مهودن نژاد
جرد ربت بر قبله تو زاد فتاد

بخت من بیدار گی بوده صبوح
کاورد پیشم ترا ای نازنین

بگو بگو تا کت آن گل خنده زد
زد از آن خنده ره ایمان من

گفت این در عاشقی بلبل نژاد
ای محبت زاده کون زفساد

نشئه آهنگ تو زد بر دلم
روح شما زو صل تو آمد بلغ

از ملاست عالمی شد کامیاب
کام من هم ره تو اش عالمی

دست بردار از کمین انتظار
بگذرم هم رو تو با دیوانه ها

از حدیث شیخ با برداشتند
از خیال کار سگر گاه تنه

کس زبان در سر نظم تازه
در دهان الکن دگر آواز

گر دل مفتار کرد عزم برد
از شکر ریزیه دان شکر خورد

قصه موسی بسفر تمام
نظم تمنا دم بوسی کلام

نام آن را برید و بیضا گذار
زان محل چون رسید جانا آشکار

زان شنیدم این سخن زان پس
سر نهادم بیش پایش در زمین

سر بریده بهادم آورد و بوسه
گشت از گفتار او بی باده مست

تا نرفتم زانجا باقیام سخن
کل فشان گشتم و گوهر افشان دهن

چون بحمد سخن ختم قرار
صرف آتش سعی او شد شرار

بحر فرمان را گشتم غوطه ور
بعد از آن از تو اگر خود خبر

آنچه او فرمان فتم با لعل ناب
نظم شد در رشته های لفظ ناب

پشت باد او دم بر پشتی بازین
سحر کردم گاه و گه اعجاز من

خاصه را گردم سوار سته بنان
مشک افشان او سندس در فشان

یاری تیز فهم از خضرا
برید و بیضا نمودم ابتدا

ای بعینی ایکه از اعجاز تو
زانکه ضوا نامند بر حرف نکو

ذکر آنکه چون پدر جانب علیا حکیم آستانه بر عصری بیضای پیغمبر نموده
گذاشته و رجوع در آن عصر بر دیگر اتباع موسی پیغمبر نموده اوضاع دارد

صاحب این خانه یا در راه بود
کز نهان این قصه را دارد بیا

گنج مخفی بود خود ظاهر نمود
جمله شان را انبودی کرد دور

دار بر پا هم از ان چار
کز نهاد این قصه را دارد بیا

آتش دار سر شد خاکستر آن
که بسته بر عناصر اشتهار

کس نگیرد محتاج بر ایها نگرد
دار د این اشیاء از ارض و سما

هر آن زیاد و کم شود از ضعف و درد
آن زیاد و کم شود از ضعف و درد

خلق را تا کام شان سازد میسر
حق فرستادی نبی کامگار

طاعت و سجده باد کردن سزاست
طاعت و سجده باد کردن سزاست

بنده گمان را ایک شیطان ره زن است — ره زن دین مرد و مارا باز زن است

هر کسی راهی ز اد بگرفته پیش — کاعبه تهر خود یک راه و کیش

یک پرستد آتش و یک آفتاب — گبر و کوسار یک ماه و دیه

مشرک و مرتد بگشتند مشفق — رونق داد ند بر بی رونق

آنچنان شیطان بر آنها یار شد — زینت و زیب تمامی کار شد

کود کمره بعضی آنها را چنان — خود خدا خوانند بر خلق جهان

هرج و مرجی چون چنان بر دین فتاد — فتنه از شیطان چو بر آنها فتاد

گشت لازم پس خدای خلق را — بفرستند بهر آنها انبیا

یک دو را آن عصر آنجا کرد شهار — داشت در آن سخم آن بود و دیار

بر بنی اسحق را معجز نمود — که همان مستحسن آن قوم بود

کآنچنان عیسی چو بهتر نبود — از همانها آن زمان بسیار بود

آنکه دارد حق شفا میداد او — زنده کردی مرده را ای گنده بگو

طیری از کل صحت چون بر داز — چست همان در لحظه بر پرواز شد

در زمان خاتم پیغمبر ان — قصها بودند و بگر ساحران

از کلام الله آنها لال گود — او زحق ابطال را بامال کرد

معجز از شق القمر با عکس مار — کرد از هر غرب معجز شعار

بود اندر عصر موسی عصای — داد بر موسی عصائی آنچنان

سحر ها را جمله کی بردی فرو — نه شدی کم فی زیاد از وزر آن

گود چون فرعون طغیان در گرفت — معلمت را علم حق دیدی چنین

پاک سازند زان معین دین ز غش — تا نماند یک هزار از مشرکین

نظم نرسی بر بطن نام بست — هر رسالت را نجنه اش فی خاتمیت

گار پرداز قبطیان فرعون پیش — قلب اسرائیلیان بود ریش

بنی اسرائیل لاغر

بنی اسرائیلی جماعت بهر — میکدی از قبطیان استقیا

آه شان رفتی بطاق لاجورد — اندر ی در شان ز ظلم او بدرد

شده در بسته بردی چند باز — نخواندندی خدای بی نیاز

ای قضی زان گشایش باز گو
لیک با خانه بشود ساز گو

بود از قبطیان مردی دغل — هست در دم خور ریزدی دصل

نقله شبه خور اک او بدام — بود پیشش یک حلال و یک حرام

یک شبی بر صبعت خود خندان رسید — نقطه زان نقله ها آمد پدید

نقله با شبیه و نقطه حلل — بیرساند کار چنان از آن دغل

بهر فرعونی تو لرسکه از آن — خواصیت در شبه این باشد بدان

نقله بر خاطرم این جا رسید — نشنوی کو بشنو این با پیشنهاد

نقطه نا پاک آفت فی اکو — بهر خود نا پاک می آرد ثمر

هر چه را با شی همان رو دید زخاک — کو بود جنبس و کرکه پاک

در زمین پاک خوب محترم — کو بود جنبت القدس با حرم

حضرت آدم زخاک آمد ان — خویش بنماید به پیغمبر کهکشان

جمله خوان یکسان کنه از اشیار — تخم پاشند جمله خلیش آب بار

آش از سه چشم حیوان دهد — باز زنوم باز جوی جان دهد

دانه بندد خوشه یک به صد کند — خوشه صد دانه گردی صد کند

پس اراد دارد که گردد زو دشو — گو خلیل الله کند آنرا درو

پس ابد بهر درو کرد و دغا — خرمنش را کاد ماهی باد ما

گودم عیسی شد باد صبا — کند مش از کاه بنماید جدا

حضرت مریم با انس استان — تو دسازد کنه ش از بهر نان
در بهشت خواهش بنماید خمیر — چون بر آید آن خمیر دل پذیر
هیزم از شعله خود رسید آن — کی شود از شعله پاک آتشان چو نان
لقمه شبه کند گمراه مرد — عاقبت می افکند در چاه مرد
لقمه شبه نتیجه این دهد — این دهد لیکن که بر بی دین دهد

ای بسا حرامیت اندر دلی است
در کسی زان خورد دین او گسی است

قصه متعصب و نمودی سود

اگر صفر مس نمائی جلا — مطلا نمیش کم نکردد طلا
مصنوق عاجی دهی عابی آن — نهی بیم و زیر و بالای آن
نخود نفع دانی تو این کونه کار — کز آن بی نوائی نمائی شطار
طلا خوانی آنرا ز زنگ و دروس — بسوزش بس از سرای فروس
نکوئی معرف بود نوح زر — کی او زان ز مقلاب فرزین بخر
چو انوا کسند صیرفی بر محک — ز زر زیودن آید بفتد ز شک
نکوره کدارزد کم پسند عیار — چه تا به پسند کما به بکار
سیاهی مسش نمایان شود — ز خود بایع او پشیمان شود

مکن ای بصیقل حدیث فنون
کداز آتش ترا مس بفتد برون

ذکر قول یا فعل خود را بصورت حدیث نبوی کردن شاه از غایت غافل بود

بود از خر بقطیان مردود زنی — بی حیا و مردمان نرم آهنی
قول دیگر بوده اهل اصفهان — بعضش این است بود از بقطیان

باقیه

باقیه در داه اول بنگ عار — عیب نخودی برآید هیچ کار
کاه بر نان مزدوری بازار بود — کاه کاهی نیز دادی کار بود
اگر نشان نخودی بودی نشان — هر کس آن دزدیش را بودی پاک
عابد آن را زشتی خر میان — گفت مزدوریش بودی کار زن
یعنی روز شنبه بر کران — حمل او را کی نمی آمد زیان
چونکه با سبتی شود آلت نگار — روز جایز قصه بندد یا دکار
شجر ملعونه چون شد بار دور — حاصلی او شد یکی طعم پسر
کنیه با آکره ابو ولید نام — هست آن بیداد کو را باب و نام
رفته رو با کشت آن ملعون برزخ — بود اندر جله میش و دارت کوخ
چار سالش او بزکار آمد نمود — چیزی از مزدوری او نی فزود
همنشینی کو دران بس بار حال — هم نشینان نیک از اهل ضلال
دیده عکس زار کار نادر خرد — نه ز حالی مثال آن خر مند
دست از کار بیهده یکباره شست — با نخود از بلخیان مردس ببید
نام ها تان بود پیش آن تا بجار — همچو شیطان شد خود فرعون بار
گفت فرعونش که ای مرد کریم — گفت راست چیست دراین سر زنیم
گفت رائی چون نخود در روز کار — همچو رائی نخود در روز کار
من چو رم تا نی مصیبتی رو نقی — یک شکم تا نهم نی یام پسر
برکنار نیل مبارک روم — برکنار نیل مبارک روم
رزق زان یابیم از زلات و جل — رزق زان یابیم از زلات و جل
با دلی چون لاله پر خون سند تو — ساختندی نی پسی بهر قرار

ذکر خبر بردن فرعون و هامان و دیگر اهل مملکت پیش خود

بیش خود هامان را فرعون بخواند — کاد حوتیم از زاد
گفت رو با خود بیار این مشت زر — کادی و کاد آمی از زاد بحر
کی آخام اهم اسبابیه آن — بیش از دهر روز در ای قبا
خویش را یک روز پرسش بیشتر — کورسانی تو زده خوشتر
رفت سر انجام کاد خویش کرد — روی بر فرعون زود عزه میش کرد
در کنار نیل یک قطعه زمین — شخم با هم کرده آن هر دو تن
تخم خربزه در آنجا کاشتند — پاس آن در گاه و بیگاه گشتند
تا گل کرده بیاید بر ثمر — ار گه آن خاریش آمد بر سقر
چون تمام خوابیده دیدی در زمین — خربزه زین هم از آن آن به از آن
چون رسید این آمدش وقت فروش — تازه شد جان در دماغ از اطل دوش
چیده چندی بار کردی بر خران — شد بشهر مصر ما خرد روان
چون کم بر دروازه شهر آمدی — قابچی پیشش پل شهر آمدی
از زیادی دو برابر باج کرد — یک فرعون بر جفا پیش می کرد
چون بشد داخل بشهر آن بی نظر — چون کم بودی طلبت آن ترش رشت
راه دار و صاحب باج آمدند — از یک از سوی بتاراج آمدند
دید از آن مردمان آزارها — یا هم آزار خانی بارها
کرد از آن ظلم آه و داد بس — کس بداد خود نمیدی داد کس
رو به پس کردی عبارت رفته حال — بهر هامان کرد یکیا مشرح حال
زود دیگر رفت هامان بلید — آنچه فرعون دیده بودی او بدید
پیش او کس با چنان داد نمیدید — حال خود بملکت مبتدا امید
چون ندیدی داد خود آن داد را — کرد موقوف عافیت فریاد را

شد بر سلطان سپهر چارمین

شد دمان از شهر بر دریا کنار — دیده و دل هر دو از خون آبکار
شد تهی چون مرغ زر چون آشیان — شب بشد و مه آمد از منزل بدر
مرد رجیب خم بود و فرد — سر نمود نمی پی هم گفت و گو
ای بسی رفت و نگفت آن در دوان
گوی قربر ما کم آن نوکرت چون

ذکر شدن فرعون و هامان در انبار هم و قرار دادن با جاندار

شد بر سلطان سپهر چارمین — در حضیض از اوج تا مغرب زمین
رفت بر فی بیت فرعون و بگفت — پیش خود هامان را آمد بر شتافت
گفت ضایع گشت رنج پوستان — کو چه باید کرد ما را بعد آن
هیکم هر کار را این جا بود — کار بیجا بر کس تنها نبود
دست تنها را نیاید صدا — کار تنها بر نیاید زانچه زما
فیصل این جمله بیدا کنیم — معبر عالی گرفته جا کنیم
آنچه را بینیم زان کریم باج — بلکه زان سازیم رفع احتیاج
بهر خود لوزی سازیم چیز — هچو پروانه و خود باشیم جمع
چون کم شهر مصر باشد بی نظام — باج بستانیم ما از خاص و عام
کس نپرسد زکس ار چه کنند — بیچ در این شهر را هر گه کنند
ار کرا حجتی باشد به پیش — پرده از پیش کار و بار خویش
کو چه باید کرد ای صاحب خرد — تا کم عامل نان رحمت زان خورد
در جوابش گفت هامان ای برار — تا جهم بر تو رود کو سر بدار
خادم هر کار و هر بار تو ام — تا کم جان در تن بود یار تو ام
نیک باید کرد کاری زار آن — می نگردد پاک پرسش از دیگران
گفت فرعون ار کیا کاری بود — پرسش از دیگران باری بود

غیر آن کریم بایج از مرده گان
نسبت کار دکوی ای کارداں

زانکہ معبر گاہ خاص و عام اوست
تیغ بسیاری قصیح و شاہ آوست

کرد ہامان این سخن از او شنید
گفت زین بہ نیست کار ما پلید

شور شان بگرفت چون بر این قرار
داد بہ سامانی سکار

سعد را بہ سوی قیساریہ شتافت
منتظر از سو بستان بشتافت

ای اصمی قصہ ای کی بیان
چہ نمودی بکو با مردگان

ذکر رفتن فرعون و ہامان بہ بوستان و بنای کوشک از مرده گان

ہمرہ فرعون گان بخیل
رو بہ بوستان نمودی ز نیل

رحل ماندن اندر آن اسرا نہشتند
ہمراہ شاہین سکانی بر نداشتند

چند کس نوکود کو کر مند جمع
ہمچو پروانم کہ بر اطراف شمع

قہر رحال آن اوان سامان بکار
دارد و دبستی بہ تمکین و وقار

داد بہ ہامان اسعد کار را
سر نمود از جملہ بہ کو در بر م

انتزاز در انتقا مردہ
صاحب آن مردہ دل افسردہ

با ہزاران نالہ و فریاد و کوز
مردہ آوردند بر اہل قبور

کو سپارند سوی بوستان بخاک
گفت ہامان سعید شان خشمناک

در بہی بہ ہیچ وجہ فرمان نکنید
ہست چون این شاہ را فرمان چنین

صاحب مردہ کہ بودی در دناک
داد درہم مردہ را بیرون دہاک

امروز امروز تا کو دہ سام
سیلغی بگرفت او از خاص و عام

روز دگر حکم دو رنبا رداد
حکم صادر گردد از درگہ ستاد

رفتہ رفتہ تا کہ شد یک اشرفی
سیلغرفت از مردہ او را صرفی

روز بہ شب چیزش گشتی زیاد
لشکری را راتبہ و زر بسیار داد

مقرہای زرنشان بر پا بنود
بہر لشکر مرگی مہیا نمود

فوج فوج آوردہ بہ بخشش گشاد
اسب جمدز با اسلحہ بر ہر کہ داد

فی عدد جمعی آوا ستی
ممکن او شد ہرا چہ حوا ستی

از قضا سیر دو جان دست درز
ہمرہ بفرستی صغیر و ام کبیر

چون بآن گرشت بقرستان رسید
می ستانی ہر کہ ہمتا یہ سخن

گفت ہامان را کہ ای مرد صمد
سر کبی از آدمی بر خاک ریز

مردہ سر از آدمی بر خاک ریز
داد باد انشوری پیغام او

چون بر سید بن بر زیر این گفتگو
است و آئین شاہی این خلل

تو بچکم کی نمائی این عمل
تا ملینہ این صرف فرعون شریر

شد رسول و گفت پیغام وزیر
با عطا بے گفتہ ئی باز آ گفت

با سخن دان مرد شد مرد سازگفت
خون خود بر روی این مردہ بریز

رو زمین کو با و زیر بی تمیز
این سخن لایق زاد نبود ہمی

می نیارد بر تو پرسش این سخن
کیستی پرسی تو احوال چنین

من چو تو دارم ہزاران کار این
یا نہ سر در رشتہ متراک کن

دہ تو صد چون در خر خاکش کنان
داد آن سیلغی بگفتہ گفت و گو

شد فرستادہ خبر دادش براو
عرض خواہم کرد این مجلس شاہ

گفت باران را بس از سم غزا
زین سخن باقی او را در کنم

ای قصی کوی از زنادان و زیر
کان زبالا چون بیفتد وی بزیر

چون وزیر آن نغل را بنود دگاک
شد بجانہ جامہ جان گشتہ چاک

رسم تعزیہ چو آوردی بجا
شد روان از خانہ بر در بار شاہ

کرد در خلوت بشہ آن عرض حال
کہ شدہ پیدا ولی از رجال

لشکری با شد بہ پیشش بی شمار
خویش را فرخواند مردم تا ہزار

صاحب فوج نیست دخت و دور باش
باج کیرد رفق نسازد مرده کان
شاه این منصب باو کرد و سط
شاه کفتا نشنیدم کاه از آن
در جواب شه وزیر بی تمیز
کفت شاهش کر تو باشی بی خبر
[illegible]
شد ملک را زود زیر بی کدر
شاه دانشمند بی از عالمی
چون فرستاده بنزد او رسید
دید او را بست بر بتی زده
حکم شاهی را چو بیند بی براد
چون پیام شاه بشنید از بر بر
کفت تا کرد و سلح لشکر بش
دید به سلطنت را پیش کرد
رفت با این دبدبه تا پیش شاه
شه غیر او زیاد و داد بی مقام
کفت او را ای خردمند بی نظیر
می ستانی مرده کان را باج تو
تو حکم کی در این کشور روان
نه زمن ماسوی بی از زیر
کز مرده باج میکیرد بزور
تو بسر داران اهل در انجا

ای یک مرده کزد بی رضاش
ای تو آن کز کس نیاز ان آن
یا سر خود باج کرد مرد
کن او ال کرد بر بیان
کفت فخر بستم من چون تو نیز
ملک من کرد و چنان زیر زیر
این غلط بوده است با تو کرده ام
سر و زیر افکنده بر ته زنخ
پیش فرخون کرد کرد را طلب
بهت اجلال او با فوج دید
زده او چون خشب مسنده
کفت آنرا آنچه بودی کفت دکو
کفت مسعود و اطمینان مزید
غرق آهن مسند زبا تا پرسرش
در و پاش مردمان از خوف کرد
دید پاش فوج انجم ارجاه
چون نشستی کرد را اکرام
دی مرا این عوض بنودی مزید
جمع میداری بخود افواج تو
باج میکیری بکو از مردمان
بر چنین کاری زده کشتی دلیر
در بلادش بکند ستی خطور
شه بر سایندی چه بر این جاستخی

در جواب

در جوابش کفت فرخون تر زبان
کفت دیدم چونکه بشد بی خبر
این چنین کاری نبودم اختیار
ملک را دیدم بزیر پا خرد
شه بر خود بی خبر بنود ز ملک
شاه را باید دلیری کار دان
قصه خرزه د تا راج او
کفت دیدم چون بیاسود او خوا
کشور فرخ د برامینی بسپرد
شه بیارد ملک خود زان رد بزیر
بی خبر باشد در زیر دست را کر
شاه از مستی غفلت هوش نیست
کشت روشن شاه را چون آفتاب
حکم کشتی داد او را برد زیر
شد و زیر بیشتر عمر ش بیاه
کرد فرخون را و زیر خویشتن
چون وزارت را باو فرمان رسید
عدل و داد دش کرد آن بیداد کر
بشر با آهو زیم او بر شت
چند سال این چنین در کار بود
راضی از او خلق کشور سر بسر
شاه راست لرزه آمد بر بر

کرد این کونه به پیش شه بیان
هم از بر هاش آن تاج در
تا زستی شه نیابم هوشیار
که بنا بت مال مردم میبرد
با خبر نا بیشتر از اهل ملک
تا بویرانی بیاید ملک آن
کرد بیش شه سر سر کفت دکو
این عمل کردم شود کاه شاه
برامینی کار بینی بسپرد
تا نه با بالا ملک را نارد بزیر
حکم این میکند چون تو دکو
آهی کار خود از کوش بافت
که رعیت کشته با ملکش خراب
کار فرخون چون بشد دلیر بر
چون که غافل بود داد از راه داد
چونکه را نا بافت ادراد رستخیز
ظلم را دیکر نه کس دید شنید
کر کویم من ز کسری خوبتر
می نوشد می بهم آن بد کشت
بخت و دولت چونکه او را یار بود
بر رعیت بود میکشتی پدر
حال بشنو داد و عز آخر رسید

ای قصبی تو ز فرخون کویا

پادشاه معجز چون فرعون بود
کو ابد در کار پرداز نی رسید

عاقل و دانشور و گیتی دار بود
کو دار[illegible] سر نهد

روز و زارت چند سالی کار کرد
دل بسینه زخم لیقا در کرد

هر دلی با خلق خوش او در دست
دست اهل ظلم را بازو شکست

ظلم بنیاد و ستم ناپایدار نبود
خلق را بر خویش مایل نمود

پیش پا بگرفتی ره و رسم سلوک
چو بخلق شهر و چو اهل ملوک

هر بزرگ صنف پیشش محترم
برفزودی حشمتشان بی کم و کم

شد دعاگو بیش خام و مرد و زن
بود با خلقی چو او خلق حسن

عاقبت آن پادشه بیمار شد
رفت از ایوان و کار ایران گذاشت

او روسای رعایا را بخواند
هر که را در عزم جا برجا نشاند

سبطیان و قبطیان را احترام
جمع بنمودن ز خاص و عام زعام

روی بر حفاظ و بخلق کرد گفت
کو در مطلب باز کو دار شفت

هر که او را میر یا پادشاه
برنشانیدش بتخت بارگاه

زانکه بیماری و درمانی در او
یک بهمرای اهل ایوان بگفت

چون شنیدند این بگفتند یا کان
در جوابش پیر و برنا یک زبان

غیر تو ما را نبی در کار نیست
چون ز تو بر هیچ کس آزار نیست

در وزارت تو ای عمر شتاب بر
خلق را آسایشی آمد پدید

ما کسی دیگر نخواهیم ای شاه
با بس تو کو جان ما کرد و پناه

مصر یا را و ب ما این قبول
چونکه بودی عادل و صاحب عقول

تاج بر سر نه و بر او رنگ بند
دست گاه ظلم و فتنه تنگ شد

بازگرد
بیشمار

[illegible]
خلق شهر همه از نفس خام
از دو او از غذا بیمار ها

بس سؤالت را شها رخویش کرد
روز و شب بیزدان پرستش میبرد

در عبادت بود دایم کار او
بسته شد باب تعدا و ستم

شد بر و بسی مرد بر دست ها
خلق راحت اندر آن ایام دید

دیو شیطان کار را چون بد بدید
چون به بیند کار او نابود شد

پیش فرعون شد نمود او را سجود
گفت او را ای خداوند بزرگ

هم ببابی کین زار کن
تو خدائی خلق را بر خود بخوان

گو خدا خواند خلقت نیکو شاه
الغرض اندر سؤال و در جواب

وسوسه او را چو الحاحش کرد
گفت فرعون بهر تا بالغ مرا

گفت جانا کوش این مرد خرد

وسوسه کردن شیطان
مر فرعون را او را

مر عنان نیک را آغاز کرد
اشیان عصفور کو در کام مار

تا بموسی شیر زه شد غنیم
رود نیل از خون ظلم او دژم

بود دی از سر کار او هیچ دست
از دل مردم بدن تشویش کرد

دست ایش او ز روح و قلب بود
ی نکردی بر کس آزار او

رفع شد از قوم او رنج و الم
نیکبندی جو کسی بر بست ها

یا نف بخشش هر گدا نا کام بود
بر کسی تا سر نهاده خلق را

دست گاه شیطنت مسدود شد
تخت لایق با و همراه بود

حال بیچاره گان زار بین
در بیبه گان اظهار کن

اشکبار ها ز خود تا کی نهان
شام مار اکمن ز خود ارکش تو ماه

کو طلل اندود روی آفتاب
عاقبت او را صلای ناس کرد

کی گذارد صاحب دانش خدا
رزق یوسف هم از تو بر مزد

مقدمه فرعون سعی در قتل موسی علیه السلام و انجام نمودن
ملائی او اولاد سبطیان را و حکم نمودن بقتل ایشان

چون شه مصر معلوم فرمود تعبیر — از کرده سبطیان در اینجا رنجیر
میشود طفل تولد جوئی سریر — نزول این ساعت ناساز دگر

باعث اوراید بلاکت است آن — منتشر در سبطیان شد این خبر
آید او از جانب دریا کنار — انتقام از قبطیان خواهد کشید
او بخواند خلق را سوی خدا — نام عمران کرد پوشیده اشاره
گفت باو زنهار از اینم نیست کار — نام موسی گشت او در آن خبر
اندر این ساعت که آید بوجود — گوید از ما بیاد بی خود سلام
از سرائیلی بهر یک خانه — او دعا گوید نه این را دفع ضرر
متعین کرد از بهر حضر — من بوم کاده ام اندر وجود
گفت آنها را که ای مردان ما — رفته رفته فاش گشتی آن سخن
مژگان این ساعت سال دگر — این خبر فرعون لعنه الله شنید
چون تولد گردد آن کودک پدید — گه بلا آنجا بود در وقت آن
وخت از سان در آن من بوده — داده بودندی فرعون این خبر
شد ز حکم حق چنین اداد گو — میشود طفلی تولد با وقار
تا نگردی آیت حق آشکار — بر تو هم زد آفت جانی رسد
صد هزار از کودکان بی سر شده — در طلاطم دل به بحر سینه درید
بیشتر از گشته گان رفتی مدد — هر زنی کز سبطیان زاید پسر
رشته میداد ند مر این دیران — گشته از خاص یکه کز عام
برده افکنده بزیر دریا کنار — شد مولد در سراده عرطه
ای نفس کوی از فرعون دون
کودکان بی گنه را گشت چون

ذکر مجمله از فرعون سعی در قتل موسی علیه السلام و انجام نمودن
ملائی او اولاد سبطیان را و حکم نمودن بقتل ایشان

چون شه مصر معلوم فرمود تعبیر — از کرده سبطیان در اینجا رنجیر
میشود طفل تولد جوئی سریر — نزول این ساعت ناساز دگر

باعث اوراید بلاکت است آن — از سرائیلیت او را پی بردان
آید او از جانب دریا کنار — میرد از پیش بی شمشیر کار
او بخواند خلق را سوی خدا — ایت حق بت و جام حق نما
گفت باو زنهار از اینم نیست کار — حکم جملگیم خلق این دیار
اندر این ساعت که آید بوجود — بود او ساز نداز گشتن بنود
از سرائیلی بهر یک خانه — از زنان قابله بیجا نه
متعین کرد از بهر حضر — همره او نیز یک مرد دگر
طفت آنها را که ای مردان ما — باید اندر کار بودن هوشیار
مژگان این ساعت سال دگر — هر زنی از سبطیان آرد پسر
چون تولد گردد آن کودک پدید — سر ببرندش نی خرام غلام
وخت از سان در آن من بوده — چون گیرد گریان من جوشه
شد ز حکم حق چنین اداد گو — گشته از زن را تولد پسر
تا نگردی آیت حق آشکار — گشته سندا طفال بیش از صد هزار
صد هزار از کودکان بی سر شده — تا عیان موسای پیغمبر مشد
بیشتر از گشته گان رفتی مدد — قابله را از الکه میداد ند زر
رشته میداد ند مر این دیران — کودکان را میربودند از میان
برده افکنده بزیر دریا کنار — بهر ورش گودی همه پروردگار
شد ولد در سراده عرطه — شنود ندی از اداطفال توش
ای نفس کوی از فرعون دون — نام او موسی بود مطلب بیاب
کودکان بی گنه را گشت چون — دگشتی از سبطی او بر خویش زن
خلق گودی در شی آن هر دو تا
علت آنرا صد او انست بس
برد او افکند بش بر دریا کنار

حاتم از گفت برادیاری نبود — جبرئیل او را پرستاری نمود
آنچ شد گسسته از آبا بیشتر — بر جان با ده از کشتی بدر
رحمت حق شامل انقوم بود — گاهمندی طفل شان اندر وجود
زند گسسته بیشتر اطفال شان — کو جوار آشته بر فق مالشان
سبطیان گفتند با هم این چنین — می باید پیش زین شد بعد این
کو چو فرعون بود دارا از زمان — کرده بد تفریق لیکن در نهاد
داده بد آن یک کل با قرار — کو زمان را امر و نایه بر کنار
گفت عمران کای برادر این سخن — ب از این گفتی به بند بد تحکمی
انکه یوسف گفته آید بر وجود — از نبود او را بیارد در حق به بود
دست بد هر زود را بهتر بجا — تا بدن کردن با نبود روا
آن پسر کشتن بود تقدیر آن — گسسته گردد کو رود بر آسمان
کی گسسته آنرا کم باید بود او — عالمی بر قتل او آرند رو

ای قصی حال موسی کن بیان
چون تولد شد در آن عصر او دان

سبطیان را کرد فرعون پی گناه — قصد جمعی ساخت آنذر قعر چاه
ده چو چاهی تیره انچون شام تار — گا چنان بر گا فزان تیره هزار
مرد را از زن نبود دور — کو در انذر چاه شان زنده بگور
تا کر آن کودک نیاید مرد وجود — کو بیاید بود او رسازد نبود
علم حق بر خلقت ار گردد قرار — ظاهر فرعون تو ان کردن هم مار
تا کو بد گا سود را بیاد او — عالمی انذان دهد بر باد او
انکه از نرسی جان آن پی خطر — گر صد ان ها بر رود در زن
منظره بینه چند رسی غضو — کر ...

نبود ...

۵۱۸

بود عمران آب موسی در عقب — همره هم بر چه سیاب ... رسید
همدم و هم راز او ... بیش از خود نبود — انذر صبح کام
یک دمی غافل نبودی زان پلید — چونکه عمران بود محرم بر دلید
شب بیالینش نشسته تا سحر — دانش پاس نمود چندان کو
از بهر ستاران نیکو کار بود — از نکو کارتر جز خود یار نبود
نیک فرخو لرا بر حال خویش — نفرقه افکند انذر مرد و زن
که بیاید آن ولد انذر وجود — می ندانستی خدا خواهد نمود
انچه خواهد کند بی چون و چند — نیست از تدبیر بر کارش گزند
ظاهر آن آید ... خواهد — هر کرا خواهد بیارد در وجود
چشم و گوش حاقلان بندد ... — سازد انه پیش عیان او آفتاب
گا عمران بود این صورت — پیش فرعون باشد آن پاکیزه را
یک شبی همدم ... با چو ... امید — صبح صادق را بجیب او کلید
مرد فرعون لعین آن شب بخواب — دید عمران آفتابی بی حجاب
پر تو انها کرد بر عمران سلام — دید پوشانید را چون ماه تمام
گفت او را ای مه خورشید شید — مرترا از پاسبانان کس مدید
گی ترا باد می باشد در این سرا — کاید و پوشانید بر عمران ضیا
من همین دانم بدین کاشانه — دل بدین بیدار و چشم من بخواب
شخصی آید با سی تا سر ور بار — گفت بر خیزای نگار کل عذار
بر تن زجاصیم گوهر است — پیش تو آورد پاسخ این سخن
می ندانم کو بود آن مرد را — شد مرا تا حد نصت تو رهنما
گفت عمران حاکمی بیشک یقین — حکمتی از خود بود در این امین
عشق غایبی شد بحضرت رو نمود — حور بنود دل زوی اندر نظر
بود ... آب یار ماه تام — از وصال آن پری بر خوام دید

چون رسید حمل و دیدش چون همی
عقده کشتی نفهمد کش اندر شکم

نطفه موسی در آن شب بسته شد
کل مریزاد این چنین کله بسته باد

کام دل جسته بغایت خوه رسید
نه بدیدی کس نه کس او را بدید

زادی و کس را روایت این کند
از سفر و از حکایت این کند

کاندری عمران بغایت خویشتن
اندر اینجا کام دل جستن زنان

یک حمل آن عفیفه در شکم
می نشد معلوم بر اهل ظلم

بود بر یم حمل اگر ظاهر نبود
تا بآن وقتی که عیسی برنخود

مادر موسی چو حبلی گشت از آن
غیر حق کس آگهی از او نداشت

چون رسید اوان معلوم بودی حمل آن
می نشد واقف زحالش دیگران

حمل خود را آن بری وار شاره دید
وقت بار حمل بهادن رسید

تا بیفکند از آن زادن سخن
نام کرد و سار اهل انجمن

ذکر تولد شدن حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

اب و ام موسی شنیدی کلام
بود عمران نام اب و یوحانیذ نام

دود کو تابش بدیدم در منام
یک نجیب و خایجه یک این بیاد

چونکه بوحامد بمشهد در ترم
می نمودم نظم آن را چون کهر

زان ابی ام هر دو سبطی لاوی اند
گودکی بارون برادر نام و شهرت

خواهرش را نام مریم بوده است
گودکی بی اهن او کم بوده است

بوده قارون این عم و کلیم
نام زور یم بآن دیو رجیم

نام موسی را چو شد انجام حمل
گرد زان حمل چو می گشتند حمل

شد بر او معلوم وقت زادنش
بچه بر امر خدا افتادنش

در و زادن چون بیاد آمد ورا
قابله از خود بیاری کرد دور

شد برون او کز میان موسی الهور
خانه او در میان شد روشن چو طور

پاکسرشتی خویش را از خون و خلط
گوهر بودی خدا از لوث پاک

بست اندر نشأه آن اصل نور
برد و بنهان کرد

صلوات بر محمد و آل او
برتو آن نور را منشاء او

خواهد خایذ از و پرتو فروزش
لب بر از شکر ظهور دل پر زخون

مادر موسی بشد از خانه دور
آتشی افروخت خرابه در ننور

قابله بین آمد و اندر رسید
چار بنودی از در سو دیده را

هر طرف زد بر تفحص او نبود
او زمین را دید پر پچه نبود

با سپاهان برون را رفت و گفت
جفت عمران بچه را از من بنفت

با سپاهان همره آن بی حیا
آمد موی بی خبر اندر سرا

خانه را کرد بگپاپشت و رو
می نبودش از رحلی اندر او

روی آور دند بر هست و نبود
زانش افروخته دیدند نور

منقبل رفتند بیرون از سرا
دست و دل بشسته از آن ماجرا

مادر موسی بیامد از برون
دید چیزی خوش نمی زیبد چنان

کرد اهنگ اوج بر موی تنور
دید چیزی خوش نمی زیبد چنان

شد بچه خانق جان تر زبان
گوداز آتش برون بر چشم جان

گفت آنم مهر نرین سپهر
کرد در مغرب نهان خرشنده چهر

ایمن صحبت دگر گرد آن قابله
نام موسی را نهی گو دی یله

مهربان او دگر شد از اندازه بیش
حق بهر بیش بنودی از کمین

نام موسی را چنین کردی بیان
خوشه از نی ترنگ چون دیگران

من ستم کز نیچ اندر راه تو
یا نهی پیچم سر از دلخواه تو

کی سزد من از تنم گردد جدا
کی گذشتن سیهم طفل خدا

شد مدد کارش بکار آن بی نصیب
سخت و بیش بود لیکن کار سخت

ایمن صحبت بود تا کند خدا
ورنه کی بهمان خود این را دیا

لطف ترکی کرد از خون و اسی
بود بیرون بوده ناپاکی بس

پاسبان را کفت بیرون برده دم
طفل این زن خون شده اندر شکم

مؤمن آل فرعون آن اندوزان
برسر داخل بکشتی بی گمان

تا کبوتر خائید بدو تا بیلد
دیده بانان بر کمانه رو بی حوصله

در تفحص گشت و موسی را ندید
برد مؤمن سفره از دل کشید

هر دو تا را گفت من در این زمان
میبرم بر با سبا نزد این شبان

گفت این حرفی بدو کس نداد سرا
مادر موسی کجا به در قفا

گفت تا این بر سر نازد آشکار
صلوات بر محمد گفت کار

دیده حرقیل هر دو کور شد
ظلمت آمد پیش چشم و نور شد

چون کلیم دیدی می بیند پیش پا
روی خود از غم گردش بر قفا

گر به دانه نوری ندارد بس
گفت ای کودک مرا فریاد رس

آیت حقی مرا باشد یقین
دیده ام ده تا ترا آیم بین

تو مجی یعنوی از ذوالمنن
مغفول از منظرت تقصیر من

دیده ها نالید بر تنداق نور
روشنی جستی ز دیدم چون بکور

در زمان ایمان بیاوردی بر آن
بوی میشد کو از سلیمان

نام موسی را ز حق الهام شنید
یا که صد الهام با پیغام شنید

یا کلیم مکلم مکن بر رود نیل
گهرا بر صندقی این دم بکل

کودک خود را بصندوقی گذار
یا بیوحا بید کفتی چیر نیل

گو بزودی بر کنارش آورد
آن اندر نیل او بر عرض سپار

از صلوات محمد یاد کن
جسم بی جانی بیاید جان بتو

میرساند باز انرا حق بتو
خانه ایمان خود آباد کن

مؤمن بر آل فرعون یار بود
سیه هر زیر کا را حق رونق بتو

ساخت صندوقی در او آن زود تر
در رضاعت نیل او بخار بود

یکصد و بیستی است صندوق جنان
هست موسی را در آن با چشم تر

جبرئیل او را دمد از آسمان

انوض

انوض حرقیل در صندوق نهاد بست پس بر مادر موسی دراد

گو بعضی این روایت با دلیل

صندوق افکندن مادر موسی بر نیل

ذکر صلوات بر مصطفی و آل او و در موسی بر نیل و صندوق موسی را انداختن

مادر موسی چو موسی را ز بار داد در صندوق با صد گونه قار

رخنه ها در او بماند و دل بتید از دمش بر کوی می آمد صفیر

مصلحت بهر صندوق را بدوخت قابله را نیز با خود داشتی

هر قدم سیلاب تخم اشک ریخت دل بر آتش لیک مانند تنور

این ستدل زار بر سازد کیا دل بر آتش طفل اندر زیر و بر آب

قابله گریان بر او اندر بکاه گریه گه از سیما با ماه بود

هر قدم صد زخمه آهن میکشید هر زمانش دل بر این میکشید

پیش با مادر بر صندوق دوخت دل بر از اضطراب و صبر سوخت

دیده چون صد رودبار آورد بار راه بهر رفتن او در یا نیافت

چون رسیدی بر کنار رود نیل رحمت حق بود پیش لیک در دل

بادبانی ماند کلکی بر ز تاب قرة العینش بشکفتی در آب

این بر آب افتاد اندر بحر نیل در میان آمد چو اسماعیل خلیل

آمد بر آبش برانند آمد پس مهر با مادر بدیدن رفت راپس

حکم آن خالق ارض و سما اندر آمد بر دم باد صبا

بر سر آبش براند چون موج کار در صندوق فتحه جست اوج

گاهی آن صندوق اندر موج بود گاهی از آن اوج می آمد فرود

چه گاهی گشت چه زیر و زبر آب نه خانه پیش نجون اهل حال

لطف حق کم کرد بر او نیش خار داد اندر بارگ فرعونش قرار

زد اسیه هاوه گفت و گو آب رفته باز می آرد بجو

ذکر آن صندوق و آن آب بگذاشتن آسیه زن فرعون و دیدن فرعون و بیرون آوردن آسیه موسی را از آب فرعون

ذکر نیل فرعون سعدن
بود باغی پیش قصر زرنگار
صد دلی از نیل جاری اندر آن
آن زمان فرعون در ان بنشسته بود
گرچه آن گلبن بهاری بود
بود آبش وز از قضای کردگار
در تنور چهره را افروخته
در تضریع گردن افراخته
آسیه دیدی که صندوقی در آب
داد موسی فرعون آگاهی ازاو
دید او نور آب صندوق روان
گشتی تا حرص بود گوهر ز در
حلم کردن پرشتاب در مردمان
هیچ خواصان کم و چیزی دهد
با شاهنشاه ارسانندی بر آن
چون خاصه چار کس او را گرفت
با تهه از آب آن سرو کشته
چون گشادندی در صندوق را
بس ملاحت دیدشت در روی کمو
دید بود از بهر صندوق صدف
جسم او گیرنده ی انفاس گشت

هیچ سبزه دست قصری دل نشین
دایما پر گل چو هنگام بهار
باغ را زان جوی سیراب روان
آسیه پیشش چو یک غلام سته به
لیک دل دایم پر از دیدار بود
آسیه فرعون دو تا در آن سمان
دیده اندر باغ و در یا دوخته
کاز نظاره بچیده از گلستان
سوی گلشن اشته زر در آب تاب
چون نظر بر زد فرعون کمو
گمان چنان گشتی که از زاجران
لیک نعد مان در این صندوق پر
تا کم از دریا برون آرد آن
روی دریا از منش در گشت پر
شد ز هیبت او را گرفته در بیا
گفتی اگم جان آن جو را گرفت
در بر آسیه آن نکته اشته
گفتی اگم دید او معشوق را
ار کم دید عشقی با دل او
غوطه زده بهر دیدی بگفت
دید ار کس

تا کز از صندوق آن بیرون نمود
با شعف فرعون را خود رو
قرة العین است از این پس
چون بگفت فرعون خود دش بر جمال
بر گرفت آنرا و بر دامن نهاد
از لباس بصری و سر سبز رنگ
آسیه نهاد و موسی نام او
موسی را از آن وقت بگفتند آب
چونکه صندوقش بر وی آب دید
نام موسی آسیه از آن نهاد
زان جهت موسی نهاد و بر نهاد نام
دایه ی کرد و نر هیچ از بهر آن
گفت چو خاشید با مریم بزاد
در بر آسیه بگفر به بین
وقت مریم با دل پر از شرار
چون بشد تا نزدیک آسیه زراه
دایه ها در نز داد کر میچ چیز
بوک موسی شیر یک نا خورده بود
گفت مریم آسیه را با آدب
یک زن پرشیر را دارم خبر
تا بیین دارد کم از شیر آن
شیر ده کر هست با نو را ضرور
آسیه گفتا بر دهر ده فریش
رفت داد و آورد موسی را چو نان

صد چو فرعون بر حسش مجنون خود
گفت با شیرین زبانی تا مراد
تو فق کرد و نز دید از هیچ شغل
وا له او گشت و مشد حالی بحال
بوسه بر بس بر دیده و صورت نهاد
دو صنتدی بهر او از زر نگ رنگ
زین جهت گویم ترا ای نام جو
سی پنجر را مطلب تا بس بیاب
بر در خانش خود زد چون بی تا بیود
چونکه از من بود این نام گرام
می نخو ردش گر بگفتند این دایه خان
کی فرار جان زاری قرار
چو بیاید بر سر صندوق نشین
تا نبود در یافت از حال برادر
دید موسی را تا غوشش چو ماه
کاما نجان پرورد او را مدر گهود شیع
گشته از بی سیر بیش لب گهود
ای سر مایه ی تو عال نسب
گو از این زیبا نیست بیش خوبتر
گو کم پستان تکه کرد بر دهان
از زده تا آرم از این حظور
شیر ده زن را مر او را در بر بین
هشت موسی را چو پستان بر دهن

روشن آنشب چو در لیک از ماهتاب
محتسب با چنل شب آواز خواب

پیش پیغمبر آمد بسته لب
عرض حال خویش کو دزدی برد

مر ورا دیده بود یوسف سنه
چند می باید شنیدن کی کریم

گفت با موسی بگو دزدی بدید
تا کجی برگوستم با یه کشید

در دراز مالی بگو در وادی بلا
تا کجی باشیم جز آین مبتلا

پیر دانا گفت شان انذر جوب
گر شما اسید انذر این عذاب

تا کم نفرستد خدا در بال شبی
پسری زولاد یعقوب نبی

کان زفرزندان لاوی بر وجود
هست موسی نخوانی مصر بود

پسر عمران بود آن سرور جو
روشن گردانم کون تو پیچیده مو

بود آن پیر کهن در وادی سفلی
گر علم الهی شد مرا تحصیل

بود بر پشت سوار از کی بهر
از جهان خورشید در جاریم سپهر

پیر عالم تا کو دید او را شناخت
نره شیر این جنین با او بساخت

آن صفت های کو او شنیده بود
از قفا و چشم و فر او در وجود

عرض خود بر موسی عمران نام خویش
مر مرا کذار بر این طلب پریش

نام خود را با پدر بر کو بیا
حافظ از او شد او در او ترا

گفت موسی نام و عنوانم پدر
زال یعقوبم ترا دارد خبر

جمله از حق با سرائیلیان
گفت مطلب تا ی را بجان

چون شنیدند پیر از او این سخن
عارفش افروخت چو او طل در چمن

جست از جا پیر و بوسیدش رکاب
زره ها شد چیر بر آن آفتاب

بر رکابش صفحه ها می دید شد
شهسوار دین جوان شیر دید شد

پای او یکسر بیوسیدن زدل
اشک شادی بر ان نمودش خاکطل

حضرت موسی بجا یگاه شاهت
بر جل از شیر شاه مهوت شد

شیعه او گشت آن شیر سپهر
بر کلام الله یکما سی نفر

جمله را جون شیعه خود دید او
بعد از آن فرمان چو شد بر رو

(امده بود)

امده بود ی بروی آن جناب
و رتقریح انذر آن جهان شیب

بر سر اغلی صدا ها در پش گشت
ابلر آن نیک خان

ای قصص ملک عمران دیسان
گشت یک ملعون در از قبطیان

پیش فرعون امد و موسی روز شب
لیک با تمکین و آئین ادب

آنچه با زون ظلم میزد بر ...
جمله گفتارش از توحید بود

لیک فرعون میزد انکار او
شد مسجم از پن آزار او

تا کم قصد کشتن موسی نمود
آن سیه آن جعل زار انی نبود

برده و بر شد ها قوت از خود و سو
موسی و فرعون را جون گفتگو

دید موسی کار جون بر جون تنگ
شیشه صبرش فرو د آمد بسنگ

عاقبت از نزد فرعون شد برون
حق بخیریت بگشتش ره نمون

در اجل شهری ز فرعون گشت آن
دید مرد ظالمی از قبطیان

بر یکی مظلوم اسبطی میز ند
باد ها از ظلم قبطی میز ند

خود بسی قابل موسی بود
قابل فرعون انذر گفت زه

آن سرائیلی چه موسی را بدید
نالهٔ مانند بی از دل کشید

جان ضعیف و دار با نم زین ستم
مبذه مظلوم از ابطال ظلم

حضرت موسی بیامد پیش شان
تا کم بر خیزند این از جنبشان

دستی انذر سینهٔ قبطی نهاد
او فتاد آن نحس و جان بر باد

چونکه موسی را دل اقبال بود
زور و رعد حمله بی بال و بال بود

بینی ظلم با زوی قوی
در شکست انذر زهره پوست پر توی

تو بسوی آن یک بگریخت
چون نمود آن زور و بازو دست
موسی آن گرگ درنده تر ستان یافت
رفت اندر خانهٔ پنهان بیشه
روز دیگر شد بر دنبال آن
دید چوپانی راد گرم کار و زیر
با یکی قبطی نموده جنگ ساز
استغاثه کرد بر موسی که باز
گفت موسایش که ای مرد شریر
این شرارت از تو امروز کمتر
دی مرا موسی بیفکند از ستیز
این گمان نبود مرا دیروز نیز
حضرت موسی ز خشم و کین او
گفت با فریاد و افغان این چنین
کشتهٔ خود دید یک از قبطیان
قصد قتل من نمائی این زمان
چون از او موسی نشنید این سخن
دم بر آرد از دهان آن اهرمن
باز رفت و خویش را پنهان نمود
کرد خود پنهان از این و آن زود
چون عسس با اعوان آمد پی بکشف
گشته آن مرد قبطی حاضر آمد
از کسی نگرفت فرعون را خبر
نسبت خون فرعون بود بهادر
رفته رفته این سخن فرعون شنید
قتل او را او چه چیز پنداشت
حکم کردی تا که آن پیدا کنند
یا کشنده یا اگر او ابرا کنند
یا سرش را نزد پیش او برند
بود هر قبطی دشمن این گفت و گو
این سخن چون قبطیان از فرعون شنید
در پیش دل همچو سیل میطپید
چون که بر موسی دی از زور و ستم
زید از دل کرده خود ابن و دمی
داشت بشکافد سپهر آن ابن دهان
در کلام الله خدا آورده بیان
سوی بر آل فرعون بوده او
رفت اندر پوشه او زود زود
داد موسی را خبر کی پاک دین
فرش را بردند بر بالین سر زمین
قوم فرعون قصد آزارند دان
یک دمی دیگر تو در این جا مان
میکشندت گر که بینند ای عزیز
میکنند سیقه اشارت ریز ریز
من ترا یارم یکی از نیز خواه
اندر آری حرف خود ایشان گواه

آگه موسی را رسیدی این پیام
اندر آنجا چون رسید او شام
شد فزون بر تسان و نوزان زان دیار
دید گاهی بر بیابان کهربار
استغاثه کرد بر درگاه حق
کی فرارنده این نیلی طبق
وه از این قوم ستمگار بی هنر
راهم بنما تو بی خوف و خطر
شد بروں از مصر او بی زاد و راه
نه کسی را دست یاوری نه پناه
جز خدا بر کس نبود او را امید
با برهنه روی بر صحرا دوید
بر چپ و راست مصر او بنهاد رو
رفته اندر بحر غم خلقش فرو
بر درش با باز دشت نوجوان
کوده کی آن راه رفتن بتوان
مصر بر بن ماه دین شد اندر دو
رفت دین را سیدی او بیگاه
در بروں شهر مدین چاه بود
آب صافی بر سر دیش دلخواه بود
حضرت موسی که بر او بیش خواه
بود برش از سبزه صحرا خوراک
سبزی سبزه عیان از شکمش
بود لبها خشک و چشمی پر نمش
استغاثه کرد بر پروردگار
وه مرا بنمای کو شد از چه کار
کیست درخی بود اینجا کهنه شار
هر طرف افراخته از شاخ و بال
حضرت موسی سیه ای او نشست
قرد دل غیر از خدا بر حق بست

ای بیضی باز کو از حال او
کوی از احوال دار افضال او

حضرت موسی سیه ای آن درخت
چون نشستی شد درخی نیک بخت
دو مرجعی را که او بیگانه بود
کو سفندان را دهد از چاه آب
دور بنشسته ز همه خواره وی
متفقه بر سر چو خود آواره وید
کله از کو سفندان پیش شان
دور بنشستند از این مردمان

سر بجیب غم فرو برده فرو
گفت موسی ای فرو تر برنهاد
تو سفندان را چرا اندر هبد آب
کی جوان ماهرد و تا ماں دختریم
دور روزان پیر ما این مردمان
هر چه زاینها آنچه می ماند بجا
چونکه مردی نیست ما را تا کم آن
گوسفندان ما پی آب آوریم
بدرس دارا پیر و ناتوان
چونکه لاچاریم بعد از این دو آن
سوخت موسی زار بر ان گفتار دل
بر سر چاه آمد از بهر خدا
دلو را بر سن دهید از چاه آب
میکشم یک دلو از بهر شما
میکشید بندی زده از رجال
بر کشیدی یکه آب از هم جواد
گوسفند دختران چون آب خورد
چون بخانه دختران بسکار زود تر
زود برگشتید امروز از چه رو
دیدمارا ان کسی در مظلوم و زار
گوسفندان را کرم آب داد
از طفیل ما کرم اغنام ما
دختری را امر فرمودی شعیب
ما دهم من اجرت انرا او

لیک سرد مه جوند از قدر رد
دور میکشید از این هم چرا
آمد از یک دختران اندر جواب
در برد یم شرم و عصمت اندریم
آب بدهند گوسفندان بعد از آن
پی دهیم از آنچه مانده آب ما
آب بدهد تر غنم با بند شبان
آب پس مانده دهیم و بس بریم
نیست قادر اد بکار ما زیر جهان
گوسفندان آب پی ای مرد ان
نه کشان را ان گوسفند از هم جدا
گفت پیران مردمان اندر یک جدا
تا کشم از بهر این از صواب
دلو دیگر بهر ان دو پی تو آ
دلو چون برسید از آب زلال
کم پی روند دگر آنکه زیاد
کله را بس دختران خوشحالانه برد
حضرت شعیب بر سر پیش خبر
دختری گفتش جوانی نیک خو
آب او از چه کشیدی بجو دار
ما نبهر روز کرم آب زیاد
آب او دس اش جوان بهر خدا
رو بیاد ران نیل عاری ز عیب
نیکوی کردن سزا نیک خو

شد زخانه یک ز دختر تا پدر
تا کو موسی را بر د تزد پدر

آمد ی یک دختر نیکو سرشت
پیش موسی گفت ای مرد جواد
این صفی موسی شنیدی چون از آن
گو پدر ت را تا دهد بر س نام حیب
گفت پیغامبر شعیب او بیت
هست پیغمبر نه مردی اجانیت
مطلبش مزد و جزا دادن بدست
گفت موسی آری ار هر کو بس
گفت دیگر دختر ش اندر جواب
رفت موسی همره آن ماه رو
ماجرا اندر راجا بدختر و زید
گفت دختر را که بابش اندر عقب
تا بر شعیب آن عالی نسب
موسی اندر پیش شد او در عقب
چون شعیب او را دید قصه شنید
حق نجات داد از ان مردمان
چون صفی را سفته هر دو سینه
بر پدر گفتا که ای آرام جان

افتی نه ملکه زخوران بهر مزد
پدرم کرده ترا الحاح یاد
گفت ای عصمت شعار از دختران
از طلب کردن مرا او را بجا
هست پیغمبر نه مردی اجانیت
مطلبش مزد و جزا دادن بدست
خود نیکو مزد ای با حیا
شو مشرف مطلب او را بیاب
دختر اندر پیش و موسی پشت او
صفورا موسی بست او مدید
رهنمائی کن مرا ای با نسب
ای نبی بشنید گفتم این بدان
از جوابش داد او را دختران از کلام
قصه خود سر بسر با راز گفت
گفت خوش شو ترس بر آخر ز بحر
چند روزی باش تا ما را مهمان
عصمت حق با تو نیکو پی برید
کی بجا بود اجازه این جوان

ام تو انا ئیش امد زمکار هست
هم این امد زمه کو از زهست

گفت پدر ضرشعیب از روی عقل
از امینش من بیارم نقل

دید پس حوت بیا از دلو آب
از امینش مر ترا یم کو جواب

گفت چون راضی شد آن نوجوان
از پس آید او دم من پیش آن

جامه من باد برید آمد چون
دیو من پیش زد و دین از برون

او به پیش افتاد و من از عقب
نام امرت پیش آن عالی نسب

بر دو اد این چنین لطفی مرا
آب کش گشتم من از بهر خدا

من نخو نهم مزد در کار ثواب
گفت اینها را امینش بیاب

چند روزی ماند در نزد شعیب
غیر از نیکی از او ناید نصیب

ای ضیا رشادی پیش آر
قصه دیگر اگر داری گذار

ذکر اینها کردن شعیب دادن دختر صفورا را بموسی و اجیر
شدن او را تا مدت سالها و قبول کردن موسی ذکر دن صفورا

گفت یکروزی بموسی این شعیب
ای نجلو و مظهر داور غیب

من یکی از دختران خود نکاح
میکنم بهر تو تا باشد صلاح

در صداق او اجیر من شوی
مدتی ده سال خدمت بهر سی

گر کنی ده سال خدمت بهر من
هست سالم دست گیر من سخن

آن دو سالت گیر امد شرط نیست
مزد یابی از جوانمردی و داد من

گر کنی ده سال یا کمتر کار
با تو ام من شرط شرط اولیست

من نخواهم مزد کردار و سخت
بهر من در آن دو دادن اختیار

گفت موسی ای پدر دور جلیل
کار را بشنو ز من ای نیک بخت

گردم ار قول این سخن
همت مرد بهر من خالق دلیل

حق گواه من بود بر این سخن
گر کم خدمت ترا هست ملامت

هر یک از این دو عده کو سازم تمام
گر نباشد بر تو رسید از دیگران

دختری کو بود رگفتا اجیر
گن امینی از پی خدمت بگیر

از کو تی او صفورا نام دخت
قد چو سرو و رخ چو ماه تابناک

عقد آن کردی شعیب پاک دین
داد موسی را و موسی عهد از این

در شبانی و بکار خانه شد
کام جو از وصل او جانانه شد

در شب شادی موسی آسمان
شد چراغان از ثوابت کهکشان

کوکبه سیاره خدمت کار سر
یک بیک در کار بر رفتار شد

نرم شادی چهره کشاد خرد ملک
تا نهم او رنگ در خیل ملک

روی کیتی آفتاب از عین کرد در
گشت روشن کاهکشان از نور طور

شد بیارامند ملک با از دحام
اندر آن شب از زمین تا آسمان

گفت با سگ شعیب ای باشعور
ار شبانی را عصا باشد ضرور

رو در این خانه عصایی چند تست
بنج الکن مریکت آنجا بدست

بهر خود آذر کمی آید بکار
کو سفندان باصف از گرگان هزار

رفت موسی و گرفتی یک عصا
گفت آدم داده بود او را خدا

بود او صافی از درخت عوسج آن
کادم آورده دی بردوش از جنان

بعد از آدم رسیدی بر خلیل
از خلیل الله بموسای جلیل

این زمان باشد بر صاحب زبان
است پنهان تا شود صاحبقران

چون شعیبش صد گفت ای نامدار
این بنه دیگر عصایی را بیار

بود بر سوز عصا چون سر نوشت
بر دسته دفعه بجای خویش داشت

در میان آن عصا دیو لگوشت
چون ندانست کف جا دست

آن عصای اولین بر دست باز
چو نکه آگه شد شعیب از رمز راز

این عصا را گر تمنا بودی سزا
کی بدست او سپرده وادی خدا

گفت موسی ای شعیب ای نیک رای
حق مبارک کرد تو سازد این عصا

شد بقول ما کفی تو از مناجیه گمان
کین عصا بر تو رسید از دیگران

کو خدا خواهد بزاید دیو پیش من باز پرگردی تو با وجه حسن

ای مضیعی زدن عصا بنا بیان
تا بفهمد حال او را این داستان

ذکر اوصاف عصا و احوال او و معجزات موسی کلیم الله

آن عصا اندر کف موسای بود لیک از احوال او آگه نبود
تا کم اندر طور کشتی اژدها از صفاتش داد اطای خدا
گویم او صافش تو از من گوش کن گوش خود بر من ز عقل و هوش کن
سرد و شعبه و خشک و کج ما بین شاخها شاخها بر گرفته بود آن
در میان تاریک از آن شعبه ها نور ضیا تابد چو در ظلمات ما
بود روشن تا نظر میکرد دور وسعت دریا با تمام کوهسار
چشم تا میدید آن انور بود بهره کی از نور شمش در وجود
دلو میشد چون بچه کوه می فرو میکشیدی آب شیرین بهر او
از زمین بیرون بیاوردی طعام چون طلب میکرد اندر روز و شام
میوه گیجو کشادی از زمین می شاندی چون نبی با قد دین
سبز میشد چون درخت بار دار نوش جان میکرد موسی زان ثمر
با کسی موسی اگر میکرد جنگ میشدی مارش بهیکل چون نهنگ
می خودش رفع خصم بدسگال یا در موسی شدی گاه جدال
گر کم او را بش تنگ شدی از طل تنگ میزدی عصا کشودی راه تنگ
چون ز آبی خورد تشنه میشدی عبور میزدی بر آب میشد آب دور
بی ادبیت میکند شد از ورد و نمط آن عصا را کار بودی این نمط
خسته گو از راه رفتن پا شدی بر سوار آن عصا موسی شدی
ار کجا خواست میرفتی سوار ره نمایش بود خنگ راه وار
بوی خوش بودی چنان ناقه از او کو چو اد خوش بو بودی هم بو

از برای مجزه

از برای معجزه شد اژدها بود موسی را در آن اندر رقبا
میشدی ظاهر از او صد نوع مار گاه باجدی درخت و گاه سنگ
چار پا بود و دو دندان تیز همچو خنجر داشت هر یک تا بریز
چون بهم میخورد دندانش صدا می نمودی کان چنان رعد آمدا
چشم ها می آمد و خشنده چو برق بهره میشد جان از آوا تا بفرق
در دهانها سلخت قیر آسا سیاه شب حرارت صعبت موسی نمود
نفس او بودی بادی چون سموم کو بکه میخورد میکرد دمید تو م
بود این اعجاز جمله با عصا کم بدی موسی از کرم دادی خدا

کو ضیعی وعده چون آمد بسر
چوشعیبش داد بر زاد سفر

ذکر بره ها دادن شعیب یک بره یک ساله و دو عوض آن از
شعیب و دزدیدن فاطمه بره را و دو عوض آن از برای
آن بره سیاه و دو بره آن در طور و آوردن شعیب

چون شعیب موسی شبانی بهر او کرد از بهر شعیب خویش خصمان
بست از شرط و در بره دو کره کرد حضرت شرط ها تقدیر و سر
کو دو چون ده بهر خدمت را تمام پس شعیب را بحکم خویش کلام
رفتن موطن برادر اظهار کرد زنه تنها همره دلدار کرد
گفت هم خواهد رضیه دختر میکند بر صحرا از تو تو من
آن زنی دل برادر دیدن است از گلستان رخش گل چیدن است
گفت پر موسی شعیب ای نیک نام شرط و احسان را در آکردن تمام
کو دهم دو بره تو خدمت زیاد لطف کردن خانه آباد باد
بهر ماندن رفتنت از این دیار امت بر گشت جایت اختیار
گفت موسی بهتر از تو دور من بگردم لیک رفتن شد ضرور
چونکه دل را میل بر رفتن بود میل رفتن جانب مولا شود

سید ای چیزی مهاش من کنم
در جواب او شعیب این در بسفت
بره ابلق ما از کو سفند
بود دادم مانده باشد تا تمام
ساکت شد چون موسی کرد رد
کرد ابلق حضرت موسی عصا
گوفتی زان پس عصا را بر زمین
چون بجاندی ماده ماران بود
بره آن ما را بخود آمد بر وجود
شد ز خوف گفت ای اسرسر
شد بر خوف باد صد سوز و گداز
حضرت موسی چو بر وی بر نهاد
عاقله بود وی حضور از آن او را
او دوان گردید تا هم راه طی
بود شامی بره در آن فصل بد
راه را گم کرد در آن شام تار
اندر آن سرما و تاریکی شب
رفت یک سو تا بیابان از سردی زمهر
گفت بر شام زمانش ما حضور
گفتنا امشی و آنجا باش ای باحیا
گوم سازش گفت و پای جزئین

ای عجب گر از آن آتش بیان
حضرت موسی رسیدی خوب بران

باگه رود حیران سوی موطن کنم
از پی دلجوئی موسی بگفت
گر شود (شال) آن بره چون چند
اندر این شام ضیای لانیام
نه بماندی ماده ها از او بر بد
بر عصا ابلق بیفکندی عصا
در بیابان کو سفندان کرد این
از عنایات خدا از بهر او
غیر از این دگر نگفتی شود
از شعیب پاک دین چیزی تر
رو سوی بحر او بنهاد باز
تو تشار ره شبان شعیب لنفر وش داد
گو بفتادی بره همراه آن
لیک بود آن روز تا از منزلی
از هم جدا ها و این خود سرد
تا رسد زان راه گم کرده بیار
جفت او را در زاد نر شعیب
در دو زادن گرد لعل این خوار
آتشی را دید در آن شب فروز
تا رود آرم از آن آتش شرار
گو خدا را هم بیارم زود من

ذکر رفتن حضرت موسی علیه السلام از برای آوردن آتش

حضرت موسی

حضرت موسی چو رخصت از شعیب
رو سوی راه سفر بر ساخت
کرد شب راه بر آن اهل و عیال
اندر آن سرما و در آن شام تار
آتشی را دید موسی شعله زن
بلکه زان آتش بیارم رهنما
با کسان تا زان آتش آرم پاره
این بگفت و روی بنهادی براه
رفت تا نزدیک بر آتش رسید
در نگیب بسر بر تی بیشه
آتش سوزنده بر او کرد رد
شعله چو موسی دو را آتش پس گشت
هست آتش رود کی پاره بر آن
تا سه دفعه او فتاد این اتفاق
چونکه موسی شد باتش پیشتر
از هیبتی شد پیش او شد بر عقب
دل ز آتش بر دنش کرد به سرد
گو مدار ای شداز بهر و ردگار
گفت یک کس کیستی بر گو مرا
گفت من باشم خدای انس و جان
عالم و عالمیان را رب من خدا
سائرا بگذیده ام پس کو ترا
بر خدایم منت غیر از تن خدا

گشت کشتی منکشف بر او ز غیب
راه طی بگذرد و شام در بامداد
لیک بود دش شدت سردی هوا
که بجستی جای از بهر قرار
گفتی از گرمی بهر این بیان زدن
گرچه باشد رهنمای ما خدا
تا گه بر سر دیت سازم چاره
رو بانش دل بنور ایمنی
به سانش در رخی خیزد پدید
تا گه زان شعله بگیرد یک شرر
حضرت موسی گریزان شد باز
باز موسی آمد و در دست
رو به پس موسی ز پیشش بشنه رو ان
لیک این قول است از اهل نفاق
رفت از آن شاخه بر شاخ دگر
دید در آتش گرفتار چون نصیب
شد گم بر گرد و با هل خویش خود
گو منم موسی سرو ضا حضرار
بشنوم حرفت نمی بینم ترا
من نوم با تو گو جانم بیان
بوده نوشتم نوم با در نا
گوش خود بر دی من از بهر گرش
گو بپرستش دگر گون دارم مرا

تو نماز خویش را بر پای دار
کو فراغت زود کرد اشکار

خواستم تا باز دارم از شما
تو خبر اندر خبر کرده سزا

گوش من باید دمی از امر من
باز جویا باید نوازش جوی تر

آنکه ایمان تا درد بر پس چو باز
طایع نفس است میکوبد همی آز

رفت موسی تا گزارد پیش آن یار
آمد از خالق بموسی این ندا

کو مگر مخلص را از بای خویش
سعید دور بحر عشاق آن پیش

این سخن را دادی طوی بود
کوه طور و سینه سینا بود

نیست بطلیدن سزا این کردن
کی ادب این جا تو گفتی از بیان

نه غرض از این سخن مخلوق را
بود موسی را بدو آزر خدا

یعنی آنکه دل ز دنیا و خیال
لیکن دریاس کن آنکه تعال

ما سوا الله را بیرون از دل تو
سعد دون دل کن بر موسی تا

ذات من این ارض اقدس یاد کن
اندر این بقعه ملایک برگزین

رو تو را تقدیس در این جا بود
جای حرف خلق یا آواز بود

حرف من فی هات از کام و زبان
خلق نبودم بسخن این را بدان

چون شنید این حرف سهمی چون هلاک
قلب را از ما سوا الله کن پاک

با برهنه پا تواضع پیش گیر
پیش بار مهربان خویش رو

رب این ظلمت و نفسی سر مزن
طلب مغفرت از داور تو

شد ندا اور اکه در دست تو چیست
عرض کردی جز عصا چیزم نیست

کو سخندان را از الهام داد
کاه بر خود سازم این را گه گهی

برگ بر برم من از این از شجر
برغم تا ما خورند آن برگ و بر

بر صفت ها مطلع اندر ان بود
لیک بد ازن تو ای سبحان بود

چون مرا در بودن او کار هست
بشکنم از آن همین در دست تست

او ش خویش چیکه با خالق کلام
بیش بنماید علیم نیک نام

زاد بسیب وصف عصا بیان کرد
عرض خود بسیار با داد در کرد

باز آمد بر کلیم الله خطاب
بر زمین افکن عصا را با شتاب

چون بیفکندی بگشتی اژدها
خوف اندر قلب موسی کرد جا

رو بر شد از اژدها زانها گریز
این ندا از خالق اکبر شنید

خوف مما تو استای منی
دست و دختم دشمن اندر شمنی

لطف من با تو بود ای دل پذیر
سیرت اول شود آن را بگیر

دست خود را دور کن یابان تر فرود
بر محمد تو در ره از دل بکو

امر حق را داد و بنمودش عمل
دست خود را برد بر توی بغل

چون برون آورد شد بیضا ضیا
دید موسی این کرم چون از خدا

دل قوی گشتش ز لطف داد گر
بای جرئت را بهادی پیشتر

بنجه را الکند من بر اژدها
اژدها مانند اول شد عصا

کفتش از رحمت خداوند کریم
کفتم ام حق دان که حقم ای کلیم

بر حقیقت معجزت کف دلیق
هست اعدا را کشی زانها ذلیل

معجزات این بر تو چون پیغمبری
غم مخور کو بندت هر که ساحری

رو بدایت کن تو فرعون بلند
اکه اصل نام او باشد و لید

آن گروه فاسقان را راه نما
ره نما القوم را بر سوی ما

گفت موسی ای تو حق ربنا
سینه ام تنگ است از رحمت کشا

سازد آسان کار من از لطف خویش
تا رود کارم ز الطافت به پیش

عقده دارم لسانم باز کن
صاحب سر از خود با راز کن

تا نماید مردم درک سخن
چون تکلم سر کنم با هر کهن

دافعی ای خالق بر دانش روان
گشته ام من یک تنه زان بر دهان

خوف آن دارم که از خوانخواه آن
بلکنم چون رد م آن کافران

کس در نیزد ام شریک از اهل من
سا بحکم پشت دا منصح در سخن

اندرین مدت هر آنچو خواستی — قلب تو حق سر بسر آراستی
جامهٔ عافیت بپوشاند و داد — رزق الوان شام و سحر با مداد
خواستی هر گه که مقویت می نمود — پیش تو فتح از تو آخر داد و جود
خالق بهت و صاحب علم عظیم — قادر و دانا ست رحمان و رحیم
بعد گفتش پیش اهل خود برو — ده مقلیش و دگر هم مشو
رفت موسی سید پور و اهل خویش — قوت نر دیده و دل داد پیش
اهل پرسیدش که آیی از کجا — گفت می آیم من از نزد خدا
رفتم آنم تا برم توشه بنور — کودکی پنجه بر آرد بر فقور
پیش از این گفتم شبانی می رسید — آنم آن صحرا صفورا را چو دید
بود با خود بر همین پیش و شعیب — آنا نکو رو دختر ماری ز عیب

ای نفس قصه را رها کن و آن
کس بر این بنده خان حق بیان

ذکر رفتن موسی علیه السلام پیش شبان و باز آمدن او و در رسیدن آن شبان بر خانهٔ خویش فقیر

پیش از موسی بها بدان از خدا — یا رسید این خبر نیکش یا خدا
یا ظالم الله را پیغمبری — داده ایم و بر تو چون او سروری
سروری دادم ترا بر جمله دان — حکم ما را بر سر ایلی رسان
می خلیفه کرد بستان رسول — گوهر از من آنچه برتر گو فتول
کرد موسی چون صفورا را ادا — ره ز مقراض قدم شد استطاع
شب به جست خویشان آرزه رسید — خواند و آمد دان را در دید
شاد کردیدند از دیدار هم — جست هر دم آهن از کار هم
حال موسی را چه او تحقیق کرد — برهم گفتار او تصدیق کرد
چون بگفتا موسی عمران رسید — رعدی او از دیو دوید
تیغ خود را هر دو سر — تا بر افتند کر بلند

جامه پشمین بر آن بر دوخرا — ریگ تک می بیغمز عصا
در شبی خانه خویش شد فقیر — تا مبادا بر لعین آن بد خبر
بود پیش چون سایه دور از در — کو ز راز دل نداند هیچ هیچ
وضع شان را تا کند پی سیاه — کس نگفتی تو چو چون بیند خبر
از کجا آمده کجا خواهد شد — کرده بود او خویشتن را ناپدید
بسته قلعه در میان هم بنا — نمایت عوراز سوراخی صفیر
چو کم ما بن داده بود او را خبر — عوعو آغاز از آن خواهد رسید
کودکی زان قوم می آید پیش — در رهی شیران آموزده بی شمار
هسته بودی دوده اندر آن حصار — از برای ره بر ظلم الله نبود
راه دکور راه خوار و خام بود — می ندادی کس بران سیدا ذکر
بود بر سالی کس ز اهل خبر — حاجتی از امر اصحاب او
کس نگفتی هیچ اندر نایب او — شد بر فرجون یکی بر دی رها
بی شخصی از مقلا آن اوان — با جفا بایت بر فرجون بیا خفت
پای تا سر خویش چون موسی بخفت — سایبان پیش تو از لو دم
گفت فرجون را که من پیغم — کو ز تحقیق از خلا ماتش مه خبر
دید فرجونش چو بر وضع دگر — دو کسند فی بیت بر شان و بها
مسخره گفتا بفرجون ای خدا — خویش مشما رند پیغمبر قبیح
از دوتا شان یا یکی ای ذی حیا — حال از خفته نباشد دیدنش
خالی از خفته نباشد دیدنش — از پیری او پرسید نش
از برای خفته فرجون بر دوا — در زمان کز وی بگفتا او بسرا
گفت از زان کز فشران بستراند — صد هزاران بیشتر اند
گفت آن کی از بندشان — ای شان بر شان

باز گوید آن همه شیر عرین — گوسفند مجموع و دلها پر ز کین

چونکه دام خورده بود و نی گداز — اندر طرق گشتند با موسی دراز

از برای موسی یکتا کلیم — با رفیق خویش از این ره شو دوار

شد روان موسی و آن شیران ز پیش — سوی جا بیشی شتابیدند ریش

یک صفت دم لام الف گردان شده — اندر و را تکمیر گفته بر میان در جهان

تا بیاید حکایت چون کند — انقلابی در دل شیر فلک دهد

گفت معلوم است این بر هر خرد — در فسون ساحر افسونها خورد

از خصومت دیگر این گردد جدا — که نیابم ذکر هر این و آن

موعد اول چو آن سید رسید — پای را افشرده آمد بر رکاب

اندر و را امر نمود موسی الصفا — میشدی از حکم حق زان ضربها

اندر آمد با عصا سوی فرعون زود — میش لنگر بیش فرعون آورند

ای لعین از کلام جان فزا
از کلیم الله و فرعون کجا

ذکر رفتن موسی و هارون از پیش فرعون و گفتن ایشان فرعون را و نشنیدن فرعون و گفتن او موسی را

چونکه موسی در دریغ فرعون رسید — قهر حق بر ناقصان کی بد پدید

گفت بر فرعون سلامی از خدا — از کلام حق کز آن طبع الهدی

دید فرعون عصر موسی را نهاد — طبع بر هم نوعها دارد بلی بالطبع

گفت تو کی امیر و دم تو را — در زبانی طفل بودی سالها

گر دمی انگار کی گردی نجات — عاقبت از آن بنی عاقبت

کشتی از بهر تو خیاز بر را — نه این خیاز هر از بر را

هست جزو کل نمونه خارتو — میکشم از بهر او بر دار تو

ناسپاسی کردن از کی — حق ناس این بود کو بود

بیان کردن حضرت موسی علیه السلام صفات خدای را بر فرعون لعین

چون تو دمی حق تو را نفی نهاد — کی بود انور رسیان کم ز باد

لیک نجنبد این گیاه بی بهار — بی دم جان بخش جان افزای یار

از تمام خلق چون بیش سری — کو چو حق مستغنی و بیچون بود

حق چو بیچون نمود بیش یک مثل — بر تو ظاهر شد که بیچون چون بود

راست از گفتار این مرد دلیل — با چنین استدلالها و این گشف و قال

گفت کز من حق تعالی یاد کرد — که نبد بر شان را بیچون چون ز چیست

چون تو از کی کرد احمد کی بود — از حقیقتش بیان کن یا نمود

گفت موسی حق تعالی را که کیف — هست کیفیت کوین کی چون بود

از صفات ذات او بر من بیان — ای ز تو مشکل شده بر انبیا

گفت موسی حق تعالی را که کیف — ای ز صفات ذات او بر من بیان

او ست خالق هر زبان و هر بیان — ای ز تو مشکل شده بر انبیا

آنچه ما بین آنی کرد او خلق — او ست خالق هر زبان و هر بیان

در ک این مطلب کند هر بیدقی — آنچه ما بین آنی کرد او خلق

خالق مخلوق بیاشد خدا — خالق اینهاست یا کیها ملک

او ست خالق شرق را و غرب را — از کجا فهمند عاری از دو دی

گفت فرعون ای پسر کو گفتگوی — با سما و اجداد سما

سحر پرداز آن تو را — فهر او آن تو را

گفت موسی او که از هر قوم بیش
آورم اینجا شما را پیش پیش

او ری ایمان بین دین بر من
باش باز غافل کو

گفت آرد کو کس بیش از تو کو
خاتمی ام کهم دگر پیش از تو

صورت موسی بیفتد تا عصر
شد جهیم عاقبان از وی بدا

کرد زان پس دعوی فرزندی حق
شد دروغ او بجوید حق بر دغل

ای بتو بیش خرف در کبر آن بعین
گفت بیش خواجه سحر بابت

از زیادت جاهلیت فرعون خود
شد کبر ایمان او کم در ایمانی خود

چون فرعون فتنه دی انقلاب
کو در موسی را بایمانی گفتی خطاب

تو بدان بشری که موردی تر دلا
دفع کن از ما تو شر از زلی

بعد از آن بیشک بیفتد در کفت
شد عصا فرعون بیامد در شکفت

خواست ایمان آرد از باد بیاد
کرد استیلیون و طعون را

ساحران را چند خدائی میکنی
خلق را تو پادشاهی میکنی

حال عبد بنده خود میشوی
عبد پرستنده خود میشوی

این ترا خواهد بودن زینهار
گر بدو خود چند بر این مقدار زار

هست جادو گر نه این پیشه ترا
مر بفرعون از تو خدای دیگر است

ده قرار و عده بر ایمان دون
بعد فرمان ده ترا از ملک

ساحران آیند بر دور تو جمع
بجو پروانه گرد شمع جمع

از سجود ده بجاز از سکرت
بجو او بس ساحرت در حکم است

ای امین کی بیان از ساحران
تا قبل فرعون را شود با این دراک

در توعده کردن فرعون با حضرت موسی علیه السلام باوردن ساحران

چو کلم فرعون دون دون بلید
معجز موسی بفرعون به دید

خواست ایمان آورد تا بیند
راه آن کم کرده زود آرد

گفت بر موسی ساحران این سخن
ساحری تو ساده

چون سازیم سحر را حاصل کنند
او دای سحر تو باطل کنند

چون کو بر بطلان تو غالب شود
الیک از تو تا بتو غالب شود

وعده بر ایمان موسی داد وی
آنچه باشد جمله اسحار دیار

شد فراوان موسی از رسحا عصا
در پیش میرفت شد تو دی از دو

هر که در آن از دها کرد نظر
معجز موسی همیشد فی چنین دم

غیر از فرعون و قوم شقیا
که بجز لوند دی بدم سحر آن

را که بر فرعون و یاران آورد
ساحر و از سحر کرده خلق را

کرده بودی او قیام طاعتی
۸ دود در این کار بود فرعون کین

در مضاف دعوی او سحر بود
ور نه او را کی بدی بر کبر تو قد

چون طلب کرد از حیار خویش
ساحران در سحر دادند کیش

وحی کرد یک بهر از زهران
یک فرعون از همران مردمان

صد نفر کار از بوده اختیار
کو در و بر آیند مجول کرد طار

دیگر از آن صد نفر شان چار کس
منتخب بودند بر آن جو خس

ساحران گفتند پس فرعون را
ای بامردم تو از اول ما

گر کنی ما را مقرب پیش را
چیز بخشی از زمین بر ایکنی

مزد ما چیزی بست ای اقتدار
داد فرعون آن چنان چیزی ایشان

گر بود غالب شود از ساحری
ارزش ار ملک آن بیابد سر دری

از مقرب قربی پیش شاهد بود
زان مقرب تقرب بیشتر بد بود

بر سریر دولت من نشینید
آنچه بر خلق رسولش میشود

ساحران او گو بسوزد مر این نوا
گر شود موسی شود غالب ما

سحر با از معجزش زائل شود
در زمین خویش او کامل شود

ایمان ایشان از کبر فرعون
نیست بی تا این سخن را جاسخ

چون بخود بر با بقین کردار او — آمد اندر ایمان برادن کار او
او شود داور ترا ما کردیم رام — دین باد خواهم آوردن تمام
او بود بیغمبر ما ایتیم — پیش قدرت او چو پیش خط نیم
چون ما ایمان برادن آوردم — بر دهن تا او بیت پیشه ستاد
گفت فرعون اگر نه بیکی آیا — راست باید نی بپیش خود
این زمان باید که در بندد پرسش — گر بقصد یقین نسازم کافرم
بر بهم کارید دارید زود — کو برای امر بش تقدیر بست
جمع باید پس بسحر کار ما — کار شما بو بش تو چون برد بود
فرد آن کو بد از سر کار ما — زانچه لازم آید بت دار بد اختیار
حیله انگیزید اندر کار او — چونکه بنود کار بر کفتار ما
ساحران بسیاها آراستند — تا نشود شرمنده از کرد اد
بود حاظر آنچه را آموخته — ای اصل دهده چون آموزیم
ساحران جمعند بیکی خبر

ساحران باهوشان چون این شنفت — رفت فرعون در میان آرش گرفت
روز عید قبطیان موعود بود — کو سحره سحر بایستی نمود
بود صحرائی وسیع و سبز و زلال — قبر فرعون در آن داده قرار
قبه را ابنهار کرد چون آن بود — اندر آن صحرا چو بحر موجزن بود
خشت فولاد اندر آن بقعه بکار — برده بود او بیش از نیم فرسخ قرار
سقف و دیوار و زمین فولاد بود — بر قصر خشت شده او بود
گرده آن فولاد را پیمان تمام — روز برش نیم فرسخ بود و بس
تا نمی خورشید چون میتافتش — از ملعان چشم کور

از بیاستش نظر با او نیافت — بیکدیگر بهر کسی در زیر قدرت
رفت فرعون بهر پرش تا بکاه — آمد از راه تبه بر دش تخت او
از چو او در فرش داد آراسته — خویش را آراسته دل خواسته
مرده بصحرا زان ساخت ها زدکو — هر چه بود در آن آمد از تیر و زور
چیج در آن دشت بها در نشد — ساحران حاظر و لشکر شدند
حضرت موسی و هارون ما درود — انور ایشان بود در شان با منها
بیک زمان بر ایشان نمود بود — می عصی دانم چه کند و چه بود
ساحران دیدند چون بیکی چنین — پیش فرعون آمدند سر بزمین
گفتند او را حضرت بیکی کنیم — در سنا جایت بست او یاد کرد
از تفکر در ره شه بین بر کمان — سحرها کی کار بنما بد بیاد
سحر آیات بهادی راه کار — بیکند آنرا که با کو دست کار
معجزه را سحر کی باطل کند — کار دیوانه نه چون عاقل کند
چاره از ما نیست اندر کار ما — سحر ما را انکند و بیخ بن
گفت شان فرعون ایز بود دلیل — ایمان بود کار فیصل
رو بکار ای مردم عاقل کنید — سحر او را با فوکش باطل کنید
ساحران بکجا بر بیکی شدند — با هم گفتای بر بش یکجا شوید
گفت هر یک از ای فرزند کنه تو ای — ای فرد در پیشه رش روان
تو در اول الکنی بر کوه ها — با کهی بای پیش دکی را بیا
تا کاه صحرا پر از اژدر کنیم — جان تو از خوف فوزش در کنیم
گفت موسی پیش دکی از سحابت — انکنید انچه شما را ساخت
چار هزار از سحر سحر ساز بود — کان زبت چار بالش شاه بود
این عصا اژدر چنان بی شمار — انکند دی لاکه صد هزار

طلب موسی شده رکس که بهت
حبس شان ساز نه بسته باد بدست

رود است از این غبار این ظلام
شد جو موسی غالب قوم ظلام

ساحران ایمان بیاورد دین او
دست و پاشان قطع شد بی کم و کاست

گفت شان فرعون کاین جادوست او
بهر است یار جمله خدا

جمله گفتند از این بتر اکنون
بگیر تا خواهد شد دگر

او رحیم است و کریم و مهربان
تو تنی بنما برای ما بیان

اول روز آن کرده ساحران
شهر مصر محسود بود از کافران

آخر روز از ستمدیدان گشته اند
از بزرگان پیش سبحان گشته اند

از سرائیلی دگر شصد هزار
کمتر موسی جمله یک یک شهریار

چون بفرعون بسپار زار زار
سیصد هم از پی آن از ارشاد

گفت برآمان که بنما جمله چیز
ار کسی بینی که دارد دین نو

ساز مخور شش غل و زنجیر کن
یک بما گو تا بدانیم بر کن

حبس سازد سبطیان گفتند زار
نه قرار بینی و نه بندی نه مدار

مبتلا گشتند بر دست سبا
بر بلای این چنین مبتلا

ای همه سبطیان را گفتگو
هر آنچه دارد این خود برای ما بگو

از شکایت کردن بنی اسرائیل بنزد موسی علیه السلام از ظلم فرعونیان

چه سرائیلی کسان محبوس شد
کار باقی مانده گان افسوس شد

پیش موسی آمدند از رو و زبان
مرحبا بر سر زدان آن سروران کهن

عرض کردند موسی این چنین
طفل ما میگشت فرعون پیش از این

تا کنون از ما نیائی در وجود
آمدی تو ظلم او بی حد فزود

دست ما پر درد سر میکند
یک بصد از پیش تو تر میکند

میکشد موسی از ما بچا ه
این چنین تا کی تو نیکو بی کنا

دست او را پنجه ات استوار
با چنین حالی نیابد کار ما

دختر فرعون

دختر او را پرستاری پیر
باستم زانها متنع بینجور

مرده ها را عادت میگشتند
دختران را نی بکارت بگشتند

با حماسا زنده خاک و خشت و خیک
زنده گانی را بها نبود و نمک

گفت موسی نو دمادی با وقار
دختر فرعون آن خود خفته بپذیرید

بر محمد خاتم پیغمبران
بر ستنده هر کی صلوات زاده

فیست قادر کس بر ادا جمله قول
بکند کردن بقدر شان کوشش سئل

مرده هم از صلوات رستند دل
می نیارد خود از تحت ثقیل

مرغ خانه رخصت جاید زان سبب
صلوات او خلد مرغ طیب

طاهر او با آل خود طاهر شود
آنکه محمد معبد از اوست طاهر شود

عهد فرعون مانده است بسیار کم
چند خالد از ظلم و ستم

مرده اکثر گشته است نزدیک او
روز کارش میشود تاریک تر

سالها آن ملک ستان بکبا خدا
میستاند آن و دهد بر شما

جانشین قرنها حق میکند
صد را مالک شما مطلق کند

لشکر حق بعد چون خواهد کرد
از زن و از مرد هر یک صد فرد

ای بصیری بندگی را بیان
کن با تاج ذکر در ظل خدا

دگر بند دادن حضرت موسی فرعون را و تاخیر نمودن او آن سعون را

پیش فرعون آمد موسی شتاب
با عصا و ید بیضا شد بر آب

هر چه گفت از جز آن بیهوده گو
بلوا انکیزد محال و جهل و زر

گفت حق را آی از خود شاد و کن
تو سرائیلی ز حبس آزاد کن

هر چه کرد دستی تو بر آنها ببین
است یک یا رحمة للعالمین

خلق قوم ما رحیم است و غفور
گفت او را بیا باش از شکور

میدهم بندیت از هر کوی کی
کوش را بر بندگی از هوش کی

تو را ار چشمت و دولت بداد
کو کرم ایمان آوری کو دود زیاد

گرد بالا خشتی افتادش در زمین
بعد سالی میرسد حکم جزا بر آن زمین

چون بنا نزدیک آبی آورد تمام
کوه بر سر شد حکم جزا بنا

متزل اشتر در این دم چند تا
که نماند خشتی از آثار آن

زان که آب و خوردن آن کوه را
کرد بی جان آنهه انبوه را

برج و شهر و بارو و آن خشتی زبر
ماند یکپارگی از صعب و زیر

یک تنی جانبرد و زان خلقی نزیست
کار کوه این بد و آنجا چه زیست

دیدم از تفسیر کوه این خبر
بار دیگر حکم آمد این زمان

تا ز جان آن قصر را آرد بنا
می نماند خشتی آثارش بجا

چون در این بیان کرد باد صمدم
خورد و آثار عمارتش بهم

از حدیث دیگری این همچنان
امر حق جبریل را شد این چنان

رو بکوی در بران تو این قصر بلند
تا نشود بر قبطیان این نیز بند

جبرئیل از شهر هوش زد بر میان
می نماند هیچ از زیر و از آن

نصف او افتاد در نیل پاک
نصف دیگر بحق از صنعت در خاک

خشتی از آثار او باقی نماند
تا کز او عبرت بر آن شهر رسا نند

چون زدم بگشاد از اخبار گفت
از صدایش صرصر آمد در درخت

دید فرعون ناجیین احوال را
هجو آمد بر ان همه آثال را

گفت با موسی چنین فرعون دون
نه زراه عقل و دانش از جنون

تو بگو کیا که خدا عادل بود
لطف او بر بنده کامل شامل بود

نیست ظالم این عدالت کو کند
که یکی کلفت نشت بر از زن نهند

این چه عدالت بود بنود او
زین عدالت نشنیم بوی کبود

گفت موسی کافران را این سزد
آنچه آنها عاقبت بینی تو زانست

کعبر افوت بدادی کارشان
از برای او فرستد کو ز آسمان

ور کم و بیش از حکم ذو الفضل
آید ش صرصر چنان مستأصل نرسم

این سخن فرعون چو از موسی شنید
دید او را و او کرا چشمش ندید

گفت از باد و سپه با فوج خویش
رو بسو چو ام تو آنها را بپیش

از خدای خویشتن بر این و آن
تو رسالت را چه دانی ای گران

سنه موسی و حی آورد و کار
چند روزی او بجای خود گزار

کار بتود ارد سر جنگ و جدال
او تو نیز آخر چو خر آخر در دهل

رو تو بنا خانه با او رو برو
باش اندر طاعت من اندر آ و

خانه یعنی مسجدی بنما بنا
اندر آن خانه بگو و ذکر ما

هم ره فرعون بر وعده قرار
تا نماند هیچ لشکر از دیار

تو مترس از فوج آن بیداد گر
می نیارامد از او خود

من ترا بر آن تمام چیره دست
میدهم اندر دستیش شکست

همره فرعون موسی بهر کار
وعده را یک اربعین داد و قرار

بعد از آن یا دین بیاور بر خدا
یا بقول قتل بنهاد بلا

گفت ایا موسی و رفتی از برش
در عقب چون سایه بگذاشتش

او ز بهر بود بش عصا در بیت سر
شعره میزد هجو رعد در مطر

کافران ترسان از آن اکس کم بود
عقل و هوش قبطیان از سر ربود

در تعجب بود از آن مردان زن
زد گریزان هر طرف در آن زمن

چون ملک را چاه خود موسی کشید
چیه کودی قوم را چو چه دید

مسجدی برام حق کودی بنا
اندر آن کردی عبادت بر خدا

دید فرعون بر چو بر این پیش
کو شک عالی طرز بین بگمان بشد

کاوج خلیش اچو آمد در میان
رفعت او با زبین بگمان بگشت

نگردد کاری را ز بیر نبود
فکر اندر کار را زیر نبود

آن خدائی که بر دریا نهد نیلت
پرورش هر روز زه کشت نیل را
از چنین خالق بباید سر کشی
گفت فرعون گفتمت ای موسی کو
من ترا طالب بدانم در یقین
خواست بر با موسی از ایوان داد
کرد نفرین حضرت موسی بران
تا که نفرین قوم را موسی کند
بد دعائی کرد چون موسی بران
خانهای قبطیان بر آب کرد
هر کسی از منزل خود گشت دور
چند روز اندر بلا زندند
شد بپا زان قوم زار اندر زمین
خانه بر پا خانه پیش حیدار
جوز هر می زراعت آب یافت
نه سلطان ماند نه جای گشت و کار
سبطی بر قبطی ار حمله بود
آب جز بر خانه قبطی نرفت
نزد موسی آمدند زار زار
منع این طوفان ز ما بر رحمت کند
بر تو ما بگرای ایمان آوریم
گفت موسی را دگر فرعون چنین
زود ایمان کم سبطی را دهد

نظم دارت را دو رحم داده حیات
سود بندی دادویت بودی چه پیت
سر کشیت میرساند نا خوشی
میرسان از خالقت بر بین خبر
کذب گوئی چند اندر پیش من
رو بیا تا کرد سوی جان او
شد بلا از حق روان بر قبطیان
حق یکی از بنده گان رسوا کند
نیل طغیان کرد در کردار من
حیضه خانه بودن بی تاب کرد
رو بصحرا نه انات و دام و کور
دست بر سر بر دم بر ناروند
گشت طوفان نه بحر عین
شد بر ابو بار زین چندین هزار
مزرع مجموع در کردار قبط
نه بصحرای جای از بهر قرار
قطره زان آب در بستان نبود
قطره بر خانه سبطی نرفت
عرض کن بر حضرت پروردگار
بنده گان زار را رحمت کند
بعد ازین از گفته نگذریم
عهد ما با تو همین باشد همین
عهد ایشان را بداد آن خدا

خفیه تا ماش بگفت این کار کرد
دست با بد موسی عمران نیو
گفت با ما نز اجابت فرعون دون
سجده را موسی چو گردان
سر کجا او در اطاعت میکنم
اعتراض موسی بحق کردی روا

مانع کردی فی سبهی ماند بسر
می نخواهد شت نکردم جان تو
شد بقا بر بنده حق این
آن چشمکه باز گردد راه تان
بنده ای او عبادت میکنم
رحم شد زان قوم ناحق آن بلا

ای بعقبی بوده چون وا فرید
حاصل آمد قبطیان کافر شدند

ازده جانب بس بلخ آمد پدید
مهر کس از کثرت آنها ندید

تیره شد روی سپهر لاجورد
آن ملخ پرکنده خانه روی کرد

در زمین برگ گیاهی هم نماند
کز خضر در لحظه آنها را جراند

نه ز میوه ماند بر باغی نه شاخ
قبطیان فریاد برداشتند زار

در دو چوب حلقه‌ای آهنین
اسلحه جمع ما فرعون زمین

رفت در خواب و همی پرسید از آن
جمله را خوردی ملخ چیزی دگر

از خوراکی ماند در بیغوله‌ای
زد ملخ در خانه‌ها چون گرم چوش

گفت عاجز چونکه فرعون لعین
باز کرد قبطیان دل پر ز کین

در برموسی بفریاد آمدند
داد درس را حیل بیداد آموزند

این ملخ کم از یکی جیش انبوه بود
یک از آن در خانه سبطی نبود

بر سر اسرائیلی ملخ نمود رد
قبطیان را همه یکسر فی فرد

گفت فرعون این بلا را دور کن
تعب از دین خود بیرون کن

آنچه محبوس سرشانند بر مبین ما
از سرائیلی کم کن این بلا

رفت موسی جانب صحرا برون
از عصا کردی اشاره باز چون

شد ملخ بر مشرق و مغرب روان
یک بیک از آنها نماندی بر زمان

بازه‌ها مان تعبی فرعون را
نیخ زدی قبطیان سازد فنا

ذکر بجای این معنی از شبیش
کو شدی انقوم انها را خورش

ذکر سقط کردن حق تعالی شبیش را بر قبطیان بجهت خوردن خورش

سال دیگر چون گذشتی از ملخ
سبز شد دلهای قبطی بجو یخ

چون خاطر فیغ از آفات شد
هر که تذکیر یا تات شد

در سر وعده نکرد وندی وفا
باز بر موسی نمود وی جفا

گه زعیص الشمس یا بالاکذار
در زمینش ناصاحی نگذار

بود آن شهر نیز شهر مصر نیز
تازه اندر عصر فرعون بجا

رفت موسی نزد عصار اجز زمین
و زنان گز امر رب العالمین

شد شبیش انقدر بسودن زان دهان
تیره شد صحرا همی بار و یا گهار

رو به بیت قبطیان آشتی تمام
بر شبیش رفت و در طعام

بعیاج و شام هنگام خورش
لقمه یک بس همه اهل

از شبیش برگشت خود آبشان
جامه و طبیان و رخت خوابشان

بر سر یک سر جا سرشان تا برین
بود از سوی سر و از زیرین پشین

جای خود ندانند و جیدشان
نصف زایشان خود بودی از آن

سوی شان خورد بدیگر در زمین
بود بی سو پشین از رد و زن

شد سر شان از شبیش پر ادیم
طفل هیبد بشین چون قاچ

یک شبیش بر قبطیان خمر درد
بود اجوال سرائیلی یکی

از ملخ این صعب تر خود دشمان
آخر الامر او نمی بر فتن

پیش موسی باز فریاد آمدند
بدن از آبه بودی خون چکان

جای خود را بر شبیش پر شبیش
برده چشمین شبیش از سو برش

تو ز استدعا که او کرد این بلا
دفع از ا از کرم سازد خدا

من سرائیلی کم کن یکبا را
می کنم سعید باشم خدا

شبه‌ها باشم ترا از بنده‌گان
گر دهانی زیر بلایم دار ان

این بلا را با دگر موسی دگر
رفع کردی زان تعبی یکسر

باز او بر وعده خود فی وفا
قبطیان از حبس خود دی را

حضرت مولی امیر المومنین
خود بفرمود با صاحب گزین

شرح زجاج فرجمان برهم رسید
از رحم پرودن گشته پشیمید

تا مقر صالح و حفاظ این دو
نامه صالح و حفاظ این دو

کز شبیش خوردی اندر شام و جاک
کز شبیش خوردی اندر شام و جاک

ای بسا قومی از قبط نابیان
روی بر قبطی خود دشمن چنان

سال چارم یاکه در ماه چهار
دکم بر موسی شد از پروردگار

بر کنار نیل بانه ای کلیم
کهی نسم آنکه آرحمی آرحم

کس اشاره از عصا بر رود زد
قدرت حق را نه بین مطلب ز ما

شد چو موسی نیل را اندر کنار
از عصا کو دیبا اشاره یک دو بار

جوش زد دریا و رزم آمد برون
آبیان هشتند رود ریزه خون

آمد نوبتی قبطیان راه سزا
پرسشی در هر سرائی انتها

پرسش بین در طعام و در شراب
اکل و شرب جمله کشتی خراب

هر سر فرقی که بر میدا شتند
آنها جا در زرع ها در هشتند

کرده فاسد خورد دینی شان را تمام
همره لقمه و معدی طعام

تا کسود نادان هر بیان
چندان از زرع بجستش در دهان

اینجان در خانه ها بر کشته بود
یک سرا مشت خالی جا نبود

تا زرع بیشه در قوی در زرع
متعفن خانه از بوی در زرع

دو میان جامه شان اندر جبل
پرسشی در میگیرید چون پرسش

نه خوراکی در کشندی و نه خواب
آن کرده متعذب هم عذاب

هر یکی صد شان امده بیرون
کفتبش بسود در فتش جان زتن

زان عذاب آخر بفریاد آمدند
نزد موسی باز بر داد آمدند

باز فرعون عرض بر موسی نمود
ای نبی از خالق چرخ کبود

کی دعا شی رزم طامان داد ما
عهد و پیمان می نمایم معدلت

من سرائیلی ز زندان سر دهم
بر کنم بنیاد بس از آن سر نهم

آورم ایمان منم خورد و کمان
از عذاب اینها مرزع تان وارهان

حضرت موسی دعا بنود باز
رفع کردی آنچ ملا را بلی نیاز

یک از آن بر خانه قبطی نشد
روی ما زیر خانه قبطی نشد

تا اشاره کرد موسی از عصا
شد بر دو خون که آب

تا کر فرعون رفتن آنها بدید
باز از فرمان موسی سر کشید

از شقاوت عهد را هم برد
از خدا ای باز آمد دم بزد

ای بسا قومی چون بینا و نابینا شان
کم بر از خون شد طعام و آبشان

کرد آب نیل خون شدن از بیان قبطیان و نیز سبطیان کوارا بودن

سر کشی فرعون چو نتها دی ز سر
کرد طغیان بیشتر از پیشتر

حکم بر موسی شد از رب ودود
چو کم فرعون ظلم طغیان را فزود

روی نه بر ساحل دریای نیل
امت اندر ریت ریب جلیل

تا کشود خون عصا بر قوم قبطیان
خون خاسد بهر قوم قبطیان

رفت موسی از زعصا بر آب نیل
گشت خون از حکمت رب جلیل

زد برای قبطیان فی سبطیان
گشت از فرمان حق رود روان

بود هر سبطیان آن آب صاف
خون شدی بر قبطی صاحب خلاف

چون بخوردی قبطیان میگفت خون
سبطیان را آب بودی آن کنون

قبطیان را هم خون صفرا بود
سبطیان را آب حیوان بنود

تا ضعیفی بر قوم قبطی کند تنگ
دست نشستندی ام از کار و فنگ

بر سرائیلی قاضی با فقان
هر یکی سیکفت مارا از دو دان

آب بد بهد از برای کوزه کار
دست ما مردم هم رفته ز کار

زد دعائی چون برو دانی بنود
خون فاسد آن ز بیش و طعم بود

از عطش فرعون جان بیتاب شد
صفو او چون آب کفتی آب شد

گو خلقتی بهر او برگ و رخت
آب آن تقطیر میکرد و سخت

چون گو بنوشید از آن آب زلال
بلکه خون از برگ ها میرفت حال

هم بر اهل شهر هم بر خلق و دشت
آب بر آن کافران چون خون گذشت

از رزایت دو پسر او را بزود
و آن بشد جانشان روان از تن ربود

اهل و شرب قبطیان گو دید خون
روی مالیدند بر پایش بخاک

پیش موسی آمدند گویه ناله
جان برآور جانشان رسید بلب

چون بر این جانشان رسید این بلا
گفت موسی را کنم این گون فراز

استغاثه کرد موسی پیش باز
سر کشی از حد مبر از ناخوشی

توبه توبه بعد از تو سرکشی
انچه فرمائی بجایم من همان

این بلا هم دفع کن تا بعد از آن
رفع شد از کافران چون آن عذاب

گود موسی چون دعا و عاجزی کرد آغاز
بیشتر شد کفر شان از بیشتر

کفر و طغیان شان بگشتی بیشتر

گو نبی تا نزد برف سرخ رنگ
چون خودی کار برای خود مرنگ

دگی بار چون برف سرخ بر قبطیان بیامد کثیری از خوت سرما بمردند و
بران نوده چون کوهها بودند

تا سیان شهر که آیت ها رسید
یک بیک ده سان با فزون بر دید

شبهه نشنید از کار خویش
دست نجنبید از کردار خویش

دسیم طغیانشان گشتی زیاد
آیت حق را نیاوردند یاد

حضرت موسی فزون مغموم شد
از برای سبطیان هم هم بشد

چون که زهر آن فقران دسیم
میشدی افزون نمیکردید لم

امر کرد حق تعالی برف را
قبطیان را سر زنده کرد فنا

سردی خود را بر زمستان نگار
تا کند سرمای خود از آن فزار

چون شروع برف بار یدن شد
سبطیان آن برف را دیدن گرفتند

رو به بیت خویش دیده برف را
سبطیان را رد نکرده بر سرا

آمدی آن از سحر که تا بشام
تا رسندی خویش را اندر بشت بام

چند روزی برف بارید بی خلاف
که نماندی خانه بی برف ها

آنچنان سردی ز داد ایزد پدید
زهریان خود بلکه زان بسته بدید

چون بر آنها برف بر روی نهاد
دست پاشان برف برده جان بداد

تنگ بستند از پی شان بر آن گذار
بهر فراری بست شان راه فرار

زان جماعت کافران چون کم شدند
رفت از سرما سوی بیت المقدس

خرفشان کس را بتردستی نگفت
با جزع دیگر بموسی کرده رو

عهد با سوگند فرعون یاد کرد
یاد او سوگند با فریاد کرد

می نخواهم خویش را در دیگر خدا
سبطیان را از حبس بجایم رها

دین و ایمان بر تو آرم بی سخن
چاره اطفال کی با مردو زن

با تو ایم بر حضرت رسید و درود
و استغاثه حضرت موسی نمود

رفع سرما شد چو کردیدند گرم
می نکردندی ز خلف وعده شرم

زود طغیان خود باقی چنانه
انچه اول باقی و طاقی بجانه

ای نبی طمس چون شد زمان شان
تا نبود کو در آن زمان با حوالشان

و آن صف بدن جوانات و اموال از سیاسی حضرت موسی بر قبطیان و
تعذیب و تعذیب بعضی از رفع طاعون تا بیان اولاد اسرائیل و
گذرانیدن عهد چهارم ایشان

سادس بعذ یا سه هم رسید
قبطیان بر جان خود موسی بدید

کو بقبطیان شد از کبر و غرور
کم ایمان دانند شیر نر ز مور

گشته از صهبای دولت قلبه مست
آسمانرا چون زمین دانند پست

جانهای خویش آمد بر از
کو درخشش کی ز عالم لی نیاز

داده ۶ از گفتنت [illegible]

کرده فرعون ما [illegible] مال خلق
میکنی یک جا عقب یکجا گریزم
او از آن در دست کمتر گواه خلق
کو بدین [illegible] یار
سنگ جا دارا موال سان
حق تعالی چون مناجات کلیم
جمله اموال انها را سید
چار باد ایخ و بسی از صوب
نزد موسی باز آمد زود زود
کو در موسی با زعز لایزال
رو بهبودی نهاد و جان سان
این بلا چون دور از قبطی فتاد
چون متهم گشته آن کس ان

و دست اسباب پس بر قبطیان
که بخواند خود خدا آن بی وقار
چه کنیم به کسلم زین با بدم
با ندش اماده علق و دلق و عصا
پس عقب کردن براه اند چو گاه
[illegible] احوال سان
بشنوی کو راز حکمت کرم
خار شد بر آن لعینان جمله تنگ
سنگ شکیبای با اسباب خوب
انچنان بگریخت [illegible] و کوه
سیر ساحل بندشان مال و عیال
صورت ساحل بگشتی مالشان
سدت طغیان شان گشتی زیاد
وحی بر موسی در آمد جان جان

ای سمی وحی را اظهار کن
خود بما از اظهار لطف یار کن

[illegible]

سال ششم چون بموسی رو نمود
پرسر اسبلی نشد بیداد باز
غیض اتحضرت در سر شاریشه
گفت ای بود آور جمله بنود
ای زتو روشن چراغ اینشیا
ال یعقوب بتی آزاد کن
چون کلیم الله کلامش را تمام

دید فرعون ابر آن تخمی که بود
دست او بر ظلم میبالید دراز
در ستم با نو پیشش یار شد
هر بنودی را تو آوردی بجود
ای زتو توفیق اندر کار ما
رحم کن بر شان تو بس فریادرس
وحی بر آمد سوی موسی که اکنون

[illegible]

هر چه در فرعونیان دختر سر
حکم بر طاعون کنم امشب بگاز آن
با همه حیوان شان سازد هلاک
رفت موسی سوی فرعون با خبر
گفت جاسوسان فرعون را خبر
گفت فرعون دختران قبطیان را
چونکه طاعون روی بر آنها نهد
دختران قبطی و قبطی تیز
دختران نا سلامت جان برند
با چنین حصنی بند طاقی زحق
طب چه بند طاعون فرستاد و خدا
مرگ دختران قبطی های نه
انچه حیوانات ما را در کشند
سوی بیزاران پرد آن بد کیش ها
سیر ز خاور در زد سحر چون آفتاب
نقش شان کند بدان یک شبه
سه هلاک از دختران هشتاد الف
دختران قبطیان بر جو کشند
یک از آنها را نرد طاعون یک

همه بیند در حقیقت با گره
یک نخواهد مرد از بهر نشان
از مرد و مال فرعونت چه باک
این بشارت بر سر اینی باد
این خبر در دو بران بد سیر
صبح بنماید بر بهر ما نشان
دختران با سلامت میرهد
از هلاک گنها ما را چه باک
میرد خار و بجا ماند عبیر
مرگ طاعون هر دو از آنان بگیر
می نگویید این ستم بر طفل سبق
به تمام دختران اشقیا
دختران قبطیان محفوظ ماند
جمله کی را از زبان بر در کشند
بیشتر از اقربا و خویش ها
دختران قبطیان ماندی بجوار
کارستان کرد بیداز این ره تبه
از همه حیوان ها هفتاد الف
جز نشان را کله سته سان آر کشته
صبح کردندی تمامی با طرب

ای بسی از ضیافت ناز کو
با قلم شو صفحه را دمساز کو

چون که فرعون این طلب بشنید
کید و حیله انگیزی بر وی اظهار
روز عید چون زعید نیرو
حضرت موسی و هارون را تا
بر ضیافت خواند باحقق و جاج
حق تعالی وحی بر موسی رساند
کز فرعون در طعام جد زهر
این دو را پس بر سر اسرائیلی خرد آن
زهر بنود کار کرد این دو را
حضرت موسی دو را طیار کرد
سر بسوزن چون فرو کرد از جا
چون بود زین سان دوا این سود مند
حضرت موسی و هارون دو نفر
زهر در طعام موسی پیشتر
حضرت موسی نمودی آن یقین
گفت کردم عهد من هر تو اب
سبطیان خورد یه زان نان و طعام
زهر شان بر تن گشتی کار کو
حضرت موسی و یاران زان طعام
لیک فرعون بهر قوم خویشتن
هر کسی زان خورد جان تسلیم کرد
ای وای آن مرده گان اندر نجار
آنچه کشتی حاصل آنرا درود
هم بتقطیع او فرعون دغل

وند چون خود طاقتش کو دیو طی
عاقبت از کرده میشد شرمسار
از سر ایلی هم بهمان بزد
باد وارد ده از نقبا را صدا
روز وعده راه گردید صلاح
ملکتی از گفتن آزاد باند
لیک ما را باد کردم بهر
معد رو آرند سوی خوان و نان
نام او این است آن پیدا بنا
سبطیان را سر بسر هر طار کرد
داد هر یک را نقود آن دوا
کو یکی از زهر نادیدی گزند
با سر ایلی بشدی بر ما حذر
کرد فرعون لعین سوسیر
زهر لیکن کشتم چون انگبین
گفتم خود ست ترا ای کاسیاب
با فقها و علیم خویش طلاح
یک غرور از جمله بشنید نفر
جا بیاسکه گم خود شد روان
پخته بودی از طعام پر بین
کرد ایکه رزق را تقسیم کرد
مرد هفتاد الف در زن شش هزار
خواست بر دیگر بخرد آن رد
شد مزید بر تعجب این عمل

اندر این

اندر این حالت شنید نادم ز کار
رو بیاورد سوی کردگار
ماند باقی او بکبر ای خویش
اندر انجا آمرش آمد به پیش
ای تصی زان کرده زار زار
گوی تا کلفت کم بخشد زکردگار

در حال نجیبی از بنی اسرائیلی که ایمان آورده بود موسی آمد و عرض کرد که
چرا شما دنیا طبق مبا ح فرعونیان نعمتی بخشیده بود فرعون

چون سرایلی بموسی چست دین
یافتی ایمان دل ایمان چنین
شو بیا هم کو دعوی زار کسان
کس نبودندی کز بود از ناکسان
بشنویم ای یار ما را چند
از زر و اموال فرعون بهره مند
چونکه ما صاحب یسم و زر شویم
ملحق موسی پیغمبر شویم
قوت بر قوی آن کافر شوند
دین بها ده بهر سیم و زر شوند
می نباید داد دولت را بدست
پیش فرعون ار چه نخوت ایم است
حضرت موسی جواز فرعون گرفت
رشته آهنگ دم الحق گسخت
آن حریفان بشکستند بهار
تا شوند با فوج موسی هم قطار
رو بسوی فوج موسی تا ختند
ما بپرداز داول با ختند
ملکی بر اجند فرمودی خدا
اسپشان را اردس کردی برقها
این بر لشکر گه فرعون رسانند
غرق شد باقی یکسان از نهانخانه
جمله با فرعون بکشتی غرق نیل
عاقلان را هست قدر واضح این دلیل
غرق فرعون بیشتر بود اشکار
لیک مهلت داد ویش پروردگار

ای تصی آن زان مهلت بکو
مهلت قوم بود بر حجت نکو

در حال مهلت دادن حق تعالی فرعون را چنانچه از ورق پیش
از اول کتاب خبر داده بود ضعیف و در آخر امت موسی را بشارت

چنانستم فرمود

مصلحت دانست این بدلو دعا
فوت از او چون گردد این کار

هر چه خواهد میکند در وقت او
نسبت چون دهندش انذر کفلکو

کو در روزی جبرئیل عرض خدا
ای خدای خالق ارض و سما

چند فرعون میکند ازی این جفا
ریکم اعلی کو بدد در ریاض

حق بجبرائیل کز وی این خطاب
ای مقرب ملکم مشنو جواب

میکنند تعجیل اشخصی بکار
فوت آن کارش شود از روزگار

نا جبه اکنست اندر دست ما
میکنم خود ام منش برهم کیا

چونکه فرعون کز طغیان بیشتر
اندر این آخر روز پیشتر

حضرت موسی بتعجیل تب کرد و
امره ۴ روم وقت باد داد

ای خدا طغیان فرعون شهر بدید
ظلم او بر سبطیان کشتی مزید

حق اجابت کرد و فرمان در دمید
لیک مهلت داد بر فرعون خود

در میان این دو ظلمه سخن
کان لعین اول بخلق انجمن

گفت مشنو غیر من دیگر خدا
دوم این اعلام خدا نم چنما

حق ز موسی چون دعا را مستجاب
کرد تا فرعون را سازد عذاب

داد چل سالش امان در این میان
کرد در اغراق عبداز امتحان

مورد این اعجاز ۲ رب کریم
ای امضی داده بودی بر کلیم

ذکر معجزه ایکه بحق تعالی حضرت موسی علیه السلام عطا فرموده بود

مرد فرعون از هدایت نا پذیر
ور نه از اعجاز موسی و ذریه

هر که بود بعد از ایمان باقی
سر ز طغیان کی بدی تا باقی

ایزد اعطا یاست رب العالمین
داد بر موسی ز اعجاز جبل ۲

معجزه بودی هم یکم فنون
بود بیضا و صنع طوفان و دمی

طبع و شپش و کر و دریا شکافت
قبح از او شعبه بهش ام را بیاشا

از عصا و اسلحه و چار پا
سنگ جنبدی امه بر اشقیا

بر دوازده تا فریق قوم آن
زد عصا را تا کر پرستکی گران

شد دوازده چشمه آب از ان پدید
قوم بر مطلب هر از اد رسید

دیگر آنکه شد بفرعون بیهان ۵
حضرت موسی و قبض سبطیان

کرد فرعون ز بهر درمان و طعام
حی قادر آن کلیم لا ینام

داد بر موسی دوای نفع دار
کو یکی را از هزار نمود کار

رو چه فرعون را بهانه دی بسر
بجوشک دم لابه کردش بشیر ۵

دیگری طاعون او در خلق سبطیان
نشت و یکشب نه یکی از سبطیان

معجز دیگر بود طوفان و آب
جمله کارش معجز مطلب بیاب

با نه اعجاز دیگر اجین
نه بر او ایمان بیاورد می نه دین

هست این چون جمله اول بحجت
دو زخی کی مهد رد بر بهشت

باعث ظلم و ستم بر سبطیان
ای امضی کن بی یارا لا بیان

ذکر سبب مطلب بودن بنی اسرائیل جهت فرعونیان

این جرمت از حدیث مستطر
چون ز حکمت خالق جن و بشر

وحی کردی بر برادم خلیل
ای باحکام خداوند دی دلیل

بهر اسحق از ساره پر نبی
میشود بهم تقوی خواهد رسید

چون شنیدی ساره این حرف از خلیل
گفت تا کی این کلامی بی دلیل

پیر بیشی تو نمی ام پیره زال
ازمن و تو این دلیل کند محال

کی ام فرزند ما خواهد رسید
زین سخن بشنو زنی گشتا امید

وحی شد دیگر بر ابرام باز
قدرت ما هست بس ها بی نیاز

گو ساره این سخن را بر ملا
زین کلام تو ترا گوید خدا

آید از فرزند تو فرزند بس
می نماند غیر من اعداد کس

چهار صد سال تمام انها عدد
میکشند از دست فرعون این سیاه

از سبب آنکه ساره حرف من
رد نمودند خواندند بیجا این سخن

خالقی که آدم از خاک آفرید
از تو فرزندی تو ان آورد پدید

سارها گفت از این گفت و گو
رفت یعقوب بنی اولاد او

شد سر ایلی رسید بنیامین عذاب
او فتاد مادر اندر راه طلاب

گریه و زاری چهل روز تمام
کرد سیلی بر خدای لایزال

ده خلاصی نیز نیست ما بنده گان
شد اجابت نزد داور عرض شان

گفتند و هفتاد سال مدیده را
کم نمودی چونکه کردند التجا

شد عجوز ساده و بر ما بردن دگر
رفع میباید ز ما این ضرر

گو تضرع نیز ما هم سر کنیم
دیده را اندر تضرع تر کنیم

رو نمود شیخ عالم بر رب غفور
حضرت صاحب بقدیر ساز ظهور

ای نفیس کو چو کشتی نیل رود
از دعا فرعون همه سار جاری نمود

در تضرع نمودن فرعونیان بدرگاه حق سبحانه و تعالی و جاری شدن آب نیل

سالی الله عهد فرعون رود نیل
کم نمیشد آب حق داند دلیل

اهل کشور پیش فرعون آمدند عرض
گی اطاعت بر تو ما را نیست فرض

نیل را آب روان کردیم کم
زین سبب بر ما رسیده رنج و غم

آب را به تا بکو جاری شود
میشود ما کم ز تو یا زی شود

جمله حیوانات ما گردد هلاک
گی زند بی آب کشتم سر ز خاک

گر نپردازی تو بر احوال ما
غیر تو چیزی ما نمیدانیم خدا

رو بر آور بر تا بد هد نجات
چون نمیدانیم عرض را الدقیقه

چون شنید این عرض را آن شهریار
چون رسیده خلق را وقت دعا

گفت فردا از صفا روان کنار
برلب کشتی گه پا نهاد چار

تا کنم سازم آب جاری پیشتان
رو بگذارید بر دریا گهار

منت فرعون عاجز آن پادشاه
شب شد و رفتند زاری کنان

گی فرازنده سپهر لاجورد
چون نمیدانیم عرض را الدقیقه

رو سیه نما را پیش روان
از سر شب تا سحر افغان نمود

چون نمیدانیم عرض را الدقیقه
بر گمان نمود چهل خروار

نیمه شب شد رحمت آمد بر درون
ساخت مخفی خود ز چشم این و آن

هاتفی آواز داد از روی سر
گفت ای رازق بنا فیاض چند

مهربان و خالق اشیای تو
سر بر دی خاک از دیده عویل

شادی از من مل اصحاب را
آب رود نیل را ساز روان

گریه آید آب می افتد خلل
از تو فور رحم می لایزال

تازه گی بخشید روی خاک را
نزد قبطی نا بیاید با عزو

چون نمیدانیم عرض را الدقیقه
باز مستحکم پیش او شد تو

چون نمیدانیم عرض را الدقیقه
گفت ای موسی تو بر داد آدم

چون نمیدانیم عرض را الدقیقه
داد دس بیعت از ان پس بر کفش

گفت فرعون حال او بما بیان
جیبت فرمایت کجا از خوت آن

گفت دارم یک خدایی بی تمیز
با منش دارم بود بیجا ستیز

بر فلان ما را گزیده لم او را بزرگ
داده ام من کوسفندان را بگرگ

حال با من دشمنی بنموده سر
بیشتر آن بد بپرورت او چو شیر

هر که با من دشمن است او دوست اوست
مغز با اینهاست و با من کشته پوست

هر کجا بیند مرا از دوستان
سر نماید دشمنی سر بی بآن

گفت فرعون آن خلایی خود نیست
نام او محمود و خود محمود نیست

کو بهیئت می فتد عرشش در آب
حکم آباد است از آن خراب

اینچنان بنما نمیش در بحر غرق
کو دو صد دنیا بلذت را بآبش زد فرق

چون بنالیش گفت این حکم مطاع
بی رقم از کس نگردد انتفاع

کس رقم این حکم را بر من نبسار
کو بباید بنمیش هر که بلغار

چون نوشت و مهر کرد و داد پیش
جبرئیل آمد سبک بنهاد پیش

نامه وزی گشت فرعون غرق نیل
آمدی الفظه نزدش جبرئیل

نامه داد و گفت کز این اعلام سوخت
حکم تحریر تو ام بر نام سوخت

آنچه کردی حکم حق آنرا نمود
غیر تو بر حق خلایی کس نبود

خواست توبه سر کشد در بحر نیل
مشت گل زد بر دهانش جبرئیل

میکنی توبه کنون عاری ز دین
مر تو دی پیش از این در هفت طین

غرق فرعون را بعضی کوسبب
توبه بر لب غرق فرعون آمد از عجب

عارفی از موسی کاظم سوال
کرد کو علت چو بودی ذو الجلال

[illegible]

توبه فرعون کرد در حالی که آن
خواست ایمان آورد بما بیان

در جوابش موسی جعفر بگفت
در چنین درگاه بر دار نیفتد

می نخواند سبق زقرآن مجید
حق خبر داده بجیب صید

از فعال و حال پیشینیان همین
می نیاید کار ایمانی چنین

گوهر دیدی عذاب اندر دمک
گر از آن گردند در آنم هلاک

عرض کردندی سلمان میکنم
صاحب بردیم ما را جان منم

بنیست مقبول این چنین ایمان و دین
در بر خلق اطلاک و زیان

گان چنان فرعون چون شد غرق آب
دیده بر خود اندر آنست عذاب

خواست ایمان آورد ممکن نشد
بر بود جان آورد ممکن نشد

اندر آندم شد خطاب از کردگار
سود نخش تر از امروز دان

بر بلندی ار نگارم بینند خلق
بای تا سر آنچنان گوهست دلق

چون بگفتی غرقم اندر روی آب
نفس او بنمود می انچون حباب

علت آمد بود این کوش کن
گوش بر حرفم ز راه هوش کن

میشدی چون غرق فرعون لعین
گفت موسی را که آرم دین یقین

بنده را در یاب ایمان آورم
گفت موسی نیست معرفت با دزم

زین سخن ها بیش از این گفتی بسی
کرده ام بسیار معرفت خود بسی

کج سخن با کس نگوئی راست تو
انچه میگوئی مرا بجاست تو

غرق شو هم نزد ایمانت بود
می نخواهم بعد از این جانت بود

رفت چون فرعون بسی از حق جدا
بر کلام الله بسی کای رهنما

غرق فرعون از چه نمودی قبیل
گو نبودی حاقنو بودی کسول

رهم نمودی برادر این سبب
چو حق نگذاشت گوئی غضب

استعانه کی بین میکرد آن
داد دی ناگشته غرق او را امان

خطاب باری تعالی الخ

ملتجی بوغرین گردید چون ؛ گردش با آن بلندی سر نگون
ای خدای رحیم تو پروردگار گو رسی بر داد هر بیداد کار

مومن آل فرعون را ایمان

ای نصیحی گو تو حال نیک آن

ذکر مؤمن آل فرعون که تا هنگام شهادت آن ...

قصهٔ خرقیل را بنمای گوش تا که افزاید ترا ایمان و هوش
مؤمن آل فرعون آن بود صاحب بردین و هم ایمان بود
بود فرعون را خزانه دار او این هم بودیش او هم یار او
مؤمنی او بنهان کرده الاه سوره مؤمن بر او یک سو کواه
داشت بنهان در میان آل او ایمان او از قبطیان
تا که موسی نبی نبود رود در خفیه دین بیاوردی بر او
رفته رفته دین بگشتش آشکار لیک حافظ بود بیش پروردگار
گفت روزی قوم فرعون را چنین از چه موسی راستی آرید دین
او ز موسی حق یا پیغمبر است با دین دین است و دار است
است پیغمبر بود اعجاز او دین او خوای نبود اعزاز او
سوی حق خواند تمامی شما می نبیند کو نه من باشم جداز
چند خود گوید بود پیغمبری بر هم پیغمبرانش سروری
خاتم پیغمبران گردیده است چون خدا ایش خلق نیکو دیده است
نام او بینند جمله در کتاب بر هم پیغمبران این مستطاب
نرنه بد لازم وجود مصطفی خلق ننمودم یکی را از شما
میکند از خانه کعبه ظهور دین او دل را نماید پر ز نور
در زمان او الی یوم الجی دین او با قیمت گوید هر کسی
این هم او علی او را او وزیر انچه او فرمود هست و حق پذیر
هر که جیاد با شد در دلش رو بود پرانی نهد آب و گلش

ا ا ایمان

قال ایمان چب آن مولی بود این سخن از عالم بالا بود
آن خداوندی که ما را خلق کرد رزق داد و صاحب بر حق کرد
دلق با بینی شناسائی حق حق که پاسد خالق این نه طبق
آن خداوندی که رزق ما از اوست بر صفا قی دیده پاسد از او گوست
او دهد جان او ستاند جان ما او بود هم درد هم درمان ما
دوزخی را با بهشتی ساخته خلق را در آن میان انداخته
ره دو تا در آن میان بگذاشته هر دو ره بنموده خود را داشته
حق پرستان جمله راه مستقیم کج روان رو همشه براه جحیم
طاعت فرعون بود آن راه کج طاعت او هستان نیکو نهج
گر بایمان آمدن از دیده رود بر جهنم بی تامل میرود
هست فرعون بنده مثل شما ابله است انکه بداند او خدا
گر خدا بودی غضب با ما بلا دور نیکو دین که آمد بر شما
هر عذابا نازل شدی بر قبطیان نزد موسی با تضرع شد روان
کین بلا را آی از او دور کن دین تو آرم ما مسلمان گردمی
ان بلا چون رفع از موسی شدی آدمی هستیم هر یک کوشتی
صرف من پاسند شما را اجتهاد برشما می نیاید راه رشد
وحی موسی نبی پر ما حجت نشنوید او آرید ایمان بر کلم
دارد هد از سوزش نار جحیم یکسار این گفته نیکی گوش دهد
پند گفتی بود بر آن قوم سفیه آنچه بشنید نراز او ایمان داد
رفته بر فرعون نمودی بیان قوم از خرقیل خواند بر خدا
گفت موسی است پیغمبر ما

این سخن با مسند فرعون کوش زد
چون گفتند ش طلب بجای او
کرد فرعونش به پیش خود طلب
مفسدان کردند بر خرقیل رد
گفت چیزی من نگفتم با شما
عرض نمودند پس اهل فساد
تو نگفتی است فرعون بنده
تو نگفتی او نی باشد خدا
جان دهد او رزق با همراه جان
قوم را منعی از او پیغمبرست
منعت فرعون خوری کو ان گفتی
گفت با فرعون خرقیل این سخن
گفت فرعون نه تو هستی آن سگ
بعد از آن خرقیل رو کردی بدان
بر سر کی بردگار بر شماست
رفع بلا از شما کی کند
کی کشد کی افزیده مردمان
جمله کی گفتند فرعون ست بس
گفت بر فرعون چنین خرقیل باز
نیست جز از خالق این مردمان
یک ای مردم مرا دیگر خدا
آن خدائی را که اینها زان اوست
آن خدای من بود نی دیگرم

گفت از خرقیل بشنو حرف بد
تا که گویم آنچه گفته بود رد
نزد او آمد به این او دسیه
گفا بچه گفتی پیش از این با ما بگو
گود از گفتار خود دیگر ایا
ار یکی مرا در زبان خود گشاد
پیش حق نیک بنده مژده
خالق عالم خدا نامند جا
بی سکون او کرده بر پا آسمان
برولیده قوم کیها سرد و گرم
کاف الوهیتش دیوان کنی
گفت شنیدستی در وحی تو ز من
از آنکه گفتستی تو بر من از کسی
گفت گویم هر چه برمن از مضان
کی بفضل رزقشان هیچ و ماست
رحم بر احوال ما کی کنند
کی یک قطره نبی داد ست جان
غیر او نادیده برما هیچ کس
گوش کی بر من نهاد ای مسخره
نیست غیر از رازق خود در جهان
او بود از ارض تا کم نه سما
جاه از او مرگ از او جان از اوست
غیر او دانم اگر من کافرم
گفت او حق

گفت او حق تا حق بر خود خرید
جمله گوش و کرده مفسدان
ستم از چه بسر عم مرا
مستحق انکه دو زم تا ان شیخ
پس بخوا بانید و اندر پشت شاه
فین جهت خواندند ذوالاوتاد او
دار دشمن از خانه دار عامه پس
ترس بر آن فرعون است یک
بهتر از این هر دو تا پسند علی
کو کرا ادعا این کنند
بهره از بخار پس خرقیل بود
ساخت او نابود تا کی ترس
مادر او بر دو او را پا کند
از عنایت دیگری این شیر جان
دین خود از او زکوری اشکار
ستن بر آن فرعون آن بود
گفت بر پا دار این دستان بود

چون ز خرقیل این سخن را او شنید
فتنه انگیزید از چه این جان
پیش پس کو دید با این افترا
بر کشم یک یک شما را بی شیخ
گفت شیخ آنهایی دادند جان
شیخ میگوید اندر پشت رود
بوده اند صدق خالص بی شک
مؤمنان بر آن پاسبی غیبت شک
کم از او دین نبی سنت علی
ادعا این حق بی دین کنند
حامی و رهگار جبریل بود
بیست محکم داد پیش بر مادر پس
برده از اظهار خفا بالا کنند
کشته شد و حبس او بیماران
گفت موکل فایق آن نا مطار
گفتت بر پا دار این دستان بود

ای بعضی از زبان خود بیان
کان عفیفه مؤمنه چون داد جان

چون شود فرعون یعنی زن و اطفال خرقیل را بابی کند

کرد چون خرقیل را فرعون کشید
رفته از دنیا بجنت آرمید
مانده از او یک زن و دو لا ولد
مؤمنه زن ماند و در دنیا بماند
با رسانان چون فرعون خوش پس بخواند
دید خاری تا نه بر پایش نماند
تا به آن عفیفه زن بودن طیم
دید چون اطفال خود را او یتیم
چون رسنه دید او اطفال را
دم بر خود این نکو امثال را

دختر فرعون را دایه‌ی خدمت کند
خدمت او نیک با عزت کند

خدمت ساطه کردی قبول
دولت ایمان برد تا جای هول

دختر فرعون را یک روز او
شانه بر سر شد کشد او را بمو

گفت بسم الله الرحمن الرحیم
دختر فرعون بگفتش ای حکیم

چه رسی یاد کردی زین سخن
یا خدای دیگری بر کوی من

گفت بردم نام آنکه نه کسی
پای‌ستون و بند جمله ده کسی

او فرعون و با در روزگار
خالق است و رازق و پروردگار

گفت کویم بردم را این سخن
گفت کو بر دا گوید آن شیرزن

ای ز فرعون ساعتی برتر بدار
چون شنید آن کافر بیداد گر

حکم کردن آن زن را بر آن
خادمان کز دند در دم حاضرش

همره او جمله اطفال او
من بم کویم بود چون احوال او

شعله‌ی نار فرعون کاره دل بشرار
گفت کی پاکیزه تر از پروردگار

در جوابش زن دلی پر آ ملم
راند خشک عرف حق در مرحله

است رونق این سخن از افتتاح
چه زنی پرسی مکر هستی بخواب

رازق من خالق ارض و سماست
او بحق پروردگار تو ماست

آن خدا یکتا که پر تو سروری
داده توفیقی طریق کافری

کفر کی داده ترا شاهی و تخت
کرده و رنه جان ناچیز سخت

دست و پا کردن ترا مشکل نبود
سجده کردیت سر سر با ملک نبود

چون شنید این حرف فرعون ستمگر
حل ز حرف حق شدش در ریب و شر

امر کردش تا تنوری آتشین
نصب کردند ی عاندم در زمین

افکند آن اژدهای جان‌گداز
کز شرارش سنگ و خارا بر سوخته

زنده زنده کودکان آن عبور
آن لعین یک یک فکندی در تنور

سوختند آن کودکان زار ای کنان
مؤمنه زن کز درد بر آسمان

کودکی آخر کم بودش شیر خوار
چون فکندندش خدا آخر او بیار

آمدی از حکم حق اندر سخن
گفت نام خویش را ای نیک زن

صبر کن زین ظلم بر حق تا دمی
است اندر رعایت با ما خدا

چون رسیدی نوبت از تیرزن
گفت با فرعون ملعون این سخن

استخوان ما ز ناسوز ناک
هر چه ماند دفن کن یکجا بخاک

گفت فرعون حق خدمت چون کنی
بهت اندر کردن ما شاهاست

دفن بنیام شمار استخوان
نوبت تو شد با تش شو روان

هر خدا از خلق او بیگانه شد
عاشق بر شعله چون پروانه شد

سوخت نام حق باد او در دو
آتش او را کلخنی شد او بود

ای بعضی حال آسیه با
کو کرم فرعون لعین کشتش چرا

آسیه کشیدن فرعون او را و دختر او را و
بودن او را آنجا و بدیدن حق تعالی

آسیه بود دختر آن
دین حق را داده بر کف تا صبح

او بفرعون شمع از خانه بود
کرد او فرعون کی پروانه بود

آسیه او بود بودی ساله‌ها
لیک او اضعف از انه اجرا لها

مژده‌ی مخلصه بودی ز دل
بر خدا کردی عبادت او نهان

چون زن خوقیل را فرعون کشت
بر خدا جویی سرشته آب و گل

دید مرد و او ملایک از تنور
دیده‌ی مخفی زین خود از قبطیان

شده یقین او زیاده بر خدا
آسیه اندر تنور آن دیده دوخت

اندران حالی که او حبتی یقین
بیرد بر آسمان ما شتر نور

از زن خوقیل داد او را خبر
حکمتی بنود از بوج حل چون و چرا

سوختن شان چون بمن کاوفتاد
وارد او گشت فرعون لعین

آسیه گفتش از این افعال تو
با خود اطفال او اندر شرر

وای بر تو وای بر احوال تو
از بی چون بر دیگر سنتو

ای نمیرستی مگر تو از خدا
از عمل را از خطا ...

زین عمل خواهی تو ام در مان کجاست
از عنف حضرت داد ار کجاست

این چه جرئت هست در ای ای لئیم
کو نترسی ز قهر داور کریم

دمبدم در ملک او طغیان کنی
دستمی با حضرت یزدان کنی

گفت فرعون ای بهر مستی صنم
کشته گاو فربهی دانم بمن

با تو آن زن مر تو ام کافر نشد
من بجا هستی سوی دیگر شدم

یا کم مجنون کشته این گفت رکو
میکنی باس تو اندر پیش زو

آسیه گفتا عجب دارم از این
خود خدا بر خلق نجوانی همین

علاقی مانند مجنون خطاب
میکنی گوئی خدا م ای جناب

نیستم دیوانه یا مست صنم
آن پرستم خالق ما و تو است

هست او پروردگار من که آن
دوخته بر باز هن دکان

جان باداده ست بر صدق از درو
دائم از تو بی خبر دین این عجب

او دعائی بر خدائی میکنی
بنده و بادشاهی میکنی

چون شنیدی این سخن فرعون زاد
از رخ نیکوش بر گو اند زد

مادر آسیه را گردی طلب
دفتر آگر شود کافر فرت

پیش من این ماه سیما کافر است
غیر من گوید خدای دیگر ست

بر گمر دد اگر از حرف خویش
دو اگر گمذارد م دیگر کنیش

میکشم او را بقین بچار میخ
در سر آتش زنم جسمش بمیخ

پیش آسیه بند مادر روان
بس بفهمانید تفهید آن

مادرش از مهر راهی با او سخن
گفت شیوه ی نگی آن نیک زن

فایده نمود چون گفتار او
دشمن جانی بگشتنش مار او

حکم کردش تا که اندر افتاب
بازدارندش بمیخ و طناب

چار میخ آرد کشیدن ان لعین
سایه بر سر گشتیش دفع الامین

افتد و گردد عذابش شدید
شد شهید و رفت بر جنت رسید

چه نعمت

واشتر ... کاردن بر کنار شان
تو سر ایلی شبی مهتاب شب
صبر یوسف دان با خوه ببر
کن برون با خویش مقبل زین مقام
تا کم برفرعون کم نازل عذاب
قوم را موسی هم آگاه کرد
آن شبی کم شد مقرر بر فرار
در طلوعش چونکم تاخیر اوفتاد
صبر یوسف چیست خانه بجا
در تفحص شد کجا مدفون بود
گفت یک مردی زنی پیری بود
او خبر دارد کم پاشد در کجا
شد روان شخصی پنی او باد و آ
گفت موسی خیر یوسف در کجاست
گفت میدانم نشان مدهم ترا
در جواب او بشد موسی فرش
ساز حاکم آنچ سنجد اندرا
گفت موسی حاکمی مطلب شمار
قوت رفتار دیدم ... با
دیده کور مرا روشن کنی
از کرم ها می کریم لایزال
مطلبش گفتی روا چون بیرزن
صبر کن در صندق مرمر بدید
برد و کردش نقل انور از فرات

کاند از حق نداد و آنرا
کن برون از مصر یا
تا روی از مصر با زودی مدد
وقت کس نبود اجم بر پیش شام
با سپاهش غرق نمایم در آب
نقل رفتش شبی از ماه کرد
ماه در وقتش بگشتی آشکار
اندکش موسی زیوسف نیز یاد
زان جهت موسی نمادی خانه ها
تا کرد زایی شام آن پر دل کرد
پیر آن وقت هست از دیری بود
گفت موسی او بگو از نزد ما
کرد حاظر آن تحف دار
دده نشان ما را کم اجرت با جنا
تا نشانش حاکم مطلب مرا
گاه دش در دم مزار رض ...
ازدها دادم سریش بر او کن عطا
گفت بشد مطلبم از تو چهار
چون جوابم کنی ملک جاودا
در جنان با خویش هم ملکی کنی
داد موسی یک بهنگ بیره زال
خبر یوسف را نمودی بی شتاب
بیره آن صندق او را آورید
زانکه نبود پاک خاک آن مقام

ای بقیعی عاریه زیور ستان
از بنی اسرائیلیان از قبطیان

ذکر عاریه زیور و اسباب کردن بنی اسرائیلیان از قبطیان و رفتن موسی با ایشان

شد خطاب از خالق ارض و سما
بر کلیم الله کو ای صاحب عصا
بر بنی اسرائیلی کو از مرد و زن
حکم فرموده ست رسید و ز امتان
عاریه گیرند از پیر و جوان
زیور و کیمای و مال قبطیان
از زنان و از مرد و کیرند آنچه هست
گمان مخار است از روز الست
مرد و از مرد اهل تا ریه
بعد زنها اریه خواهند عاریه
چون کم مال ایشان راست تمام
دادم ایشان را بمالک شد حرام
یک مجیت آورم میان من بسر
تو بری ایشان نگردد کس ضرر
چون شنوند آگاه قوم نابکار
که کنون شته کارشان یکبار زکار
گفت موسی حکم حق را سبطیان
اریکی بر خانه کشتی روان
هر چه زیور بود نزد قبطیان
عاریه بردند یکجا سبطیان
مرد و هم اریکی بر قدر حال
عاریه از مردها بردند مال
خالق ارض و سما تمام قبطیان
سر بسر از مردها و از زنان
شب بیست روز در نیل دمار
بر بلایش کرد یکجا را دوچار
تا موفق شد سر ایلی ز آب
انگهی بیدار گشتندی ز خواب
رفته بر فرعون خود عزم جا
رفت مارا زیور بسیار بی مال
رفت شان با فوج فرعون از عقب
دیده آنها را ولیکن با غضب
فوج موسی فاضل دریا بشد
نه ز یک ره ازده دو دو جا شد
چون روان فرعون از دنبال شد
اب رود نیل مالا مال شد
در مقام خود بگیرم غرق او
ماند در دل شان ز زیور آرزو

ای نبی مالی کو دیگر ها هنر
ای نبی ارزش کجا دیگر ها خور

در گذرانیدن حضرت موسی علیه السلام بنی اسرائیل را از دریا و در رسیدن فرعون با لشکر بایشان

موسی و هارون را چون رد دیدند
گفتند فرعون مستجاب دعوت است
گفتند فرعون ملعون است و ما را بکشد
گفت موسی بترسید از خدای
گفتند ما از فرعون نمی ترسیم

بجوشارع حفت چون ایشان راه کشد — خشک راه پر زگل دلخواه کشد
گفت بر موسی نهاد قومی جدا — چون دوازده سبط پیرایم ما
تو دوازده راه گیر بر هر دو در — تا کم ما نرنجم از آن ره عبور
زد عصا چون شد دوازده ره پدید — هر یکی را هما برای خود علم
آبها استاده بر حکم حکیم — در میان شان مسر نوه عظیم
راست گشته آبها بالای سر — هیچ قومی این ندیدند زان خبر
این چه موسی رود دریا بود یا — او فتاد اندر میان شان انقلاب
گفت بر موسی برادرهای ما — چه بیاده بر سر شان شد کیا
یک ز اسباطی بیاید بر نظر — چه بیاوردی تو آنها را اسیر
غرق گردی جمله اسلوک کنند — آن وجودان سر بسر معدوم کنند
گفت موسی سیر در دریا کنند — سیر در دریا شان تا کنند
باز تصدیقی خبر فرمان رسول — می نگوشنوی ز حیث آن فضول
چند گفتندی تو موسی بر ملا — تا به ایکم اعلم آریم
زد عصا بر استاده اب با — پنجره کرد ار ازدهم گشت وی
شد هزاران آسیاپین سر بسر — راههای آبها بیجا بنظر
در سخن گشته تا هم اندر فریق — هر دوازده سبط آنر آن طریق

ای مصلی گوی از قوم یهود

غرق گردیدند در دریا کسان

چون گذشتی حضرت موسی ز راه — امر شد فرعون با اهل سپاه
دید از دریا گذار دوازده — گفت آن ملعون با آن گروه
راه چون بودی پی رفتن خرد — من کنم دنبال زاده ها بعزم عبور
یکدم از آب موسی گر رهید — چون ز فرعون این سخن لشکر شنید
اندر آن ره گر بهشتی پای نهد — تا نه فرعون از غضب خود را زپس
شد هجوم و گفت از من نشنوی — از پی موسی تو از دریا مرو
از غضب گفتا از تو خود کو کس — دل چو دریا خود پر از اندوه کوس

ابیش از

اسپش از رفتن بدریا بازگشت رم — زد به پهلو عقل کم
شد سوار او ز بانی جبرئیل — پیش فرعون راند در دریای نیل
اسب فرعون دید چون ان ره بیان — بی تحاشا در پی او شد روان
سامری حفظ هوی در آن ادوار — دید او جبریل راه ها دیان
یک کف خاکی ز پی برسم — خیله بر پشت او بر پس کوفت زود
پا چه فرعون در ره دریا نهاد — آه ها برخواست او را از نهاد
لشکر فرعون چه دیدند که داد — اسپ او در راه دریا کرد زود
هر یکی از یک رهی داخل شدند — بره حق رفتند با طل شدند
آخر اصحاب موسی از کنار — چون که کشتی جای گردی در کنار
داخل دریا شدند فرعون و فوج — باد دریا را بیاورد وی بموج
دید فرعون چون و زین گردباد — موجها در بحر سر برهم نهاد
گفت ای موسی بغر یادم برس — خبر توام فریاد رس چون منم کس
پیر سا ی صدای سبطیان — خالق خلق و زمین و آسمان
جرم اینها بی که میبا شد ترا — سر بسر هیچ از تو حکم خدا
دین اسرائیلیان منظور شد — ظالم آنچه تو را در طور رسید
کفر را هشتم مسلمان گشته ام — رود تو را بر ایمان هشته ام
حضرت موسی خدا او را جواب — تا کم دریا کرد او را غرق آب
دید چون یاس ندارد او ز جواب — خواست توبه سر کند یا اضطراب
جبرئیل از زبست خود جنبش بخش — اندر آن حالت زد او را بر دهن
گفت جبرئیلش که ای اصل فساد — این زمان ایمان ترا آید بیاد
که نظر کردی عذابش را چنین — کار ما بد این چنین ایمان و دین
بیشتر بودی تو اهل اعتراض — هیچ کس حق را نیاورد وی بیا
هر بلا دیدی تو امنت حرف بود — ایمان را هم فرصت ندارد هیچ سود

سطا خبر جبرئیل باز فرعون در دریا و وقت غرق شدن او السلام

ای لعین مرتد بیداد گر
رو کم جایت نیست جز نار سقر

شد ندا از حق بفرعون لعین
بر بلندیت اوفتد صد از زمین

جیفه بخش ترا ای کبریس
تا کم غافل کنند هم او نظر

زاب برساحل ترا زان افکنم
تا کم داند خلق خالق شان منم

قوم از طغیان بخواند خود خدا
بر چنین کتب بستی مبتلا

جبرئیل خط در حکم غلام
پیش بنهاد و رد خواندش تمام

گفت حکم حق چو شنوده ای
این زمان آن حکم جاری دیده

چون غلام اندر درید کشتی تمام
روز روشن شد بچشم هوشیام

آب آمد از سر آبها گرفت
از سر اوراد آدبکها گرفت

غرق گردید اندر رود نیل
شد پشیمان نیک از خود جبرئیل

این چه کاری بود بی از من خدا
شد زمی صادر برای ما دعا

گر خدا پرسد چرا کردی چنین
همره فرعون کردم لطف این

من چه گویم این سخن را داد جواب
بر آن کردم معذب بر عذاب

ساها در خوف بد روح الامین
تا نبیند شاخ برزند نبین

امدی اورد قت او بین رسول
وحشتی بودش غمین و دل ملول

تا گه روزی اگهی خندان شاد
نزد ختم المرسلین از انکاد

زد بهر سیدی شفیع المذنبین
نیستی امروز مهم غمین

قصه فرعون و دون گردید بیان
جمله پیش خاتم پیغمبران

گفت آن قصه ز حق گرده نزول
بر تو اندم خاتم سر رسول

سند یتیم بوده زان راضی خدا
گه فرستاده ست آن قصه ترا

گشت فرعون غرق خود چون با شرر
داد موسی قوم را از ان خبر

هیچ کس با در نکردی جز خدا
بر کلیم الله بنمودند رد

خلقت او خلقی نیم و جبان
گه بگیرد غرق او با نوح ان

حق تعالی نیز سخن بر رد نیل
امر کردی جیفه آن بر خلیل

گی بر دوم

گس بروں بر ساحل افگن این زمان
تا از او عبرت زنند اہل جہان

جیفہ کش را ہجر بر ساحل فگند
تا بود از بہر حق قشناس پند

ای لعین سبطیان بار دگر
چون تبر انداز از نہاد خبر

هر کرا بینی خدائی ساخته
سجده پیش او به پیش آورده
رفته اند یک بر عبادت در سجود
پیش او که و رفیق و که قعود
گفت موسی با ز جاهل مانده اید
اینچنان بینم که باطل مانده اید
مار را من باد دلایل بر شما
گفته ام خالق ندید ما را خدا
او خدای عالم است و آدم است
خلق ای قلب را او مرهم است
او شما را با بی سطوت رسانه
او شما را با بی دولت رسانه
او شمارا داد از فرعون نجات
او شما را داد از ظلمت ثبات
رزق بی بهر داده هر کس را بقدر
رزق تان بی یاد است تا کرده اید
تو به جا ئید زیر گفتار خام
خاصگان فهمید و عامی مانده عام

اقاصی من کل فج جوک یاتین
برسر ایلی مکو عمرت نزید

ذکر عطا فرمودن حق تعالی من و سلوا بر بنی اسرائیل و دعای ایشان را از طرف تیه بیرون آمدن بایشان بلعم شد و چون بیرون نیامد موسی ایشان را نفرین کرد و هلاک شدند

چون بر ایلی گوشتنه ی زنیل
لطف حق شان خورد با سکی دلیل
بر بیابانی رسیدندی ز راه
بود مبهی راه کیش و دین تباه
چون بیقین نادرده پروردگار
کز دلشان نمودی خار خار
جمله گردیدی از آن جهال باز
تازه آبهای سرودندی ز ساز
گفته بر موسی ز حق نشنوده بانگ
اندر این صحرا کنی مارا هلاک
دور از معهوده ما را ساختی
در بیابانی چنین انداختی
نه درخت سایه نه آبی نشان
جز توان کردن بجز بدهم جان
حیل و مکر کردن کیا بد در مجال
می نیابد زنبا بانند گان
بهر ذکور خلق مانیبا راست
شیشه شان بر سنگ افتاد و شکست
مار بر سمان تو افتاده بجاه
کو دمی آخر قوم را کجا تباه
گفت موسی در جواب جاهلان
از چه آرد این سخن را بر زبان
غیرخوبی من نکردم با شما
نیست از او الیتان غافل خدا

نعمت بلاکش

هست قبطی داد تان کردی امید
مال قبطی داد تان کردی امید
دل قوی دارید بر بود و دکار
سید بر سامان شما و اهو کار
حق بود مالک شما را بنده اید
رزق تان یاد است تا کرده اید
می نگوئید این سخن مارا دگر
گیا بود مولی ز حیوانش بی خبر
من دسلوا بر شان کردی رد ما
حق چو بشنیدی دعا آن کسان
که تر جبین و مرغ بخته بود
بهر شان هر روزه آن نازل نمود
می نشستی بر درختان و بسنگ
بود می تر جبین آن چنگ چنگ
بخته لیک از رو غن جان کرده
خود سلوا مرغ بریان کرده
مینهدی مرغ و پریدی از میان
سیر چون خوردند از آن گستاخ آن
گوصلوا محمد قوم را
گفت موسی از بعد او حمد ا
چونکه بامحمد خلق را این فرض عین
با علی و فاطمه و حسنین
شد بموسی این ندا از ذالجلال
قوم با سکی چه خواندید این سخن
بر سر ایلی که دل شان شد کباب
ای کلیم الله کن محتبل آب
کاب جاری کرد از حکم الله
رو بزن آن سنگ را السنو عصا
شد دوازده چشمه جاری زان حجر
زد عصا موسی بحکم داد گر
چشمه بر اعداد شان جاری نبود
چون بر ایلی دوازده سبط بود
هر یکی از چشمه گیرند آب
گر عطش بنود بر آن مردم غذا
شکر نعمت شد بر خلاق آن
قوم را موسی دگر گفتی چنان
مقعد بد ارجمه زیا می دراز
مکنید اندر زمین افساد باز
سایه بان شان بود اندر سحاب
پس زفاد و سر زدی چون آفتاب
گفت هر کس جامه را اطاهر
باز بر سنگ چنان پر وردگار
هست تا یابند مغانم نام او
بلعم خان جامه بر اندام او

امره او عامه مکوید بلند — تا بهشتش میبرد رود کوند
کر شود دیکه اگو که چرک ناک — سوزدش تو کو دود از چرک پاک
محبت آن قوم از رحمت خدا — کرد هر چه خواسته می چرد روا
چون از آن آسوده کی تنگ آورند — بیش موسی باد بر جنگ آورند

ای بسی جرقشان اظهار کن
اندکی از گفته بسیار کن

ذکر اسقاط شدن سی کس از بنی اسرائیل در تیه بسبب معصیت و بودن حضرت موسی و هارون علیهما السلام با ایشان در خانه سنگ

بر سر ایشان ز طف کردگار — تا چهل از سنه در ذیل و نهار
من و سلوا بود جاری از سما — از دعای کلیم آن قوم را
سر به پیچید بد چون از حکم حق — خود برهم ایجنان معظم دشمن
جیلی در تیه سر کردان شدند — هم کی برخاست خود جران شدند
در بیابانی جنان حیران همه — تا که در صد تی در ابانی جان همه
کوچ کردندی چو از هر منزلی — قائل آنقوم و هر نا قابلی
میشدندی زان جشمه های سنگ آب — خشک لطف رحمت خالق بیاب
چون بمنزل میرسیدندی دگر — باز آب از جشمه ها میکرد سر
ابر بودی سایه سرشان مدام — تا میش خورشید را نادر شام
من و سلوا بود نازل هر یوم — روز و شب بر وقت بیش و وقت نوم
از لجاجت با زحمت کرد دسر — خیر خود بگذاشته جویای شر
سخت حق را کفران آوردند — راحتی دیدند و بر جان آوردند
سیر چون گشتند حق را از طعام — سر بسر در تیه چهل سال تمام
آن بیابان معدن اهوی زبان — زان جهت بودی نفاق الکژ روان
اندر آن صحرای میسا کرش نبرد — جان بجان بخش حقیق میسپرد
الغرض آن قوم کفران سر بخود — روی بر موسی بیچر نمود

بلعم باعور

یک بیک نفتند اندر اربعین تا بسر — بعد از این بر جوزن من دیگ باب
کر طعام و کوی سلوا حالت آن — کی لاجا روزدن بیتوان
از خبر یراک می سلوا جان طلب — آنده باشد خوراکش با عنب
بهر ما بجا طلب تو از خدا — جیره بگوارد کیوا این زما
در تمام عمر ما یارا لما — هست در یک رنگ بنگر قوم ما
جنجها پرسند هر سه ریک رنگ — دل زیک رنگی بان اید ننگ
آنچ سیر و ان بیارد از زمین — مختلف باید بکم نر بجین
ما نظاره ایم با سیر و عدس — چون ابن اصل و سلوا بست بس
از خیار و کوم و دیگر بیاز — کز طعام سیر دنیا آن لیاز
کفت موسی ابن خیار ادانی بود — ادبیت شهر حیوانی بود
مقطع نما ئید از خود خیر خویش — کرد بولیا تان بهل آید به پیش
بود مهمان کی چنان خواهش کند — بیجان از خویش ناخوشش کند
باشد از سیری شما را اضر بد — هر از بیچا نه بیچ دور
کو جوان بر علف از بید رود — اصل این سیری مراد ان اجداد
از سراشیب از این دو بیش — بنگرین بود دشیدی خود الحق
من و سلوا قطع شد از ایشان — از تیه موسی و قومش شد روان
رفته در سجوره کوه صد جا — منصف آن عاصی و مقصر با سیا
این حدیث از حضرت باقر بود — جیره سا و ق باده در ساغر بود
شرح نمودست آن عالی امام — کو بکو جا عابد شام و ملک شام
مردم اندر تیه بتر بن مردم است — مار نقشین است بیچون کژدم است
مصر بد جائی مود از این سبب — کو سرا پائی فراد و بدی قلیب
مجلس فرعون بود در آن بلاد — دایما عابوده اندر به بهاد
شهر مصر و ملک مصر به ایجنان — بود حکم حق بنده بر بسطیان

جانب ارض مقدس رو کنید
زین بلادی کو ز مصر بده تر است
چون ابا کرد و نخواهی راز سخن
در زمین مصر جل سلسله تمام
این همی بشنید بیغمبر از کوهی
بر راه حق چون در آمد انجام آمدند
گفت الحضرت بخواهم کو سر
خاک او چون مودبی عبرت کند
العرض مطلب بیان سازم دگر
حضرت موسی و سبطی ها تمام
کان بدی ارض مقدس را نقیب
چونکه از پیغمبران ابجاست خاک
مختلف ارض مقدس گفته اند
یک از آن بیت المقدس بان مراد
هم دمشق خوانده یعنی ان زمین
دیگری خوانده زمین طور را
دیگری خواند که ارض کربلا
وحی بر موسی دگر زان پس رسید
کان یکی شهر از بلاد شام بود
از عمالقه در اجای حوزه آن

دومی خود بر گشودی یا گشند
این نه جای بودن و آنجا خوراست
مردمان جبار بی شفق
راه گم کردند اندر صحیح و شام
گفت ای را ایست ان از الهی
از دیار مصر برخاستم آمدند
از قبل مصری بشومم این بگو
زنده کی در مصر با ذلت کنند
عرض کردم بود لازم این چنین
رفته در سجوره از ملک شام
بار ایها کن
خاک آن ارض مقدس سر بسر
اریک از ملاک نعلی سفته اند
بوده یعنی شام کان دیرینه بلا
یعنی آنرا نیز دانند فلسطین

چونکه آنجا دیده از خوف زراد
کو بیفتاد چاهی اندر زمین
بر اریحا لشکری باید کشید
شهره در آفاق اورا نام بود
بوده ساکن کشته جبار این فضا

ای یعنی کو سبطیها در نگ
محل از رد نهد از هر فرنگ

چون بشنود فرعون و قومش غرقه شد
وحی بر موسی چنین آمد زدست
سبطیان را باز از مصر بر
کم خود دستم بر انها من حلال
چون سر ایلی بمصر آمد دگر
وحی بر موسی بیامد از ودود
قوم را برد اشته باخود برد
تا او را موسی از آن کودی خبر
که مقرر گشته از بود و نمار
قوم جبارین برون باید نمود
با عمالقه شده حکم ستیز
چون شنید این سخن از دیو سبطیان
بر کلیم الله دادندی جواب
ما نیاییم در جو ای دیو پهیل اندر ایست
تا نیا معلوم از آن قوم حال
چون ز امر دد کو سر و از دند
از زره واهمه دگر بود و نمار
خود و از زده کس بهمان وجود
اریکی را کن بهمک سبطی نقیب
حضرت موسی زهر فوجی یکی
پس بجمله خانق اوج و شصیب
شصت را از مصر بیرون شد رسید
حضرت موسی نقبا را طلب
دیگبار هر دوازده رد کنید

خانق مخلوق از دوی کوم
کی سرا پا مغز گشته هشته پوست
مطلقا در باره انها سخن
قیطیان را از کرم تیجای ال
گشته مالک مال قبطی سر بسر
قوم را بیرون یکن از مصر زود
برا ریحای بلاد شام شو
چون بر آنها گفت حکم داد کو
ملک اریحا شام را امر قرار
وحی بر انها شدن چون سبل رد
با سنان و تیر و با شمشیر تیز
یکی از نامه یکیا اندر مان
ما نیاییم برجو در این ثواب
کو گفته از ما بدتران جاد پوست
می نگردد هیچ رفتن جان محال
این سخن را نیز بی پرواز دند
گفت موسی را که ای پاکیزه کار
زین جماعت منتخب باید نمود
یا رشان باشندی سه هر فریب
در نگو شیشان نبودی چون یکی
بر سر ایلی معین شد نقیب
جمله روزی قوم انجا آمدند
کو دو گفت ای مردم عالی نسب
روی بر آن مردم بد خو کنید

حالشان سلوم کرده سر بسر
قوت آن قوم را دریا فتند
چون نقیبان بر ارطیا زدند قریب
طول قامت داشت پنجاه و سه ارش
عقبا مانش نهاده نام عوج
روزها در بیشه ساز افتاب
بیزم آدمی بجا ریس بودکش
جنگلی را از زمرهشان میر بود
عهد نوح آن بود طوفان در آمد
سنه هزار از سال او در پای بود
مادرش عناق دخت آدم آن
عوج چون دید نقیبان را برآو
جمله گم کرده بر و اما ن نهاد
نزد مادر شد بخانه آن لعین
مادر خود را بگفتا این رجال
خواست آنها را کند پامال او
سر بسر این چندکس را تا خبر
نانه نماید آنها از غرور
داد در حضرت بشان بجنبه پس بتاز
چو کف در حضرت بافت ده رود بر
سیر زده شهرها بی دانه
از فواکه دست دافر آن حصار
خرسنه الخر را نهاد داشتند

روئین آمد بر یکجا با خبر
بی خبر زان مردمان زد تافته
آدمی بینند لیکن با مهیب
شصت و شش ذرع افزون در شمار
آسمان بینش چو دریا بود موج
ماهیان دریا بین گردی کباب
چون مگسهای بر زمین پرد بکش
جمله ایک قبضه بر دوشش کشید
آب طوفان تا بزانوئین رسید
دستمندی او نکوئی بود و
عوج او را طفل اول آنکه کرد
یکمو ریچه پی ام صبح گاه
دامنش زد بر کمر بر ده فتاد
ریخت شان از داس خود بر زمین

روبها آرند از بهر صبا و ل
مادرش گوئی برادر این کهکشو
بر کنام الله بر بندد حشر
بر قتل خرشتی بر با فتند بر
عنقا گفتا به پس آید باز
شهر و خلق شهر ریگ شان بدید
یا فقندی حال دار ال
ریگ بشود صف انگور و ا
یک کس از نقبا بر و اگذشته
دانه اش

دانه اش از آب نیسان بر بود
در میان نصف پوست یکسان باز
سایر میوه چنین بی حساب
از ارکان رسش نشسته تا بزین
زلف ظلمت شب جوانه زین بر
حال عوج سایر مردم اگر
تهر قوم ارگاه ما سازیم نقل
پس ایشان باید این سخن
گر بر آنها این خبر بوهم ما
شک بوسی آورند و گفتار او
این خبر از قوم پنهان بر کنیم
مصلحت دیدند چنان آن کنند
عهد بستند باهم این خبر
از یکی رفت و آمدشان کشید
دیده بودند اگر در آن سرزمین
ده زنقبا خبر بر قوم دا د
نصف فطر و قد عوج بن عناق
ده جبه چرخ بختی با خبر
عبرا لطوفان نیو دنیا
خرشتی باقی بماند

وزن هر یک یکمن تبریز بود
جا رکس از نقبا گردی فراز
از بزرگی و زبوی و رنگ و آب
یک یک دل از خوشان پر بخون
انچنی گردند برای گفت و گو
گمانده ما را یکایک در نظر
همه شان از سر درد بار نقل
گفت نه مخفی نه اندر انجمن
جمله کی گردند کافر از خدا
هر یکی یک یک از کفار راد
موسی و قارون را اگر کنم
این سخنی از قوم خود پنهان کنند
بر سر ایلی کنم یک نفر
روز چهلم نقبا ها رسید
گفت بر موسی بیا بکان را بس
گر شمارا منیت طاقت بر جهاد
اسلحه با کرزه اسباب دیراق
عهد بشکستند و بیمان را دگر
بوشع این نون آن مرد خدا
جام می بشکسته بشد ساقی بیاد

ای بعضی کو تو از اسباط باز
کو که دیگر چون تو خوشنی باز

بنده لمان چون از اطاعت سر کشد — سر ز حکم و امر من داند کشید
معصیت بر من نماید این فریق — بای را بیرون کند از ربق طریق
از تو بیند آیات مبهت — کذب پندارند آنرا آن دلیل
ام دازین (؟) جا بجا بم ملاقی — باک نبود زین هم ناپاک خاکی
بر تو قوم دگر آرم پدید — کو بود مجموع را مطلب کشید
زنجا تشیه دل مردمان بگذرد — بیخ از بر جبار مردم بر کند
چون شنیدند این وحی را موسی از حق — عرض کرد ای خالق ارض و سما
این با تو قوم کو با ذا کنی — حلیه زینت صفو با طل کنی
روی خاکی از — جملگی را از عقب سازی هلاک
خلق سازی امت دیگر مرا — نسل نو را آبها طلام از طا
کی مطیع من زبان دون شوند — امت دیگر کز این را بشنوند
کشتی از نفرین من کیماط را — کرده ام من این چنین افراط را
فوشان از من کند سرکش همه — چون زمن بشنید بگشان و اهمه
هر تو زخم بینی بایزای کرم — بگذر از تقصیر این مشتی لئیم
منت و عفو ستود زین بیشتر — زان ضعیفان در گذر
شنود موسی پس دیگر خطاب — از دعای تو کنم من از عذاب
بیک من ارض مقدس را تمام — کرده ام بر بیطیان کاج حرام
انور آن فادی کنود اولاد شان — چون از این مردم نماند بیک شان
ذکر شیخ این حق می فرماید — چون نفرموده بقران خود
در حدیث آمد مرا اندر نظر — گفت معلوم ز تاریخ و خه
آنچه او دیدم تمام من بیان — لز برای شیخان و درسه با
از احادیث رسد اخبار کن — کوش کن تا زین نگوید زین

ای قصی

ای قصی شه از او تا یک
نیک بنا مجرا د یک سبو

خلاصه معنی از مضمون حدیث در خلاف قوم عیالیق است

حوج را زین پیشتر از ابن وطل — عرض بنودم ز گفتار رسول
دیده فوج و جمعی از بیزان — وین بیاورده بیک از این و آن
بیک ایزم در بر شهد با — حرف خود میکرد بیزم و ا با
ب بره بهت رد از بیک شام — آن مصافت فی خود را باد و گام
تیر با بیک جبلکی بر دوش و دست — بر زمینش چون به بهو سیک است
از زن حامله بوی شهد را — خط بپیشد بر از آن صدا
مرد مار و دل از اد بهتک — شیشه ها زدی یکجا بسنگ
چون نبود انقدم قا در بر حیل — عاقلی تدبیر کردش از حیل
بیم را آهسته بهتر بو ز — ماین — شنو بند آواز آنرا آن و این
عوج عربان برد در نیل و بهار — عذر تیشش بود دام اشکار
شد بر بش آن مرد عاقل نرم کو — گفت با شیرین زبانی تا بر او
ایکه شکلت بیست در عالم کمی — قرنها دیدست این عالم بسی
عیب با شد کشف عورت ای جوان — چون بشهر آئی میان مردمان
خوب بنود این طریق مردیست — چون بشهر آئی میان مردمان
جامه باید کو بپوشد عورتین — عورتین باید که پوشیده ز عین
تو چرا این خرده گیری این سخن — قیمت یک جامه بنود نزد من
بیست بیم کمی یکشد ها ن — نقره نانی بدست آید از آن
نیست ممکن جامه بوشیدن — هست مشکل چون زدن دو کشیدن
گفت آن مرد کل کو این خلق غلام — هیکلم من جامه از بهر تو دام

همچون آری فرشتی بهر حق
از صدایش میشود آگاه خلق:

فیمتاز استادان و آن
کو ترا داده قرض داده این مدان

کو نهی اسوار عزم را زدوش
خلق را ادا از آن تا ید بکوشش

چون خبر یابد ز نوح صاحب طلیب
تو بیان جامه خود کی طرب

گشت راضی جامه بهرش دوختند
آتشی بر جان او افروختند

صد ار آن عزم چه او دی صهر
بر زبان آنرا بهانه ی بر زبان

آنچنان آنرا بهادی بر زبان
کز صدا آگه نمیماند آن مدار

بر کسی آنرا بها کودی خموش
کو خبر آنرا کسی تا ید بگوش

چون بها کو فت رو شتی دوام
تا نه بلبندش یکی از نهل دا

قرض دیوی این چنان سازد ذلیل
تابع انسان چی تا شد ذلیل

بار الها قرض ما را ان ادا
تو دحق حامی آل مصطفا

یک صفات دیگر از انشستو
از برای نقش تا کی تک و دو

لقمه نانی اگر نجشد خدا
چیکنی تا چند بهر آن صفا

نوح را کشتی چون خدا الزبی بیا
کشتی از بهر طوفان رو بساز

در ته دریا بود جویی قوی
آر بروون صاحب کشتی شوی

نوح خواندی عجج را الزبهر کار
گفت رو این جوب از دریا برار

عجج گفتا نوح را ای نامدار
چیست مزدی معین کن بکار

گفت یک رشکم گر سیرت زنان
گر کشی از بهر آن جو ب

رفت عجج و جوب را بیرون نمود
گر سته آن روز از دنیا ربود

قرص نانی نوح در پیشش نهاد
و ید برآمد فعا فش از تبا

نوح را گفتا تو خود بر گو کیا
لقمه نان سیر نما ید مر

نوح گفتش گو بیت من ای ظلیم
گو بسم الله ا لرحمن الرحیم

سیر نگردی از برای یک قرص نان
داده حق را تو بر بازی مدان

گفتهٔ کز

گفت هرگز می نگویم این سخن
این چنین تکلیف را نما یم من

گفت فوشش چه نیکوئی زیبم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم

نام حق را چون براندی بر زبان
نوح پیغمبر چه پیمش ماند نان

قرص نانی یک قرص نان دو سیر شد
سیر بود خواه آن بی پیر شد

گوشکن کو بم ز لاد شش سخن
نی خلاف و سوسخن مشنو ز من

تا ابد جمجمه ما جوج ست
چون زنی لودانی او سیر ست

بر دهد از اسپ و خر فاد شتر
بر دگوشش را بخاری گو د بر

زستخوان جمله را بیرون کشید
چون بروون آن استخوان ها آورید

آلت ... اشال شیر ...
گور را نور شت های جوف غار

بر دو آورد ی چه از انش ...
خوانش دیرا دو اما نش شوی

گوم کو دیتمش منی آن کو شت ها
کو شت آن کو بها را شد غذا

صبح آدم صورت حوا بها
خالق از آن کو بها کو دی بنا

از یکی از یک کو شت آمد پدید
یک شتر یک گاو و یک کشتی حمل

شد زبان گاو آنچه آمد بر وجود
چو نکم از نعل جان مردود بود

در زمین چون فتنه یاجوج و
خون ها تا صحن زر قم رو یخت

از ضیاء و بهان حکمی چو پند
بر سکندر شد یک سد ا بند

سد از بهر خویش را نگشاد ست
بهت آن سد اهل با بند ست

در جهان آنش با یوجوج تو
بند کن از سد ما جوج تو

زنده کانی و رفزای مرده به
ای تقی جنگ بسی را بر آن

از برای دو دمان جا بیان

حکم بموسی شد از ذوالجلال — بر علانیه بنه روی جدال
امر بست مجموع اهل این نهند — بر انیکار رو بجبار زمین نهند
بیکمن مغلوب آن قوم از شما — بر شما فتح و ظفر یابند زما
قوم را موسی چو این اظهار کرد — جمله را اظهار رد و آن کار کرد
قوم موسی چند گو ردی ایا — کم چنین دعوا تهی آید زما
تو تو و هارون با پروردگار — رو برآنها نه برای کار و زار
این چو بشنیدند چون جوع لعین — قطعه سنگی را کنند از زمین
گو بروی لشکر موسی زنند — بر سر آن مردان کبریا فکنند
حکم از حق شد بموسی از سبب — کم کمین گو را ز کوه آن سنگ سط
مرغزد لحظه با رود النفات — گود و رزخش بتمام چون
شد سر جوع از آن سنگ گو را در — طوق کردن گیرد چون قوت سر
چون بیفتاد آن سنگ طوق اوش — مرد با هنگام جان سپردنش
تا سبب طاقت زان گران سنگش بر فت — دست بیمار افت جانش بر فت
رفت موسی پس بر آن بی عقول — سوی حق و آمد از لکردی آن ملول
لیک آن سنگ گران بار مرد — نافع دعواش از دگار مرد
سی جوع دیگر چنین بر جستند — سی جوع دیگر چنین آراستند
سی جوع جستن نمودن از زمین — تا کم رند بر جود کبریای لعین
گو را ز ضرب عصا او را هلاک — گوه با گوهای بیقا دوش یک

ای مضی قصه تو رات کو
در نگجد جون بیان نامل برآو

حضرت موسی چه بر حکم خدا — جوج را کردی هلاک از یک عصا
رفت ارض مقدس شد حرام — سبطیان را از خدای لایزال
آنه زنا فرمانی آن قوم جود — کم حرام آن ارض را خالق خود
ماند اندر تیه آن مردم تباه — روز و شب حیران چو با هشت گناه
کوچ میکردند شب رفتند پیش — چیز بود ندی ام در جای خویش
اندر آن صحرا چنان شد حکم ما — زاده میرفتند و یکجا به مقام

گفته بودی چونکه رب العالمین — گشته بودی چونکه رب العالمین
دشمنان را من هلاک سازم هلاک — کز رفق گردد تمام قلب چاک
او بوحی من از جبین خدا — گم بود احکام دین بر شما
مشتمل بر شما میرسید — وعظ پندم هم مثل بر ارجمند
روز وعده چون بموسی شد پدید — وحی حق هم آن ادان بر او رسید
امر شد از خالق ارض و فلک — دشمن قوم تو یکبارگی هلاک
تو بیا سی روز اندر طور باش — بای تا سر اندر انجا نور باش
تا کنم تورات را انزال تو — امر و نهی خویش را اکمال تو
سبطیان را داد موسی این خبر — گرد هارون را بجای خود بگو
جانشین اندر میان قوم خویش — وعده داد ایشان نماز سی روز پیش
چون بسی از سی روز آمد بازگشت — با کتاب خالق و اعجاز مشت
گفت این دم از میان شما بروم — دل بر آنجا خوار حق را لاله گون
تا رسیدی طور سینا را بکلیم — بر رضای و حکم خلاق کریم
داد بشت او سی روز مدار — روزه بگرفت تمام
وحی بر موسی شد از پروردگار — کز چون مسواک در هنگام شام
ترک کن مسواک بی افطار تو — کی زهر بگشته روزه دار
چونکه خوش می آید از آن یار تو

بوی داده کسان روزه دار — خوش بخسبی آنجا لیل در نهار
ده نصیب دیگر تو در این جایگان — بعد از چل روز نوح از نا ستان
سامری چون دید موسی در گذرد — وعده را بر آنان تاخیر کرد
او بموسی بود سر در اربسپاه — بود وزره کرد موسا بن چو ماه
قوم را آن طاقت گشته خراب — روز زود سیب راه در نبود حساب
بیست روز از وعده راجل را مدت — بیشتر ده روز داد از وعده ماند
کذب بیماند بقول او در اکلام — بیست روز دیگر بیست کم نشد
وعده از موسی او زکودی او زود — کو بیارد رد ز طور او به عقب
وعده بگذشت و سیاه بر او گذاشت — چرخ او مجموع کشند بی حساب
در زمان شیطان چو بر شد بر پدید — آمد بر قوم در بیچید رسید
گشت قوت او بحرف سامری — راه نمود او بحاضر غایبی
بر تمام سبطیان بنمود عرض — گاو تنی ها درون خود داشت قرض
چونکه این ها در درون سامری — قلب مردم را بدین ها هر نمد
قوم حقد گاو تنی ها درون خود — هیچکس برگشتنش قادر نبود
چون بکم با پیش موسی خوا — زان خداوندی او سبطیان قوم را
بس فصیح گفت بنیان این سخن — می بنقادش کسی را سود و سنه
سامری همراه شیطان این سخن — قوم را گفتند او را انجمن
شد یقین موسی زما بگذشته — رشته الفت زنا بگسیخته
پیش از این کو سالها بد معبود ما — بود از کو سالها بیلی او ما
حق پرستی کو دین موسی بود و بست — بندو بستش را بهم باید گسست
باز باید رفت اندر کیش پیش — غنیمت ها را بهتر از پیش کیش
سامری آورد و شان این گفت باد — پس بنا کو سالها ساز نهاد

ای نقی کار آن کافر یکو
از برای ساعتان گیرد بکو

ذا کو سالم

ذا کو سالم سامری نام جنم شیطان ملعون و بقاد را از بنی اسرائیل
بیلی کو سالم بیست عدد و اجیز دادن سامری قوم بنی اسرائیل را بکیش
مجسمه گاو ذا کو سالم را (ان کو سالم)

در رسید وعده چو موسی بر گذشت — سبطیان را او قتاد از بام خشت
سامری گفتا بقوم نابکار — کرد از ما بیقین موسی فرار
چون در رفع او نمیشد بیش رفت — او بجمله قوم را از پیش رفت
در رسی را یقین برود گذشت — گشت در وعده خود اشکار
او نه دیده حق معالی را یقین — کو بوعده اختلافی شد چنین
سری ما بود فرد گار او زده رو — گو بیاد خود نمایه گفت و گو
خود چه داند ما سبی تو زشتی — است تا در او یقین برای سخن
گو سالمه موسی اندر میان — خویش عبد راه وجه پرستان
او بسالیس چه باشد احتیاج — دین خود خود بتوان دادن رواج
تا مرا او عمره شیطان بگفت — بشته گو را چنین خر عبده گفت
زیور خود را هم سازنه چمع — گو کو ابیش ز آتش بگو شمع
پس سرا یکلی تمام زیور ان — با شما تو بدهم وقتة سخن
آنچه از عرس بر آنها بر رسید — جمع کرد ند ی سیر دندی بر آن
آتش کرد ند آن طلا ها در دو تا — سامری مجموع از آنها گسلید
شد در آن دقیق گو فرعون عرق نیل — ساختی گو سالمه لقا خدا
سامری بر دکشی در آن ادان — خاکه زیر سم اسپ جبرئیل
در بحکم گو سالمه شدن کیف و کم — اثر گفت از بهر روزی این چنان
شده براو در سجود قوم پی فتن — در سخن گو سالمه شدن کیف و کم
از گروه سبطیان هفتصد هزار — شده براو در سجود قوم پی فتن
گو سالمه سجده در شمار — از گروه سبطیان هفتصد هزار

بس بضجه کرد هارون این بدید
داشت از هر سو زر او بر تن عیش
ما بگفتار تو دیگر نی کنیم
کیش با امت دهم اضداد ما
کو کو موسی پیش ما آید دگر
اندر آن حالی که جرانی مال
عشر و الحجر خدا تورات را
نقش در آن لوح بود می آنچه بود
قصه موعظه و احکام و مثل
بعد از آن لوح پرستش خدا
با سرائیل نمودیم اعتیاد
ساخت یک گوساله او از طلا
گفت موسی سامری گوساله را
گفت حق حرکتش بخشد زمن
چون شنید این حرف را موسی ز حق
گفت دارم حرف ها این هم یکیست
چون ز حکمت می نمائی ارجه را
باز آمد وحی کی موسی بدان
رو بسوی قوم و دعوت شان بما
حضرت موسی غضبناک آمدی
قوم را دیدی که گوساله پرست
چیست در سجده بر گوساله اند
از غضب الواح را افکند ز دست

خلیفه خود بر آن مردمان
گفته هارون را بجنگ و غیظ و طیش
ترک گوساله پرستی کی کنیم
بوده گوساله بما یک راحله
ترک جایش کو ندارد ضرر
بود بوحنای قاضی رجال
کرد بر موسی پیغمبر غلط
کاماد از حق او سوی موسی مرود
کرد وسوسه خالق خود و جل
اهون او را خالق او خود بسا
سامری مر او را گوساله کرد آن مردمان
در حرکت آمدی کردی صدا
ساخت کی هارون حرکت با صدا
شد زمن گوساله گویا در سخن
اندر آن بابت بگفتی سخن
لیک حرمت بر ادای حرف نیست
ای نبی گو بهت چون شد چرا
آنست رزق سان بنده کاز آسمان
گو بیارد هر یکی را روزی با
جامه طاقت بزم جامه آمدی
گاه چندان بر دهان اندر گرد شمع
مرد و زن از نور سر تا پا همه
گفت هارون را که این اعجاب بین

بعد من

بعد من با قوم این دعوا فزود
این بگفت و ریش هارون را گرفت
گفت تو دی در میان بنی بطیان
شد چه دانی که منادی بنی بطیان
کو که حرمت را نگهدارند و قبول
گفت هارون ای پسر مادر مرا
شاد مبا فرقه گمراه را
پیش تو نیامده گرم و خویش
قتل من آن وقت دانستی حلال
با خضب رو کرد سوی بنی بطیان
قوم گفتند سن بن ازیم عذاب
سامری این زیور و فرجو نیان
بو که گوساله بیاید در سخن
سامری گفتا عبث از شیر
ماند قوم ما همه از این دغل
سامری را گفت موسی این بگو
خلق را کان گوساله بنمود عجز
دانست گفت سامری هیت بگو
خواست موسی تا فنا آید قتل آن
تو کلش آنرا که بیامد بسخن
گرد هر تنش چه سنگ این سخن
بشکافت از این سوی آن سوی تن
گفت با آن لعین گوساله سامری

رهنمائی تو بر این کار فرود
بر سرش زد دست و ریش او بکند
گفت تو دی در میان بنی بطیان
شد چه دانی که منادی بنی بطیان
تو را تمنود این از این بندستان
پیش من بایست تو آنی ملول
دست خود بر آر از ریش من
مگر باید کرد راه و جاه را
چو تو دی آمدی گو به پیش
من بخر سیده تو از اصناف حال
از چه آمد کرد سید کاری این چنان
خلف وعده قوم را انداز خطاب
از چه بگرفت منافق این میان
در سجود بیش امر شد بر خود و زن
حق سخن گوید بما از این قبل
سجده پیش کردم با جنس خویش
از چه رو کردی تو کاری این چنین
بر خلد بان تو آخر درد دل
خواهش نفسم مرا این چنین
دعی بر سخن بیامد ز آسمان
گر چه در انجام بهند دوزخی
آنچه از حق خواهی آنه پدید
بود او این گونه تا کشتی هلاک
تب گرفتش ار که بود از اهل تاک

گفت موسی این عتاب در جان تو
باد اندر نی تو و در نای تو

تا شنا سد هر دمم عالم شما
دشمن این بانگ و نای تو بانی ریا

خورد و خوب و ناز بر وی مبدد کس
بر تو این کوشش بود از بهر بس

در میان شام و صعرا قوم کس
شهره گردد آن لعین بر لاس و کس

بنگرا ین گوسالهٔ را کو ساخت
شورشی از وی بقوم انداخت

کین مقلد آن که سوزانش کنم
ریزه ریزه می شود تا بیش کنم

اکلم او را در دریا چون غبار
تا ز قومم از صفا رد از کبار

هر کسی او را پرستیده بیاب
کو خورد آن بحر را یک قطره آب

بینی و لب های او گردد سیاه
بادا اندر تو و فرزندان تو

هر کس از آن آب خورد وحی عفیف
گردشان گردد سیه بینی و لب

شد بیض حکم حق بر قتل شان
از خداوند رؤوف مهربان

گوش بنما سر کجا شد سبطیان
هر کجا خانه پرستی شد چنان

حضرت موسی با تمیز
گوسالهٔ را چون ریزه ریز

حکم حق شد قوم گوسالهٔ پرست
از وضیع و از شریف از کهتر و مهتر

بر کشیده بتیغ برهم رو کنند
خون هم جاری شال خود کنند

گرد و لخار آن گرده نابکار
علم خود را بر درد کار

ما نبودیم گوسالهٔ پرست
چه علامت تا شناسد ما را دست

گفت موسی علامت بر شما
می نیام رود بر امر خدا

سوخت موسی آن زمان گوسالهٔ را
ریخت اندر آب آن جوالهٔ را

قوم خود را حکم کردی بی سئم
کو بنوشند هر یکی زان آب اهم

هر یکی کاذب چه خوردی آن آب
لب و بینش سیه شد در زمان

هر کسی را رنگ رو بودی سفید
و لب و بینش سیاهی شد پدید

هر کرا چهره سیه بود از نسب
شد سفیدی ظاهر از بینی و لب

ده دو ده هزار یا نه از سبطیان
که نشد ظاهر از آنها آن نشان

شصت و نه هزار دیگر در شمار
شد کبوسالهٔ پرست آشکار

حکم آمد باز از رب دود
شب هم با تیغ باید رو نمود

حق کند لعنت هر آنکس که ستیهد
هرکه جهد سر از حکم خدا

کو شود کشته به تیغ ابن آن
گم بود این عفو بر تقوی شان

لعنت حق دیگر بود آنرا سزا
غرق نگذارد بمشتی قوم را

کو بمیرد بی سبب با خال و عم
یا براو زر یزدش بر فلک دم

چون کنم کفار را این شنیده ندای حق
سر نه پیچیده ز حکم ذوالمنن

از سوای گشتن آماده شدند
راضی حکم خدا داده شدند

بی گمان نزد موسی با فغان
یکی رفته از آن زاری کنان

عرض کردند کلیم الله را
آن بلیغ حضرت الله را

ما کو اله پرستان نیستیم
چون دگر ها صاحب عصیان نیستیم

شد عذاب از ما بها بیشتر
که معاینه پدر را با پسر

ماند دست فرنبش ابنا کشیم
بچو دشمن بی سخن ابنا کشیم

حق تعالی وحی بر موسی نمود
کو فرستد صلوات از آن درود

بر محمد هم بآل طیبین
زانکه بیشم منت چون آبنا رفع

نرد بین بارانه ابنا کشیم
بی ضرار تیغ جانها میکنم

سهل کشتن را بها میکنم
تا که نشناسند همدیگر رجال

شب هم رنجندان از هر صیان

چون شنیدند ز موسی این ندا
ورد شان صلوات کشتی فزای دعا

شد روان را نها بهر دم
می ندیدند ز کشتی یک الم

آن کسانیکه پرستش بر بقر
کرده گفتند ی اسم با احمد گر

بر محمد رحمة للعالمین
بعد از آن بر آل پاک طاهرین

چون رسیدست ه حکم انبیا
خوانده آنها را باجابت رهنما

ما شتیم خود نا ئیم او ز دل
تا نگردد مشکلا ما جمله حل

هر یکی هستی تو سلما از یقین
بر نبی و آل پاک طیبین

پس فرستادند صلوات و سلام
بر محمد سرور رسل انام

جمله با گریه بگفتند ای خدا
بگذر از افعال زشت جرم ما

چون بزا ری روی بردا در شدند
داد ر آنها را دگر یا در شدند

گفت موسی ادعیه الدو رجات
دادم از گنج پسیطی ها نجات

هر یکم بعض سان محمد ا نمود
تر دمن گردند با آل رضا

کو ز او لی ورد شان این نام بود
روز شان تیره کیا چون نا بود

از پی آنها را یمان توفیق بود
که نگوید کم مسی سجد د

کو بر اسو گفته شیطان لعین
دادش او بر رحمة للعالمین

من بقین او را هدایت کرد حق
بر اطاعت نور دش او در حق

کو گمان بندد قبل بعد کن
نغو گردم عفو جمله بر سر بر

کو نمی یابد از قویم عدول
از ره نگردند تو ا ز قبول

ذکر قبول کردن بنی اسرائیل اطاعت تورات را بعد از ان که

حضرت

حضرت موسی ز غیظش بر زمین
رفته بود ی لوح را چون بیش از ین

از زمین برداشت گفت ای خود ا لغو
کس ندا رحمت عفو تقصیرات من

چون فرشته بود در تورات بین
خواند موسی حکم او بر ان و این

نی قبول یک عمل نزد کریم
که تو موسی قوم را از بهر کس

که محمد با علی و آل او ست
غیر از معظم اسماء عظیم

خواند چون این آیه موسی قوم را
دشمن شان دشمن من دوست دوست

هر یکی از او ر ا دآن او قبول
که بود باحد خلقت معطوف

چون سرائیلی شنیدند ا ین سخن
نما یه بهتر از قوم جهول

جز تو اکس را پیمبر نشمریم
شد بپا آوازه ها در انجمن

بهتر پیغمبر ان هستی تو بس
از تو خواهیم ز دین تو ما ئلذریم

کی نا ئیم این سخن را اهل ا ف
نیست بهتر نزد ما غیر از تو کس

ما کی را که خود نا دیده ا م
زین کلمه از حق کمن ما را معاف

ما نه هیئم او بیا به بعد از ین
از تو کشتیبان غیر تو نشنیده ا م

نیست د ا ل ا د از ین
کو گمان با شد رحمة للعالمین

تر سیا سر کرد با ز از ا ی نخو
چونکه از او نیست ما را آگهی

رفتشان از یاد از شرح دقیق
این سخن را بعد از این با ما مزن

در زمان یکبا ره را نگشته بود
که نجات از قتل شد زان ناجها

چون آبا گرنده از حکم خدا
در یکی بر جوش خود آغشته بود

از فلسطین قبله سکنی بر ا نگیز
ز بر سر یکبا سرائیلی بر ن

جبرئیل از گفته پروردگار
ا ندر آن لحظه بگشتی رهسپار

قطعه سنگی را بقدرت خدا
کرد از کوه مقطعی ادا جدا

عرض و طول سنگ یک فرسنگ بود
غیب حق بود گر کم و سنگ نبود

اندر آورد بر بالای طور
ایستادی بجوانده بحر عبور

زد صلائی بر سر ایلی چنان
که بلوزیدی زمین و آسمان

کلیم موسی را نداد بردبار قبول
ازل و آباد بان داد درک معقول

اکنم این سنگ را بر فرق شان
که نماند یک تن از بهر نشان

دید اسرائیلیان سنت کلیم
چون سلیق اهل بر چشم خویش

جمله گریان تا بر موسی شدند
باحقان راه داد دیا شتند

عرض نمودند با حضرت شاه
ای بحق برما رسولی از اله

چاره ما مردم بیچاره کن
یک علاجی تو بسنگ خاره کن

گر نداند این سنگ را بر فرق ما
استخوان جمله گردد تو تیا

یک زنا نی نامه در جهان
که شود از قوم تو نام و نشان

گفت موسی بر محمد رد کنید
روی دل مجموع بر آن سو کنید

سر بنه بر سجده بگذارید سر
بلغ از آه مشک و حشر تر

هفتاد صد اره را چون در دناک
با فغان مالید زهد و بجاف

عرض نمائید بر بهر دعا
با فغان کز پرده با ناله زار

که محمد را بنی صید انام
با نام آن داد لاد گر ا م

حق بر او باد صلوات و سلام
با د آنها را الی یوم القیام

عفو تقصیرات خواهید از خدا
با درود خواندن آن نام را

صرف موسی را چو آن قوم دغل
بعضی از دل بر زبان بعضی عمل

کرده بر سجده شکر خود در دل ان
لیک از خوف سر و جان با فغان

چونکه صادق بود بعضی در سخن
شد ندا از جبرئیل از ذوالمنن

این غضب آورد رکردم زآن سبب
که بجوشند ای بمین فخر عرب

از ره ای موسی دگر فرقه تا
پاره از شهر تو بنما سنگ را

بر نگیرش که دراز سی میل بود
اندکی قطعه چو آتش بر ز جم

شود و حصه دهد اسرائیلیان
یک زند آن شد فرو شد در زمین

نصف او ماند بر آمد سر زمین
سنگ را دیدند چون آنها چنین

سر ز سجده سر بسر بر داشتند
بر کلیم الله رد بگذاشتند

عرض کردند بلکه آن دارای
ای تو واقف از سما و از زمی

حصه که نور گشت در سنگ
بر ما ظاهر با طبق جبل ملک

بر کجا شد بود چه آن نور پاک
بود چه آن آتش و کم شد سنگ

گفت موسی در جواب قوم خویش
حق بداند بر از کم و بیش

لیک بودی آن دو حصه نور و نار
خلق بودی قدرت بر روزگار

اکثر مؤمن بود نور از آن بود
کافر الله را بقول از آن بود

حصه کو در بر ای مؤمنان
باغ ها اندر بهشت جاودان

نار کو حصه شما ها اندر جهم
از بر ای طابع دیو رجیم

در کلام الله هو آن سنگ را
یاد کرده از بر ای مصطفی

بود مرجع آن سنگ جبرئیل آمد به
که همین یکبار در عالم بهبه

سبعه ابواب احکام در شریعت بود
سبطیان قول لاجاری نمود

مو بمو بیان یابود حجت گا بود
بطن فی بر بضعها یا بود

که از آن سی زبان گرده مهیت
فرقه شان اندر و ایمان درست

ای بعضی با ز ایمان خاسته
دیدن حق را ز موسی خواسته

رفتن هفتاد مرد از بزرگان قوم بنی اسرائیل
با موسی بجهت سماعت کلام خدا و چون
شنیدند نپذیرفتند و موسی خواست

چون شنید تورات نازل بر کلیم
از خدای خالق بی مثل و ند
بس نکردندی سر اسرائیلی قبول
کو همی حکمش پذیرد بی رسول
چون نکردندی قبول از وحی کلام
طور را بر شان تهی لا یام
از پی جبریل بر پیغمبران زند
بر سر موسی و کافرشان زند
گفت شاه جبریل با بانگ بلند
ای گروه کاذب نا ارجمند
راست کردید شاهد راست خدا
بعد ختم انبیا یا مصطفی
ای هزاران از سر تمکین بیم
ور نه از داور سزا را دانیم
بو سر یکجا سزا کو بیان نه
کو نماند از سرائیلی نشان
بعضی از لابه روی در بعضی زدل
آن قبول افتادشان خار و خجل
چون بشنید و نمی از آن مردان
ما نه بر جهت به بستندی میان
عرض کردندی بموسی خاص و عام
ای کلیم الله دای شیرین کلام
تو بگوئی خالق عالم بمن
چون روم بر طور سلیم بدسخن
کی کنم این حرف را باور ز تو
فوته تو دش بسی دلور ز تو
با یکی انبا نگفته او سخن
تو بلوئی میکند امرا ه من
کو بگوئی راست با ما راه بر
بشنوم از گوش سر تا فرق سر
حضرت موسی بگفتا در جواب
در میان حوش همی آنچه تو اب
گشته از هفتاد اندر شمار
بشنوند از گوش سر آواز غفور
چند بس هفتاد مرد نامدار
بعد از آن قوم

از بزرگ قوم و دانش کهن
در میان قوم افصح در سخن
برد موسی تا بسازند بطور
بشنوند از گوش آواز غفور
چون کلیم الله مناجات آمدی
در سخن قاضی حاجات آمدی
در رو رفتی خلق گرد آن سخن
تو شنیده نوری اهم هفتاد تن
پیش و پشت آوازی آمد بگوش
بود اندر شش جهت از حق سروش
از همه جانب همه آندان صدا
گفت مکن بعد از آن قوم را
او کرید ایمان در هر سبطیان
بر یکی سازند بشنیده بیان
کذب بشمارید دیگر این سخن
هیچ آیت های دیگر این زمن
در جوابش گفت آن هفتاد مرد
ای بقدر ره تیه در آفاق فرد
با صد از هر طرف آید یکی
از کجا بشنو بشنه بشنه ضم
این یقین نبود دمی آید سروش
راست گوئی خدا با ما بهم اشکار
تا کم کو در طی تمام مدعا
چون خدا را ما بهم اشکار
آوریم ایمان به آن پروردگار
در نه بر تورات ایمان نادریم
از تو دار جان خود هم بگذریم
چون چنین گستاخی زان مردمان
سر نزد نسبت بخلاق جهان
آمد از حضرت بر و رد گار
بشنه با صاعقه بر از شرار
تا بش آن صاعقه سوزناک
کردان هفتاد نا پاک هلاک
دید موسی چون گوا نها سوخته
پای تا سر شعبه سان افروخته
عرض بنمودی که ای پروردگار
حکمت است آنچ تو جانی تو کار
لیک از تو چون او دا ین افتاده
سنگ روی بحر مرا سازی چرا
اگر اجل ان کنی همراه تو
می بری از راه سوی جاه تو

مرکرا خوای هدایت میکنی
از هدایت هم نهایت میکنی

توبه توبه با دو یار دیرین سخن
کو بایمانی پرده کی سر زد ز من

من ز کجا بنده کجا فرمان پذیر
رحم کن بر ما از این حرف بگیر

الیگ بوده بستی و بدستی تو باو
کو دهد این گونه پاسخ کیست جز او

چه جواب قوم کویم آن زمان
که کند این صرف را حیف بیان

چون نبودی صادق اندر قول خویش
نه بس از این سخن رفتن پیش

نبده اقوام را با خود پستی
بر دهن دکتی چه کویم من سخن

بارالها عبد را در سر کشی
که ز سودای هوس کی در تو کوشی

رهبی را این همت خاکستر کین
زنده شان از رحمت ای داور کنا

از مناجات حلیم یاد نیست
رحم کردی رب کریم عالمین

زنده کردی آن مسیحا نیز وحی
انچه کل انسان چهره با او وحی

چون شدی زنده همان هنگام کس
کفته تحکی از کو آن داد رس

روبا تو دعوی خواهش نما
تا نیاید روس خود بر تو خدا

کفت تحکی هم نبود دعوا لغو
من چه سان باور نمودم این سخن

هست موجود و ولیکن شی نیست
مثل او دیکر بیا سند از کیست

ذات او باشد بری از هر عیوب
ذات باکش دیدنی نبود عیان

مستحیل نیست ممکن دیدنش
دور از عقل است این پرسیدنش

از لجاجت باز کفتندش جواب
کر کو ایمان خواهی از آن کن خطاب

تا نیاید حجت دیکر ترا
تو هم بین زان پس بیان بنما بما

بهر اتمام حجج رسمای باز
از نیاز آورد رو بر دین نیاز

کفت ای عجز مرا از کفت و کو
باسرائیلی چه کویم خود بکو

شد چو موسی اندر انهای خدا
عرض کن بر حضرت ما تا

کز کفتند بود بر موسای فوض
اوبنی بالوازه تن کو در عرض

تا ترانی آمدی او را جواب
کرد سعد از نی ترانی این خطاب

رو سوی این قبل بنما منظر
قدرت ما را تو از وا نش نکر

کر بیاری تاب دیدن آن ترا
میتوان شد رو سوی بنیام ترا

کرد نیک رب تجلی بر جبل
نرم شد آن سنک با نبده حل

بعد کشتی آب در رفتی بر زمین
میرود تا بر قیامت این چنین

کوه با آن عظمت نابود شد
زود تر نابود داد از زود کشد

حضرت موسی فتاد و شد ز هوش
کان چنان آواز بیش نابوکوش

چون بهوش آمد ز دو در الیزال
کو سبحانک خدا وندا بدین مقال

توبه کردم باز کشتم سوی تو
دیدنی نبود این روی تو

من بتو ایمان ز اول باشدم
من نه ام دیده اول باشدم

پاک دانم من ترا ای ذات پاک
من کیم تا بود خلقی تست خاک

عفو کن تقصیر کستاخی من
بنده خود را مکیر از این سخن

پس ندا آمد کو ره از کویم
کو کزیدستم ترا ای کلیم

بر تو دادم جمله پیغام خویش
از همه خلقت کزیدستم به پیش

با تو کفتم من سخن تا کفتنی
از تو ام صوفی بند نهفتنی

آنچه دادم بر تو شکر ان کذار
شکر این احسان ندارد اختصار

صرفه ار بر دم بخود هم از کرم
کر که اخیا نه به خود بار کی

جمله کوی مائده آسمان آورد ند
کو ز حد حکم ما در نکذ رند

تا مقدر شد مقامات را جای
می نیاید از عقب پرور دکار

ما بگیریم پیشه‌ها را همه ز دست
سرکشان را سر جام من پست
کی رود هر کس که زر و راه کند
بر خورند و ره سزایش میدهم
هر نشان ما که بود آن او فرخ
راست بشمارند روزی کاستان
با جزا که بگروه غافلان
ایزد چون جمله اعمال را از دست ناز

ای منفی عرض موسی را بیان
تا بگوید بر خدای مهربان

در مناجات موسی و معذرت خواستن او بدرگاه کبریا از جفای بندگان

این روا باشد از علی موسی الوصا
حضرت موسی بخالق گود عرض
هر گجا رد کرده یکدم روان
وحی بر موسی بیامد از خدا
گود موسی عرض ای خاص منعم
باز بر موسی چنین آمد ندا
منکه غازی نرم محبوب منیت
گود موسی این مناجات دگر
گس چنان هرگز نگوید در جهان
من برای خود نکردم جان
هر ز خلقت میرسد یکی زمن

یک منقول از زبان مصطفی
ایکه با نعمت طاعت بر خلق فرض
میکشم آزار من از مردمان
هست اندر خوی غازی ترا
گس مرا بر دعا دلالت از نکوم
دشمن من دوست هم غماز تو
خود شوم غماز کاری خود نیست
اندر آن ساعت بنزد داد گر
در جوابش گفت یزدان ذوالمنن
از جوابی تو نکم آزاد بسان
لیک بنهاد تو خواهش بر زبان بسان سخن

ج غزالیه

بر خدا گر بد بگوید این دو آن
تو چه دانی چیست زیر کوهان آن

ای منفی نظارة کردن میش الر
آنچه حق فرموده مبنا کشتار

در شنیدن حال موسی فرمودن و معذرت های آن گفتن او

بود قومی در زمان موسی از قوم کلیم
دوسر ایلی زد دولت بی عدیم
گفت یعنی هم موسی بوده آن
نام او یوشع دگر دوس نهادند آن
بغیض حق از این عم رانده اند
تهمتی بهشه موسی بسته اند
خانه زاده یک جماعت بر او
نیست اندر حرف ثابت گفتگو
بود او سردار موسی را نبوغ
کار او چون من و دام داشت اوج
عهد بان از ذل کلیم اله بر آن
اقتدا مش داشت بر از دگران
کیما موحش موسی بر او
بوده در کل فضایل بس نکو
گو بمیش گر ثانی یوسف ردست
لیک این کار ز بر داد بنیاست
خواهر موسی بودی نام زد
کی شود نیکان بغیب مرد بد
گرد طغیان صاحب دولت بکشد
گشت بر گرش مالک گشت بر سند
لیک اندر عهد فرعون ظالمش
بر سر ایلی خود حاکمش
قوم را او ظلم گودی بی شمار
بس عزیزان را نمودی خار و زار
جامه پوشیدی ز قوم خود بلند
بر پرگان اعتنا نمودی چند
می خراشیدی بگرد اندر زمین
جامه اش بر خاک مالیدی همین
تا حد او دی بر او کیجی فزون
بود در کیجی ظلم اندر جرم بود
مشت استر بار از آن خود
مرز و زیور تنش مخروق بود
لعل و دیبا تو تنش بس صندوق بود
گرد طغیان و بگرد او ز مال
گشت بی پروا تو انجام و مآل

چونکه گرداب شد از حد زیاد — حضرت موسی ز راه اتحاد
از مضیعت گفت با آن بی نصیب — من ترا از دل چه بیناشم حبیب
نه بگرداب سرد طغیان بکن — سوی کشتی از حضرت سبحان نگر
شاد از این جامه زرین مشو — دست از جان بیش بی دریا مشو
زینت دنیا اگر رخت در است — ای کلی زان دشمن جان بیخبر است
دل چه بندی بقصر زرنگار — میشود ویرانه انجام کار
خانه عقبا بیار زینت نما — جای ماندن نیست چون در این سرا
با امین دولت تو عقبا را بخر — کو در آتش سودا نمی بیند ضرر
مال دنیا را بقدر احتیاج — خرج بنا بکه چون اهل لجاج
خرج بر لهو لعب سازی تو آن — کو نخواهد سود داد غیر از زیان
گر کنی اصراف چو بیشه حرام — سیکشد آخر ز تو حق انتقام
در حق احسان حق احسان بکن — با فرومایان بخشته نان بکن
ترک جهاد در زمین افساد تو — عاقبت آرد کجی بر باد تو
مصلحین را حق بیاشد دستیار — جای مفسد هست در عقبا نار
گفت موسی را چنین آنمرد جواب — من نوم بیدار تو در این بخواب
من ز فضل و علم خود بهره ورم — نه باعداد کسی مضطر ترم
از کسی نبود مرا این سیم و زر — خود نمودم همچو فی داده دگر
اعلم و افضل چو بودم از همه — شد مرا این دولت و افزون رتبه
چون زراعت با تجارت شد توءم — صاحب عمل اگر بود
جای تعجب کو ای از حق آست — کاندرین کس از حسد جان در نبرد
در همه دور لحاق از اول بیشتر — بنده کان بود نه صاحب مال و زر
جمله کشتند و در دنیا هلاک — مالشان با خود نبرد و رفت بخاک

زانکه حق دانا بکار کافر است — چونکه بی پرسش بدوزخ میبرد
یا بر بنا از گناه بی حساب — تا نازل آنها نکرد عادل عذاب
بهر حساب خود دو برد مالشان — ۸۷۵
امره او از غلامان پنج هزار — بود زرین شان کلاه و دیهیما
تاج بر سرشان یک یک گوهرشان — روی شان در روز چهره ماه شب
سبز رنگ از چین و فرنگ — داشت همره جمله ای نور رشید
کز نگاهی از دلا یک برده دل — جامه ها رنگین پر گل های بهار
هر یک از انداز ده تن بر گذشته — با گران بوده بیش از صد هزار
لشکر بیحدی مر او را دولت چنان — با چو قارون بیشمر ای کاش ما
ای عباد الله که در فکر آدرسان — بر تصفح دون از مردود زان
بر تصفح عقبات از این خوبتر — کی نخواهد کرد هرگز این هوس
با تمام و دلش و میرد آن و این — دولت دنیا بود همراه این
ایمنی بر انقلاب او نکرد

آن کسان کز پیشتر این آمرزد
می نخوردی مقصد حضرت برآید

جمله کی گفتند با هم این سخن
هر که اخراجد خدای ذوالمنن

رو زنش را آشتی سازد کراد
می کند کو کم نجوید کو زیاد

چون حکیم است او صلاح ما بداند
از بنود آورد ما را نا پدید

آنچه روزی بودمان خصمت نمود
داد لایق هر کرا هر چیز بود

در نهایت ما هم این چنین
غرق بگذاریم با ند در زمین

کز نعمت چون ستم کاران گذشت
چون بر بردم چو جباران گذشت

پیشگوئی موسی از اخراج قارون از اندوخته‌های مال و دولت و غرق قارون

کز نعمت کرده ما زین سان شود
بر زبان با پنج دولت پرورند

سکر نعمت نعمت افزون میکند
کز آن از دست بیرون میکند

خانه عقبی کو حق کرده قرار
بهر آنها نعمت کند روز گار

مال دنیا را ازل کرده طلاق
تا خلف آنرا نیخورد دست عاق

گاه افتادی نگردد در زمین
کرده بس پرهیز از سوی زمین

بوده چون پرهیز کاری پیشه کس
در بهشت جاودان شد ریشه کس

ای بقای عزت قارون را بدان
کی کند تا الله کرد دمیان

ذکر غرق بردن زمین قارون را بسبب فخر و بیدادی او بر بنی اسرائیل علیهم السلام

غرق قارون را سبب چه بود بدست این
راه بین کرده روایت این چنین

چون بشد خون و فوشی عرق نیل
حکم ربانی شد از رب جلیل

قوم را با خود به ایکبا ببر
کین آن ارض مقدس را مقر

با عمالقه کین با تیغ تیز
تو اسرائیلیان یکسا ستیز

جنگ کن تا الکه ایمان آورند
ورنه سرکش الکه فرمانها سرند

داد موسی این خبر را سبطیان
حکم حق بشنید جا مردم چنان

می اسرائیلی

بس سرائیلی ز جهل خویشتن
می نکردند قبول این سخن

سرکشی کردند چون از حکم حق
خالق این انسان نه طبق

شد مقرر تو جنان اندر دیور
که چهل سال معین از شهور

گیهی در تیه با حاک بکاه
کین شود بر آن گروه جان جد راه

چون در آن صحرا بخود حیران شدند
انچه ابر تیره رو گریان شدند

بر همه طیب نفقه و اری گذاشت
لحار آه و نالهای زار شد

هر شبه تا روز شد نزد خدا
خواندن تو راست بشان لحار و دعا

بود قارون در صدا داد و فوش
زانکه و دی انچه آمد بسیار و فوش

خواند او تو زات را با آن صدا
بود الحق فوش صداد و فوش لقا

قوم چون چل سال در آن زمین
چه جرا را کرد نه اقتدی چنین

ابنا هم از شومی افعال ماست
پا نی بیچ با هم اعمال ماست

توبه از افعال زشت خود کنیم
از نما آن در شت خود کنیم

چون بشد بر توبه ابنا ن را کریک
چو کم توبه یافت زان مردم شروع

حضرت موسی چه او را دست داشت
باقی اندر گرد طغیان باز بود

پیش قارون رفت و گفت ای با خبر
توبه را بر خویش دانستی رکیک

شد بگویم تا ز استغفار من
دوستی از مغفرتی از پوست دات

ورنه نازل میشود بر تو عذاب
توبه بنما کو بیرون کن ز سر

اهل بشر دی سخن نامی علیم
داخل بر قوم شو در این سخن

شد غنیان موسی ز بیش خویش
آن عذابی را که حق وا نه حساب

کرد استهزا بموسی آن لئیم
کورد استهزا بموسی آن لئیم

خواستی زان لحار عزی لحاستی
خواستی زان لحار عزی لحاستی

شد برون از خانه آن خود پرست
رفت و اندر سایهٔ قصرش نشست

بود موسی را بر شبان تنها
بود از بهر حرس اغنام عصا

کرد خود بسته از تا بیده تو
رفت بر جوذ از غم و خفته فرو

دید قارون کو در پای سرا
هشت سه موشی در یک عصا

کرد او مخلوط خاکستر در آب
ریخت از بالا بفرق آن صاحب

حضرت موسی ز فعل بی ادب
آمدی زآن کو نه بر خویش و غضب

موی دلش او ز جام سر برون
قطره قطره ریخت از بر سرش خون

وقت عیقوبی این چنین از موی آن
قطره قطره خون همی بودی چنان

بر مناجات آن زمان رفته بدست
گفت ای مالک بلندی و پست

گفتی ار کم غضب این امر من
غیستم پیغمبر تو نیز من

وحی آمد در زمان بر آن جناب
تو ز پیغمبری من رد متاب

من ترا کردم پدید ام از این و آن
کرد مت تعوذ از خلای این جهان

حکم نبود یم بر ارض و سما
که کند اطاعت آن مرد تا

هر چه بینی ای پر آن طاغی بکن
تو بر آن طاغی و آن باغی مکن

این جهان دامی شیدی چون گلیم
از ره الطاف احسان کریم

رد بجا آورد رفت از کف عصا
شد در آن خانه آن کو در فراز

رفت قارون سوی موسی خون چنان
از غضب علم شد بر اوستان

گفت موسی را تو دق کردیم
رحم کن بر من بیاشی ای رحیم

گفت موسی در جواب آن حرف او
بسر لادی سخن با من مگو

حرف تو تا بشنود در فت بی خبر
تو ز خویشی نام پیش من مبر

کرد موسی بر زمین زان پس خطاب
که برو قارون فرو شو تا عذاب

بر نشان رفتی فرو با قعر مان
تا ترا تو آن دمین بندد مغال

باخود و دو دفتر از یاران خود
گفت ای قارون بیا اندر لحد

[illegible]

داد بر موسی دگر سو کند آن
برق خویشی تو ای روشن روان

گفت موسی در جواب آن ای سخی
بسر لادی مگو دیگر بمن

گفت شتی کار تو یکبار زار
تو ز خویشی مدار

استغاثه کرد هر چه ان نعین
شد فرو تا گردنش در زمین

قوم گفتندش که موسی هیچ دون تر
کرد قارون تا شود مالک کنون تر

تا نگوئم این حرف بر موسی کسی
ارض آن خزان بگود یکبا کشید

شد فرو قارون و موسی بعد از آن
بر محل عرض گردیدی روان

چون مناجات خداوند ودود
کرد موسی این جواب از حق شنود

پسر لادی مگو با من سخن
سخت مسموع بنود نزد من

در دل طالب کدورت از عقول
حرف قارون را مگردان چون بقول

هست این طعنه بر اگویند خدا
ای هر که کرده ناشیم من خطا

عرض کردی حضرت موسی دگر
این چنین بر داد بس بود داد گر

چون مرا بر خیز تو خوانند آن کلام
گفتش بر وی فرو زان رو زمین

کرد حق دیگر اعاده آن کلام
پسر لادی سخن بنمای تمام

باز موسی عرض کرد ای کردگار
چونکه بر من شد یقین و اشکار

حضرت بسیار بسیار رسن رضا
دادم انرا بر رضای تو سزا

گفت موسی را کرم لایزال
است سوگندم بذات بی زوال

گر ترا جویند در آن حال آن
رحم میکردم بر او در آن زمان

چون بخوانندی دیگری را بغیر من
استم او را در آن بکار خویشتن

خلق آنرا جویند تو نشوی از آن
عرق گردد در رز منش بافغان

ای فدای رحم و الطاف ترا
عاصیه بنده تو بیا تئی خدا

تو بجائی که بجوید آن ملت بکن
عدل را بگذار از رحمت بکن

ای بفضی رتبه ها دون بیان
گمکه نا یابند آن را ای فلان

عصای هارون با قوت یافتن خانه قربانی و خشک شدن عصای ساحران از آسمان فرو آمدن سوزان

تبطیان چون غرق گشت و سبطیان
جان سلامت برد و از میان
حکم حق آمد بموسای کلیم
تو رها کردی ز هارون این گمان
فرج کردن را تو بر هارون سپر
غیر هارون نیست لایق کس دگر
تو بیست و دو هم بهارون نگر
خانه قربانی ما را بر او
جوره میگفتند خلق آن کار را
داد از لطف حق آن ابرار را
ذبح و قربانی چو هارون می نمود
آتشی از آسمان آمد فرود
میشدی اگر گوسپندی آن سوختی
سوختی چون شمع برافروختی
بردقاردن چون گله بر هارون نهد
دولت بیدار صرف کی بهد
گفت موسی را که تو پیغمبری
بردی و هارون زما مسرورتری
تنگ میخواهم ز تو تورات به
گشته ام بی بهره کار اندر گره
گفت موسی من نمیدارم دغا
خود کنم دستم برادر را فدا
گفت قارون کی کنم تصدیق من
برتو چون صادق نبی صد این سخن
تا نمائی هر یکی چیزی مرا
گمان نبود دلیل بر این ماجرا
قوم را موسی طلب کردی بسان
پیش قارون گفت پس بر این دان
هر یکی آرد عصای خویشتن
از شما ها جدگی در نیز دس
جمع شد در خانه منقل ساخت او
پس در خانه مقفل ساخت او
گفت بگذارید تا مشیت خدا را
پاس دارید این مقفل تا بیارا
صبح شد نر بود و بگشودند در
دید هر یک بر عصای اندگر
جمله عصای حضرت هارون خدا
جد گی بر حال خود بود آن عصا
ازره الطاف بی حد داد کر
سبز کرده چون درخت تاردر
ایما عصای سبز با بر آورد بر بهی
گفت موسی این بقا هارون لعنی
لوده بهتر زاون

کرده بهت از دور خود این سوز از
داده بهت از قوم او را امتیاز
گفت قارون این عجب تا بد بما
بهت این بس حجت خود کرد ما
گفت این رشته با از انجمن
شد روانه سوی فوج خویشتن
بود با موسی لجاجت کار او
لیک سوی بود از دل یار او
حرف با هل را د اصرار شت
دوست آن اغیار را چون یار شت
بود با او دوار آنچه بود
خویشش را چون رعایت نبود
لیک میآزار موسی کار او
نه زید از حرف نا هنجار او
گیر او از بهر موسی میکرد بیش
می نخواندی بر خود او موسی خویش
خفته بر موسی و وضع او نبود
انعرض او فوق را بیجا نبود
ساخت قصری نیک یکباره نگار
از زر و سقف و زبن و راز حدار
قوم را هر روزه میدادی طعام
بود در آزار موسی صبح و شام

ای دیض کار او آزار بود
از زبان آزار بر آن یار بود

فرو آمدن احکام الهی بر موسی بهوا شدن و قبول نکردن قارون و مجبور شدن موسی بر نفرین او و فرو رفتن قارون با خانه و مال در زمین

گفت چون فرعون و قبطی جمله غرق
سبطیان را راست کوته شد ز فرق
چون گذشتی قوم از دریای نیل
گفت موسی را الهی رب جلیل
قوم را گو بر ردای خویشتن
هر یکی آویزد با مر حکم من
بجا رجانب رسیمان ها را بود
انگبد هر یک چو نه کردن کبود
حکم حاکم را کلیم الله رساند
قوم را دیگر بضایح ها نخواند
بر شما فرمان حق رسید
میشود آثار رحمت تان پدید
در میان این رسیمان ها کبود
یادتان آرد خداوند ودود
بر عبادت روی اگر آرید از آن
رسیمان ها بر هدایت هست راه

بود قارون حاضر اندر راه نخست | با کلیم الله چنین گفتی سخن
چند مارا میکنی حاضر تو ذلیل | بس بگو دروغ از ره چیست
زین چنین افترای زشت بر غلام | میکنند پس کی دگر این نکو خام
آنچه گفتی قوم تو دند گوش | نیست از این چندی بایشان هوش
استماع خود مجو از دیگران | تو یکی با کل مثال این و آن
تا باین حد کم محل تهمت تو ما | هر چه بگویی باشد از خطا
پیش خود کم حکم ما جاری تما | کم از بهت کن بما یاری تما
لوجود حکم خدا هم ما قبول | نکنیم ارشاد مان گردی ملول

سر کشد از نکته بردگار
ان صفی خود کو زان ناچار

جون سوی ایلی نبی آمد رسید | آنچه دل بسار خود است و راستان
وحی فرستاد پادشاه بی نیاز | بر ظلم او که کرد قارون فراز
از تو انگرهای سبطی مردمان | تو ذکات مال بیگانه راستان
جون شنیدی وحی حق کس از خدا | قوم را گفت آنچه دانستی سزا
شد بقارون و بدا و صلح کرد | از رشی از حد بانی رفت کرد
حکم داور را بسا بهتری برد | کرد با نرمی برادر این گفت و گو
بشنو از حق حکم حق با پند من | تا بیابی تو دو عالم تو کند
دوم دو دینار را از بهر جات | ده هزار دینک با حق ذکات
شستر و باطل دیگر کو سفته | از هزار آن یک بده ای ارجمند
تا بریست با بن اندر مال تو بین | بیشتر گردد از آنچه بوده پیش

فی ذکوة قارون

می نزد قارون بر موسای دم | می گفتی هیچ از اولاد شمم
شد بخانه مال را کرد سی شمار | دیدی خود میش دیگ از هزار
قوم خود را خواند آن ملعون پسر | داد دی مجموع را ایشان حکم سر
جه کی کنند مارا اختیار | ست دیباشد بیک جا کاروبار
آنچه فرمایی بجان بکنیم | مانثار ابر تو جان بکنیم
خواند قارون پس زنی زانیه را | گفت او را ای نگاره نقا
هر جهات کویم تو بشنو از چنین | کوی از من نفع ها اندوزه بین
سبتی را داد و زر او را شاد کرد | بود دیرار خانه آن راه کرد
گفت زر ابسیطیان کردند جمع | پیش قوم آنجو پروانه بشمع
کو تو بر موسی بن عمران مده حق من | کر کجو بد حق هم کو زین سخن
تو بتیغ و نیب از من برده | پیش من کو کنز او تو خورده
بهر چنین بین امروز تو | باشم در راه او دلسوز تو
تهمتم کن بر زنا او را مترس | با شصت با قوم من فریاد رس
روز دیگر شد جه قارون نعین | جمع کردی خود سرائیلی امین
نزد موسی رفت با آن ازدحام | مستار کرد می خاصی جام
صفت موسی ادا کردی نماز | رفت بر منبر با مر بی نیاز
وعظ نمودی بقوم جو نشتی | جمع بودند جون در انجا مردوزن
کو دو احکام شریعت را بیان | گفت امروز می را بر این داد آن
تا رسانندی وعظ را بر این مقام | کر کند زنا کسی از خاص و عام
کر نداری زن بیا به حد زدن | حد او از تازیانه صد زدن
کر زن دارد کنیز دو ننگ دار | حکم حق این است بر هر زوج دار
گفتا قارون اگر احد سزا این | کو دو از منبر بیان و در سلیمی
گفت موسی حکم حاقی نیست عام | نیست تو فیری بکس و این مقام

گفت قارون بی تجارت این سخن — است این تو با فلان فاحشه زن
وحی آمد کو دستی ای موسی چرا — می نمی کوئی که من بندم سزا
گفت موسی قارون آن از خود مبین — گفت موسی را بلی آقا بلی
خواند موسی آن زن زار حاضر شده — گشت حاضر مرد و شش ناظر شده
گفت بر آن زن که موسی با تو زنا — کرده ام کو رست بهر آن خدا
آن خدائی کو دریا را شکافت — کو سرائیلی بر فرق راه یافت
آن خدائی کو مرا تورات داد — اندر او احکام را آیات داد
زن بگفتا حاشه لله زین سخن — کو زنا نموده با کس تن بمن
بلکه قارون وحی من در بهر زر — کو بیام تزد تو رسوا مداد
متهم ساتم ترا من پیش زنا — کرده حاشا که بهتان افترا
کونی تو بودی بری از هر ریب — کی بغی کردی ترا فرد محمد
تو زار عیسی مرا پیش من — حق تو شاهد مرا بر این سخنی
هر که با تو سر نهد قارون وار — همچو فرعون است آخر قارون زار
زین سخن قارون فکندی در ستیز — صورتا در رو شتی چون خر گریز
کشت ساکت بن سرائیلی ز شور — چیه را بشده سر خاک قبور
حضرت موسی سجده سر نهاد — سر بمهر آسمان را شکسته داد
عرضی کردی ای خبیر و ای بصیر — حق من از دشمن خود باز گیر
فوراست او رسوا کند این بنده را — بنده بیچاره و رمنده را
کن عقیب او را چو فرعون معین — غرق بنما این لعین را در زمین
وحی آمد سوی موسی بر فراز سر — کو نمودن غرق تا او را چشم تر
او کردم بر زمین طاعت ترا — گنده ده آنچه آمد لائق سزا
حضرت موسی ز سجده سر گرفت — کار ایمان رونق دیگر گرفت

داد بر قوم سرائیلی خبر — کو شتابید داده بر من داد کو
کو نخواهم هر چه با قارون کنم — همچنین را از جهان بیرون کنم
هر کسی تا هر باد ملحق شود — تا شر این بر عذاب حق شود
آنکه را خانه میکرد در خلاب — دود کو دود زود خانه اجتناب
اهل بر کشتند الا یک تنه کس — کو بضعف بود آنها را هوس
بعد از آن موسی به تنگی بی نظیر — بر زمین گفتا که قارون را بگیر
چون زمین این کم فرو بردن گرفت — گفت موسی بر زمین افتاد بار
کو فرو برافتر اکو را بتوبش — زان غضب قارون چو کشتش فعل خویش
بر رحم سوی به موسی باز داد — می بیاید شش و را در اکشاد
افتر اکو چون فرو شد بر زمین — از سرائیلی کس آن گفته این
هر یکی از کوشه دل درد ناک — بهر گنجی کرد سوی آن هلاک
سنت خود دید چو موسی این بخواز — بر زمین بر دش فرو آن گنج باز
قلب شک این از او رنجیده بود — کو از او لاب و زان نشنود
حق تعالی کو بر موسی نداد — کی کلام نیک خوئی در نهاد
می نمودش روش کو قارون بس — رستخیزت کو دمی او را بسخن
چون بمی نمود روان بیچ راه — حال او بر خود چنان کشتی تباه
پیش از این غرق قارون گفته شد — کو هر این بحر از ما سفته شد
لیک این هم چون احادیث دگر — زان دوباره آن کنایه مختصر

ای مصی کو از آن مرد بهود
گشته گشته قاتلش پیدا نبود

در سرائیلی زنش بود بس جمیل
صورت او طعنه بر خورشید زد
صاحب فضل و کمال و با حیا
بود از اشراف قوم آن نازنین
شیخ درویش را سری پرداخته بود
در نهایت از تکوین شهره بود
سنه سیصد بود او را آن زمان
خواست خود را آورد در عقد او
آن دو دیگر هم دیگر از صمیم
یکسبتی آنان نمودند آن جوان
آن جوان بی گنه گشته زار
در بیابان قومش انداخته
بود از اسباط چون آن قوم بیش
خود بگشته و عزادارش شدند
صبح دم چون صبح صادق جامه چاک
نزد موسی با تباهی آمدند
آن قبیله را که در آن فتنه بود
گفت این تازه جوان را کشته کی
یک به یک گفتند ما را این خبر
گفت موسی حکم حق باشد همان
بگروید سوگند دهید هم دهید
یا نشان دهید قاتل را بین

سر و قد سیمین بدن شوخ و شکیلا
کرده لالان از نقوه صد ناهید
با ضدارت آن جمیله نام او
در صور معنوی صورت چنین
آشنا با حق ز خود بیگانه بود
طاق بود از جفت او فی الجمله فرد
یک از آنها بود فاضل هم جوان
خواست کارش شد جوان خوشرو
دیده اندر دیده های خود زدند
پیشتر از آنکه کرد صرف نان
نفس آن پاکیزه تن را پاره پاره
آن دو تا نزد یا زنی بیخته
صاحب تقوی با ایمان و دین
در زیان فرده ی یارش شدند
هر دو قاتل ریخته بر فرق خاک
هر دو تا بر داد خواهی آمدند
حضرت موسی همه حاضر نمود
بهر لاله بر دمش آغشته کی
تزده این خار از ما قوم سر
از شما پنجاه کس سوگند کرین
از سبابت نه بجای دیگر دارید
با شما گفته همین باشد درستی

عرض کرد موسی موسی سر بسر

عرض کرد موسی موسی سر بسر
گرد یه بگرفتن گیا باشد روا
گفت موسی حکم حق باشد چنین
بر شما اطاعت حق کردن است
حکم حق را ای نیز بید بما
عرض کرد موسی نبی پاک دین
نیست حق در وصف ما دیده را
عرض کن از ما تو بر بر دو گواه
قاتل این مرده را بدهید نشان
گفت شاه موسی کز این حکم خدا
نیست آن چیزیست ما را یار دهد
گرچه ستر ما رود ز شیر را
ما ز ترک امر آنرا بهم
جز اطاعت چاره نبود ما بما
چون شنید ما یوس بی تقصیر ما
با گواهان کین تو ما را بجهلی
از بنی عامه خلق از زاد و بوم
قاتل این کشته را ارواکمین
وحی بر موسی رسید از ذوالجلال
تا دهد قاتل بما انجام آشکار
چونکه نبود این خوارم خود
مود نیلوفر شما مدار امت
خود صلوات محمد کار اوست
چونکه افضل فرامده خلق از نبی

گر قسم بر من یاد این خسیر
گرد یه کی قسم بر می چرا
حکم این بشد رب العالمین
داد دن دیه است قسم خوردن از چه است
سرکشی و نقض جول و چرا
تو بجا بنده همان حق به بین
خوردن سوگند هم نبود روا
نیک چشم بر اکباد حر زار
چونکه ما را نیست الهام از آن
که ز من آن حکم جاری بر شماست
بر ما از گاه بر آمری خبر
چون حرام ما نفرموده خدا
یا نه تغییرش دهیم از بیش و کم
عرض نتوانم نمودن بر خدا
بر دل گرفته یکیا بر خدا
بر حق ختم النبی یا علی
آگهی از هر چه کم و دست و بهت
از سر ما بهت آن دو اکمین
کن سوال از من تو ایشان را بسال
قوم از بهت بر دو انگشت کنار
یک فقیری را غنی من از بهود
می ندیده نفعی او از دولتت
با علی وال او گفتا و او بسات
او ز حق او لیاء و کثر من.

ام علی و آل او را آنچنان
خواهم انذر این قضیه او عنق
از جواب صلوات معطف
کرد موسی عرض کی پروردگار
وحی شد کی موسی این چنین
قاتل این مرد را خالق نشان
شرط این باشد کو گاوی را شما
عضوی از آن گاو کشته مرده را
قاتل خود را فشان ارزانا دهد
اند راین قضیه گر آید پدید
چون شما علمی زمانی بیشتر
جرم [illegible]
کو چون از آن قوم ناقص عقل ها
گفت موسی این بخلق انچنان
کرده بابه آنچه را اعزد و جل
دو موسی گو در این قوم جهول
این سخن را گه تو با ما گاه گاه
قطعه از مرده بر مرده زنم
گاو ما را او دهد پیش از این خدا
گفت موسی هرم رحق پناه
بهم نسبت بخالق این سخن
نطفه از مردار و زنها مرده آ
آن دهد مرده یکی زنده شود

از بقر یاد دل بدر اندر فنی زبان
بلعم زین فوهنی باد شتمنی
سازم اندر رقوم او از اعتنا
قاتل آنرا بما کن اشکار
قوم را کو از کهین و از مهین
بر شما بهتر ز پیر و از جوان
ذبح بنمائید بر حکم خدا
چون رهند از امر من خرد و جا
قوم از دعوای آن فوغا رهد
از مصف کمتر باید شنید
می پرسیدند مجموعاً بقر
ذبح کاو زر در زان گفت خدا
نکند دیگر بپرسش کاو را
سر نمی پیچید هر کو از سخن
گفت با طوع و رضا و دل عمل
چو کم و بیش نفتش شان از عقول
قوم را کم یاتو بر سخره آیتی
از دو تا مرده یکی زنده کنم
کی بما گاوی نماید در وغا
گو نفرمودند بهر حرف ما
گر کنم با شم بقین ابدال من
چون ولد زنده بر من او مرده است
زنده چون شد بر خدا بنده شود

استفاد

بهت قادر خالق ارحم پر وسخا
می نیچید هر سار بهانه
تو همی از صد یکی در نزدها
گفت موسی از برای خاص و عام
حق همی گوید بر تو تو میکو بر ما

ای مصلی از بقر منما بیان
کو خدا در امتان داد از زنان

چونکه موسی کرد حجت را تمام
عرض کردی قوم بر موسی دگر
کو صفت گاو را بیان کن بر ما
کرد موسی چون مناجات این سخن
پرسر ایلی کو بیان گاو را
نه جوان بیا پیر و فی جوان
حکم حق را پرسر ایلی کلیم
بگذرد از آنکه با دقیق شوید
باز گشتند ای موسی یک سبک
عرض کردند از خالق ارحق ما
عرض مطلب کرد موسی سر کریم
نه سیاه و نه سپید و رنگ آن
نبود دیده نه بانی منظر
موسی آنرا پرسید شان تمام
گفت وصاف بقر بگفتند ای کلیم
کو بقر باید صفت آر بما

پرسر ایلی چه از خاص و چه عام
عرض کن پر خالق جن و بشر
کز بیان کرد صفات او عیان
شد ندا او را ز حق ذوالمنن
صفت این باشد کر سکوم ترا
عر باید یکشد ش در بین آن
چون رساندی گفت با قوم قوم
آنچه را ما مور چون از حق علوم
که بر آمد مان تو از زحمت برهاند
که نه رنگ او بفرماید بما
ای ندا آمد بموسی کی کلیم
نه چنان کاسپیدش یکشد عیان
میل از زردی نماید تیره تر
که بدین لذتی حاصل بود
بر خدای قهر و رحمان و الرحیم
بیشتر از آنکه فرمودند خود

چون بگفته بشنید پرما همه
وارهاند ما همه از دا همه

ما ز نیچ انجمان کاوی کم حق
گفته وصفش را بیان نظم و نسق

کز خدا خواهد هدایت بیشتر
زان هدایت باکرامت بیشتریم

باز سوی درس و مناجات آوری
صد بر قاضی حاجات آمدی

گفت سوی را چنین پرورد کار
می نگردد یاسد از شیخ و شمار

می نباشد بهر زراعت آبکش
در جزای کار آن به کیست خویش

نر نیوکیشی بود چون نر فضول
نه کو بیارش بود کو چیف فضول

باغبانا سر بشد آن بی عیب پیش
نشده باشد سود ارش هیچ کس

می نباشد رنگی انور رنگ اد
زر و بشد هم اعضاش سو

گفت سوی چون صفت را تمام
در جوابش گفت یکپا خاص و عام

آنچ اندر وصف جزیه بر سزا
جد را پرسیدی از حق بهر ما

پس زلاجارش نمود و آن قبول
از پی آن جستنش جد و اول

ای نبی وصف صاحب خانه دان
تا زه کی چون بایدت افسانه سنج

ذکر وصف آن پیرمرد جهود که بقول او اخلاص تمام و ارادت با جناب پیغمبر صلعم داشت

از سرا نیلی یکی مرد خدا
سیری بودش خلیق و پارسا

گرگم در نزد یکی گردد رهی
احترام پیرش بنظر رهی

بی رضای او سجد گاری نکرد
تا نپرسیدش نفاری نکرد

از قضا یکروز او را جنبشی
باخود مالک نخانه آورید

تا بهاید بهر مصلحت مال او
داد چون سودیست در آمال او

سود آن سودا فزون دیدی بسی
شد دهد بروجه آن اجناس نقد

جست در وجه رضا نه کردنش
او کلید صندق زر را زنده به

فسلید خایده بخانه پیرمرد
هست آن مفتاح در زیر سرش

آن جوان بر خود تپید و آه زد
کو پرا از قوارب جویش ساز د بها

مال را با مالکش دادی بجواب
مال را با مالک اندیش مده

او مطاع سود مند آنگه نهاد
آن جوان سودای خود را زد بهم

چون نشد محکم مهد اد را درم
آنچه از کار پیر فرزانه شد

پیرش بهر استشارت گاه شد
پس جزا دادش تو اموال خرد مند

گفت برفرزندای پر دیده نور
سود رضای تو دیدم بی حساب

با ادب داری پدر را او جواب
بود دیدم این زسودا خوبتر

چون کلید گنج را در زیر سر
در همه راحت ترا دیدم عذاب

گو برا بیدار تا بیم زخواب
مسترد کردم برادر من مال او

دیدم این سودا از آن سودا نکو
سود آن عالم رضای باب بود

دل بهادم بهر مال تو نه سود
گلبد شستی ز نفع خویشتن

پیرش گفت تو چون از بهر من
کو از آن نفعی ترا بهتر خدا

برد خاطر زر اگر دم عطا
هست در عالم قوابی بس عظیم

دیگر او بشنیده بودی از کلیم
کو دل تیره ز مهرش منجلیست

کان صلوات خود بغایت بود او
نام پورش در دو عالم کار اوست

بود صلوات خود بغایت بود او
بر دلاسیش قلب را در بر بسپرد

افضل از خلق او امشرد
کو ملایک بشمرد چون ذر و بشر

اشرف از هر قوم خواندش پیمبر
بود تا بودش درود بیشمار آن

بر محمد با علی و آل شان
آن جوان را گفت حرفی بس بیاب

کاسبش ختم الرسل احمد بخواب
دوستی از مغز نیکو پوستی

چون تو نه مالا ز دل دهان دوستی
از جزای این عمل اندر جهان

دوده نفعش با پسر دیگران
بهر اولادت بماند تا زمان

میشوی تا زمان تو از خود جهان
خود رسش اولاد چون تو نکتن

تا تو زنده هستی از آن پی خوری

در قیامت نیز استی در بهشت
چونکه نیکی بنگ جایش نیست زشت

طاعت پدر ثمر آن باشدش
آن ثمر در آخرت دین باشدش

هر پسر را کم بود یاور رضا
به یقین یابد رضا از لوح خود

وای بر آنکس شود عاق پدر
در قیامت جای او باشد سقر

تا مدینه بیست میلش در سبیل
کار او دارم بسفتد بر نخیل

روز و شب بر جسته بنماید رهش
آن نخواهد دل بیاید بر سماش

ای بسا قوم را آسیش آر
کو خرند آن کاد نا کرده شمار

چون بسر ائیل یابد راه کو
سنه مصیم ذبح بنماید بقر

از طرف فلسطه اندر جستجو
تا کم نزد آن حوار نیک خو

عرض او کردند بر وهن حسن
که بیاموزش کاد خو نشن

گفت دارد داعیه پیش مادرم
من زحکم امر او در نگذرم

اندر این بابت شد چون در بیر
کرده بود الهام نام آن پسر

نام او قیمت دو دینار طلا
کو دبا آن قوم شوم کاد را

یک درم کردند سیطی با قبول
با زمادر بود را کودی رسول

چار درهم گفت دایا نصف آن
مشتری گشته نصفه هر دوان

هر چه آن دون گفت آنها نصف آن
می نمودندی بر آن زن گفت دو کو

قیمتش آن گفت این باور کنند
بوست از آنده بر آرد بر کنند

نه از این کم بهتر این دیگر زیاد
در رمی باید در مطعف نهاد

چونکه دیگر این چنین کاد و نبود
حکم این بودی در کفار و دود

قوم چون لاجار شد در کار خویش
در خریدن باس را دست پیش

آن بها را گشته راضی این دو آن
کاد را بردند و کشتند ای دوان

ذبح او کردند و بس کندند پوست
ضع الکنیز زود تحس و دوست

قطعه

قطعه بر بوده مالیدند زان
نشدی زنده بدی برده جدا

بو کم دیدندی جماعت برده را
حی مثل گفتند ربنا

این چه رفتار است با بیداد گر
همره ما میکنی امروز بس

گاه میگوئی که رسمان کبود
جا جانب باید اندر جامه زد

گاه گوئی برده بر برده زنید
از آن این برده زنده میکنید

پیش خدا از چه تو با ما میکنی
قوم را بی حرم رسوا میکنی

دیت کیا گوئی و یکیا قسم
قوم را ایمای استهزا ای کم

دمی شد از خالق ارض و سما
ای کلیم الله بر کو قوم را

پر زرر تا کم نگردد پوست کاد
کی برند از برده بر برده داد

داد و ستان زخالق این خبر
شد دروغ آن کاد خونین جگر

آمد سوی هر یکی بر قدر خویش
من زحکم امر او در نگذرم

آن قبیله جمله کی باهم کو
کرده بود الهام نام آن پسر

اصحت و قسطایخودم را استخوان
کو دبا آن قوم شوم کاد را

است قسطایخودم را استخوان
با زمادر بود را کودی رسول

ادمی خلق از آن کرده حق
مشتری گشته نصفه هر دوان

است اندر رومه محمد در دوم
می نمودندی بر آن زن گفت دو کو

میشود تر کیب از آن استخوان
بوست از آنده بر آرد بر کنند

برده چون بشنید زنده آمد بر سخن
در رمی باید در مطعف نهاد

این چه رفتار است با قتل می خبر
حکم این بودی در کفار و دود

از حد و رفتن مهمان مرا
در خریدن باس را دست پیش

برده در ابر و خوم پس نواخته
کاد را بردند و کشتند ای دوان

گفت من آن دو تا را در زمان
ضع الکنیز زود تحس و دوست

قطعه

چون بشنوی حوزه سرائیلی چنان
ماند انیم عجب زین دو کار
زنده بمودن زمیت رده را
وحی شدن از نار رحی قدیم
قوم را گفتار کاهن این قدر
استن را ایدا دیانا نور مالی خود دن
[illegible]
بفرستد در رود عالم نام توست
این سخن موسی چو بشنود بگفت
غرق گردان سخت دل بیرحم را
تو بحق ختم کنیسه مرسلین
ده مرا عمری که با آن درخورم
ذکر بودن مریم او در رود
گفت آمد موسی از حضرت برسل
چون نوشل جسته برجم الرسل
صدی سال مرا دم عمر باز
چون کنم شکر آنها شمرم
در بهشت جاودان جاشاد دهم
گر کرا آن قابل چون این مقبول نیز
نبود دم قانع ادرا از حسد
می نشستم شود رسوای او
تا چنان زر را چو از بوته دید

بهشتی موسی یک بیک کاوی بیار
هست گوساله سر بسر دود کار
یا غنی بودن این نیز خدا
اندرین بابت بموسی علیم
دیدست از دل همه با خبر
در قیامت نیست اجراو زبون
بر محمد علی آلی نجا
کرد ارجون این بسر یکتا کشت
آنا جوان زنده گشته ام شفقت
ایلیم با بنی قادر احیای من
بر علی دال با کسوطا هرین
در بهان بنشیم بگیتی یکهم
برهان اورا داد مشغول بود
کم بوده مژده زمن آن گشته را
با دمن مخلوق من از جزو دل
زنده با جفتش بماند سرفراز
هر دو یا هم یکدم از دنیا سرم
اندر افتاد برده مذاشان نهم
دوست بودن با چنین عزیز
می نشستی بر تکیه بر کنار بد
بر تکیه بر کرده بجای او
دولتی زیبا ساز بطف دوست دید

[illegible]

قرار آنها و آن چنین
ای برادر راست تو بهر خدا
گفت با او دوش بحکم خود الفت
بوسعد و عهرم چه کردیدی تمام
تلخی بجران من تو میکشی
ای برادر تو مرا چون میکشی
قوم موسی را ببری چون پاکشند
سر زان گفتار بجا نا فهمند

ای بقیی حضرت موسی بیار
یک دو روزی خود را خواهی بیار

ذکر علم شدن حق تعالی جل شانه خبر موسی علیه السلام بندگی او را در بارگاه کبریا و اطاعت کردن بنده مان حضرتش را و ازاد شدن بنده از بندگی خود و ازاد شدن او از بندگی خود

چون خدا الواح بر موسی براد
لطف خود شامل براد کردی زیاد
علم بسیاری دراد مسطور بود
نه ز ترکیب رقم ازنو بود
چون بشد تورات نازل بر کلیم
سر بسر حکمت دراد درج از حکیم
بر بیان قوم از طور آمدی
نور بر نور علی نور آمدی
گفت نازل حق بین تورات کرد
اندراد هر علم با آیات کرد
موعظه در لوح از هر چیز بود
فصل از حکم دراد نیز بود
معجزه از ید بیضا و عصا
ابتدا انجود بر موسی عطا
بلعم فتن صفادع را بر آن
خون و طوفان غرق فرعون و دراس
بحر را انشقاق اعجاز داد
کوه سینا از خلق چون سمها زداد
بردقار روح افزا نور زین
معجزه دادی بموسی بیش این
این هم احسان حق را حکم دید
در سر منبر سر دکردن گشید
کرد عیسی چونکه لازم بر بشر
است کردن این عرض از خاطر گذر

که نیاموزد حق دانا چو ما
حق سبحانی وحی بر روح الامین
رو برو دریا بموسی پاک
کم همین ساعت بان جائی رود
پیش رود دریاست پس سنگی گران
که ز تو دانا تر و اعلم تر است
حکم حق روح الامین بر او رسید
از حدیث دیگران این کو ندید
تو خود از جبریل شیر دانا تری
گفت موسی راست گفتی این سخن
لیک فرق است اندرین بشنو ز جبریل
تا نیفتی از آن عجب اندر خطا
گفت موسی یوشع این فوق را
کو مرا امر است از رب ودود
تا به جائی که رود دریا اجتماع
است مردی اندر آنجا بهره ور
رو بدو از علم من کو هم خضر
رفت یوشع ماهی سودی نمک
گفته بسم الله بره بشنود رود
طی شود دنیی ره و شاد و سلیم
تا بحل رود دریا راه یافت
چون رسید ندی باران سنگ گران

چون گذشت از حد طلب
در زمانه کردی و فیروز کش
پیش از آنکه عجب آید ز تو
که ملاقات تو در دریا میسر
پس بآنجا تو کسی از عالمان
علم اخفی جمله بر او اظهر است
چون شد این شرح بر خود مات ماند
بر کلیم الله گفت از سبحان
از تمام انبیا او بهتر است
نیست از مخلوق دانا تر ترا
گفت موسی نیز دفع خود دلیل
گفت ترسان زان خطا او از خدا
دیدم دانش در تکوین را
کنه زان ساعت نمودم ره بسی
لیک اینجا ساعت منزل انقطاع
صاحب علم و کمالات و هنر
لطف کن بیاش تو همراه ما
از برای توشه آمد دو سه یک
لیک موسی بود اندر غم فزود
گفت بعضی سال اعطا از تعالی
کو موسی یوشعی خود زین زیبی
کو بجوید سنگ سه بر دین حق بیان

دید بر دریا که خود بیرون نیست
بر سر آبش دانه باش و دانه
باز می ماند بزیر آن آب
رو بالا کرده و در رفته بجوف
شصت ماهی را بروی سنگ یافت
دید ماهی زنده شد در آب رفت
حضرت یوشع بموسی آن خبر
پس از آنجا او فتاده مهری بر او
تیر اندازی چه از دریا گرفت
پیش این بود بر پیغمبران
چون پی این امری رود تا آن مکان
رهنمایی رو نماند کی بر آن جناب
زان نشانی که بود ما مور او
ماند مکتوم و شود او را یقین
چون ز سنگ اجتماع بحر دور
خفته شد موسی نشستی بر زمین
بر سر این خفته نقب آمد پدید
حضرت یوشع بر آن بنهاد نان
تا شنیدی قصه موسی گفت آن
که بزد سنگ اندر خود آب بود
از همان ره تیز بر پس آمد تند
راوی دیگر روایت میکند
که عصا ماهی بزد بنا روان

حصه دارد زمو آنهم درشت
کز بیا اندر آید سر سر فراز
لیک حالی دید آن عالی جناب
حضرت یوشع بر فتی پیش آب
خود پس از آب در یا چون رفت
بر میان آب با بر تاب رفت
شد فرا موشش دهاد و رو در تر
افتاب آمد بجد چاشت گاه
حضرت موسی ز رفق خسته گشت
راه رفتن مشکل دیگران
گفت او را گرد سر بهر او بیان
منبت اعضا شکستی او را بجواب
قدم چندی شود چون دور او
گرسنه از محل آن زمین
شد بر بانده شش شه خوار
گفت یوشع را که ای یار گزین
توشه آور موسم خوردن رسید
قصه های راه او کردی بیان
مرحبا ابده بیق بشنیدهان
وضع او اینش خفق اطیا بود
مرد با هم پیش کس آمد نیاز
نقل ماهی را طلب میکند
کرد بر موسی زلوح آسمان

رسیدن موسی بخضر و سئوال کردن او که تو کیستی

گفت ای را توشه این راه کن — طی راه مطلبت خواه کن
این سمک رجا که ما پیدا شود — بر تو طی هر خضر در ما بجا
گفته بدین شنو این جان — هر گیاهی نو کرد بهان
ده خبر پرس که خضر آنجا رود — که ز دستار خوان ماهی رود
الغرض موسی چنان هوشش ربود — ترک کردی یا خود آمد شش نبود
که نمودی بهر از ماهی خبر — چون خبر دادی پس ما شد کجا
آله نوری تا رسید ندی بسیک — شد گم شده باز زاد کار تنک
دید اینجا خضر را اندر نماز — راز تنها میکند با بی نیاز
یاخدنداز صاحب علم و عمل — که برا و کرده عطا عز و جل
رحمت حق شامل احوال او — هر جوابی عیان از فضل او

ای لطیفی حرف موسی کن بیان
خضر را چه گفت تا کم دید آن

ذکر ملاقات حضرت موسی علیه السلام با حضرت خضر علیه السلام و پرسیدن نام موسی علیه السلام

حضرت موسی چو برگردید باز — خضر او موسی که بنهد سر بناز
چون رسید از ره بر او کردی سلام — خضر چون کرد نماز خود تمام
خضر آنگه را دلدار غریب — از سلام او عجب در شش عجیب
چون نبود عادت سلام از آن دیار — بر بزرگ و کوچک اندر آن زمین
بر سلام او فزون گفتی جواب — بعد از آن کردش کسی این خطاب
کیستی ای ماه تیره شبانم من — گفت موسی این عمران نام من
خضر گفتش معجز عمران تویی — غرق کرا تر غوث و قوم آن توئی
بس عمران کو حق با او سخن — گفته کو با سگ باد بنا بهر

گفت موسی

علی راه مطلبت خواه کن
بر تو طی هر خضر در ما بجا
هر گیاهی نو کرد بهان
که ز دستار خوان ماهی رود
ترک کردی یا خود آمد شش نبود
چون خبر دادی پس ما شد کجا
بعد باز زاد کار تنک
راز تنها میکند با بی نیاز
که برا و کرده عطا عز و جل
هر جوابی عیان از فضل او

ای لطیفی حرف موسی کن بیان
خضر را چه گفت تا کم دید آن

ذکر ملاقات حضرت موسی علیه السلام با حضرت خضر علیه السلام و پرسیدن نام موسی علیه السلام

حضرت موسی چو برگردید باز — خضر او موسی که بنهد سر بناز
چون رسید از ره بر او کردی سلام — خضر چون کرد نماز خود تمام
خضر آنگه را دلدار غریب — از سلام او عجب در شش عجیب
چون نبود عادت سلام از آن دیار — بر بزرگ و کوچک اندر آن زمین
بر سلام او فزون گفتی جواب — بعد از آن کردش کسی این خطاب
کیستی ای ماه تیره شبانم من — گفت موسی این عمران نام من
خضر گفتش معجز عمران تویی — غرق کرا تر غوث و قوم آن توئی
بس عمران کو حق با او سخن — گفته کو با سگ باد بنا بهر

گفت موسی

عرض بر موسی نمودی از دواد — چون کنم بر دولتی زین سان زیاد
بهر این زر دشمنان پیدا شود — دشمن زر دشمنی بر جان شود
چون کنم این چاره فرما مرا — که نگهداری کند ذاتم خدا
گفت موسی ترک عناد و رد و خویش — بد نیی آید ترا هرگز به پیش

ای لطیفی لطف حق با سبطیان
شد عوض بر رز و بادی شان چه سان

قبله آنها را شفیع خود کنید
پس شما او را دعوت خود نام نهید
قبله را کعبه دعوات و سلام
چون سوی آنها نمایید ای کرام
روی دل کردند یکجا با دعا
عرض نمودند بر خلاق جان
الفجا بر فضل تو آورده ایم
احتیاج و فقر ما زایل نما
تو به حق بی فخر زمن
هم بحق آل پاک طاهرین
چون درود بنده گوید بهر من
وحی بر موسای پیغمبر نمود
که فلان موضع شما فتنه از زمین
ده هزار از درهم و دست ایاغی خاص
در میان خویش قسمت آن کنند
آن بود سرمایه بهر این دعا
چون متوسل با رواج رسول
گشته آن مردم مود از بیش این
گنج را آن قوم آورده برون
با هم این رحمت و لطف خدا

هر دو عالم را مطیع خود کنید
کرده اند هر صباح و هر مسا
نفحت حق بر شما گردد تمام
سر به بسته کرده از مرد و زن
بر خداوند خالق ارض و سما
ای ز فتوحات در بدن جلال کبریا
گر چه از این پیش ره کم کرده ایم
گام ما را گام تو حاصل نما
علی و فاطمه حسین و حسن
از ره رحمت بما مرحوم بین
خالق اشیا رضا شد هم ز تو
که بگو از من تو به قوم یهود
اندر آن گنجینه بسیار شد دفین
هست آن مال حلال و نقد پاک
قسمت آن گنج را ایشان کنند
میشود از آن مضاعف مالشان
با علی و آل همراه بتول
گار بگو را و رها دادی ایر
کرده قسمت جمله کی بی چند و چون
سر ز حکم حق نزده می مادها

ای مضیق خواهش آن قوم را
کو بما چه بود کرد از خدا

سبطیان گفتند با موسی چنین
ما با یاران بیاوردیم دین
بی طلب باران نبارد روز و شب
وقت باران را نکو دانیم ما
هر دوانی خواهش ما میشود
کرد موسی عرض دادار غفور
کرد عرض آن جماعت را قبول
هر زمان کو خواستندی استقان
خواستندی هر قدر باریدن ابر
شد ملک آن ساعت بر قد سوار
حلف کندم نکو بالا نمود
زان علل گشتند یکجا شادمان
چون رسیدی وقت هنگام درو
خود نکردندی مذبذب غیر گاه
نزد موسی رفته با فریاد داد
حلفا سارقند بیکو بشنید
عرض کن بر کردگار لایزال
وحی موسی را شنید بعد از سخن
مرزق شنودی طلب آن مردمان
زرق کو خواهند بر آن قوم کو
حضرت موسی بر آنها راز گفت
قوم گفتندی کزود باشد خوار و اک
گفت موسی آنچه می گفته همان

عرض کن یا رب العالمین
خود طلب آرند نمایم از خدا
می نیندازد زمانها بو تعب
که علف روید از او بی انتها
پس امان لفظ خدا باران دهد
آب بر جوشش آورنده از ثری
قطع شد باران با یام فصول
بارش بی نفع افتد از آسمان
بعد از آن گفتند بس بیکود صبر
بر قد یکسو از نیزه دار
فرشته بسته دانه خوراد نبود
سود هشته گشته طالب بر زیان
شد زود حاصل چه از کدم چه جو
حالشان کردید آن مردم تباه
فکر آن بر حال ما نا مراد
لیک یک حبه نمی آید پدید
از چه رو رد کرد بر ما این زوال
قوم تو با باران طلبکردی زمن
آن سخن بشنو شنو آنها را زبان
بر زمین باشد از مخم کود
راز آنها را چشود ساز گفت
از کرست کی شود مردم هلاک
هست لازم کردنش بر مردمان

آنچه داند صلاح ما گوست گفته او را نه جای گفت و گوست
الغرض تخم کردها کاشتند چون رسیدی از آن بدرو داشتند
هر یکی از آن کرد سعی و شتافتند اندرون بر ز کندم یافتند
باز از آن رفت جود این و آن جوده باقی نیده بس از این و شان
ای بسا تو و ما و دیگران چون بود
کو کدامین بهره در جان چون بود

و نکوتر سیاستی بود این موسی علیه السلام را بنی اسرائیل را بدان بردن و فرود آوردن بر ساحل دریا علم حضرت موسی علیه السلام از آن خبر داد

خالق آفاق از یک قبضه خاک آدمی را کرد از جرم پاک
شد زاد لادش جهان پر از بشر زان بشر پیغمبران و تاج ور
خلق را بهر اصلاح کرد خلق داد در مجموع ایشان خلق و دلق
کرد از حکمت بهر یک زان عطا کرد خالق جمله ارض و سما را
چون اجل حتمیش آمد پدید رخت از دنیا بعقبا بش کشید
برد بعقبا بش از دار فنا کرد بی بود و وجودی کو پادشاه
بر سر ایلی چو موسی شد رسول همره او رفت بر آن قوم جهول
میل آنها بود بر با رفتن زیاد چون بارض تیه جان برحق برداد
چون ز دنیا شد بجنات نعیم هم گو قصه موسای کلیم
هر یکی این حرف گفتی از شمار گفت موسی چون حضرت او را نوار
ای سخن چون حضرت موسی شنود از خدا اظهار بر امت نمود
بود ملک را امر شد از حق تعالی نفس ها را بر دن آور در بر انجمن
نام هر یک خلق آن خود بر دهند ضربتی نیز از اجل نا خورده تا
این حدیث از پشت تا زاید الموالی راوی و دیگر کجا بر این چنین
حضرت موسی تمام سبطیان حضرت همره بود بر شاه ران

جوده خاص

در ملاقات قدوم او رسید حضرت موسی بپرسید جمله نام
شد او سعودش زحال اکمال او بهر درمان خویش را آور راستی
اعلم پیش تو از بهر امید یکی از علم خود تقسیم
چون دهم آن علم را بر تو نسق کو دهی از علم من سرمایه کش
دیر آن آید که آید از من پیش کو ضرا خواهد مرا هیبت بسیب
من همی گویم بتو چون و چرا تا کم این جا بتو من مرفقی
تا تو من گویم ترا زان چیز حال لذ زبانی می نسازم آن بیان
همره موسی ای موسی بی نظیر لنفور آن دریا بنودی چون گوار
از کنار ره برو در رم روان در رکوبی روی بیلا بیک فرو را
کو شود خشک و ز آب گرده جدا زین سفر آرم رزاد دین بر پس
بر شما زان بادیه باد بان کو سفر راهی در آید چون بصیر

مصلح از این حضرت خضر
شتی او متوجه شده بود
لذ کردار او در یک
قصه با خضر علی نباد
ربیع الثانی
۸۰۶

کرد آن سوزاخ را آزاجه سند — در غضب موسی سلد از دست بند
خضر اکنون که اهل ایمانی تو — بی گنه از چه نمایی غرق آب
این چنین کودی تو بود ظلمی عظیم — نیست راضی بر چنین ظلمی کریم
موسی نیکی سوی کردی تو بسر — زین عمل جرمی نیاید بیشتر
سبب خود بسی مردم شدی — تو دمی در قعر دریا گم شدی
کی خدا راضی بود بر این عمل — عمل خضر ظاهر در آن مجمل
خضر چون این حرفها بشنید زان — گفت کار بنده کس نو بد بدان
من نکردم بر تو از امور ز زور — آنچ بینی صبر نتوانی نمود
تا بدانی تو که آن بر کار کس — هر چه هستی باز نیکوئی بسی
گفت ممنک این سخن از من مگیر — عذر آوردم تو عذرم را پذیر
بعد از این از این سخن ها بر جناب — می نخواهم گفت با عیق و عتاب
خضر راکت سر با صل آمدند — با سهولت نیک مشکل آمدند
تا رسید سنبل بجمی طفل چو — یکسار آن اطفال بودش مه لقا
چینی زلف او ضرار شام و چین — پرده بودن مشک در ماچین زین
لعل لب در کوش او در کوشوار — از نیاض گردنش صبح اشکار
منفعل سرو از قدش سرو زدن او — رحم نمودش تر نیز دخون او
گرم بازی بود چون آن کودکان — خضر فرقه آن بودش از میان
گشت لعدا و بخون با رو چو گل — رحم نمودش بر یکی موی او
حضرت موسی چو این کار دید — حرکت بر خود بعد دشوار دید
از برای حق تو او را ره گزین — خضر را بر دارش برد بر زمین
گفت از جانی بتر کی — می نکرده چون تو یک بیداد کی
از چه کشتی کودک بظلم و جفا — ظلم کودش از چه این خصم دا
یکی را کشته بی گرده گناه — عمد این کودک چرا کردی تباه

ظلم اول

کودی بد نمودی تو بگو کن — آنچ نمودی ترا آید به پیش
کی خدا راضی باین کو دا ست — این چنین دل کی چنینش کار بست
گر کسی بودیش دل اسنگ سیاه — این چنین طفلی نکشتی بی گناه
خضر بگفتش گفت اول سخن — هیر توانی تو انذر کار من
کی زدل کس آورد این تا بدا — کشته بیند گوه دک اطیاب را
گفت موسی چون دلم ناورد تاب — با تو گویم این سخن ها بی حساب
از جابت گر کنم دیگر سوال — کی رفاقت ترک باس لا ابال
دیگرم با خود مبر امرا ه تو — کی مرا انچز بی بود دخواه تو
خضر گفتا شرط ما بنا شد همین — گر بپرسی با تو نبوم صعد از این
این بگفت و رو روی بنهاد ی براه — دل چو بهر دشتری و قرص ماه
وقت پیشین رسیدی مزرعه تا — بر دهی لیکن نبودی شان غذا
ناحره آن ده گذره را بود نام — از مضار ابود و راد خاص و عام
هیچ کس نادیده روی نان شان — کس نگشته هیچ گه مهمان شان
رو ب این بود آن جاعت را تمام — بگذر از این خانه آموئی صدا
رفته در بر دن قرن ده مانده شب — ار سته تا بخواسته ندی بر نان
عزم کودند کز کرد ند سپار — سر زفرط سرکشی آرد بخته
از بلندی گشته زاز دسر نگون — از شاخ فیل بگذشتی ببار
آن بنا یکبای از بای فتاد

خضر شد بنهاد بر دیوار دست
خم شد و برجای خود دیگر نشست

از حدیث دیگری این شد عیان
هر سه کل کار خود بینند بر آن

کو ستد کردند هر سه کار کل
نه بتن طاقت نه اندر سینه دل

گفت موسی خضر را ای پاک دین
بهر چه عالی این کار چه

بی بهت عالی این کار چه
نفع ما در زد این کردار چه

شب بروں کردند ما را از قری
نه بلطف خویش تحریف داوری

کو کہ بیداد نه بر ما بسته نام
بدره دادر کل زدد بر پاسبان

بی بهت کاری چنین کردن چرا
می ندیدم تا بحال از هیچ کس

حرف موسی اندرین جا شد تمام
نوبت خضر است کز شیرین کلام

گفت موسی را که شد وقت فراق
با تو گویم زین پیش بودی اتفاق

ای مصی خضر را گفتار کو
سبب هر کرده و کردار کو

از اینجا خضر جواب موسی علیهما السلام بیان کردن گیرد

چون کلیم الله از خوف کریم
داشتی از ظلم انکار عظیم

داشت چون از ظلم انکاران جنگ
خضر را گفتی سخن ها با عتاب

ظلم چون مید ید کجا کار او
بحث ها میکرد در زیر دار او

داشت موسی پیش چون از خضر گام
زان نگار له بنودش صبر و صم

چون بپرسیدی سبب قصه کلیم
خضر را از کرده با علم سلیم

خضر را دین بر کلیم کامیاب
پس فراق بینیک بنی جواب

گفت موسی را که ای شیرین کلام
شد رفاقت با تو کردن خوش تمام

او فتد چونکه جدائی در میان
دیده نی ها را سبب سازم بیان

انچ را دیدی نیاوردی تو تاب
حکمت حق را در آری کو بیاب

کردم آن کشتی از این بهر زیان
چون مراد حق آمد ز قرب الملک

است در کشتی

گفت موسی با تران خوشتر بود
در جواب خضر بعذر بیلی

خضر گفت از بهر تا این سر زیان
ره بود هشتاد سال اندر کمین

سلامت بوده از این آمد زیان
حاجتی کز بهشت فرما به من

گفت موسی در جواب آن جناب
انیکه از علم غریبه کامیاب

گمان چنان در آسمان صعبی دیدی
کرده ام من صنعتی اخلاق نی

بر رسیم بر همدست دنی رفعتت
بهره ور کردم ز علم و دولتت

تا کنی تعلیم عمال به من
که ترا تعلیم کرده زود الدن

خضر موسی را بگفتا در جواب
تو مدار امید بدین آن علم تا بپیش تو بر کاه کیت کار کم

من بباطن حکم حق جاری کنم
نیست اندر دیدن آن حلم تو

علم بباشد پیش علم تو
در نظر هر کار تو با دقت آ

گفت موسی چونکه آیات حق است
دیده ام بسیار آیات خدا

طاقت دیدن نبود علم ترا
پیش تو لب بسته دارم چشم و گوش

تاب او دم بر فتم گر زانکه هوش
گفت بشنو نکته ختم الرسل

باعث ایجاد و کیجا جزد کل
ایکه گر ایجاد او باعث نبود

از عدم یک تن نمی هستی وجود
آن محمد نام دارد گوش کن

حاکم او بشنو شرح این سخن
خود ندید همراه آن محترم

میکشد زین سان ازیت از ام
کو ندارد آنوا م بگذند

ریشه نفس از تیغ کین بر کند
بین هم او را که بیاسا و صی

بر محمد نام او کرده علی
چون قوی از تیغ قرن شق کنند

زان علی اسلام بی رونق کنند
امر او وحشت پیغمبر بود

کز زبان او خرد عالم پر بود
بشکند بس جهلها با نور دین

علما صحابان حق آن باکیزه دین
فرد بهر اندار در بیداد کار

سلمان نادیده چشم روزگار

یک حسن نامش بود حسنش حسن
کو شود کوشش عرس ذوالمنن

زهر مرگش کند اژدر اشهد
دو نفر مانند شد اورد سند

دیگری را نام میاسر حسین
کو بود اطاعت اورا فرض عین

در زمانی کو بیا بیتیغ کین
پاره پاره افکند اورا ز زین

بنا بتد اهل بلخش دست کرد
جمله را سازند پی بنیان کبر

چون شان از مادر تو اعلم بود
اعلم اورا از جمله تا آدم بود

قوم باد میکند آن کار ها
میکند از قوم او آزار ها

است او بهترین هر امم
کنته در قالو بلا اول نعم

ظلم از آن دو ملعون بطر بر
گفت باشد تا قیامت خضر پیر

سر کشت آل پیمبر کرد یاد
هر دو زان قصه بگریه رو نهاد

گفت موسی کاش بر آن محترم
بودیم یک همنشین از اول هم

ای مضیق خضر را کو از نسب
چون حکایاتش نماید بس عجب

از حال خضر بنا آنچه شنیده و یافته است

خضر از پیغمبران مرسل است
زنبیا از علم باطن اکمل است

غیر ختم الانبیا با مرتقی
هم بود باطن انبیا

بوده بر قومی نبی او از خدا
حال پنهان است او از جمله ها

حاضر است هر جا کسی از او یاد
او همانی حق شام را باد

معجز است آن است آن عالی تبار
میکند بر هر زمینی او گذار

ره شود خضر از پی خدمتش
لاله عیسی میکند دست و دمش را

دست او بر چوب خشکی کو کند
سبز کرد د میوه دل زان دهد

زین سبب خضرش بخواند این دوان
ور نه ماهی تا کجا باشد هوان

سبز خاید خضر

سام نوح آنده را یک یار او بود

نوشته نداد

عمرش از اولاد آدم بس زیاد
او ابا مهدیست در روز جهاد

در رکابش او بود باقی بدهر
آب حیوان خورده از چشمش مستمر

تا دم صور است زنده در جهان
تا نماید حکم حق بر این و آن

در ره موسی چو پیل اندر لجه
خضر را گفتی بجز الا مرسلین

بود او بودی لیک از دین آگه
دور بودی از عبادت حق نخود

شاه را جز او بند دیگر پسر
در صدف بودی چو جان شه عزیز

چون رسیدی خضر بر صد تمنی
نزد شه بودی چو جان شه عزیز

دزد را گر بند بر آن شاه عرش
تا بیارد او دو صد زر پیشکش

شاه او را دادی زاید پدید
گر بدزدخانه دان مردی شدید

عقد کردی دختری از نهان
تا بیاشب چون بپرد شد روان

بود پروانه مر او را آن پسر دور
منقل خود کرد بر آن کار نور

پیش آن دختر شد و گفتش بزار
او من از این و آن پنهان مدار

گر پرسند زانمن سخن
گو بر این و آن مخرف گردمن

خضر بر دامش چو از نزد عروس
رفت شاطه بر سش بر دست بوس

هر که پرسیدش شدست از چه جهل
انچه خضرش گفته بودی عمل

غایت معلوم گشتی کز پی آن
این خضر پرسش رسید از دگر آن

تیغ بندی شاه را آگاه کرد
آن جنایت آگاه از آن شاه کرد

خضر را سر رشته این کار نیست
آگه از آن کار و این کردار نیست

یک زند آلفته بر او سیار
تا بیاموزد براد ترکیب کار

شاه شوخ و لیک بینا بود
خضر او را در دتا بکجا بود

می نبودی تا که خضر دست
دور دور جهد از آن در نشست

التماس کرد او هم از پدر
کو دران طناز پیش او قبول
شد سحر شد کو داز آن زر گوسال
گفت شه را چون تو باشی خصم من
خضر را شه زین سبب کرد او عتاب
در جره را بجل محکم ببست
صبح چون مهر سر زد از سپهر
چونکه مهر جوری آمد پیش
خضر او را دید کم در آن خانه نشست
حق تعالی قوتی بر خضر داد
از نظرها نیز پنهان میشدی
گاه چندان غایب و دجال از نظر
رفت در شاه عصر را اینی بجا
شد برابکه رو سردار رسید
تا کم شد همراه ذو القرنین در
چست چون خضر سلیمی بنوشید از آب
شد عنان گسسته از دستم رها
حضرت موسی چو دید این خضر را
خضر شد از جا بگردید روان

دار محقق ای نگار سیم بر
دل دلی ز مال او بودش طمع
کین بیان دیدی جهان بگذاشت عمل
عقد کردستی زنی از بهر زن
بود در یک حجره کس محبوس نیست
پشت در از باسبان شد نشست
بدرش را چون شنود در سینه غم
آمد و بنمود شه در را بوی
آشنائی باکسش بیگانه نیست
بیشه‌ی او صورتی بودش مراد
نه بدیدار کسان باسان میدی
از نظر غایب شدی آمد بدر
رفت زان سان رو بکردی در دقیق
تا هیولی سردار بر او یار شد
آب حیوان را تو جستی و بجو
ماند اندر مهر فانی جاودان
در کجا بودم فتادم من کجا
عرض او بنمود یکجا در دمی
گفت موسی این ز دانش نیست جان

این فضیلت مطلب او با دگی
خانه دل الله سود در با دگی

هست این کشتی جهاز مسکین چند
پادشاهی هست در دریا سفر
هر کجا کشتی بدریا کار کرد
کرد مش معیب تا از غصب آن
معیب شد تا کار آن سازد درست
این سبب بودی ز بهر معیب شد
قوم کشتی یک بیک غرق بحار
قتل آن طفلی که کردم بود ازین
چون نبودم من بنظر سبابی او
تا ز آخر میشود قتلش نکوست
دیدم اندر از حیاتش رحمات
زان بترسیدم کند طغیان و عصیان
کفر او کرد و خدا آن بردد تا
کشتم اندر عوض بردد دگر
از روایات صحیح معتبر شنو
زان دو تن بنهاد پیغمبر ید
این سبب باشد که بنمودم بیان
کردم آن دیوار را تعمیر من
تا نگشتی بود در وقتش یتیم
بهر آنها بود گنجی زیر آن
کردمش تعمیر شد محفوظ مال
گنج خود بیرون از آنجا آورند
بود اینها از امید مردی این
رحمتی آن گنج بودن از خدا

میرسد از غاصب آنها را گزند
عزم دارد با تمامی حشمت
غصب کرد آنها و یکجا بار کرد
بهر آن مسکین نیاید (مادن)
خوبتر مصلحت از عهد نخست
بود بدای فعل با کو خوب شد
مال و خود شان سالم آمد بر کنار
بود اندر ام او از مؤمنین
دیدم این سطور در بالای او
گفته حق را نه جای گفت و گوست
کرد مش زان روی می قطع حیات
پدر و مادر را زاه یابد زیان
دست بردار نماز دین خدا
صبح هر طفلش دلی پر بیقرار
سینه بر سینه رسیده این خبر
خالق ارشاد عالم آورید
بود واجب دان ز خالق قتل او
بر تو گویم بهبش بشنو سخن
کو را آن در جکده بود منزل متم
گر نشدی دیوار کژی مخزن عیان
چون رسد آن هر دو در حد کمال
تقوا نان از او در احت خورند
صالح و شایسته با ایمان دودی
زیر آن دیوار بهر آن در تا

سبب تا دبل ای بودی بیان کودت چون خیز خودی بر آن
خضر چون گفتار بر ای جارسا حضرت موسی نجود حیران بماند

ای نفسی کو تو از تحول علی
تا کو دلها زان بگردد سجلی

در وصف بعضی از اخلاق حضرت خضر علیه السلام که از زبان خود فرموده

از امیر المؤمنین شاه نجف کو شنیده ماه اجابش کلف
ای سخی از امام چار مین حضرت سجاد زین العابدین
کو بنودی گنج نوحی خود آن زیر آن دیوار از رودم نهان
نقش لا اله الا الله بود اژدها در وحشی مثال ماه بود
سید ولد آدم سر رسول با یقین باید کو بنود قبول
بنده را داد چنین بودی رقم معجزش بسیار و داد نقطه کم
بس عجب دارم کسی را کو حق داند و شاهی نگوید این طبق
عجب از آنکه سقر داند یقین خنده بر دون آید ش از لب همین
عجب از آنکه نبیند یک قرار وضع دنیای دنی ناپایدار
دل بدنیا بندد و خود را بدان بود چون یقین داند که فانی آن وجود
عجب از آنکس کو داند از کتب آخرت برگرده به اندر حساب
میکند با آن همه دانش گناه فی نماند ترک از خوف خدا
عجب از آنکه بداند لایزال برساند رزق بر ادقه عیال
بس نگوید در دلش رزق من بر زبان راند چنین بیجا سخن
حضرت صادق بفرموده چنین حق گواهست بر سمای کتب این
هر کو سیکرد بس امر عجیب دیدی آزاد مردی از یک غریب
صبر بر هر کاری باید نمود کو از او بس عقده ها باید گشود
بی تامل در سخن کم باز زبان کم نهفته سخنی دارد زیان

س کو تم کس

من کو تم کس نجو حاضر جواب شنود را حاضر بسته در خطاب
هر کم کو بد نکو کو بد سخن ای نفسی کو بیاران هر فنن
چون بود در پاست اندر کوش جان خود پرستی زانکه برده هوش شان
کو پرستوکی کو در پرواز بود در سر دریای با آواز بود
خضر را پرسید موسی حال آن کو بیابن و خواط هم در اسمان
خضر گفتا او بیاد ریشخند می نماید ریشخندش هست پند
کو بداند در پیش علم کردگار علم ما و تو بود بر این قرار
لاف زد سقارش از این در یاد یا که یک قطره از این در یا خورد
علم حق در یاد ما از قطره کم نیما بد کمتر هم از قطره هم

کو کر خضر نجود نیکو نهاد
ای نفسی بند بر موسی چراد

در بعضی از پند و نصیحت حضرت خضر علیه السلام که بموسی فرمود

گفت موسی خضر را ای نامدار ده مرا پندی که آید بکار
حضرت خضر این چنانش پند داد گفت از من پیر پندت باد باد
گوش فرا دار و کسی را تو گرام کرده پاسخش زاخلاص و دوام
گوش بنما از لجاجت دست دار باش مسالک خضم کو در شمار
غیر موضع بی خرد ره مرو شب بود کو روز پند من شنو
هر کو ره بی تو زنها ر بر کناره در کرانات جیست کار
سر ز سر نشر خدا کسی را بر کناه کز ره رحم او بود آگه الله
هست شه چرا که خلاق بشر دارد از هر کار آزادی ستر
شو میانه رو در هر کاری بهر تا کو از آن کار یابی منفعه و بهر
در قناعتگری و شو این او دوتا شو میانه رو که خوش دارد خدا
قوت هر که رسد بر انفاق م کو مدارا سر کنی در آن مقام

نیز حق با تو مدارا کند — تو ره جاه و حشمت بالا کند
نرم گو با بندگان بی نوا — کس درشتی ترک از بهر خدا
سوز نفست ذکر حق و احسان بود — بیشه کن آنرا که نیکو آن بود
در تمام روز یک بیت روز خویش — وان نوآن روزی که می آید پیش
چون سوال از تو نیابند آن زمان — بس بهانه‌ای جوابی بهر آن
از تقلب در زمانه پند گیر — پای دل را چابک از آن بند گیر
عمر دنیا بیشوای گردن فراز — هست بیحد مطلب مطلق دراز
آن دو روزی پیشه سازیده عمل — هست دو بار کوته از بهر دغل
تو چنین بیهوده روزی مشغلت مگذار — منگر اندر نشت کرده خود را سران
عمل اندک بهتر میگردد زیاد — وای بر آنکس عمل نیکش مباد
آنچه از دنیا ترا یکسو نهد — هست چون آنها ز تو یکدسته آنرا
از گذشته می نیابی هیچ چیز — جز عمل صالح ای با تمیز
چون گذشته نیز آینده بدان — بس یکی آنرا همان داند همان
هرچه بنمائی همان با تو کنند — انچنان کردی چنان با تو کنند

ای مصیبتهم شیطان مکر
کو موسی بن او تورد رد

ذکر جواب سوال ابلیس از خواب دیدن که حضرت موسی علیه السلام چگونه

هست از جعفر صادق این کلام — کو بادیه از بهر صد سالگان
بود موسی در مناجات کریم — گفا دی در پیش او دفتر عم
شاید اورا آگهی در پیش راه — انچنان اره خانه سفلی چاه
از ملایک ملکی او را بدید — گفت او را ای فلان سوی مزبله
در چنین حال چه امیدی برآرست — با خیال آنکه دل سوی خداست
گفت شیطان دارم این امید از آن — گز چه پرسش گشت حاصل ای جوان
آن امیدی کز پدر پرسش داشتم — بهر آن رویا برادر بگذاشتم

حضرت آدم

حضرت آدم بخلد جاودان — عزم کردم بر سر انبوهش روان
میکنم با این هم من سعی خویش — شاید از اینهم برم گلزار پیش
در رگ ... این سازنده‌ای یار آشنی — خان چوده در فکر کیجا مرد و زن
کو فریبد با گو تقریبم کسی — وسوسه در کار شان سازد بسی

ای نفس زده بر بر حق پناه
که نمودن عشوه کرش صفان بتاه

ذکر خطاب با آدم علیه السلام که آنچه می بر خود
از دوست می پنداری دوست نیاشد بر او حالی

بود موسی در مناجات خدا — کامد از معشوق بر عاشق ندا
بهر عمران در فروغ است این سخن — شبهه در هر که کسی خود دست من
روز و شب پنهانی و هم اشکار — در برفزانه کان و یا انوار
دوستم میگوید او برپا رمن — عاشقم بر پرده کی دلدار من
یک بیک را من خودم امتحان — انچه را گفتی نبودی او چنان
شب چه آید پی من اندر بستر است — روز و شب مکرش همین خواهد گرات
عاشقان خلوت کنند با یار خویش — شب بود خلوت مرا با به پیش
می نیکود و می دمسازش، — نگشیده لحظه او باز من،
منزل من در دل آن عاشق است — کز دل و زبان یکفق صادق است
چشم بر عشاق دارد بهر من — امر هم چون حاضران کو به سخن
انچنان بارانی آید به پیش — کو بیاد دیده مرا دمساز خویش
پر ز عران در دل شب بخوان — کو ز اسرار بحرین دیده عیان
بر نثار من که چون یار توام — دل بن ده چو که دلدار توام
رو بمن بنما تو شیه‌ها باخشوع — وصل من بیچون از من با خضوع
خلوت طلب را کسی اغیار نیست — در جنان خلوت کسی جز یار نیست
کز حقیقت عاشقی زاری مبا — یار را از ناد دلداری مبا

کو چنان عالی بتو رد آور د همچو من معشوق آن سو لآورد
هر جرا خواهی عنایت میکنیم غیر از دین اجابت نم

ای بقبض قصه از طور کو
زان مقدر شکل پرنور کو

در گفتن مناجات کردن موسی علیه السلام با علت علام که مخزن ملی خود

شان می بود و خطاب آمدن رب الارباب بموسی علیه السلام

وقت موسی روزی اندر طور باز بر مناجات اندکی بالای راز
گفت ای مالک بدخل بحر و بر بر مقام مخزن کون و مکان
مخزن خود را همی گیرد خدا تا کریمم دولت دیدار ضرا
است اندر کان استغنا بس باکه در زیر زمین باشد رقیق
لطف کن جا چرا در بن از لولاک و از در عدن
از دو مرد اطلس آخر است جمله اندر مخزن از روز الست
هر دو از یاقوت و لعل آبدار است در مخزن پنهان کی کنار
گفت محسن را جواب ای دوست گنج و مخزن هم کنوز ما سوی
نیست جوهر دو زمین و آسمان نیست آن اندوخته بهر شان
چون بگویم تو نیابی او بدید نا شکیبا کو بهم خواهد رسید
بو تو گویم مخزن اندوخته است بهر قوم عنقا ساخته
خود نخورده جمله گرده هشته دست از حلال و از حرام آغشته دست
من ندارم احتیاج کس دگر پاک از الماس با لعل و گهر
قدرت من مخزن گنج من است الکه گنج اندوخته با من دشمن است
از عدم هر چیز آرم در وجود من نام جمله نابود و بود
گنج من جوانی اگر جا بنظر اندوه این جمله باطل و هدر
چون نظر افکند موسی سوی دشت چار پایان دید و در حال بگشت
جلدکی را دید پیر و شل و کور نغز و دار از زاد بر گشتم ز

سوی مولی

سیر سیر معیوب از سر تا بپا بعد دیری کوه کهنه جامه ها
پر برس ناسور کشف و رد ها پوستین و خرقه تبار و قبا
دیده و جلدکی اجناس را کوسته و پوشاک قوم ناس را
چون بدیدی سر بسر اسباب او جلدکی را پاره پاره دید باز رفو
خرقه کو دای خلق بی شکوه و عیب ذات پاکت تو بری پاکند ز عیب
پاره کی بود دارم تشان از زره رحمت مرا بیان
وحی آمد خداوند مجید بر کلیم الله چون آن گنج دید
ای ز دنیا کو پرورده خدا اغنیا ئی صید بد بر فقرا
زغنیا گر بی نوایان و فقیر هست این خیرات رو عبرت پذیر
چیز شان نبود مرا روز حساب کو تو یا اغنیا برس خطاب
کو ز کات مال و حال خویش بر فقرا داده ایم از بهر وزن
من تجار را آورم آن ملک را کو از زده و بیان کند آمال ها

قدرت حق کرد ظاهر این سوال
ای بقبض بر کلیم نیک حال

گفتن موسی در مناجات این سوال را که ترا چون جویم و کو از تو بیابم

گفت موسی در مناجات این سوال با خشوع و با خضوع از ذو الجلال
تو رئیس و خواجه و دانا نزد یک من گر بیان مشکل با تو چاپم سخن
گر کدورتی بر کشم آرد ز خویش خواجه آهسته گو با کی تو پیش
گر صفا تست گو بر کشم زین دو تا ریک کو کی دل خوشم
سنده ندا از حق کم یابم خویشتن در سر و نزدیکم یی یابم من
هر کجا یابم کنم نزدیک آن هستم ای مسکن تو این مطلب بدان
هر کجا یاد من کند یادش کنم گر بود در خانه اباد شن کنم
بر رضای من محبت هر کجا کو ها بگذرم بر سینه ام بنهد ها

میکنم او را محبت بی حساب — هست او را بر همه خوبان عتاب
در قیامت روی نیکان را دهد — کو بپاسخ در حق نیکی کند
جز کفن چیزی نیاشد بر برش — رو حق آنجا زین جوان دیگر کش
آنکه اندر سایه من در نشست — هست قلبش غم نخارد در بر در
از برکت بین تو نزدیک او — مرد و زن چشم و دل تاریک ما
می ستانم سان معذب بر عذاب — بعد بر موسی چنین آمد خطاب
در همه حالی ترا او یاد کن — خوای آهسته یا فریاد کن
لیک فریاد ست رقیبان را خبر — میکند کین راز را آشکار
گر بخوانیم بلند آهسته گو — در همه حال مرا اندر بصر
بود موسی عالم از ابی بسان کمال — که نمودی از حجاب و ذا الجلال
کرد او از جانب قوم این سخن — کاچنان گفتم که خود جانم بمن
در ته میدانست تا دیده چیست — خواهش و کوشش او بیشه چیست

این هم یکشهدی مثل آن
در نه کردن عرق کی رو چنان

حضرت موسی به پیش لا بنام — چون مناجاتش کرد دیدی تمام
شد خدا را بر او که ای ارنی کرول — آنچنان گویم ز دل بنما قبول
میکنم دعوت دو دست دراز — آن دو تا سخره نکنده و پوست باز
سعی تو آنکه چو فرزند بتول — عیسی مریم زما پاسخ رسول
بر دمار گوئی سوار آن نا مدار — عاقبت بخش گشته اکرا مدار
از سر دارش روم من بر فلک — همنشینی هر کرد در ملک
رده را زنده کند او از دعا — پس بری از دوش یابد شفا
جان دهد بر طرز اول ساخته — کیخ عالم از نظر انداخته

معجزات

هست او را بر همه خوبان عتاب
در قیامت روی نیکان را دهد
جز کفن چیزی نیاشد بر برش
آنکه اندر سایه من در نشست
از برکت بین تو نزدیک او
می ستانم سان معذب بر عذاب
در همه حالی ترا او یاد کن
لیک فریاد ست رقیبان را خبر
گر بخوانیم بلند آهسته گو
بود موسی عالم از ابی بسان کمال
کرد او از جانب قوم این سخن
در ته میدانست تا دیده چیست

معجزات او دیگر خلعت بر تو باد
او نبوده علت با یکدار نبود
هست بر انشر سرخ است او
صیقش با کد عرق با کشد خلاب
کآن و بدی او ظاهر است
ایمانی تجوع کتاب
رفع کرامت و سجود
دایا رغبت بود او را ثواب
مرد بی چاره و مسکین کان
غیر قومش یار و انصارش بود
انچه بیند ز جر او از این دا آمد
چند دعای امت او را اجابتست
شدت تنگی و فتنه بی شمار
گشت و خون بسیار و ایام آمد
خاتم پیغمبران یکیا بود
او کند تصدیق از پیغمبری
دین او ماند بروی روزگار
صرف عرضه خود نماید بر نیاز
چون بفرمان حضرت آقای خویش
معجزات او را همه دارد تمام
هست او را نیستش خط و سواد
دست او بر هیچ عالم رسید
اعلم او از جمله پیغمبران است

برسولی که نماید او جهاد
آمدی کی او عدم کس بر وجود
نیست از مخلوق کس چون او کنو
صاحب خلق عظیم است آن جناب
آفتاب از کتف آن مه ظاهر است
از صفی الله تا کو بر جناب
نیست در قلبش بجز رب ودود
میکند از هر گناهی اجتناب
چون براد در بهت او در راه آن
روز و شب تو شی بر آزار بی بود
نبود نفرین او را بر دیا
غیر خانو بر کسی آزار نیست
هست اندر عهد آن والا تبار
احمد و این محمد نام اوست
از پیمبر باشد و لی کمتر بود
او بود شاهد بهر نیک اختری
هست ایمانش چو بیضا آشکار
بی نیاز است او ز کس جز بی نیاز
میبرد بر خواهش سوی زلیش
خیر خواه و مهربان بر انام
نیک مجموع کتب دارد بیاد
برکت در او بهم اگر پدید
از همه پیغمبران من سر است

در زمان او قیامت آشکار
وه وه و صیش ز اولاد کیست
سیدم کلید دینا را تمام
آورم او را بر خود از زمین
امر را نشنیده مجلم را خوار کرد
در همه آیات طبع شوم آن
گو تو بر مجموع اسرائیلیان
مجتمعا نیند از راه نفاق
گر کسم میدانم که عکس آن کنند
در سرائیلیان ستم کاران بوند
دوست با او دوستی من بود
او مرا سردار یکپا لشکر است
دین او غالب بر دینا میشود
میپرستند بر یکتائی مرا
میکنم قرآن بر او نازل چنان
کو جدا کننده حق از باطل است
تو نمانی درک آن تا پشت درد
سینه ها را او شفا از وسوسه است
بهر عمران بر او صلوات کو
من صلواتش بهر او ملک
ای عم او علیش جانشین
با محمد همچنین یکی صمیمی دوستیست
داده ام او را بخیر و بنوید

میشود از جانب پروردگار
از امر اجواد ما اجود ست
من یکست امت آن نیک را
یک بشی بر خود را دعوت بین
قائم قوسین زسم دور تر
خان برادر بر تو میباشد بران
از کتب نام پاک
جلد بر دینش نمانند اتفاق
ترک عهدش نیز با همیان کنند
از ستم کار و دل آزاران تو
دشمنان او بین دشمن بود
عسکر او غالب از عسکر است
او مر دینا غالب از ما میشود
او مرا دارند یکتا نام خدا
که تمام علم کیند اندر آن
فهم معنی کردن او مشکل است
معنی در بطن اندر بطن او
قیل و قال از او بجوئم بر درست
صلواتش را بر آن آیات کو
مفرستم تا ملک بهتر و خلک
خیر بهتر آنهم چو خیر المرسلین
بجو خم الانبیا او با خدست
تو بنام بهترانش بهتر یاد

تو کلام الله

تو کلام الله خلق دان علی
یا زده فرزند او پاک چو او
تو بسی بر او دوست با آنها تا

انبیا را جسم دان و جان علی
وصی ختم آنرسل پی گفت دکو
بعد موسی مثل کین بر موسوی ما

اما بقیه فوت شد از بیان
کن کم آید چون دل آزرده کان

ذکر وفات حضرت موسی بن جناب علیه السلام با برخی شرح

داشت در سعید جلیل الله سلام
گفت موسی کیستی داری چه کار
گفت یا موسی قابض ارواح من
حکم میباشد مرا ایدا از خدا
قبض روح تو کنم حکم است این
گفت این و شد برون از پیش او
حضرت موسی طلب پوشی نمود
گرد پوشیع را وصی خویشتن
چون خلیفه کرد یوشع را کلام
قوم را موسی بشد پس از میان
از قضا روزی بیک جائی رسید
خفر قبری را که جماعت بکنند
دید موسی رفت آنها را بهمین
صفرات قبر از برای کی بود
در جواب حضرت موسی ملک
جای یک مردی زنیکو خوست

خود نفرموده بود ست ما چنین
ملک الموت آمد و بر پیش آن
مطلبت چیست کو اس بادقار
آمدم بر خدمت دارم سخن
که ترا وقتی که میباشی رضا
هست این حکم ز عالم آفرین
شد زیاد از بیم حق قدوس او
تاب را در دل بروی او گشود
در میان قوم باز آمد دزد زان
کرد آگاهی ز راه مستقیم
سیر کردی مدتی در دین جهان
چند گاهی از ملایک ها بدید
امر بر دان را اطاعت میکنند
گفت با شیرین زبانی های خویش
این چنین گفتند بر او یک بیک
جای نیکو نیک مردان را سزد

گفت موسی منزلی بس عظیم
دارد آن منزل بجز گور و گلیم

زانکه هر کو این جهانی فربهی
کس ندیده هیکلی کفت آورد

سیکی آن بنده تو باشی جهانیب
گور تنگ خواهد برد و داد بور

وقت و خوابیدی و داد موسی شوق
چون تو برای مردن او را بودزی

دید جای خویش اندر بهشت
دل زدهر و زنده کی در بسته

گفت داد و خیر کو می آرزد
ملک الموتش بیامد بر سرد

چون بچشم خویشتن دیدی اجل
داد جانرا دیان بر ...

وقتی کو در بنش ملک چشم تر
عمر کس عاقبت آید بسر

عمر کسی در هر بود چاودان
کرمه بیخبر آخر زمان

بوست دو صد چهل سال بود
تا کم آخر مرگ رو بر او فتود

هر که آمد از برای رفتن کست
رفتن و در خاک بی جان خفتن است

روح او از غالبش بیرون شود
باز آنجا عالم بالا رود

نیک و بد هر کس که بودی داد چنین
جاهلی هر زنده طغیانی ترجمان

فی زامت زنده ماند فی بنی
تا دل ماند سلام فی وصی

در بقرستان تو عبرت کم
تا صحابان راه بین پوسیده تر

در خرابی میت جای خود دو باش
کو گوشته بسهل و کر سخنش مکش

بیت و پیر فرتوت و بی میست
بی صفا مردوزه با بیگانه ست

شوی کش شوخ طبیعت آن بیاد کو
تا به آخر باسی نا برده سر

هر زمانی یک کسی را یار راست
یار جانی کشته و دلدار کست

طاقت آن یار اغیارش کند
با عزیزان آن روش خواری کند

با همه ناسازگاری کار راست
دوست آزاری همین کردار کست

خوی عشاقان بود در کردنش
گر صد آید غمزه و دل بر دنش

ده طلاق این عجوز شوی کش
بر که باشی تشنه باشی تو خوش

یا کره ماند با این مجموع شوی
پیغمبر ده کس شمع را از راد

ابلهی کفته و خواهد رفت هم
از کو فرشت برد بیش و کم

زانبی مرغ دارد چاک چاک
عاشقان را دل بود آویزه زلف

سر دارد قصد جانان و بهشتان
سنبل تر بنز زلف کهوستان

تر کس مستان و بهدر بر بها
سر بزیر افکنده یاد از چشم یار

کرفتار از خاک را
خون حکید آن جسم های پاکرا

منت دنیا جا برای بود و باش
عاقبت باید کرد و رشد هلاک

جا به تخت ارست دکه در روی خاک
عاقبت ریزد ترا بی حرمتان

دل بنهای بر در دنیای دون
یا همه ای خوش پاکوه با کره

سر نزده با کسی چون آن سره
میکند بی حرمتی آبوست

نجه میباشد آن سر زال دوسه
تو زهد آن کینه در سینه ست

را یا با نجز دان با کینه ست
منبر سعد از برای قرص نان

اهل دانش را بزرگی دان آن
مطرب و مسخره را از دل رفیق

هست آن خصلت در هر طریق
کو کو بودی ابی دنی پرور بود

چه شدی مار اهی بودی وجود
نیست دوا این عهد یک فلسی بها

صالح و عباد را با پارسا
پرورش چون او نیاید سر دست

هر کجا از دیاس با خلتا کنیت
میکند این قحبه با مامردمان

هر چه شیطان کرد با آدم بران
ای مصی عرض خود زین بیشتر

سبحه بدای شیعیان و سنیان
در کلام حق مبطون میباشد
چونکه باشد در آن از عقل ما
راه شبهت بی حد بر عقول
در کمین شیطان دون کرده کمین
موجب لغزش چه گردد فکر ما
راه دین را بهر طرازان زنند
میکنند با ما همان مردود رفود
سعی کن شیطان ملعون ده خراب

حق تعالی هر چه فرموده همان
میکند آنچه بحکم حق رسول
زانکه فارغ کون و امکان
در امور حضرت یکحکم خدا
چون بفهم ما نمی آید صحیح
پس یقین بایست دانی فارق
ما که از حکمت حق آگه نیم
پس بباید هر چه آید از احمد
در رکب مطلب چون نمی آید ز ما

قصه موسی که حق گوید بیان
غیر این ترجمه کو اظهار است
می نمیبیند ما چون و
عقل ناقص غش هم بسکه فضل
دام و دانه هشته می بینند امید
در حقوق علی اریک جدا
ره رو بیچاره چون
آنچه ما را بد آدم خود
نیست راه آن لعین راه ثواب
چون ز حکمت گفته تو عدلش بدان
آیدت هر که عجب بنا قبول
می نمی مانی جبار مردمان
چون ندارد آن تعلق شرع را
می نماید بر نظرها آن قبیح
است هر چه هست یا نظم و نسق
تا که باشد عمر و در از آن رایم
خرب باید کرد تا عمش نیکه بد
می نباید گفت پس چون و چرا

ای نفی امر حق را حق بدان
می نبود جز کم غفلت بر آن

سکرده نشوی کردم تمام
چون نبودی جرئت گفتن دروغ
اندرای نظم خدا توفیق داد
چون خدا را بود تغییر کلام
ساده بیاشد لیکن پر فروغ
کرنه کم گفتن در او شرحی زیاد

ایه را نفی دانش آنچه بود
کرد تحقیق ثانی دوستم
بفشانودم در سخن
رفتم شب تا سحر مانند شمع
که در فهم چه افکند درد
سه بولان خشک سنگین ساق و پی
هر خیالی در دلم آدی ظهور
نطق هر کو را کم سختی از خیال
چون ز منزل بر ره خواهان شدم
رایدم از حرف معنی را سخن
گشتم اندر خشک سنگین پل سوار
فکر و قصه کردم این گرفته تمام
اهل دانش چون بدیدند این کتاب
در رهی قصاش دارد آن هنر
کو بمک شب تا سحر گوشه گفته چنین
از هنر پوشیده و دیده عیب چه
صاحب پوشش شمارم الغنی
گنهم اسرار ربانی بود
ای نفی کو برای دوستان

کلک من تحریر آن معنی نمود
شهره کرده شهرسان در این خم
تا که بردم قصه را در این بخش
قصه موسی نمودم تا که هیچ
هر که زاد خاطی خسلیدی نشود
در رهی شد و ادی این نامه علی
دیدمش در صفوا از خامه ستور
خامه در رشته کشیدش بی جدال
دیدم معنی چو خواهان شدم
دست بسته خلق پرست از طمع دین
آمدم زانجا ز ابرای کلام
گرد مش چون صاف شد دیدم تمام
میشود ظاهر بر آنها آنقدر
که کشد خورشید کودک را نظر
تا بدانی آنکه او در مقعد صدق
میکند چون عیب بیند گفت و گو
گر کند انذر کلام غور سنی
نور تعلیم و کافی بود
مصرع بی قیمه تاریخ آن

سال تاریخ کتا چنا بود

حان بود بنی کو بر سری بود
۱۲۴۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا نامی کرا ای پرخسا — خوانند و نخست آورد و از
آن کرا ای نام نام داور است — مطلع دیوان دل زان آورد
[illegible] — هر صفات او عیان بر هر
است او در چیزها نی نیست او — نیست کل بوده عالم پرز
او یا نزدیک و چون چشم است نزد — لیک ما را منبع بنما چیز کو
لاسمان است و ندارد جسم و جان — هست حق و کیف و هر مکان
خویش را داد حسن جون دیدی و دید — جلوه بنود و عشق آمد پدید
کز هزاران پرده یک ره از میان — جسم و هجوع میکرد خو جان
عاشق او بند اشیا سر بسر — لیک او را کس نبیند یک نظر
کس نداند ش از حقیق و مجاز — می نشد هذا هم با اهل راز
جلوه جو یانند وصل آن صنم — زد بدید راز آنند کو سوی حرم
در کنیسه و صومعه و آتشکده — کز کنند جلوه شنو اتش زده
فی بود در اسمان و فی زمین — نوری ار دارد دولت از جبار بین
اوست در کون عالی برکار اوست — طالب او ثابت و سیار اوست
نقش نام قصر حسنش را مذید — دام باز راه ایم حکمت شنید
عقل حیران ماند اندر کار او — اوست حس و عشق و شبدیار او
عاجز بنوا بین جمله کی از جست و جو — کس نبیده نه شنیده بوی او
صورت خوبان از او عاید فریب — ما از او دوریم و او ما را قریب
ناز چشم شاهدان از ناز اوست — عاشقان عارف نه از اغاز اوست
از نگار دست هر زیبا نگار — صورت قل را نقش معنی انگار
غمزه خوبان از ان غارت کنند — کز هم این ها جمله نقش دیگرند
ناله عشاق را تاثیر اوست — سوز در اه عالم گیر اوست

طلعتش

طلعتش چیب بسوی را جاذب زد — چهر از خجلت جیب بر خاک زد
پیش عکس طلعت آن افتاب — کاجکان باشد برد جله سراب
هر چه اندر این بلندی پست است — جله را علمش سر نهاده بدست
باقی بی بهای از انی نیست — هر چه بالا است زان بالایی نیست
نقطه ضعفی تو باین کم پایه کی — با چنین کم پایه دنی مایه کی

گر نه بوانی رسی بر ذات او
لیک اگاهی تو از آیات او

ای فدای غمزه و حالات تو — اندر این بازی چو شاهمات تو
گر نیم لایق ترا عاشق شوم — جذبه کن تا ز جان شایق شوم
قطره در دریای تو شامل کنم — کام دل جان باز به حاصل کنم
اتش عشق مرا تابان بده — دیده خشکیده را ابی بده
سوز جسم خاکیم جان سوز کن — شام دل از نور طور افروز کن
بهر عشق خود پریشانم نما — جمع از جست دل و جانم نما
تازه کن پیمان اول را بین — کز کرشم کردن مرا کردن شکن
خار ها از ره بر قلیم ده رکن — وادی دل از تجلی طور کن
در سر دارم کم دون جای ده — جاد را این پستی مرا بالای ده
خود تجلی را خلیم طور کن — یا نور طور دل از نور کن
اندر این غارم ز اغیار ان رهی — تا دم نور بر دیار دل رسان
یا کم یا مشارصه دل شکاف — یا رها نم زین عجوز زنگ جاف
بیش از این ایم جای در لا هوت بود — فی مقام خاکدان ناسوت بود
کی بروم زود تر زین تنگ نای — تا برا هت سر نهم از جای پای

من مقیضی را الهی وجهت مقیب
چون رحیم و مجیب ای مجیب

یارا الٰهی بن کیم کیتر نو همه یار
قطره ام واصل به بحر جان فنا
خود پسندی را البستوس نکو
شهد و شهم کمن چون ماه تام
کوی دانش پیش جوگانم بدار
افصح بیشه باین بی دانشی
خامه ام چنا عصای سحر خوار
نظم من کن زینت بزم شهان
خود علاقت باز با نام باز کن
گفته ام را جمله بر کس زنشان
سرور اهل سخن جانا مرا
شعر من شیرین کمن در عراق
عیوه ده دوشیزه کان طبع من
صاف ده طبع حزین مرا
من نمی گویم چنان کن یا چنان
گفته دانم کن براه حق شوی
تا آن بی از قصص افشا کنم
از کلامت موج بطلوس آیه
اندر آن گفتی مرا انجا مقیم
نام بلقیس و سلیمانش نهم
هر چه اسرار است اندر باب آن
از نبی سنی چه ارم جام پر
تا تو باشد سیلک دار افشار
چون به بحری بحر هم انتقال

کی سلیمان رشتم از عقل و شعور
گفته ام را لولو و مرجان بنا
جسم من جان کن سراسر نور
کی بی ماه و منی بر من حرام
ده مرا خورشید گونه اشتهار
کو ستم جائی رسد بر کرکسی
کی عید بیضای ترنم کار
سازد از هر گفته دانم گفته دان
سر بسر شیرین مرا گفتار کن
ده مسیحا جان مرا لفظ دیگر
صدر جا در انجمن جانا مرا
تا عروس نهد را بدهم طلاق
در نقاب جلد با حسن حسن
پر بهائی در ملکوتن مرا
کن بن هر چیز بهتر هست آن
یک زمان بگذار کار من بن
صدق دانشوری بر پا کنم
نظم سازم خود بنا از بهر خدا
مکر بگذرم را انجا می کی صریح
خود روم وجا بدهم دانش بهم
جمله را سازم بشرح بیان
پر بخام صفحه را از لعل و در
زان گهر ها خلق یابد راه دین
آورم از نشئه الهی هر وجود

حال چون بی قال رواج آرد مرا
ای همی در سخن از جمله سر
نعت میکو محمد پر خرالبشر

مصطفی سرحلقه اهل کلام
اول پیغمبران و آخرتام
احمد رسل بر تمام انبیا
او مقربتر ز اخلاق بر خدا
هر که نام حق بردی نام او
هچو آغازش بود انجام او
هر که او را یار بنجا نزد اله
است فوق هر دو الفتی بر من گواه
بود جسمش جمله نور کردگار
گر نبودی نور بودی سایه دار
شانش از هر نبوت تر تر است
خود کوسنه مثل ندارد مصور است
شد چو شاه اهل عید از انبیا
در فلک پیشانیان را پیشوا
خرقه دانی هر چه خواهی درشت او
جز خدا هر چیز انگذاشت او
بادشاهی درشت اندر بحر و بر
بد کوسنه نیک در شام و سحر
رهبان را جمله چون شیر بود
زنگ کفر از سیقلی شمشیر زد
خرچه عالم شد تولاک بود
سیم و زر پیشش مثال خاک بود
نبوت و بیاد و دین را اطلاق
داده بود و نعل و گوهر کرده عاق
با جنان شاهی بر و دیان رفیق
بوده در هر منزل و در هر طریق
خرقه کوسنه دگران را اسیر داشت
طلعت خورشید و سم شیر داشت
هر که به کودی بر او رشته
کس از او حرف درشتی نا شنید
از برای راحت مردم شعیب
میکشید تا شود خشنود رب
پنج عالم را حضر برداد بخواند
در پی او در انبود از خود براند
روز و شب بی خوابیت سنگ انوشکم
لیک ریا بود در رگاه کوهم
از عطایش گرد کان خالی مدام
بادشاهان جهان او را غلام

بود آنچه اندکی عالم فسیرت بند
شام تا از خود بر یکسو دیده
صد و هفتاد بود و کرده عشق قیچ
در عدم خوابیده بودی بود
نور باران بود بر روی فلک
حرف شادی بود او را داد باب
یک سحق نازل بگشتی از سما
اندر آن شب بر جناب مصطفی
شهر اندر بای پیغمبر مسیو
دید زان خدمت الی برتر شود
عرض نمود ای رسول بی قرین
بر فلک فرموده ضرایت از زمین
شام بیدار بیستی انجام خود
این شب وصل است هجر آگاه بیا
آنچه بیچ آهی بود این شب راز کن
راز دل با دلبر دلباز کن
ناشنیدی این خبر خیر البشر
بر فلک افراشت از این بزم سر
نوشی او را از انوار وحید
تیز رو چون رفت داد او را مزید
بر براقش تا بنمودی جبرئیل
شد سوار سر هم رب جلیل
بای دیگر حق نهشته در رکاب
طی نمودن راه او همچنان چو شتاب
داخل بر بیت معمورش نمود
پیشوای انبیا نورش نمود
شد روان تا آنکه بر جائی رسید
اندر آن جا شیر حق استاده دید
تنگ دگرفته بر خیر البشر
بجره داد او را دران ره شیر خو
گفت پیغمبر جبریل آن زمان
مطلب این شیر بر بین کی عیان
عرض بیک حق نمودی این چنین
گوزدنیا است چیزت ده باین
خام خود را بی اختیار
شیر او را دی که نوشش باد او
شد روان زان جا یکایک آن رسید
جمله بر بیت آن رسول کشید
ای چو کودی را چندین سال آن
دیگرش طاقت نماندی و توان
جبرئیل امر شد از حق بدو
جزبه حق حاجت نماند
بر بیمانه از داور خدا
بیش مهمان شکوه بیش

ملی از اغیار بشد این مکان
کی قدم رنجه بیا ای مهمان
در مکان بی مکانی مصطفی
چون شنید از یار در پرده صدا
خواست تا غلبی راز با بر دارد
روی با سر جانب بی چون کند
این ندا آمد دگر از ذات حق
ای حبیب دمدم و سر از من
نیستم راضی بکس غلبی بجا
رفعت از غلبی بوده نزد ما
قدر بینی موسی بیمز طور
آمدش از حق ندائی با شعور
سبعه سبحانات مکبی کفی با
پیش خود یا کفش جوانش مصطفی
او چو در رفعت بدین درجه رسید
در خلائق تو از خیر البشر
امر حجابی را بی بردا شتی
بیستی تو با ادب بگذاشتی
تا رسیدی بر مکان لامکان
گفت حق بشنو ز بر داد ای همان
راز با یار انه نبود در سر
گفتی ای گفته شد با احد کو
عرضها گفتند هر دو آشنا
عقل گوید یک بگفتی آن دو
حق دگر همان نوازش گر سر
خوبتر از آنچه گوئی خوبتر
محبتی لایق با حمد کسر تو
صحت الوان بخوان بزم جدید
حکم خود دان از خدا شد هم رسول
کرد حکم خالق خود را قبول
تنظر بودی رفیق آمد پیش
عقدهٔ تنها خوری یک با پیش
دیدگی را گر بودش فدا افتخار
از پس پرده بگشتی آشکار
خورد شد خورده خوان بر داشته
دو پیمانه نمد دیبی داشته
پاره کرد از دست حق آن سیب را
داد نصفی را از آن بر مصطفی
اندر آنم با تضرع از خدا
عفوات خود بهر ختم الانبیا
رحمت حق شامل آمت شد
شامل بر امت ملت شد
دوستان را داد ان عز تمام
حق که بخشید بر خیر الانام
یک زمان ما بین بود بر مصطفی
در حجابات الهی با خدا
رحمت حق شامل حالش شد
شامل بر امت مشکل شد

جمله عرضش بر اجابت مستقرین
از خدا جوان اجعة للعلما لقا

دید ادنا دیدنی با سر بسر
از ملایک صورس اعلی ان در

شد مرصع رجعة للعلما لقا
باز رجعت گشت نازل بر زمین

شیر حق دست خدا معنی علی
در میان کارزار با بتان چین

هیبت اندر بینی اهل مشرکین
داد از آن سیف مضف دشمنان

سر کوبست خواند در خود بین نازل گفت
بر نبی احوال کسیر را ز گفت

من خدای قادر آن مولی شوم
بر خود و اولاد او دنیا شوم

با چنین قدرت و رایات این و آن
خویش را دانند دیگر با از آن

این نباشد جز ایمان کاملین
هست آنرا منکران را خواهی

ای بفضلی مدح آن سردار بگو
شرح این هم پیغمبر یکو

شاه مردان شهوار لافتی
حیدر صفدر علی مرتضی

ای غم حضرت خیر البشر
حکم حق بر قضا و بر قدر

او بود سالار ارکان زمین
او بپا خود چرخ اخضر

بازوی دین الهی او بود
دشمن ایمان و دین او بود

دین از او در پناه تا یوم النشور
او بود عالم با بجمل و ز فجور

او بود قرآن ناطق بهر
او بود شاهنشاه جبار روز جزا

خورد ضلالت مرد در را او فتح
جفت زهرا است و در عالم فرد

او خطاب حق بود در آیه
بهر او نازل بلمستی ۳ تا ۵

او معلم بود بر روح الامین
او فلک را سر کوده در زمین

او بود از اولین و آخرین
او بود از آن و آن پیشاز این

او دمی نبوده بیکسر ز انبیا
زاده اول الی بر مصطفی

تا جهان

شاه جهان بود و ملایی کنار
او مدد یاست بر لیل و نهار

تا بلقیس او چیاور و از سبا
خود در معراج او با مصطفی

تو بر آدم شد از نماز قبول
او بود موسی نبود لیکن بجز نیل

او گلستان کرد آتش بر خلیل
از دمی نگشد بلا تک بر رسول

نوح را بر کشتی او شد ناخدا
در نه زان طوفان کجا خلق جهان

او رها پیغمبر از بطن حوت بود
قیس از از عشق حق محزون خود

صنعتی از مریم زاد پس شد پدید
بی اب و بی ام صفی را آفرید

در سلیمان صاحب انگشتری
کشت و شد نخل اندر دی و پری

حق براو در حرب او ذوالفقار
او ز خیبر کند در را از حصار

او بکندی عمر عنتر را بخاک
او بخود دی مرحب و عابس هلاک

او سلونی گفت بر اخبار دیار
او سلونی گفت بر اسرار یار

بود او در مهد از در بر دریم
او ست اندر مهد از بندی ایم

این همه از قدرت دادار بود
بود وکیل حق نه خود خود سر بود

او یکی بنده بود بر کردگار
قدرت حق هست اینش هست کار

رو ز رکعت اندر عبادت بود آن
سر یکی دزدی ز جوشا خورده نان

سنه طلاق او این مخزن بداد
بسته کاران را چنین بس گشاد

مظهر چل عجایب هست او
مظهر کسر غرایب هست او

قو میش خوانند در عالم خدا
قو میش خوانند بر خود پیشوا

جز خدا هر چیز را دانی علیت
جز نبی ار کس کجا دانی علیت

آفتاب از غرب بر مشرق دگر
بر او در گشت این نوبت نگر

از برای او نه بهر دیگران
ای بفضلی این سخن گو بر جران

کو بحشمتدی خالق داد سر
کی بجز مصطفی اندر خور

خیز علی کی در حرم مولود شد — کی نبی ناقوس این موجود شد
کی علم بر دشت خیبر را گرفت — در اصح کوه و اهن لشکر شکافت
کی ز کعبه لات را افکنده زیر — کی نهاد دی پای بر فرق هبیر
ای شیخ عادل کریم و نامدار — خیز علی ابهنا می آید ز کس
خیز علی نادیده چشم روزگار — ارکسی گوید دلیل وجد الدین
کو کسی گفتم ترا ای صرفه بین — سکه این جا در این بود و حق

ای بعضی انجا بر آن نوبر
تا کو نخل آرزو آرد ثمر

یا علی ای در کهت بابِ امید — بسته در های موانست طلبید
حضرت تنهاد کی در خلوت — نام تو روشن کی ارجاد لیست
دست و دل افتاده بیکام زکار — دست من خود گرفت کردگار
مشکلات من بهم آسان نما — جسم حرفم را بهم خود جان نما
مهر تو مهر سپهر چار بالیست — دوستیت خلق را اصل امتیاز
دوستانت را سزای نعیم — دشمنانت را جزا نار جحیم
نیست مولای ترا باکی ازکس — باشدش کو نامه سرتا پا سیاه
در صف محشر ترا باشی پیش رو — محشر از روی تو باشد پر ضیو
ار سواد نامه زان ضو میرود — کاتیان از بهر زشتو میرود
در کفت باشد شفاعت را علم — کاتیت عفوی تو در لوح و قلم
خط مبطلان بنده را بر نامه کش — دشمنان تمکین نما اجابستر بس
عام را کن زین کهنه بخشی تو کور — خاص را ده خلد با غلمان و حور
دوستانت را که کرده کل بار — حق حرام ایجاب کرده نار
من کهنه کارم بیان بر جرم من — از کرم ننگر تو اندر بر سخن

دو زیبا

تو — ست سازم از دو جام راح تو
در حد خود سازند کمیر قدیمان
تلخی از آن کو کم دارد در رگی
بر کل طبع کل ام حرام خمار
کی سواد دش کحل چشم بخردان
افصح از دانش دران مهر کی
تو نظام ام اکی اکبر
تا سیان از اصل شیرین آب کی
کو کم طوفان طبع سازد چون تور
تا بدانش در رگ ان سازم سبیل
دل بدم خوش دیدم تا
جان نما مجموع این اکبر ظلم
مشتری خود شو کهر دا بخر
پشه در خوان یکش نادیده نان
بر سخن کوان تو بینا غافلیم
ریزه خوار خوان انعامم نا
باسم از افوان الخناس دار
دور کن تا کم دل نخراشدم
جان فدایت باری از بهر خدا
ای زدل بر تو مرا رو چی خراک
ار کی طبع کو دو باز راست
قیل و قالی را کنی در ای و آن
ناسه را ابهم زلعت زیب دهر

معنی صورت زهره و دل اشکار
از مجاز این صورتیں برجی رسد
از صور این خلق را یکبی شود
بیش کلام خاصہ مانی شکند
شوی یابد سحر حلال
سحر و زر و زور سحر بابل
بگو آهو در بیان ما قسم
رام بر خود کرده آن نادر دم را
چون علی مولاست از نیروی بخت
تا کم تحریر از آن یک کتاب
ای نفس چند اجارستیزی

[illegible] بشنو از این قوم یاد
صفحه را از نام تو روشن کنم
رشک نقش خانه مانی شود
بر بن ناخن جهانی بشکند
آیه هر کس خواند بر خود حلال
ای مسلمان کافران سحر بین
هست وصفی از این آزادیم
بخته کی دادم جو طبع خام را
کرده کو شاهم تمامی کار بخت
آن کتاب پای تا سر بر صواب
سر ز حکم وحی تا نافی

کی نعال خوبتان مکر بیان
تکیه گردانی بگون از این دوان

در دیار خویش نامی داشتم
آنچه از دل خواستی اماده بود
غرق بودی تا دو آن دریا
اقربا بر شمع من پروانه بود
اهل دانش بود بیکر یار من
مطربان خویش تو اخوان مرا
مستی ایشان موی قارون
باده دانش مرا در جام بود
در کمندم بود تا تن توسنان
قدر جام بود ارباب دلم

نامه بنگو احترامی داشتم
بود آنچه لایق حق داده بود
دخت مرغم پیش از کی اختیار
دشنام ار گدا بیگانه بود
کس ندیدی فضل اهل کارزین
روز و شب بودی مرا اندر برا
شعوذ زن طبل صفت اندر چین
مروی زان جام جی نوشام بود
با حباب بود هر یک اشنان
بودم اندر پایه خود محتشم

در بیشه‌ی اژدها

[illegible] کو دو دم و تا
[illegible] شوقش بودم مدام
[illegible] خویش گاه گاه
همچو آن جوی خرچ کو رفتا رسید
بانگی زد بی نهاد سر بر سر
کوکب بختم چه اند رخواب شد
بیش تیری کز تو از بن دشمنان
وقت جان دادن بیاد آمد مرا
در دیاری چون نماند دلخیار
خانمان خویش نهادم بجا
کودش کرد و دن بیام دل رسید
چون به لکهنو رسیدم من زراه
ده چه شاهی در نکوئی بی همال
سعدین آن دیار از جود آن
بامن آنسان لطف بی اندازه کرد
خلعت و انعام گران پا فتم
در حرم خود مرا بگماشت نزل کی
با زن و فرزند کو مرا پیش کرد
در بخارا اندرم انداز حشمتی
شه بزرگی کار خود در او درست
چون بفکر عیش و عشرت شه فتاد

از دل و جان بود می خدمت گذار
بیش از اندازه مرا بر احترام
داشت بر حرفم فراوان اعتبار
کو کیک بخت مرا در بر کشید
رفت اندر خواب از خود بی خبر
دشمنم شهزاده را جبار شد
شد ولی نعمت مرا بر قصد جان
یاد دیگر زان بلاد آید مرا
مرد را آنجا نباید جز سرا
از وطن گشتم برون مجنون صفا
آب و دانه جانب هندم کشید
شاه را حاضر شدم در بارگاه
در جلال و رتبه فضل و اجلال
از تهی دستی چو می بودم ز فغان
صاحبیا نام و دگر آوازه کرد
چند شوی چون با هم می بافتم
بحر طبعم بود مکنون در سخن
مرهم زخم مرا پیش کرد
پایه کارم را چو اول ساختی
چون اجل می بود بستر بود و نیز
من غریب بیکسی رفتم زیاد

نی شه ازین باغ نی من ازان
برین منظر دلکش نیو دریار
مالکا سوال شای شد دزیر
پیش او یک ملحد از اهل کتاب
بود وی مردی گمان بد دانش شهر بود
بود ظاهر شیلی و هم بایزید
باعث و بانی آن ملک اوست
دشمنه را دم داد وی قلم
زان جهت آن مالک ملک خدا
بی کسان از فیض او معمور بود
این هم از کوکب خوابیده بود
بعد ازین اندر آن ملک و دیار
می نمودندی خلل در کار من
بعد ازان با کوفه لکنو بود
بر پلی حق نمک منظور نیست
هر کیانان کرد آسی چرب تر
اندر حالت من زار و حزین
نی زدم با ماه رخشان یا ندم نی نام
آب قرض چند دم از سر گذشت
قرض سودی بیکه نا سعدود گشت
پنجه بر حبل المتین انا خستم ز
کاربه کو بان چرکسی ساختم
قصه بلقیس او و تکیه دان

رود از کار خود بر کنار
نه یاند جای نی با من را
رفته رفته رفت بر بالا ز زیر
گفته بودی از بدیم نی حساب
لیک بلعوبی زدین نی بهره بود
طینتش بد تر ز شحم و هم پلید
از زبان دوست هم از ملک دوست
بی بهت ان مرتد مردود هم
هیچ کم نخودم از لطف باد
لیک ظلمت بهر من آن نور بود
نیکه از آن ماه بر تابیده بود
واسطه در کس نبلیدم بکار
بار گودی شد غبار من
مردمی چون کو نیان دزاد بود
عهدشان را احمکی ما نو شکست
فرش ابی بندد و رشام و سحر
شاد چون باشم بجز باشم غمین
نی بود دم کس دگر همدم مرا
خسرو ا این بحر خار است و گرگ
پرده چاره و طرف مسدود گشت
کاربه کو بان جرکسی ساختم
بسته طلسم باز شد پرداخته
با سلیمان ساختم با کی بیان

مولف

سه دشیزه زاده
لایده دگر بیدار شد
گشت طالع چیر اعظم دگر
مسند شای دگر بر نو نشست
نور رایش بهر عالم گو شد
چون ز لطف حاکمان کون و فساد
دفتر آن فکر کرم سر مصر
عرض نمود ند ملک کیشان همین
صاحبقران سید عالم پناه
مصدان را دید ذل بی چرخ کهن
چندی از مار ابره کشور براند

عقد بندم بر یکی از شاهزادگان
وا دش دل باز بر انوار شد
از سر اورنگ و روی تخت زر
دشمن دولت همه مقهور و خوار
جمله در بر بهان آن سر بر خط
صاحبقران بسنه پا بهتاب
ارکی یا عثمان شد جلوه گر
ایکه نا نیت نثار در سجن
شاه دنیا لشت مصر از خود شاه
خلاصه خلق از شان حاصل شد
زانکه آن شهزاده یکشنبه زاد

این نصف عمر کو شهزاده را
این نهال نورس آزاده را

صاحب عالم کو جام زان آبدار
انکه میاسند جهانی زا پناه
شه نصیر الدین حیدر کامران
شهریار این زمانه بهتر کش
در شجاعت رستم را اسفندیار
پیش عدلش طاعنی نوشیروان
چون مسیحا با کرد و هم دست
دم نا حیه زشانی سلف
آن سلیمان حشمت آصف وقار

صاحبقران ثانی سید العلماء مولانا سید محمد صاحب دام ظله العالی

از سلاطین سلف سر آمده
چهر آشار ای ز رشکش یاسمن
در زمان حکم آی خورشید تاج
بیش از انچ بجذمت لشکرش
زیبدش خاقان دچیپال دخان
کو بیکران را ایمنی در کارزار
کو بشفت آرد خدنگ درع دوز
تیغ چون خورشید خم چوگان هلال
ثابت و سیار این نیلی خیم
می برد تو بیش از خوان نوال
[illegible]
تا جهان باشد بود در روی بخت
ای ز انسی در جهان بوزر جمهر
مدتی بایست زیام بود لال
گیرمت یکسو فرا دان ری کنج
مادحت در گفتنی سنجی بود خرد
بهت در هر کار آرد مردی ایمن
دردم از نزدیک دز این بی گمان
سایه لطفت مرا بر سر فکن
من غریبی را چو کم گردد ز راه
نا امیدی را دهم امید از دز امن
کمال بحر حمد ایمن بدار (د)
شکر الله دل رسیدی بر مراد

[illegible] بکوه و دار
بیکند هر چیز را حسن
سلب بندم نام سلیب و اسم خاج
هم قضا و هم قدر فرمان برش
بر در قدرش بوند از حاجبان
از فرح چون گردون گردون بگردد بیقرار
کم شود جانرا بقا بسی راه دوز
گر نگیرد بهنگام جدایل
بخورد از خوف در ساعت بهم
شحنه گیرد مزه بهر رزق سنف
در دیار ضیف آن والا تبار
کامیاب و کامجو و بی نیاز و بخت
دیو بیدارض در زیر این نافی آمد
ناظم بنما ای شیرین مقاصد
بهت لازم چون صفت کیک نکته سنج
در شجاعت مدرسش کم بهت برد
انتهای کی بیند کار دانی بین
مادحم تا زنده ام این را بدان
نام مداحم در کشور فکن
گر بردن آرد از این حد قیاس
شاه سازد خسروی در انجمن
پر کند این ساحل را در
بهت امیدم عود بیت بهت یاد

ای مصی بر سر مطلب رود
شد طالت رفته رفته بر ز حد
سبب

سلم کردم سخنور پیغمبر را
باز دادم بچو اول اشتهار
دامن نامه پر از گوهر نمود
گفته ام از گفته یزدان بشد
در خزان فکر کم می بنا ز
هر یکی در چشم ماه و آفتاب
کس ز خوبی شان ندیده هیچ کس
سر بسر در حسن چون هر نهار
شهره اند در شاعری کشور بشهر
هر کسی از دست ملکی ریزد
در کنوز دهی ز گوهر ان سره
جمله سه رو مهر شان از تنزیل
طالب کوشید یک یک شان صدا
بند بگوشم دهی باب نفس
تا برادشعر بر زد فتر ها رهم
گفت ای در شاعری صاحب نشان
بر سلیمان نبی کن عقد آن
جا نمودم باز اندر انجمن
با خود خامه نمودم این قرار
باز شوتا نظم سازم قصه را
هر صور سر در بیان اندازیش
باز بر افروزه تن جانش دم
خوبی را به گفتنش آراستم

در دهر زن خورشید وار
بر جلم باز هوفان سر نمود
جام جلم پری عرفان بشد
کم طغیان کرد بحر شعر باز
بر در لب ایستاده بی حجاب
جمله اندر دلبری شیرین عصر
هر یکی نا سفته لعل آبدار
بر زبان گل از گفته ام شد روی زر
شور شعرم سیکه شیرینی نمود
هر یک از دوشیزه گان با گره
پای تا سر شان حلی بود و حلل
تا بدیدم بعثان شوخ را
رخ بر آنها ندهیم هیچ کس
جهت دوختم دوم شیخی صاحب چشم
اصف دانش مرا شد راهنمون
هر یکی را از سار بلقیس زمان
چون شنیدم من ز اصفان سخن
بخت بر پشتی زدم خورشید وار
از سلیمان در بلقیس سبا
پر معانی یک کتابی سازش
نام بلقیس دلبان بهتم
گفت این با خامه در بر خواستم

جشنه سبعم دکر یاران بود
یار در دیدم دکر بخیل امید
پر ز معنی لفظ ها کردم بیان
از ظلام الله کوفتم معذرت
از سطور آیه ها دارد سور
شهد جاری شد ز خود کلک من
لفظ ها چون ماریها دلفریب
حرف زاید در بیان نگذاشتم
بر زبانی نظم کردم این کتاب
نازکی طبع سوزدن رسا
از خیال خام را انداختم
تا تمتع گیرد از او هر کسی
انذر ایی منظومه پس انوار بخت
گر براق فضل مرقت بنگری
چون منی مانند سخن در پایدار
از کلامش میشود معلوم آن
گفتم در دم از این دار خراب
هست امید من از اهل سخن
بر ده لحان را خیر باد یاد کرد
گفته کری را نسازد اعتبار
زانکه ار خاری بود یک اژدها
تا کو بتوانی تو بر اصلاح کوش
شاد کی خواهنده با خود یار ما
ای بسا کس کز انداز راه چون

زاد و فخ صبا
جمله مخبوده بکر و نکر
از برای گفته تهمتن بجا
نظم کردم جمله مغز مغز زم
دادم اندر شعر یک یک را خبر
کی معجز می بندد هم ملک من
معنی مضمون هر لفظی قریب
تا بسینه طبع زان بر داشتم
هر کسش خواند کی دو بهره یابد
نازکی ها داد اندر کار ما
بر کلام بخته ها پرداختم
کل بر دزین با غ فی خار و خسی
معنی بیگانه در گفتار ما
فیض شیرینی لحام جان بود
زو سخن ماند بجا بر یاد کار
بوده بست آنهم کسی اندر جهان
ماند از وی نام یک بر جا از این کتاب
می نجنبد بعد از مردن ز بن
یا مرجرش گر نماید شاه و خود
راه ندهد بر دل گل خار خار
گفته کری را شنوی یار ما
چون تنگ دیگان سیاه و دل بجوش
زانکه غیبت را دعا کی شد سزا
او دز پس آید تو کو رفق ز پیش

بر پشت دیگر

سلم بنا سوار — از بیان در فشان کوهر بار

بر سطب بران خشک قلم
انچه می یابی ز قران کن رقم

فتح ابواب

حق بهذات یکه خود را دید فرد
مانع بر جوش آمد و جریان کند
مصطفی را آلی از سر جوش آن
از کمت حبابی کو در آن جوش بود
سیمی از اباقی غلمان ها تا کو خورد
آدمی ایجاد نمودی از آن
گشت نامادود و ملت آدمی
ایچه بر ملت فرستادی رسول
نامایه امر نهی کردگار
چونکه نوبت شد باو داوری
انتظام دین حق میداد او
شد خلیفه در همه روی زمین
شصتش رد رهبر بجایی رسید
عار الفاز اصحبان نام دار
اهم نوبت هم شهی را دولت آن
داد صوتیش خدا در عفو
سینوش اهتداد و دو صد از دین
حق دانش رو دش دو دا باطیر
فی جلاوی سیر کهن آغاز کرد

زره از نور خود را امر کرد
ذره ها چون مهر زرافشان کند
خلق کردی خانق به آسمان
انبیا و شیعیان را داد وجود
خلق کرد آن جوش را کی زد
پر خود بس صفحه روی جهان
از زمین و مرده و شیخ و از جمی
صاحبان علم و اسرار عقول
بنده گان را هر یکی لیل و نهار
حضرت داود را پیغمبری
بست در عالم ره بیداد زد
او بحکم و امر رب العالمین
کس بر او از رعب نتوانست دید
پاس او میداشت در لیل و نهار
پا برون از حکم حق نگذاشت آن
چون خلافت می نمودش لعل لعل
در خلافت هر یکی از بیم حزن
شد شبیه چون خرابی زبر
فی الوکیلی را اذیت باز کرد

صوت نیکی درگذشت آواز بدی برنخاست

چون خلایق راه حق را یافتند — طاعتش هرقوم از نو
قلب ابلیس لعین زان بیشه کاسد — سنگ راهی بود شیطان را
جمع گردی او متاع خویش را — نالش ضعف و خروش درماندگی
گفت راه دور بی از صوت خویش — راز او ساخت قلب ریش را
جمله مردم طایع داد و دستند — کاروین را برد با ایمان زپیش
راه مردم از صداها بود و زد — بود ما یکباره کی نابود شد
سازها باید نمودن اختراع — نقش کار موزنش این بود زد
داد سازی چند ترتیبان پدید — تا کم صوتی خلق آرد برسماع
برسماع و بانگ گویان میروی — از کسی آواز آنها میشنید
میرود یکسر بازنطاع و بیم — زان صداها یی بشیطان میرسید
این کماکی سازها را حامل بود — خلق بردن از صراط مستقیم
صوت داود نبی سنت از میان — ربط و سنطور و بربط و سنطور
برنبود از ساز آن ملعون نشان — سرمدی شد

ای نکویی از زره سازی نکو
انور آن صنعت ز صنعتسازی نکو

صنعت داود را جذبی صفات — بود نیکو پیشه بود از خیر ذات
در عبادت برد عمر خود بسر — دیده اشکی ز چشمش دایم بود تر
مشفق درویش و ایتام و ضعیف — مهربان بر فقیر و هر شر ضعیف
اگر او قانت او از این واژ — حال خود پرسیدم از وی هر زمان
از عیال و دیار خویشتن — او نخستی نخودی این سخن
حضرت داود با مردم چنان — سلسله رفتار پرس کی بیان
از بدی و نیکی او کو نمود — چون بود رفتار او با مردوزن
از برای آنکه گردد اقتدا — بایسته شرح آن رفتار بد

ای نکویی از کردی بیان
از ملک روزی بپرسیدی ازان
حضرت داود را پرسیدی ازاد
چون بود رفتار او با کوسکوک
بود رفتار او با کم تکو
آب او ملک گفت این چنین
مرج طیخ او زبیت المال نست
بهر افراد نکبت در مشو
جوده شیندی از ملک این نعت کو
گفت ای برورد کار بی نیاز
صنعتی بر بنده دست تیلکون
تا کرد شوری با اهل و عیال
حق با الهامش زره سازی بداد
بی عوض تحصیل زبود این عمل
آهنش در حلقه چون موم کرد
بعد از او زد آن معاش خویش کرد

ای نفس مردمی داود بود
ترک جنودی بر خود تا نشود

از بدی نشنید از این تن آن
کشت برداود در راهی قریب
کی مسافر نوجوان نیک رو
یا تماشی شهری و خلق بلوک
هست کوکنده بر او در راهت کو
من ندانم هیچ عیبش جز این
گر بکرد او از این کردار کوست
در بشر از زاد نباشد خوبتر
از تاسف در بغرق چشم و رو
ای کریم کارسازی بی نیاز
فارغم زین خوف و از این بیم کن
زان بیاتم حال بنه بر ذوق حلال
خاطر غمگینش از آن کو دشاد
بود اینم چیزی دادی باتن
شود در هر ورزش و اریوم کرد
صرف خویش و مردم و درویش کرد

چند گفته پس جنابت
برد بحر کوه و در بادو شجر
چند باد او در شجر بود
جار نعمت کرده او با پرا
صحبت بود نیز با اهل قلم بود

هنر بان با دشمنی هزده دواب
وحش و طیر و انس یا یکجا حجر
اشکشان بود ستیها مفرود
از برای خویش هیچ و شام را
زاد مصاحبت قش و سلاش بخرد

روز دیگر با زنان اهل خویش — کار نخته این جنان بردی پیش
ارچه میکردی برای یار بود — بر رضای یار او را کار بود

ای بسا کو زیر سلسله
چون عیان بیند دق خاطله

در زمان حضرت داود حق — از برای رفع دعوا نیست
کرد زنجیری بزیر آسمان — بند بودی میکشیدش در کهان
مس براو هر دردمندی نبود — آن مرض در جسم او باقی نبود
در محمد میکشیدش بود استوار — میگریز خلعت کودکان
هشت اندر صومعه داود را — دست برداد بر سبیل ابزه
کز کسی را کاذب بودی در کلام — خود بیالا میکشیدی زان مقام
میشدی معلوم او کاذب بود — راست کو بنوز بر او صادق بود
تا کز روزی نوجوانی باد دید — کوهری پیم بر مردی آمین
بعد چندی بر زنی قصد کرد آن — تا این لقمه جوانیش این جا
گفت عرفی امانت را رسی — از چه رو دهان زنی بر بوسی
گرد دوار اجنبیا داده قرار — چون سحر خیزیده کرد در اشعار
پیش زنجیر عدالت رو کنند — دعوی خود را از آن میجستند
تا این سوراخ بنودی عصا — داد کو هر را چو قفل بر جا
هیچ دم چون نیز عالم فرو — شام غفلت را فرو از نور رو

بقیه نیز

بر نجیر شد — مرد غاصب در ربای تند چیر شد
ان عصا را داد بر بند گران — روی بر زنجیر شد با چشم تر
گفت ای خلاق علام الغیوب — حال ازین است معلوم تو خوب
من امانت را بباد پس داده ام — پیش تو فریاد بر کس داده ام
السلک تا روی بر ت دارم فرا — بسته بر من حکم بیجا ای خدا
دم نیست در لفظ و بیان — دست من بران سلاسل بر سان
پس برد سلسله محکم گرفت — عضب کو از دلش راغم گرفت
بعد ازان از کو فتی بس عصا — مکر چون کودی چ آیات خدا
زنجیر دیگر سلسله شد پدید — خویش را آن سلسله بالا کشید
بود آهن لون آتش داشت آن — ابر صاعقه بیشش از آسمان
میشقه میخورد بیش جمله کو — میشدی ملاد از سطلب خبر
زان صواعق آن چنان مجرم شدی — فجر از آن حادثه دسر شدی
این تغیر کیان از داود بست — سلسله من بعد او نا بود شد

آن نبینی کو جا داود را
از چه جو بوده کودی مبتلا

از برای حضرت داود حق بود ما در زمان حضرت داود حق

حضرت داود در روزی سر فراز — بود اندر صومعه اندر نماز
کرد بر حالق مناجات این چنین — ای حکم از عدل و رب العالمین
در صفت دیدم کو سیر انبیا — از چندی تو درستی عطا
در جله منظور منظر — می ندانم از چه روای داد گر
هل مستخلص آنها چه بود — چه تکو کاری از انها رو نمود
تا براهیم نام افتید را — شد خطاب از حق براهیما بلا
دادیم و حق را زدل کم کرد نیست — عروة الوثقی صیرم درگشت
زان سبب الاضاف الطاف ما — گشت اندر دهر هر گیزه نما

حضرت داود گفت ای بی نیاز — بر ثنای تو زبانها عاجز
تا کی از آن هر دمی ام شعار — سخنی گویم بلطف آراسته
وحی آمد از خداوند جلیل — با تو داود نی از چون و چگونه
چون بلا بر عافیت گردی قبول — باشی حافظ تو بلا یم ای رسول
در دو شنبه هشتم ماه رجب — از بلا آمد زیت آمد طرب

ای نفسی منتظر داود و ما نه
تا خداوندش بیارد سوی خانه

حضرت داود و دنیا یاد کردن خداوند تعالی او را

داشت داود نبی روزی حوار — در عبادت خانه لیکن اشک بار
با نوای خوش ایشان خوانندی زبور — خود ز خود بیگانه از عشق غفور
صد هزاران مرغ می آمد ز هوا — بود بر هر یک ز شان صد سر ز نوا
از زره تا دور بعید شش پری — از ذهب بودیش صد آن تر و بتر
بالش از دیبا مطلل از گهر — سرای کردن بدرش با قوت تر
داشت منقاش ز لعل آبدار — چشم ایش از زر و تر
پنجه و پاهاش از جزع زره بود — مل ز داد و دین او صفحه ربود
گفت داود نبی با حریت — به بگیرم ای [illegible]
بر هایش بر سر خود تا زان سرور — گردنش [illegible]
دست چون بر زد بر سوی او دراز — شد دگر آن مرغ بر روزن فراز
رفت و بنشست بر پشت بام او — آن نبودی مرغ بودی دام او
حضرت داود آن اسحار نور — ترک بنودی تا دمی از یاد او
از پی آن رفت از معبد برون — نیم بنام خانه میلش لعنون
دید بنشسته بر آن عرش علا — خویش پر داده بر او خویش مرتع

صورت مذکور

[illegible] — مرغک زیرک رها از دام شد
از نظر غایب شد و از دیده نهان — حضرت داود در آمد در گمان
دید شاید آن مگر از بهر نظر — از چه دیدی زان نصیبی اثر
از خدا آن التماس دیده شان — دیده را انداخت چون دیده بها
در شمایی دید چون از نمک چیزی — از در آن دیدی زیتی چون چنین
مدلا سر و چمن کرده خجل — غیرت از رنگ خدا داد با بقل
غنچه در پیشش دلش گل نبود — از دو چشمش دلم نشد مل نبود
طعنه از بهر شما بر خود رسید — دلبری اطوار چون ناهید کرد
[illegible] — عکس خورشیدش بآب افتاده بود
[illegible] — چون نبی را دید اندر پشت بام
عورت اندر آب چون سیم خام — عضو پوشیدنی ز مواز پشت و پیش
سوی سراف اندر اطراف فرش — حسن آن دلبر ز درش چون دست برد
عشق آنجا اس غرازیاد ش برد — گفت یارب قلعهٔ آب و طین
محو شد بر صورت آن نازنین — حسن بیاشد بایی غارت گران
این بود انسان و با خود دلبری — زیر مو برش نگهدی پیر هن
ابجیطاوس چنان شد چشم زن — عقل نهاد و بنگر او فتاد
حضرت داود از زیرت داد — حسن زین سان عقل غارت گر بود
عشق (اطفیا) [illegible] در سرود — آمدی گفتی مگر بر صید و صال
آن نگار از بهر شاهل — سخت کم فتی نبی را از حسن
حلوه داد ی بر فتاست قاشش — دل بر وی از نبی با یک میل
از چمن بیرون چو شد سرو خرام — حاجب معبد بشد از پشت بام
حضرت داود چون خورشید شام — از در خود عشق او شد ابتر
میل اندر خاطرش نبود اتجه — گرد جایک نزد آن جانان جهان

تا کو ربابند این محبوب کیست
دو یار بی جوی بساز خوب
عقده یا فتنه ی جان آن
در سرود رود دلکو دلنوی بیان
این عنبه ماد جفت او ریاست
کو هری لعلی پر بهاست

ای نفیسی عشق بنگر چون کند
از برای دلبری صد خون کند

قصه داود را از عشق یار
عاشقی هر کو زمانی کوس دار
صفرت داود دعیار چند ماه
جان و دلرا دید بی دیر و تباه
چون رخاصان حال این در گشید
آه حسرت از دل سوزان کشید
دم بدم عشقش سر لشکر کشید
دو کمند یاو او را سر کشید
دید چون داود و جز از دلبار
دو برش دلرا نیاسانید قرار
او دریا را پیش خود کردی طلب
گفت ملان ضا نبود صفه دگر
او دریا گفت کو خادم راه کار
از سبب پرسد ز حکم شهریار
هم بپیغمبر کند بنکو نمود
چونکه کار خوب آن از خود بود
حافظم هر یکم بجای بجان
میکنم این سر در ملک جهان
زین تکلم داد کو عشق نگار
برده را بر دیخی از روی کار
او دریا را گفت دیدم یار تو
دل زمن برد آن دلبر دلتو
بی قرارم کرده عشق انصنم
ده طاقت ده آرم بر صنم
نطفه یا یفت خرد داد طلاق
تا کم آرم جان جسم از فراق
در نه دل از عشق او طوفان کند
حافظان جسم را ویران کند
او دریا پیچید بر هم زین سخن
عرق نبود مش کو ای نجز زمن
نهره هم چون نو گفتار دیم
عرق باشد کو بین یار بدیم
دل کجا این کار بتواند تحمل
زین سخن شنود یا بگذرد بر دل
جان بود چون از جسد بیرون کند
دل ز هجر او جسان بیرون کند

زین سخن اغما بنما در اسلام
چون جواب خود بنا شنید
صفرت داود بنا بارید
سخن جانم محمد مختصر کل
ار نشی را آخرت بر شود سند حرام
جرعه ده در هجر ا نبود طبیب
صبر بنمای نفیسی با نصیب

عشق چون جا کرد اندر جسم و جان
با صبوری کی توانش کرد طی
صفرت داود را استاد این بنا
در بلای یار کشتی مبتلا :
درد هجرش یار دل مودی مرا
کش بیاید تا نه از سعد تمام
از غم آن ماهم نفیس مبتلا بود
چون ز اندوه خانه انبوز بود
بردم بنجار طغیان کرده نیز
با عیال از کفر ایمان کرده نیز
چون خبر دان مردمان شان شتاب
پیش خود کردی طلب داود بشتاب
بود خواهر زاده کش آن نامور
کو سر دارش بنو جی بی شمر
هم بود سر دار ی کز بی
اسرش کم بود در روس زبان
بار از زنگ ردست
دور با را نیز برا در بگماشت
روسان بر جانب تغار دو
کافر بنان را از بجنبی کار داد
اندر آمد نیز مردی بی حساب
گفت رو بنا را بنما خراب
با خود آمیش چو گفته نیز دی بر دان
بر د لشکر از برون آن کار دان
چون سپه بر دند بنا بنا بنا
لشکر کفار تا رومار سید
سند چنان حمله بنا بنا بنا
بود روزی چند حرب این دو آن
غالبیت از تیغ اسلام آن سپاه
شد سخن تیز مفتوح آن حصار

فتح آن کشور نامدار تو زود
نامه از مژده های فتح آکند

کرد فخر از قلم بریک داد
یاد داد از اتحاد

چون رسیدی نامه فتح تو زود
ماه نوبین کیتی شد افق تاب

نامه اندر جواب او رقم
کرد داد و دینی خود از قلم

بر تو داب این حکم و این پیغام کرد
مطلب این گونه بر او اعلام کرد

او دریا را سپاهی بی شمار
بر دی قلعه تو بها ره سپار

هر پیش طاعت سعیه نما
تا کم سه راهی نجه از وفا

هر دو بهر کار آن ثابت بود
فتح و نصرت رهنمای ها نمود

هر کجا آن خود بی بایت آن
جنگ با اعدای دین بر جا نمان

یا شود کشته و یا غالب شود
نی فرار از جنگ را طالب شود

الغرض چون نامه از او زود رفت
او دریا داز نهاد بس در دو رفت

رفت با لشکر بری آن دلیر
زیر بالا کرد و بالا را بزیر

در قلاع و کشوری آن کشته بند
چون قلم بر جمله تنس اغشته کند

بر پی از نامه و صرف بر بد
فتح دیگر او دریا ها رسید

ای تصی وقت عقد دیگر کنم
جونکم بیاده ماند لازم شمارکنم

او دریا چون گشته شنا مذ رجها د
بای بر فرق دس علیین نهاد

جفت او از ای جزیرنا شاد شد
در فغان و نام و فریاد شد

صفحه از خار ناخان
آن صفوریخو شنودی لاله ان

سبل مشکین بر و افشان شود
دیده را چون ابر نیسان شود

خم نودی سرو سوروزی در خرام
دست بر زانو نهاد فرق فلام

مطلع صبح جهان جاک کرد
بخت بر زانو کف بر سر خاک کرد

شرط یاری تعزیت داری بجا
تعزیت داری هم از یاری بجا کرد

شد هلال اندر عزا تا
سوم هفته گرفت ده ماه سال

سال نوبت احمد یا چون شد نام
لشکر عشوه دکر هر سوی تاخت

عشوه دادی فاست رعنای را
بیشتر بنام چون ماه شام

بیخ را از جاک میراث نمود
برکس تخم را تحویل ساخت

آن تو رود فرحنا نه بود
حضرت داد و وقت کار دید

جمله کس یار بخوان با کاهب
بر رسالت پیش او کردی روان

نزد قبل رفتند از پیش هزار
بر بختندی از صرف لعل و کهر

گفت بر ادای که می آمد بطار
گشت یاران را ز شرسخن

تیری از عشق بر دل شیدم
همدم غمخت هر نه غار تو

بر پی خواهی کرمه جان میدم
بر طریق شرع و قانون تلاح

آن عفیفه چون شنیدی این سخن
لیک بر شرطی اگر از آن بسر

کرد جلم او مطلبه سیم فام
بار جب [illegible]

بهر شمع تعزیت سوزان بحال

باز چون خورشید تابان ماه نام
غمزه را سر آن سپه سالار خست

داد با لائی دکر بالای را
جمله آزاده کان گشتن غلا

نسترن در جیب نسترون خود
ماه او بهر فلک مقبول ساخت

کار شیحا حت در بصار افتاده بود
وقت وصل او را ز بهر یار دید

چند کس را انس و رشیرین مقال
نا بدست آرند بهر هم جان

چون رسید ندین بر آن عفت نشان
هر یکی شیرین زبانی کو دسر

گفته شد و نزد آن زیبا نگار
صفرت داد و شکوه یکه بهر

کام دل زان عشق حاصل کنم
ار زوم هست پیش یار تو

دو دهست آنهم بآسان میدهم
خویش را بر عاشقت بجا میاح

گفت نیز مید نیز ش بعن
بهر هم از تلطف و رحمت داد کر

آن خلیفه بنده‌ش در روزگار ... آن ولی عهدش بود یا اختیار

گر قبول این سخن دارد رسن ... هست شیرین‌تر ز جان پیش من

ور نه باد سرد کارم مثنیت ... هست جنس لیک بازار تو نیست

بیک برداد داد ای این خبر ... دست را بگذاشت اندر چشم و سر

بر عزیزی دست بوسی چون رسید ... بار دراز سیبکی نخل امید

بهر مستند عشر آفتاب ... زود فی امید بردن شود آب

زاهده اندر خانه بر جنبش شد ... بر گمان مقصود از آمایش شد

شاد شد داود از دیدار او ... گل بر ستاد رد و قند از خار او

شد سلیمان تا زند تو او در بها ... هر بها دید ست سای این جهان

بعد از این حال سلیمان را بیان ... می نیابم من برای این دو نان

صفرت داود فارغ شد زغم ... عمر ها بر مند سر در دو بهم

از جمال آن پری رو شاد بود ... از غم و فقه دلی آزاد بود

برد عمرش سربان رعنا کار ... [illegible]

ای بیفش بخور را باشد وصال
وصل را هم هست آخر کوشش

ذکر آمدن طاؤس بصورت جبرئیل بحضرت داود علیه السلام و بردن او را بسیاحت

صفرت داود فارغ بال شد ... چون امید بار مشکین خال شد

گاه چو چون شد زد صل یار خود ... بی خبر شد از نیاز و از خمار خود

می تهجد می چه کاری کرده است ... تر کما صل آن هر باری کرده است

غیر حق از هر کسی بیگانه بود ... روز شب اندر عبادتخانه بود

جبل هزارش کس حرکت نبود ... بی حراست یک دقیقه او نبود

روزی اندر حوضه خواند زبور ... سوز عشق یار بگذشت بر ز شور

بر حراست جانیان در بار گرد ... پاس بود و در دری حجاب در

دید ناگه جند کی در پیش خویش ... بلکه آهنگین بود سر تا قدم دلفریش

حوصله‌ش در دل از آن آواز تاب ... وقت آن کشتی گشت فریاد و داد

انجا فت با زبانی چرب و نرم ... باد لی از جور و الفت نیز گرم

عرض نمود نه ما خوت د بیم ... سایبان سیم ما د فی غنیم

چون حضوت هست در باین ما ... زان ترا هیچم با اندر سرا

حکم کن در بین ما راستی ... چونکه حق از راستی برخواستی

حیف و جلی در میان ما مکن ... آنچه حکم حق بود بر ما بکن

از ره رحمت ز الطاف عمیم ... کن هدایت مان براه مستقیم

خوف زایل از دل داود شد ... بر طرف بینی کو در دل فرو شد

گفت جائید سطلب را بیان ... تا بحکم حق نمایم حکم آن

یک ز آنها عرض کرد ای مهتر ... انکه باشی حجت حق در زمین

اینکه می بینی برادر باین کهست ... بی بهت باین نشانش کیست

عالم و علما ناست مردی باشعور ... هست واقف بر معانی زبور

با سداد و راستو زنده کو سفند ... کو سفندی یکشدم من دردمند

کو بدادی یک درم بنوا بره ... خود طلا صیم از این دشش بره

غلبه بر من خود دی از حیا ... غایبت کردت از ام زما

حکم این بیزار سیر بالی بیان ... تا شود متهم از این دیگران

حضرت داود گفت ای عالم است ... جاهل محقق کرت ادبی عالم است

گر ده بر تو بنوا هم دستم ... چیر نماید مکر اهل طلسم

چون شنو بندی ز داود این سخن ... ار دو دیدند ای هم در الحن

بعد زدن خنده بخود مند سر ... ار دق گفته این با هم دگر

کو داود بر نفس خود این حکم را ... بر نخورده بود بر این ما جرا

بعد بر داود کرد آن مهتری ... کی نبی عالی جناب

قد خود خرقه زشت در خانه بود ... در دریا رایک زنی جانانه بود

داد و بیش بر خلق از بهر آن ... کس نکس نمود ه کوشت ای دشمنی

خلق خود را بینی جاری بما
این بگفتند از نظر پنهان شدند
توبه از کردار و استغفار کرد
داد سیلاب سرشک از دیده سر
آنچنان در بحر غم گشتی غریق
روی اندر خاک مالید و خروش
زاب چشمش در گذر سجده گاه
اندر آن آستانه زار این گاه داشت
عذر خواه از کرده برگردد بود
بحر عفو و رحمت حق جوش زد
بر جناب او ندائی در رسید
عفو کردم در گذشتم از خطا
سر گرفت از خاک بنمود چهر
شد گمانم عفو کردم از خدا
با من او که آن خصومت بر گرفت
حال من چون بشنید آن زیبا
شد خطاب از خالق ارض و سما
زنده از مهر تو آزادی میکنم
کن طلب حاجت از او زار زار
حضرت داود بر امر خدا
خواندش از قبر و بنوازش سلام
عرض بنمود ای عالیجناب
حضرت داود گفتا ای عزیز
دیده بگشا گر تو ظلمی را زمین

بر گرفتن تو نجود حکم خدا
حضرت داود بر افغان شود
ناله ها کرد اربعین یا رب کرد
جبل سلیب جبل روز آن نیکو سیر
می نشد معلوم او جاده و طریق
نالهٔ بودش گاه و گاهی بیش زفغان
اربعین سیر کرد بهر کیا
روی دل او جانب دلدار داشت
عفو خود بخواست از بر حق دود
موج او بر عرش اعظم دوش زد
سر بر آر از خاک بخشیدت بجید
یا فتی از جهنم دگر بجا ست
عرض کردای بادشاه داد گر
در قیامت چونکه کم با دو ریا
دیده از ظلم به بهشت تر کنند
زین غم بار سیه زنطف خود روان
شود روانم زندی بفرا دریا
رو بخویش نجا نیا میکنم
تا بیاسی زار در رود دستگار
برضت نالان نا یقین او بیا
زنده شد بر دون بیاند از بقام
باز جوابم کو دن با نوا سیه
خون نو در ا ریختی خونم بریز
عفو جایم بر ای او د الحق

بقبول

عفو کن از من مرا تنها حلال
او ریا گفتا چه با مویه کرد
حضرت داود با محزون تمام
بر جنایت من ز از ان کردم ادا
او ریا گفتا ترا کردم حلال
بر بگردی داد هم قصر بهشت
باز آمد اندر آنجا از خدا
جار آمد بر داد جا بجان
باز داد و جنی بر او ر یا
او ریا بگریه برون از خاک شد
گفت بر داود دگر گاهی چیست
شربت مرگم چشانی چند بار
در جنان جاد ارم از لطف خدا
داد هم بر فتل بگیا گشت بس
گفت داود کس که بر گشتی ترا
او ریا گفتا بر کو آن بین
چون زنت را از خود تو فو کرم
داد دست و تا من از بهر آن
کو ریا چون این بشنید بی خشم
حضرت داود بر سر خاک رفت
اشک از دیده بر امن داد سر
نالها میکرد و میگفت این چنین
ای خدا و ندا گر یا عاد نا
بیش تو از بر بیان مردمان

دار با ن قلب بر از این ملال
کو هر انچه بر سرم آورد ۵
گفت بر حق خدا ای لا بنیام
تا بیا زی او ز آن دو جهان جان
زیر سخن بشنو گو لهم ذو الجلال
گشته گشتی تو و بر من سر نوشت
حضرت داود در اد بگو ندا
فی با جا لا جلالی جواز آن
در سر قبرش بستاده زد صدا
با رخی چون مهر گو دون تابنده
بنده را در مردن این آزادیست
در امان حق برد ما را گذار
خواهیم اندر جهان دگر چرا
دست را از بن دگر میکن بپس
دادم از آنرو کم بودم مدعا
گفت داود بش با بن گو نه سخن
منع کردم ز عشق ها ستم
جفت خود کردم پس از تو آن بدان
باز سر را برد اندر زیر خاک
خاک بر سر تا که بر افلاک رفت
اشک چه بودی اه حزن جگر
وای بر داود در روز پسین
من چه گویم در جواب او ریا
چون کم یا رب مرا از آن رهان

از آن حالت درآمد مرا — عفو کردم عفو من جرم ترا
عفو چون دیدم درآن پس مشک — لابد یابیت کو تمامیه حلال
آنقدر دادم نعمت زیاد — با تو آن حلمی بود یکتا زیاد
از خوشی گردد فراموش تو — با تو انور روز همه پیش من
از آن حالت حضرت عفو — بهر خود داند یا مطلب بیا
حضرت داود را از لطف حق — سر کشید از دیو از این نه طبق
ای قضی علت این کار چیست
تو ز داود و ز آن دلدار بگو

از آنکه حضرت داود عواد زیار انفرشاد کشته شود و لن داود را بگوید
معاذ الله که این عقیده چنان باشد

ای خرد مند ان دیده روزگار — دی سخن سنجان خورنشیده استوار
این گذار سر زدی از نهاد — چون گذشت از علم رسمی این نهاد
آمد از بطن زنی از نسل کنعان — چون سلیمانی بدانایان یکیو
علم حق باشد بتو سر علت گیر — سر نوشتی بود کفتم یاد گیر
از دل داود بگذر نقش خیال — کو خیالی بود بر عاقل محال
در یا شو چون شتر از روی نهر — تا سلیمانی بدیر آید بدهر
زین قیاسم تا کم سی سال دگر — حضرت داد بود بر من دیده ور
نی خود آنکه در خواب نی ادراک است — نی دگر بود جهان را حاکم است
غصه و غم بود او را در رکیب — فعل مذاقش بود بر رنج و کرب
بود در محراب طاعت شب بکار — با بلی بر نالد و احوال زار
با وجود خود نگفته او دریا — با کسی تا کس نگوید او مرا
زوج آن را بعد عده تا کهار — عقد بندد او با این حلال
کار نامشروع از او سر نزد — غیر علم و گفته داور نزد
او دریا گفت

داود دریا را گفت بنای جهاد — جاهدان را نزد جنت حق نهاد
حکم خود بر من بشو گشته نیاد — حکم آن را این بود هرگز نداد
روی نهادی بر خدا کفتم — گر دستش را نبی کو دل خلم
این مقدر بود از روز ازل — نیست از داود و پیغمبر خلل
کو هم آنکه حضرت داود را — بود اندر دل نهان این مدعا
تا نهان ظاهر کند در جهان — کی توان کفتن که بوده قصد آن
از سوالف پیشه بیداد دوستان — ای حکایت را طلب کرد از کجا
حضرت موسی چو شد با خضر یار — دید موسی خضر را در یا کنار
کشتی سرداب کردی بی سبب — مالک آنرا کفتی در تعجب
کهنه دیواری شکسته دید آن — کل کردی آب از آن زمان
با می اورا صحبت محکم کجا — تا نماند سرها بی بی سزا
کودکی با زی کنان با کودکان — سر ببرید بی کناه و داد جان
از پیمبر این کجا سر میزند — بی کناهی را بعمد سر زند
این عجب کاری و این ظلم و ستم — چون زند سر از امیران ام
کار ایشان جمله حکمت هست و بس — وهم کمش می بیند از حدثان قفس
ای خفیش ایشا خدا داند نه تو
ورنه زین یزدان برزندی زنیها

در قصه داود دریا گفت بنای جهاد

در زنا بی حضرت داود زار — زان خطا بودش بچشم اشکبار
شد امور مملکت برهم خورد — از یک از یک کودکی سر در برد
از بهود ان بسر ائیلی بسی — جمله کشتند از کس و از کسی
هر یکی با فرقه نزد شیطان — با وجود آنکه بود اندر امم
از پس هر بد سگالی مرد مان — بنیاد کز مندش بر خود این و آن

بلرا بودی قرع استغاث ... چه ز اطفال و نساء و چه رجال
شد اجابت چون دعا داود را ... گود طاعون عقب او بر قفا
چون بیامد مرده از اندر شمار ... یکصد و هفتاد بودی از هزار

این معنی بیش و کم باد او درست
یا در بر خلق دهم پیغمبر است

داستان حضرت داود و بیت المقدس و اشخای بنی اسرائیل و فرمان یافتن ایشان بکوه جواد و غالم

مرده کان چون همه را برد کشته ... تخم شکر بنده کان شد کاشته
صفرت داود بر آن قوم گفت ... هر چه کنی صفرتش جمله یک شگفت
گفت باید سجدی کردن بنا ... چون زما کرد بده رفع این بلا
از در این جا که دعا شد مستجاب ... بود مسجد که دارد فتح و باب
چون شنید نوی سر اسرائیل نام ... از اناث و از ذکور و خاص و عام
طوق طاعت جمله بر گردن نهاد ... صفرت داود آن نیکو نهاد
عرض کردند بر کریم ذو المنن ... اوتن این بنیاد نیکو ده بمن
رخصتش از ایزدی حاصل شدی ... حاصل آن از انعام جان و دل شدی
مسجد اقصا در ایجا شد بنا ... در رجب معراج آنجا مصطفی
بار دان جمله پیغمبر اوتن ... سجده نمودن خدا و مدعیان
مشرکه بعد آن زمین هر قوم بود ... با گروهی نیکه از قوم بود
جمله کی با طیب نفس از حق و فن ... در کنشتندی چو کم بودی چنین
غیر از سر دفتری کندی آن ... داشت صفی کم ز مثل این و آن
آن همیدادی ازاو نمرود بزور ... خواستندی کی شپش یکبار شود
شد بر داود از آن بر دعا ... شکوه کردی گفت داود خدا
آنچ قسمت یار رضا ای یار نیک ... خواهان از نه اگر دهی نه زیان
گفت گرد آن زمین بر قطعتین ... میکنی دیوار از تخم زمین

میکنی لب ریز از دینار راد ... میفروشم من باین مقدار او
حضرت داود با جمعی بهود ... جمله با آن برد کرد ند ی بهود
میدهم این دیه را بر آن سرای ... گو ز زاد و بوم بیش مینج ای دغین
از پی تا او شنیدی این سخن ... گفت ای حجته بما از ذو المنن
مطلبت تجربه گو قوم را ... حرف بی با گفته او بوم را
در نه خصم و خام بر این شوی ... خیر بی کار خیر است این نخست
رخت داود نبی محزون شود ... سعد از او اضیا بر و اشراف بهود
صبر بنای بیت داود تا فتند ... سر سیر زان اجر کامل یافتند
چون بقد آدمی کشتی بلند ... وحی آمد بر نبی ارجمند
گوی بر قوست ز روی اتحاد ... سعی شان مشکور و مقبول اوفتاد
دست بردار ند از این کار دیر ... پس اراده کرده خود بر داد کار
صعبی این ساده تا بر سر بلند ... از یکی اولاد تو ای ارجمند
تا که ذکر او بر دی روزگار ... باد باقی تا بود لیل و نهار
چون از او داود دکت بر داختی ... سعد فوت او سلیمان ساختی
عمر داود بس در دهر ایست ... گود مقصد با که مقصد بایست
رحمه باکش جایب رضوان ستاد ... اجر جنت بود از داور عباد

این معنی رحمت حق یاورش
یا در از رحمت کم ردد داورش

گفته اند احبار یا رباب سیر ... از زوایت هم رسیده این خبر
بد سلیمان این داود نبی ... از سر خاطر درش فی اجتبی
این بود آن گفته بر رود کار ... تا زکرم اندر بلاد روزگار

حضرت داود را دادم پسر
کز هم شاهان بود از قدر سر

کان سلیمان بود اندر روزگار
باد در تسخیر او لیل و نهار

نیک عیدی بود اندر بنده کی
شاه بود و در گشت سر افکنده کی

بود او را او ز عصمت شعار
در ریاحیل او شریف و نامدار

دفتر خانه جفت او دریا
بود آن با نوی با شرم و حیا

چون سلیمان زد تولد با قنی
جز حصول کار کردش تا قنی

روی آن گل بود قد سرو بلند
موی سنبل نخ سان بودش بدان

در زبانی کو همی بودی سبب
صاحب عقل و خرد بود و ادب

از جنبش تو رسای جلوه کو
لحان جنان در سان شمس و قمر

صاحب علم و فراست بود وی
مشکلات از درک او شد منجلی

مصلحت داد و با آن نیک بخت
نبودی مشکلی کز بود سخت

حل مشکل جمله بر وفق مراد
صد از کشور رسیده روس داد

امر کلیه براد کردی رجوع
میرسید از حضرت او بر وقوع

لحان جنان روزی زنی نیکو جمال
بر در قاضی رهی آمد خوش سگال

دید قاضی روی او بی پوش سر
در مقال آمد دمی افتاد سر

آن عفیفه شد چو اندر بیت خویش
شخصی از قاضی شدی او را پیش

گفت قاضی طالب وصل تو ام
طالب وصل تو نسل تو ست

گر مرا وحت بود دلدار تو
پاسخی راضی تمام کرد و یا ز تو

آن عفیفه تا شنیدی این سخن
گفتنی کی آید چنین کار ز من

قاضی فیاد دین را هشیار کی
کو کم تر کسدین سخن بلکار کی

ور نه بر داد دکویم حد آن
جان رود از دست آن دم بی گمان

آن عفیفه چون ز داد او نیافت
چو کم حرف بر از او بشنید سخت

چیج دیگر رفت نزد کوت دال
کود برادر تا کند خود را عوض دهد

آن لعین را نیز قاضی سان بدید

بیش تا بت رفت زر روز دگر

دید آنجا کافری چون آن دو بت
تا دهد از درد خود او را خبر

از قضا دیان چواد مایوس شد
بی جزا خویش دانا حکم خود است

صاحب ایزا دید و شد حیران از او
نزد داود از پی پاپوس شد

آن هم دصلت از او کردی طلب
وقت یکشنبه کرد و زجان قربان دد

صاحب گفتا چه دیدی بی جواب
وصل او نیچ اسی از ار سبب

چون بر از تحریک حضرت هیچ در
نی بود قابل قضا دانی کتاب

دست از حق کو بوش بس کشید
بر رخ او دانشش بس خورد سر

اتفاقا قاضی و آن ست لعین
چون کسی بر حکم حق رانی نهد

آتش شور از آن بر پا شد
در مقامی چار کس شد انتشار

حرفها با هم ز هر بابی زدند
شد از آن هر چیز بر مولای خود

تا سخن منجر به آن محبوب شد
آتش دل زاد کز تابی زدند

عاقبت با هم نمودند اتفاق
حرفها در باب آن مطلوب شد

آتشی بر پا نمودند از نفاق
آتشی بر خود ز هجر خود فروخت

عاقبت ارجاز خود را سوختند
سعی باید کرد کان کرد هلاک

چون سیر نیست ز بازار وصال
قطره بر بحر بی کمی دارد اتصال

بر که ما را رخ ز هجر آتش شویم
او شود کشته و ما از غم رهیم

ور نه ما را زنده کی کرد حرام
چون نکرد و حشی نارام را رام

ربی سان او خر گرفت ایجا قرار
مهم سازند آن سری عذار

بر زنا همراه کلیه خانه آتش
چون سکی او دست در کان نه کس

پیش داد و بی شد آن جبار
تا دلی از هجر او پر شرار

دور از دین داری و ایمان بدید

افترا بستند بر آن بی گناه ۰ یک بیک بردند هم کشته گوا ۰
بود در آن عصر اندر شرع این چار کس میبود گویا بس یقین
حکم بر جبتی نمودی بی گناه ۰ چونکه خالق بود خود آزاد گواه ۰
شد سلیمان مخبر از آن قیل و قال او فرمودی یک یک از رجال
یک یک از ایشان در رجم او بسازند حصر می بیارد بعد از آن سنگی ز قبر
پس سلیمان چندی از اطفال خرد کرد خود خود گرد بر و مابین شش
چندی را از اطفال اگردی گواه لا فرا بندند بر آن بی گناه ۰
از یکی از آن گودکان تنها پرسید مکر تو نیز تنها بی خبر
زانکه آن سنگ بایشان جا بجا روز بودی با گذشت در سلیمان
چون ظاهر مختلف گفتند زنگ شیشه تا دانسته از یک روز و سنگ
حکم نمودن سلیمان در قتل ایشان این جزا دادند را کنتی عیان
ساخت حاضر آن چهار نابکار در سخن چون هم نمودی آن چهار
حکم بودن تا جزا آنها دهند از بلایشان تا کم این دان رهند
آن صحیفه خفت جان پردی سر جان خدای این بدر با آن پسر

ای نهی آگر ابر دست حق
سعد هر او را بدین کوه بسی

ذکر ما قال لقمان علیه السلام حین اوصی ابنه و هو یعظه

طوطه روزی چون شد زین کلاه شد بسر لاجوردی بارگاه ۰
حضرت داود عزم سیر کرد با سلیمان عزم بی پایان نمود
بر یکی از قوم گردنی گذار بافتوح رحمت پروردگار
کودکی دیدند اندر آن حشم نام میبردند او را پایین دم
پس سلیمان حضرت داود را گفت در دل جمله مقصود را
این پسر از اطفالان مدبیر شد یقین کشته بی بخت پدر
قوی چون

بوی خون وین نام آمد بر مشام ور نه پایی دم بسی بگذاشت نام
از زن گریه ای از این کودک خبر می بپرسم نیک از نام و نشان
زان قبیله نامش استفسار کرد جست و جوی اصل این گفتار کرد
چند کس از مردم آن دشت و دیار عرض باعث نام را از شهریار
این پسر را بهر سفر رفتی بصید خود نه تنها با رفیقان در کمر
صید بسیار مایه با پایه داشت از رفیقان بیشتر سرمایه داشت
چون رفیقان بوحذر کردند رد یک بیک صیدی که قادر راه داد
بهر نخل رز کردن و اسباب برد کشتی هستی آنرا آب برد
پس وصیت کرد بر نام پدر نام نامش این گذارد با الفرور
چون سلیمان این شنیدی در زمان ساخت حاضر خنجر هر انبان
داد شان تعزیق را از یک کران کرد تعزیق شهزاده خنجر بر مثال
گفت آنها را اگر در دان بلنت چون شما را زنده با آنها گذشت
کردنش کرد و زد بر یک ضرب رد بعد بردن این وصیت را که کرد
کی وصیت کرد با این دم پسر نام کیذارید حقیقت خبر
چون ارید بهد مجموع شما زنده کنذارم من در حق خدا
هر یکی گوی خود بنوی سخن می نمودی یکزمان آن پنج تن
عاقبت معلوم شد آن مردمان کشته اند آنرا از بهر مال آن
در دم بردن وصیت کرده است عاقلی در کار آید هم بهده ست
حضرت داود را نابت بگشت او فتاد از بام شان بر زیر خشت
چون بخانه کرد رو را بر طریق این بعینان بوده اند از اول فیق
عاقلش بنموده اند در کشته اند بجز چار تن بخون آغشته اند

زان رفیقان یعنی بر سیر — مال او بگرفت و دادش بر سیر
هر یکی از آنها بخوی زشت خود — کارشان بد بود و بدشان اجر داد
حضرت داود چون این حکم دید — بر کمال و وقت دانش بر رسید
پس سلیمان را بر او شفقت گشید — دیده اش بوسید و چون جان برورید
گفت معلومش که این پنجراست — از پسرهائی که دارد این سراست
ای بقیی سرور با حق بود — غیر این داند کسی احمق بود
غیر مستدرج که حق را طاعنیست — کارش بر کار خلق آزار نیست
کنده افسارش هر سو میدود — تا بچاه کنده طاعن میرود
غافل از نور چه بیقه آن شقی — می نبیند جز زیان و رد نقی
گمان چنان فرزند و فرجون و زنیه — این سعادتشر شداد سر بسر

ای بقیی نفی تمامان را ز خدا
کار گر نبود بود روز جزا

حکایت دانش حضرت سلیمان از داود علی نبینا و علیه السلام

چون سلیمان از پسرهای دگر — شد ز دانش محرم پیش پدر
حضرت داود در اسدوقت بار — زین منازل جانب دار القرار
از فراق یار خود بیمار شد — منتظر بود وصل روی یار شد
نور زده بود بس آنرا آدیر — تا بجوابان بعلم و فضل پیر
ادعای پادشاهی در گذشته — کشتی دل را تباهی در گذشته
این یکی میگفت هین بنگر مرا — شاهی ارث پدر با انبیا
حضرت داود فهمید این سخن — عرض کردی بر جناب ذوالمنن
هر یکی از تا نهاد دارد بهری — کی دل عهدم برد پیغمبری
بر لطایت چون دعای او رسید — نامه تا نازل شد از رب مجید
از مسایل بود پرتا منبر — مطلع هر یک چه شان آمد خبر

(این مسایل)

این مسایل را دهد هر کس جواب — ارث تو برادر سد این زان تو آب
حل این مشکل کسی عاقل کند — دانفاز از اسرار این حل کند
خوان بر ار یک مسئله را جدا — مسئله را کو بر آن دعوی بنا
تا شود معلوم تو را جانشینی — میشود از حکم رب العالمین
هر کرا خوانه از پسرها در جواب — گشت عاجز شد سلیمان کامیاب
مسئله در نامه این مسطور بود — بر سلیمان روشن این چون نور بود
او سلیمان بود از امر خدا — چون بود نزد یکستر از چیزها
دور تر از چیزها یا نزدیک چیز — عاقل آن باشد سخن بد هر تمیز
چیست اسن آدمی را دست بیش — چیست هشت بیش ازان انگشت خویش
آن دوتا چیست اندر روزگار — دو که باشد مختلف یکسیل شمار
کوری دشمن از کدام این کار هست — آخرش را شیکی از طور دست
چیست آن کار دل او کم نشد هیچ — آخرش اندر پشیمانی مپیچ
عرض نمودن سلیمان بر پدر — ازان گریاشد کریم سر بسر
داد دستوری که دراف شان شوند — نرم را از فرق تا دامان شود
چون سلیمان بنی در انجمن — همچو طوطی آمدی اندر سخن
انجمن پر عالم و احبار بود — گفت سلیمان حل گو ار بود
گفت پیغمبر حضرت نزد یک با — دور گردد جان رود چون اژدها
فایان ارض است و چرخ و هر چه هست — مختلف یکسیل شهر یک نهاد
علم گردد چشم و زند هوشیار — آخرش نیکو بود این کوشش دار
آنکه دارد آخرش رنج و تعنا — هست شدت مرد را اندر عقب
چون سلیمان بنی منزل کنان — داد در نزدیک یک ویرانه آب
سعد از آن آمد حضرت را دعا — حضرت داود در انجمن

ارث تو بردی سلیمان از کمال — گو دگر کس نشنود از قیل و قال
مایه داد و دد سلیمان را ددی تا — علم خود کردم از رحمت عطا
گفت زبان جمله مرغان و دواب — منبت لایق همی بر دیگران
چون بداد و دد سلیمان این عطا — گو دد از الطاف بی پایان خدا
صد کرامتهای صد را ارزد و تا — داده این فضل و بزرگی مر ترا
بر یکی از صد همی ننوشتمش — می ندادم از کرم فضلی چنین
پس سلیمان آن کرامات و کرم خویش — گو دد از آن برد کار خود پیش
چون سلیمان برد از دد بهر — شهر و شهرون ماه در صحرای شهر
حضرت داود شاهی داد دیش — ملک از سه تا بجای داد دیش
بود داود نبی با بی نیاز — شب الی تا صبح بیرسته براز
صحبم رحمات خود بی آن جناب — رفت بر الا هوت و گشتی آفتاب
هر چه بود آن عصر آیین عزا — جمله آوردی سلیمانش بجا

ای همی جبر خدا تا امتها
هر چه مخلوق است سگ یا دوک و خر

ذکر استغاثه نمودن حضرت سلیمان علیه السلام از ضعف ادراک و دعا کردن جهت پادشاهی بر اعطا خواهد که پیش از این و بعد از آن کسی را نباشد

چون ز لطف بی شمار داد گر — شد سلیمان وارث ارث پدر
یافتی از فضل حق پیغمبری — شاهی و نیکوسیری و سروری
خواستی از مالک الملک قدیم — شاهی دانه خویش مال و نیم
آن چنان شاهی که پیش و بعد آن — حق نداده بی دهد همرد یگران
شد اجابت آن دعا و عرض حال — از سلیمان بر خدای ذوالجلال
آن ندادم بی و دیو و دد و دش و طیور — جا بپایان رصباء و مارد و سور
بر سلیمان شد مسخر سر بسر — از وجود فضل و لطف داد گر

هشت سال و شش مهش بودی همین — پادشاهی کرد بر خلق زمین
در دو پادشام بودی جلوسش — خلق را دل و را بجان شد روسش
صاحب الکشتی شد این چنین — دهر را آورد در برزیر کمین
دیده و بنیاد و در رستاخ — می ندیده پادشاهی همچو آن

اخشا اخمش را بضبط کن رقم
تا کم صفحه زیب یابد از قلم

پادشاهی شدن سلیمان علی ما قال

از فیوضات کریم ذوالجلال — گفت داده علم بر ما داد گر
تا دی بنودی بر مجموع حشر — از پری و طیر و دابه اهل ریو
بر زبان آنش وحش و دد دیو — اگه از مخلوق ما از هر رهم
هر لغت پیش تمامی آگهیم — کرده بر شاهان عالم فائقیم
داده بر چیزی دیوی لایقم — می ندانه پیش از این بیدان آن
داده بر من آنچ را بر دیگران — این سخن از پیر دانا بر نا گفت
لشکر آمنا و صدقنا بگفت — کود صد و شکر رب ذوالجلال
بود زاد و بنی بعید از مقال — از نبوت هم هم از شمشیر کرد
شرق را تا غرب یاد و شخ کرد — کشت یا دیو و دد از پیغمبری
حکم ران را نفس وحش و هم پری — بود در فرمان او لیل و نهار
وحش و طیر و چارپا و سوسمار — بس غریب و بس عجیب این زمان
بود حیوانات اندر عهد آن — بود از بر حکم آن والا مقام
هر چه را بنهنده در دهر نام — گرد و اگرد ش ز کرسی بی شمار
تختیش بودی ز کلل زرنگار — تخت شاهی را مدامی بر بسیار
کرسی از بهر بشر دو صد هزار

بود دو صد هزار کرسی دگر — در میان از بهر حق به از گهر
پیش رو از بهر اخیاران انس — بود کرسی از پی یاران انس
آن یکی پانی را که علم و فضل بود — جای دیگر کرسی دفتر نمود
سی پرنیخ از الف کرسی بودان — عالمان دراد امین جودش طلبان
از برای فاضلان جن جیس — گر سیمان زر بهم چیده چنین
از برای این دو حق سیمان طریق — بود کرسی او بر دیگر فریق
بود اندر صدر تختش جا بجا — جلد کی اندر دش چون بنده تبا
تخت را نهاده در روی بساط — مستقیم آنرا ز هر جانب صراط
از پرنیم بود و تا زر تمام — آن بساط تخت بر رویش مقام
بر خور نرخت رخت انداخته — جلد از نعل گهر پرداخته
مرغ ها بین زمین و آسمان — بود از بر تخت او را سایه بان
احتشام آن خدیو جم خدم — کی تهدیس بیارد در قلم
خوانده ار که سیمان و جنود — سیر سی بر مطلب گفتار زود
جانور های مهیب سهمناک — ایستاده دل بیراز خوف و باک
این چنان جمعیت بی انتها — یک ز جا خود نهشتی بیش پا
خلط در ربط و کثرت بر صفی نظام — کس نجنبید موری از مقام
با وجود کثرت فوجی چنین — گوشی نشنیدی صوتی از آن دایین
گو سخن گفتی کسی با همدگر — بر سلیمان با خبر دادی آن خبر
بود یکصد پنج دان تخت را — بال برغان بود آن را پایگاه
بیست و پنج از فرسخش با ماس بود — اندر آنجا از برای پاس بود
آنچنان بر دیو و دد منوای بود — بر پری دیو چو آنها جای بود
فاختها از آب گه بگرفته پر — بود اثر اهمه اندر وقت پر
سیصد از آنها زبان را جای بود — بر گزان مقصدش مطوای بود

تخت بر روی

تخت در روی بساطش داشت جا — گر سیمان از نقره بود و هم طلا
هر یکی بر قدر خود لعل و گهر — گاردادا گار منیع گار گر
بود در روی بساط زرنگار — از جواهر جلوه ای شصد هزار
اندر آن پیغوان و اجای بود — جابه زیبا بر دمان زیبای بود
آدم و دیو پری ایستاده بود — گفتی آنها را مگر جان داده بود
تا شدی بر تخت آن عالیجناب — مرغ از بر بست راه آفتاب
حمل یکدیگر ساطش را صبا — در یکی ساعت دو ماهه راه را
با چنین دبدبه اندر آنجا — با حشم بودی مدامی او روان

ای بسا کی آنچه را دانی نکو
شنیدنی زان بود در تهمتان نکو

ذکر رسیدن حضرت سلیمان به بیرون دهستان از راه خشکی

شد روان روزی سلیمان با حشم — بر سر تخت نشین امره خدم
بود اما می زایام بهار — تخت را بر باد بنودی سوار
در هوا با شوکت شاهی تمام — ره سپر بودی خدیو جم غلام
پیر رود شخم بکردی زیر پای — نیش نخوردی که نوشد آبین
شوکت بسیار سلیمان را چو دید — دست از کار خود بکوشش کشید
گفت بیاسند مژه کرد کار — بر سلیمان داده اند روزگار
آنچنان شاهی که بر دیگر نداد — بر سلیمان این خبر آورد باد
حکم فرمودی سلیمان باد را — آن بساط با ستون او تاد را
بر زمین در بزد دهقانی گذار — باد بر جلش بجا آورد گار
باد چون بر خاک تخمش گذر از — مرد دهقان را سلیمان پیش خواند
گفت گفتی آنچه را شنیده ام — گفتم هیچ شت چه نیکت دیده ام
هر چه زی گفت نباشد دسترس — بشنو از من بر عجب تا بهوس
گمان هوس از حق و از دوست کند — بگو بنده حلقه در گوشت کند

محمد حق بنده زشاهی خوبتر — همره آن تا توانی سر ببر
هست تسبیح ترا چندان ثواب — نیست دنیا خراب
محمد را تسبیح کو آن به جا — زین بهتر بود پیش خدا
بر تو ابلیس لعین خوابی را کند — شاهی من نیست زیر و زیر
از تو باقی هست و از من فانی است — او به آبادی و دیرانی کیست
از سلیمان چون شنیدی مدعا — کو ده ویرانی سلیمان را دهد
دارا لندی چون ز ایران شد بروم — بر دولت ره نادرد هرگز هجوم

گوئیدی خواهش آن نازنینی
بپرسیدم کز و سیلی از زمینی

ذکر دختران فرستادن کنعان خواهش حضرت سلیمان علیه السلام خود

چون بدرگاهی سلیمان درس داد — باز حل تخت فرمودی بباد
باد بر فرمان او بر داشتش — از زمین بر آسمان افراشتش
آیت روی سماء را تا سمک — سیر میکردی چو خورشید فلک
در هوا اندر زیر پایش با تمام — در تفرج بود تا وقت شام
زان جنود و حشمت و تخت و بساط — راه اندر قعر دریا شد هبط
سعد یک برگان رزق چون مگر کرد — توبه زان افطار قبل از سحر کرد
اندر این فکر و در این اندیشه بود — درج میماند بسی اسرار ها
دختری با چند دیگر دختران — ماه روی و نازنین و نوجوان
قامتش موزون و مویش دل فگار — در لعب بودند و در دریا کنار
تا کوه دید این حشمت و اجلال را — از رفیقان جست از آن احوال را
گفت این کس با چنین فرمانروه — با چنین تخت و بساطی هیچ کوه
در هوا چون مهر میتابد بسیر — سایه گستر بر سرش ابر مطیر
دختری گفتا برادر دختران — این سلیمان نبی باشد بدان

بادشاه

بادشاهی و جهان و طرف دست — از نکوئی از نکو رویان نکوست
دیو و دد و حشمه در فرمان او — هر چه او داد از آن آزاد
چون شنیدی نام و شان شاه را — خواست سازد جفت مهرش ماه را
گفت سر باران چه میگوئی خدا — بر جناب او نبودی زن مرا
دختران با خنده دادش جواب — این به بیداری نه ممکن مرد خواب
همسری آن میکند با همسرش — می نزیبد همسری با دیگرش
آرزوی خام بختانی چرا — تلخ از آن کام بختانی چرا
پایه و سرمایه کو با شان تو — تخت و خشت رخان های نان تو
اشتیل های ترا ناید بدست — فرش را ابریشم و سان خواهی تو پست
دل شکسته دختر از آن حرف شد — و ز برآنش تو گفتی برف شد
گفت فا دست یکتای جهان — آذر و بیشم چون گم یابد آن
سر دهد آتش هشتی بر هدف — شد گهر گفتا نش ار بودی حرف

دی نصی معیاز ایران دختران
ذکر جنا از برای دوستان

ذکر جنایت کردن کنعان خواهش حضرت سلیمان علیه السلام و دعا کردن بر پدر خود

چیگاهی شد سلیمان از حرم — بر سر او رنگ شاهی محترم
حکم نبودی که از اسطخر باد — بر مدینه رود که آرد باد باد
شد سلیمان با حشم دیگر سوار — باد را از قدرت پروردگار
در هوا چون مهر در افلاکی بود — او تماشا گر بروی خاک بود
هر بلادی بود خرمی آبی هوا — روی خاکش در گذشت از سبزه صفا
اندر آنجا چند روزی بر دسر — با بساط و تخت و اصحاب و حشر
در هوا میرفت آن عالی نژاد — تا گذر او را بکلبه افتاد
دید خلقش بت پرستی میکنند — می خورده باده مستی میکنند

انجا باز آن کشتی تندتیز
چو کم دیدی مرجانی پی تیز

بیت بکن چون بود ختم الانبیا
از دم زاد سلیمان بی وفا

زان جماعت بی تامل در گذشت
با ادب از ملک پیغمبر گذشت

رفت از آنجا رسیدی بر رسید
زان گوشتی تا کم بر طایف رسید

اندر آنجا حکم خودی بیاد
بر زمین او رنگ شاهی را نهاد

چون زبیت الله سلیمان در گذشت
مکه را فرمان داد از اختر گذشت

گفت با رسیس تر الحان نوام
نبی سلمانت لبیک بر تو خانم ام

در گذشت از من سلیمان بی درنگ
دید چون جای مرا در کوه و خنک

بر سر خاکسی آن مردی نیاز
می نشستی نکردم از بهر تاز

در زمان از قادر وحی مجید
بر کسی را کوفی از خاق رسید

از زمین تو نکو پیغمبری
خود بر انگیزم بعالم سروری

سیهام بر جمله پیغمبران
چو کم او باعث بسته میان

آن پیمبر را سلیمان جا کجاست
صد چو داود و نبی حضرت راست

امت او بر تو از بهر غاز
روی بنهاد بر خاک نیاز

قبله جان و بصر سازم ترا
در زدان دخفق وصیح دسا

طوف گاه خاص و عبادت میکنم
شهره در آفاق نامت میکنم

تا مسلمان باشد از ارض و سما
قبله می سازم بخلقت من بران

ای نهی حضرت سوران نکو
خویش بنمائی تو بر کوران نکو

ذکر رسیدن حضرت سلیمان علیه السلام بر وادی نمل و جواب سلیمان مورچه را

بر سلیمان چون گذشتی چون رسید
انجمن لشکر گه شاهی را بدید

یاد کرد از تخت شاهی بر نهاد
امر فرمودی همان ساعت بباد

گرد از جا آن بساط و تخت را
تخت سلطنت شاه نیکو بخت را

باد در دم از زمین بر داشتش
در هوا بر حکم داود در گذشتش

چون تمام از طایف شدی یک یوم دور
شد بر او نزدیک آبادی مور

در جنوب طایف آن وادی بود
از وفور نملش آبادی بود

بود معمور آن بلد از سیم و زر
پیش از آن آنام دام از بیشتر

با سیان سوران بر آن کردی خدا
تا مگر دد مالکش تا که خدا

بادشاهی بود بر آن مور را
صاحب تدبیر و عقل و رای را

در بزرگی بود آن چون یک خروس
مور را او رخنه شش بر پای بوس

حکم او جاری بجمیع بلاد
از سلیمان بود دیش لشکر زیاد

خوانده دیگر در بزرگیش بیان
بیگو کی گمان بد برد آدمان

نیک آخر اجته ذکر اول است
ذکر اول جبته اش را اکمل

چون سلیمان آن بدولت خود گذشت
کر کلاستر خواندیش آید شگفت

مور بان آنرا گه زان بر داشت
قوتی در گفته و آثار دید است

یه فوجی شهریار ار جمند
بشاه موران رفت بر جانبی بلند

گفت موران را که بر زودی اوید
داخل بر منزل مسکن شوید

کز فرود آید سلیمان را سپاه
حالتان در زیر پا گردد تباه

چون سپه پاشد قهم لا یشعرون
زان حذر سازم شما را امن کنون

آگه ار باشند از حال شما
نسبت قوت بشان بیا مال ما

زانکه میاشند سلیمان زنبیا
انبیا بر نظم کی پاشد روا

مور را هم مدرک و دانش بود
عقل و هوش و حدت بینش بود

می ندیدی رانه بر مسکن برد
تا که از آن خفت بلا حفظ خورد

پاره میا رند آنرا در دهان
تا نروید آن بلوط ثابتان

باد حکم شاه موران را خبر
بر سلیمان برد از خود زود تر

شد سلیمان بر تبسم این سخن
آخر اندر خنده شد در انجمن

او ز خنده مور را کم شکر یه
شاد شد چون آن رعیت پرور یه

چون ز نکته عقل و هوش دانشی
زان سلیمان نبی آمد خوشدلی

حکم فرمود پس سلیمان بر حشر
تا کسی ره نیز جایی خویش
تا که بر مسکن همه داخل شوند
چون تمامی مور کلی جا بجا
چون بیامد آن پل نازک میان
بر سلیمان بود آن کردن فراز
بر گفت بستش سلیمان لز کرم
گفت آنرا با همه فهم و فطا
نسبت آزار و ظلمی در جهان
در هوا بودم من و تو در زمین
ای سلیمان من نبودم احتمال
سینه مودی رعیت پروری
هر یتیم از فرازش بر نشیب
دیگر از آنکه ترا انور هوا
از زمین چون عزم بالا کند
میشوند از خاکیان فرزش کم
دیگر آنکه این جلال و این حشم
غافل از حق میشوند از نکاه
دیگر آنکه لازم شاهان بود
چون که کردم احتمال بر حذر
انور این موقع هم از پیشینیان
زان سلیمان باز نکمرفتی خبر
گفت شاه مور او را در حوا
تخت من بنهد گفت مدت شاه

تا که مورچی باشد از مسکن بدر
بای پس رانی که نکذارد بزیر
در میان شان تا زمین حایل شود
پس سلیمان فرمود شاه مورها
چار بالند چالاک هم حاب توان
از ره آداب دانی ها هزار
بر گرفت و دانست از راه حق
می خواندی نکس خویش فرا
از چه رو کاکی تو مور آنها چنان
از چه کفتی گفت مور دمدمین
کر فرود آئی تو موران با جلال
کردمی با مردمان دون نکاه
روی می آرد ترا هم عقرب
چون بدیه نیز کر فتنه هوا
بال و پر در سیر اندم دا کند
از نکی بالا روی و راستم
می نهند پستند با تخت و حشم
غفلت آنها را همه کردی تباه
آنها از حد رعیت آن بود
بر رعیت بهت دادم شان خبر
در تواریخ کهن دیدم چنان
از جلال و هیبت تخت و حشم
ای زالطاف خدائی کامیاب
کر کم بیرسی زاعداد سپاه

همت سر بکت سپاهم الف چار
هر نفیری چل هزارش لشکر است
خوش سلیمان شاد از و خرسند باز
از چه رو باشی تو بازین شان حقیر
گفت در زیر زمین از بهر آب
ظلم چون بی حد بود در روی خاک
بنده پرور عدل کو داد خدا
از سلیمان شاه موران پرسوال
زان کرم ها می کنی کرده ترا
در جواب او سلیمان خنده ناک
حاتم محکوم من نبوده باد
نیز بشهر دیکرم می آورد
مور کفتا معنی این یا فتی
خادم یکتا کویم بی نیاز
کفته دادم بر تو از هر چیز سر
جمله کی بر باد خواهد شد مران
چون سلیمان نبی این را شنید
کفت ای بر در دکار کارساز
داده ای هر یک مرا از بعد من
یعنی لطان محض میباشد کرم
عمل صالح را در پیش آر
از ره رحمت تو ای جان آفرین
شکر حق را بعد از آن بسیار کرد
مور را زان بعد بن رخصت نمود

هر یکی دارد نفیران چل هزار
این همه لشکر ز نصف دادکر است
کاهی خندد چون شود سر فراز
در زمین پنهان تو از حد نظر
جای داده حق کرده ماهیان
این ضعیفان میشوی زو دی هلاک
در زمین جا نیز بسیب داده جا
کود کفتا ای بحق ذو الجلال
از ره لطف و کرم بکذر ترا
کفت ای آورده از زیر خاک
می برد شهری بشهری تا مراد
هر کجا خواهم بیارد می برد
یا که سر زین فیح از او تافتی
واقف مجموع پنهان حرف حرف از
هست بیچون با دان حاضر ضمیر
غیر مالک بر زمین و آسمان
خویش را نا چیز تر زان مور دید
آمد و هم با لشکر این نعت بساز
در رکاب کردن جد سر عان را بحق
جفت پیغمبر نمودن مادرم
آنچه بخواهی مرا بر آن بدار
ساز خشم فی عباد الصالحین
آن خراوان شکر لطف بار کرد
مور کفتا عرض این نا چیز بود

ارخبانی باشم با خیول — قلب تنگ من مکن از خود ملول
چون سلیمان دار از نمل در زمان — پیش کش را نی ملخ آرد دمان
هدیه کس را نباید رد نمود — مور را آن قدرت و آن پا نبود

ای مصلی باطن جان را زکو
صرف از بیت المقدس باز کو

در بناء بیت المقدس از حضرت سلیمان صلوات الله علیه

چون ودیع داد دون داور کرد — فرد او کمید بهل او به کو در
شاهی کشور سلیمان را قرار — یافتی از رحمت بیچون و کار
رفته بود از غم سر زده سال و — سند سر سبز بر آمال او
وحی آمد بر سلیمان از خدا — بعد کن بیت المقدس ابتدا
اندی دعا و دید و دیو دد اجیح کرد — در میان شان خویش را کو کرد
هر یکی را کرد بر کاری مشیر — کار خود صد یک کند دیر
گفت دیوان را که اول سنگ ها — سنگ های سخت تنگ تنگ ها
جمع نخود سنگ در آن سر زمین — بتراشید هر یک چون نگین
امت اسپهری نگون بودی سپا — ده و دو محله هر یک با صفا
هر یکی بر سبطی اسرائیلیان — داد آن فرمان ده رودی جهان
چون ز تعیش شهر سنگ آراسته — شهر سنگ آراسته دلخواسته
کار مسجد را دگر بنیاد کرد — کشور آن شهر زان آباد کرد
او بنمود سی بحر و ام بشر — جمع بنمایند بی حد و حسیم و در
شمگ عنبر جمع با خروار ها — نیز از کافور انجا بار ها
گوهر و لعل و زمرد بی شمار — مقطعه یاقوت تابان آبدار
جمع چون اسباب بهر کار کرد — سقف لعل و گهر در کار کرد
جمع سنگ صفت گران کاردان — تا کنند بتراشند لعل و گوهران

ش سلیمان در پی تدبیر آن
صخره این مشکل آسان کشاد
او بود محبوس در زندان غیب
حکم را حضار آن استاد کن
پس سلیمان مهر کردی آهنی
نقش مهرش را در آهن برزدی
بهر حبر رئیس زدی آهر یکین
زیر بای الماس و تقره بر پرنی
بهر این معجز برای این وآن
سر قدم کرده رسیدی در رکیش
چون بصخره مهر در آهن رسید
از سلیمان علی ره نودی شتاب
چون سلیمان را بآن حشمت بدید
پس سلیمان خوانده صد امیر
گفت بچندید اندر راه آد
گفت شخصی موزه بر کفش کر
کار نماید بیا یم چار سال
خنده زان کردم که بر عمر از کجا
دیگری دیدم طراز جامه داد
خود کجا بیش بزیر پا نهاد ن
خنده ام بر این دوراندیشان بود

بعد از این گفت و گوی این کلام
گفت چیزی کز بود بر کو مرا
خوزه گفتا جز از الماس کار
پس عقاب تیز پر را پیش کرد
رفت و الماس از معادن آورید
از بلندی سیصدی سنگ رخام
سقف آنرا باستون قد و صدار
از جواهرهای رنگین بی حساب
از جواهر آنچنان لمعان گرفت
از جواهر شام او چون روز بود
فرشی در آن نمود فیروزه نمود
شب نبودی بر جراغش احتیاج
آنچه را بایست در او کار کرد
چون مکمل آن مساجد ساختند
چون سلیمان بر امید دل رسید
در سرائیل جماعت تا بحال
عید بشکرانه روز چون برخاص و عام
امر آن مسعود کرد بخشش گشود
سنگ ریزه نزد جودش لعل ناب
فاسقی کرد بر آن معبد نمود
مؤنثی در او چو نمودی گزار
امر آن بودی عصائی را بنوک

رو سلیمان کرد بر آن شیره خام
تا بگردد صاف از او آنگه بجام
می نبوشاید بلعل آب در آر
آنچه بیایست کار خویش کرد
آن جواهرها تمامی را برید
کرد چون بیت المقدس را تمام
پای تا سر لعل و گوهر کرد کار
نسب در آن کرد آن عالیجناب
زآفتاب و مه ضیا تابان گرفت
روز او چون عید دل افروز بود
پای تا سر از جواهر نسب بود
چهره در سنگش عیان همچون زجاج
کار هر سنگی بصد پرکار کرد
از تمام کار او پرداختند
روز اتمام مساجد کرد عید
عید پاک کو شدندی پایمال
پس سلیمان داد مردم را طعام
خود سلیمان هر کرا ابجای بود
سیم و زر بی قدر پیشش چون تراب
روی او آنجای تیره نبود
روی او بودی چو خورشید بهار
با پیر زاده چون بودی بسن

می نمودی شمع سان می سوختی
بود تا سلیمان در آن سلطان
از شب تا سحر که پنج هزار آنرا
جمله بنشاندندی و آنجا نور تر
بود آن معبد بلب تا ندر روز
بقعه دیگر کوته بر روی زمین
در زمین از آسمان کردند ربود
آن عبادت خانه بودی آنچنان
چون ز سلف شد بر آن قوم بدیار
آنچه در او از جواهر بود بود
ساخت دیوان آنچنان عالی بنا
غیر از بیت المقدس قبله را
اندر آن تمثال‌ها می ساختند
در عبادت خالق یکتای را
آن زمان بودی سراج مردمان
زان بنا بعد از حصن حصین
کاو به او دیگ بار و سنگ و چوب
از نیرنگی حمل و نقل یکسر از آن
اکثر پرچینی سلیمان را بکار
در پرستیدن سلیمان جای داشت
چار پا و آدمی در آن قرار
کاو سیر تخت طبخ این و آن

پای تا سر خود نبود افزود خلق
روز و شب از کاران رعایان
سال و ماه‌ها برای قرار
معبدی بودی زکو هر بر زبر
روز چون خورشید شد عالم فروز
کس ندیده زو لبی و زآخری
همچو بیت آسمان معمور بود
تا که بخت اسفر رود کردن بر آن
ساخت ویران آن بنای زنگبار
سنگ و دیوارش بخردن بجاد خورد
جای دو رخ بامهرش در آن سرا
ساختندی دیوها با صد صفن
از ملک وز انبیا می ساختند
تا به بیند بنده گان آنها را
شکل و صورت تا کنند از این دها
هست در صفا گهر در رجاتین
دیو ها بهر سلیمان ساخت خوب
می نمی کردی مجز باد و زان
دیگ‌های این چنین را ده هزار
لشکر او اندر آن سودای راست
داده بودی آن خدیو کامکار
بیستدی آنجا بر دیو آسمان

ساخته بودند دو تمثال سریر — در بر تخت خود بی نظیر
دست هر دو بکمر بسته ی بهم — بسته ی بر تخت چون او محترم
پای اندر روی یکدیگر آن دو تا — می نهادی کرد می اندر تخت جا
چونکه تخت اینقدر شه مالک بر آن — عزم بالا کرد در سیر زمان
هر دو بر دانش بفکندند بوسه — پای آن معبود دون بر تخت
بر سلیمان نفی زین سان خدا — کرده بود از رحمت بی منتها
گفت آنرا شکر زین منعم بیار — خویش را از شکر بین نفی مدار
از بیان نفی زین سان مرام — شکر کن بر خالق خود صبح و شام
عارفان شکر تا شیرین شوی — ظاهر و باطن سراپا زین شوی
شکر کو سلطه چون بر اعضای تو — خلد پیدا شد سزاوار جای تو
شکر نعمت بر تو آن نعمت دهد — نفی زین سان حق از رحمت بهد
ای نفی شکر این رحمت بیاب — از قدم شکرت الی یوم الحساب

از عطا چون اگر داری نکو
ساعتان را از زه یاری نکو

چون سلیمان تخت بر کار داد — کو شمال امر کی اشرار داد
بر سر تختی که بودش از طلا — آن مرصع بود از سر تا بپا
حل و نقدی دیو را کار بود — آدمی را حل آن دشوار بود
کرسی بسیار در اطراف وی — از طلا و نقره بودی سخت نی
کرسی از هر اصف پیش رو — از مرصع بود گاه گفت و گو
اندر آن میدان متعلم امور — زان مذبر بود و جایم نور و دود
کرد اصلاحی رعیت را بکار — میرسیدی ملک را اهل دیار
چون با مملکت بر داد تختی — کار اهل بسوزش را ساختی

دانست کی

داشت در کرسی علما را قرار — هم ز احبار ان ارشد اشتهار
چار الف از هر کرامی زین دو تا — بود در کرسی نشسته جا بجا
چار صد کرسی ز خاص تخت بسر — داشتی با جاز دیو جا سیر
از پی اجار الف اندر حضور — بهر خدمت بود نوبت بر دور
چار الف از فاضلان آتش تمیز — مجلس آرا در پیش صاحب تمیز
بر سر اوان مراتب یافته — بر سر اوان مراتب یافته
صف کشیده چشمیان از چار سو — ایستاده جا بجا در پیش رو
بسته از بر طیر راه آفتاب — آفتاب افتاده در آنجا زتاب
از طلوع صبح تا وقت زوال — بر سلیمان در سر تخت جلال
حکم و احکام خلایق مینمود — دیگ او را بر خلایق مینمود
بعد بر اعوان سپردی از دو تخت — باقی زنبیل و پس آن نیک بخت
جمله را بندی ز کرسی خود و مکان — نان جو خوردی از آن پی کوشش آش
بعد از آن اندر عبادت میشدی — در عبادت با ریاضت میشدی
از سر شب تا سحر کردی نماز — می نمودی عرض خود بر پی نیاز
در تهجد بود از شب تا سحر — دیده اش از خوف حق گریان چو ابر
هفت صد رکعت بسی تا وقت شام — آرد سد بخته بمطبخ جز طعام
غیر مطعومات دیگر ماه و سال — نی ز بیت المال از کسب حلال
بی اساس خود دیده بر اهل یاد — می نمودی شام بودار با مداد
هر کسی را یک مهمی داده بود — من و اش در خور خان آنچه بود
او همه هر بود یا به آب را — تشنه نگذارد دمی اصحاب را
آب را دیدی چنان اندر زمین — خلق اندر آب گنه اکنهای
در زمین نی آنکه اندر زیر خاک — دیده هر جا آب شیرین صاف و پاک
ای بعضی گوی که احوال آدمی — از چه رو خاب بیشتر از جانوران

زد علم چون اضرد کردن حرام
لاجوردی خانه را آورد بام

شد سلیمان بر سر اورنگ باز
رفت بر کوه دمن صحرای طبل باز

باد بگرفتش بساط او بدوش
با سپه از اوج هوش طیر و وحوش

هر کسی بستاد اندر جای خویش
با کس از هیبت نه پرسش نه نهیب

اندر آن ساعت که رفتی بر هوا
از نبوغات و کوم قوی و

چند کس را آب افتادی ضرور
از سپاهی و ز هنگام عبور

هدهد چستندی پیدا هدهد بجا
خواستی آوردن آن مردم بپا

در سلیمان خویش و پیوندش بود
جای او در قعر او خالی نمود

شد سلیمان بی زان هشناک
گفت هدهد آن عذابی دردناک

در قفص میباز مش محبوس من
سازمش پاره ز سوران بال و تن

قید بنام منش در آفتاب
کوفته از تشنگی در راه طلب

باکشم او را پس از این دیگران
تا کند او را ز بی آبی فغان

یا علت بر غیبتش بنمای کوش
از خردمندی اگر داری تو هوش

چون سلیمان باد را کشتی سوار
در هوا چون صیا شد زیر بار

هدهد اندر راه چون اگه بدید
طرفه باغی را بصحرائی پدید

سبز و خرم دید چون باغ ارم
غمزه ای انده ز ریاسیه شکم

بود از بلقیس آن سرسبز باغ
لاله را داده بنوری جای داغ

با صفا آن باغ را هدهد بدید
بی مرخص از سلیمان خود پرید

رو بسوی باغ نهادن ز شوق
از دلیس هم سلیمان شد بزوق

اتفاقا دید یک از جمله خیل
هدهدی را در رهش آمد بهیس

کو در استفسار از آن گلگیا
مرسی گفتا که از شهر صبا

کاندران

کند آن بلقیس نامی سرور است
صاحب تخت و تاج و لشکر است

هر فواکه کشوری دارد عظیم
وصفتش دانو ضا اوند کرم

کو ترا میل است بهر آن دیار
آی باش پای در آبی گذار

رفت هدهد همره آن باشتاب
دید فردوسی ز قصر و باغ و آب

روی اندر مسکن بلقیس شد
آشکارا نیکم با بلقیس شد

صورت پرسی آن شوخ دید
قد مه پیش رخش منسوخ دید

هیبت از هیبا نماش برتن
آدمی زادی بود به از پری

پیچ و تاب زلف مشکین تا بزاد
مهر او چون مه نموده با داد

چون قضا شاگرد حفت دلگ شاه
دید خورشید است اندر تخت ماه

هدهد از بهر سلیمان زود تر
از سبا بیجوان صبا آمد بدر

در پرسید کی چو آزا آمدن
در بر تخت پی حافظ شدن

چون نقیب مرغ ها نودی عقاب
گفت او را ای سلیمان با قتاب

زود رو در جا که پیش آن بیار
تا کوا از سوزش کم تر ز پاره پار

پس عقاب تیز رو پرواز کرد
در هوا آزا ایمان آواز کرد

دید هدهد را که آید از سبا
تند تر از رفتن باد صبا

با شتابش در پذیرفتن بی خویشتاب
همچو تشنه کان رود بر سوی آب

دید چون او را عقابش بانهیب کرد
راه در پرواز بر او تنگ کرد

چون عقوبت جنگ را دارد گمان
هدهد از خوش زدل آمد بداد

داد سوگندش از او زنهار خواست
زنهارا از مژده آن کار خواست

هم بپیل آمد پش بر آن عقاب
گفت آنرا جهدی اندر شتاب

پیش پیش افتاد هدهد بال زن
لیک حذرا از خوف خشکی سند بتن

تا که آمد بر سلیمان از سبا
فی توان بر بال و پر دن تنها

داستان هدهد با سلیمان کردن بیان
میکند با کم نماید عفو آن

چون عقاب آورد هدهد را زراه
حاظرش بنمود اندر بارگاه

تا سلیمان دید کو فرخی ز سرش
کو نماید سر جدا از پیکرش

سید ایم گفتا عذابت شدید
تا نبود تنبیه سایر را سدید

در بر هدهد دل پرخون طپید
عرض کردن یا دگر زاید پدید

در پر سلطان عادل در حساب
کو عذابم شکلی نمی شناسب

هر گنه آخر ندامت میکشی
نیستش فایده بعدم کوشی

حرم و تقصیر بیان بنما تمام
واجب العقل ار شوم کردن زنم

چون سلیمان این سخن از او شنید
دست را از قتل هدهد بس کشید

گفت هدهد را سلیمان این چنان
هست تقصیرت که رفتی از مکان

از وطن راه دراز کی خواستی
حکم و اطعام من از چه کاستی

بر کجا بی از من رفتی بگو
از نظر غایب شدی کو از چه رو

در جواب شه بیاید در سخن
هدهد بیچاره افسرده تن

گفت در طیران بدیدم کشوری
در جهان از هر بلادی بهتری

رفتم از آن آورم بر تو خبر
تا سوی آن نماید داد گر

رفتم و دیدم در آن خوش دیار
سبزه زاری همچو ایام بهار

قصرها در او کشیده سر باوج
نخلها جاری در او بی حد و میز

چار فصل نامده بر یک قرار
هست از سبزه چو ایام بهار

یک زنی مالک در آن کشور بود
کار نکوئی از نکویان سر بود

نام او بلقیس سلطان سبا
همدم نیز و خوش تر زنگاه

دختر سرجیل بن قحطان بود
صاحب شوکت و کر بسیار بود

احتشام و ساز او دارد دو تو
بوده چون شرجیل شاه آن دیار

غیر از این بس فرزندش نبود
لشکر او بیشتر با سند رتو را

سر بکیش بلقیس نامدی فرود
صاحب علم و شکوه و تاجدار

تا شر اهل از جهان بر بست جهت
عالمی فرمان آن مه پاره بود

کشت دو فرقه هم خلق سبا
آن عذب چون همه اندر خانه بود

فرقه دیگر ستاره ای بزرگ
کشت بلقیس زمان مالک بخت

آدمی از نام او مردم سجان
فرقه او انجود کو فرقه شا

شد دگر بلقیس پرستو کار
کرده پرود کو سفندی چند گرگ

نزد خود خوانندی گهی از مخردان
جمله پرستیس بودندی زمان

نامه پر این مضامین زود رقم
تا برارد زان ستم پیشه دمار

سعادت ناهرد و را بارند چنان
بر رسالت کرد نزد او روان

هر دو کشور را یکی باید نمود
از زمان خویش با مکتوب قسم

این چنین کاری بر و فق رای من
کو میت بشنو خدیو کاملان مرا

سایه خود اکنی بر فرق من
بعد از آن آرام در سیر علوم

کو از این بهتر بود کاری دگر
آدرم خود زیر عقد خویش

چون شنیدی آن ملک سر بر سر
من ترا این بود بنوشم سخن

آرزو بودش بدل این کار را
در جواب نامه برین ده خبر

نامه را چون خراتم بر جبان نهاد
در سبا بودی چو ظلمت نور شد

بعد از آن بر تخت شاهی بر نشست
انچو جان بر جسم آرد یار را

ساعتی تا کوچ بر آن
نامه آورد را فراوان مال داد

ساعتی زفاف از سر گرفت
بعد از آن شادی سر بسر.

ماه شد چون با مدار در حجله بود
کز غلام عقد زن کرد ساج

با گوشه بنت بلقیس زمان
بود بر بلقیس سعد و نحس آن

شد بحجله نیز بلقیس زمان
شد بحجله نیز بلقیس زمان

ساغری ام الخبایث سر کشید
ساز ای ام الخبایث سر کشید

ساغر چندی دگر بر آن خورا

مست شد سر را بجای باد نهاد
باد هو در داد کی آن زن گشاد

گوش تا گوشش بدرید و بزد دوش
کاچنان دان نشنید آنرا بگوش

ای سیاسر از تق شداد شو
ای سیاحله کهن شداد شو

خانه او ویران ز بیخ و بن شده
بر کنوتاران کدین ما بش شده

مطفی ام انچه پیش خواندان
مثرمان هم از برخود رانده آن

جون برش را از بدن کردی جدا
آن نظار نازنین چه نقصا

شد در آتش مالک هر دو فریق
جون نهادی پای بر فرش بطر

بر سر سلطنت بنشست شاد
هیچ شاهی را نمی آرد بیاد

است تختی از طلای اخرش
پای تا بر سر مکلل کوهرش

پایه اش یاقوت باشد ابدار
از جواهر لعل در او بتر ده طار

سی گزش رفعت بدین زرین طول
باشد آن معقول ار صاحب عقول

حس او را وصف کردن قاصرم
در نظر افتاده حسنش نادرم

خویشش را وصف کردن کی توان
غیبت حسبی خوانش مانند آن

مهر خوانم مهر پیشش ماه نیست
جون قیامت قامتش کوتاه نیست

می برستد خلق انجا آفتاب
افتاب از تاب دیدش در حجاب

آن برستش است بس دون خدا
نبهون شیطان شده این کاندرا

زیب و زینت داد و بر کرد از کمال
است بد طاغی بتی بارشاد

زان سخنی هم بد زدن باز گشت
رفت اندر جای خود برداشت

جون سلیمان قصه هدهد شنید
از غذا لبش گشت خود را بس سزید

گفت وی شاید برستش بر خدا
در دو عالم سر بسر مخلوق را

ای خداوندی که پنهان و عیان
سکیفه اندر زمین و آسمان

گمان مکی باران تو در کس بست
بنده او پیند تا زنده جا

آفتاب و ماه و کوکب را غلام
است اگه از تماشی خدا

آنچه پنهان است در دلهای ما
داند اگر امی نگوید بیان

آنکه را از اتخ را ساز در زبان

در بر عظمت

در بر عظمت عرش خدا
بوسه بلقیس خواند فا سزا

کی تواند کرد کرسی کردن باد
کو کوپی بر کرسی کردن برد

از صفد دیده بد ملک سبا
سته پر شبانه روز دو راز دیده

گفت هدهد را سلیمان کن نظر
آب را جا نقص نبود تر

معجد یابم راست گفتی یا دروغ
بیچ تو خاموش باشی یا فروغ

از سلیمان ای نبی نامه
تحمی رقم یکین سبک خاتمه

هم بر سطر چپ بر از هم گشاد
روی بر بالا دوی دیگر نهاد

دید آبی صاف اندر زیر خاک
در ذلالی جون نتاج فخت تاک

داد آن جا را نشان او بر سپاه
اندر آن سر فرض سیکند ند چاه

از کسی زان چه کشیدی آب صاف
از برای خوبش بر قدر کفاف

بس سلیمان خواند آصف را بسر
گفت ای خزانه بکو سیر

نامه انشا نما بر این زبان
گفت بکویم نیک باهتر بیان

از من این نامه کو حق را بنده ام
پیش او یک صید سر افکنده ام

بود داود م سلیمان نام من
داده حق در دو جا کام من

بر تو ای بلقیس سلطان سبا
صد سلام طالبی کو بر خدا

ابتدای نامه از نام کریم
بهتر هم آنه رحمن ارحیم

بر خداوندی بود سبا بخش
بر صفا و نو بهان لعل بخش

اوست خالق بر بهر خلق جهان
بر پرستش غیر او کس را مدان

معجد حق زن اگر کسی نکشی
بیش من با حلقه ایمان بیا

رشته تسلیم در گردن نکن
هیچ یک از سرکشان مگذار جا

ای بلقیس در نظام نبود بند
با بزرگان سبا آمیش مند

آنچه بهتر زود تر بی در نگ کرد
هر یکی حرفش نکفتی نبود پند

ابتدای نامه شیخ کریم
ذکر در نامه نموده نام آن
معجزه بر موی جوئی ترش
سیر دی کو نبی کردن به بند
بسعد اول سلیمان یاد آورد
قوم برعون نامه زدن بستند
شه پرشان خاطر جمع بهم
منظر بستند آن گردان تمام
در مقام شور بلقیس نگار
سیزده کس بود از سیصد زیاد
کو در تحقیق مطالبه یک بیک
در جواب آرچه فتوی میدهید
جمله کی گفتند آنچه رای توست
ما دلیریم اندر دارد کسی
نامور با قوت و یکجا شجاع
قوت دلکر ترا بسیار هست
بس نظر بنمای اندر کار خویش
بر دلیران گفت بلقیس این دگر
کر که غالب آید او بر این دیار
دست با پدشاهی او بر کشوری
بس عزیزان میشوند ویران دیار
بر اسیری میرود اهل و عیال
غیر از این ما را نخواهد کردن آن
این یقینی ده سلیمان را خبر

بست بسم الله الرحمن الرحیم
لحان خدا بخشنده بخشاینده
فی کشی کردن مرا کز سخن
آورد فی سر را بفرمان کسند
حاضر نشاده را شاد کرد
لفظ پرمعنی در او مسطور دید
اوفتادی در میا[illegible]
از قضی دشیخ نکسر خواهر[illegible]
گشت با سر بنگ کو هر شتار
راز دل بلقیس شان در بر نهاد
از حقیقت نیکم بود از فن ملک
این سخن را تا کران آن گردان شنید
بلیش ما آن حرف بنماشد درست
حاضر بفرمان و کنوز دقیق
در کم رزیم نکسر چون سپاه
اسلحه از بهر کار آورد
هر هم اجزای این ابزار کین
معلوم نبود بدخواه حشر
می نماید خلق کشور تار و مار
میشود کشور خراب و لشکری
از سیاه و قصر یکجا خاکسار
هیچ کس از وی بیما نه در امان
صلح باشد خیر بهر این و آن
خود نه هد کو که آید در

صلح را بلقیس چون طالب شد
گفت با اعیان هم در انجمن
این دلیل صلح باشد فی الفساد
بگذرم تا صدر آن کاخ بیا
در کف گرده کشم تهدید کار
بی صلح آید کز او گفتار او
هدیه ها یای مرا مالک شود
گفت چون این را بها یار است کرد
از جواهر صد خوب و صد
بر لباس دختران آراستی
از کنیزان نیز با نصد مه تمام
اسلحه از بهر یکصد اسپ نر
کو را سپان هر حرکت سوار
از ذهب فی سیم و زر
با درو یاقوت تاجی زر نگار
هیچ از مشک و عنبر پر نمود
صد هزار سفته دری در میان
چون بپایان رخت آنها را تمام
نامه انشا بین مضمون نمود
کی سلیمان نامه بلقیس از سبا
بسم الله هیچ از ان و فلان

بر شیاطین بلد غالب شد
میفرستم بر سلیمان هدیه من
تا شود از من ز نامه او خلاص
چه فرستد با رسول من جواب
یا کریم آب یا کریم میفرستم از
دست بنگریم یا او از
با دشاه سرشت زمین ها ملک شود
هر چه آن نوع دل فخر است شود
کشش بنودی عارض را خواستی
پای تا بسر هر آنچه خواستی
هیچ بر دانشان بپرشاندن قبا
تیغ شان جا داد یکسر بر کمر
زین مرصع رخت و رشته کعل بار
صد ز اسپان مرصع زین و کر
بر در آن اطلس نعل آبدار
چند صد مرد کی پر در نود
جمله سفته دلی بی شت آن
بر کرفی حاشه را شک نام
یعنی اندر آن در مکنون نبود
میفرستد هر تو با هدیه
فرق کی ما بین عقل و بیری
مرد فرا کیست از بهر شان کرام

مجلس دلخواه مشد ارا آراسته
کشت آن ارا آراسته دلخواه آراسته

دیده گردون جنان بزمی دگر
می نبیند تا شود روز دگر

چون اساس بادشاهی را بچید
مشورت زان سلهر سیما آفرید

دید چون آن دیو مردم آن چنان
مخلف گشتش از آن دیوان چنین

خشت زرنا فرشهای پر گهر
دید آنچه دید از باغ سپهر

دید کوسی را مکمل آنچه بود
یک از آن بی مثل در دنیا نبود

پایه سالش اصل در دنیا نبود
ار یکی زان عالمی مانند بود

اسپه در دوش خشت زر ناب
از طرف دیدی طناب ابریشم تاب

نعل او گوهر خشت در خاک درخشت
سیم و زر ارنام بی او در اک درخشت

جا خشت بدیه در آن چار جا
کش بدی خالی نکندی از بار جا

چون از آنجا پیشتر اشتند پا
بر سیاهان اوفتادی دیده ها

لرزه بر اندامشان یکجا فتاد
وقت شد به هند جانها از شعف باد

پیشتر خشت طلا و نقره شان
بود آن فرنده خان یکجا نشان

پس سؤال از ان جایشان رفت
بیشتر گوند لیکن نیم جان

پرسیدن طلبیدن هدهد سلیمان را و رسولی فرستادن بسوی دگر

گز نخاشش جان زتن بیرون شدی
آمدیشان شکل ها اندر

حافظان آن مردمان زانجا دگر
دل زبم و خوفشان پر در

گفتند بی حکم سلیمان این و آن
استمالت داده برده پیشتر

علی بار احبان کرسی نشین
کی رساند بر کی این جا زبان

کو سیان دیدی مرصع سر بسر
زیور کرسی نشینی در خوشی

دیو دیو اندشان با قوم پری
زیور کرسی نشینان از گهر

فوج فوج دسته دسته جا بجا
تخت را دارند در چون انگشتری

وحشی مان را انوز آنجا رام دید
ار یکی دو رو دیجا از زرد

رامشان بی حلقه بی دام دید

طیره دیدی کو در این هوا
بال و پر را حیله کی بنوده دا

سایه گستر گانه بر میدان تمام
مهر زاره نیست انوز آن مقام

آن اساس و حشمت از شوکت چو دید
از هوا یای خودش سنه ا امید

منفعل از خود شدی زان پیش تر
از سرش رفتی هوای پیش و پس

خویش را اکم دیدی از یک ذره
در میان گر مشد بر ه

بی وجود از خود ندیدی آگهی
دیده بر طرف ابا ب ادبی

ای طبیعی ریسمانش رسمان
تا بر دون پا از تقدس نهشته جان

ذکر ها یا گذرانون مندز نبت سلیمان و بعزت رخصت یافتن و رفتن او

مندز دانا رسیدی تا زراه
مشد سلیمان را به پیش بارگاه

از ره رود و سلیمان را خبر
داد از خدمت گذاران بشر

از ن بارش داد شاه بر پای تخت
مندز نیکو کلام نیک بخت

در رکوع و سجده آورد ی قیام
کرد از بلقیس و دولتش سلام

رقیسم شد سلیمان چهره باز
گفت با نرمی و نیکوئی بر آن

خفته دیدی بسته سر را پیش آ
سفته و ناسفته پیش ما گذار

او بود حافظ در زمان
نامه بلقیس را هم آن

نامه ما خواند ی سلیمان سر بسر
او فتاد اندر دم طلب کردن ابر

گفت این ناسفته در سوراخ کن
باد دان سوراخ و زو در شاخ کن

دوده را از خوف به بیخداند
در وجود بر سخن نشانه

گفت اندر شست کن این مهره را
مهره گم سفته بر بهره را

اصبانی را گرفتی دوده سر
رفت زان سوراخ کج در دم هوا

چون سلیمان مهره را در گرفته اد
رفت مندز لختی اندر خود فرو

کرد دیو دی صبا را رام دگر

یافت از رفتار آنها مردوزن
غور کن تا بر حوزش بار سخن

آن عصا را نیز انگشتری درگرفت
گفت هدهد را سلیمان ای دریغ

سر بشد بر زد ته بالا یا نه
آن قدح را صعبدان بر پیش خواند

گفت کیهان را سواران تاختند
وز کمین پویه بر طرف اندر اختند

تا ورق از روی آن کشتی رسان
آن قدح را بر نمود از آب آن

گفت هدهد را سلیمان حیا
خواست آبش تا زارض وی سما

این قدح بوشنه از آن اورد ک
برزدش کردم از خوش در دهاب

چون کنم شکل مطیش آسان نمود
بعد از آن صعبد اجل صندل نمود

مسترد کردن هدایش تمام
پس فرو دش با یمین شیرین کلام

یکی از ماضی ابداد من
ی نبرده پی تو بر احوال ما

کرده ملک اید ادمن چی کنم
ملک سبا یان داده حق بر من عظیم

هدیه ها بهتر از ای اموال ها
هست بر بلقیس حق کرده عطا

زین هدایا شادمان آن میشود
نی نبی وحی سجان میشود

هست عال نجوید ملک را
بلکه بجوید حق او حق را

هست فارغ همچو با شما
بنگرند در خشم ما این طوی

سنگ میزه پیش من لعل نکو
کمتر از خاک ست پیش ما سو

باز برگرد و سوی بلقیس رو
آنچ گویم یک بیک از نیک و بد

گوی مر او را خواهش ما مکن
مال دنیا فی مر ا آن ما منست

این بود آخر سخن های سخن
مدهدها تو هم در این ارکن

صد نه اکرم لشکری بران دیار
وی عزیزان را تمام خار و زار

زان طلب بردن کم آن قوم را
اکم عجوه کرد ایشان سبا

ملک و اموال ایشه غارت شود
دختر زن بر اسیری برد و

اکتفا بر آن سپاه شیر کیر
ی نهنجا به کند سلیمان نکر

کرمین با صد هزاران شود
آخرش چون آخر بستان شود

برکرد و زنده یک تن از رجال
مال و جان او کرده پایمال

کرد با قد چون سخن با را تمام
گفت کو بلقیس را از من سلام

خلعتی اندر خور منذر بداد
ار چه لایق بود بش در خور نداد

اسپ و تیغ و جوشنش کردی کرم
بی حساب او را چرا کردی ندم

سیم و زر اقسام او بسیار شد
نه او تنها بهر یک یار شد

از سلان شد بر صفی شادمان
جانب شهر سبا گشتی روان

ای نعی ده خبر بلقیس را
خانه نفره مکن آنکیس را

کشته کرده دو جوان مردان نو پیر
دختر و زن جمله سکر دند اسیر

نظم کشور میشود گسسته
خونها بود بنا حق ریخته

بهتر از طاعت بنیم نسنا
نهم کردن نیز بحر رضا

جملهٔ اعیان خود نزدی قبول
گرد رای پس رکولی مرد سول

نامهٔ انشا خود سی در جواب
پای تا سر خود مغفن صواب

ای سلیمان عید تسلیم و رضا
میرسم بر خدمت تو از سبا

پیک سا بلقیس چون کردی روانه
پس بهاب بعثر نوبت آن

تخت خود در خانهٔ هفتم نهاد
بست درهای گه در آید نه کشاد

خوش در آمد با سپه آنچه داشتی
جله را دربانی بگذاشتی

تقل کرد و چهر زد بر روی آن
سر بسر بسپرد آن بر محرمان

نا بیامد کرد مردی را امین
حاکمش بنمود و صد آن سرزمین

ره دو هزار از مردان کار
کردن زیبا هم با خود سوار

آن پری بر دیو چون بنهاد ران
بر تماشا حوریان سند از جان

اقتاد دیوی بر بر جی زمین
گفت طالع ار که دیدی در زمین

لشکری چون سوده با آن آفتاب
افتابی بود لیکن در حجاب

روی اندر ره نهادی با گروه
پشت سر خوش نسخ با هو و شکوه

برسلیمان پیشتر آمد رسول
نجدی دانشوری ز صاحبدلان

نامه را داده زبانی لاف کن
باسلیمان گفت چون بگشاد سخن

میرسد بلقیس از یک هفت
بحضورت آن شهانی نسب

ای نفی کو تو صرف جنیان
چه گفتند زبلقیس زمان

جون شنید ندی خبر اهل حرم
متفق گشت آن خواتینان بهم

میرسد بلقیس فردا از سبا
در قدر و بالاست سرو سل سه قفا

برسلیمان گر رسد با آن جمال
حسن او مارا نماید بای مال

نگذارد باید عزم تا کند او
می گمشته باسلیمان رد برد

دیو ها را از حرم پیغام شد
این چنین اعلام با اعظام شد

میشود بلقیس وارد در سفر
حسن او عالم کند زیر و زبر

با سلیمان گر شود آن شوخ یار
می نماند حسن ما را اعتبار

بر عمارت پیشتر از آن حریر
افکنند در ریخ تا آن او مبدا از آن

تا نگردد خوبیش گردد نبود
تا کرد خوبیش گردد نبود و

آتش افتادی نمای را بجان
آتش افتادی نمای را بجان

جله کی بر خود فرو از غم شدند
غم چه یکجا صورت بانم بکند غم

مجلسی ارا استوده بر شکوه
حرف ها چون جام افتادی درو

کو سلیمان را شود بلقیس یار
قصر ها سازد زما در روزگار

اکفند ما را نمای او بر ریخ
تا فزاید آورد در دهر کنج

بهتر ای بر حسن آن زیبا نگار
عیب ها گویم بر آن شهریار

بر عمارت عرضه کنیم ما
کم بود عقل شه ملک سبا

بای او در موست چون بای حمار
می نزیبد تاج و در اجز فشار

دوده شود رو دان افکند سیه
چند کس از دیو ها می بدسیه

برسلیمان عیب او گوید نقل
سوی باید بی باکی و زد عقل

سر دشد کو من سلیمان را دلیل
خواهش دل زان سخن شد منقل

بگفت باید با خود اول عقل آن
در سخن گفتن قیام استخوان

خوانت سازد چیزی را اشکار
برشه ملک سبا زیبا نگار

نقل آرد من بزرگان سر بسر
از سمائی از شما نی رود تر

تخت بلقیس خرمان آرزو تن
تا نگشته داخل او در انجمن

گفت دیوی من بنام حاضرم آن
بود چون هاروت زشاه نیک بخت
چونکه بر اهل السلام اکرم ایا
در جواب او سلیمان لب گشود
بر سلیمان اکمه بودی غار بین
طرفة العینی بن از کرم خدا
داد دستوری آوردن باو
خواند اسم اعظم و آمد آن
آن بنود آصف بقیل صدر جود
عرض برحتم ابتیی در حرم
گفته بعضی بود آن سایل عمر
یعنی آن صدر ام ای سلام
خلق گویند آصف این بر خطا
چونکه یافت دست جای خواند آن
خاتم پیغمبران گفتی سلی
نقل گشت از ارض و سلمان دگر
بوده و بود است خواهد بود باز
کرکم وصف علی را این بیان
چون سلیمان تخت را [illegible]
گفت اتونی باسندا از فضل خدا
شکر کردن شکر نفس خویش است
هر کسی کو از ان نعمت میکند
حق ز شکر بنده بی نیاز
او بطاعتهای ما محتاج نیست

مر تخت را پیشتر زان از سلیمان
با عدالت منقسم بر دو زن پیش تخت
خاتم لعل و در درخشی من بدین
گفت بخواهم ز ای مبنا دار نور
عرض نمودن سلیمان را چنین
تخت را می آورم من از سبا
او بودن کودی درخت از چاسیو
حاسب آن اکرم سید الوزرا
گمان وصی حلیه پیغمبر بود
کو بود موصوف بن محترم
گاز رسول الله بگرفتی خبر
گفته او بر سید از خیر الانام
تخت بلقیس او دیدی از سبا
این چنین کاری بشر کی توان
نقد اصف بود موصوف آن علی
بید هد از تخت او بر من خبر
تا خدا با شکر دیگر بنیاز
سرد مطیب گفته سلیمان
شکر گوید بر خدا او مفید
شکر او بیشتر در دین ما
چون ز شکر حق نعم ها بیش هست
کم برای خویش عزت میکند
این سخن را دان حقیقی نیاز
رزق می بیند او هم جیب و بان

پس سلیمان گفت بر مردان کار
حالت آرا بده تغییر تو
کی کم جایی نماهی جا بجا
انچه فرمودی چنان طیار شد
ای سعی خنصر نما غلام
بر سر مطلب بیا بنما تمام

تخت را این نقش حق نما نیز کار
از جواهر ها و از مصوغ تو
تا کم و دشیه بلقیس را
تا کم بر بلقیس لذن با رشد

ذکر رسیدن بلقیس بخدمت سلیمان و ایمان کردن او بخدا و سلیمان علیه السلام

چون شکر را سوی مغرب روان
تا بدرگاه سلیمان صمد
یافت خشت پوکت و کشان نوی
تا رسید ای سلیمان بهان
از ادب نیکو زراه بیم شد
رهبت استادی سر افکنده کی
جا به او نبود اندر تخت خویش
بوی خویش در کنار آن کل بوی کرد
یا ی تا سرد بدیش عین کمک
ماه نی از چهره بودی آفتاب
شمع مجلس بود اندر انجمن
خوش کلام و خوش جواب و خوش خرام
نور بودی همچو حوران بهشت
خالق عالم بر او کرده نصیب
بس سلیمان گفت ای جان درست
اشتهاق از آن نمود آن نازنین
چون بود در وصف این مجموع قوم

در فغان بلقیس گشتی در زمان
ای چنین آهسته بودی بیان

احتمال این تخت برخیزد ز جای
کاین سلیمان داد حق را پادشاه

برده بنهم صانعی نقش و نگار
بر طریق دیگری آورد بکار

این لگد عقل تو دی در جواب
کز دیا نوشی سلیمان را خطاب

چون جواب خود سلیمان بشنود
در خور آن عاقل فرزانه دید

بعد از آن بلقیس این تدبیر ساخت
علم بر داده خلاق جهان

بر کمال و قدرت یکتا بتش
بر خداوندی بسی ها بتش

گرد او اقام ترا بینی ز دور
بر سران روی بخاک سر وری

نامه آوردن ترا بهر چه بود
تخت من آوردن انو را چکار

نسبت فاد کس بر این بزرگ اصل
معجزاست اینها بر وجه عقول

کردن اندر حکم حق بیهاده ای
کفر بر اسلام از دل بردهایم

گرچه بودیم کافر پیش ازین
این زمان اسلام را دادیم دین

چون سلیمان دید در کار اوست
شام را چون قرص ماه تمام اوست

خواهر خود را بنزدیک میزبان
شد بر او بلقیس در دم همچنان

شد بپا بلقیس از اورنگ شاه
مهر شد داخل و کرسیت ماه

از پی آن بود نزد میزبان
دید بی عیب آنچه کردش امتحان

بر سلیمان گفت خصلت های تو
حیله بنگی تا دهی پاسی تو

ای یقین ما باز از آغاز تو
قصه صرح ممرد باز گو

در طلب کردن سلیمان بلقیس را از دهلی صرح ممرد و از برای دیدن حسن پای او

چون سلیمان نقل پای او شنید
چاره جز دیدن بنا قش ندید

بر بلاد دیو مذیری آن ردا
کرد اندر ضمن او بس فکرها

بهر اظهار ات بهر امتحان
موضعی را کرد در دیوان نشان

کند را آنجا بود بر آب زلال
امر کردی آنشه نیلو خصال

ماهیان در آب آن انداختند
در میانش صرحی ممرد ساختند

در فغاط

ورنظر ها مینمودی آب آن
خود نشستی بر سلیمانی بر آنچنان

شد زنده خود با بلقیس را اخضار کرد
چون طلب نبود در آن ماه تمام

چون رسیدی بر کنار صرح آن
روی او پر اژدر دیدی بر میان

غیر یک شاخی ز آن آن چاره نبود
شد یقین آن نظار را جانب

دید چون او را سلیمان خود نشود
چون سلیمان دید موی پای او

گفت بلقیس خود آب این
شغل بلقیس زان گو دار شد

گفت کردم من ازین با قدر خویش
مر گمان کردم سلیمانم به آب

آورد بهم ای کریم ذوالمنن
سر بپا بر تو نهادم یا الله

از سر آن صرح چون آمد بدر
ساعتی با هم سخن گو دند سر

رفت در آن بزم عرش اندر سری
در پی تدبیر موی با ش شد

بگرد با دیوان سلیمان گفت و گو
طرفه خاصی بکند از دیوان بنا

آنکه در دشت استقال آن
شد بلقیس از زر آب گرم

پر زمرغ آبی و دیگر ماهیان
بر فراز آن کرده آن راه عجب

کهک زاد از صرح خوش رفتار کرد
سرو سیمانی بیاید در خرام

دید پیش پای خود آبی روان
آب بهم دریا چه یا کم بسط بدید

جامه افتاده را بالا کشید
کو سلیمانش نماید غرق آب

ساق او چون شبه پر چه آمد فرود
کشف واله بر قد و بالای او

این بود صرح ممرد آبی و بس
از چنان کو دار نزد مارشد

بار آها ظلم بر نفس خویش
غرق بنماید چو او را نه باشتاب

بر سلیمان نبی اسلام من
باش اندر صدق دکذب بس گواه

شد سلیمان نبی را داد بهر
سیل دل شد هر دو را بام دگر

با سلیمان صاحب الخشری
چون گران آن رود روان دنی آس شد

در تدابیرات رفع و دفع مر
کرد و بس ترکیب دیگر نوزه را

شد چو جام بلقیس زمان
سیم اندامش شد چون موم نرم

چون بشد بلقیس در ایوان او
همچو یکجا رستاه بی نظیر

میشدی از عشق اندر پیش او
رحمی میشد بر وی از پیش او

سه شبانه روز پیش آن نگار
بود مل از پیش ایشان بیشمار

روز سوم چون بگردید آشکار
هیچ پیشی میرسیدی بر دیار

نصف روزی بیست در صد سنجی
میرسیدی او بیک طرفه از پیش

برگام گاراو بر دا نعتی
تخت زرین از برایش ساختی

بود اندر پایه اش چار شیر
شیرهای از طلا در سیر کیر

از برصنع ساخت یکجا تخت او
ریشه هزدار بر یکجا در صف آن

صاحب تاج و کمر بند و حشر
در سیاه پیش وقت میرفتی بر

ای بعضی مهمان کی مردمان
چون سلیمان میکند برحق جزان

چون سلیمان مالک آفاق شد
صاحب عالم بیحقاق شد

نعمت حق را بخود دادا فزود
حشمتش بر غایت اعلی رسید

بر جناحت بود مهمانش بیشمار
بود مهمانش همه جن و بشر

کرد اندر خاطر پاکش ظهور
بهمان سازد همه خوش و مطهر

دیو حق انس و پری را با دواب
آنچه در خشکی بود آنچه در آب

هر چه باشد از هوام و از سهام
دهد از مطبخ فیض خود طعام

او بدشت منعمت با نهد
پیشش روزی هر کجا باشد بهد

عرض مطلب کرد پیر روزگار
یافت رخصت از خدا از هر کنار

کرد بر خشکی این جمع گران
او سعی جانوران تا بر کران

دست او بود و جون اقلیم دل
بود یک سفره اش هر دیا مقبل

حکم کردی آن مسلط ساختند
رویش از سفره خلق بر داختند

بهر مهمانی چنان صحرا کنند
اندران اسباب مهمانی بجمع

دیگ ها بر دیو و فرمان او نهاد
زنجها رصد هزاران او زیاد

هر یکی را نیز دان دو اشتر
هر یکی را دو صد نان بر

صد هزاران دیگ بودی ساخته
چون ز طعام دیگ ها بر داشتند

مس زمعدن آمدی بیرون کیداخته
دیگ ها شد جمله از آن ساخته

جمع بودندی چنان حلال
کسی حساب آن ندانند ذوالجلال

یک تنی صد صد هزاران خادمی
بود باطن غیر حیوان دگر

شتران دگ صد هزاران بی حساب
مرغ و ماهی کوه کهسار کیاب

خوردنی حرفه از هزاران آن
دشت را انبار شد کوه کران

شد چو از انظار عالم خلق جمع
در میان نردبان سلیمان بجوشمع

طبع طباخان بگردیدی تمام
ابتدای جمع نی اکنم بیان

پس اراده آمدی این جان
باقی برای تعلق در جهان

قدرت حق را بر زق دادن روان
بر سلیمان لاجرم هر بامدان

بر دواب بحری آنگه شد ا
مهمانی سلیمان رفت آ

شد بر دن آن دیه از بحر کران
بود در کوشت توکلی آسمان

چون رسیدی دیه بر آن آنجمن
آمدن را ان حق اندر سخن

ای سلیمان حکم از رب جلیل
شد بن امروز بر زق کفیل

مهمان بنوده تحلوق حق
خود بزیر خیمه نیلی طبق

حکم کن بر بن نصیب من دهند
قدر رزقم خوردی در بر نهند

حکم فرمود سلیمان بر دواب
جانب مطبخ نیش من شتاب

آنچه بخواهی تو بنا نوش جان
نوش جان بنا صاحب همتی مهمان

روی بر مطبخ نهادی آن دواب
آنچه بر بخته بپوشیدی چو آب

دیگ ها اسباب کودان در شتاب
دیگی را نوش جان خود نمود

باز آمد چشمان بر فتان
گفت ای صاحب اقتضای مهمان

باقم آنچی در رزق خویشتن
جار زنج مسان بدرقی ما بیرهن

گر کو باشد صدق در گفتار من
دل ابد مجروح کن یکبار من

چون سلیمان عرض بنمودی تمام
نفقه را عفو آمد با غلام

چشم دولت بینی و ابرو گره
حق عطا کردی بدان کو دون بره

شد چو آصف را دگر نوبت سخن
عرض کردن گای کرم دود از دهن

چند دفعه از سلیمان عزل خویش
خواستم عرضم نبودی گوش پیش

لقمه زبان نگفتم دلم راضی نبود
عزل خود از منصب

گو بیابند در دو غم در سخن
کی صحیح ارکان دولت

راند آصف این سخن چون بر زبان
از کرم دیگر عطای اش داد

سیصد و دست دگر دادی براد
عفو میفرمایند بعضی

مادرش گفتا گوان زیبا پسر
آگهی از من قلیلی و ورق

هست مانند سلیمان شوهرم
سایه الطاف دارد بر سرم

هر کجا بینم جوانی خوب رو
تیمار قلب من این آرزو

گاه گاهی ای کشوری مرهم پاره بود
گر سلیمان شان اگر بیچاره بود

گر کو در مرغزم نیابند خلاف
ای کو بشتابی تو دانه از غلاف

عیب نقص از جمع این کوکب بر
از همه خوبان نمایش خوب تر

حق بیاد گردی عطا عفو بش تمام
صبح صادق گشته آن ماه شام

ای مصنف قوت او بنما بیان

بعد چندی این دو مهر و رشک جان

چون صبح ارکان سلیمان را بدست
وعده آنها ز نفقه چون نخست

روی چون خورشید در نفقه نهاد
چشم چون برگی سیه تیغ ابر بار

زنده چون خورشید تابان مهر داد
سلیمان پای بر مهر نهاد

در دلش از زاد محبت اوفتاد
مهر او در ماه اول شد زیاد

رای روشن تر ز مهر آنجناب
این چنان در کار او دیدی تو زود

مهر با شخص مشکل بر آن
ساز دانه رسانیه بسرو جان

روز و شب در خدمتش یکسان بدار
مرجعیت جمله دارد و اصحاب

بر سلیمان چندان کرده فرض
طاقت با او نیارد غرض

گر سپاهان بود فرض بر او رکاب
خانه این خدمت با خادم سزاست

از سپاه این دگر بخشش شویم
ناگهه باران سرو جانش شویم

لقمه آن ت را قبول
کرد از راه شفقت پس قبول

قوة العین او آن مرد بسپرد
گودکی در مهد بگذردم سپرد

تو باشی حق این چنین کاری بود
این چنین کار او کرداری بود

امر کردی فاضل ارواح را
بنده آن در بشکند مفتاح را

تبعات آن حبس چون امر حق بود
بست آن نبود اگر دارد آن بود

حکم کردی راه جانان چون زنند
بر سر تخت سلیمان افکنند

چون کسی آن حبسه انداخته
بس جهان آن را بدان نشناخته

چون سلیمان نقش آن سپاره دید
خویش را در کار او بیچاره دید

سیل اشک از دیده دامن کرد پاک
تعزیت داری ترحم کردش بر اک

ضرس مهمل خراج بر دست
روز و شب در نامه دیر نایستاد

بادشاه و وفق ارض و زمان
دو ملک بر حوزه استان بدان

کرد بر نزد سلیمان یاد عدل
ارزه بام با جبل لرزید و بغل

چون کرسیه دری سلیمان را بدید
مدعی دعوای خود بنمود سپید

عرض کردش نزدی نویش مرا
سبزه خورم بود حاصل با عصا

از جهان این مزارع سند قریب
کرده با من ظلم بی حد از حساب

بس سلیمان را بدان تیر شود
او چو بلبل آوری اندر مقال

گفت در معجز راعیت کرده نبود — راه رفتن غیر از آنجا نیز بود
چون ندیدم لاجار زان کردم عبور — از خود این را کس نمیداند فتور
تخم افشاندست اینرا دانه آن — می نپندارد کاهی یابد زیان
روی خود در سلیمان پس براند — گفته آن مرد را کفتی نماند
تخم خود از چه تو در ره کاشتی — حاصل این بیهوده چون برداشتی
چون شنیدی مدعی حرف صواب — بر سلیمان داد از آن فتوی شتاب
از چه راه بستی این تخم تو — کاشتی فریاد بر تو تخم تو
می نمی دانی که تخم راه بوک — میزند آن را سمومی یا تگرگ
سبعه بشود کوز زارش بهر آن — ترکسی نالیدن آید در دهان
چون سلیمان این سخن بشنید زود — سنبلی خود سبز از آن بخواست

از خلل چون مهر او را پاک کرد
او نفی بر درگاه او خاک کرد

ای عباس دو اب این گفته اند — این دو ناسفته آنها سفته اند
قصه ملک سلیمان چون شنید — فکر نیکو در دم او را پدید
این عبارت ساز نیاز ملک است — نیکه از ملک دنیا هم سلک است
از حسد بر کس این پنهان مراد — مدت جان رو نزدیوی مبند زاد
صعب کسی شد دانستن ترا — فتنه این باشد چو نیکو بنگری
بشنو از من تا ترا گویم سبب — اور هم بیرون زلت دان ز رب
چون سلیمان نبی ملتی — فور چون این هست نشناسی چشم
جمله آن قوم بهر بیت پرست — اندر آن محراب بهر بت نشست
بود صیدن نام آن کافر نهاد — امر فرمودش سلیمان پس بداد

تمام شد

تا سیاه نرگست بر شکر را فرو برد — بر فروز جامی کز آن مرد و زن برد
خواجه تو سلام اول از آن تحفه کن — کو بهر چیزی ما بود و آبدین
[illegible] — ایمن [illegible]
[illegible] — دل از خود این بیابانی مجوی
امر فرمود این سلیمان فضل و عام — تا نه زرعم گشت از خاص و عام
دختر باد و پری — افتاب از رشک دیبش در حجاب
طایفی خود بود پیدا گاه دیدن آن — مکر و خدعت قوبل آن پیر زن
ملک آن [illegible] — از جواهر بود دیبا و زر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفت بر گو گم از هجر پدر
گفت دختر دو جدایی ناگزیر
گفت ابلیس لعین بر آن اختیار
تا سلیمان آید و بر سر زند
در شبستان دل بی‌یار پیر مرد
از ترحم کی از آن شهریار
صحبت با هم تو اندر دو سه تک
بخور سلیمان آمد بر زد در بزد
حکم فرمود سلیمان دیو را
صفتی از تنگ بلورین ساختند
چون در آن بیت بنشستی ز راز بود
بست بر وی را نمود و می شتاب
زان وقایع بر سلیمان بی خبر
از یکی چون گونه‌ئی از هر میان
پیش آصف آمدندی در خروش
چون شنید این آصف این را بجا
صبر نتوانست بس خود این خبر
رفت بر نزد سلیمان آن زمان
ضعف نتوانست رو بنمود و زود
پیشتر زانکه ترا گویم دراصل
از فضایل های تفسیر انبیا

گفت بر تو هم چو بر ما بی‌سبب
از فراقش بر دلم بودی چنین
دست عدل از گر بر و دامن بدار
گوی بر باد از فراق و غم زنان
کرده خود را مبتلا بر ما چکی
گو بهنگام از درستادن کلاه
تا کش دی
بود اشوب نهانی شیطانش
صاحب بگزاد ریش
بست پرسی
رشته لاس
صاحب اسرار زیر پهنان
اسلحه را هم بسیل
بیش او گر روز
از تو عرض کنت
تا رساند
کفت بر آن
بر سلیمان
وضع کردی کی
طاقت
علم فیلارم الله
ذکر منجا

تا که بر چیب بر زید دیگ شود
پس سلیمان بی در آن زمان
قوم دیو و دام پری را اسیر پیر
خلق را حکم از آن آیین مشو
ساختی حاظر تمام انس و جان
ساختندی چون بحکم او ز فر

جمع کشتی ای بیفتاده در زمان
مجلس از فاقه شدن انس و جان

شد بجا بر هم آن زم جمع
در میان آصف نشستی همچو شمع
آصف اندر محفل عز و شرف
کرد وصف انبیاهای سلف
وی سلیمان بر سلیمان ایستاد
وصف آن بی مثل را نتوان نهاد
با وجود آنکه بود از جمله سر
وصف آن نبود بر جز و بشر
در مناقب های او چیزی نگفت
یک کلی چیزی ز وصفش او نهفت
بر سلیمان این سخن دشوار شد
بلکه از خویشتن دل خونبار شد
نیم برهم خورد و مرد و شد بروں
سوی سلیمان باد لب پر خون فزود
گفت آصف را سبب چون بود
تی نگفتی از بهر اسم و وصف حسن
گر فضل بر عدل و دین می چرا
هیچ نفوذ در این مجلس ادا
وز چه این آصف از کلک زبان
این چنین بر شاه ما شد گستاخ
گفت آری وصف تو چیزی است
لیک اندر خانه داری بیت پر بت
بر چنان وصفی سزاوار است
کفر از حق بایمان پیچیدن است
کو کجا رایت چنین سزا
ذکر تو با انبیا شود سزا
زین سخن کشتی سلیمان این بدید
گفت ای هر حلقه خوبان ناس
خانه می بت پرستی کی کند
بی معنی و معنای مستی کی کند
کیست او
شد سلیمان زود بر آن خانه زود

صورت آن نقش را در هم شکست ‌ باب الفت بر درخ او باز بست

جامهٔ او کرد پرنیان و حریر ‌ چون گلی خود را بگسترد بر حصیر

ریختی آن بس بگوشه خانه خاک ‌ اندر آن ره یافت سلیمان دردناک

در تضرع آه و زاری بیقرار ‌ همچو مرغی کش بگیرد در بهار

گاه بنشیند بر آن خاک سیاه ‌ گاه غلطید اندر آن خاک تباه

روی را بر خاک نالان می نهاد ‌ گاه او بوده همی از پا فتاد

ای بعینی فتنه از آن مسند بپا
کی بیان بر با تو ریز و ریز را

دلبردن خاتم سلیمان را دختر شاه پریان و ربودن دیو آن خاتم را و آوردن نزد پدر و ربودن سلیمان آن خاتم را از پدر و بازگشتن ملک سلیمان بدو

یک شبی از خانه بیرون رفتنش ‌ شد سلیمان بی بها بیرون روان

از گمان آن جراده خوانده پیش ‌ اعتبارش از گمانها بود بیش

خاتم خود را بدو بسپرد او ‌ برد در خلوتسرا نزدیک بهاد

صخره دیو لعین چون یافت تخت ‌ هیئت خود را سلیمان وار ساخت

بر جراده شد و گفت الکشی بیار ‌ کو در آمد تا از او خاتم ستی

بر سر تخت سلیمان جای کرد ‌ رشت علام رعین بر پای کرد

مهر دیوش عود بود و مرغ و پری ‌ شد طبیعتهاش دگرگون چون پری

چون سلیمان بی از جا فرود ‌ با جماعت کرد بر مسجد عبور

بر جراده گفت الکشتر بیار ‌ ای ابی دولتم و رفتار بیار

در جواب او جراده این چنین ‌ گفت هیهات ای ملک این نیست شین

خاتم از بس خود سلیمان نیست گفت ‌ قی از خواص چون تو دیگر کس نرفت

جای آن خاتم نه در انگشت اوست ‌ پی چو آن انگشت اندر مشت اوست

من کجا هم انگشتر تو راست ‌ کو تو انگشت سلیمانی کجاست

گفت او را پس جراده زود زود ‌ از چه جا صرف بگویی تا شمش

چون سلیمان شان و قدر دیگرست ‌ اسم اعظم لی ترا اندر خورست

پا جراده آن ضریر نیک بخت ‌ راز سحر تا بود دیگر نیخت

جو او بنوده جا شخصی دگر ‌ طالبش الرقم نبودی با خبر

دیده در انگند از انگشتری ‌ پادشاهی بر نخاست فی بصری

وین دقایق بر سلیمان شد عیان ‌ از چه رد دولت سلیمان شد چنان

گر نکردی سیلمان من جم ‌ سرد و بیجان می بیوفتاد بی دمم

حرف او را کس نمیکردی قبول ‌ خلق مهجورش بجز بوالفضول

دیدن آن حضرت چیزی از دست کار ‌ دیده بهتر کو دهد از آنچه نادیدن هزار

شد بیرون از منزل و مأوای خویش ‌ حل از افعال خود اندر پیش خویش

چند روزی با فغان و ناله گشت ‌ کاهد اندر آرزوی درگهی بگذشت

شد کز آن شد روزی آن سلیمان جدا ‌ شب بیابان از برای قرص نان

یک شبی افتاد به اندر آن سرا ‌ گفت مر آن زن گدای کدخدا

گرد راهان شد پر از قرص نان ‌ آخر بیان کی غریبی همچنان

آن عفیفه پاسخ او را نداد ‌ داد لیکن بر جوابش با عناد

کای سباد چون منم تنها بیت ‌ جواب گفت کو بیت پر کدو زیت

چون تو را اقدام حتی ‌ مخلوقات لاله بی بیاض و سوسن بی شین

یک زمانی سوزنه از بهر نان ‌ گوی قاف لاله بی بیاض و سوسن بی شین

چون تو را اقدام حتی ‌ دو اسپرغم چون ترنجبین شیرین

خاتم آن خاتم

باره کردی چون زنش اندر شکم
روده اش بیرون نمود و بانگ دم

از تفضل داد لطف بیکران
دید اندر اشکمش انگشتری

خاتم خود در اسلیمان ناگهان دید
سجده کرد و دیده بانگشتش کشید

در همان دم جن و انسان و پری
جمله سر بر خاک انگشتری

باز اندر تخت عزت جای یافت
فقر و محرومی دگر بر جای شفت

گوید ناگاه وی در سستی

مجلس انداز بیا برهم مزن

چون سلیمان بر سر اورنگ شد
بر شیاطین نیز عالم تنگ شد

حکم شد تا جمله را حافظ کنند
حافظ آن بی مذهبی کافر کنند

در بلی او دیو را درگشت شد
زین سبب بر گرده او موکلی گشت شد

آخر الامر بیش بجایی یافتند
ریش با میخ و گره چون بافتند

جمله درگشته بر آن نذر مصمم
با سنان و تیغ از دیوان چند

با هم قوت بگشتی دست گیر
زان هم بالا روی آمد بزیر

گنبد دخل کرده بد بستدیای لعد
خم همی از زیر و خل بالای لعد

با هزاران خفت و زجر و عذاب
حافظش کز زنده بای رکاب

گردنش بسته چو سگ آنرا کشان
پیش تخت آورد از کوه گران

صحره با دیو سلیمان را چه دید
همچو برغ بیضه خورده می طپید

گفت حاضر حکم واجب امتثال
تا کرا از سر توقف اغوز و سلال

آن یعنی را با ستایش می لود
از سیاهی تیره بنماند رود

قبه و خل بسازند زنجیر گران
در سیاهی قعر دریا افکنند آن

بعد کردند زمغرب تا مشرق
خلقه را زنده در دریای غرق

آنچه شد فرمود کردند عمل
چون نشد آن نود کرد هم در زود خل

خاکسار

خاک را از آن جنایات پاک کرد
زاب باک آن ملعون از خاک کرد

ای بعضی کو تورد آفتاب
چون نباشد از لطف حق بر آن حجاب

بر سلیمان دیو ناری می کند
جمع بود و داد دش نشان

یک بیک بر حضرتش کرد عرض
چونکه عرض آن تمامی بود فرض

اندر ای نوجوانان جهاد
وقت نا دانسته طاعت را مهاد

منصفی از آنها بدید یا زیاد
آمدش ناگه نماز عصر یاد

دید خورشید ملک کرد غروب
بر دل افتادش ز فوتش کرد سیب

در میان خشی مشهور است این
از نیام آورد بیرون تیغ کین

مرد کمتر دن بعضی و بعضی بسان
ای عقود است اگر اتفاق

گر بقرآن ذکر آن کرده خدا
بطن و حرف دارد جا بجا

گفته این از بطن قرآن باخبر
هر علومی چون رسان در هر نظر

شاه یزدان قوت بر ورد دعا
چونکه حاظر او بود در وحده گاه

هست معقول مر اهل عقول
کی کند ظلم چنین یک بر رسول

گشن نگرده ظالمی اقدام آن
چون زند سر این چنین گامی بر آن

دست خود بر سان ذکر دو نهان کشید
جمله را خوش رنگ و خوش رونق دمید

داد هر یک را بجنب از خطا یان
تا کم بنماید جهاد و دیر بر آن

چون خلوص نیتش را حق بدید
آفتاب از جاه مغرب کرد پدید

تا نماز عصر را گوش ادا
ای هم تو دیر زا فضال خدا

ای بعضی کس نماند در جهان
جز خدا باقی و کل شی خان

صعوبی بود پیش سلیمان از بجا
کو بنوبش احتیاجی مر سرا را

چند روزی هم کند آن ریشخند — زاهر فرقت ریزدش آخر قند
طوبه خوبان کند آن کهنه کنار — تا کم صیدی نکند دیگر شکار
الغرض زادم الی خام تمام — آن عجوزه گشته با شیخ غلام
کز بن دندان سیاه زشت چاک — لاله ریان سر برده آرد زخاک
بحر سراب اشتیاقی صد چنان — سر زنداز خاک سر بر سبزه بیکران
کوده دور چرخ اغبر روی کار — من اغبر خاک بیرو اسفندیار
ارکلی یکشه رخ یک غنچه لب — خون عشاقان بود ماء العنب
چشم نوخاستی است نرگس نیمست — قد خرباد آستانی کوی کست
سنبل تر طره سوخان بود — تو ده تو ده خاک پر
کاکل خاقان بود مردمان را آبرو — بجواد بنود کسی این روی و شه
دین نامی را بجز زدها گشت — کام از اداد یافتی دشوار بود
سالها با این جماعت یار بود — یک سیلان صفت جان از اداد کرد
اینها را یک بیک کردم تجید — صعب مردن آخرین از کفت کوتاه
گرچه از ام بیا یک ساعتی درست — بر سر خاک منا افکنده زار
بادشاهان را زتخت و زنگار — بادفا یکنه چو این ذلال جهان
بس بیفکنده بچه رستم و شاه — تا نگردد چون دل او یا حجر
ای عجوزه کاسی نا برده پسر — جان بنفی داد مسیحا بچو این کشیر
ای کسی شد یار آن وصلی مزبه — با چنین حالتی نبود در وجود تاقت
مردن کی بکه بهر آن طلاق — پای تا سر هست بحون تر چو ماه
صحبت آن دلبر زیبا شکار — این سخن تا چون بلی طاقت شکن
جان فدای او بر او مایل شده — یار او کردن کجا بود یار آن

غایت کار او زیا بودن است — جمع کردن مالها ناخوردن است
در لحد رفتن چو با خود بیا — پر چنین مالی چه باشد مرد را
دیگری بعد از تو ساند بوی تو — خود از او ناخورده ماند سیر جان
چون شود آراسته روز حساب — زان تن پیراهنش کردی کباب
چه خوری امروز ز حیلتها و مال — چیز چون خشتی از زری مال
مال بگذاری بحسرت جان دهی — آن چنین تحصیل جان آسان نهی
تا کو باکی زنده و نوبت با خرست — هر خدا را چیز بچو بی قناعت
بر کو جان جهان تو ان مال و مقر — تا بیالا ری بخانی ز زیر
آنچه گوید بنا از اصوره نافی — زسقیا جدی را یا فتی

این چنین مرثی نفیس کن قماش
در دیار آپاسپ دنیای مباش

خاتمه کتاب سلیمان لیکیس [illegible]

قرنها بگذشت فکر کس — خود این گوهر جان من ماند بجا
از سیلاده زیلقیس زمان — نظم ساز قصه شیرین بیان
چون فراغت بست بر مطلب نواد — شد بر طی نی او گشاد
ماند تا روزی که تب آمد مرا — یار آشنا نصف شب آمد مرا
نشه تب کرد سرشارم چنان — نظم جودی آنچه آمد بر زبان
فرصت اتمام بیت دادم — بیت پرستی دگر بگذاشتم
میل رافی زد مرا دیگر بلند — افتران را سوختم چون پسند
بحر طبعم آمد بر موج باز — صبح او کوفت بکی او دو باز
تن پر از تب با چنین حال خراب — نظم مجدوم سه روز این کتاب

تا تمام روز خلقه ربع روز
زانکه از تب بود لرزه جسم سخت

رفته باشند گر کم و بیشی در قلم
ایکه در روایه بجای علم

از کرم گوشید بر اصلاح آن
تا چو سهو او نگردد از دل زبان

عارفان را نکته گیری کار نیست
کار من با دست بیکی کفتار نیست

ختم بر توفیق حق کردم کتاب
تا بدید نیکی از اهل صلاح و شباب

من روم زیر خاک دارد برزخی
زیر خاکم سبزه نامید چاک

عارفان حاشیه بر ما مبین بدیده
یک بیک را نکته گیرند استوار

الکیم دانا خویش بنگارد بزور
بلجت باطن کرد هست بنود ظهور

ای سخن گر نیست از انظار من
گر نه بهتر منزل دستان مزن

حق کند رحمت بر آن بیکو سرشت
کو بیکی را کند با فیه یاد

یک زنار بخش کرم در رقم
هست آنچه نکته ایی بکیم

۱۲۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی که موجود آنش یاراد است — زهر شئی نقشی همو پیدا زاد است
همه جا بلندی و پستی در آب — زهر دست را بر دمی افراد است
ده عالم گر بینی و ده آبی از اوست — بیک یکی سیر و فانی از اوست
نگارنده نقش او بیچ — رهم است ز مهمان بصیر و سمیع
ز یک قطره آب این آب و رنگ — چه در بطن مرده چه در جوف سنگ
بکتم عدم بود هر چیز — بود — بحرف کنی جمله یکجا وجود
ز حوری کند شرزه شیری نزیل — درآرد زگیه بشاز نای فیل
فرآرنده دامن نه خشم — فروزنده ماه انجم چشم
بخشنده کن فیکون نه سپهر — منور کن شمل ماه و مهر
چنانش بود فضل با هر دو زن — که گوید خدا هست هر کس بمن
نه مثل و نه باشد شریکی بوی — بذاتش نبرده ز موجود پی
چه امر پرستش باشیا نمود — فلک خم کمر دید بهر سجود
از او خلق را طول و عمر است و بس — از او هر گرا بکبده دولت بست
اگر نیست توفیق از او رهنمای — تو در کشتی نوح گردی غریق
بجوئی اگر جات در هر شجر — بجوشش ترا زاره آید بسر
ز تو گر خویش بر گردد کار — کمانان شود آبشت چون بهار
ز تو فیض لطفش جهان — رسل بار سایل ار او سدره دار

کزا نسل آدم هدایت کنند
که خلاق خود را عبادت کنند

نگویند گمراه خیل بشر
نیارند ره را بسی دگر

بجویند یکباره مستقیم
ز آدم بجائم یکایک کتاب

موسی چه توراة، عازا بمود
فرستاد روشن تر از آفتاب

کرامت دگر هفت اوراق کرد
در او امر و نهی چند طبق بود

چهل سوره دیگر از آسمان
معانیش چون نشئه راح کرد

همه آن سوره را بتوفیق حق
عنایت ز فضلش نمودی بران

نهم نام از هر طریقی بجاست
کم ترجمه نظم یک یک ورق

ولی جریم اوداد از داد کر
که نبضی بر د سردم کاینات

که دل را مطالب رسانم بسر

مناجات

بعضی بر التجا بر احد
که منتهی بسیه فورت رد

الهی بذات کریمانه ات
نبی و ولی هر دو ات بنده ست

بذات که او را نباشد زوال
مرا بدرکی که کوباشم بال

منم بنده عاری از عقل و هوش
زبانی داده که نبوم خموش

خرد مندی من ز الطاف توست
مراستی از باده صاف توست

نبوم هرچه من شرمسار تو ام
کنه کار و عصیان شعار تو ام

همی دانم ای قادر داد گر
بود رحمت از منعمت بیشتر

بعضی تو ز اشغال عامت بهیچ
که ما هیچ باشیم و ما هیچ هیچ

باوج جلال تو اوهام پست
بهر عالمی با دو شاهی ترا ست

توئی هرچه هستی خدائی ترا ست
تو خلاق خلقی و جان کرده ء

نه شئبت بود فی مثال و قرین
ولیکن ندانم چه زاری

توئی هرچه بنهم صفات ترا ست

نه در ابتدات بود انتهاء
نه تو انتهایت بود و انتها

توئی مالک الملک هر جا که هست
ببالای هر پست و بست ات

جز این عالمت صد هزار دگر
بود هرچه در اوست داری خبر

نبی غافل از حالت ری ضعیف
توئی مجبر از بد و شر منیف

اگر چه بشر خود را دانا کسیست
که در فطرت او بشر دانی ست

ولیکن همه ریزه خوار تو اند
همه قلب اندر حیا رتو اند

کلام ترا در ترک گون محال
زبان او را نه بیش قوال

کلام ترا در ترک کامل کند
نه اسند من بنده جاهل کند

ولیکن امیدم بفضل تو ا ست
وهی رفیع جای که هست پست

ترحم نمائی ما دا نمیم
اگر مانده ام بس بسر تو ایم

برآری مرا کام دل از کرم
که این نظم دلکش نمایم رقم

بنزل رسم در طریق نجات
وهی رد زخشم بکف آبروست

که بنده ی این نامه از دانش ات
طریق ابن بود هر کسی را نوش ات

محمد بود کیش او
کرش این بود جیست نوش او

علی را بود دوست با ال او
عجب التجاست ا ال او

بعضی بگو نعت نغز ام
محمد بهر دو جهان محترم

محمد که مطلع بود از سوا
در آخر بود خاتم الانبیا

بخلاق بودی گرا و را د
کجا خلق بیکر دگون و فا د

در ادم ملک سجده آن نمود
که نور خدا در نه یکتای بود

سزا نیست سجده دگر چیز خدا
نبود رخدا الا که به سعطفی

اگر فضل کل با نه عهد دی ات
اگر راست بر سی طفیل وی ات

بخلقی که خالق ثنا خوان اوست
بقران همان آیه دیشان اوست

از آنه دانی بگوی و از خوی آن
شد رحمت حق بخلق چون

زگو بر اهل بو لهب
بیاید بر آن کافران در غضب

چه قابل بود نامه شد مند
بهار نده زاد به چه شد مند

بود می اگر آن ده چار تن
بود می بپا بین زمین و زمن

بگفتی سخن خوش خدا
بهر جا که بودند بود الله جا

زگو سگی بر شکم بست سنگ
که ایتام را کند زار تنگ

بترس خوی خود نبردی بسر
که نفعت رساند بخیل مشمر

چه نور خدا دون سایه بود
بجا آور حق همسایه

نشان کف پای آن بوم دل
جهان شد ز سنگ دبود بی بدل

برادی ز الطاف بر وردگار
کرای بخشش سو سیار

گو نشتی ز بر جزی آن خلیق
سطر شش تا سه روز آن طریق

بیابی گه دروازه کش بست بود
چه رو هشت در سر بیالا نود

بهر بانیه از چینی ارایش بسر
بیاید بدان گونه کش بر نظر

مبی نور بر دوش بسته بجو ماه
دل همه چو شب پیش روش سیاه

سخن را سخن گو اگر چه ندید
بیداری دخوار چون هم مشنید

بهر کار را طوار و گفتار راد
بر بی بهره حق چه بیدار دلو

طعام قلیلی بحجی کثیر
خورانندی ز دستش بشیر و نیر

چو کوم بشلش خدا را گذار
ندیده و نه بیند دگر روزگار

مبی با دبر انتها
مخرجان خاتم الانبیا

خدای تو ای مهتر بهتران
شفیع امم ختم پیغمبران

تم کترین مدح خوان جناب
اگر ذره ام کن مرا آفتاب

الفسان طریقی دهم در شمار
زبی قدر یم یک عدد کن هزار

مراد دل

مراد دل ز شنیدن شنیدن
شنیع رخ حوری سیرت کن

ز راز سخن طبع جواب دان
که باشد گوارای بر آبرو

باون سخن بنده را ده بدست
که بر نظم آرم طریق الست

کتابی ز قول خدای کریم
کز آن نوشت او سخن کلیم

کنم نظم سعدان بجا کلام
ز الطاف ای سرور خاص و عام

بجاه خدایش تو یاور کن
بجاه رخ خوبان کذار کن

چه بیند کتابی نو رسته بدست
بدستا رسیدند یک رسته کش

اگر با بی ز نسا زد جناب
بلم را بر دعا قبت سیل آب

تو بودی بده بنده با بود را
بده با بی زبان مسدود را

بنای تو کردگار
جزا بهم غرض نیست در کردگار

چه مفرد ش جرم زنم دست و پا
مرا رست خود گیر ای هر خدا

شفیعم کن خویش دهم آل را
بده از کرم کام اعمال را

ز آن تو باشد علی دل
که دل دارم از مهر او مشتعل

مبی علی را ثنا خوان بشد
ثنا خوان قدر ش ز قران بشد

علی ولی و دکیل خدا
پسر عم و داماد مر مصطفی

یکی جان دوتن با جناب رسول
ز مهر راه طاق و حیف بتول

وصی با فاضله با بنی
قوی دیکران غاصبی اجنبی

بهراه احمد رسول انام
بعراج کودی ثنا دل طعام

تو سر الهی بتست و ران سخن
بیا به تو میا سی ان بوالحسن

توئی رازق انس و دهش و جود
توئی بی سخن قاسم ارزاق

تو حافظ بهر کار در جو هفات
توئی اصل دین و تو اصل نجات

زاحمد کرفتی تو آهنگ دین
بعراج در جرخ نیلو فری

از آن پیش کو دین بکلی بشد
کوفتی تو سدان ز چنگال سر

بگویم آنچه گفتنی است این
گر دو در معانیش روشن از روان

برادر بخوان ارمغان سخن
از اذهان بهره برگیرند

سخن سخن
و آنرا بروی علم بی کیف و کم

حرف آخر
نظر کن سپند نیاید عارفان

بی انفس زدودم رفیق
گوهر سخن از قادر ذو المنن

بس نکته خواهد بایستی تو در این طریق
مخاطب بدو لوش مسطور

نصیحت نامه حکیم حق گوید بیان
که شاید بدو اندر این داستان

بدو بنده خدای فرزانه غیب
که دانا ست بر جمله اسرار غیب

کرا شاید گفتن این از پیش
همین ذات خود نیز بر داشت خویش

برانکه نباشد خدای دگر
بجز ذات یکتای من بر بشر

نه باشد شریکم نباشد مثال
از آنرو که اویی بود این تمام

محمد مرا هست عبد و رسول
ندارد قبول انکه باشد قبول

بحکمی که من دارم بر قضا
مر اصبر فرمود اندر بلا

مر اسکر صفت بجا نا ورد
بدو کم طرف بدی خود آورد

بپرستش کند او خدای دگر
رود از رحیم بجای دگر

نه نزدیک بین اسمان
نه نزدیک خود آدمیان نه مکان

برانکس کند صبح را دل حزین
بدو نا گویم نباشد جزین

که باش کند صبح او شامگاه
مرا نیست از ظلم مخلوق باک

شکایت کند هر که نازل بر او
مصیبت شود هست بی گفتگو

شکایت زدن در برابر کسان
نموده ست آن شکوه چون دشمنان

برانکس که دارد ملک ایمان
برای تو انکس خود نزد

بود دور از ظلمت ایمان او
خود دین او عافیت جان او

تو اندر عدو شفت بفرمایت بند
ام کرده تو بود حق پسند

تو اندر ره کار دزدان
کنده زاعدا بر فراز

نوازد ترا از نزدیک
تو مفتوح در بر آیند

بترسی انگه شدت نزدیک
با نوکر در بیابان ماند و بهر

تو بودی که این هر دو عالم نبود
خدا را تو اول خداوی بجوی

در اسلام از تو کسی پیشتر
نباید در ایجاد با بخر البشر

تو ئی ای شهنشاه والا تبار
رسیده شدت بهر روز نا

مرا نکس جناب ترا سد مقام
برآورد قبر صفت بیک

منم نم غلام شما گستر
با حیاء و الطاف تو در خور

مرا ای مظهر ام ز الطاف کن
سر افراز این عبد و صاف

بگویا نم طبل دا شکو ریا
زهر حسری ده مرا سرور

سوی ای نازل شده از سما
بوسوی این عمران رسول خدا

بود نیم نظم سخن کمترم
مرا ضیت جا نا لا کنم

درایی کار تو نیز کوی تیز رس
بسند عنایت شود کار من

زمتی او یجو عین الحیات
کتابی کنم سر طریق نجات

تو جان احمد کمین یار یم
رمتی بیاد در بهشیا ریم

جلوس مطالب تو دم بحق
کم نظم نیکو تمامی در ق

بقیه بیا برسر کار شو
ز خامه تصفح کهر بار شو

بتوفیق بخشنده هر ستی
که بخشید طبع سخن را بمن

چه موزون بود طبع بود سزا
که غافل نشینی ز ذکر خدا

کنون این کتابی ز احکام حق
کم ذکر هر حرف ای در ورق

نهم نام او را طریق نجات
که باشد نجات ش از هر جهات

چهل سوره باشد کم و در دکار
هجوس عطا کرده در روزگار

تمام

ای پور آدم چند از بهر زمین
تا کی که دان ز پرورد گار
علم و کمر ز من
[illegible]
بس بخوان ای بهت
[illegible]
ز اهل و هم جان و دل
ز اصل این مال را صحبت
[illegible]
کس از پیر که بخرید ترا

کمر دنی عمل چرا کنی بهر
زجره رود کو کوی فتوده کا
ندانی تو ای بنده این در افتن
زغار عیان وجه در سنده
طلب کن صبر دی ز پیش
که خواهد ترا به نیک و زشت
ندای آنچه داری کجا میری
توانی نه شئی تا نیوم الیقام
که محرومم بنا چیز بصحت کنون
اگر هیبت در او نهیا

الصحیفة الثالثة

سرود این عجوزه طلاق
کهن اتفاق فضاحت دوار دنفاق

بفرمود الله عزوجل
که هر کس کند بهر دنیا سحر
ز دنیا بدا حال آن خود خلف
کند راه جنات زیاد
بیاید بهمان زحمت بی شمار
ای پور آدم چه اقوام جیل
نخواهد که لازم خود ان خدا
که منقطع آن نشود یک گاه
در آن شغل باشی تو شام و سحر
ای پور آدم فرد انتاب
که روزی زعمر تو نقصان شود

بفرمود کسی مرده از قوم و خویش
کند با خدا ایستگ و دعوا بان
کند بشکند بشنو این حرف زیر
چو آن فاکعبه بنوده
[illegible]
[illegible]
نخواهد بقی دان به نقا
بود مردن بهتر از زنده
خداوند دانای عزوجل
چو او بنده کی را بیارد ز
حقیقت بنا شد [illegible]

الصحیفة الثانیة

بعض یکی ای برادر شنو
هر انچه فرموده رسول خدا

که چون او بنود و نخواهد که بود
کواه این بسی راصفاتش بود
که هر کس ز خلق سماد زمین
فنی شد از او باز نستانده ام
ز الطاف من او براحت رسد
بود خالصش دین بر و ز قیام
محبت بیاید زیاده ز بهر
شود مجو حرز سند سقف نهار
سلامت ز ایشان بود تا ظهور
بود کامل فضل چون آدم است
بر او اعتماد کیش قی بود

ندای سیزدهم

کسی چه زحال بیکو کسند
جزاین نیست بیهوده از دل بلا کنند

بی خود جهد آن نیکند
نه از بهر من آنچنان میکنند

خداوند مزد عاملی از شما کند
که مخلوق از جمله فقراست

بسوی خداوند مزد و عمل
ستایش ز ما بیچگاه از ازل

توای بوبر آدم ار انچ مخلوق
کنی آنچه تراست برسیم، حق

بکاری مرا انچز آن بهتری
نه صاحب کند زشم خوی

الصحيفة السادسة
کنی آنچه برتو همان میکنند
بمن نکو کن که آن میکنند

کرای بنده کان زردسیم دیگ
که از بهر گنجید دایم بنج

خودم برای شما خلق من
زردسیم را من بوجه حسن

کاز انها خوراند برزق مرا
پیرایید از آن دگر جاها

بباطو مرا باید دران کنید
نه اسماء من سکر جنید ان کنید

باین صفت وافر بی شمار
مرا سکر کوید نیل و نهسار

فایند آب سیم و زر رهنما
بیاری کنند طاعات بما

فایند زان ره بسوی بهشت
از آنها برآتش فایند پشت

کریزید از دوزخ سوز ناک
نه از آن فایند خود را بلاک

کنون بنم ای پور پور ابنسر
مرا بشته اید اگر بی سیم و زر

بجز من کرفتید دیبار را
مرا دید قورتساز اوکار را

کشید بسر را زفرمان من
بجز نام من زنیست تان در سخن

بیالای سر برده آن را بشید
مرا بشته دیبار برد انشید

کتابه مرا زیر پا بشته اید
چو دین را دیبار انکشته اید

خود بیس خانه خود بلند
درآن انس بکرفته باشید ضد

بشیشه بیکانه از بهت ما
چو بنم کسی نیست ابدر شما

راضیا

زراضیا و غیر زرای بنده کان
بنیای دون و با سوال دات

مثل شما مثل فنجشک ها ست
که انبوده از کچ برا ست

دلی با طنش از کلام صحیح
بوده انکه تاریک بهتر ز چ

مریز بر دم بخود دوستدار
بشیرین زبانی کم سازید یار

بفعل نکو رو بر انها کنید
که از بهر خود دوست پیدا کنید

بدرکاه من با دلی صاف درشت
جیابید رو کاهر ابی هفت

با فعال بد چیز من رو نهند
از این فعل خود شوم کی میرسید

کجا خانه روشن کند از ظلام
بسوزد چراغی اکر که دوشت نام

کجا در فلک نیک جا یابد
دهد فعل تان هست بد قاعده

توای پور آدم دلت پاک کن
علل بهر تا پاک و چالاک کن

بیارا بنه زاهد پاک شو
از این خاک تیره بر افلاک شو

مخواه هیچ چیزی زمن ماکه من
از آن بهتر ست سیدهم بی سخن

از انچه تو خود بنای طیب
بتو به از آن سیدهم بی نصیب

الصحيفة الثامنة
مصی صفت بنده ای بی شمار
سرو کار خود بر خدا و کذار

توای پور آدم بران این امین
نفهم خالق زسماء زمین

شما را بعبث خلق نموده ام
نبوده از شما هیچ من بوده ام

نکردم شما خلق از نهر بهان
که باشید انهر جهان جاودان

بنا نهم و حی عاقل از هیچ کس
اکر ما رود موریت کرکم مکس

خلائق که در دار دنیا کنند
خلائق شما کار یکجا کنند

هر انچ خانید دو صحیح و سقام
نیم غافل از آن و دانم تمام

رسید را تخواهید یک از شما
بانچ کو میاشد آن نزد ما

مکر انکه شما زهد از قلب صبر
طلب اضافی بر ایمان و جبر

چنین آسان بود هر طاعتی — طاعت بسیار یک کوتاه تم
عبا — چه آسان بود از خود بر شما — ترا زه از کجا یکباره تم
شنو پور ادم شما مردمان — نمانید گمره دگران کسان
کنون زده ام بره بر شما از دم — بر و زان کشته نابین شم
بر شما مریضید بس — طرائف دادم شفا خود بس
شما مردمانید یکجا بفیز — مکر انکه بس کشتش دست گیر
تو انکر نه دم ز اطاعت چنین — چه دانست طاعت ز گه تا به بین
شما گمرهید یکجا بیا — مکر انکه داند مرا انگره باشا
چرا رحمت اورا نه دم حیات — بیاسد مثال شما در صفات
نامید بدکار هر آن گمان — که مضمر نگشته نگهبان آن
سوی من نمائید پس باز گشت — نشسته ره از بام تا شام طشت
گمو انکه رحمت شما را فریب — زحفظ نگشته دهم انچنین
مدرید یاس را ره — برخاستان در اشقیا
نواز آنها نباشد چو یک پرده دور — مرا سر اتو پرده خود بچک

الحجة الثانية

شنوا از تعصی سخن بی ریا
نکوهش معصیت است از نقی خدا

ترای بر صفی ای یک — خدا و بزرا از چه داری شریک
بینی تو بر چشم لیل و نهار — زمین و فلک بر فروز را برقرار
که قایم بود تا بود نه سما — یک اسم کو قوم فلک را بپا
چرا راست دلتان نگردد بپند — نصیحت شما را یکو تا بچند
که اندر کتابم بود جمع آن — چو وحی از آید نیکو زبان
شنوای طلف گشته بر برابر — فرقل خدای قضا با قدر
نگوید سخن چو جون تراب — کهی نرم از تنوی رود تا بسیب

چنین هم

چنین هم نصیحت شمار ایزده — نیارد چو دلتان بگشته سیاه
نبوشید آب کوارا تمام — حزین نعم را سیج تا نم
کهی نمود و نکرم شما بر زبان — نیارید در خفر دن این روان
آسان و کر دنیع و زد تقضا — بیاید برون و شود از شما
از این لطف بی انتها غافلید — چه غافل زحق گشته خود و طلید
بتاشید اگه ز تنبیع و جزر — ندارید از داده من خبر
نیارید دو بی کس از حرام — کهی عایشه در صبح و شام
بر دوخ نیز سپید ز بی سوزنار — دگر از غضب های پر در نگار
شنوای سبز های ادم شما — بدارید بیتید عید خدا
بر علم بسید سر معد از این — زمر لید غافل چرا این چنین
بیاید از هر کجا اندر زمان — بیاشید یک روز بی فکر ان
زیاد و جای و دستان بجای دگر — نه نمود ان ندارم چنین

آیات قرآنیه

یعنی یکی کن دلت یا زبان
که آنچه خداست از این دان

نکردم شمارا ای اهل کتاب — گه آورزمن بر شما بی حساب
ز آیات بینات با ن کو از آن شفا — دهید اخبار دارید در سینه ها
شنوای بادم ز صنع پسر — دهم یک یک پر شما را خبر
نگفته بنی مکر به کسی — که نیکی نامید شما را بسی
نپوشند ساز ید با کس مکر — گه پوشند او بر شما پیشتر
نگوید سخن با کس غیر آن — که کوید سخن با شما مردمان
نگوید ای شمارید جز آن کسی — که دارد گوای شما را بسی
شما را نه فضل است بر دیگران — مباشید چون فرقه سکوسان
بود مر شما ان که از ابتدا — بیاورده ایمان و دین بر خدا

گروه دانه‌ور رسولان او بیاورده ارغوان بقران او
تا بان به بد کرده ها سرورند بر قلب افسرده ها
خانه چو بندها از آن کسان گذیده اند قطع با این و آن
کمر بندیا طوف ناگفته ها کهر لی نا بیق ناسفته ها
کمر دند نزدیک بر دور ها ظلمت بتابند از نور ها
گرامی بدا از نزدیس ان کسان که واهند انقوم عاری شان
منم برشما جاید دانا بکار چه باشم از کار لیل و نهار

معنی چه حق آگه از حال بات

تمرد از او کودن ما فضاست

بیائید ای مردمان بشنوید زکودار و رفتار آگه شوید
که دنیای دون خانه عبرت است دگر مال ارمال فی دولت است
نه دولت بود بیلک اف نه است بود خانه ایکه بی خانه است
نهان کند جمع عدیهان نه صاحبخردهای روشن روان
مر بنا بشود نا دین عقل باک فکندن بود چار بای چوبش
از این پیش بودست مال وگهر با آخر بزودست با آن نشر
حریص بد بنا یقین میشنش طلب میکند آنچه فی دسینش
طلب آرزوهای دنیا بسی یکی آنکه از ملوکان یک کسی
هرانکس بود دوست بر نعمتی که زایل شود باهم رحمتی
جهان سست باقی ندارد حیات چه آید بدینا نوذیه چه زست
چنان شهوتی را که فانی بود از تابیش ای سر ندانی بود
طلب کار او میشوی هر چه بیش کنی ظلم پیوسته بر نفس خویش
بود سرکشی این زبردست خوار فراموش نخوده بروز شمار
تو دست مغرور دنیای دون که نبود یکی مردم رای او

قوای ابی

قوای بور برادم مشت خاک

توئی بنده بیچاره بیباک کمن ایکه از جهل کردی هلاک
باکس کم مهلت زما داده بسند به نیکی نه کارش اباد شد
که این که نیکی بود کارشان بود متفق دانیا یارشان
کسانی که از قول نیکی باد کنند انکه دانند دنیا کلو
نخوست بر نفس خود ظلم ها زدنیا پرستی صلاح و سا
ب کس که نفسش نخوده هلاک بچشمش کمند عاقبت مشت خاک
منش برده پوشیده بر کار زشت باش کارد از توقع بهشت
مدانکم باره چون پرده اش نیاید بیا پرسش یک از کرده اش
بسی کس که بر عاقبت خره اند بکوک غفلت بیا پرده اند
بکرد از خودشان دمان است خوش خوشش آید و آن رویش
کنه را نکند کسب اورد زشت اکوچه کنه میشود با تعب
خواب سست کنار تعبیر نیا در او در آن خرج از زینت بی گفتگو
هرانکس کند کسب عادت گناه بزودی جزا بهم آن رخ بیاه
بدان یک دیگر را جزا میدهم سزاشان بروز جزا میدهم
بیا ای بور ادم خردمند باش بیادانم طاعت من بباش
تو را داده دانش حاصل دهم یکی صد ز محصول کامل دهم
چو در عمل خیر من بهت سود نمائید تا سود یابید زود
پی من عمل های صالح کنید مکنه معصیت بجوطاح کنید
نا کوکم رهم بر حال تان دهم عزت شوکت مال تان
نیکی بزردم نود انچه هست بزرد شما جله کی فانی است
کلی نعمت در مخزن خود من بود بهت زیاشد امین بود من
کنم توبه بنده گان را قبول قبول ارغایند من بار سول
منم بنده گار از تاوان رحیم بجنم گنهکاران چه باشم کریم

مضمی کمن تو بسی دم بین

اگر صحبت جنت ما کنید ... مرا از حسان کم رغبت بدنیا کنید
بدنیا بیوشید رهرو وار ... کنم ایزد یکدل و یکتا ر
بدنیا سان که یاران نمایند یاد ... اگر شام باشد اگر با مداد
ما یکسر شما را همایه سلام ... بفرمان من در همه چیز و شام
نمایند شی چه با بنده بخشان ... که صالح در سکین باشند آن
چه نیکی که با اهل دنیا کنید ... علی الخصوص اگر آن کنید
شما را کرامی بدارم چنان ... که دارم کرامی زبهتران
دل شما را نو چون نیا کشید ... بهر روز از او محبت کشید
که تردیک بیاشد زوال ... سرانش نماید شما پای مال

[illegible] نصی بده این چو زده طلاق
که ازام دایا کردی توقاق

ترای خلف ادم نیک بخت ... اگر در کنی گیرم بسخت
کنی گوشها را بهوش گفتار من ... مشو غره بدنیا و آرایش
بیاشی برستی گرین با مداد ... کبر دیده خویش از آنرا باد
بیاز تو انکو حرفش شنید ... بود دولتش برفساد انکند
بیاعابد و راهد خویش نهاد ... که عجبش بیندازد اندر فساد
بیاز فقران بردی زین ... شود فاسد از فقرش ایمان و دین
بیاید رستان که بر کهن ... دبد ترف دنیا درستی فتح
بیاعالمان علمشان برفساد ... مکنده عمل رفته نیک جا بباد
قسم بخورم بر بزرگی خویش ... نبود اگر پیران اسپید ریش
ندخم گشته از خوانی تنش ... نبرد ما حیا حیام از منش
ما دب جوانان بودی اگر ... فواضع بودی بیشتشان پی ضرر
بودی اگر کودک شیر خوش ... زحیوان ها از طیور و وحوش
بودم بیالای سرتان شما ... با بن زمین سنگ زیر پا
دگر خاک خاکستر سوخته ... مرا را دگر آتش افروخته

بیاریدی بر شما از سحاب ... فرو کودمی بر شما با عذاب
یکی صبحدم بر درستی زخاک ... قیام شما را دمی مرد هلاک
بعضی بکی مشکل خطای او
که شاید شود آب رفته بجو

ترا ای پور آدم بردی از بین ... ترا گوشت و خون است ایمان و دین
تو آنها بهم میرسان از حلال ... که بود حلال تو از غیر مال
برای بهشت آن با صلاح اگر ... که افتاد آفت کشد بر کمار
ترا گوشت و خود کرد ازرام ... بهی شت برین را خلا م
شنو چون براهی که سوزد تنش ... دهد روشنائیش بر دشمنش
محبت دنیا زفت ترا ان ... که ضد بن کی هیچ کودد دران
مراحب یا حب دنیا دونا ... نگیرند با هم در انجای جا
کی آب و آتش بهم جا گرفت ... تو اند یکجه داشت این نکته بس
من چیز دنیا را ام میر ... رسن رزق خود هیچ با شام کبر
شده قسمت رزق روز الست ... حریصش بنداتم که محروم هست
که پاینده دولت نباشد مدام ... بدست آورش چند روشنه است نام
بکوشد بکردن کران کوشکوم ... بشو قانع صعوه بهم بجو م
این کرم دیر آید آید براں ... زقالب روان تو کرده
هم باطل است معلوم حق ... بود بهترین حکمت اندر طریق
که ترسی زخلاق عزوجل ... چه غافل بسر بر تو روز اجل
عبادت بود بهترین فتی ... دگر بهترین توشه تقوا ترا
دگر بهترین از همه عاقبت ... که دادم شما را الی عاقبت
بود بهترین سخن ها دروغ ... که چون آتش خار دارد فروغ
بگویم ترا بهترین عمل ... سخن چینی است اکه دارد دغل
کهن بودی نام اسپید ملت ... مسیب و انکور و بید نست

ز ابتدا بندہ گمان راہ رست شما را نہ چون دیگران ظالم است

فیضی رود بہشت در رحمان خدا

غلیب بندہ کی تا کو پایان سبزا

بگرد بیدا گاہ نیل کتاب
چرا آنچہ کو شید ترا بیاد آن
نمائید برا مر من ہی جہند
کنید امر بر دیگران آنچہ را
چرا سید از جمع سازند پیش
ز دوس نرود قلد استیل یک
ز کوک آمدہ مرشما را امان
زدوزخ رسیدہ شما را برات
محقق شما را دخول بہشت
ز رحمان بترد شما یم ہست
نفس لے شمردہ بیاید بردن
شدہ بر جزا و تدارف شما
بتر سید از عدل پروردگار
بہ ہمان ہر چہ زان بیشتر
شما را ازان در آنید بہ پیش
تو ان پور آدم شما ہ و جود
چرا از بطن مادر برون آمدید
کنز دید کاری برا بر رضا
مثل شما ست ہمچون کسی
خرد مرد و انند ر اندز آن
توئی ہمین بس دہر ہمچون خدا

ندہی گر ترا چہ ہیزم معاشش کہ سوزش حوذت تا نیز اغیر از

فیضی و نام مکرہ نیا در تا

کہ باد ادست بیا نو دداوری

کہ اندر گمانم ترا مشد روان
کہ تا زندہ کا فیت ماند بجا
ترا زندہ کا فی بود بر قرار
بگو حرف نیکو منک ہر ر
کہ تو بے عمل از عمل رد بود
بجا مقبل عبد ہیچی تو مسر
بگو شو کہ این شیوہ کا ر رد ست
کہ این دن بیاورد ہ بندہ مان
مکر نفس خود را در آوس ز پا
کہ داخل کنو ہ نہ قوم کفر
تو ا ضع کند عظمتم بسی
بدارند نفس خود از کار شر
نما نہ از نفس نقنین چو مار
بجو ہمیشان خود شو تا طلیب
مصیبت رو ہ کا ن تو ا ہوام دار
تو از چہر بانی نہ بہ داد کر
تو چن شو ان نکو خوی باش
بخواند را چو دی از رحمت
بزرحمت نا یم منش سر فراز
بجز بی عطا نازش بی سخن

فیضی چا

لہ کیف حق

ترای خلف اوم با از سب
مکرمل من دیگری حبته ای
واصل و مانده باسنده محال
فراموش بسارس بزود دس مرا
فراموش بسارنید احسان من
کنی چند کنران نعمت مرا
خفیف از چه دارید مارا کتاب
نادم شمارا تکالیف شاق
حفای مانند تمالی بس
کمن بر شما فی حیا میکنم
کنی از چه انکار من نیست
زمن هرچه دانی این بوداین بران
بجز من طبیبی که بود شفا
حفایم شما تا کجی میکنید
بیائید برخیم وام چرا
بنالید از کار به بین
کجویید از بین و جان
بخود میکجا فراموش من
بتوان ضرائی که از آسمان
زنسیر انجم بدانید او
ز من آن ضرائی که انجم تمام
همه خلق را من فرستاده ام
چجا ران میین زرحمت بود

شکایت زنم میکنی روز و شب
بریده زمن برد سبته ای
که مرا دنائی زمن عرض حال
برای رکو منیست کس مثل ما
که هیچم خوان زمین و آسمن
جهان پاک دو کیت کس مثل ما
که دوراد بود مرا با صواب
نطاقت نیارید بر من عیار
بدانید یکو نستان این سخن
کنوئی زهر شما میکنم
که هر بد بود روز باد میست
چرا دانی این با نواز دیگران
شفا بر شما کی دهد از دوا
زمن دوستی از چه حل میکنید
مرا رفضاست خیر شما
ماند رشته از قضا بتر لیل
جا میکند از قضا هر زمان
زمن خیر باشد قضا بی سخن
شمارا زباران دهم رزق نان
بقبله دیگر سان نزده ر و
کم از شمارا بنعام شام
هزار را درهم بین داده ام
دادا زان رفیع خرجت بود

هزار حد رفت شده بر شما
برشما کین بورزد اگر
مرا گر یک جا خرامش کند
سبک منت من شمارا چین
کند هر که از منع ذکات
کتاب مرا سهل پنداشته است

فرستم نامه از ده من ۱۰ از
دم روز رس کنم حاصل
دل خویش از سبه در خوش کند
که آخر از آتش رود دیز ذین
بهاکرد بوقت صلات
زمن غافل او عمر سر برده است

نقض توغافل شود از صلات
که این ره زده بیشه طریق نجات

توای بوراد دم بکن صرفا
که تا رفعت را سازم بلند
که مفت جزو بر تو ساترم زیاد
رقوبه بر سوی بر بازگشت
صله رحم را بجا
زمن عافیت را تو بیا طلب
بکویم ترا دار بر گفته کوش
بپرهیز و اخلاص بیجو بمن
بهبود و توبه بر تو پرهیز کار
غنی در قناعت عبادت بعلم
توای بوزید دم چه کرچه جلم
رجواب کرانش بهنگام شیب
توخود نالهی بکو چرا
چه کوبه طلب میکنم

توا قتع ترا کن بدون از شمار
بکن شکر من تا شوی ار جمند
مرا ساز بیوسته از یکر یاد
مرا نام مرا نیکوئی را بازگشت
که افزون کم نیز عمر ترا
بزاری انزرد ل نفف رسد
سلامت بخواهی بهر نیکوئی
که پرهیز فاریت خارس من
شوی چون شدی میتوان رستکار
بود حاصل صاحب خلق و حلم
کنی رو شنائی که کرد بیچا قطع
بجوانی در آن مفت بشتاب من
که از جوشه نقرت دلت خون کیا

خدا پیغامبر بر تحقیق راه
که سویش خلق را زدل باز گشت
ترا دین پور آدم چه باشد خدا
یکی رزق رحمت کشی تا بچند
چه جوید عوض کردگار مجید
مکن بخل بهتر تو احسان شعار
چو شیطان بود دشمن بر خدا
باش چه باشد عذاب کریم
مر او را تفاوت در بهشت
غم آن مخور نوبت شد از شما
بران تا بنا سر خداوند دار

نگهدار او باشد از کبریا
خوشش آنکه گیرد ز بهر خدا
ز انفاق فرمان برزق شما
زیاده دهد منفقت را عطا
مر او را بشکر سزاوار دید
کز و خوش آید این کار را کردگار
اطاعت نمودن برادی سزاست
پس آنگه بیشت جیست بنای آن
چه لازم ضروع که دانند مست
مشو شاد ایچ بدین مر ترا
مکن بور زندگی بهشت نگار

فصل اندر جوانمردی و سخاوت نمودن

ستوده است اندر همه دین و کیش

ترای پور آدم بی گناه
که باشند مهمان راه ورد و دراز
ز خالص عمل را نکو سیم و زر
سبک کن گران بار در بیشه جود
تو انفاق فاق و فجار و
بشو دور از آتش سوزناک
یقین دان که ضایع نخواهد نمود
بگفتار نادیده دیگر مگیر
که نابخردان را نسزد

زیاده کمن توشه از بهر راه
بپس آنون اندر آن نیست بار
که در بیابت رفتار دین و نعیم
که صراف سوق است روز شمر
که بل صراط است باریک چیش
ز جنبه سایکن و لوار، خا
که نابرده بر کوره بر بانگ
که گفتار را اجر بر سود و دود
تو تا خیر کردار خواب خود را
بسبک سازیده که نهد را بسی

تو شهد ستدی خویش را داد بهرات
بجو راحت خویش در آخرت
بجو نوبت خویش از جور عین
بهراه من باش تا من ترا
کمین باکه نزدیک کودی بجین
بجو خاری مدنا پایدار

کنی توبه و ترک کردار زشت
بدیا کی نیک بر آخرت
کنی ترک شهوت گر از راه دین
بهره دم در دهد حاف
که نزدیک آیم ترا بی سخن
که باشی عزیزم بروز شمار

یعنی از اداء حرمت خادمی

گویا بحث کنی که با خادمی

توای پور آدم مهل تا بهشت
ز کوی خوش سید دواز ریگ زرم
بترسید دوزخ شمار پیسهل
همه گرفت طبقه است نار
بهر طبقه کو میت یاد دار
بهر دو دی نیز سعبون نهار
هم یکصد هفتاد الف است شهر
که هفتاد الف است خانه در اد
بهر چوه هفتاد الف است چاه
ز تا بوت هر یک از آن در شمار
ز اتش زهر عقرب جان گزا
ز زخم شجو سعبون هزار
بهر قبه سعبون هزار است بند
بهر اژدها سلسله پر ز زهر
بهر اژدری هر یکی از آن بارها
بهر اژدری است بجری ز سم

کی در ترسی ز نش از کرد ند
که در یا دیه هست کوزه از کرم
شمارند سهل انگه باشند اهل
که بعضی خورد بعضی از آشکار
زه دوی نار است سعبون هزار
بود شعبه بر شعبه پر ز نار
بهر شهر اد خانه آن کونه بهر
بهر خانه چوه بر تعداد او
بهر چوه هفتاد الف است سیاه
عقرب بود پر ز سعبون هزار
بود الف سعبون دو جنش به پا
بود قید از اتش بر سر ار
کر بند یک سلسله با کز نو
بر انکه خواهیش نو دست هم
ز کنند یا ز هزار از قضا
بلون سیه بر شکنه است هم

بهر که از دم سیمرغ هزار
بود شاخ نایکسیک تهمتدار
بهر شاخ اهمنگ رفاقت نهر
چو فن سیمرغ همتا بود زان فن بهر
بنام قسم کان ندارد زوال
نه زه ان جریده دارد همتائی
بطور دیگر بی که مرغوب تر
بود قی که مشهور مشو رستم
بهر قی که معمور ازین بوده
مقیمی که مرغوب و متین بود
بهر بحری که مصحر ریشه زمین
ابا تا شاخ زرنای و زرین
که در قطع عذاب فضای نشاط
بود خاق در ابنده زرخت
بکر بهر انکه زام و زاب
بغیبت کننده بی دین بود
برای بخیل و سخی چتابو د
که اقدم بصره نه با پا سر
بود بهر ال ریا آن د کو
زرانی که در اساند سجات
سزاست ریا بغ از ذکات
بود جای آن اردوی اهرمان
چو زنده بود دی ارغوان
کسانیکه بر خوار بیت
پیمان را نیش بی کند
دگر انکه مذهب بزرد و زرد
نزار ند تو فیر ابنا و زند
دگر انکه در قصه غارتیان
خیانت کند جای دارد دران
غرامم کند انکه مال حرام
فراموش قران نماید مدام
دگر خانمان را بود جای او
بوزی کسان بست شوای او
که از ارستا ابنا یه
نه بنده بر اخوال فی مایه
مگر انکه توبه کند از گنا ه
سزل نوز بخشد یزدان پاه
مانشان ها مانند تبدیل حق
بهشان خدا یگان از ورق
تسلیم صنات بروا
چو بنده کمان جدام بهر نا
بس ان به که بر نفس ارحم رو بد
که تا کوی رحمت زنیران برید

بهنید

بهنید ای بنده کان الله
کران است بار گه تان مرکن
قیامت منادی سرا فیل است
حکم است انفخت بر دو دم
یعنی کین انکه در آن اوان
بیاشی سیه نامه چون سکران

کهنید ای بنده کان خدا
به تحقیق کاینست دهر دو د
شود منقطع زنده کانی دران
بود نیز از بهر جان آفرین
گه در های آن در عذاب است هشت
بهر یک هشتی زبر دو دگا
بهر دو ضه هفتاد الف است
زخاور بمغرب دو شهر است قصر
یکی سیصد هزار است بیت
بهر بیت او چو سیصد هزار
بهر حجره است دگان
دو دیگر سیصد هزارش دگان
کمیته ده هزار خت را الف فرش
زدیبا و حریر است دهر یو
زحیوان زوان زبر هر خت نهر
نهند در شیر و شراب طهور
بعد هر یکی سیصد هزار
عزیزش تو در خیر رنگ و نگ

زهی کرده رغبت بگو یا شما
نعم ماش زاهل شود سر صبر
بماند کنه تا ان در آن جاودان
برای مطیعان بهشت برین
بگو یا ست چرین عشر میت کشت
بود از غفران روضه سیصد هزار
که از اذ مطیعان بیابند بهر
زیاقوت در شهر بی عیب و گشر
زلعل و زبر جد که دارند سیت
همه از طلا ش نادیده نار
زفرقه بمانند آن در شمر
چو اد نخت انذر عدد فرشان
زسر فرد سیمند و زرزرد و بنفش
زسندس هم کیه بالا و زیر
چو شا انکه دارد از آن اب سر
عسل مصفا مکشته ز نور
بود از قدرست کرد گار
که هر دست را یکی دهد تحفه

نشسته بود فرمش آن چنان خور
که پا تا سر سرش خلق گشت پر نور

بر بیکار خوریان تا حضور
زوالی بکنان تا بود بی حضور

بود فصه تیم بود بدار
زخاطر جز بنی نوی نکو نگار

بهیه بر قصه الفتی ز یاد
نوه از صد اندون و فساد

بسی چیز ما بست در آن بهشت
که حق شان فرخلق کرده نه زشت

نه گوشی از آنها شنیده جز
نه کس را بها ده اهز نفز

داد ما که بهشت دلم طیور
چو لولوی ناسفته اخشنده جوز

تو جاوداني دراد نرد نعیت
ز ن بهشت دراد نده هر کم دهشت

ندراد کس بست اندوه کین
نگوید راحت کنه زاد وزین

براد صحبت لطیف صوم و صلات
زهد چیز جسته زراحت بات

نه خسته نرجارد و آن شود نز
نه از آن چیزه نکهد پرد ند

قضای حاجت دراجای نیست
برون رفتن کس زسوای نیست

کسی کو نماید رضایم طلب
بباید نیست برای نقب

بتحقیق نزدیک بن بیشود
مرا نکس که دورم زدشمن شود

بمن راستی کو اطاعت کند
صلاح دمنام عبادت کند

دهد هر عجوزه دنیا طلاق
کنندش چو اولاد مرغبت طاق

با ونگ نرزقم قناعت کند
مرا در قناعت علاوت کند

بهشتی چنان بهتر از بهر او
نخوا هد راجای بهتر نکو

معنی بیا فرین را نیک کن
بخود خالق خویش نزدیک کن

ای آنان که ایمان بیاورده اید
بترسید از کردگار مجید

مران گوم ترسیدنی از خدا
که بخشنده آمرزگار ست شما

سلمان بشنید و گفتا دروه
بیا شیم از زیره مشتر گیا

مثل بر علامی بیا عمل است
مثال در ضی که بی میوه بهست

مثل علم

مثل علم بی عمل بی بر بهست
مثال کا صف خان بی زر بهست

دگر مثل عالم بی عمل
که بر کرد خاشتی بود ان دخل

چو شخصیت کا رد بهک در حجر
که نفعی نیابد از آن جز ضرر

مثل علم را در بر ابلهان
چو کو هر بنزد بهرا نان

مثل دل سخت ای صوم دل
چو سنگ سیه در اکسه نا گشته حل

مثل موعظه از برای کسی
که رغبت در آن نیابد بسی

ودر مثل نانی بی شکر
که نی را نواز د بر آن قبو ز

مثل صدقه ز مال حرام
چو مثل انگس بود از کرام

که تلبیر بنجا بیاید بکول
بخس انجس نرماید زپیش

مثل خاذ ی نواور از طارت
بنا شد بنا شه بر ای جای ست

چو جمعیت افتاده بی جان بجد
چو بی جان خود جسم ویران بود

مثل گناهی که بی توبه کهست
بنا خیبت و بر امیش خوبه است

زمگر خدا بیش تا بی
که بهو د اهل تان بود آن بر بی

سلمان از آن صحبت غافل دمی
جو زخم خود را بیا رام نمی

نه از بنده مان جرم زیان کار قوم
که اندر زیانند و مم قیو م

المعجزة الثالثة لنبوته

معنی بیا امین از مکر حق
مشو تا نفیق قرا نرزد حق

زای پور آدم ترا روزی است
که مال جهان جمله مالی نرست

تو تنی بنده و من شاه بدر
زمال منت نیست چیزی مگر

بخور روزی تو آن و فانی شده
ولیکن تو فانی ندانی شده

هر انچیز بینی از آن تو زود
بسر گه رکنه اس شد یکه د

تصدق هر انچیز کردی تن
بود جمع و باقی بدگر سرا

ذخره خود ی دگر هر چه را
بیا یی فانند بجا

توانی بر آرام ته قمی بدان
یکی از سه تو یکی در میان

یکی قصه اندر میان واگذار — زقصهٔ خودم کوتهت یاد دار
بود روزی تو اکنم قصه من است — ز تو عمل توست گر اصلاح است
ترا طاعتی زان میاید پدید — بهشتی بدین طاعت اید پدید
میانه بود از تو برین دعا — اجابت دعای تو باشد روا
توای پور آدم اسیران دار — چو صحرا نشین راه و از اهل شهر
بمجلس در آیند بر طبق من — بتر حرام دیگر سخن
نه مخلوق من ار خواص و عوام — و یا جمعیت کار شان رام و رام
علاجیه خود همه کس — فقرا بخفت مدعی بسر
حیانت بود کار تجار را — فریبند این صانع خشما
بخوست تو اکنم ریا غا بیان — بگویم شمار از خود کار شان
شکران مانع از ذکاست — فقرا اگر اسیار بجاست

کیاست الخ بهشه جاز در طلب

نصیحت طالب الخلق ربه

توای پور آدم بروین کن ز دل — محبت دنیای بیجان کسل
بحقیق من جمع دو دوستی — نخواهم نبود در یک پوستی
برادوستی هم ز دنیای دون — یک دل نگنجد چو بیش از یکون
توای پور آدم ز جمع پیشه کن — برهنم از اعمال اندیشه کن
مکن آن تو خالص خود ت از ریا — عمل خود ت از تو از بهر ما
بده خویش را فارغ از فکر من — کمن خویش غافل تو از فکر من
بنزد الشتی حقیقی خویش — نمودار ایمان و دایان دکیش
توای پور آدم بتدا ی خود — بود واقعت قلب و مشغل شما
بپرداز ضد ایمنه بیش — که باطل بگیرد بها ده حق
بحقیق دانم که حق خدا — بیمار اغنی نیست در دو سرا

بغیر از خدا

بغیر از خدا جمین ای برادران — گناه بهت تو به نماید زبان
خدا را که از به دارید کار — نماید تو به تانک تار
مدارید بسیار امید کتا — گذار زاد تان دلکند ان بجاه
شما را دروغ زیست اگر — ولی ظلم نا بر زیر دگار

الصوم جاد یقال الله تعالی

بگو بنده مند عز و جل — بخندد بتو بر آدم اجل
ز غل و گرداردت رو تو — ز غفلت دارش و گیرد گفتار تو
قضا م خنده تو دگی — ز عصیان و گناه بی حدود سر
بخندد بتو بیز قهقه بر من — بیته بر خویش نشورد فطن
کند قسم خنده و خوان خا — بجای بجای کجا شما
نوی کمن بیش بکذا بسر — مرا بر قضا و مرا بر قدر
که رزق تو قسمت بوزن دلیل — شده و نشود بر او حیف و میل
ز سد بر تو کو دیده تقدیر من — بتو کی رسد ام ا حسان بی سخن
علی خیز نیا تو من بعد از این — پی آخرت با بهشت برین
تخو رنده رزق ترا دیگران — بود غیبت کز در روی خوان بجمعیت
بدنیا بحقیق کردم ترا — که خود خار نیا برا د لیا
که نا دوست کرد و لقای مرا — نبیند دل خویش آن ترا
توشین کمن خویش در کام ما — کنهند مرا دشمن را ایلها ن
که دارد نکرده وصیح مرا — بچیند از جان و از ا ترا
خدای پیدا دکم همان عاقل ا — که دزد او سوت او ناری کز
گوا هت ترا کی کو نیش از آن — پرسد بدر ساعتی نا گها

کمی صبر بر حکم پروردگار — بحقیق رتبه سوی دریشار
بحق آنکه تسبیح خیزد ز جا — زبان را بتسبیح دارم گشا
بنامکردهٔ حمد پروردگار — بصبح و شام و بیل و نهار
قوتسبیح اهلیل بنمای غریب — بوقتی کو اکب نماید غروب
بشب تا بیاغاز دشنه و دار — دل برده و اساز فرشته وار
توای پور آدم بیا یک دمی — بخوانیم آن میزد بی سخن
بیحقیق ای زنده مرد و مان — نه موقوف انس خود سر وی فقن
طلب آن نماید بشنا سد مرا — چو در آشکارا بود او نهان
چو بابد مرا نیستش این خطر — شناسد مرا او نه من چون خدم
کند یاد هرکس فراموش کی — نه مکر او بی ریا ست ذکر
نگردد کهی آن فراموش من — تراکه تا کم باشد حبیب
باخلاص عمل نخواهند کرد — کجا پور آدم هر مرد و زن
چهار رکعت سرخ و سیاه رسید — که تا دل نسازند سوای خود
کنم هرزمان ای گروه عباد — دگر زرد بینند که آبید به
تحمل ترا مرکب سرخ از صفاست — زهجار این موسدار بیاد
دگر مرکب اسپید صاحب عمل — جفای نا اهل دین ضد اهست
دگر مرکب زرد است صاحب بصر — بود خواهشی ز طول امل
سیه رکبره جو خلاف عمل — درازی عبرت بحال دگر
ای انا نکه جست — بود آن مخالفت نفس و دل
(صعیفه ان نسخه الثانیه) — شما راست از حق عذر شدید
(الصعیفه الثانیه) — (با بر سبل زعذ اسب جلد)
گرفته بی قصر فردوس جا — (الصعیفه ان)

مغزور سلطان

مغزور سلطان عزرائیل — کوای پور آدم بیجه تا محل
متعاقب ایام ملک فنای من — بیابند بر تو ز چرخ کهن
نوشته در روز شمار چون — کنی هر نفس برای خدا
کوای پور آدم بر وردگار — زمینت ز گفتار لیل و نهار
عمل ترا بجه بکنه گواه — بروز قیامت بنزد الهه
دگر اعضا بنا با عمال تو — گواهند و اضعف اضافه تو
هر آنچ شب و روز با آن برند — بگویا بد بیت ملک بشر مد
با عمال و فعلت همه واقف — گواهند هر دو بیوم الحساب
زنقه هر چه بینند اندر جهان — بروز حسابت بگویند آن
پور آدم ای بنده ساه جهان — خدا خود بود شاهد حال آن
رقاطر ترا آنچه ساتر ضرور — دگر خواهش نفس لایق شعور
خدا فرد دانای اعلم بر آن — بود گر بود آشکار و نهان
توای پور آدم شنو ای خلف — بجز فطره بر تو نیاید حلال
حرامت کند روی با نه بهل — بگو بشتاب آن مال سیل
بمن صاف سینه که جای دل است — چو دل صاف شد بیضا مشرق آن
صفا ده تو بر دین و ایمان و کیش — که تا کم خدایت بخواند به بیشی

(الصعیفه الثالثه والثلثون)

بیضی تمش صاف بگذار درد
کم صاف باد رد کش ار درد مرد

توای پور آدم مشو شاد ما — بدنیا فضد عباشی در اده
بمن صبر بر طاعم روز و شب — نه راحت بیا جای نیب
باندک بخشت با فزای من کم — ترا فانی سرای نیست

تو از فقه بخاطر جمع زانکه آن
تو از بس شام روز سفید
خواهد بخشند هر آن
بیا باکه بیدار این سر مر
کند سعی آنقدر از آن گناه
شنوی اگر هر که خواهد شنوی
گهی عزت و یاد و روزیت بس
عزیزان دنیا بعقبات خوار
تو عزت عقبای باقی بجو
کنی خوف از فقر و فاقه چسان
ترس از که رازق بدانی خدا
توان پور آدم دعا کرد و دعا
زاعمال بد کن بیا باز گشت
ز توبه از بس مقبول
کمین سکر بر داده از پیش و کم
ز توبه و باری مقبول زمن
طلب علم کن تا نیوی بهشت
کدای پور عمران اگر مردمان
بود سالکان جاه شغل شان و کر
چها کان جشغول دنیا کنم
کنم تبلیغ شان بتحصیل
گر شغل بود خلق را

ترا نسبت نیکی آن جاودان
تو از رحمت حق شنو نا امید
بیا بر زدست مگر نیا بر آن
که توشه گناه است گاه سفر
بکن توبه بر خدا بر بنا
عزیز خلایق تو از زر شوی
تو عزت جاوید بنا هوسها
بیا دست از ملک دنیا بدار
تو عزت دنیا شوی خوار و
که از خالق نبود این و آن
که بر تو رسد آنچه کرده عطا
که حاجت روا مهم روا
که او بر تو سعی تو نا باز گشت
بکمین که باشی ز قوم جهول
که بر تو از آن کم زیاده شام
ورا من بر تو کسوذن ز من
بیا بی بکن راه نیکو سرشت
بدل شغل دنیا که دارد زیان
بدارم ز خود شان کم بی خبر
فراموش شان مرکب بیکبار کم
اگر کم حرام است لوکم حلال
ز من قانع از خلق و بنم خلق را

سعدی آخرت

سعدی آخرت روی شان از هل است عبادت شان بیک کاهل است
بدانها کم خلق حضرت گذار ز رحمت کم خود آنان بدار
بخشش ز راحت گرانت کم بری از ز خود حضرت کم

مفتی بی آخرت کاهل

الصحیفة الرابعة — بیا ترک دنیای مردار کن — الشلوت

بدستی بفرمود دیگر الله کم صبر تو بر آتش از کاه
حسن آسمان ز است بر تو بی نوزیم زصبر فزون ز عذاب الم
بدوزخ عذاب است باقی عوام ولی جز اندک مطاعت قیام
بس راحتی آورد در عقیب بنیم بهشت است آن جا نقب
بتو باد ای پور آدم زا شدم ضامن هر بهر شما
خورانم بر او در ابر کوسان بگوری اگر توبه عصیان جدا
بیا باش زاهد ز دنیا کنور که دنیا ز تو بگذرد بیشتر
بگردیده از تو تو بر گردران تو خالص کن تو بیش از زبان
از آن پیش جوئیت خانی شود حسابی که دانی بدانی شود
بگردم دل جوئی آباد ساز بگردم بیمن آخرت باد ساز
بجز قبر نبود ترا مسکنی بیا شد بجز آن ترا مظعنی
بکمین اس باشی مرآن تنگنا ز طاعت نوان برای خدا
تو ای پور آدم بغلد برین شود هر که مشتاق روز پسین
مطاعت چو دوچیز است لا کند روز و شب ماه بسال ما
زآتش دوزخ بترسی اگر مکن ذا حضر را زاف دور تر
بدانکس که خود باز دارد ز آن خود و نفس و شهوت ز دار جهان
رسد بر درجات عالی سرش شود حشر چون سر کش نزد یا نوسل
تو ای پور عمران مضیعت مکن که کم بهتی تو از نفت چو

سعدی آخرت

رسد کو مصیبت بتو بی وضو — ملامت بکن نفس چون نا دراد
بشنو این کلیم الله و یاد گیر — فقر از صنعت بهتر که فقر
دل فقر مرگ است از آن مرد ترس — مده ده به کو سفندان بگرگ
بهر کار دنیی مسازی توشه — بپایانی از آن بیابی بروز
بکن آنچه آرد بی غار و خار — که از آن ندامت نیاید پیش

بقیه الحاشیه — بعضی بخوانند الی غار راست
بکن آنچه آرد که نیکو خطاست

بفرمود خلاق ارض و سما — که هر کس عملی کند بر ریا
جهان است آن آب بر پشت خویش — گیاه بر سر کوه از قوه بیش
که آن کوه را کل کند بهر خشت — مشقت در بخشی بر سر پشت
کجا نرم نکو در از آب متنک — گیاه وی نیابند بر غار تنک
عمل چنان کن بگردد قبول — شنود بزدان صدا از رسول
مکن آنچه خالص ود بهر بین — بنعلی نکو در تقوی حسن
خوشی حال آنقوم و ملت بعد — که طوبا براشان بجنت بود
توای خلف آدم نیک خو — چه بینی که بر تو نهند نقر رو
مگو بین دوشا حاسدین بی شمار — که شد عمل صالحانه بسیار
چه بینی غنی رو بیارد ترا — بکو کرده تعجیل عصیان مرا
چه بینی کرا ست بهمان چند گاه — بیاید ز شیطان بین بر بناه
توای پور آدم بمن گوش دار — من کوش خود را ز گوش بار
که مال از من است و توام بنده — بهر حال بر خویش در مند خط
مرا بهاست رسول مرا — مکن منع هر از رسول خدا
مکن هر چه بی از امر من — بگیرم ز تو سخت خونشین
بود نعم و رق کن ز شکر بری — که افزایش شکر هر دم بر آن

بقیه نقل

بیت نقل — بگرم ز بادی مال — بود نواز آن مال بیهوده بال
چنان نعمتی حمد دارد ز دستا — که از فضل خود داده بر جوانا
ته چیزی است واجب بتو ای کلیم — که ترکش بود باعث نقر و بیم
حذر کم بروری و ز لفات — رها حات بهان خود اهل بهات
کنی ترک این هر سه واجب اگی — شوی بند ظالم نو از داد گر
اگر حق همسایه دار ا بجا — بیاری چرا جت تو از بهر ما
بیارم ترا بعد از آن منظر — بنعما بر اقبال بر تو دگر
اجابت نمازم دعای ترا — کنی گور شب در روز بر بن دعا
مکن گیه بر خلق مانند خویش — چرا دی برانم ترا این زپیش
ترا وا گذارم از آن پس بر آن — که آنهم بر حق است عاجز بر ان
تو نما بنیر مخلص من — که خود بر بن بگیر حسن

ترا امل از مطعم بیمر خیست — بگیر تو این مطعمه بر کو خیست
مرو دست مرا از مخرج تو دان — بدول دان دگیر خود م بران
بیاور دست با فرج من بر — بیاور دست با فرج من بر
تو چیزی که بر تو مذوم حرام — مکن منظر از آن تو در چیز کام
که در فرجیت خورد مار دمور — ز اعضا مجموع اول بگیر
به تحقیق فعل تو دارد حساب — بکن ترک فعل ذمیم بیاب
بیاچای ز فرمان خود یاد کن — که یاد قیامت ترا باد کن
ز فعل تو غافل نیم یک دمی — ز دیده چشم بر هم زدن هم کمی
مدان این تو ای موسی با شعور — که دانا علیم بذات الصدور

مصحح خبر واقف است از بیان نیک
مکن مدعی هر چه کردی خطاست

خوای پور آدم رسول خدا
مرا آی دست بسته خود بنما
مرا خدمتت در کس نایه شمار
از آن خدمتش من شوم دوستدار
مراد بنده خاص را بخدمتم
بیفزایش قصد بد و عزت دهم
کنی سر بسر شیم به لیل و نهار
نه بمقدار دانی تو ای بی شمار
بشد عمر آگه یکی از گناه
بر اهمه تا چند باشد براه
چه خواهی ز دنیای باقی عمر کرد
مرا ران گنه را تو تنها فرد
بیاد مشو غافل ای بنده کز
گر خواهم کنم هر چه را باشتاب
شتر بنده کی بعد از این پیشه کن
چو طوبی بنجار برین ریشه کن
تو از بنده خاصی کلی خار و زار
بخدمت بیاغم خود را بر آر
بزرگم شمار خود بر خود گمار
خوای پور آدم بین کوشش خود
اگر از بنی آدمت دوستان
برادر صفت ها کرا تو دهان
بیابند بوی گناه ترا
شود سلب رسم و راه ترا
بر آنچه کهن دانمت از گناه
که در عفو خود کرده سد راه
بنزدیک تو کی گنه ارزد یا
نشسته بهشت زمانی کجا
چو گفته بود کوچی پس حدیث
کجا میکند غار آسمان تو
بوقتی مبین رس آری زراه
گرم نکشته بزیر گناه
دمادم که هر روزه عصیان زیاد
ز تو سر زند منیت نهفته بیاد
بود عمر تو رو بنشیب در کمی
بنانش بقبل سفر یکدمی
از آنرو مباز ار بیت زاد دام
که نبود گمار تو در هیچ دام
خوای اور آدم یقین دان که منیت
برای نشسته کنش از بهر دست
بیک تخته پاره گه بر دریا فتاد
بود اهمه موج بر اهتزاز
بود عمق دریا بس بی کران
تو با تخته پاره بدریا مران
کم آخر تنت

گر از نعمت طوعی تن بشود
زآبت در آتش جگر خون شود
طلب از گناهان خود بر یقین
خطرهای اعمال خود بین بین
بشیمان زکردار بیشین بشو
سلمان شو و جنب دین بشو
گنه کار منظر انگم سوی تو
بپوشم گناهان نیکوی تو
منم برتو از تو فزون دوستدار
تو دشمن منی یعنی بی شمار
تو دشمنی خویشتن می کنی
چو پروانه بر گرد خود می تنی
کمن آفرینت را بین او حزاب
که عقباست باقی سوالب بیاب
خوای پور آدم بترس از خدای
تو از خلق چون خود بترسی چرا
چرا خوف داری تو از خشم شان
گهاشد مرا یک سیاه بنده جان
رخصیان مداحی تو با من بجنگ
بیابی ز انصاف نیکت بتنگ
رخشم شما سر بسر بردمان
بخشم پدر بس کم باشد زمان
اگر اهل افلاک و خلق زمین
ضعیفند سارند آن دابن
برای تو بگشه سزاوار آن
کنی گریه بر جرم خود هر اوان
از ار رستانی تو خود بچه
ملافات من نکنی زنهار
خوای پور عمران نخواهی من
بگویم ترا حق بود این سخن
حقیقت گو ایمان شما دو کس
گر ایمن بود مرد هی بی عدد
گر امن بود مرد هی بی عدد
زشور و ز ظلمش زبنی و حسد
زنهای نکید او در جهان
بود ایمن و فارغ از مردمان
خوای پور عمران نم آن خدا
کنم هر چه خواهم برای شما
زنا فرد موسی هر انکس که هست
سزاوار نیم آنچنان را ز است
بدینا و عقبا رسانم براو
سزاوار عرش مجیدم براو

مصيبي هر آنچه خواهد خدا — الثلثون

الصحيفة السادسة — در غفلت و رحمت بر سایر بریا

بگو بفرزند و بزنیت و بلبند — که ای بیدادم از جمله
ببین این دو شمعت کو هی بفروزد — نمودش نداشته تو با مداد
کجا این بزرگ استاز این دو تا — که کرده خدا مهتر بر تو عطا
کجا ان پوشیده از مردمان — دیا انکه مدحت کند این دران
بداند کرا این دو آن آنچه را — کو من مجرم از گناه شما
سلامت نخواهد بخود ون کسی — دگر نافیت به از این دو بسی
تو از خلق ما بیش ام بی نیاز — سوی تو بودم کند کسد راز
زتو دور از ای این دو دنیا — خودم بکن سکو و همدم بجوان
تو بشناس خود منم هادی من — عمل ساز خالص بوجه حسن
ریا را بنه کبر را دا کذ ار — کو نوده بدانی از این هر دو خوار
شنو ای پدر سفر ساز کن — از این کیان ای بپردازین
رسان چیز خویش از روی فرش — بهر بامدادی تو بر پیز عرش
تو ای پور آدم دل سخت تان — کمر بند زاست بدن ارزمان
بدن تان بکر بند زدست زبان — زبان تان زبنم است اندر فغان
مرا نخوان ای پور آدم تمام — کزود دهم ارچه زان چیز دشام
کنی نفقه ارچه نفقه من — ترا بکم منت در این سخن
کنی کو کم اسا کنم هم روان — کم بر تو دسا کنم بل بیش از ان
بکیوان مکن مجل از دده ام — که بر داد دست بیز آماده ام
بترس زفقر و شوی بد گمان — بین فی ترا اعتادی روان
ترا کرق با رزق تو کرده ام — ترا من از آن رزق پرورده ام
مکن مجل ده نفقه رزق من — که بر تو تمام بیش از ان پی سخن

زنطفه تا بجه بنهای مخلق — چه از سیم و زر یا کو از طوق و دلق
چه اسباب نافع مرا در کتاب — نساری تو تصدیق کرد زجاب
به پیغمبران آی و تصدیق کن — تو امر ما ملة تحقیق کن
کنند هر کو تکذیب پیغمبران — مرا کرده انکار بی انکم آن
بود دست انکارم آن تا بکار — ندانند ما نیز بر ورد کار
بود زخ کشم آخر او را بنار — بآن تیره رو عیش ان تیره کار

مصيبي مكن انكم كردي هلاك

الصحيفة الثامنة — شنو ای همه دو زخ سوز ناک — الثلثون

شنو پور آدم منم آن خدا — که بنوده کو خالقی مثل ما
مکن من که باشم خدای عباد — دگر مالک ملک کون و فساد
بمن پس عبادت مرا سکر کو — که عاقبت از سکر کرود کلو
مکنید کفران من کفر کار — که کفرت کند عاقبت سوی نار
مکن پور آدم عداوت شعار — تو با دلی من زمن کوش دار
عداوت باو است با من جدال — چه صرفه بر سی حرب با ذوالجلال
غضب بر کسی سکنم این مدان — کند ظلم بر دم بی کسان
منم ناصر بی کسان خلق خویش — مکن خوف از من منه پای پیش
مرا نکس که بر قسمت خویش — مکردیده راضی و شاکر بمن
بدنیا مدام است خوار و ذلیل — چو فرزند مردست دام عویل
مدد دار اگر کیتش بر مراد — بود خوار جا بشد سر اندر بلاد

مصيبي تو راضي بقسمت بشو

الصحيفة التاسعة — منم راه سکرانه بی ره مرو — الثلثون

مبر کوده این کو نه بر دکار — که توسی بر عران من توسی دار
مهدوست بر سنه چو نیشتی — مرا نچیز را دوست داری حسن
بی نفس خود بهر غران مدار — که بهتر بنا شد از این کار کار

بدت بود بور آدم ضعیف
دل تو کند جبر مظلوم ها
تو ای ابن آدم مطلب برس
عمل کن پی برکت آن پیشتر
ترا آفریدم با عضای تو
اگر خلق بگرفت دست لال من
ترا گوش دادم گر آن نشنوی
گرفت کور من خلق بگرفت دمی
چرا نیست چشم که بینم جهان
بدادم ترا جمله از فضل خویش
تو بشناس پس قدر نعمت مرا
بیا بور آدم تو بر من دروغ
دروغ آنکه خورده است بر من قسم
رئس رزق فردا طلب میکنی
ز تو بر عمل های فردا کجا
شدم راضی از تو بانده عمل
رزق فراوان که دادم ترا
من ای بور آدم اگر صد ترا
بجز این دادمی این همه
مرا بنده گمان بهر طاعات من

زبانت نقیل است در حالت ضعیف
نه مظلوم ها را تمنای ما
که غایت کمار تو برکست و بس
که آید بگیرد ترا بی حصیر
همه رزق دادم بتو بی ریا تو
تو حسرت بخوردی برای سخن
شنیده سخن را تو از بی ردی
بخوردی تو افسوس ها بر دمی
نهان ها بمن جمله گردد عیان
اگر خفته تو از کم و نم ز بیش
کمین مکنم بر راه گمان میا
قسم یاد منما نیابی فروغ
زبانش بدرم تنش را زنم
چرا خویش را جان طلب میکنی
طلب کرده از فرقش تو خوانی زنا
تو رازی چرا نیستی ای رغل
کمی مکنم از نیازی بجا
برای کسی نهادم بجا
که از نها هایت شده این وا
بیاد آشتی عیادات من

بگفتند

قضا روز کرد راه او دید
بگفتند کس که بشری آدمی خوار
چو او شد بیشتر آن شیر را دید
بگوشش نیز چیزی آن پسر خواند
سپری بر تنه فکنده پسر غران
کجا دیگر بیاید اندر آن دشت
بیاب ذو نواس شاه کافر
که عاطل گشته بودش دیده از نور
زنعالم بهبودی ندیدی
که بعضی کارها از ما بیاید
شفا از او بچشم کور یابم
بشر بیش سر اظهار بیند
بسه گفتش اگر اسلام آری
بنام استغاثه از خدا دند
ترا از رحمت بینا نماید
باد حاجب نزد آن عهد بیتاق
خداوندی که بینا کو رساند
پرستش بر جناب او روا است
پسر دست دعا بنمود با لا
که بینا ساز چشم نو مسلمان
عجب الدعوه چشمش کرد روشن
که قوت گم شده از دیده گانم
بفضل را نیف ای خلق نور
بگشن چشم مرا از نور عاطل

گرفتند خلق را احوال پرسید
گرفته زه که رفتی مست و کشوار
به پشتش دست مهر ما کشید
بآن حرفش بجای خویش بنشست
نهادی ردی خود اندر رها با
براه دیگری افتاد کوه گشت
یکی از حاجبان خاص بر دید
بگشته دیده اش چون بیت بر نور
چو حال آن پسر را او بشنید
بخود گفتا روم پیشش که شاید
با بینا طلعت گردد من نور یابم
بجا و اظهار چشم نابینا رنجود
صنم ها را به پستش میگذاری
که ذات او نور بی چون و چند
بچشم تو در دنیا نتابد
که بر ابیاد می شتابم چون دیده مشتاق
چنین ظلمت گرده بر نور سازد
بحق دانم که بر حق او خواهد
نمودی عرض او بر حق تعالی
بگو بر نیست لایق اهل ایمان
ترحم کن خدایا بنده بر من
خدایا بنده نهم چو آنم
چو دل دردش کن چشمش کن کور
ز فضلت ساز بر او نور شامل

عزق حاجب

برادر فرصت چه دادی دست میرفت — بزد راهب سرست میرفت
رسید ق آن پسر کارش بجائی — که مشکش کس ندیده پارسائی
چه دارطاعت خدارا داد شیدی پیش — خدایم پیش او رفتی ز اندیش
بدیدی لطف حق را چون بخود یار — زراهب هم نوایدی دید بسیار
بعالم مستجاب الدعوه گردید — ازاد خارق عادت خلق بروید
ظهور از او نمودی کشف اسرار — بآن جا بیش رسیدی عاقبت کار
که وحشی و طیر گردیدند رامش — اثر میکرد آهنها را کلامش

مقصی از گواماتش بیان کن
توهم مردی بیا خود را چنان کن

ذکر خارق عادت و کشف و کرامات که از پسر ناکهبزاده راهب زاهد بوقوع پیوست

براهی آن پسر روزی گذشتی — بدیدی جمع خلقی زاهد شتی
توقف راسب پرسید زاهها — یکی گفتا که باشد خوف ما را
چه دراین راه باشد زاد هائی — که کس از او نمی یابد رهائی
کشد هرکه نفس کهرا ربابد — بپیش روی او رهنی نیابد
کنون اندر سر ره ایستاده — رهان آتش افشان را کشاده
پسر گفتا من امراه آیم — نرو رو راه شما بر من نیاید
اگر برخواست از ره پیش آید — درآن ره حیله بی تشویش آید
بدیه بداد اگر بر من ظفر کرد — توان آنوقت رو سوی دگر کرد
بهر اهش بشد جمع پریشان — بسر تر دیک چون کشتی بطوفان
برفت و دست بر پشتش بمالید — که زیر کوه از آزر بنالید
چو فتی از دهاند از نظر گم — گذشتی چند از آن راه ستر دم
متعجب ناظران گردند از کار — فراوان بندها از آزر ظاهر بنار

فقط زرد گر

کنا مرد خدمت زمن نی شاید — بیا بی تو الفتی با بیات
پی نزدیک روزی بر تخت کاخ — [illegible]
نمی پیچید چیزی بنده ره بخویش — نمودم ره سوی راه گریز پیش
کس نیکم هرچه را نخم مخور — بردت خال از بیشت غافیت بر
شنو پور آدم مقرر ترا — کردم چه چیزی فرزند بستد پا
که باسی تو آن نیاید بدست — بکردا دست آخر روز الست
جزای عملی گونا گون دهد — تعالی الله [illegible]
چنان رسم دنیای پور آدم است — تو فرزنده کی مرگ داری پیش
کسی را که در بود خانه کور — کجا شاد باشد بیاروز قصور
بدان پور آدم ترا از نرق کم — چه بدهم بتو شرکش دسدم
بود بهتر از بیش بی شکر من — عمیق است این چاه و کوته رسن
مخور دان تو موی عان هر چنین — کرسازی بعقبی رود نه زپیش
بدهد قادر است بگذاشتی — نرسیدی گندم چو جو کاشتی
بدینا روان کن تو از پیش مال — که چیزی آورد پیش کسی زود الجلال
پی نفس خود پیش من یابی آن — آزنبر گردی بعقبی روان
شود پور آدم کشی گر نمی — بخوشنودی من پی اصل دین
بخواهی که آمرزش بر گناه — بنوعی که دارد شوم مرا منش
که عذرت پذیرم بامی سرا — بمن توبه و سوز من عذر خواه
ز هرچه بود هر که از قوم ناس — کنم توبه راست را دگر من قبول
زخوفم هراسی که تو شان بود — عنایت هم براد من بیاسن
رسته میدهد که از بنده گان — کنم (بخشش جسم تا جان بود
زنفس خودم میکنم سیر آن

چه طاقت مرا کرده فرمان برد
زخوان نعیم بهین نان خورد

نخم اگر کسی همچو پشت او
فراغی کم سینه و دشت او

بیاکوش تا هم تو مویی شوی
رها ساز خود را تو از گفت و گوی

غنی بر که از بهر پیغام شد
زبند فقیران ناکام شد

بدیباش محتاج دونان کنم
گوارنده رحمت زبان کنم

بعفتاش بوام سگان در جهم
خورا گر کسی بود هیزم نجاه و دیم

کنم چیره گر کس بمکنین زار
دلیلش کنم بی سخن در رود دار

بهنهار که بر قوت فقرا
دکر از ضعیفان نبابی بها

رسانم بی آن بهارام آنس
کم قلعه آبادی آن خراب

بگردانم ادرار درآن نکین
بظالم بناشد سگانی خراب

نصیحی نظم مکن پیشه تو
بمبالغ عدالت یکی رشته تو

بحمد خدا نسته بالا و پست
که در بست و بالای محمود هست

نه طارد شبه ره نه دارد مثال
بوجه مسرد است با کس همال

خرد بخش دانش دهد آن سخن
زبان بخش برهان زبانی چو من

نه بی وجود از همه موجودان
زدانش نموده سمر از همران

بایکم نظم نشانه ی بخت
سر لوحی بلندم بر لست بخت

چنانم نهاد است بگفتار داد
که کلک زبانی کهربار داد

عمری چهل گونه نادل نمود
که هر یک از آن مصحف بند بود

من از نثر و از نظر و از ترجم
بلفظی کنون نظم کردم همه

پس از من اگر صاحبان شعور
نمایند ادراق این اسطور

بیابند کهود خطائی اگر
رسانند نفعه نه اکم ضرر

تمام شد

تا بطلاع گوشند از خاص و دل
نیفتم نسازند از خود خجل

که بر برده گان طعن کوتی مکن
ور انگس زند طعنه مادر مخاطر

برحمت من مرده سازند یاد
که توشه از ایشم نبودی زیاد

دراین خوشه خانی نبردی مراد
عرض بود رحمت پیام زیاد

تدای صاحب طبع از من شنو
نقطه برسرای رحمت مجو

مرا هر که رحمت فرستد مرا
کند رحمت ایزد بروز جزا

زانجرت سوی عیبی یاد آورد
که گفتم من این نظم را از منظوم

معنی بگو انبیا را تمام
زدم بر خاتم زادان سلام